

رمان پشیمان می‌شوی (سرپناهی دیگر ۲) | غزل محمدی کاربر انجمن یک رمان

رمان پشیمان می‌شوی (سرپناهی دیگر ۲) | غزل محمدی کاربر انجمن یک رمان

پشیمان می‌شوی

niceroman.ir

نویسنده: غزل محمدی

«به نام خالق هستی»

کد رمان: 4472

ناظر: sevil.-.f84

ویراستاران: Aniros و EIAY★ و FATEMEH_H_H_KH و MORF و سها~
تگ: برگزیده، رتبه سوم بهترین رمان عاشقانه

نام رمان: پشیمان می‌شوی (جلد دوم سرپناهی دیگر)

نام نویسنده: غزل محمدی

ژانر: عاشقانه/تراژدی/معمایی/اجتماعی

خلاصه:

قصه‌ی ما، قصه زندگی آدم‌های مختلف است که هرکدام پس از گذشت هفت ماه، آشیان و پناهی برای خود پیدا کرده‌اند. دیدارهای تصادفی، آتش انتقام باعث برداشته شدن رازهای خانوادگی می‌شود.

پشیمانی از حماقت‌های گذشته، همانند پیچکی بر دور روابط انسان‌ها می‌پیچد و زندگی افراد زیادی را تحت شعاع قرار می‌دهد. گاهی این پیچک چنان تازیانه‌ای می‌زند که باعث نزدیک شدن یا دور شدن آن‌ها

می‌شود.

و اما عشق... آشیان خیلی از آن‌ها را در می‌زند؛ افرادی لابه‌لای دفتر گذشته پنهان شده‌اند که ناجی زندگی مهره‌های اصلی هستند. حال با این توصیف، زندگی آن‌ها به کدام مسیر می‌رسد؟! انتقام یا عشق؟! جبران گذشته یا تباهی؟!

سخن نویسنده: در ابتدا ممنون از شما خواننده‌ی گرمی که رمان بنده رو انتخاب کردین. جلد اول رمان، سرپناهی دیگر است که منتشر شده؛ اما ارتباطی به جلد دوم نداره و کلا جداست و اینکه شاید یه سری اشکالات توی مکالمه‌های انگلیسی باشه که لازم شد قبل از شروع بگم. تمامی نام‌ها و شخصیت‌ها زاده‌ی ذهن نویسنده هستند و وجود خارجی ندارند. ممنون از نگاه‌های گرمتون

مقدمه:

می‌دانی چیست؟ اگر بگویند از چه پشیمانی، می‌گویم: از آشنایی با تو، از اینکه این‌گونه در پوستِ استخوانم نفوذ کرده‌ای که از خودم خواهم گذشت تا از دستت ندهم. شده‌ای یک نقطه ضعف در وجودم که اگر صحبت گذشته‌ی تلخ و کارهای گذشته‌ام به میان بیاید، اگر حس کنم گذشته‌ام

باعث از دست دادن تو می‌شود؛ بی‌برو برگشت تسلیم می‌شوم تا از دست ندهم. هرچه از وجود آوارهی من بخواهند، می‌پذیرم تا آسیبی به تو نرسد. هرچند ثانیه‌ها بی‌تو به سختی بگذرد. هرچند، چشم بچرخانم و جای تو را کنارم حس نکنم. هرچند مجبور به دوری و فاصله شوم. من به خاطر تو از خودم خواهم گذشت!

(هفت ماه بعد)

نگاهی به جمعیتی که برای دیدن نمایشگاه آمده بودند، انداخت. ناخودآگاه لبش کش آمد. پاهایش به خاطر کفش‌های پاشنه بلندی که پوشیده بود زوق‌زوق می‌کرد و گاهی اوقات باعث می‌شد آخم‌هایش در هم شود. با صدای قدم‌های کسی سرش را به سمت راست چرخاند. تشخیص او در میان این جمعیت دشوار بود. چشم‌هایش را ریز کرد و سرش را به سمت‌های مختلف چرخاند. هیچ‌کس را با هیکل او و عصا ندید. چند قدم به سمت جلو برداشت. به مردمی که برای خرید مبلمان آمده بودند، لبخند زد و سری تکان داد و همان‌طور هم سعی می‌کرد محل دقیق صدا را تشخیص دهد. با لبخند به ستون تکیه داد و به عماد که عصا در دستش بود و با خنده و همان ریتم به زمین می‌کوبید، چشمکی زد. برنامه‌ی کاری‌اش اجازه‌ی شرکت در نمایشگاه را در این پنج‌روز به او نداده بود؛ اما روز آخر خودش را هر جور که بود رساند. به دختر روبه‌رویش که سردرگم و با دقت قدم برمی‌داشت خیره شد. موهای مشکی بلندش پشتش ریخته

بود و گونه‌های که به لطف سایه و گرمی که خود را کرده بود، برجسته شده بود. پریا در آن بلوز و دامن مشکی، زیبایی چشم‌گیری پیدا کرده بود. متوجه صدای عصا شد. کمی سرش را به سمت پایین مایل کرد و با دیدن عصای قهوه‌ای رنگ، لبخند بزرگی زد و جمعیت را پس زد بدون نگاه کردن به صاحب عصا گفت:

- اومدی بالأخره!

تا سرش را بلند کرد، با دیدن عماد که صورتش از خنده قرمز شده بود. یکه خورد! صاف ایستاد و متعجب گفت:

- خودش کجاست؟

عماد دستی به موهای بلند قهوه‌ای‌رنگش کشید و با دستش به پشت سر او اشاره کرد. پریا سریع به سمت عقب برگشت. با دیدن او که یک دستش را درون جیب شلوار فاستونی مشکی‌اش کرده بود و با لبخند می‌نگریستش، ابروهایش بالا پرید. بهزاد بی‌توجه به مردم به سمت او رفت. سعی کرد بدون عصا خم به آبرو نیاورد. لبخندی روی لبش نشان داد و به فارسی گفت:

- دیدی اومدم پریا خانم. گفتم که خودمو می‌رسونم.

پریا با صدای بلند خندید که صدایش در همه جمعیت گم شد. یک قدم به سمت بهزاد برداشت. دست‌هایش را دور او حلقه کرد و در آغوشش گرفت.

- توقع هر کسی رو داشتم به جز تو...!

دست‌هایش را بالا آورد و همانند او، پریا را در آغوش کشید. اختلاف قدی نسبتاً کمی داشتند. بهزاد سرش را به سمت او مایل کرد و کنار گوشش آرام گفت:

- گفتم که میام.

عماد نیم‌نگاهی به آن‌ها انداخت و با لبخندی از ته دل گفت:

- خدا از اینا هم نصیب ما کنه.

پریا به خوبی از شرایط جسمانی او آگاه بود؛ بنابراین سریع از آغوشش جدا شد و عصا را از دست عماد که سرش بین مردم در گردش بود گرفت. کمی از بهزاد که از این واکنش ناگهانی چهره‌اش در هم شده بود، فاصله گرفت و در چشمان قهوه‌ای او که این مدت تمام دنیایش شده بود، خیره شد.

- بی‌عصا راه نرو، حتی یه ثانیه!

بهزاد سری تکان داد و عصا را از دستش گرفت. اگر به خودش می‌بود، کنار پریا می‌ماند؛ اما می‌دانست حرف همیشه او چیست؛ بنابراین همین‌طور که با لبخند عقب‌عقب می‌رفت گفت:

- چشم، میرم استراحت کنم. نمایشگاه تموم شد، بریم دور بزنیم؟

پریا که با دیدن بهزاد در پوست خود نمی‌گنجید، سرش را تکان داد.

- بله که می‌ریم. فقط می‌خوای استراحت کنی، گوش‌تو بی‌صدا نکن!

سپس چشمکی زد و با همان لبخند عمیق و از ته دل به سمت دیگری رفت. بهزاد همان‌طور که پریا را با چشم بدرقه می‌کرد، نفسش را محکم بیرون داد و روبه عماد گفت:

- بیا بریم. باید به کارا برسیم. نمای داخلی چندتا ساختمون مونده که هنوز طرحاش رو نرذیم. روز موعود اتمام پروژه هم نزدیکه.

- داداش بی‌خیال! هنوز تازه رسیدی، به خودت یکم استراحت بده. از پشت به او که دور می‌شد، نگاه کرد.

- اگه یه لحظه بیکار باشم با این وضعیت جسمانی که دارم و اتفاقات پیش اومده، دیوونه می‌شم.

عماد دستش را روی شانهای او گذاشت و با حرص گفت:

- پس نقش پریا چیه این وسط؟ مگه نگفتی باشه خوبی؟ مگه دوسش نداری؟

دستش را محکم به عصا فشرد. دقیقاً هفت‌ماهی بود که به این حال و روز افتاده بود.

- پریا تسکینیه برای قلب پر دردم. بیا بریم بالا. برات اتاق گرفتم. خودمم تو اتاق پریا می‌مونم. همین‌جوری هم این چند روز بهم سخت گذشته با نبودش.

بی‌توجه به عماد، به سمت آسانسور رفت. قدم‌هایش آهسته بود. انگار دنیا با او سر لچ افتاده بود؛ اول زن و بچه‌اش، دوم هم پایی که لنگ می‌زد. عماد دستی به صورتش کشید و خودش را به او رساند. سوار آسانسور شد و طبقه‌ی چهارم را زد. عماد سعی کرد چیزی نپرسد. چون می‌دانست بهزاد در این مواقع نیاز به سکوت دارد. نیم‌نگاهی به او انداخت؛ با دست راستش عصا را گرفته بود و چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود. او به خوبی می‌دانست دوستش چندین سال است یک خواب راحت ندارد؛ مخصوصاً این هفت‌ماه آخر که درد عصب‌های پا هم به دردهایش اضافه شده بود. با ایستادن آسانسور، چشم‌هایش را باز کرد و روبه عماد گفت:

- از الهام چه خبر؟

هم‌قدم با او به سمت بیرون رفت و گفت:

- خبری ازش نیست. انگار این مدت خودشو یه جا مخفی کرده. نه با نهال در ارتباطه نه با کس دیگه‌ای! بازم داریم دنبالش می‌گردیم.

بهزاد با چهره‌ای گرفته، سر تکان داد. کارت را از جیب شلوارش بیرون آورد و جلوی دستگیره‌ی در اتاق ننگه داشت. با صدای تیکی باز شد. کفش‌های بی‌بندش را از پا درآورد و چراغ اتاق را روشن کرد. یک تخت دونفره وسط اتاق قرار داشت. دوتا مبل و یک میز سمت راست بود. دو در هم سمت چپ اتاق قرار داشت. چمدانش را هم کنار در گذاشته شده بود.

- نمی‌خوای از بابک بدونی؟

با شنیدن اسم برادرش، اخم‌هایش در هم شد. همان‌طور که به سمت تخت می‌رفت، گفت:

- نه!

عصا را به عسلی کنار تخت تکیه داد و روی تخت دراز کشید. جان از دست و پایش رفت. از صبح یک لحظه هم دراز نکشیده بود. پای راستش درد می‌کرد. پتو را در دستش مشت کرد. قصدش فقط یک استراحت کوتاه مدت بود. عماد کیف چرمی او را که روی چمدان بود از نظر گذراند.

- انقدر به خودت فشار نیا بیهزاد! لپ‌تاپ و نقشه‌ها رو با خودم می‌برم که کار نکنی.

تا آمد مخالفت کند، عماد کیف دستی‌اش را برداشت و سریع اتاق را ترک کرد. اول ناسزایی نثار او کرد؛ اما بعد بی‌خیالش شد، شاید کمی به خواب نیاز داشت. چشم‌هایش را روی هم گذاشت. سرش را محکم در بالشت فرو کرد و سعی کرد برای چند ساعت هم که شده بخوابد.

کلافه چکمه‌هایش را از پا درآورد و در دست راستش گرفت. همان‌طور هم شماره‌ی بهزاد را گرفت. چند بوق خورد و قطع شد. عصبی گوشه‌ی لبش را جوید و زیر لب گفت:

- کجایی بهزاد؟! کجایی؟

نگاهی به سالن غذاخوری انداخت. اینجا هم نبود. روبه زنی که لباس فرم سورمه‌ای_قرمز پوشیده بود به انگلیسی گفت:

? hello Didn't you see a man with a cane -

«سلام، شما مردی با عصا ندیدین؟»

زن به معنی «نه» سری تکان داد و از کنارش گذشت. نفسش را بیرون داد و بی‌توجه به نگاه خیره‌ی مردم روی خودش به سمت آسانسور رفت. طبقه‌ی مورد نظر را زد و به دیواره‌ی آسانسور تکیه داد. خیلی به بهزاد گوش زد کرده بود گوش‌اش را بی‌صدا نکند. وقتی می‌خواهد بخوابد هذفری در گوشش نگذارد؛ ولی گوشش بدهکار نبود. با باز شدن در، از آسانسور خارج شد. عماد هم جواب نمی‌داد؛ انگار هر دوی آن‌ها اعتصاب کرده بودند و پذیرش هم اطلاعات اتاق‌ها را نمی‌داد. کارت اتاق را به در نزدیک کرد و وارد شد. با دیدن مردی که روی تخت خوابش برده بود، نفسش را آسوده رها کرد. در را آرام بست و کفش‌هایش را جلوی در گذاشت و دمپایی‌های ابری جلوی در را پوشید. به سمت تخت رفت. با همان لباس‌های عصری بود. سرش را در بالشت فرو کرده بود و بدون پتو خوابیده بود. او بیش از این‌ها مدیون بهزاد بود و هیچ‌کس را هم به جز او نداشت. اگر چند ماه پیش بهزاد نبود؛ در خیابان جان می‌داد. اگر بهزاد نبود، خانواده پدری و مادری‌اش به ناحق همان پول ارثیه را هم از او می‌گرفتند. ارثیه‌ای که به‌خاطر آن، خیلی از چیزها را از دست داده بود؛ البته بماند که اگر دستش را نمی‌گرفت، بهزادی هم وجود نداشت. پتو را از زیر پایش

برداشت و تایش را باز کرد و آن را روی او انداخت که بهزاد تکانی به خودش داد و دمر خوابید. پریا موهایش را از روی صورتش پس زد چراغ خواب روی عسلی را خاموش کرد که اتاق در تاریکی فرو رفت. تا آمد عقب گرد کند صدای آرام بهزاد آمد.

- حاضر شو بریم دور بنزیم. امشب آخرین شبیه که سن پترزبورگی. فردا باید برگردیم کانادا!

لبخندی روی لبش جا خشک کرد. روی تخت با فاصله نشست و گفت:

- سال دیگه هم دوباره اینجا نمایشگاه داریم. سال دیگه می‌ریم دور می‌زنیم. تا اونجا پاتم عمل کردی و می‌تونم پابه‌پام بدویی!

بهزاد کلافه از بحث همیشگی روی تخت نشست و چراغ خواب را روشن کرد که نیم‌رخ خسته و پریشان‌ش روشن شد. در چشم‌های پریا خیره شد و گفت:

- آنا این بحث رو دوباره باز نکن! گفتم عمل نمی‌کنم. می‌خواد سال دیگه باشه، می‌خواد امسال باشه.

نباید این را می‌گفت. دکتر به او گفته بود آرام‌آرام راضی‌اش کند. بهزاد بی‌نهایت یک‌دنده و لجباز بود. از چندماه پیش که حرف‌های ناامید کننده‌ی دکتر را شنیده بود، از عمل مجدد پایش سرباز می‌زد. بهزاد دستش را بلند کرد و موهای مشکی رنگ او را از روی صورتش پس زد و با پشت دست صورتش را نوازش کرد، تا نگاهش به جای خالی حلقه‌اش افتاد. چهره‌ی

دردمند فریمه مقابل چشم‌اش جان گرفت و باعث شد ناگهان دستش را پس بکشد و نگاهش را به سمت دیگری سوق دهد. سعی کرد بهزاد کاری که کرده است را به قوی ماست‌مالی کند و به موضوع عمل ربط دهد؛ ولی پریا بچه که نبود متوجه نشود.

- نمی‌خوام باعث ناراحتیت بشم پریا! پس لطفاً اسم عمل رو نیا!

پریا با این کار بهزاد، لبخند تلخی روی لبش نشست. بغض در گلویش چنبره زد؛ اما سعی کرد او هم علت در هم رفتن چهره‌اش را مخالفت بهزاد با عمل بگذارد که تا حدودی بی‌ربط نبود.

- باشه، ببخشید حواسم نبود.

بعد از زدن این حرف از جای خود بلند شد. سعی کرد حالت همیشگی مهربانی چهره‌اش را حفظ کند. از بهزاد فاصله گرفت و به سمت در ورودی رفت، بهزاد با چشم نظاره‌گر او بود، ابروهایش از این عکس‌العمل پریا بالا رفت. پریا ناخودآگاه و از حرص دلش در اتاق را به هم کوبید و با همان دمپایی‌های ابری به سمت آسانسور رفت تا اتاق دیگری رزرو کند. بعد از هفت‌ماه هنوز هم به بعضی از اخلاق‌های بهزاد عادت نکرده بود. با هر بار اشتباه گرفتن‌های بهزاد، او می‌مرد و زنده می‌شد. با وجود اینکه با شناسنامه‌ی آنا میلر و هریسون میلر با هم ازدواج کرده بودند؛ اما هنوز هم بهزاد او را به عنوان همسرش قبول نداشت و گاهی اوقات مُرده‌پرستی می‌کرد. دستش را محکم روی قلبش زد و منتظر شد تا آسانسور از طبقه‌ی دوم بیاید.

بهزاد با یاد کاری که کرده بود، عصبانی موهایش را چنگ زد. هنوز به جای خالی حلقه‌اش عادت نکرده بود. با دست دیگرش حلقه‌هایی که در گردنش آویزان بود را نوازش کرد. هنوز فکر همسر خدا بیامرزش مانند خوره در ذهنش بود و کم‌رنگ نمی‌شد. گاهی اوقات پریا را فریماه صدا می‌کرد. دست راستش مشت شد و محکم به تشک زد. باید به خودش می‌آمد. باید تمرین می‌کرد. درست بود عاشق پریا نبود؛ ولی وابستگی بیش از اندازه‌ای به او داشت. نباید او را هم از دست می‌داد. شتابزده، عصایش را برداشت و لنگان‌لنگان اتاق را ترک کرد. صدای قدم‌های بهزاد را شنید. سرش را پایین انداخت. در مقابل خواسته‌ی بهزاد او سست بود؛ نه به‌خاطر حال جسمانی‌اش؛ بلکه به‌خاطر قلبی که هر روز بیشتر عاشقش می‌شد. قلبی که برای بار دوم، برای کسی زد. بهزاد صدایش زد:

- آنا! کجا میری؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و لب‌هایش را روی هم فشرد. به‌خاطر موهایش که روی صورتش ریخته بود. بهزاد که نزدیکش می‌شد حالت چهره‌اش را نمی‌دید. بهزاد کلافه و عصبی از رفتاری که کرده بود، نزدیکش شد. آسانسور در طبقه‌ی دوم چشمک می‌زد. پریا به عادت همیشه سرش را به سمت بهزاد چرخاند؛ لبخند ظاهری روی لبش نشان داد و گفت:

- جایی نمی‌رفتم. گوشیم رو تو محل برگزاری نمایشگاه جا گذاشتم. می‌رفتم اون رو بردارم.

یک قدم به سمت او برداشت. در چشمان قهوه‌ای رنگ پشیمانش خیره شد و ادامه داد:

- کجا رو دارم برم هری؟ خودت می‌دونی برم برمی‌گردم.

بهزاد لبخند محوی زد. دست چپش را بلند کرد و روی شانهای او گذاشت. کمی به سمت خودش کشانداش و آرام گفت:

- معذرت می‌خوام. تحمل کردن من بعضی موقع‌ها سخته.

پریا سرش را کمی بالا برد. لبخند تلخی روی لبش نشانده. دست‌هایش را بالا برد و سرشانه‌های بهزاد گذاشت.

- عادت دارم. چیزی که تکرار بشه، می‌شه عادت!

نم اشک را در چشمان پریا دید. دست خودش نبود. هر چند روزی پنج-شش بار با روانپزشک حرف می‌زد؛ اما انگار نام همسر فوت شده‌اش در ذهنش حک شده بود. بهزاد تا لب باز کرد که معذرت خواهی کند، پریا از او فاصله گرفت.

- میرم به کم قدم بزنم. زود برمی‌گردم!

بهزاد ساق دستش را گرفت و زمزمه وار گفت:

- باشه؛ ولی زود برگرد!

دستش را جدا کرد، سری تکان داد و با سرعت و قدم‌های نامیزان خودش را به اتاق رساند. چکمه‌هایش را پوشید؛ پالتو مشکی‌رنگش را از روی مبل

برداشت و به تن کرد. شال‌گردنش را دور گردنش بست. گوشی‌اش را داخل جیب پالتو بلندش فرو برد. دستی به گونه‌ی ملتهبش کشید که ناگهان نگاهش به چمدانش افتاد. موهای مشکی بلندش اعصابش را بهم ریخته بود. خم شد و از جیب کوچک چمدان، یک کش بیرون آورد و جلوی آینه ایستاد و موهایش را بست. دمپایی‌هایش را با چکمه عوض کرد. دستش را روی دستگیره‌ی استیل سرد گذاشت و به پایین فشرد و از اتاق خارج شد. قبل از اینکه برود سرش را به سمت آسانسور که وسط راهرو قرار داشت، چرخاند. بهزاد به دیوار تکیه داده بود و به زمین خیره شده بود. شاید باید به او هم حق می‌داد. این‌جوری که فهمیده بود، او دیوانه‌وار همسرش را می‌پرستیده و سخت است او را در زندگی‌اش درک کند. از این فکرش پوزخندی زد و همان‌طور که به سمت راه‌پله‌ها می‌رفت گفت:

- همه رو درک کنم، کی من رو درک می‌کنه؟

به دنبال این حرف، از پله‌ها رفت. از درون آتش گرفته بود؛ هر چند هیچ‌کدامشان به هم مدیون نبودند. در ازای نگه‌داری از ثروت مادری‌اش، بهزاد را نجات داده بود؛ هر چند شانس با او یار نبود و هنگامی‌که به آن طرف بزرگ‌راه می‌رفت تا سوار ماشینش شود، تصادف کرد و یک پایش را در همان حادثه از دست داد و در اوج جوانی یک پایش لنگ می‌زد. سرش را پایین انداخت و به سمت درهای اتومات که دو نگهبان سمت راست و چپ ایستاده بودند، رفت. به محض خروجش از هتل و باد سردی که به صورتش خورد، شال‌گردنش را جلوی صورتش گرفت. به سمت پارکی که

آن طرف خیابان اصلی بود رفت. باز هم دلش فرار می‌خواست؛ فرار از خیلی اتفاقات! دلش می‌خواست بخوابد و هنگامی که چشم باز می‌کند، ببیند به شش سال قبل برگشته است؛ اما نمی‌شد. پریا باید باز هم می‌ساخت و با چنگ و دندان بهزاد را که احساس‌هایش به او تغییر پیدا کرده بود را نگه می‌داشت. شاید از نظر هر کسی پریا ظاهر سازی می‌کرد که می‌گفت: «من جایی برای رفتن ندارم!»؛ اما واقعاً نداشت. اگر هم سرپناهی داشت؛ اصلاً میل به ترک بهزاد نداشت؛ هر چند دلشوره از اتفاقات آینده، همین ثانیه‌ها را هم برای او زهرمار کرده بود. پارک در این وقت روز نسبتاً شلوغ بود. روی اولین صندلی نشست و به روبه‌رویش خیره شد. چراغی که بالای سرش بود نیمه‌سوز شده بود و چشمک می‌زد. با یاد این هفت‌ماه و خاطراتی که با بهزاد داشت، بغض سنگین این روزهایش سر باز کرد. بهزاد در زندگی‌اش هیچی برای پریا کم نگذاشته بود. انگار به همان سال‌های زنده بودن پدر بزرگش برگشته بود؛ سال‌هایی که هیچ اثری از دخالت دایی و پدرش نبود. خانه‌های آن‌چنانی، لباس‌های گران قیمت و... روزهایی که نمی‌دانست غم‌وغصه یعنی چه. با صدای بچه‌هایی که با وسیله‌ها بازی می‌کردند، سرش را آن‌سمت چرخاند. هوای عصر، به نسبت مهرماه، سرد بود. تا نگاهش به بچه‌هایی که سوار وسایل شده بودند، افتاد؛ تلخ خندید. اگر می‌گذاشتند او هم... سرش را محکم تکان داد، انگار مدت طولانی‌ای بود با وجود بهزاد فراموش کرده بود چه به سرش آمده و واقعیت چیز دیگری‌ست. انگار خودش هم دروغ‌هایی که به بهزاد و عماد گفته بود را

باور کرده بود. نباید تنهایی از هتل خارج می‌شد. اگر یک درصد کسی او را می‌شناخت، برایش بد تمام می‌شد. صدای گرفته‌ی مردی از کنارش آمد.

- از دست من ناراحتی، چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟

با صدای بهزاد، نگاهش را به سمت او سوق داد. نیم‌رخ ماتم‌گرفته و غمگینش را نور چراغ روشن کرده بود. انقدر حواسش پرت بود که صدای عصای او را نشنیده بود. پریا لبش را با زبانش خیس کرد و گفت:

- من از دستت ناراحت نیستم.

نگاهش را به زمین دوخته بود. مانند همیشه صاف نشسته بود و عصای قهوه‌ای رنگش را به صندلی تکیه داده بود. بهزاد بی‌توجه به کارهای این مدتش، ناخودآگاه و مانند همیشه حق به‌جانب، گفت:

- پس چرا گذاشتی رفتی؟ بهت گفتم نرو، گفتم بری، نمی‌تونم دنبالت بیام؛ ولی تو سر یه چیز ساده گذاشتی رفتی.

پریا که گاهی از این رفتارهای بهزاد کفرش درمی‌آمد، محکم دست راستش را مشت کرد و به نیم‌رخش خیره شد. در دلش گفت:

«همیشه حق با بهزاده، یه بار هم تو این مدت به من توجه کرده؟! منو دیده؟»

اما در ظاهر تلخ خندید و کف دست سردش را به صورتش کشید.

- ساده؟ این موضوع ساده‌ست هری؟ شایدم برای تو ساده‌ست. آره! ببخشید من یه کم نازک‌نارنجیم، توقع دارم شوهرم فقط به من فکر کنه نه کس دیگه‌ای! در ضمن فرار، کار ترسوهاست. خودت خوب می‌دونی من جایی برای رفتن ندارم. هر جا هم برم، بازم پیش خودت برمی‌گردم. نه به خاطر وضعیت جسمانیت، نه به خاطر پات، به خاطر... .

ادامه نداد. بهزاد از داخل گونه‌اش را جوید. سرش را به سمت پریا که شالگردن را پایین داده بود، چرخاند. نوک بینی‌اش قرمز شده بود، حرف‌هایش بوی دلخوری می‌داد و بهزاد مشتاق بود بداند چه می‌خواهد بگوید. او پریا را می‌خواست. کارهایش گاهی اوقات از کنترلش خارج می‌شد. نمی‌خواست او را برنجانند.

- به خاطر چی؟

بغض گلویش را گرفت. صدایش کمی لرزید و با لحن دلخوری گفت:

- برای تو فرقی نداره هری؛ حتی اگه صد نفرم دوست داشته، باشن بازم عاشق زن فوت شدتی، کس دیگه‌ای هم به چشمت نمیاد.

پریا بعد از زدن حرفش، نگاهش را از بهزاد گرفت و چشم‌هایش را آرام بست تا بهزاد اشک‌هایی را که از چشم‌هایش می‌چکد را نبیند. او هیچ‌وقت اجازه نداد کسی گریه‌اش را ببیند، کسی نبیند شکستن دختری را که با وجود سن کمی که داشت، سختی‌های کمی نکشیده بود.

بهزاد عصایش را برداشت. نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند؛ اما لنگان‌لنگان خودش را به صندلی او رساند. چیزی در گلویش تکان خورد. او با تصمیمش در حق پریا بد کرده بود. کنارش نشست و او را در آغوش کشید. پریا با صدای بلندی گریست؛ به پهنای بزرگ غمی که در سینه داشت و کسی نمی‌دانست. بهزاد آرام پشتش را نوازش کرد. دلش چقدر به خاطر رفتارش گرفته بود. چقدر ناخواسته او را ناراحت کرده بود و نمی‌دانست. پریا مقصر نبود که پا سوز او شده بود. با صدایی که از بغض دورگه شده بود آرام کنار گوش او زمزمه کرد.

- شاید داشت پری! اگه نداشت، تو زن من نبودی... بهت گفتم صبر کن تا خاطرات گذشته رو کمرنگ کنم و تا حدودی موفق شدم. هر چند بعضی موقع‌ها دلت رو شکستم. ببخش که تو رو پایبند به این زندگی کردم. ببخش که همه‌ش عذابت می‌دم. حق داری ناراحت شی. از خودم متنفرم با اون پیشنهاد؛ اما الان که هفت‌ماه گذشته. الان که...

پریا نگاهش کرد. با پشت دست چشم‌هایش را تمیز کرد. در چشمان بهزاد پشیمانی به وضوح دیده می‌شد. نم اشک را در چشمانش دید. دست‌هایش را محکم‌تر دور کمر پریا حلقه کرد و ادامه داد.

- الان که تا نصف بیشتر راه رو رفتم، اگه تو هم بذاری بری هیچی ازم نمی‌مونه پری...!

پریا دستش را بالا آورد؛ موهای قهوه‌ای رنگ بهزاد را نوازش کرد و همانند او زمزمه وار گفت:

- نمیرم!

بهزاد می‌ترسید و مانند بچه‌های خردسال محکم او را در آغوش گرفته بود که نرود.

- اینم عادتته؟ عادت کردی بگی نمیرم؟

شانه‌هایش لرزید. بهزاد آن آدم هفت ماه پیش نبود. با پیدا شدن پریا در زندگی‌اش، بدجور وابسته‌ی مهربانی‌های او و حتی عاشقش شده بود. پریا از حرفی که زده بود لبش را گزید. او هم زیاده‌روی کرده بود.

- نه! این عادت نیست. من رو ببین بهزاد!

کمی خودش را عقب کشید و بهزاد را وادار کرد تا نگاهش کند. چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش خیس شده بود. بینی‌اش از سرما سرخ شده بود و موهایش هر کدام به سمتی رفته بود.

- به‌خاطر اینکه دوست دارم نمیرم.

وجودش لرزید. به احساس پریا شک نداشت. با دست دیگرش سر او را نزدیک خودش کرد و کنار شقیقه‌اش را بوسید. یک قطره اشک از چشم‌های باران‌زده‌ی بهزاد روی گونه‌اش چکید.

- من بیشتر دوست دارم.

پریا یکه خورد، برق از سرش پرید؛ بهزاد چه گفته بود؟ دوستش دارد؟
ناباورانه گفت:

- من رو؟ پس فریماه چی؟

بهزاد نفسش را بیرون داد. پریا در آن هوای سرد، گرمش شده بود. انگار همان یک جمله‌ی بهزاد باعث شده بود به کل قلبش از کار بیفتد و تمام گذشته‌اش خاکستر شود. پاسخ دادن به این سؤال برای او ساده بود و چقدر این را مدیون هر دو برادرهای فریماه بود. بهزاد بدون نگاه گرفتن از او جواب داد:

- فریماه نیست. اون هفت ساله که نیست، باید از همون سال‌های اول می‌فهمیدم و انقدر شاخ و برگ نمی‌دادم که این حال و روزم بشه. الان تو هستی! پریا نواب، همونی که تو روزهای سخته زندگیم کنارم موندی...! عاشقت نیستم؛ ولی دوست دارم. تو، پریایی، اگه بعضی موقعا اسمش رو می‌برم، بر حسب عاده و تو ذهنم ثبت شده؛ وگرنه هیچ وقت شما دوتا رو با هم قاطی نکردم.

پریا نفس کشیدن را فراموش کرد. اگر در همین لحظه جان می‌داد آرزویی به دلش نمی‌ماند. بهزاد لبخند مهربانی روی لبش نشانده. دستی به صورتش کشید و کمی از پریا فاصله گرفت. از داخل جیب پالتویش جعبه‌ی مخملی رنگی را بیرون آورد و بین خودش و پریا گذاشت.

- دستم کن!

- چی رو؟

بهزاد جعبه را باز کرد و حلقه‌ی جفت انگشتری که در دستش بود را کف دست سرد او گذاشت. پریا سرش را ناباورانه چندبار تکان داد.

- نه نه! نمی‌تونم. تو هنوز کامل من رو تو زندگیت قبول نکردی.

آخر دلش را به دریا زده بود. آن هم تقصیر عماد بود که وقتی حرف‌هایش را با پریا شنیده بود. او را به خودش برگردانده بود. به صورت یخ‌زده‌ی پریا خیره شد و صدایش را کمی بلند کرد:

- چیکار کنم که بفهمی قبولت کردم؟ دیگه باید چیکار کنی که من احمق بفهمم به جز تو کسی رو ندارم؟ و دوست دارم؟

شانه‌های پریا را گرفت و در چشمان مسخ شده‌اش خیره شد. حرف‌هایی که می‌زد یکی پس از دیگری در ذهنش نقش می‌بست و به زبان آورده می‌شد.

- بگو پریا! چرا ساکت شدی؟ تو همونی بودی که قبل اینکه خودکشی کنم قصد داشتم به خاطر فراموش کردن فریمه نزدیکت بشم و عاشقت بشم تا فراموشش کنم. مگه همین رو نمی‌خواستیم؟ حالا که خودم دارم می‌گم، نه میاری؟

صدایش کل پارک را برداشته بود. پریا ناباورانه نگاهش کرد. صورت بهزاد از شدت عصبانیت گلگون شده بود و پر حرص او را نگاه می‌کرد. واقعاً دردش چه بود؟ مگر همین را نمی‌خواست؟ نفسش را بیرون داد. بدون هیچ عذاب وجدانی، دست بهزاد را که روی پایش قرار داشت را محکم به سمت خودش کشید. یک لحظه تصاویر گذشته جلوی چشمش جان گرفت. اگر

بهزاد درباره‌ی گذشته می‌فهمید، چه می‌شد؟ اگر او می‌فهمید پریا یک دروغگوی ماهر است و باز هم در بازیگری و گول‌زدن مردم نمره‌ی قبولی را گرفته، از بهزاد چیزی نمی‌ماند. لرزش دست‌هایش به وضوح معلوم بود. خودش را قانع کرد که گذشته تمام شده و دیگر هیچ‌کس سراغ او نمی‌آید. بهزاد منتظر نگاهش کرد.

- بعداً پشیمون نمی‌شی بهزاد؟

بهزاد با جدیت و قاطعانه گفت:

- نه!

دست‌هایش می‌لرزید. لایه‌ی اشک روی چشم‌هایش را پوشیده بود. دست سرد بهزاد را در دستش گرفت. حلقه را داخل انگشتش فرو برد و سریع نگاهش را گرفت. بهزاد دست به سینه به صندلی تکیه داد.

- ناراحتی که تمام و کمال شوهرت شدم؟

از سرما به خودش لرزید. چراغ مهتابی هنوز هم چشمک می‌زد. سعی کرد مانند همیشه آن قدر منفی‌باف نباشد.

- نه، فقط می‌ترسم به زمانی پشیمون شی.

- اگه نشدم؟!

حتی فکر اینکه بهزاد پشیمان شود باعث افتادن رعشه در اندامش می‌شد و بیشتر قلبش فشرده شد. پشیمان می‌شد! او از اعتماد به پریا دیر یا زود

پشیمان می‌شد و پریا به قدری دلباخته‌ی بهزاد شده بود که بی‌توجه به آینده، دلش از شادی و اشتیاقی که وجودش را گرفته بود هر آن نزدیک بود بایستد. برای فرار از سؤال و نگاه سنگین بهزاد، نگاهی به لباس‌های او که روی همان پیراهن یک پالتو پوشیده بود، انداخت.

- بازم نمی‌دونم. بهتره بریم داخل هری، نباید سرما بخوری!

بهزاد دستش را گرفت و با خنده گفت:

- آخر من نفهمیدم هریم یا بهزاد؟ تکلیفتو روشن کن!

لب‌هایش کمی به خنده باز شد. سرش را به سمت بهزاد برگرداند.

- هریسون قلبی، بهزاد واقعی! بهزاد رو دوست ندارم. وقتی بهزاد بود خیری به من نرسید.

باید یک‌بار برای همیشه خواسته‌ی خانوادگی فریماه را برآورده می‌کرد. بنابراین، با دست دیگرش گردنبندی که هر دو حلقه آویزانش بود را از گردنش کشید. پریا نگاهش کرد. پاهایش از سرما گزگز می‌کرد. بهزاد گردنبند را کف دستش گذاشت.

- هنوز... .

پریا اجازه نداد حرفش را تکمیل کند. می‌ترسید این تغییرات به او آسیب بزند.

- نکن این کارو هری! فریماه یه زمانی زنت بوده.

از انجام این کار دودل بود. چهره‌ی زرد و زار همسرش جلوی چشمش آمد. می‌توانست یک‌بار برای همیشه این کار را بکند؟ «خواهرمو فراموش کن بهزاد! برو پی زندگیت، کسی که زنده می‌مونه باید به جای کسی که مُرده هم زندگی کنه و خوشبخت شه! برو و بذار هم روح خودش در آرامش باشه، هم خودت از این حال خراب نجات پیدا کنی! به فکر خودت نیستی، به فکر پریا باش! نذار به‌خاطر یه آدم مُرده از دستش بدی.»

- اون زنده نیست پریا! یه زمانی زنم بود، زن بهزاد سلطانی؛ اما الان نیست. با این کارهای من هشت سال روحش عذاب کشید. خانواده‌ش التماس می‌کردن دست از این کارام بردارم و توی این چندماه ناخواسته رنجوندمت. بلند شد. پریا از شدت سرما صورتش سر شده بود. بهزاد دستش را جلوی او دراز کرد و ادامه داد:

- بیا بریم.

گیج نگاهش کرد. مبهوت دستش را درون دست بهزاد گذاشت و با قدم‌های آهسته به سمت خروجی پارک رفتند. بهزاد دستش را برای تاکسی تکان داد. قلبش با شدت در سینه‌اش می‌تپید. باید عزاداری را تمام می‌کرد. صدای پریا آمد:

- کجا می‌ریم؟

- می‌ریم بهت ثابت کنم فقط تو رو دارم. می‌ریم تا کاریو بکنم که هفت سال و نیمه داره تموم وجودم رو می‌خوره.

به خاطر نزدیک بودن بهزاد به خیابان ماشین‌هایی که با سرعت می‌رفتند برایش بوق می‌زدند. پریا محکم دست بهزاد را به سمت عقب کشید و گفت:

- بیا عقب لطفاً! تاکسی‌های هتل هست بیا با اونا بریم.

بهزاد بی‌توجه دستش را بلند کرد که تاکسی زردرنگی کنارش ایستاد. در سمت عقب را باز کرد و به راننده سلام کرد. پریا نگران از تصمیم ناگهانی بهزاد، سوار ماشین شد. خوشحال شده بود؛ اما عذاب وجدان گرفته بود. او به این عادت کرده بود که بهزاد عزاداری فریماه را بکند و نزدیک او نشود. او از زندگی جدیدی که در انتظارش بود می‌ترسید و از همه بیشتر از گذشته! بهزاد دستش را مشت کرد و نگاهی به پریا که رنگ به صورتش نمانده بود انداخت.

- نگران نباش! گفتم که، این کار هم به خاطر خودمونه، هم فریماه و خانواده‌اش!

پریا با لحن لرزانی گفت:

- می‌ترسم. می‌تونی کنار بیای؟

لبخند محوی زد. دست یخ‌زده‌ی پریا را که روی پایش بود گرفت.

- تو هستی! اون در صورتی بود که تو رو نداشتم. نه اینکه چند ماهه با من کنار اومدی.

سرش را پایین انداخت. این رفتارهای بهزاد برای او تازگی داشت. در این چند ماه آن‌ها فقط مثل دو هم‌خانه و دوست با هم زندگی کرده بودند و از همه بیشتر شرمنده بود. با این اعتراف بهزاد، تا آخر عمر باید با عذاب وجدان دروغ به بهزاد زندگی می‌کرد.

بهزاد آدرس را به مرد راننده داد و سرش را به صندلی تکیه داد. حرف‌های عماد مانند پتک بر سرش کوبیده می‌شد. حرف‌های فرزاد و عماد عین حقیقت بود. به معنای واقعی این چند روز که مجبور شده بود پریا را راهی روسیه کند، زمان‌های سخت و طولانی‌ای گذشته بود. هزاران حس در این چند روز بندبند وجودش را لرزانده بود. عذاب وجدان، دلتنگی، ترس! نیم‌نگاهی به پریا که سرش را به شیشه‌ی بخار گرفته تکیه داده بود، انداخت. اگر او آن روز در پل هوایی نجاتش نداده بود، الآن سینه‌ی قبرستان خوابیده بود. بعد از نیم‌ساعت به محلی رسیدند. پریا با دیدن اسکله که فانوس‌های دریایی روشنش کرده بود و می‌چرخید. متعجب به سمت بهزاد برگشت.

- چرا اومدیم اینجا؟

بهزاد رو به راننده گفت:

- لطفا منتظر بمونین تا برگردیم.

- چشم آقا!

سرش را به سمت پریا مایل کرد.

- پیاده شو، خودت می‌فهمی!

عصایش را برداشت و پیاده شد. منتظر پریا ایستاد. قلبش به شدت در قفسه‌ی سینه‌اش می‌کوبید. او هنوز رفتارهای قابل پیش‌بینی بهزاد را درک نکرده بود. او هنوز هم می‌ترسید کار اشتباهی از او سر بزند. بهزاد دستش را جلوی او دراز کرد و گفت:

- بریم؟

سرش به معنای «آره» تکان داد و دستش را گرفت. باهم به سمت اسکله رفتند. هوای ساحل خیلی سرد بود. پریا از شدت سرما به خودش می‌لرزید؛ اما کنجکاوی و خوشحالی‌اش باعث می‌شد این موضوع را از خاطر ببرد. دریا به شدت طوفانی بود. صدای برخورد عصای بهزاد به کف زمین باعث اخمی میان ابروهای پریا شد. او همیشه از خدا می‌خواست تا این پای سوم را از بهزاد بگیرد. به آخر اسکله رسیدند. در آن وقت از شب با باد سردوخشکی که می‌وزید، هیچ‌کس نبود. بهزاد به دریای طوفانی خیره شد و دست پریا را محکم فشرد. بغض گلایش را گرفته بود. با صدای لرزانی گفت:

- می‌خوام این عزاداری رو همین‌جا تمومش کنم. می‌خوام بعد هفت سال دست از عذاب دادن همه بکشم. نمی‌خوام تو رو هم از دست بدم. اگه تو بری، من همه چیمو باختم پریا! با رفتارهای من فریمه برنمی‌گرده. حماقت‌های منم جبران نمی‌شه.

سرش را به سمت پریا که پاهایش به زمین چسبیده بود و چشم‌هایش باران زده شده بود، برگرداند. دست راستش را که گردن‌بند درون مشتش بود را بالا آورد. نگاهی به حلقه‌هایی که چندسال پیش با عشق خریده بودند انداخت. نفسش را بیرون داد. پریا با لحن لرزانی گفت:

- می‌خواهی چیکار کنی؟

تلخ خنده‌ای کرد. اشکی از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌ی یخ زده‌اش لغزید. نگاهش را به جلو دوخت.

- تنها یادگاری که این سال‌ها دلم رو بهش خوش کرده بودم رو می‌اندازم بره. وقتی که مُرد، عقد هم باطل شد. هرچی بین من و اون بود تموم شد. وقتی با بی‌رحمی تمام چشمش رو روی علاقه‌ام بست و هیچی به من خیر ندیده نگفت و رنگ زرد و زارش و سرطانش رو بهونه‌ی حاملگی کرد؛ همه‌چی رو تموم کرد. هنوزم که هنوزه وقتی اسمش میاد وجودم آتیش می‌گیره. تو که مثل اون نمی‌شی نه؟ قول میدی هرچی شد بهم بگی؟
لبش را گزید و آرام گریست. دست‌هایش را دور کمر بهزاد حلقه کرد و گفت:

- نمی‌شم. گفتم همیشه می‌مونم هیچ‌وقت نمیرم! قول میدم.

عصا را به دست چپش داد. با دست راستش پریا را بیشتر در آغوش کشید و پیشانی‌اش را بوسید. از خودش بدش آمده بود. او با هر اسم و فامیلی

بود، الان، در این زمان همسر پریا بود. حق نداشت به خاطر خودخواهی خودش، او را برنجانند.

- خوشحالم که این رو می‌شنوم.

پریا را از خودش جدا کرد. دستش را بالا برد و چشم‌هایش را بست. گردنبند را به سمت دریا پرت کرد. پریا ماتش برد. انگار خواب می‌دید. بهزادی که این همه وابسته‌ی آدم مُرده شده بود، تنها یادگاری‌اش را هم از خودش جدا کرد. به نیم‌رخ او خیره شد و گفت:

- انداختیش؟ از تنها یادگاریش گذشتی؟

از دریای طوفانی چشم گرفت. سرش را به سمت پریا برگرداند. با انداختن هر دو حلقه انگار تکه‌ای از قلب خودش هم کنده شده بود. انگار عذاب‌های او هنوز هم ادامه داشت. آرام لب زد.

- انداختمش. از تنها یادگاریش گذشتم.

عصا از دستش افتاد. انگار فشار عصبی به او وارد شده بود. سرش را کمی به سمت چپ مایل کرد و درون چشم‌های خیس پریا زل زد.

- به خاطر تو! آره به خاطر تو ازش گذشتم. برای اینکه بیشتر عذابت ندم.

پریا خم شد. عصا را برداشت و فاصله‌اش را با بهزاد که گنگ این حرف‌ها را زیر لب می‌زد، کم کرد. دستش را روی صورت یخ زده و مبهوت او گذاشت. با گریه گفت:

- سعی می‌کنم پشیمونت نکنم بهزاد. قول میدم همیشه بمونم؛ قول!
با پیچیدن دست‌های بهزاد دورش و آرام گریستنش، حرف در دهانش
ماسید.

- قول دادی پریا! پشیمونم نکن! از اعتمادم سوء استفاده نکن، قول بده
دوباره نشکنیم که اگه تو هم از روی خرده شکسته‌هام رد شی، نمی‌تونم سر
پا شم. بهزاد رو برای بار دوم نشکن!

پریا پشتش را نوازش کرد و آرام همانند او گفت:

- محاله کسی رو که دوشش دارم از اعتمادش سوء استفاده کنم. محاله
بهزاد رو بشکنم. محاله! قول پریا قوله بهزادم!

حرف‌هایی که از دهانش بیرون آمد، از ته دلش بود؛ اما کمی از آینده
می‌ترسید. او نمی‌دانست چه در انتظارش هست. پریا از همان روزهای اول
که بهزاد را جلوی او قرار داده بود، عاشقش شده بود. الان که جای خود
داشت. بهزاد مانند بچه‌ای در آغوش پریا گریست. به وسعت تمام دردهای
روحی و جسمی که این سالها بر تنش فرود آمده بود. به اندازه‌ی عذاب‌هایی
که کشیده بود و پریا در آن ساعت از شب، بدون گفتن حرفی دست
نوازش‌اش را مانند هر شب روی سرش می‌کشید و نگران به آینده فکر
می‌کرد. از آینده‌ای که هیچ‌چیز از آن را نمی‌دانست. مانند چند ماه قبلی که
به بهزاد برخورد کرده بود. مانند سال قبلش که آوارهی کوچه و خیابان بود.

او هیچ نمی‌دانست؛ فقط این را می‌دانست هر جا باشد، بهزاد هم هست.
او محال بود به این سادگی‌ها از بهزاد دست بکشد.

می‌پرسد: «فکر می‌کنی آن‌ها که می‌روند، دلشان برای ما هم تنگ می‌شود؟»
می‌گویم: «نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم. اگر قرار بود آن‌قدر دوستان داشته باشند
که اگر نباشند یا ما نباشیم دلتنگ ما بشوند که نمی‌رفتند؛ پس دوستان
نداشته‌اند که رفته‌اند و وقتی خودشان با پای خودشان بروند، دلشان هم
برای ما تنگ نمی‌شود، حداقل اوایلش به تنها چیزی که فکر نمی‌کنند ما و
دلتنگی برای ماست.»

می‌پرسد: «بعدها چی؟!»

می‌گویم: «بعدها هم احتمالاً دلشان برای ما تنگ نمی‌شود، دلشان برای
حال خوب خودشان در گذشته‌ای دور یا برای خاطرات خاصی که داشته‌اند
تنگ می‌شود.»

نگاهی به سرتاسر خانه انداخت. مانند همیشه ساکت بود. گاهی اوقات
صدای شکستن قلنج وسایل خانه، سکوت را می‌شکست. این روزها عجیب
سکوت کرده بود. نه خبری از مادرش داشت که بعد از به اشتباه انتقام
گرفتن از دختر گمشده‌ی خودش با پدرش راهی دبی شده بود نه برادرش
بهزاد که انگار او هم هم‌زمان هفت ماه پیش ناپدید شده بود. فقط گاهی

اوقات با یاد خواهر بزرگ‌ترش که در این بیست سال گذشته زیر دست دایی‌اش بزرگ شده بود و الآن زندگی خوبی داشت، لبخند می‌زد. نهالی که به او قول داده بود تا کنارش بماند؛ اما الهام بعد از جدایی‌اش از شوهرخواهر سابقش، قید همه چیز را زده بود. تنها مکالمه‌اش این روزها ختم می‌شد با حرف زدن پیک موتوری که فست‌فود برایش می‌آورد؛ آن هم در حد گفتن رمز عابربانکش. نگاهی به چند قاچ پیتزا که داخل جعبه بود، انداخت و دستش را بلند کرد تا بردارد که صدای بهم کوبیده شدن محکم در آمد. فکر اینکه پارسا باشد باعث شد اخم‌هایش در هم برود. هر چه سعی می‌کرد به کس دیگری شانس بدهد و خواستگاری پارسا را هضم کند، نمی‌توانست. گوش‌کراش را به سمت در انداخت و پیتزا را به دهانش نزدیک کرد؛ اما طرف دست بردار نبود و الهام هم این مدت اعصاب برایش نمانده بود. با صدای باز شدن در، تکه‌ی پیتزا در گلویش پرید و شروع کرد به سرفه کردن. سرش را به سمت در ورودی چرخاند با دیدن مرد سیاه‌پوشی که جلوی در ایستاده بود با صدای لرزانی گفت:

- تو کی هستی؟ چجوری اومدی داخل؟

خانه‌اش در یکی از بهترین مجتمع‌های چند طبقه بود و امنیت بالایی داشت. صدای سرفه‌هایش شدت گرفت. مرد با چشم‌های درشت الهام را نگاه کرد. دست‌هایش بی‌حال کنارش افتاد. چگونه متوجه نشده بود که الهام در این ساختمان است؟ آب دهانش را محکم بلعید. بدون پلک زدن به دختری که دور لب‌هایش کثیف بود و موهای قهوه‌ای‌رنگش دورش ریخته بود خیره

شد. الهام با دیدن او صدای بلند و از ته حلق جیغ کشید. مرد نمی‌دانست باید چه کند؛ تنها چیزی که فکرش را نمی‌کرد دیدن الهام بود. دست لرزانش بالا آمد و سریع گرهی شال را از روی صورتش باز کرد. با رها شدن شال، الهام نفس کشیدن را فراموش کرد. پس از گذشت هفت ماه کیانمهر واردخانه‌ی او شده بود؟! چندبار پلک زد. پشت دستش را به روی چشمانش کشید تا ببیند واقعی است یا خیر؛ ولی حقیقت داشت. کیانمهر اینجا بود. نفس کشیدن را فراموش کرد. اشک باعث شد دیدش تار شود. ناباورانه صدایش زد:

- کیانمهر؟! -

لبخند تلخی کنار لب او نشست. هوش و حواسش را به کل از دست داد. صدای نگهبان‌ها را می‌شنید؛ اما تنها به آرزوی این مدتش چشم دوخته بود. بی‌اراده گفت:

- جان دلم؟ -

با تیری که قلبش کشید. محکم دستش را روی قلبش گذاشت و چند نفس عمیق کشید. به خاطر روشن بودن تمام چراغ‌های خانه، کامل می‌توانست کیانمهر را که گوشه‌ی در ایستاده بود ببیند. کیانمهر چند قدم به سمت جلو برداشت و وارد خانه شد. برایش مهم نبود که اگر کسی او را ببیند در دردمر بزرگی می‌افتد. تنها الهامی برایش مهم بود که با درد نگاهش روی او قفل شده بود. الهامی که به خاطر شرمندگی در برابر همسر سابقش که خواهر

بزرگ الهام بود و دوستش، او را رها کرده بود. جلوی پایش روی دو زانو نشست. الهام دردآلود و با صدای بلندی گفت:

- چرا اومدی اینجا؟ منو از کجا پیدا کردی؟ چی از جونم می‌خوای؟

کیانمهر دستش را بلند کرد تا آمد روی شانه‌اش بگذارد. الهام خودش را عقب کشید. اشک‌هایش دانه‌دانه روی صورتش می‌غلطید. کیانمهر سرش را به معنای «نه» تکان داد. به معنای واقعی نگران و دلتنگش شده بود. از آن طرف هم نمی‌توانست بیشتر از این بماند، لرزشی که در این هفت ماه به جان دست‌هایش افتاده بود باعث می‌شد خجالت بکشد. او به اصطلاح خودش یک مرد شکست خورده بود. مردی که نه در زندگی اولش موفق بود، نه زندگی عاشقانه‌اش با الهام و نه در حیطه‌ی کاری‌اش.

- پس چی؟

تا آمد لب از لب باز کند تا از این مدت بگوید، صدای زنگ در آمد و بعد هم صدای بلند پارسا.

- الهام جان؟ خوبی؟

کیانمهر یکه خورد. ارتباط الهام با پارسا مانند ناقوس در سرش به صدا درآمد. اگر فقط الهام نقش یک همسایه داشت. جانم صدایش نمی‌زد. الهام برای رهایی از کیانمهر که زیر نگاهش معذب شده بود با صدای بلندی گفت:

- آره عشقم خوبم! الآن میام در رو باز می‌کنم.

رنگ از روی کیانمهر پرید. متحیر به الهام که با لبخندی ظاهر نگاهش روی در ثابت مونده بود، خیره شد. کلمه‌ی عشقم در سر او چرخید. الهام نیشخندی به او زد و در چشمان مشکی و غمگین او خیره شد. کمی صدایش را آرام کرد. این روزها تلخ شده بود آن قدر زیاد که جواب هر کسی را با بی‌رحمی می‌داد. کیانمهر که جای خود را داشت.

- چیه؟ توقع داشتی بعد تو زندگی‌م رو تباه کنم؟

جلوی خودش را گرفت که اشک‌هایش دوباره سرباز نزنند. کیانمهر بی‌حرفی، سرش را تکان داد. زبان در دهانش نمی‌چرخید که یک کلمه بگوید: «دلم برات تنگ شده!» بی‌حرف بلند شد و راهش را به سمت پله‌های اضطراری که در راهرو قرار داشت عوض کرد. نگاهش را دزدید که مبادا چشم‌های نم‌زده‌اش رسوا شود. نقشه‌ی ساختمان را مو به مو بلد بود. الهام ماتم‌زده از پشت نگاهش کرد. هنوز هم همان‌گونه بود. دلش برای موهای مشکی‌رنگش که به شدت کوتاه شده بود، برای دست‌های گرمش، نگاه عاشقانه‌اش و نجواهای عاشقانه‌اش، رفت. لب‌های بی‌رنگش را محکم روی هم فشرد. کیانمهر جلوی چشم‌های اشک‌آلود الهام، محو شد. با بسته شدن در، الهام با صدای بلند بعد مدت‌ها گریست. صدای ناباورانه و بلند پارسا از پشت در می‌آمد و او تنها سرش پر شده بود از لحن خش‌دار و گرم کیانمهری که به عادت همیشه او را «جان دلم» صدا زده بود. دست‌های مشت شده‌اش محکم به مبل برخورد می‌کرد. بوی ادکلن جدیدی که کیانمهر چند ماهی بود به خودش می‌زد همراه با سیگاری که این روزها، همانند چهار

سال پیش که نهال را از پله‌ها انداخته بود مخلوط شده بود، مشام الهام را پر کرد. دستش را بالا برد و با گریه موهای بلند قهوه‌ای رنگش را کشید. یک لحظه‌ی کوتاه حرف‌های آن شب او در گوشش به صدا درآمد. «خسته‌م الهام!»، «من از اول قصدم دوستی بود نه ازدواج، گفتم خسته‌ام یعنی از ادامه‌ی این رابطه خسته‌م»، «باید از اول می‌فهمیدی من مرد تعهد نیستم، اگه می‌خواستم نهالو رها نمی‌کردم»، «خیلی احمقی که فکر کردی با دختری ازدواج می‌کنم که یازده سال از خودم کوچیک‌تره.» الهام با صدای بلند گریست. چه ساده کابوس شیرین زندگی‌اش را دیده بود. چه ساده بعد از هفت ماه الهام خرد شده را جان دلش صدا می‌زد و او باز هم دلش قنچ می‌رفت. کیانمهر بی‌توجه به ریسکی که کرده بود. از پنجره تصویر مات الهام را که پشت پرده روی مبل نشسته بود دید. دستی به صورت اصلاح نشده‌اش کشید. بغض گلویش سنگین‌تر شد. او تمام زندگی‌اش را می‌داد که الهام یک قطره اشک نریزد؛ اما الآن با تمام قدرت می‌گریست و مانند دیوانه‌ها موهای بلندش را می‌کشید. با باز شدن در ورودی و آمدن مردی داخل خانه، مبهوت نگاهش کرد. با حلقه شدن دست‌های مرد دور شانه‌های الهام، دست لرزانش مشمت شد. ناباورانه سر تکان داد، از این بی‌توجهی‌اش عصبانی شد. از اینکه بعد از چند ماه نفهمیده بود دختری که هر شب سوار ماشین او می‌شود و کیانا از حماقت او سخن می‌گوید جان دلش هست.

- نمی‌ذارم دستت به الهام برسه مرتیکه‌ی دزدِ آشغال!

با صدای ویبره‌ی گوشی، از پله‌ها پایین رفت. بی‌توجه به هوای نسبتاً سرد مهرماه هودی مشکی‌رنگش را از تنش بیرون آورد و سویشرت قرمز رنگش را روی تیشرت مشکی‌رنگش پوشید. شال‌گردن مشکی‌رنگش را با حرص داخل کیفش مچاله کرد و به سمت در اصلی مجتمع رفت. بی‌توجه به نگهبان که کنار در ایستاده بود، کلاه سویشرتش را روی سرش انداخت. با قدم‌های سریع از آنجا گذشت. پله‌های ورودی را با قدم‌های بلند پیمود. گوشی برای بار دوم در جیبش لرزید. در سیاه‌رنگ را با حرص بهم کوبید و تماس را وصل کرد.

- هان چیه کیانا؟

- چرا جواب نمی‌دی فکر کردم گیر افتادی! عه! زودباش بیا در پشتی من...

با عصبانیت حرفش را قطع کرد:

- بیا جلو در اصلی.

کیانا چشم‌هایش درشت شد. انگار کیانمهر واقعاً به سرش زده بود.

- چی؟ در اصلی ساختمون؟ تو دیوونه شدی؟!

با سمت کوچه راهش را کج کرد و گفت:

- آره! منتظرتم.

گوشی را قطع کرد و با عصبانیت جلو را نگریست. چه خواسته بود و چه شده بود؟! لبش را محکم جوید. با یاد چشم‌های غمگین الهام، لعنتی نثار خودش کرد. بعد هفت ماه از آن اتفاقات اولین دیدارشان بود. صدای بوق ماشین کیانا که یک آزارای سفید بود آمد. در ماشین را باز کرد و کوله‌اش را روی صندلی‌های عقب انداخت. محکم و با حرص در را بهم کوبید. کیانا به خاطر کار برادرش، از عصبانیت پلکش پرید. چندبار به فرمان زد و با صدای بلندی گفت:

- چی شد؟ طرحا رو پیدا کردی یا بازم باید به خاطر اون آشغال ضرر کنیم؟
با دستش شقیقه‌هایش را ماساژ داد. چگونه واقعیت را به کیانا می‌گفت؟
کیانا ماشین را به حرکت درآورد. او برای زمین زدن آن پسر هر کاری می‌کرد. از این سکوت کیانمهر کلافه شد.

- چه مرگته چرا خفه شدی؟

با عصبانیت به سمت کیانا برگشت. عدد دو را با انگشت‌هایش نشان داد و غرید:

- دو دقیقه دهن تو ببند ببینم چه غلطی بکنیم. دو دقیقه هیچی نگو، بعد هر زری خواستی بزن!

کیانا زیر لب ناسزایی نثارش کرد. کیانمهر شیشه را کمی پایین داد و با فندک فلزی که روی داشبرد افتاده بود سیگارش را روشن کرد. چقدر دلش

برای الهام تنگ شده بود و نمی‌دانست. با دیدن حال خراب او و چهره‌ی رنگ پریده‌اش کامی از سیگار گرفت و سکوت ماشین را شکست.

- الهام رو دیدم.

کیانا که در افکار خودش غرق بود با شنیدن این حرف از زبان برادرش محکم روی ترمز زد که باعث شد کیانمهر محکم سرش به شیشه برخورد کند و دردی در سرش بیچد. ناباورانه به سمت او که چهره‌اش در هم شده بود، برگشت و گفت:

- چی؟ الهام رو دیدی؟

نفسش را در سینه حبس کرد و بی‌توجه به ماشین‌هایی که پشت سرش بوق می‌زدند روبه برادرش ادامه داد:

- باز بیشتر از چیزی که فرزاد گفته قرص خوردی و توهم زدی؟ لطفاً به... .

کیانمهر محکم دستش را روی ران پایش زد و حرف کیانا را قطع کرد.

- می‌گم دیدمش! رفته بودم خونه‌ی اون نامرد تا طرح‌هایی که از مون دزدیده رو بردارم دیدمش. واحد روبه‌روی خونه‌ی اون می‌شینه. خونه‌ش به طرز فجیعی بهم ریخته بود. پر از پوست کاغذهای فست‌فود و شیشه‌های نوشابه و دلستر... .

نیم‌نگاهی به بیرون انداخت و دستی به تهریش نامرتبش کشید. عصبی و با تشر ادامه داد:

- راه بیفت دیگه! عه اعصاب واسه‌م نموند انقدر بوق زدن!

کیانمهر بی‌نهایت آشفته بود. با انگشتش به انتهای سیگار زد و خاکسترش را خالی کرد. کیانا با این حرف برادرش سریع ماشین را به حرکت درآورد. کیانمهر صدایش را کمی آرام کرد و ادامه داد. انگار او فهمیده بود برادرش نیاز دارد تا با کسی حرف بزند بنابراین سکوت کرد. تا بگوید از آن‌چه که دیده بود و مانند گذشته اختیار از کف داده بود.

- مثل گذشته که از دستم عصبی می‌شد و تا خرخره خودش رو با غذا می‌کشت بازم همون جور بود. صورتش کمی از گذشته تپل‌تر شده بود و چون می‌داد لپش رو بکشی. موهای قهوه‌ای‌رنگ حالت‌دارش دورش ریخته بود. مثل گذشته تاپ حلقه‌ای صورتی تنش بود با شلوار گشاد مشکی دور ل..*باش کمی کثیف بود. صورتش بی‌روح بود. دیگه اثری از رژلب قرمز و آرایش روی صورتش بیداد نمی‌کرد.

به اینجا که حرفش رسید. چشم‌هایش را با ناراحتی بست و گفت:

- تقصیر منه! هر چی به سرش اومد تقصیر منه. اگه من هفت ماه پیش به خاطر شرمندگیم از روی نهال و ونداد، به این علاقه‌ی دو طرفه پشت پا نمی‌زدم و خوردش نمی‌کردم حال و روزمون این نمی‌شد.

کیانا که تا الآن ساکت بود وارد خیابان شد و آهی کشید.

- دیگه نمی‌ذارم مثل چند ماه پیش گند بزنی به زندگیت کیان...! به اندازه‌ی کافی این مدت حال خرابت رو دیدم. می‌خوای انقدر قرص بریزی تو شکمت

که بمیری؟ عین پیرمردا دستات لرزش گرفته، با خودت لج کردی؟ حتی اگه باشه به پای الهام می‌افتم.

سیگار را از پنجره بیرون انداخت. کیانا روی پل ماشین‌رو، ماشین را نگه داشت. کیانمهر دستی به گوشه‌ی لبش کشید و گفت:

- فعلاً باید اون مرتیکه رو از الهام دور کنم. الهام روحشم خبر نداره اون چه کارایی ازش برمیاد.

گردن کیانا سریع به سمت او چرخید. زیرلب گفت:

- امکان نداره!

به کیانا نگاه کرد و بی‌توجه به صدایی که دو رگه شده بود ادامه داد:

- درستش می‌کنم کیانا. خودم این رابطه رو تموم کردم خودمم دوباره پیوندش می‌زنم.

بعد از زدن این حرف، از ماشین پیاده شد. کوله‌اش را از صندلی‌های عقب برداشت و به سمت خانه رفت. گهگداری باد سرد پاییزی روحش را نوازش می‌کرد و او به شدت ناراضی بود. کیانا با لبخند کنارش ایستاد و دست‌هایش را درون کت کتان مشک‌اش کرد.

- هر تصمیمی بگیری کنارتم داداش؛ ولی کاش اون زمان عکس پارسا رو بهش نشون می‌دادی. کاش...!

با یاد چهره‌ی الهام و رفتارش زنگ در را فشرد و گفت:

- حتی اگه نشونم می‌دادم به خاطر حرص دلش هم که شده به اون نزدیک می‌شد. هر چند هنوزم نمی‌دونم چرا از هیچ‌جا رفته خونه‌ی روبه‌روی اون؟! با باز شدن در، بی‌توجه به کیانا وارد خانه شد. شاید باید از اول کار، همه‌چیز را به خیلی از آدم‌ها که دلسوز الهام بودند می‌گفت. کفش‌هایش را درون جاکفشی قهوه‌ای‌رنگ گذاشت. پدرش تنها روی صندلی راحتی چوبی نشسته بود و سرگرم حساب و کتاب بود. سلامی کرد و راهش را به سمت اتاقش کج کرد. مادرش چند روزی بود که با دوست‌هایش مسافرت رفته بود و خانه در آرامش فرو رفته بود و کیانمهر و کیانا از نبود مادرشان به شدت خوشحال بودند. مادرشان وقتی بود ناخواسته باعث رنجش آن‌ها می‌شد؛ جوری که کیانمهر هفت ماه بود به خانه‌ی پدری‌اش نیامده بود. در را باز کرد و بدون روشن کردن چراغ، خودش را روی تخت رها کرد. زندگی او هم پر از فراز و نشیب بود. انگار دعاهای نهال همسر سابقش که جلسه‌ی آخر دادگاه روی ویلچر کرده بود، جواب داده بود که این‌گونه به ته خط رسیده بود؛ اما هنوز هم کمی امید داشت. دستش را قائم روی صورتش گذاشت و زیر لب گفت:

- درست می‌شه الهامم. خودم اشتباه کردم خودمم درستش می‌کنم.

با صدای زنگ موبایل، کلافه چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش به صورت پریا که با فاصله و لبه‌ی تخت خوابش برده بود، افتاد. با یاد دیشب و حرف‌هایش، لبخند محوی گوشه‌ی لبش نشست. کلافه از زنگ موبایل، به

شانه راست چرخید و گوشی را از روی عسلی برداشت با دیدن شماره‌ای که از ایران تماس می‌گرفت، ابروهایش به پیشانی‌اش چسبید. در این مدت هیچ‌کس به او زنگ نزده بود. شماره در نظرش آشنا آمد. آرام از روی تخت بلند شد و عصا را در دستش گرفت. لنگان‌لنگان از تخت فاصله گرفت و پشت پنجره ایستاد. بی‌حواس تماس را وصل کرد که یک موقع پریا از خواب بیدار نشود. صدایی از پشت خط نیامد. بهزاد جرأت نداشت یک کلمه سلام بکند، انگار تازه فهمیده بود که چه کرده‌است و شماره‌ی ایران را جواب داده. از آن طرف هم کیانمهر نمی‌دانست شماره را درست پیدا کرده است یا نه؛ بنابراین تصمیم گرفت اول با او فارسی صحبت کند و اگر دید طرف انگلیسی حرف می‌زند، با یک عذرخواهی قطع کند. دستی به صورتش کشید و نام او را صدا زد.

- بهزاد؟

بهزاد دستش به پرده نرسیده در هوا خشک شد و صورتش رنگ باخت. پریا دستی به جای خالی بهزاد کشید و سریع چشم‌هایش را از هم گشود. گردنش به شدت درد گرفته بود، از نماز صبح لبه‌ی تخت خوابش برده بود. با دیدن بهزاد لبخند خواب‌آلودی زد و گفت:

- صحبتون به خیر آقا!

تا آمد بهزاد قطع کند، کیانمهر با عجز نالید:

- قطع نکن بهزاد! خواهش می‌کنم. باید باهات حرف بزنم.

با شنیدن صدای کیانمهر، خون در رگ‌هایش یخ بست. شب آخری که کنار الهام مانده بود، حال آشفته‌اش و گریه‌هایی که تا صبح می‌کرد باعث شد فکش را با عصبانیت روی هم فشار دهد. شاید برادر تنی الهام نبود؛ اما دقیقاً مانند خواهر نداشته‌اش او را دوست داشت. کیانمهر از این فرصت استفاده کرد و سریع حرفش را ادامه داد:

- بهزاد، این مدت از الهام خبر داری؟ می‌دونی کجاست و با چه آدمایی رفت و آمد می‌کنه؟ من... شرمنده‌تم داداش! غلط کردم بهزاد! لطفاً بهم یه فرصت دیگه بده، با هزار دنگ و فنگ پیدات کردم. می‌دونم عصبانی‌ای؛ اما حال و روز خودمم بهتر از الهام نیست.

پریا متحیر او را از نظر گذراند. آخرین بار که عصبانی شده بود زمانی بود که عماد حرف برادرش را پیش کشیده بود. خنده از روی لب‌های پریا محو شد. سریع از کنار تخت بلند شد و بلند گفت:

- هری کی پشت خطه؟

بهزاد نتوانست روی پایش بایستد، چند قدمی که به سمت جلو برداشته بود را عقب گرد کرد و روی تخت نشست. با دردی که درون ساق پایش حس شد، اخم‌هایش در هم رفت. به معنای واقعی پایش فلج شد. دست دیگرش را روی پایش گذاشت. صدای دوباره‌ی کیانمهر آمد:

- بهزاد باید ببینمت. هر جا باشه میام. نمی‌دونم چرا گذاشتی و رفتی؛ فقط لطفاً بهم فرصت بده. من اون زمان که اون حرف‌ها رو به الهام زدم جرأت نگاه کردن تو چشم‌های ونداد و نهال و نداشتم ولی حرف‌های اون شبم... . بهزاد با عصبانیت و دردآلود حرف او را قطع کرد:

- اون شب چی؟ می‌دونی چی به سر خواهرم آوردی؟ فکر کردی دوباره اجازه میدم گند بزنی به زندگی الهام؟ اصلاً هر جا هست خوشحالم که پیش تو نیست.

با صدای بلند و عصبی‌ای غرید:

- نخوام خواهرام با تو سر و سری داشته باشن باید به کی بگم؟ هان؟ نهال بس نبود؟ بعد هفت ماه که الهام رو به اون حال و روز انداختی زنگ زدی چی بگی؟ که پشیمونی و شرمنده؟ حتی اگه به غلط کردنم بیفتی تف تو صورتت نمی‌ندازم.

درد پا امانش را برید. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش نشست. پریا دستش را جلو برد و تا دستش بالا آمد که به ساق پایش بخورد. بهزاد آرام و با درد گفت:

- نه!

کیانمهر عصبی گوشه‌ی لبش را به عادت این چند ماه جوید. پریا نگران بهزاد را نگاه کرد.

- حق داری؛ ولی لطفاً به خواهرت بگو از اون مرتیکه پارسا فاصله بگیره...!
زنگ زدم همین رو بهت بگم چون فکر نکنم تو هم پیداش کرده باشی.

محکم لبه‌ی تشک را در دستش گرفت. کیانمهر بدون زدن حرف دیگری قطع کرد. بهزاد گوشی را محکم روی زمین انداخت. پریا سریع دستش را بلند کرد و قرص همیشگی‌ای که دکتر برای او تجویز کرده بود را از روی عسلی برداشت و جلوی او گرفت. چند ماهی بود با کسی از ایران حرف نزده بود؛ چند ماهی بود که فقط دورادور مراقب همه‌چیز بود. حتی می‌دانست ونداد دربه‌در دنبالش می‌گردد تا ردی از او پیدا کند؛ اما با این وضعیت جسمانی که داشت دلش نمی‌خواست کسی او را ببیند. تمام راه‌های ارتباطی را بسته بود. بهزاد به دست پریا نگاه کرد و قرص را در دهانش گذاشت. پریا نگران پرسید:

- نمی‌خواهی بگی کی بود بهزاد این وقت صبح؟

از پاچه‌ی شلوارش گرفت و آرام پایش را روی تخت گذاشت. وقتی عصبی می‌شد نمی‌توانست پایش را تکان دهد. فقط باید برای چند ساعت درد می‌کشید و مسکن می‌خورد تا حالش کمی بهتر شود. دست‌هایش را روی تشک گذاشت و خودش را بالا کشید. محکم سرش را به تاج تخت تکیه داد و گفت:

- کیان بود.

پریا که یک چیزهایی در مورد خانواده‌ی بهزاد می‌دانست. با تعجب نگاهش کرد. بهزاد همیشه تا شماره‌ی ایران می‌دید جواب نمی‌داد و او این را متعجب کرده بود.

- چی گفت که انقدر بهمت ریخت؟

با یاد دیشب و قول و قرارش، نگاهی به پریا که موهای مشکی‌رنگش دورش ریخته بود و منتظر نگاهش می‌کرد، لبخندی زد. باید الهام و کیانمهر را به یک وقت دیگر موکول می‌کرد. هر چند از عصبانیت نبض کنار گردنش را حس می‌کرد؛ اما الآن پریا مهم‌تر از هر چیزی بود. نمی‌خواست نقش پریا دوباره به همان آدم چند ماه گذشته برگردد. قول داده بود نه؟

- مهم نیست. باشه واسه بعد.

دیدن این رفتارهای بهزاد برای او تازگی داشت. بهزاد بی‌توجه به پادردش که یک درد همیشگی بود، کمی خودش را جلو کشید و به سمت پریا که روی زمین نشسته بود مایل کرد. دست‌هایش را باز کرد و دور شانه‌های او حلقه کرد. زمزمه‌وار گفت:

- خوبی؟

- تو خوب باشی منم خوبم.

- یه حرف تازه بزن! اینو که همیشه ازت می‌شنوم. مثلاً بگو خوبم. تو خوب باشی منم با این درد لعنتی می‌تونم مقابله کنم. همین‌جوری که تا اینجا اومدم.

پریا لبخندی زد. دست‌هایش را بالا آورد و روی ساق دست او گذاشت.

- پس اینو بدون من همیشه حالم خوبه هر جا که باشم.

پریا برای رهایی از نگاه بهزاد، آرام دست‌های او را پس زد. از روی زمین بلند شد و همان‌طور که به سمت چمدانش می‌رفت ادامه داد.

- میرم دوش بگیرم. از دیروز با همین لباسا دارم می‌چرخم.

بهزاد با لبخند سری تکان داد. با بسته شدن در حمام، خم شد و گوشی را از روی زمین برداشت. شماره‌ی عماد را گرفت. به بوق چهارم نرسیده بود صدای خواب‌آلودش درون گوش او طنین انداخت.

- جان؟

- حاضر شو باید ببینمت.

عماد کلافه دستش را زیر بالشتش کرد و گفت:

- میای پایین صبحونه بخوری دیگه همون جا هم با هم حرف می‌زنیم.

کمی از درد پایش کاسته شده بود؛ اما خوب نشده بود. عصا را برداشت و از جای خود بلند شد.

- نمی‌شه عماد. دارم میام پایین باید از مرکز خرید این پایین یه چیزی بخرم. ده دقیقه دیگه تو لابی باش!

عماد با شنیدن این حرف، محکم دستش را به روی تشک زد و غرولندکنان از جای خود بلند شد. بهزاد که می‌دانست حمام‌های پریا طولانی است؛ بنابراین سریع لباس‌هایش را با شلوار کتان خاکستری و پولوشرت سفید عوض کرد. ژاکت دکمه‌دار ذغال‌سنگی‌اش هم روی آن پوشید. کیف پولش را برداشت. چکمه‌های بدون بند مشکی‌رنگش را پوشید و از اتاق خارج شد. صدای تق‌تق عصای قهوه‌ای‌رنگش سکوت راهرو را می‌شکست. خودش را با قدم‌های سریع به آسانسور رساند و دکمه را زد. به عادت همیشه نگاهش به سمت دست چپش سوق داده شد. به جای رینگ ساده که یادگار همسر فوت شده‌اش بود، حلقه‌ی پهن طنابی در انگشتش بود. دیشب تمام حرف‌هایش را زده بود. او در این چند ماه با وضع پای لنگانش پریا را پابند به این زندگی نکرده بود. پریا جوان بود و می‌توانست با بهتر از او ازدواج کند؛ اما خودش به بهزاد گفته بود کس دیگری را به جز او نمی‌خواهد؛ حال بعد گذشت چند ساعت بهزاد از کارش پشیمان بود. صدای باز شدن در آسانسور آمد. همان‌طور که یک قدم به جلو برمی‌داشت، دسته‌ی عصا را محکم در دستش فشرد و گفت:

- حرفیه که زدی! دیشب باید به فکرش می‌بودی نه الآن...!

طبقه‌ی منفی یک را لمس کرد و به چهره‌ی خودش در آینه خیره شد. بعد از مدت‌ها می‌توانست لبخند کم‌رنگی که از ته دل روی لبش نقش بسته بود را ببیند. با دست دیگرش به موهای شلخته‌اش دست کشید تا کمی بالا بایستد. دعا می‌کرد یکی از مغازه‌هایی که دیشب هنگام ورود دیده بود، باز

کرده باشند. با ایستادن آسانسور، خلاف حرف‌های دکتر به قدم‌هایش سرعت بخشید. ساعت به وقت روسیه نه صبح بود و تک و توک مغازه‌ها باز کرده بودند. صدای فوارهای که وسط ساختمان قرار داشت سکوت را می‌شکست. نگاهش به نقره‌فروشی به نامی افتاد. لبخندی روی لبش نشان داد و راهش را به سمت او کج کرد. مرد کت و شلواری با چهره‌ی خواب‌آلود پشت صندلی نشسته بود و با چشم‌های نیمه باز اطراف را می‌کاوید. بهزاد به انگلیسی سلامی کرد و بی‌توجه به مرد، مدل‌های گردنبند را از نظر گذراند. به خاطر ظریف بودن کار، هر کدام زیبایی چشم‌گیری داشتند. مرد به سمت بهزاد رفت و به انگلیسی گفت:

- can you help me? (کمکی از من برمیاد؟)

بهزاد مرد را نگاه کرد و گفت:

- No thanks. (نه ممنون.)

بین مدل‌ها چشمش در گردش بود که با دیدن گردنبند نگین آبی که طرح قلب بود و پروانه‌های کوچکی پایین و کنارش زینت داده شده بود، لبخندی روی لبش نمایان شد. زنجیر ظریفی داشت و پروانه‌ها با نگین‌های سفید تزئین شده بودند. با انگشت اشاره‌اش به گردنبند اشاره کرد و گفت:

- that is it. (همین رو برمی‌دارم.)

مرد بدون گفتن چیزی از پشت میز ویتترین، جعبه‌ی گردنبند را بست و جلوی بهزاد گرفت. بهزاد بعد از حساب کردن از مغازه خارج شد، نگاهش از

دور به عماد افتاد. جعبه را درون جیب ژاکتش کرد و با قدم‌های آرام به سمت او رفت. فکر اینکه دوباره خانواده‌اش او را با این وضع ببیند باعث شد کمی حالش گرفته شود. عماد لخلخ‌کنان خودش را به بهزاد رساند. از دیشب برایش سوال شده بود آخر شب کجا گذاشته و رفته است. او در این میان بیشتر از همه برای آن‌ها حرص می‌خورد، می‌دید پریا چگونه خودش را چادرپیچ نمایان می‌کند که مبادا بهزاد دستش به او نخورد و دوباره جنون بگیرد. دست‌هایش را درون جیب سویشرتش کرد و گفت:

- اومدم سر ده دقیقه! چی شده؟ دیشب چی شد؟

بهزاد به عصا تکیه داد و نفسش را بیرون داد. تا آمد زبان باز کند و حرفی بزند، عماد خیره به گردنش نگاه کرد؛ زنجیری که هر دو حلقه را دور گردنش انداخته بود، نبود. سریع نگاهش را به سمت انگشتری که در دستش بود چرخاند. سر صبح خواب یک باره از سرش پر کشید. متعجب گفت:

- باورم نمی‌شه، نگو که بعد از کلی خواهش و تمنا تمومش کردی!

بهزاد سرش را پایین انداخت. عماد پر حرص شانه‌های او را محکم گرفت و تکان داد.

- منو ببین بهزاد! جان جدت باز شروع نکن... هفت سال و نیم برای مرگ خواهرم غصه خوردی هفت سال دیگم به خاطر اینکه یادگاریش رو انداختی می‌خوای غصه بخوری؟ بس کن بهزاد! من رو نگاه کن!

سرش را بالا گرفت. عماد جدی بود و بهزاد تردید داشت. او می‌ترسید اتفاقی که برای فریمه افتاد برای پریا تکرار شود. او سعی کرده بود با این موضوع کنار بیاید و تا حدودی موفق شده بود؛ اما نگرانی‌اش در مورد آینده اجازه نمی‌داد کمی، فقط کمی خوشحال باشد. در چشم‌های قهوه‌ای عماد خیره شد.

- تو هم آدمی بهزاد باید زندگی کنی. خوشحال باشی. هفت سال از بهترین سال‌های زندگی‌ت رو عزاداری کردی؛ ولی الان دیگه بسه! مطمئن باش مامان، بابا و فرزاد بفهمن بی‌نهایت از این تصمیمی که گرفتی استقبال می‌کنن.

لبخند محوی کنج لبش نشانند و روبه عماد گفت:

- ممنونم بابت همه چیز عماد! در نبود ونداد و نیما واقعاً همه جور کمکم کردی! شاید هر کی دیگه به جات بود من رو نفرین می‌کرد که خواهرت رو به اون روز انداختمش.

- کدوم روز انداختیش؟ تو مقصر بودی که فوت کردی؟ خسته نشدی از بس خودت رو مقصر دونستی؟ دست بردار از این چرندیات!

دست‌هایش را از روی شانه‌های او برداشت و دست به سینه ایستاد.

- نگو که سر صبحی بیدارم کردی این حرفا رو بزنی.

بهزاد ناخواسته گفت:

- پشیمونم عمادا!

عماد کلافه چنگی در موهای نم‌دارش زد و عصبی گفت:

- از چی پشیمونی؟ که یادگاری خواهرم رو ریختی دور؟

درد پایش کمی بهتر شده بود. کلافه سر تکان داد و با ندامت گفت:

- نه! از اینکه پریا رو پایبند این زندگی کردم. حق من از زندگی اون نیست. شاید من به اندازه‌ی کافی پول داشته باشم، شاید هیکل به نسبت خوبی داشته باشم؛ اما سالم نیستم. نگاه کن به پام... تا آخر عمر باید با این پای سوم لعنتی راه برم. چرا باید پریا پاسوز من شه؟ به خاطر چی؟ می‌تونه بره سراغ کس دیگه‌ای. یک مرد بی‌نقص!

گنگ بهزاد را نگاه کرد. نیشخندی زد و گفت:

- پریا گفت نمی‌خوامت و تو به زور پایبندش کردی؟ خودت دیدی که چقدر دوستت داره احمق! اگه می‌خواست بره سراغ یکی دیگه همون چند ماه پیش می‌رفت نه الآن! مطمئن باش اگه پریا تو رو نمی‌خواست به سادگی می‌تونست پست بزنه، اگه دوست نداشت انقدر به پات نمی‌موند که زن مرده‌ت رو فراموش کنی. پس لطفاً از این فکرای چرت و مسخره دست بردار! خواهش کردم ازت.

حرف‌های عماد کمی آرامش کرد؛ اما نه زیاد. هیچ‌کس جای او نبود تا بفهمد چه می‌کشد. عماد خمیازه‌ای کشید و گفت:

- بیا بریم داداش، زن داداش رو تنها نذار بیا!

بعد از زدن این حرف، آرام بازوی بهزاد را کشید و به سمتی که آسانسور بود هدایتش کرد. بهزاد کلافه نفسش را رها کرد. باید موضوع الهام را وسط می‌کشید.

- موضوعی که می‌خواستم ببینمت. یه چیز دیگه بود.

چند دختر از کنارشان رد شدند. عماد چشمکی به آنها زد که باعث شد بهزاد سقلمه‌ای به پهلویش بزند.

- جان؟ چرا می‌زنی؟ بگو در خدمتم.

همراه با هم سوار شدند. بهزاد بازواش را از دست عماد بیرون آورد و گفت:

- کیانمهر سر صبحی بهم زنگ زد.

دست عماد روی دکمه‌ی طبقه خشک شد. دهانش را باز کرد و متعجب گفت:

- دروغ؟ کیانمهر خودمون؟ پسرخاله‌ت؟ شماره‌ت رو از کجا گیر آورده هری خان؟

بهزاد عصا را به دیوار تکیه داد و دستش را به دستگیره‌ای که جلوی آینه قرار داشت گرفت. عصبی پای سالمش را تکان داد و گفت:

- می‌گفت حواست به الهام باشه. پشیمون بود. البته من که می‌دونم توبه‌ی گرگ مرگه. پافشاری می‌کرد که ببینمش. واقعاً نمی‌دونم با چه رویی بعد

از اون اتفاقات شماره‌ی من رو پیدا کرده و داره ابراز شرمندگی می‌کنه. رویی که این بشر داره سنگ پا نداره.

با بسته شدن در، عماد دستی به چانه‌اش زد و دست دیگرش را به عادت همیشه روی هوا تکان داد.

- یه چیزی اینجا به نظرت عجیب نبود؟ این جور ی که تو گفتی کیان خیلی الهام رو دوست داشت. می‌گفتی دو سال دنبال الهام بوده. حتی دنبال خواهر و برادر الهام هم که همون نهال و نیاوش باشن، گشته. خب چرا پس یه دفعه باید بذاره و بره؟ کسی که انقدر واسه داشتن یکی تلاش کنه چرا یه... .

بهزاد عصبی حرف عماد را قطع کرد:

- چرا نداره، کیان تنوع طلبه، نمی‌تونه به یکی تعهد بده، چشمش مدام در گردش که دنبال یکی بهتر از کسی که باهاش هست بگرده و بره سراغ اون! همون زمانم به الهام گوش زد کردم که تو بچه‌ای هنوز شونزده سالت بیشتر نیست؛ ولی مثل احمقا عاشق کسی شد که یازده سال از خودش بزرگتر بود.

عماد آرام خندید. حرف‌های بهزاد تا حدودی درست بود؛ اما او همیشه دلش می‌خواست مشکلات را حل کند. حتی بیشتر مریض‌های برادرش فرزاد که روانشناس بود گاهی اوقات به او زنگ می‌زدند و مشاوره می‌گرفتند.

- حالا همچین می‌گی داداش انگار خودت و پریا دو سال با هم اختلاف دارین، حالا ایناش بماند. می‌خوای من برم ایران دیدن پسرخاله‌ت؟ مثل اینکه حرف داره واسه گفتن.

- فعلاً لازم نیست. دنبال الهام بگرد. پیداش کن! کیانمهر می‌گفت باز رفته با یکی بدتر از اون هم‌نشین شده. نمی‌خوام دوباره ضربه بخوره! هر چند می‌دونم هر جا که هست بازم داره به اون بی‌غیرت فکر می‌کنه؛ ولی کسی که نمی‌دونه فکر اون کجاست.

با ایستادن کابین آسانسور، همراه با هم خارج شدند. عماد با لحن متفکری گفت:

- باشه بیشتر دنبالش می‌گردم و مطمئن باش پیداش می‌کنم.

جلوی اتاق رسیدند. عماد از او خداحافظی کرد و به سمت اتاقش رفت. فکرهای زیادی در سر عماد می‌گذشت. او تصمیم داشت در آینده‌ای نزدیک موقعیتی جور کند تا بهزاد دوباره به ایران برگردد و کیانمهر این موقعیت را جور کرده بود. عماد کنجکاو بود تا کیانمهر را ببیند. او هیچ‌وقت با حرف بهزاد موافق نبود. او از چند ماه پیش که این حرف‌ها را از جانب بهزاد شنیده بود. به علت جدایی آن‌ها پی برده بود؛ اما بهزاد گوشش بدهکار نبود.

کلافه به گونه‌های گلگونش دست کشید و زیر لب گفت:

- باورم نمی‌شه! مگه تو این چند ماه منتظر همین حرف از سمتش نبودم؟

یکی به وسط پیشانی‌اش زد.

- وای خدا چجوری باهاش چشم تو چشم شم؟ به خودت بیا پریا! این بهزاد همون بهزاد دیشبه! همون آدم چند ماه پیش!

نگاهی به ساعت کرد. ده دقیقه از وقتی، از حمام بیرون آمده بود گذشته بود؛ اما بهزاد نیامده بود. نگاهی به لباس‌هایش کرد. مثل همیشه بود با دیدن رژلب قرمزی که روی لب‌هایش کشیده بود، کلافه و با حرص، یک پد آرایش پاک کن برداشت و به لب‌هایش کشید و آن را پاک کرد. تا آمد رژلب نارنجی را بردارد، صدای ضربه‌هایی که به صورت متمدد به در می‌خورد سکوت اتاق را شکست. با فکر اینکه بهزاد باشد. سریع رژلب را به لب‌هایش کشید و مضطرب از پشت میز آرایش بلند شد. پشت در ایستاد و بدون نگاه کردن به داخل چشمی، در را باز کرد. با دیدن مردی که پشت در ایستاده بود لبخند روی لب‌هایش ماسید. یکه خورده مرد را نگاه کرد. دستش روی دستگیره‌ی در خشک شد.

به معنای واقعی خون در رگ‌هایش یخ بست. یک قدم به سمت عقب برداشت. بعد از هفت ماه اولین دیدارشان بود. معده‌اش از شدت اضطراب درد گرفت. مرد نیشخندی زد و گفت:

- فکر کردی خودتو به یه مرد پولدار قالب کنی و زنش شی پیدات نمی‌کنیم؟! یا شایدم فکر کردی پیمان فراریت داد دیگه دستمون بهت نمی‌رسه؟

قدرت تکلمش را از دست داده بود. با دست‌های لرزان تا آمد در را ببندد، مرد پایش را بین در و چهارچوب گذاشت و گفت:

- قبلاً زبونت درازتر بود. اگه نمی‌خوای در مورد اتفاق سه سال پیش شوهر عاشق پیشت چیزی بفهمه با زبون خوش برگرد ایران و همه چیز رو به صاحب اصلی‌ش برگردون...! باید بفهمه زنش کیه دیگه نه؟ حتماً اگه بفهمه خیلی غصه‌ی مار خوش‌خط و خال زندگی‌شو می‌خوره.

دستش را روی قلبش گذاشت. مرد به چهره‌ی او خندید و پایش را برداشت و در راهرو گم و گور شد. مانند یک شیخ آمد و رفت. پریا محکم و با زانو افتاد. نباید بهزاد بویی از ماجرای سه سال پیش می‌برد. او نمی‌توانست بهزاد را از دست دهد. اگر یک درصد کسی واقعیت را می‌گفت چه می‌شد؟ اگر بهزاد می‌فهمید زندگی‌اشان بر پایه‌ی دروغ‌های او بنا شده چه بر سرش می‌آمد؟ سرش را گیج و محکم تکان داد. دست‌هایش یخ کرده بود. به زور از روی زمین بلند شد. در را بست. صدای طپش قلبش سکوت اتاق را می‌شکست. دستش را محکم روی قلبش کوبید و ناباورانه گفت:

- هیچ غلطی نمی‌کنه! نمی‌تونه به خاطر چندرقاز پول زندگیم رو نابود کنه! نباید بهزاد بفهمه!

صدایی درونش نهیب زد:

- سه سال پیشم نابودت کردن، اونا همه کار از دستشون برمیاد.

تمام خوشی امروزش پر کشیده بود. سرش را به سمت کتفش مایل کرد. با دیدن رد خالکوبی روی پشتش چشم‌هایش را محکم روی هم فشرد. اگر بهزاد می‌فهمید این خالکوبی معنای چیست و او باز هم به دروغ گفته است که پدرش او را مجبور کرده تا این را پشتش تاتو کند چه می‌شد؟ لرزش دست و پایش بیشتر شد. نگاهی به عکس خودش که در آینه افتاده بود انداخت. دوباره همان پریای بیچاره شده بود. همانی که سه سال تمام فرار را به قرار ترجیح داد. همانی که با وجود بلایی که سرش آوردند، باز هم از چنگال آن‌ها گریخت؛ او در اوج نابودی پا به فرار گذاشت؛ اما اجازه نداد همان چیزی که پدر بزرگش برای او گذاشته است را بگیرند. پریا کسی نبود که کوتاه بیاید. شاید از نظر همه نقش یک دختر گدا را بازی کرده بود و آوارهی کوچه و خیابان شده بود؛ اما هیچ‌کس نمی‌دانست او نوهی کیست و چه مصیبت‌ها را تحمل کرده است. حتی بهزاد هم در این چند ماه از او نپرسیده بود چه بر سرش آمده فقط می‌دانست از خانواده‌اش به شدت متنفر است. با صدای باز شدن در اتاق، به خودش آمد و تکان اساسی خورد. او می‌دانست وجودش برای هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌اش مهم نیست به جز کسی که خودش هم کم‌بازی‌چهی آن‌ها نبود و می‌دانست چه کارهایی از دست آنها برمی‌آید؛ اما بهزاد مهم‌تر بود یا ارثیه؟ در زمانی ارث و میراث مهم بود که بهزاد نامی در زندگی‌اش نداشت و یک دختر بدبخت و بیچاره بود که بی‌توجه به وضعیت جسمانی اسفبارش فرار کرده بود؛ اما الآن شرایط فرق می‌کرد. بهزاد را داشت. مردی که حاضر بود برای اینکه پی به

حماقت‌هایش نبرد هر کاری بکند. با حلقه شدن دست‌های بهزاد دورش، از فکر در آمد. حتی صدای عصای او را هم نشنیده بود.

- پریای خوشگلم به چی فکر می‌کنه وسط اتاق؟

نباید پنهان می‌کرد؛ اما کرده بود. از ابتدا کارش اشتباه بود؛ اما او نمی‌دانست این‌گونه به زندگی بهزاد گره می‌خورد. خودش را جمع و جور کرد. گردنش را به سمت او که سرش سمت چپ بود چرخاند و لبخندی روی لبش نشانده. - به هیچی! دیر اومدی. ترسیدم با گرفتگی پات خدایی نکرده اتفاقی واسه‌ت افتاده باشه.

- تو نبودی من چیکار می‌کردم؟ از این به بعد دلم نمی‌خواد نگرانم باشی...خب؟

کمی لبش را کش داد؛ اما خدا می‌دانست از درون بندبند وجودش می‌لرزید. اولین بار بود که چیزی برای از دست دادن داشت. بهزاد، دست‌هایش را از دور او باز کرد و جعبه را از درون جیبش درآورد. قفل گردنبند را باز کرد. بهزاد سعی کرد حرف‌های عماد را به خاطر بیاورد؛ اما کمی تردید داشت بنابراین دلش را به دریا زد و پرسید:

- می‌خوام ازت یه سؤال بپرسم. جواب می‌دی؟

پریا به سمتش برگشت و سری تکان داد. در چشمان بهزاد نیش اشک را دید. بهزاد در چشمان مشکی‌رنگ او خیره شد و ادامه داد.

- نمی‌خوام پایبند زندگیت بکنم؛ اما هنوزم می‌ترسم. تو می‌تونی الانم بری! برگردی ایران همین کاری که داری رو ادامه بدی بدون اینکه اسمی از من ببری. خودت از شرایط من آگاهی، هر جا بری نمی‌تونم پابه‌پات بیام. شاید بعضی موقعا اشتباه گذشته‌م و تکرار کنم و با حرفام عذابت بدم. خیلی از احتمالات وجود داره که شاید عرصه رو برات تنگ کنه. این ازدواج فقط تو شناسنامه‌ی آنا و هریسون ثبت شده. می‌تو... .

پریا دستش را بلند کرد و به معنای «سکوت» بالا برد. حرف‌های بهزاد درست بود. او از دیشب که آن حرف‌ها را زده بود. این فکر مانند خوره در سرش بود. پریا برای او زیادی بود. پریا با شنیدن حرف‌های بهزاد، بندبند وجودش لرزید. می‌توانست از او بگذرد؟

- برام مهم نیست. پات این جوریه، واسه‌م مهم نیست شاید بعضی موقعا اسم فریمه رو صدا بزنی! همین که باشی بسه! من یه تار موی تو رو با هزارتا آدم دیگه عوض نمی‌کنم و هیچ‌وقتم لازم نیست پشت سرم بیای چون من همیشه کنارتم.

بعد از زدن این حرف، دست دیگرش را بالا آورد و روی دست مشت شده‌ی بهزاد گذاشت.

- نمی‌خوای گردنم کنی ببینم چطوریه؟

لبخند عمیقی روی لب‌هایش نقش بست، مشتش را باز کرد و قفل گردنبنند را بست. پریا نگاهش با دیدن پروانه‌های روی گردنبنند درهم رفت، اما سریع

لبخندی جایگزینش کرد. خلاف او که با دیدن خالکوبی گرد غم روی چشم‌اش پاشیده می‌شد. بهزاد دوستش داشت و نگره‌داری آن هم فقط به خاطر بهزاد بود. پریا باید عجله می‌کرد. باید هر جور شده بهزاد را متقاعد می‌کرد تا یک مدتی به ایران برود. او مایل نبود دوباره همان بلاها به شدت بدتری به سرش بیاید. به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید. او از فاش شدن حقیقت از پنهان‌کاری‌هایی که کرده بود تا بهزاد نفهمد چه بر سرش آورده‌اند، ترسیده بود و همین امر باعث شده بود دلشوره سراسر وجودش را بگیرد. مهم‌ترین ترسش هم، آشکار شدن علاقه‌اش در گذشته به کسی دیگر بود. بهزاد خودش را به مبل رساند و روی آن نشست. دستش را به زیر چانه‌اش زد. کمی دلش قرص شده بود. به پریا که لبخند ظاهری روی لبش نشانده بود، با همان نگاه گرم همیشگی‌اش خیره شد.

روی «لبخندت» مکث کن...چند ثانیه فقط

بیا جای من و

زل بزن به خودت

می‌بینی؟

عجیب دیوانه می‌کند آدم را

بی‌توجه به خواسته‌ی کیانا که روی بستن کروات پافشاری می‌کرد، محکم کروات را از گردنش باز کرد و روی مبل چرمی سورمه‌ای‌رنگ انداخت. انقدر

از دیشب فکرش درگیر الهام شده بود که جلسهای که چند ماه بود تا برگزار شود را امروز را به کل فراموش کرده بود. نور از پشت پنجره داخل دفترش را روشن کرده بود و او را اذیت می‌کرد. با تقه‌ای که به در خورد، کتتش را پوشید. دستی داخل موهای سیاه‌رنگش کشید و گفت:

- بیا تو!

با باز شدن در و ورود منشی که باز هم کار کیانا بود، نفسش را پر حرص بیرون داد. این مدت اعصاب درست و حسابی برایش نمانده بود. هر طرحی که برای قطعات و وسایل می‌زدند به دو روز نمی‌رسید لو می‌رفت. چند ماهی بود که با پیدا شدن سر و کله‌ی پارسا ضرر پشت ضرر می‌کرد؛ اما او از دیشب و دیدن الهام در آپارتمانی که او صاحبش بود، هیچ کنترلی روی اعصابش نداشت. از آن طرف هم بهزاد آدمی نبود کمکش کند. باید از در دیگری الهام را دور می‌کرد. منشی مانند همیشه با چهره‌ای جدی و کاملاً عادی کروات را از روی مبل برداشت و گفت:

- آقای سالاری، کیانا خانم دستور دادن حتما کروات در جلسات ببندین!

عصبی دستی به ته‌ریش کوتاهش کشید و گفت:

- شما منشی بنده هستین یا کیانا خانم؟ وقتی می‌گم نه یعنی نه! حتماً به صلاحی می‌دونم که می‌گم. در ضمن... .

براق دختر را نگاه کرد. هیچ‌چیزش به منشی نمی‌خورد. هر چند سرعت عمل بالایی داشت. هوش و ذکاوتش عالی بود و کیانا او را مورد اعتمادترین

کارمند شرکت می‌دانست؛ اما کیانمهر بدبین بود و به شدت بدش می‌آمد کسی محیط کار را با خانه‌ی مد شوخی بگیرد و لباس های رنگارنگ بپوشد و آرایش غلیظ کند. کیانا که دست راست او بود آن قدر به خودش نمی‌رسید که منشی او خودش را بزک و دوزک می‌کرد. دختر منتظر کیانمهر را نگریست. حدس اینکه کیانمهر بخواهد چه بگوید برای او ساده بود. اگر در اینجا مشغول کار شده بود به اصرار دختر عموی کیانا بود. هر چند به خاطر حقوقش هم بود؛ اما با آرایش کردن حالش خوب بود.

- در ضمن اینجا خونه‌ی مد نیست که لباس‌های رنگی بپوشین و آرایش غلیظ کنین! اینجا محیط کاره خانم. هر چیزی اینجا قوانینی داره!

بعد از زدن این حرف، با قدم‌های سریع خودش را به در رساند و قبل از اینکه خارج شود ادامه داد:

- اگه با قوانین مشکلی دارین می‌تونین تسویه حساب کنین!

دختر که رفتارهای کیانمهر برایش ذره‌ای مهم نبود شانه‌ای بالا انداخت و به کروات سورمه‌ای رنگ دستش خیره شد. کیانمهر با سرعت و کلافه خودش را آسانسور رساند. آسانسور در طبقه‌ی پنجم مانده بود. چندین بار روی دکمه زد و دست به سینه ایستاد. صدای قدم‌های شتابزده‌ی کسی از انتهای راهرو آمد و بعد هم صدای خواهرش.

- کیان من به جات میرم جلسه، برو به کارای دیگهت برس! شنیدم می‌خوای خودت شخصاً با تیم همکاری کنی و طرحا رو بزنی!

سرش را به سمت خواهرش چرخاند. چهره‌ی کیانا کمی رنگ‌پریده بود. خودش را به برادرش رساند و کنارش ایستاد. نباید کیانمهر در جلسه شرکت می‌کرد. کیانمهر اخمی روی پیشانی‌اش نشانده و گفت:

- نائب رئیس این شرکت منم و این جلسه خیلی مهمه، تو می‌خوای بری چی بگی؟ هنوز من فقط اونا رو می‌شناسم. باید یه فکری به حال خودمون بکنیم. اگه بخواد همه‌ی طرحامون قبل عرصه شدن لو بره همین چندتا سهام دارم می‌پرن میرن! این جلسه هم از پنج ماه پیش دنبال کاراش بودیم. نمی‌تونم بذارم از دست بره.

کیانا دست‌هایش کمی به لرزش افتاد. ساق دست برادرش را کشید و سعی کرد به خودش مسلط باشد.

- منم کم از تو نیستم داداش! بهتره بری به قضیه‌ی الهام بررسی، به ونداد زنگ بزن برو دیدن نهال... .

با ایستادن آسانسور و باز شدن در، چند قدم به سمت داخل رفت. کیانا سریع خودش را به او رساند و کنارش ایستاد. کیان با یاد اتفاقات گذشته با لحن پر تمسخری گفت:

- ونداد و نهال؟ دیوونه شدی؟! برم پیش اونا چی بگم؟ بگم که به خاطر اتفاقات گذشته و شرمندگیم به شما بی‌خیال الهام شدم؟ بهم نمی‌خندن؟

طبقه‌ی پنجم را زد. کیانا نفسش را بیرون داد. چاره‌ای نداشت که واقعیت را به برادرش بگوید. تا آمد لب از لب باز کند،؟ با سرعت زیاد آسانسور و

فاصله‌ی کم طبقه، سریع به جلسه رسیدند. کیانا زیر لب ناسزایی گفت. کیانمهر بی‌توجه به رنگ پریده‌ی خواهرش دست او را پس زد و از کابین خارج شد. دست راستش را درون جیب شلوارش کرد و به سمت در کرم‌رنگ جلسه رفت. منشی که پشت میزش نشسته بود با دیدن کیانمهر، سریع بلند شد. تا دستش بر روی دستگیره قرار گرفت، صدای بلند و عاجزانه‌ی کیانا مانعش شد.

- نرو کیان، یه چیزی می‌دونم که می‌گم. بهترین کار اینه بری دیدن وندادا! به هر ریسمانی چنگ بزن تا الهام رو برگردونی! جلسه‌ای که با رقیبات گذاشتی واسه‌ت مهمه یا الهام؟

کیانمهر گیج به سمت خواهرش برگشت. عصبی گفت:

- اون تو چه خبره که هی میگی نرو نرو؟ می‌ترسی شوهر سابق تو ببینم یه مشت حواله‌ی صورتش کنم؟ نترس انقدر این مدت رو اعصابم رژه رفته که با چندتا کلمه و نگاه پیروزمندانه از کوره درنمیرم. می‌خوای تو بری بین اونا که چی؟ که با دیدن اونذبی‌خاصیت تا دو روز هی آه و ناله کنی؟

منشی سرش را پایین انداخت و خودش را به نشنیدن زد. کیانا لبخند تلخی زد.

- به خاطر خودت می‌گم کیان. برای یه بارم شده به حرفم گوش کن و نرو! صدای همهمه از داخل می‌آمد. کیانمهر خلاف میل باطنی‌اش، دستی درون موهایش کشید و گفت:

- باشه! این دفعه من رو و دک کردی رفتم؛ اما اگه ببینم شب اومدی و آه و ناله راه انداختی من و می‌دونم و تو!

از در فاصله گرفت و کنار کیانا که رسید صدایش را آرام کرد و ادامه داد:

- و می‌فهمم چرا گفתי نیام داخل!

بعد از زدن این حرف، بدون استفاده از آسانسور به سمت راه‌پله‌ها رفت. حسش هم می‌گفت که پشت این در چیز خوبی انتظارش را نمی‌کشد؛ اما برای کیانا نگران بود. به طبقه‌ی ششم رفت. منشی بی‌توجه به حرف‌های او مشغول کارش بود. در اتاقش را باز کرد و خودش را پشت میز، روی صندلی چرمی گردان قرمزش رها کرد. اتاق‌ها او از تمام اتاق‌ها بزرگ‌تر بود. دیزاینش منحصر به فرد بود. از در ورودی که وارد می‌شدی، سمت راست روی دیوار نقاشی‌های سیاه و سفید که کادوی دوستان او به مناسبت تأسیس شرکت بود، نصب شده بود. روی دیوارها را کاغذ دیواری سفید پوشیده بود. میز کارش، قهوه‌ای سوخته و از جنس چوب گردو، که دقیقاً روبه‌روی در قرار داشت. کتابخانه‌ی بزرگی هم‌رنگ میزش سمت چپ قرار داشت. کتاب‌هایی که چیده شده بود حتی یک‌بار هم باز نکرده بود. کتاب‌های نایاب کادوی کیانا به او، پشت سرش و سمت راست میزش پنجره‌های سراسری قرار داشت که او به شدت از نوری که داخل می‌افتاد ناراضی بود. سرش را به صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست. زنگ زدن دوباره به بهزاد او را به هیچ‌جا نمی‌رساند. با یاد بهزاد، لبخند محوی کنج لبش نشست. فکر می‌کرد شماره‌ای که با او تماس گرفته اشتباه است؛ اما

وقتی صدایش را شنید، فهمید همان است. با یاد لحن ملایم چندماه پیشش و نگرانی‌های گاه و بی‌گاهش، لبخند از ته دلی زد. شاید باید از کس دیگری کمک می‌خواست. از جیب داخلی کت سورمه‌ای‌رنگش گوشی را بیرون آورد. چشم‌هایش را باز کرد. هنوز هم بک گراند گوشی‌اش، عکس دو نفره‌اش با الهام بود. وارد مخاطبینش شد. از بین مخاطبینش نام ونداد را جست‌وجو کرد. گزینه‌ی تماس را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت. موس را تکان داد تا مانیتور روشن شود. حس کنجکاوی‌اش اجازه نمی‌داد تا صبر کند و بعداً دوربین را چک کند. با شانه‌اش گوشی را گرفت و رمز ورود را زد. فیلم زنده‌ی تمامی قسمت‌های شرکت روی مانیتور نمایش داده شد. روی دوربین مداربسته‌ی جلسه کلیک کرد. صفحه را باز کرد. چند بوق خورد و بعد هم قطع شد. کیانمهر نگاهی به ساعت سیستم کرد، یازده و پنجاه دقیقه بعدازظهر، احتمال این را داد که ونداد به موبایلش دسترسی نداشته باشد بنابراین تماس دوباره را به چند ساعت دیگر موکول کرد. با بزرگ شدن تصویر، سرش را به سمت مانیتور مایل کرد. با چشم‌های ریز شده تک‌تک افراد را که پشت میز گرد و کنار هم نشسته بودند را از نظر گذراند.

آدم خاصی در جلسه نبود. با موس روی دوربین دیگر کلیک کرد. زیر لب گفت:

- من رو نگاه مثل بچه‌ها نشستم پشت دوربین. توقع دارم کی رو ببینم آخه؟ اینا همونان که... .

با بزرگ شدن دوربین بعدی، حرفش قطع شد. یکه خورده به کسی که پشت میز نشسته بود خیره شد. چشم‌هایش درشت شد. زیر لب زمزمه کرد:

- امکان نداره! نه اینی که کنارش نشسته الهام من نیست... .

چندبار پلک زد. دستی به چشم‌هایش کشید و دوباره به مانیتور چشم دوخت. انگار خودش بود. نیم‌رخش کمی ناواضح بود؛ اما سرتا پای مجنون داستان ما چشم شده بود. انگار در همان اتاق دقیقاً صندلی اول جایی که کیانا نشسته بود قرار داشت. بعد از هفت ماه عمیق نگاهش کرد. برایش پارسایی که کنار الهام نشسته بود پیشیزی مهم نبود. مهم الهامی بود که به عادت همیشه و با ناز موهای بلند قهوه‌ای‌رنگش را پشت گوشش می‌برد و گه‌گاهی به اطراف نگاه می‌کرد. صدای طپش‌های قلبش شدت گرفت؛ از داخل گر گرفت. بدون نگاه گرفتن از جلو، دکمه‌های دوم و سوم پیراهنش را باز کرد. لبخند تلخی روی لبش نقش بست. کشو میزش را باز کرد. لرزش دست‌هایش بیشتر شده بود. کیانمهر سالاری آن آدم گذشته نبود؛ او بعد از وداع با عشقش با صدای گربه از خواب می‌پرید، طپش قلب می‌گرفت و تا صبح پلک روی هم نمی‌گذاشت.

در قرص را باز کرد تا آمد از داخلش بردارد، به خاطر لرزش شدید دست‌هایش همه نقش بر زمین شد. آهی از نهادش خارج شد. کتش را از تنش درآورد و کنارش روی زمین انداخت. دستش را از پشت به سمت کرکره بلند کرد و محکم کشید. دفتر کمی تاریک شد؛ اما نور مخفی‌ها روشن بود. نگاهش را به جلو دوخت. هر ثانیه هم برایش مهم بود. تا اتمام جلسه

می‌توانست به جبران این هفت ماه سیر نگاهش کند. سیگاری از داخل پاکت روی میز برداشت. گوشه‌ی لبش گذاشت و با فندک آتش زد. اندازه‌ی دلتنگی این هفت ماه نیم‌رخ او را نگریست دختری را که مسبب حال‌الآنش او بود. دختری که آن شب زمستانی او را رها کرد. حتی کیفش را به دستش نداد تا مبادا چشم‌های خیس‌اش رسوا نشود. کیفش را... آری کیف سفیدرنگش را جلوی پایش انداخت و رفت؛ رفت و نیمی از خودش را هم کنار روح و قلب شکسته‌ی او جا گذاشت. حتی آن شب به چهره‌اش هم نگاه نکرد. سرش را محکم به صندلی تکیه داد و پکی به سیگارش زد. دلش می‌خواست دوباره صدای الهام را بشنود. تکان خوردن لب‌های او را می‌دید؛ اما امان از فاصله... اگر می‌رفت مانند دیشب اختیار از کف می‌داد

داستان ما، غصه‌ی پر درد مردی‌ست که عادت کرده بود به داشتن همه‌چیز؛ اما ناگهان ورق برگشت. عاشق و دل‌باخته‌ی کسی شد در اوج ناامیدی... در روزهایی که کنار خیابان شبش را سپری می‌کرد، با جادوی چشم‌های دختر بچه‌ای دل و دینش را باخت. دختر بچه‌ی ای که کوله‌ی آبی‌رنگ مدرسه پشتش انداخته بود و با چشم‌های درشت در میان جمعیت مردم ایستاده بود و او را می‌نگریست تا محض کنجکاوی ببیند چه بر این مرد با سر و وضع مرتب و مردانی تنومند که کنارش ایستاده‌اند آمده است. دقیقاً همان شب، در خیابان سوم شهر سانتامونیکا... میان چراغ‌های روشن مغازه‌ها و جمعیت مردم و توریست‌های خارجی! همان شب‌هایی که پزشکش تاکید کرده بود حتماً به این مکان‌ها ببرنش تا بلکه از شور و هیجان مردم به او

منتقل شود، روزهایی که از عذاب وجدان هل دادن همسرش نهال نمی‌دانست باید چه کند، نگاه ترسیده و بی‌احساسش به دختر بچه گره خورد و این، سرآغاز ماجرای آن‌ها بود.

با صدای زنگ موبایلش، از خاطرات دو سال و نیم پیش فاصله گرفت. نگاه از مانیتور گرفت و به صفحه‌ی موبایلش چشم دوخت. نام ونداد خودنمایی می‌کرد. سیگار را در جاسیگاری خاموش کرد و تماس را وصل کرد. صدای ونداد از پشت تلفن آمد.

- سلام، کاری داشتی زنگ زدی؟

با صدایی که به خاطر دود پیچیده در اتاق گرفته شده بود جواب داد:

- سلام، آره کار واجبی باهات دارم. کی وقتت خالیه؟ می‌خوام هم تو و هم نهال رو ببینم.

ابروهای ونداد بالا رفت. چند ماهی بود که خبری از او نداشت. انگار هر سه‌ی آن‌ها دقیقا همان روز گم شده بودند؛ بهزاد، الهام و کیانمهر. ونداد کمر بند را بست و دکمه‌ی استارت ماشین را فشرد. هنوز هم از این دوست قدیمی دلخور بود؛ اما تنفر سابق را نداشت. نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت؛ دوازده را نشان می‌داد. کیانمهر که متوجه علت مکث ونداد شده بود، بنابراین سریع گفت:

- در مورد نهال نیست. می‌دونم بهم اعتماد ندارین؛ ولی باید ببینمت!

- باشه، ساعت هفت منتظریم. آدرس رو واسه‌ت می‌فرستم.

لبخند محوی کنار لبش نشست.

- ممنون، منتظرم.

- خدافظ!

گوشی را قطع کرد و دوباره نگاه کردن را از سر گرفت؛ اما این بار نگاهش به پارسایی افتاد که کنارش نشسته بود. محکم دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت:

- اگه من کیانمهرم نمی‌ذارم با لج و لجبازیت بیفتی تو چاه!

با برگشتن صورت الهام به سمت دوربین مداربسته، ابروهایش بالا پرید. هولزده نگاهش کرد. انگار فهمیده بود همانند موش در سوراخی قایم شده است. الهام نیشخندی زد و نگاه گرفت. چشم‌های قهوه‌ای‌رنگ او حتی از دور هم غم را داد می‌زد. نگاهش را به کیانا دوخت. از جلسه سر در نمی‌آورد. نمی‌دانست در مورد چه صحبت می‌کنند؛ از دیشب که کیانمهر را دیده بود به پارسا اصرار کرده بود تا او را هم با خودش بیاورد. هنوز دیشب از زیر زبان او کشیده بود که با کیانمهر رقیب است و پشت هم شرکتش در این مدت ضرر کرده است و این او را متعجب کرده بود. کیانمهر آدمی نبود که به این سادگی‌ها شکست بخورد؛ اما فقط کمی دلش خنک شده بود. با تمام شدن جلسه، سریع بلند شد. پارسا محکم گوشه‌ی پالتویش را کشید و مانع رفتنش شد.

- تو که انقدر عجله داشتی بری، چرا اومدی؟

هر کسی سرگرم کاری بود. کیانا جلسه را ترک کرد و با حرص در را بهم کوبید. گیر چند آدم زبان نفهم افتاده بود، مخصوصاً شوهر سابقش که کاملاً حق به جانب حرف می‌زد و به کل دهانش را می‌بست. الهام کیفش را از روی میز برداشت و به شانه‌اش انداخت. دستش را لبه‌ی صندلی پارسا گذاشت و با لبخند مسخره‌ای گفت:

- باید توضیح بدم علت اومدنم رو؟ دلم خواست اومدم آقا پارسا. الانم صلاح می‌دونم برم، پس می‌رم.

ابروهای او پرید. الهام همین بود. در این مدت بی‌پروا شده بود و جواب همه را می‌داد. دیگر برایش مهم نبود که ادب حکم می‌کند ساکت باشد و احترام کسی را نگه دارد. شاید از اول خانمانه رفتار نمی‌کرد، سرانجامش این نمی‌شد. پارسا هم که جای خود را داشت. چون با پیشنهاد ازدواجی که چند وقت پیش داده بود، عجیب از دستش کف‌ری و عصبی بود. دیشب هم به خاطر مالیدن پوز کیانمهر به خاک او را عشقم صدا کرده بود. پارسا خونسردانه در خودنویشش را بست و گفت:

- نه، ولی هر جا میری زود برگرد!

- سعیم رو می‌کنم؛ ولی قول نمیدم.

بعد از زدن این حرف، با قدم‌های سریع اتاق جلسه را ترک کرد. واقعاً علت آمدنش را نمی‌دانست. آمده بود تا کیانمهر را حرص دهد؟ آن هم با پارسایی که با وجود ثروت کلانش هنوز هم یک سر و گردن از کیان پایین بود؟ یا

شاید هم آمده بود تا او را ببیند... بعد از هفت ماه...! کفش‌های پاشنه نوک‌تیزی که پس از چند ماه پوشیده بود پنجه‌های پایش را اذیت می‌کرد. دکمه‌ی آسانسور را زد و پس از باز شدن آن، وارد شد. دکمه‌ی همکف را زد و دست‌به‌سینه ایستاد. بوی کمی از ادکلنی در هوا جا مانده بود. همان ادکلن دیشبی که با سیگار مخلوط شده بود. اشک در چشمانش حلقه زد. ناخودآگاه نگاهش سمت دوربین مداربسته‌ای که نصب بود کشیده شد. احساس می‌کرد کسی از پشت او را می‌بیند. سریع سرش را پایین انداخت و به زمین چشم دوخت. این مدت خودش را از همه دریغ کرده بود و هیچ خبری از خانواده‌اش نداشت و همین امر باعث شده بود دلش برای حرف زدن با کسی تنگ شود. با فکر اینکه کیانمهر او را ببیند از درون گونه‌اش را جوید. حتی فکرش هم باعث می‌شد قلبش مانند چند ماه پیش بزند. با وجود غرور له شده‌اش هنوز هم دوسش داشت و این او را عجیب به جنون می‌کشاند. زیر لب زمزمه کرد:

- دیگه حماقت گذشته رو نمی‌کنم. اون برای همیشه واسه‌م مُرده!

با باز شدن در، کیفش را روی شانه‌اش صاف کرد و با قدم‌های آرام به سمت در خروجی اتومات که کمی جلوتر از دو آسانسور بود رفت. حتی به اطراف نگاه نکرد تا ببیند شرکتش چگونه است. صدای پاشنه‌ی کفشش که به زمین می‌خورد باعث شد لبخند محوی به یاد بچگی‌اش بزند؛ اما کم‌کم اخم جای لبخند را گرفت. کیانمهر از کفش‌های پاشنه‌دار متنفر بود. چندین

و چندبار بود که به الهام گوش‌زد کرده بود نپوشد. به عادت این مدت که با خودش حرف می‌زد، بی‌توجه به اطراف گفت:

- لعنت بهت کیان که به این حال و روز انداختیم. لعنت بهت که... .

صدای کسی از پشت سر جمله‌اش را تکمیل کرد.

«که عاشقت شدم؟»

سر جایش ایستاد. همان لحن صدا، کمی گرفته‌تر! کمی خش‌دار مانند دیشب «جان دلم». هر دو دستش را درون جیب پالتوی مشکی جلوبازش که راه‌های سفید داشت کرد. سعی کرد به خودش مسلط باشد و حرفش را نشنیده بگیرد؛ اما تمام حواسش را پشت سر جا گذاشت. چند قدم به سمت جلو برداشت. قدم‌های کیانمهر سریع‌تر شد. الهام نرسیده به جلوی در کیفش توسط کیان کشیده شد و از روی شانهاش به زمین افتاد. سرش را محکم به سمت او برگرداند. با عصبانیت و پر حرص گفت:

- چته رم کردی؟!

- باید باهات حرف بزنم الهام!

نگاه کیانمهر به سمت کیفش کشیده شد. همان کیف بود. انگار هردوی آنها یاد آن شب افتادند. الهام سعی کرد جلوی بروز احساساتش را بگیرد؛ اما زیاد موفق نشد. بغض گلویش باعث شد صدایش کمی لرزش بگیرد اما نباید دوباره حماقت گذشته‌اش را تکرار می‌کرد. خم شد و سریع کیفش را

برداشت. به لطف کفش‌هایی که پوشیده بود با او هم‌قد شده بود. در چشمان سیاه‌رنگ او خیره شد. با بی‌تفاوتی ظاهری گفت:

- حرف؟ حرفاتون رو هفت ماه پیش جلوی اون پارک شنیدم مهندس سالاری! بنده هیچ حرفی با شما ندارم.

تا آمد برود. محکم مچ دستش توسط کیانمهر کشیده شد. کف دست‌هایش سرد بود و لرزش داشت. کیانمهر با عصبانیت و بی‌توجه به نگاه چند نفر از کارمندان‌هایش با صدای بلند غرید:

- در مورد اون موضوع نیست.

یکه خورد. در مورد خودشان نبود. چه چیز مهم‌تر از این برای الهام بود؟ به والله که هیچ چیز! محکم ساق دستش را کشید؛ اما کیانمهر رهایش نکرد طی یک تصمیم آنی آمده بود. الهام براق او را نگریست. باز هم همان بوی ادکلن! سر و وضعش نامرتب بود. دکمه‌های پیراهن سفیدش از زیر ژبله‌ی سورمه‌ای‌رنگش باز بود. موهای مشکی رنگش هر کدام سمتی بود و دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کرد. الهام نیشخندی زد و گفت:

- واسه‌م مهم نیست حرفات! فهمیدی؟ یه ذره هم مهم نیست چی می‌خوای بهم بگی!

از این لجبازی الهام حرصش گرفت. چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش پر تنفر و دلخوری بود. کیانمهر دندان‌هایش را محکم روی هم سایید. محکم دست الهام را پرت کرد و با صدای بلندی گفت:

- دخترهی کودن! اصلاً برو به درک، برو هر غلطی می‌خوای بکن من احمق رو بگو می‌خواستم دوباره گیر یکی مثل من آشغال نیفتی...!

دست‌های الهام مشت شد. خوب بود خودش هم باور داشت با دختر روبه‌رویش چه کرده است. اشک در چشمان الهام حلقه زده بود نمی‌دید صورت مرد روبه‌رویش را، فقط می‌خواست از این نگاه خسته، عصبانی و غمگین که یک زمانی همه‌ی زندگی‌اش بود، رهایی یابد. همانند خودش صدایش را بالا برد.

- مگه آشغال‌تر از تو هم هست عوضی که دلت سوخته برای من؟ زندگی خودمه به تو مربوط نیست. فقط دیگه... .

انگشتش را تهدیدوار جلوی کیانمهر که خیره می‌نگریستش تکان داد. چشم‌های غمگین و عصبانی او، الهام را مردد کرد؛ اما در آخر با صدایی که به خاطر شدت بغض دورگه شده بود گفت:

- جلوی راه من قرار نگیر که انقدر از خودم متنفر نشم که عاشق یکی مثل توی کثافت شدم. البته عشق که نه! ترحم نسبت به یک مرد ترسو که شب و روزش رو کنار خیابونا به زور اصرارهای باباش می‌گذروند و خودخوری می‌کرد. انقدر نمک نشو نپاش روی حماقت گذشته‌م؛ بس نبود دو سال تمام

بازیچه‌ت شدم؟ بعد چند ماه هی جلوم درمیای که چی؟ برو به درک کیانمهر
سالاری...! برو به درک!

یکه خورد. الهام تیر خلاص را زد. جلوی خودش را گرفت که از شدت غصه
جلوی آن‌ها نشکند. نگاه اشک‌آلودش را از مردی که نامحسوس می‌لرزید
گرفت و با سرعت هر چه تمام‌تر از شرکت خارج شد. کیانا که تا الآن از
پشت سر نظاره‌گر آن‌ها بود، با رفتن الهام به قدم‌هایش سرعت بخشید تا
دنبال الهام برود؛ اما با صدای برادرش در جای خود متوقف شد.

- دنبالش نرو! بذاریه بارم خودم گندم رو جمع کنم.

کیانا پر حرص نفسش را بیرون داد، کسانی را که دورشان جمع شده بودند
را متفرق کرد و جلوی او ایستاد.

- خوبی کیان؟

دستی به ته‌ریشش کشید و گفت:

- توقع بهتر از اینکه نداشتم نه؟ در ضمن تو دعوای حلوا پخش نمی‌کنی!
حرفاش از روی عصبانیت بود باید خودم رو برای حرف‌های بدتر آماده کنم.

کیانا با یاد حرف‌هایی که برادرش زده بود پر حرص یکی محکم به بازویش
زد و گفت:

- لااقل عین آدم باهاش حرف می‌زدی نه اینکه مثل سگ پاچه‌ش رو گرفتی.
داغونش کردی بعد وایستادی طلب باباتم ازش داری؟

کیانمهر سری تکان داد و چند دکمه‌ی باز شده‌ی پیراهنش را بست. ژیله‌اش را مرتب کرد. با صدای آرامی گفت:

- میرم پیش فرزاد، وقت کاری تموم شد بیا دنبالم. کیف و کتم رو یادت نره بیاری!

کیانا «باشه‌ای» گفت؛ اما خدا می‌دانست با شنیدن نام فرزاد جلوی خودش را گرفت که نپرسد کدام فرزاد منظورش است. تا به خود جنبید، کیانمهر هر دو دستش را درون جیب شلوارش کرد و به سمت در رفت. شانه‌هایش افتاده بود و لاغری‌اش در این هفت ماه به خوبی معلوم بود. زیر لب گفت:

- خدایا کمکش کن! بدی‌های زیادی کرد؛ اما خودش کم تقاص پس نداد.

نگاهش را به استکان چایی که نهال تعارف کرده بود سوق داد. بعد از گذشت چند ساعت حالش عجیب کیانمهر در این مدت تا عکس الهام را می‌دید حالش بد می‌شد و پنج_شش تا قرص مصرف می‌کرد؛ اما امروز حتی یک مشت قرصی را که از روی زمین برداشته بود و داخل جیبش کرده بود را نخورده بود. متوجه سنگینی نگاه نهال و ونداد شد. نهال لبخند محوی زد و گفت:

- بفرمایید لطفاً! الآن سرد می‌شه، سم نریختم توش... .

سرش را بلند کرد و لبخند کم‌رنگی زد. دستش را جلو برد تا استکان را بردارد؛ اما به خاطر لرزش دستش مقداری از چای داخل نعلبکی ریخت. نگاه ونداد

و نهال بهم گره خورد. هردوی آن‌ها با دیدن سر و شکل کیانمهر مبهوت بودند. حتی در مراسم عروسی آن‌ها هم شرکت نکرد. چشم‌هایش آن برق همیشگی را نداشت. کمی رنگ پریده به نظر می‌رسید، خمیدگی شانه‌هایش و لاغری اندامش الآن هم که دست‌های لرزانش آن‌ها را متعجب و حیران کرده بود. کیان خجالت زده دستش را پس کشید، روی پایش گذاشت و انگشت‌هایش را تکان داد. ونداد دلش برای کیانمهر سوخت. مشتاق بود بداند برای چه او تقاضای دیدنش را کرده است.

- خب کیان؟ نمی‌خوای بگی چی شده؟ مطمئناً واسه کار که نیست!

نهال دلش شور می‌زد. این مدت خبری از خواهرش نداشت، می‌ترسید اتفاقی برایش افتاده باشد. او کیانمهر را هیچ‌وقت این‌گونه ندیده بود. تنها در این مدت به امید اینکه کنار کیانمهر هست و زندگی‌اش خوب است خودش را متقاعد کرده بود. البته بماند کمی درمورد مرد روبه‌روی‌اش تردید داشت. نهال نگران پرسید:

- الهام؟ درمورد الهامه آره؟ چیزیش شده؟

کیانمهر از نهال نگاه گرفت. چه می‌گفت؟ که بعد هفت ماه تازه دیده‌اش؟ آن هم با شوهرخواهر سابقش؟ دستی به صورتش کشید. باید از یک‌جایی شروع می‌کرد، روبه ونداد بی‌مقدمه و با عاجزانه‌ترین لحن ممکن گفت:

- کمکم کن ونداد!

نهال کلافه پاهایش را تکان داد. به ونداد و کیانمهر چشم دوخت. اتفاقات گذشته مانند فیلم کوتاهی از جلوی چشم اش گذشت. ناگهان عصبانی شد.

- چی رو کمکت کنه؟ چه بلایی سر خواهرم آوردی؟

ونداد هم انگار فکرش سمت گذشته رفت که دستش از عصبانیت مشت شد. کیانمهر به هردوی آنها نگاه کرد و گفت:

- اون جوری که فکر می‌کنین نیست.

نهال ناباورانه خندید. از روی مبل بلند شد و جلوی او ایستاد.

- پس چی؟ چیکارش کردی؟ نکنه بازم رفتی سراغ کارای گذشته‌ت؟

کیانمهر اجازه نداد نهال حرفش را تکمیل کند. جلوی پای ونداد روی زمین دو زانو نشست.

- می‌دونم شاید حرفام رو قبول نکنین، بهتون حق میدم؛ اما این دفعه به خاطر خود الهام کمک کن!

ونداد کلافه از کاری که کیانمهر کرده بود. کمی خم شد و شانه‌های او را گرفت. سرش را شرمنده پایین انداخت. ونداد سعی کرد به خودش مسلط باشد و تا حدودی به کیان اعتماد کند که دوباره سراغ کارهای گذشته‌اش نرفته است و علت آمدنش هم این نیست.

- چی شده کیان؟ الهام که خوبه آره؟

- هفت ماهه ازش خبر ندارم.

نهال و ونداد یکه خوردند. نهال محکم سرش را تکان داد و با غضب گفت:

- هفت ماه؟ این بود اون همه ادعا؟ این بود دو سال به پای الهام نشستن؟

به سمت کیانمهر یورش برد. ونداد با این حرکت نهال سریع بلند شد. سعی کرد کنترلش کند؛ اما نهال خودش را به سمت زمین مایل کرد. محکم یقه‌ی پیراهنش را گرفت و با صدای بلندی ادامه داد:

- اومدی اینجا چه غلطی بکنی هان؟ اومدی بگی خواهرم رو ترک کردی و پسش زد؟ اومدی چی بگی؟ که ونداد، الهام رو به توی بی‌لیاقت برگردونه؟ که دوباره همون بلاها رو سرش... .

کیانمهر به نهال عصبی و خشمگین نگاه کرد. با صدایی که از شدت ناراحتی دورگه شده بود میان حرفش پرید.

- هفت ماهه خبری ازش ندارم. نتونستم بمونم، روی نگاه کردن تو چشم شما دوتا رو نداشتم. نتونستم با بلاهایی که سر تو آوردم کنار الهام بمونم!

بلند شد. دست‌های نهال را که گلاویز پیراهن سفیدرنگش شده بود را از خودش جدا کرد. کمی تن صدایش بالا رفت.

- نتونستم، برا همین با بدترین شیوه‌ی ممکن پسش زدم. خوردش کردم و الان... .

نهال محکم یقه‌ی پیراهنش را گرفت. قلبش از حرف‌های کیانمهر فشرده شده بود. طاقت این را نداشت که دوباره گذشته تکرار شده است. با چشم‌های نم‌زده حرفش را قطع کرد.

- الان چی؟ اومدی بگی شرمنده‌ای آشغال؟ کاش یکم آدم می‌شدی کیان! کاش...! من احمق فکر می‌کردم عاشق الهامی، فکر می‌کردم می‌پرستیش؛ فکر کردم پیش توئه این مدت رو و خوشبخته! دلیل رفتن یه دفعه‌ای شو پای شرمندگی تو گذاشتم؛ اما اومدی می‌گی هفت ماهه انداختی‌ش دور؟ اومدی بگی... .

ونداد، نهال را از کیانمهر جدا کرد و روبه کیانمهر که مهر سکوت بر لب‌هایش زده بود گفت:

- اومدی اینجا چی بگی کیان؟

ونداد، نهال عصبانی و غمگین را از او کمی دور کرد؛ اما نهال با صدای بلندی گفت:

- اومده بگه پشیمونم! همین! مگه رفیق گرمابه گلستونتو نمی‌شناسی؟ گند می‌زنه به زندگی یکی بعد میاد ابراز پشیمونی می‌کنه.

رنگ به رخ کیانمهر نمانده بود؛ اما رو به ونداد که از عصبانیت کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد، با صدای آرام و شرمنده‌ای گفت:

- اومدم بگم، مراقبتش باش! نذار دوباره اشتباه دو سال پیش رو بکنه و عاشق
یه آدم آشغال دیگه مثل من شه. همین! به بهزاد گفتم؛ اما اونم نخواست
ببینم. امید آخرم به توئه ونداد که شاید به حرفت گوش کرد.

قفسه‌ی سینه‌اش متمدد بالا و پایین می‌شد. عرق‌های درشتی روی
پیشانی‌اش نشسته بود و جان‌کنده بود تا همین چند جمله را تحویل ونداد
دهد. نهال شالش را که باز شده بود را روی شانه‌اش انداخت. با شنیدن نام
برادرش بهزاد، چیزی در قلبش فرو ریخت، انگار کیانمهر او را پیدا کرده بود؛
اما آن قدر عصبی بود که بهزاد را به زمانی دیگر موکول کرد. با دستش صورت
آتش گرفته‌اش را باد زد و با لحن تلخی گفت:

- خواهر من نیازی به دلسوزی تو نداره! همین که تا همین جا گند زدی به
بهترین سال‌های جونی‌ش بسه! برو پی زندگیت کیانمهر سالاری! پات رو از
زندگی ما بکش بیرون، ممنون که گفتمی و لش کردی ممنون که گفتمی و من
رو از اون فانتزی‌ها نجات دادی تا بالأخره برم دنبال خواهرم.

کیانمهر کمی جرأت به خرج داد. او در این مدت ترسو شده بود. می‌ترسید
حرفش را مانند گذشته صاف و پوست‌کنده بگوید. دست سردش را به
تهریشش کشید و در صورت نهال که خون‌خونش را می‌خورد خیره شد.
سعی کرد جدی باشد؛ اما موفق نشد. صدایش لرزید.

- نمی‌تونم برم، آره من چند ماه پیش به خاطر اتفاقات گذشته رویی واسه‌م
نمونده بود که کنارش بمونم که تو چشم شماها هر روز نگاه کنم؛ اما از
همون روز دارم ذره‌ذره نابود می‌شم. یه نگاه به من بکن نهال! ببین! این

اون آدمیه که تو می‌شناختی؟ نمیگم حقم نیست. باید بیشتر از اینا به خاطر گذشته تقاص پس بدم؛ اما الانم دادم. آهت دامن من رو گرفته خواهرزن! نفرینات الان داره جواب میده. شکستمت خودمم بعد چند سال شکستم.

ونداد مداخله کرد؛ اگر بیشتر از این بحث ادامه پیدا می‌کرد، کیان جلوی آن‌ها با صدای بلند می‌گریست. هم از لحاظ جسمانی وهم روحی کم آورده بود.

- حرف اصلیت رو بزن کیان! می‌خوای الهام رو برگردونی یا می‌خوای ما بریم جلو؟

نهال با شنیدن این حرف از زبان ونداد، جا خورد. ناباورانه خندید و روبه ونداد گفت:

- زده به سرت؟ می‌خوای کمکش کنی ونداد؟

انگشت اشاره‌اش را به سمت کیانمهر که حال کمی از خودش نداشت، گرفت.

- می‌بینی اینی که جلوت وایستاده کیه؟ همونی که پنج سال پیش من رو به اون حال و روز انداخت، همونی که ازش کتک خوردم و دو سال کنج خونه رو ویلچر نشستم، این همون آدمه که خواهر بدبخت بیچاره‌م رو هفت ماهه معلوم نیست آواره‌ی کدوم قبرستونی کرده. بعد می‌خوای کمکش کنی؟

بی‌توجه به نهال، به ونداد خیره شد. لبش را با زبانش خیس کرد و ناباورانه لب زد:

- می‌خوای کمک کنی؟

بی‌توجه به نهال که هر لحظه منتظر حرفی از جانب او بود تا آتش بگیرد جواب داد:

- آره!

نهال دندان‌هایش را با حرص روی هم سایید؛ اشک در چشمانش حلقه زده بود. نمی‌فهمید در ذهن ونداد چه می‌گذرد. کیانمهر نفسش را آسوده بیرون داد.

- تو دیوونه شدی ونداد! چشمت رو باز کن این مردی که... .

ونداد سرش را به سمت نهال برگرداند و با قاطعیت میان حرفش پرید:

- چشم‌ها هنوز کور نشده که نبینم نهال جان؛ اما شاید شد. شاید این بار منو روسفید کرد و از کارم پشیمونم نکرد. در ضمن ما کاری نمی‌کنیم. فقط ما رو در جریان گذاشت. خودش باید برای برگردوندن الهام تلاش کنه، گندیه که به زندگی جفتشون زده. مطمئن باش اگه الهام رو نمی‌خواست الان حال و روزش این نبود و منم عادت ندارم بذارم دین کسی به گردنم باشه.

خنده‌ی کم جانی کرد و قدرشناسانه ونداد را نگاه کرد. چشمه‌ی اشک در چشمانش جوشید.

- خیلی مردی ونداد، خیلی...!

دستش را به دیوار گرفت و نگاهی به خیابان کرد. تک و توک آدم دیده می‌شد. از پا درد نفسش بند آمده بود. دیر متوجه شده بود که ساق پایش نابود شده است. صورتش از شدت گریه‌ای که کرده بود سرخ شده بود. کلافه جلوی یک خانه‌ی ویلایی نشست که چراغ‌های جلوی در روشن شد. در خود جمع شد و سرش را به دیوار تکیه داد. نگاهش تا به کیفش افتاد. پر حرص او را وسط کوچه پرت کرد و با صدای گرفته‌ای گفت:

- ازت متنفرم... متنفر...!

با وضعیت پاهای خونی و مچ ضرب دیده‌اش نمی‌توانست راه برود. ساعت هم از نیمه‌شب گذشته بود و مسافت طولانی‌ای را پیاده گز کرده بود. دلش از گرسنگی ضعف می‌رفت. هر وقت یاد چهره‌ی کیانمهر می‌افتاد، به یاد غرور شکسته‌اش می‌افتاد؛ اما شاید کمی با دیدنش از دلتنگی این هفت ماهش رفع شده بود. نمی‌خواست این‌گونه شود. او امروز به قصد چزانندن کیان آمده بود؛ اما در آخر خودش نابود شده بود. او حتی یک‌بار هم پس از شنیدن حرف‌های او، علت رفتن و رفتارش را جویا نشده بود. صدای رفت و آمد هیچ ماشینی در کوچه نمی‌آمد. او اسط مهر ماه بود و گه‌گاهی باد خنکی می‌وزید. با افتادن نور ماشینی درون کوچه و بهم خوردن در ماشین، بی‌حس به جلو خیره شد. بعد از مدت‌ها خانه را ترک کرده بود و این عجیب بود. با یاد حرفی که او می‌خواست بگوید و در مورد خودش نبود، محکم

شقیقه‌اش را به دیوار کوبید. دست خودش نبود، انگار منتظر یک تلنگر از جانب کسی بود تا گریه کند و دیدار مجدد او و کیانمهر این تلنگر را زده بود. پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش گرفت تا صدای هق‌هق نسبتاً بلندش باعث آزرده شدن خاطر مردم در آن وقت شب نشود. صدای قدم‌های نامیزان کسی آمد و بعد هم صدای برداشتن کیف که دسته کلید خانه داخلش بود. صدای پا نزدیک‌تر شد، چشم‌هایش را باز کرد، با پشت دست اشک‌هایش را پس زد؛ اما تا نگاهش به مرد افتاد، هق‌هقش بند آمد. سایه‌اش روی او افتاد. ناباورانه نگاهش کرد. خودش را جمع و جور کرد. سریع از جای خود بلند شد؛ اما نتوانست تعادلش را حفظ کند و مجبور شد به نرده‌های استیل کنار در چنگ بزند تا تعادلش حفظ شود. کیانمهر با دیدن الهام که به دیوار چسبیده بود لبخند محوی کنج لبش نشست؛ اما با گره خوردن نگاهش به ساق پای او، اخم میان پیشانی‌اش نشست. بند کیف را محکم گرفت و خسته به دیوار روبه‌روی او تکیه داد. با صدای آرامی گفت:

- با من لج کردی، از من ناراحتی چرا خودت رو عذاب می‌دی؟

الهام پوزخندی زد و بی‌توجه به حرفش گفت:

- چرا اومدی دنبالم؟ مگه نگفتم نمی‌خوام ببینمت؟ مگه نگفتم گورت رو از زندگیم گم کن؟

دست‌های سردش را به نرده گرفت و عمیق الهام را نگاه کرد. بینی‌اش پف کرده بود و قرمز شده بود. زیر چشم‌هایش قرمز بود و موهای قهوه‌ای‌رنگش

نامرتب از زیر شال بیرون آمده بود. بغض گلویش را همراه با آب دهانش بلعید. لبخند تلخی به وسعت درد و رنج‌های این مدت روی لبش نشانید. الهام در دلش خون گریه کرد. انگار حال او هم دست کمی از الهام نداشت.

- می‌تونم گم کنم؟ خواستم گم کنم؛ اما این شد حالم که از پشت دوربین مداربسته ببینمت. از دور نگاهت کنم. از دور حسرت بخورم و خودخوری کنم. از دور دعا کنم که کس دیگه‌ای تو زندگیت نیاد. خودخواهی؛ اما دلم برات تنگ شده. برای صدات، برای نجات... .

بندبند وجود الهام از لحن لرزان و غمگین کیان لرزید. به سختی روی پاهایش ایستاد. جلوی خودش را گرفت که نگوید دل من هم برایت تنگ شده است؛ اما انگار مهر سکوت بر لب‌هایش زده بودند که نتوانست کلمه‌ای حرف بزند. خیلی به این موقعیت‌ها فکر کرده بود؛ جواب زیادی برای این لحظه داشت که با نفرت در صورت مرد روبه‌رویش بزند؛ اما انگار همه را فراموش کرده بود. کیانمهر تکیه‌اش را از دیوار گرفت چند قدم به سمتش برداشت و کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد. جلوی الهام ایستاد و گفت:

- بیا بریم داخل! پاهات به خاطر پیاده‌روی با این کفش داغون شده.

الهام به خودش آمد. شاید هنوز هم دوستش داشت؛ اما انقدر احمق نبود که دوباره گذشته‌اش را تکرار کند. یک پله پایین آمد. اختلاف قدی‌شان کم بود.

- نگرانیات رو نگه دار واسه آدمای مهم زندگیت، آدم دستمال دورانداخته شده رو که دوباره استفاده نمی‌کنه، می‌کنه؟

دستش را بلند کرد و تا آمد کیفش را محکم از دست او بگیرد. کیف را بالا گرفت و دست دیگرش را درون جیب شلوارش کرد. همانند خودش و با همان لحن گفت:

- چرا من علاقه‌ی بیشتری به بازیافت زباله دارم. مخصوصاً دستمال! بعد از زدن این حرف، یک پله پایین رفت و به ظاهر عادی کنار الهام ایستاد. الهام حرصی نگاهش کرد و گفت:

- خوش به حالت؛ ولی از پادرد بمیرم بهتره که پیام تو خونگی توی عوضی! سرش را به سمت الهام مایل کرد. نمی‌توانست از در دوستی با او وارد شد. دستی به صورتش کشید و نیشخندی زد.

- خوبه می‌دونی عوضی‌ام؛ پس روی مخ این عوضی مخ تعطیل راه نرو! خودتم خوب می‌دونی وقتی قاطی کنم چی می‌شه.

با حرص دستش را مشت کرد. این روی کیانمهر بعد از مدت‌ها بیدار شده بود اما الهام قصد پایین آمدن از موضعش را نداشت. از پله‌ها پایین رفت و خونسردانه گفت:

- به درک که کیفم رو نمی‌دی! نگه دار واسه خودت. من که رفتم!

بعد از زدن این حرف، با قدم‌های از نظر خودش تند که هر کدامش درد را به وجودش تزریق می‌کرد به سمت خیابان رفت. مچ پایش چندین بار در راه پیچ خورده بود. کیانمهر عصبی کیف او را روی شانه‌اش انداخت و از پله‌ها پایین رفت. زیاد با قدم‌های آهسته‌اش دور نشده بود. با چند قدم بلند به الهام لنگان رسید. محکم بازوانش را گرفت و برگرداندش، الهام پر حرص نفسش را بیرون داد و با غیض گفت:

- ولم کن، نخوام دلت به حالم بسوزه باید کدوم خری رو ببینم؟

کیانمهر به کفش‌های پاشنه‌بلند سفیدرنگ او چشم دوخت. پشت پاهایش خونی شده بود و مچ پایش کمی ورم کرده بود. صدایش را کمی آرام کرد و بازویش را جلوی او گرفت.

- به من تکیه کن تا بریم داخل یا حداقل جلوی در بشین! با این وضعیتی که برای خودت درست کردی نمی‌تونم بذارم نصفه شب تو خیابون تنها بری!

الهام دندان‌هایش را روی هم سایید. باز هم خاطرات آن شب، باز هم حرف‌های او که غرورش را له کرده بود. محکم دستش را کشید و یک قدم از او فاصله گرفت.

- عه؟ اون شب، نصفه شب نبود دم اون پارک لعنتی ولم کردی رفتی؟ یا شایدم اون شب از نظر تو صبح بود؟ اونجا غیرت نداشتی به حرمت همون

دو سال ولم نکنی؟ بابا قبول من رو نمی‌خواستی؛ ولی عین آدم باهام بهم می‌زدی... نه اینکه ...

الهام ادامه نداد. فقط با چشم‌های غمگینش او را نگریست. کیانمهر از موقعیت پیش آمده کلافه بود. هر شب هزاربار حرف‌های آن شبش را مرور می‌کرد و در سر خود می‌کوبید. گوشه‌ی لبش را جوید. الهام زهرخنده‌ای زد و ادامه داد.

- اصلاً بی‌خیال بابا! تو که آدم نیستی یه عوضی به تمام معنایی، یه آدم نفهمی که هیچی حالت نمی‌شه فقط به فکر خودتی به جای اینکه به طرف فکر کنی. اگه آدم بودی نمی‌زدی خواهر بی‌کس و کارم رو داغون کنی.

کیانمهر روی دو زانو نشست. دست‌های سرد و لرزانش را جلو برد و کفش را آرام از پای الهام در آورد. تا آمد الهام یک قدم به عقب برود و مخالفت کند، کفش دیگر را از پای چپش درآورد و با جدیت گفت:

- یه دقیقه وایستا! نه دلم به حالت می‌سوزه نه چیز دیگه‌ای! برای رضای خدا دارم این کار رو می‌کنم. تا شاید اون دنیا تو بهشت هم رو ملاقات کردیم.

با دیدن وضعیت پاهای او، ابروаш بالا پرید. ساق پایش کبود شده بود، ناخن‌های بی‌نهایت بلندش در جلوی کفش‌ها فرو رفته بود و خونی شده بود. الهام برای حفظ تعادل دستش را به شانه‌ی او گرفت. پوزخند صداداری زد.

- بهشت؟ اعتماد به نفس بالایی داری مهندس سالاری...!

نگاهش به دستمال سر جیبش خورد. دستمال سورمه‌ای‌رنگ را از جیبش درآورد و روی انگشتان پای او کشید. ناخودآگاه فکر الهام سمت گذشته رفت. روزهایی که مدرسه می‌رفت و خودش را می‌زد به بلد نبودن بستن بند کفش و کیان را مجبور می‌کرد تا کفش‌هایش را ببندد. لب‌هایش را بهم فشرد تا گریه نکند. با برخورد دست‌های سرد او به پایش، گردنش را کمی مایل کرد. جوری جلویش نشسته بود که نمی‌توانست ببیند چه می‌کند. ناخودآگاه به عادت همیشه گفت:

- چرا قرصای فشارت رو نخوردی؟ دستات خیلی یخه.

کیانمهر با شنیدن این حرف، سریع سرش به سمت الهام برگشت. لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست. مانند همیشه نگاهش کرد.

- چون کسی نبود نگرانم باشه منم نمی‌خورم، مثل تو که با خودت لج کردی. سریع از چشم‌های براق کیانمهر نگاه گرفت. برای اینکه کمی دلش خنک شود گفت:

- دلم می‌خواد، اصلاً به تو چه؟! به کارت برس باید برم، پارسا نگرانم می‌شه. از عمد نامش را آورد. کیانمهر فکش را روی هم سایید و سرش را پایین انداخت. سعی کرد سریع حرفش را بزند.

- می‌دونی اونی که تو آپارتمان‌ش زندگی می‌کنه کیه؟ شوهرخواهر سابق من که بعد مرگ بچه‌ش، زنش رو ول کرد و رفت.

الهام یکه خورده نگاهش کرد. امکان نداشت. پارسا به او گفته بود ۲۹ سالش هست و تا حالا ازدواج نکرده است. او گفته بود الهام تنها دختری‌ست که تا حالا در زندگی‌اش بوده؛ اما واقعیت این بود برای الهام این موضوع مهم نبود. برایش مهم نبود پارسا کیست و چرا به او دروغ گفته است. حتی برایش پیشیزی هم مهم نبود؛ اما دلش می‌خواست مرد روبه‌رویش باور کند که فرد مهمی است. کیانمهر نگاهی به هر دو پایش کرد. از آن حالت قبل نجات پیدا کرده بود. دستمال را دور ساق پایش بست و محکم گره داد.

- آدما اون جوری که نشون می‌دن نیستن، الهام خانم! لااقل من هرچی بودم دورو نبودم که بهت دروغ بگم، بهت گفتم که زن داشتم و اون بلاها رو سرش آوردم.

الهام خیره او را نگریست. در این مدت صورتش لاغر شده بود. کمی صورتش بی‌حال و خسته به نظر می‌رسید و از نظر هیكلی هم لاغرتر شده بود. با تلخی تمام گفت:

- نه که خودت زنت رو مثل ترسوها ول نکردی؟! همچین نگو انگار خودت پسر پیغمبری پارسا پسر یزید. در ضمن زندگی من به تو مربوط نیست. دلم می‌خواد با هر کی دوست دارم بپریم، خودم انقدر عقل و شعور دارم که بدونم کی خوبه و کی بد!

کیانمهر که می‌دانست الهام حال‌حالا از موضعش پایین نمی‌آید. شانه‌ای بالا انداخت و بند کفش‌های مجلسی مشکی‌رنگش را باز کرد.

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند؛ ولی این به این معنی نیست بذارم هر کاری دوست داشتی بکنی.

- اون وقت تو کی هستی؟

کفش‌هایش را از پایش درآورد و جلوی الهام جفت کرد. خونسرد گفت:

- من منم! کیانمهر، آدمی که یه زمانی غرورتو شکست؛ اما الان هر کاری می‌کنه تا دوباره برگردی! حتی اگه لازم باشه سر اون مردک دزد کلاهبردار و زیر آب می‌کنم تا آخرش برگردی پیش خودم. الانم بیوش!

کیانمهر جدی او را نگاه کرد تا به قاطعیت کلامش پی ببرد. الهام متعجب نگاهش کرد. نمی‌دانست باید چه کند. ابروایش را بالا انداخت و ادامه داد:

- چیزی که مال منه تا ابد مال خودمه، نمی‌ذارم کسی دستش بهش برسه.

چاره‌ای نداشت. نمی‌توانست کفش‌های خودش را بپوشد. از این موقعیت پیش آمده بود حسابی عصبی بود. پایش را داخل کفش‌های نسبتاً بزرگ او کرد. تا آمد کیانمهر خم شود تا بندهای کفش را ببندد، الهام خودش روی دو زانو نشست و بندهایش را بست.

- مال تو؟ یادم نمیاد نسبتی با هم داشته باشیم، آقای مهندس..!

موهایش را که روی صورتش ریخته بود را پشت گوشش فرستاد و بندهای کفش را با حرص محکم کرد و بست. کیانمهر با همان لبخند تلخ پرسید:

- چرا؟

صاف ایستاد. به پاهای او خیره شد. با جوراب مشکی روی آسفالت ایستاده بود.

- چی چرا؟

- چرا یه بارم ازم نپرسیدی چرا اون حرفا رو زدم؟
نیشخندی زد و به چهره‌ی گرفته‌اش خیره شد.

- چون دلیلشو همون شب بهم گفتی. گفتی من فقط یه عروسک بودم برای سرگرمی‌ت. الانم کیفم رو بده باید برم دیر شده.
کیفش را به سمتش گرفت و گفت:

- میرم ماشین رو بیارم. این وقت شب تاکسی پیدا نمی‌شه.

ضربان قلبش بالا رفته بود. انگار فراموش کرده بود حرف‌های مرد غمگینش روبه‌رویش را، کیانمهر با جدیت انگشت اشاره‌اش را جلوی او تکان داد.

- وای به حالت بری!

سر تکان داد. کیانمهر با قدم‌های سریع و عقب‌عقب به سمت خانه رفت. ناخودآگاه از این حرکت او لبخند روی لب‌هایش نشست. مانند سابق

دستش را برای الهام که با فاصله ایستاده بود، تکان داد و لبخندی از ته دل زد. الهام زیر لب گفت:

- نمی‌ذارم بار دیگه خردم کنی کیان! دوباره گول ظاهر و لبخندت رو نمی‌خورم. گول مهربونیات رو نمی‌خورم. من اون دختر شونزده ساله‌ی مدرسه‌ای نیستم.

با وارد شدن کیانمهر به داخل پارکینگ و محو شدن، الهام کیفش را روی شانهاش انداخت و با بغض گفت:

- شرمنده که رفتم؛ اما من حاضر نیستم دوباره همون اشتباه رو تکرار کنم.

عقب‌عقب رفت و بعد هم با قدم‌های تند و نامیزان به سمت کوچ‌های بعدی دوید. خانه‌اش فاصله‌ی زیادی داشت. مچ پایش درد می‌کرد و کفش‌های کیانمهر در پایش لقلق می‌کرد. به سر چهارراه خودش را رساند. خیابان به نسبت خلوت بود. اگر هم ماشینی برایش بوق می‌زد، برای مزاحمت بود. زیاد نمی‌توانست بایستاد. از آن طرف هم می‌ترسید کیانمهر پیدایش کند. دست‌هایش لرزش نامحسوسی گرفته بود. تا گوشی را درآورد که اسنپ بگیرد ماشینی کنارش ایستاد و دستش را روی بوق گذاشت. دهانش را باز کرد تا ناسزایی نثار راننده‌اش بکند؛ اما تا نگاهش به سانتافه‌ی نوک‌مدادی افتاد، آه از نهادش بیرون آمد. کیانمهر سرش را از پنجره بیرون آورد و خطاب به او که پاهایش به زمین چسبیده بود. با حرص گفت:

- مگه نگفتم منتظرم بمون؟ نصفه شبی اومدی کنار خیابون و ایستادی که چی؟ بیا سوار شو الهام.

دست‌های الهام از عصبانیت مشت شد. چند قدم عقب رفت و به دیوار تکیه داد.

- اصلا دلم خواست بیام، به تو چه؟ الانم راهتو بکش برو! راستی بابت کفشام ممنونم بعدا یکی نوش رو واست می‌گیرم می‌فرستم در شرکت!

- بچه‌بازی درنیار عین آدم بیا سوار شو، در ضمن مجانی نمی‌خوام برسونمت، پولش رو می‌گیرم.

هوا خنک شده بود. صدای وزش باد که داخل برگ‌های درختان می‌وزید، چراغ‌های آفتابی خیابان و کرکره‌های مغازه‌هایی که پایین بود کمی ترس را به وجودش تزریق کرد. دلش نمی‌خواست سوار ماشین او شود؛ امروز خیلی از اتفاقات افتاده بود. او مرد سنگدل زندگی‌اش را دیده بود. کسی که با وجود حرف‌ها و پس‌زدن‌هایش، هنوز هم دوستش داشت. کیان منتظر نگاهش کرد. تا آمد حرفی نزنند، ماشینی به سرعت کنار خیابان، جلوی ماشین او روی ترمز زد. با دیدن پارس سفیدرنگ پارسا، الهام نفسش را آسوده رها کرد. حتی حاضر نبود یک لحظه هم دوباره با کیانمهر چشم تو چشم شود. همین طوری هم هنوز قلبش با شدت درون سینه‌اش می‌زد و تا رسوا شدن فاصله‌ای نداشت. کیانمهر با دیدن مردی که پیاده شد، محکم فرمان را مشت کرد. پارسا بی‌توجه به وجود کیانمهر با نگرانی به سمت الهام رفت و پرسید:

- خوبی؟ این زودت بود؟ نگاه کن به ساعت از نیمه‌شب گذشته.

الهام لبخند زورکی به زور روی لبش نشانده.

- آره خوبم، از کجا پیدام کردی؟

پارسا لبخندی زد و دستش را روی بازوهای او گذاشت.

- اگه من نتونم عشقم رو پیدا کنم که به درد لای... .

کیانمهر نتوانست بیشتر منتظر بماند تا حرف‌های آن‌ها را بشنود. به اندازه‌ی کافی حالش خراب بود. اگر یک ثانیه دیگر می‌ماند تضمینی برای زنده ماندن پارسا نبود. با سرعت دنده عقب گرفت که باعث شد پارسا حرفش را قطع کند. الهام سریع از او نگاه گرفت؛ اما تنها چیزی که آیدش شد ساعت بند استیل جفتی بود که هردوی آن‌ها یک سال پیش خریده بودند. الهام نتوانست نگاه از ماشین او که با سرعت می‌رفت بگیرد. او ته دلش دعا می‌کرد که شاید کیانمهر مانند همیشه سر او غیرتی شود و به زور او را سوار ماشینش کند اما انگار خیال خامی بود. در دلش به این فکر مضحک خندید. پارسا محکم شانه‌های او را تکان داد و گفت:

- حواست هست عشقم؟

از ماشین او نگاه گرفت و به پارسا چشم دوخت. هیچ نقطه‌ی خاصی در صورتش نداشت. یک آدم معمولی با شرایط معمولی که سعی داشت خودش را بالا بکشد.

- نه، چیزی گفتم؟

بازواش را جلو آورد و گفت:

- بهم تکیه کن بریم، گشنت نیست؟

مردد نگاهش کرد. حرف‌های کیانمهر در گوشش زنگ خورد. اگر می‌خواست حماقت کند می‌گفت گذشته‌ی پارسا برای او مهم نیست؛ اما او هیچ‌وقت یک اشتباه را دوبار تکرار نمی‌کرد. واقعیت این بود بعد از کیانمهر هیچ‌کس برایش مهم نبود. پارسا خیره نگاهش کرد و گفت:

- نمیای؟

تا نگاهش به کفش‌های مردانه‌ای که پای او بود و دستمالی که دور مچ پایش گره خورده بود افتاد، اخم‌هایش درهم رفت.

- بذار برم از تو ماشین دمپایی بیارم بپوشی!

الهام کیفش را روی شانه‌اش انداخت و لنگان‌لنگان چند قدم به سمت جلو برداشت.

- لازم نیست.

پارسا با حرص دستی به موهایش کشید. گفت:

- تا جایی که یادم می‌آید از این‌که کفشای یکی رو بپوشی بدت می‌آومد.

سر جایش ایستاد. حوصله‌ی جواب پس دادن به کسی را نداشت. چشم‌هایش می‌سوخت، انگار باز هم با فکرهای اشتباهش قلبش درد گرفته بود.

- نظرم عوض شده! در ضمنم گشنه هم نیستم. زحمت بکش برسونم خونه! بعد از زدن این حرف، به سمت ماشین رفت و در عقب را باز کرد و پس از نشستن، محکم بهم کوبید. محکم دست‌هایش را داخل موهای قهوه‌ای درهمش کشید و زیر لب گفت:

- نباید با دوتا محبت احمقانه برگردم به الهام دو سال پیش...نباید!

محکم یکی بر گونه‌اش کوبید و با بغض ادامه داد.

- تموم شده الهام! به خودت بیا! رابطه‌ی تو و کیانمهر اون شب تموم شد.

پارسا بی‌حرفی سوار ماشین شد. از درون آینه به دختر پشت سرش نگاه کرد. انگار تمام تلاش‌هایش بی‌فایده بود. انگار هرچه تلاش می‌کرد جا در دل الهام باز کند نمی‌شد. هرچه می‌گذشت او عصبی‌تر می‌شد؛ اما چاره‌ای نبود. الهام سرسخت‌تر و وفادارتر از آن بود که بشود با چند محبت او را خام کرد.

نگاهش را به سمت بیرون سوق داد. در راه برگشت به کانادا بودند و پریا خون خونش را می‌خورد. نمی‌دانست باید سرآغازش را از کجا شروع کند از

چه بگوید برای بهزاد؛ اما تنها چیزی که می‌دانست این بود که باید به ایران برگردد. هرچه زودتر باید عجله می‌کرد. نگاهی به بهزاد که سرش را روی شانهاش گذاشته بود و خواب بود انداخت. می‌دانست خواب نیست و فقط پلک‌هایش را روی هم گذاشته. با یاد حرف‌های دیشب‌اش ناخودآگاه لبش به خنده باز شد. هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد؛ اما با اتفاق صبح تمام خوشی‌اش یک‌باره پر کشیده بود. عماد متوجه درهم رفتگی چهره‌اش شده بود که همه‌اش خیره نگاهش می‌کرد و سر تکان می‌داد. در این مدت همدم خوبی بود. کم و بیش در مورد مشکلات خانوادگی پریا می‌دانست؛ اما خیلی از اتفاقات را پریا بازگو نکرده بود. پریا آخر نفسش را بیرون داد و آرام روبه بهزاد گفت:

- بیداری؟ باید باهات حرف بزنم.

با شنیدن این حرف، سرش را از روی شانهای او برداشت و دست‌هایش را باز کرد تا کش و قوسی به بدنش بدهد. یک چرت در حد نیم ساعت زده بود. خمیازه ای کشید و سرش را به سمت پریا چرخاند. از صبح انگار در مود خوبی نبود. چون مدام چهره‌اش متفکر بود.

- جان بگو گوشم با توئه!

پریا جرعت نکرد در چشم‌های او نگاه کند بنابر این با انتهای بلوز آستین دارش بازی کرد.

- نمی‌خوای بگی؟

آرام و بی‌مقدمه گفت:

- باید برگردم ایران، تصمیم دارم یه سری چیزا رو به صاحب اصلی‌ش برگردونم.

بهزاد یکه خورد. سرش را بالا آورد و نگاهش کرد. از این تصمیم ناگهانی پریا جا خورده بود. عرق سردی روش پشتش نشست. دستی به صورتش کشید، آب معدنی را که روی میز قرار داشت را برداشت و یک نفس سر کشید. عماد سرش را را به سمت پریا چرخاند و اشاره کرد که برای چی؟ پریا ترجیح داد چیزی نگوید. بهزاد بطری را روی میز گذاشت و بدون بستن درش گفت:

- وکیل رو می‌فرستم بره دنبال کارات. خودت نمی‌خواد بری ایران.

تشویش را می‌توانست از چهره‌ی بهزاد که تازه داشت نفس راحت می‌کشید بخواند. بهزاد هیچ‌وقت در مورد خانواده‌ی او کندکاری نکرد و علت را جویا نشد، فقط گفته بود هر وقت دلت خواست حرفی بزنی من آماده‌ام که بدانم. پریا دستش را گرفت و فشرد.

- باید خودم برم بهزاد، در حد دو هفته شاید کمتر میرم و میام.

بهزاد حالت چهره‌اش کدر شد. تلخ گفت:

- می‌ترسی پیام بگن شوهرت پاش لنگه؟

پریا در جواب بهزاد ماند چه بگوید. بهزاد کلا موضوع را برعکس گرفته بود. نمی‌توانست با او برود اگر یک درصد دهان باز می‌کردند و همه چیز را می‌گفتند، او یک‌باره زندگی‌اش را می‌باخت. پریا کمر بندش را بی‌توجه به موقعیتش باز کرد و به نیم رخ گرفته‌ی بهزاد خیره شد.

- اونا خر کین بخوان واسه زندگی من تصمیم بگیرن و بگن شوهرم چطوریه؟ اصلا به اونا مربوط نیست. مهم اینه که من تو رو دوست دارم.

بهزاد ته دلش کمی خوشحال شد؛ اما کمی نگران بود. پریا نمی‌دانست باید چجوری این گند بالا آمده را جمع کند. به معنای واقعی نفس کشیدن را فراموش کرده بود که عماد به یاری‌اش شتافت.

- منظور پریا اینه که خودت همیشه میگی من از ایران فراریم و نمی‌خوام خانواده‌م رو ببینم. به پات ربطی نداره در ضمن مگه چته؟ عین آدم که می‌تونی راه بری فقط یه عصا می‌گیری دستت که اتفاقا به جبروتتم اضافه می‌شه.

بعد از زدن این حرف چشمکی به بهزاد زد. پریا قدرشناسانه عماد را نگاه کرد و گفت:

- می‌ذاری برم؟

او دلش نمی‌خواست به این زودی با او وداع کند؛ اما باید می‌رفت. چاره‌ای نداشت. برای بقای این زندگی باید تلاش می‌کرد. ناخودآگاه از این حرف، اخم‌هایش درهم شد. پریا مضطرب نگاهش کرد.

- مگه اجازه‌ی تو دست منه؟

- پس دست کیه؟

کم‌رنگ خندید؛ اما خدا می‌دانست که ته دلش به این رفتن پریا راضی نبود. شاید پریا باید به او حق می‌داد. بهزاد می‌ترسید که پریا برود و پایبند ایران شود. می‌ترسید تنها کسی که برایش مانده است هم برود. از آن طرف هم نمی‌خواست کسی او را با پای لنگانش ببیند. نگاهش را از چهره‌ی پریا گرفت و به جلو دوخت که مبادا نم اشک را در چشمانش ببیند.

- دست خودت؛ اما قول میدی رفتی برگردی؟

این لبخندهای تلخ و نگاه‌های غم زده بهزاد باعث می‌شد جگرش خون شود. هنوز بیست و چهار ساعت نشده بود از فراموش کردن خاطرات همسرش، هنوز بیست و چهار ساعت نشده بود از قول و قراری که با هم گذاشته بودند و پریا چه ساده می‌ترسید که زیر قولش بزند. به خاطر گذشته‌ای که هرچند هم که تلاش می‌کرد ازش فرار کند آخر دامنش را می‌گرفت. تلخ خندید و سرش را چندبار تکان داد.

- برمی‌گردم. مگه جاییم دارم برم؟

بهزاد سرش را به صندلی تکیه داد و گردنش را به سمت پریا مایل کرد. به دست پریا فشاری وارد کرد و زمزمه وار گفت:

- شاید داشتی...!

- ندارم! خودت خوب می‌دونی هر جا برم پیش تو برمی‌گردم. بهت قول دادم نه؟

بهزاد مانند بچه‌های خردسال سر تکان داد. پریا دست‌هایش را باز کرد و سر او را در آغوش گرفت. طاقت نداشت او را این‌گونه ببیند. حتی فکر اینکه یک روز نتواند بهزاد را ببیند، صبح‌ها با صدای او از خواب بیدار نشود و بهزاد بی‌توجه به خواسته‌ی او خودش میز صبحانه را بچیند. باعث شد نفسش در سینه حبس شود.

- قول میدی یه کاری رو قبل رفتنت با هم عملی کنیم؟

بهزاد را از خودش جدا کرد و محکم سر تکان داد.

- چی؟

دستی به صورت اصلاح شده‌اش کشید و بدون نگاه گرفتن از پریا گفت:

- آرزوم شده که یه بار سوار دوچرخه شم.

با شنیدن این پیشنهاد، ابروهای پریا بالا رفت و غم دوعالم به وجودش تزریق شد. دوچرخه آرزوی بهزاد بود؟ بهزاد مشتاق نگاهش کرد. او همیشه با حسرت به مردم نگاه می‌کرد. نمی‌دانست کی پایش مانند اول می‌شود؛ اما ترجیح می‌داد یک‌بار هم شده امتحان کند، تمام چیزهایی که در ذهنش می‌گذشت به لطف پریا عملی شده بود. یک روز تمام، شهر را گشته بودند. به ساحل رفته بودند و حتی در این چندماه به اکثر کشورها سفر کرده بودند.

درخواستی که از پریا کرده بود از نظر هرکسی بچگانه بود؛ اما بهزاد را درک می‌کرد.

- باشه، فقط به شرطی که من جلو بشینم تو عقب! نمی‌تونم بذارم جلو بشینی و پا بزنی!

بهزاد «باشه‌ای» زمزمه کرد اما خدا می‌دانست که در دلش چه خبر بود. به حرف پریا اعتماد داشت. گفته بود دو هفته‌ای می‌رود و برمی‌گردد. مانند همین چند روز که برای نمایشگاه مبلمان به روسیه آمده بود. پریا سکوت را به زدن حرفی ترجیح داد و از درون پنجره‌ی هواپیما به آسمان آبی خیره شد. کمی از فشار استرس رویش کم شده بود؛ اما هنوز هم ته دلش قرص نبود. او به هر ریسمانی چنگ می‌زد که زندگی نوپاش نابود نشود. چون به وضوح دیده بود چگونه به دست خانواده‌اش زندگی‌اش از هم پاشیده می‌ترسید دوباره گذشته تکرار شود؛ اما الان دیگر آن دختر ساده‌ی بیست_بیست و یک سال نبود. حتی اگر مجبور می‌شد واقعیت را به بهزاد می‌گفت. نگاهش به دست‌هایشان کشیده شد. بهزاد مغموم و گرفته به صندلی جلو خیره شده بود. پریا لبخندی روی لبش نشانده و آرام لب زد:

- من تو را به اعتبار روزهایی که نمی‌دانم چگونه خواهد گذشت، دوست خواهم داشت

تو را به احترام شادی‌های زودگذری که دیر تجربه کرده‌ام، دوست خواهم داشت.

تو را به اشتیاق نداشته‌هایت در اوج دوست داشتن‌هایم، دوست خواهم داشت.

و تو را دوست خواهم داشت اگر چه هیچ لغت‌نامه‌ای نوع دوست داشتنم را در ستون‌های معنا دارش درج نکند.

با ایستادن ماشین جلوی خانه، پریا لبخند پررنگی روی لبش نشانده و همان‌طور که ظاهر بیرونی ساختمان را می‌نگریست ذوق زده گفت:

- رسیدیم خونه! ای جانمی جان!

اجازه نداد بهزاد ماشین را کامل نگه دارد، سریع قفل در را باز کرد و پیاده شد. بهزاد سرش را از پنجره بیرون برد و با حرص گفت:

- صدبار بهت گفتم این کار رو نکن، بذار ماشین وایسته بعد پیاده شو!

باغبان که مرد ایرانی تباری بود و با همسرش در خانه‌ی آنها زندگی می‌کرد با دیدن ماشین بهزاد که وارد خانه شد، دوان‌دوان خودش را به آنها رسانده. بهزاد در را باز کرد و عصایش را برداشت. پریا همان‌طور که به سمت داخل می‌رفت با صدای بلندی گفت:

- این دفعه رو بیخیال! فعلا خونه رو دیدم بعد پنج روز ذوق‌مرگ شدم.

بهزاد از ماشین پیاده شد و در را بست. به نسبت صبح درد پایش آرام شده بود. مرد جلوی بهزاد ایستاد.

- سلام آقا خوش اومدین! خبر نداشتیم که دارین میان، عمادخان خبر نداده بودن.

بهزاد با لفظ همیشگی مرد، اخم‌هایش را کمی درهم کرد و دستی به بازوی مرد زد و گفت:

- سلام عمو، ممنونم.

مرد لبخندی به بهزاد زد و همان‌طور که به سمت صندوق عقب می‌رفت؛ گفت:

- بفرمایید داخل تا چمدوناتون رو بیارم.

بهزاد چیزی نگفت و با قدم‌های آهسته به سمت داخل، در حیاط را هل داد و وارد شد. دورتادور حیاط پر از گل و گیاه بود. بالای ایوان اتاقش پر از گل‌های شمعدانی قرمز رنگ بود. خانه دو طبقه بود که سرجمع صد و هفتاد متر می‌شد. خانه‌های آنچنانی نداشت. سه پله را بالا رفت و وارد خانه شد. بخاطر دیزاین روشن کاغذ دیواری و مبل‌ها، همان‌طور هم پنجره‌های سراسری و بزرگ، خانه کامل روشن بود. صدای پریا را از آشپزخانه شنید. کفش‌هایش را جلوی در از پا درآورد و دمپایی‌هایش را پوشید. فکر این‌که اگر پریا برود و دیگر نیاید باعث شده بود مانند همیشه نباشد. دلشوره‌ی نیامدن او را داشت. به لطف عماد تمام پروژه‌ها را تحویل داده بودند و هیچ کاری هم نبود که لااقل به او پناه ببرد. به قدم‌هایش سرعت بخشید و به سمت

آشپزخانه که در راهرو سمت چپ بود رفت. سمت راست پذیرایی بود و انتهای راه رو هم که فاصله‌ی کمی با آشپزخانه داشت پله می‌خورد و به طبقه‌ی بالا می‌رفت. جلوی آشپزخانه ایستاد و به درگاه تکیه داد. پریا که متوجه آمدن بهزاد نشده بود با حرص روبه زن گفت:

- خاله جون الان که خودمون اومدیم نیازی نیست شما ناهار درست کنین. برید استراحت کنین خودم هستم.

زن بدون نگاه کردن به پریا، با همان چشم‌هایی که به خاطر رنده کردن پیاز خیس شده بود. گفت:

- خانم، دستور آقاست. نمی‌تونم از دستور ایشون سرپیچی کنم.

- بابا منم زنشم خب دیگه! وقتی می‌گم درست نکنین یعنی نکنین!

بهزاد که متوجه شد این بحث آخرش به جای خوبی ختم نمی‌شود. گلویش را صاف کرد و به زن خیره شد.

- نیازی نیست مرضیه خانم ناهار درست کنین. من و خانم نداره، اگه می‌گن نیازی نیست پس نیازی نیست غذا بپزین. حرف پریا، حرف منه.

نگاهشان همزمان به بهزاد گره خورد. پریا با شنیدن این حرف، لبخندش بزرگ‌تر شد.

- چشم آقا!

بهزاد بدون نگاه گرفتن از پریا گفت:

- میرم لباسام رو عوض کنم. در ضمن، وسایل پریا رو به اتاق من منتقل کنین مرضیه خانم.

چشم‌های پریا درشت شد. بهزاد بدون زدن حرف اضافه‌ای، به سمت راه‌پله‌ها رفت. به اندازه‌ی کافی این مدت پریا را اذیت کرده بود. دست‌های پریا کنارش افتاد. مرضیه خانم سری تکان داد و لبخندی زد.

- خوشحالم واسه‌تون خانم.

پریا لبخندی زد و همان‌طور که از آشپزخانه خارج میشد گفت:

- نیازی نیست، شما غذا بپزین خودم وسایل اتاقم رو منتقل می‌کنم.

دست و دلش لرزید. بهزاد به قولش عمل کرده بود. او الان تمام و کمال شوهرش بود. چه شرعی چه قانونی و او این را مسمم می‌کرد که تا هرچه سریع‌تر به ایران برود و تمام و کمال همه چیز را به آنها برگرداند تا بیخیال زندگی جدیدش شوند. پله‌ها را دوتا دوتا پیمود و به سمت بالا رفت. اتاقش دقیقاً کنار راه پله‌ها بود. در اتاق را باز کرد. پالتواش را سمتی رها کرد و طرف کمد لباس‌هایش رفت. خاطرات زیادی در این اتاق داشت. تمام طرح‌های مبلمانی که دستی کشیده بود روی دیوار و میز رها شده بود. عکس‌های دو نفری‌اش با بهزاد که سرجمع پنج‌تا می‌شد به دیوار نصب بود. با دیدن تخت یک‌نفره که هرچه قدر بهزاد اصرار کرده بود تا عوضش کند، لبخندش محو شد. این تخت حاصل درد کشیدن‌های بهزاد بود. شب‌هایی که تا صبح از شدت پا درد نمی‌خوابید، شب‌هایی که از درد به در

و دیوار چنگ می‌انداخت و هیچ مسکنی نبود تا دردش را دوا کند به جز پریا! زمزمه‌هایش و امیدواری‌های او باعث شده بود تا سرپا شود. تا با پا دردش مقابله کند. بالای تخت یک نفره، وان یکاد بزرگی نصب شده بود. سنگ نمکی روی عسلی قرار داشت تا انرژی‌های منفی را جذب کند. با صدای عصای او، کمی خودش را جمع و جور کرد. بهزاد پشتش ایستاد. دست‌هایش را دور او حلقه کرد و به تخت که رد نگاه پریا بود چشم دوخت.

- برای همین می‌گم بدون تو نمی‌تونم زندگی کنم. به خاطر اینکه اگه نباشی بهزادیم هیچ جا رد نداره. قوت قلبم.

- فقط چند روزه می‌رم و می‌یام، حتی اگه شد صبح میرم شب برمی‌گردم. خب؟ پریا هیچ وقت بهزاد رو ول نمی‌کنه به امان خدا. چون پریا، عاشق شوهرشه!

بهزاد سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و گفت:

- اگه بدونی همون چند ساعت چی به سرم می‌یاره نمی‌رفتی.

پریا نفسش را بیرون داد. حرف‌های آن‌ها در گوشش طنین انداخت. گونه‌اش را از داخل گزید و سرش را به سمت بهزاد مایل کرد.

- مجبورم برم. باید تکلیف خیلی از چیزها معلوم بشه، وقتی برگشتم بهت می‌گم، از همه چیز می‌گم. از علت رفتنم و گذشته!

- اگه بگم نمی‌خوام بدونم چی؟

بغض به گلویش چنگ زد. دست‌های سردش را روی دست‌های بهزاد گذاشت، لبخند تلخ با یاد آن ابتدا در لبانش نقش بسته بود. باورش نمی‌شد همین پریای که در آغوش گرفته ماه‌های اول چه بر سر او آورده است.

- باید بدونی که بقیه‌ی عمرم رو با خیال راحت کنار بگذروم. خسته شدم از بس خیلی از چیزها رو به دوش کشیدم. تو به حکم کسی که همه‌ی زندگی‌می باید بدونی چی به سرم اومد و چه کارهایی کردم. هرچند که شاید دیگه مثل سابق من رو نخوای...!

چیزی درون بهزاد فرو ریخت. تا حال این‌گونه پریا را مشوش ندیده بود. از خودش او را جدا کرد. جلوی پریا ایستاد و با انگشت اشاره‌اش چانه‌ی او را بالا داد. تازه داشت به چیزهایی پی می‌برد. با جدیت به صورت او چشم دوخت.

- هرچیم بشه بازم دوستت دارم. اگه بخاطر گذشته می‌خوای بری ایران پس نرو! این‌که تو گذشته چیکار کردی واسم مهم نیست. فقط بمون!

- ازم نخواه تا این دفعه رو نرم، چون باید برم.

بهزاد ناچار سری تکان داد؛ اما خدا می‌دانست که با این حرف پریا ته دلش جور عجیبی گرفته بود. پریا با همان چهره‌ی مغموم از کنار بهزاد گذشت و در کم‌دش را باز کرد. بهزاد محکم دسته‌ی عصا را درون دستش فشرد. او هر کاری می‌کرد تا پریا نرود حتی اگر لازم می‌شد به پایش می‌افتاد. پریا با

دست‌های لرزانش یکی‌یکی لباس‌ها را با چوب لباسی روی تخت می‌انداخت و سعی در ننگ داشتن بغض گلویش داشت.

- مگه نمیگی می‌خوای بخاطر من بری؟ میگم نرو! می‌گم مهم نیست چی شده فقط بمون؛ اما داری میگی باید بری؟ به چه زبونی بگم که نری؟ چشم من ترسیده پریا اینو بفهم. می‌ترسم تو هم بذاری بری.

پیراهن مجلسی قرمز رنگ را در مشتش فشرد و به سمت بهزاد برگشت.

- انقدر به من بی‌اعتمادی بهزاد؟ انقدر درکت اومده پایین؟ نمی‌بینی از صبحخون خونم رو می‌خوره؟ مطمئن باش هرکی دیگه حرفای اونا رو بشنوه از من دل‌سرد می‌شه فهمیدی؟

پیراهن را روی تخت انداخت و در چشمان بهزاد خیره شد. صدایش از شدت غم و غصه می‌لرزید.

- حتی اگه بگی نرو هم می‌رم. چون خسته‌م از بس عین موش رفتم تو یه سوراخ قایم شدم که پیدام نکنن. واسه من اون چندرغاز ارث و میراث مهم نیست. قبلا بود، آره چون بخاطر همون چندتا ملک و املاک کل زندگیم به کل نابود شد و به هر چیزی چنگ می‌زدم تا نگهشون دارم؛ اما الان نمی‌خوام تو رو از دست بدم بفهم و دیگه ادامه نده بهزاد! خواهش کردم ازت.

پس از زدن این حرف، دوباره خودش رامشغول جمع کردن کمدش نشان داد. بهزاد عصبانی و برافروخته کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

- اصلا هر جا دوست داری برو! دیگه جلوت رو نمی‌گیرم. من و تو که با هم نسبتی نداریم. داریم؟ شاید برای من حکم همه‌ی زندگیم رو داشته باشی؛ اما من تو زندگی تو فقط یه آدم ساده لوح و بدبختم که پرستاری‌ش رو می‌کنی. یه آدم بدبخت که نفسش به نفست بنده! یه آدم مریضه لنگ که دلباخته‌ت شده.

پریا درجا خشکش زد. با دردی که در پایش پیچید. چهره‌اش بیشتر درهم شد؛ از کنار پریا گذشت و با صدای مملو از درد آرام گفت:

- ببخش که واسه‌ت تعیین تکلیف کردم. وقتی زخم شدی بهت گفتم تو آزادی که هر وقت خواستی بری شرمنده که فرام... .

حرفش کامل نشده بود که تعادلش را از دست داد و محکم به زمین خورد. پریا سریع به سمتش رفت. چانه‌اش لرزید.

- غلط کردم بهزاد، نکن این کار رو با خودت، بذار کمکت کنم بلند شی. اصلا نمیرم.

دست و پایش را گم کرده بود. تا بازوی بهزاد را گرفت تا کمکش کند، محکم دستش را کشید. هر دو دستش از درد مشت شده بود.

- دستت رو بده من بهزاد کمکت کنم. گفتم که نمیرم.

بهزاد تقلا کنان خودش را به کمد رساند و تکیه داد. چهره‌اش از درد کبود شده بود؛ اما با تلخی از پریا نگاه گرفت و گفت:

- نه می‌خوام بمونی، نه به کمکت نیاز دارم خانم نواب! از این به بعد باید یاد بگیرم هر اتفاقی واسه‌م افتاد. خودمم و خودم. همین‌جوری که هفت سال تنها خودم سوختم و ساختم.

پریا یکه خورده بود از این رفتار بهزاد، صد و هشتاد درجه رفتار بهزاد تغییر کرده بود. دیگر از آن نگاه مهربان و عاشق خبری نبود. حرف‌های بهزاد بوی دلخوری می‌داد. دست‌هایش کنار بدنش افتاد؛ اما در بندبند وجودش نگرانی را احساس می‌کرد. قلبش از جا در حال کنده شدن بود. به چهره‌ی بهزاد چشم دوخت. صورت گندمگون، موهای قهوه‌ای تیره که یکی درمیان سفید شده بود. چشم‌های قهوه‌ای که بخاطر پا دردش هاله‌ی قرمزنگی دور مردمک چشمش را گرفته بود. با ته‌ریش مرتبی روی صورتش. پریا بی‌طاقت خودش را به سمت بهزاد کشاند.

- بهزادم نمی‌خوای نگام کنی؟ اصلا هرچی تو بگی درست. بذار کمکت کنم بلند شی، بذار برم قرصت رو بیارم بخوری تا حالت بهتر شه.

بهزاد با درد نگاهش را به سمت پریا سوق داد.

- نمی‌خوام روزای آخری که اینجایی خاطره‌ی بد واسه‌ت بمونه. برگشتی پیش خانواده‌ات بگی کلی خوبی در حقش کردم، آخرش مزدم رو بهم داد. پریا کفری صدایش را بلند کرد.

- بهت گفتم اونا خانواده‌ی من نیستن بهزاد! گفتم خانواده‌ی من تویی، در ضمن من هرکاری کردم وظیفه‌م بود.

بهزاد با همان چهره‌ی درهم رفته، عصا را صاف گذاشت و با دست راستش او را گرفت، دست چپش را به زمین گرفت و «یا علی» گویان بلند شد. پریا با عجز نالید.

- بهزاد این کار رو با من نکن! دارم میگم برمی‌گردم. بهت قول دادم.

جلوی پریا ایستاد. چشم‌هایش همانند دیشب خیس شده بود و این بهزاد را عذاب می‌داد. از آن طرف هم به خوبی نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند. بنابراین با قدم‌های آهسته به سمت تخت یک‌نفره رفت و پریا هم با فاصله‌ی کمی از او قدم برمی‌داشت که اگر یک لحظه بهزاد تعادلش را از دست بدهد، سریع کمکش کند. بهزاد روی تخت نشست و پایش را روی تخت گذاشت که باعث شد از درد نفسش در سینه حبس شود.

- میرم فرصت رو بیارم بخوری!

تا آمد برود بهزاد با درد گفت:

- نرو! می‌خوام برای این مدت که نیستی نگات کنم.

لبخند غمگینی روی لب‌های پریا نشست. بغض گلویش سنگین شد، اشکی لجوجانه از گوشه‌ی چشمش چکید. مانند همیشه در دلش خانواده‌اش را نفرین کرد.

- بهزاد، انقدر خودت رو اذیت نکن! می‌خوای بیا با هم بریم. پروژه‌هایی که قرار بود طراحی کنی که تموم شده، بیا با هم برگردیم ایران! هوم؟

- نمی‌تونم پری! تا وقتی حال خوب نشه نمی‌تونم برگردم بیام ایران! اگه پرسیدن که چرا اینه وضعیت جسمیت چی بگم؟ که عین ترسوها می‌خواستم خودکشی کنم؟

لبه‌ی تخت نشست و دستش را محکم در میان دست‌های سردش گرفت و فشرد. کارش یک روزه تمام میشد؛ اما دلیل این ترس بهزاد را نمی‌فهمید.

- پس بیا وقتی کارم تموم شد یه روز قبل برگشتم، بیای ایران تا بریم پیش دکتر فهیمی! این دفعه اون عملت کنه بهزاد. دیگه دوست ندارم با پای سوم راه بری.

بهزاد چیزی نگفت، هرچه قدر تلاش می‌کرد نارضایتی‌اش را بروز ندهد موفق نمی‌شد. انگار آخر هم کوتاه آمده بود چون بی‌صدا فقط با چهره‌ی دردمند پریا را می‌نگریست. پریا دستش را رها کرد و بلند شد. اگر یک ثانیه‌ی دیگر آنجا می‌ماند. اشک‌هایش روانه‌ی صورتش میشد. به بهانه‌ی قرص آوردن اتاق و بهزاد را ترک کرد؛ اما تا در را پشت سرش بست، دستش را جلوی دهانش گرفت و بی‌صدا شروع کرد به گریستن. جا پای بهزاد در زندگی او خیلی محکم بود و به این سادگی‌ها از بین نمی‌رفت؛ اما اگر یک درصد او می‌فهمید همسرش در این چندماه در مورد اکثر چیزها واقعیت را نگفته است چه بر سرش می‌آمد؟ او به بهزاد قول داده بود بار دیگر او را نشکند؛ اما... اگر می‌فهمید او به معنای واقعی می‌شکست. محکم سرش را تکان داد و زیر لب گفت:

- نمی‌فهمه! حتی اگه شده به پاشون می‌افتم ولی نمی‌ذارم دوباره لهم کنن!
اونا نمی‌تونن با زندگی من، پریا نواب بازی کنن!

با صدای ناگهانی مرضیه خانم، از جا درآمد و هینی کشید. محکم دستش را روی قلبش گذاشت. نگاه متعجب زن، به صورت خیس او افتاد. پریا سریع دستی به صورتش کشید.

- شرمنده خانم یه دفعه‌ای اومدم و ترسوندمتون اما گویا کسی با شما کار داره!

پس از زدن این حرف، تلفن را به سمت پریای ترسان گرفت. رنگ به صورتش نماند با شنیدن این حرف، دستش را بلند کرد و گوشی را گرفت. همین طور که به سمت اتاق مشترکش با بهزاد پا تند می‌کرد گفت:

- باشه، لطفا قرص آقا رو ببرید اتاق، کمی یادرد داره!

پس از زدن این حرف، محکم در اتاق را بهم کوبید و به در تکیه داد. نبض گردنش را در گلویش احساس می‌کرد. گوشی پاناسونیک بی‌سیم را نزدیک گوشش کرد. حتی به شماره هم نگاه نکرده بود که ببیند کیست. هیچ‌کس در این مدت دنبال او نگشته بود و حدس این‌که کسی که تماس گرفته کیست بسیار ساده بود. با لکنت زبان گفت:

- بب...له؟

صدای مردی با خنده از پشت تلفن آمد.

- چرا پولاً رو برداشتی و به کمک پسر احمق من فرار کردی که الان می‌ترسی
تلفن رو جواب بدی؟ می‌موندی زندگی‌ت می‌کردی ارث و میراثم به نام
صاحب اصلی‌ش می‌کردی.

پسرش را که خوب عروسک دستش شده بود را احمق صدا می‌زد. اگر پیمان
احمق بود پس چه کسی عاقل بود؟ حتما همان کسانی که چشم روی
داشته‌های دو نفر بستند و زندگی دو نفر را چوب حراج زدند. آب دهانش
را محکم قورت داد. به عکس دونفره‌شان چشم دوخت. بندبند وجودش از
ترس می‌لرزید. عرق سردی روی تیغهی کمرش نشسته بود و دست و
پاهایش سر شده بود؛ اما ترسش را بروز نداد. همانند گذشته پوزخندی زد
و گفت:

- زندگی؟ حتی اگه ارث و میراثم به نام شما می‌کردم می‌داشتین یه آب
خوش از گلوم پایین بره؟ پدرکشتگی‌تون با من چی بود؟ من که از اول
می‌خواستم همه رو تمام و کمال به نامتون بزنم.

مرد نگاهی به قاب عکس پسر و نوه‌اش انداخت. سوار تاکسی بود و در حال
رفتن به خانه‌ی پسرش بود تا بعد از مدت‌ها سری به آنها بزند، البته خانه
که نه به قول او دخمه!

- فکر می‌کنی کل درد من پوله؟

دستش مشت شد. دست راستش را جلوی دهانش گرفت تا صدا به بیرون
نرود. باعصبانیت و صدای آرامی گفت:

- پس دردت چیه؟ چیکار کنم هم تو، هم اون مرد به اصطلاح بابا و برادرش دست از سر زندگیم بردارین؟

- قبلا بهتر با داییت حرف می‌زدی مثلا می‌گفتی جای بابا... .
پریا با عصبانیت دندان قروچه کرد.

- داری می‌گی قبلا! قبلا همه‌چی وجود داشت. پریا بود، پیمان بود و داییش! دایی نه مردی که همین دختری که تهدیدش می‌کنی حاضر بود بمیره تا خار تو پاش نره! اما الان به خاطر حرص و طمع شما آشغالا من و پسرت همه‌چی مون رو باختیم. برمی‌گردم همه‌چی رو به نامت می‌زنم؛ ولی گورت رو از زندگیم گم کن دایی جان حمید! این شماره رو هم از ذهنت خط بزن! دیگه هم مزاحم نشو!

مرد دستی به صورتش کشید و گفت:

- می‌دونی بعد رفتنت چی به سر پیمان اومد؟

پوزخندی کنج لبش نشست. انگار بعد چند سال، مرد پشت تلفن فهمیده بود پسر هم دارد. مانند همیشه که تا نام او را می‌شنید غم دو عالم به وجودش تزریق شد. قلبش از درد اتفاقات فشرده شد. مدت زیادی بود که تلاش می‌کرد فکرش را از پیمان دور کند؛ چون گناه بود. از نظر او گذشته‌ها گذشته بود. او الان بهزاد را داشت نه؟

صدای تلخ دایی جان حمید از پشت تلفن آمد.

- چی شد هنوز تازه یادت... .

روی دو زانو نشست. انگار خاطرات گذشته یکی پس از دیگر داشت جلوی چشم‌اش جان می‌گرفت و او به شدت ناراضی بود.

- پیمان خودش دختر عمه‌ش رو فراری داد یادت که نرفته! از همه بیشتر تو و همون بابا مقصرید! برای من پیمان پیمان نکن که خندهم می‌گیره. تو اگه پسرت رو دوست داشتی از احساساتش به خاطر مال و اموال پدری استفاده نمی‌کردی، تو باعث بدبختی پسرت و خواهرزاده‌ت شدی! اگه از اون برای طمع استفاده نمی‌کردی سرانجام ما این نمی‌شد. اگر به من ننگ نانجیبی نمی‌زدی... .

نتوانست ادامه دهد. تداعی خاطرات چیزی را عوض نمی‌کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود.

- در ضمن دیگه به اینجا زنگ نزن! من عاشق شوهرمم و می‌پرستمش نمی‌خوام دوباره به اون گذشته‌ی تلخ و شیرینی که شما دوتا واسه‌مون رقم زدین برگردم! روزبه‌خیر!

این حرف را زد و گوشی را قطع کرد. با شنیدن اسم پیمان انگار نسیمی به روح زخم خورده اش وزیده بود. برای رهایی از این فکر به عکس دو نفره اشان که حدود یه ماه پیش گرفته شده بود چشم دوخت؛ عکس داخل یک قاب مشکی‌رنگ بود. بهزاد با همان عصای قهوه‌ای‌رنگش ایستاده بود و پریا دستش را روی شانهِ اش گذاشته بود و لبخند می‌زدند. تنها عکسی بود که

بهزاد لبخندش واقعی بود. یک لحظه چهره‌ی پیمان با همان لباس‌های آبی بیمارستان به جای بهزاد روی عکس قرار گرفت. پریا با حرص محکم سرش را تکان داد و با مشت به سرش کوبید.

- اون برای من تموم شده! من بهزاد رو دارم. بهزاد سلطانی! هرچی دارم از اونه اگه اون نبود منم به اینجا نمی‌رسیدم.

سرش را محکم به در کوبید. نفسش را بیرون داد و پلک‌های خیسش را روی هم گذاشت. باید می‌رفت تا همه‌چیز را تمام کند و این رابطه‌ی نصف و نیمه‌ای که هنوز در ذهن خودش تمام نشده بود را پایان می‌بخشید.

نگاهی به قطعات انداخت. مشکل از کارت گرافیک بود. وسط پیشانی‌اش را خاراند. انگار طرف از کامپیوترش خیلی کار کشیده بود. بیشتر از توان کارت گرافیک، طرح سه بعدی زده بود و رندر کرده بود که به کل کارت گرافیک را نابود کرده بود. گوشه‌ی لبش را جوید و پیچ گوشتی را برداشت تا قطعات را سر جای خود نصب کند.

صدای قدم‌های آرام کسی همین طور که چیزی را به زمین می‌کشید از پشت سرش آمد. سرش را به سمت صدا برگرداند و گفت:

- النای بابا؟ مگه نگفتم نیا تو هال؟ نمی‌بینی اینجا چه قدر شلوغه؟

دختر بچه دست‌هایش را درون دهانش کرد و از پشت مبل بیرون آمد.

- بابا!

سی پی یو را در محل خودش جا زد. کارت گرافیک را گذاشت و بعد از چک کردن تمامی قطعات داخلی و کانکتورها، پوشش کیس را گذاشت. دختر بچه با لب و لوچه‌ی آویزان روی مبل روبه رویش نشست.

- حوصله‌م سر رفته بابا!

دستکش‌های مشکی‌رنگش را از دستش درآورد و داخل جعبه ابزار گذاشت. لبخندی روی صورتش نشان داد و با همان دست‌های کثیف دست‌هایش را باز کرد و گفت:

- بیا بغلم دختر بابا! بیا!

النا لبخند دندان‌نمایی زد. و با همان جثه‌ی ریز خودش را محکم در آغوش او رها کرد. پیمان او را در آغوش کشید و از روی زمین بلند شد. با یک دستش جعبه‌ابزار نارنجی‌رنگ را برداشت و با دست دیگرش النا را در آغوش گرفت.

- خب دختر بابا از همین الان من در خدمت شما. چیکار کنم بهتون خوش بگذره؟

- بریم پیش مامی!

پیمان با شنیدن این حرف تازه که النا یاد گرفته بود. اخم‌هایش را درهم کشید. به سمت اتاق رفت و جعبه ابزار را جلوی در گذاشت. روی هم رفته

خانه‌اش سی و پنج متر بود. یک پذیرایی کوچک که دو پنجره‌ی نورگیر کوچک داشت. جلوی در ورودی دست‌شویی و حمام قرار بود. سمت راست در ورودی هم که اتاق دو در سه قرار داشت. یک آشپزخانه‌ی کوچک با چند کابینت آهنی داشت و پیک‌نیک آبی‌رنگی جای گاز گذاشته بود و کارش را راه می‌انداخت. خانه تجهیزات آنچنانی نداشت. در حد موکت قهوه‌ای‌رنگ و یک قالیچه وسط پذیرایی، دور تا دور هم چند بالشت گذاشته بود. یک تلویزیون قدیمی CRT مشکی‌رنگ با گیرنده‌ی دیجیتال‌اش روی زمین قرار داشت که کار النا را برای کارتون دیدن راه می‌انداخت. النا به نیم‌رخ پدرش خیره شد. این حرف را تازه از هم سن و سال‌های خودش در مهدکودک یاد گرفته بود. پیمان مجبور بود النا را با وجود سن کمش در مهد ثبت نام کند. آنقدر پول نداشت که هزینه‌ی پرستار دهد. از پس هزینه‌های سنگین مهد هم به زور برمی‌آمد، همین طوری هم چندماه بود که قول داده بود هزینه را پرداخت می‌کند؛ اما وعده وعید الکی داده بود. سعی کرد لحنش زیاد تند نباشد.

- بهت چی گفتم دخترم؟ تو مامی نداری! به جاش بابا داری.

به سمت آشپزخانه‌ی کوچک رفت و او را که با گوش‌های خرس سفیدرنگش بازی می‌کرد را روی صندلی زوار در رفته‌ی آهنی گذاشت که با افتادن وزن کم او، صدای قرچ و قرچی داد.

در کابینت را باز کرد. با دیدن تنها کنسرو لوبیایی که انتهای کابینت قرار داشت. نفسش را بیرون فرستاد. نمی‌توانست به بچه‌ی سه ساله کنسرو

لوبیا دهد. دستی به چانه‌اش کشید. تا آمد در را ببندد، نگاهش به آب‌هایی که از زیر در کابینت راه افتاده بود افتاد. زمین خیس بود. با دیدن لباس باربی‌ای که روی آب‌ها افتاده بود. ابروهایش بالا پرید. خم شد و در را کامل باز کرد.

- دخترم تو دیدی این این‌جوری شده چرا به من نگفتی؟ کی این‌جوری شده عزیز بابا؟

بچه دست‌هایش را درون دهانش کرد. به پدرش که منتظر می‌نگریستش چشم دوخت.

- نگفتم که نریم خونه‌ی مردم.

دست پیمان مشت شد. بچه‌ی سه ساله هم انگار فهمیده بود شغل خدماتی یعنی چه! او با همین سن کمش فهمیده بود پدرش پول ندارد است و خیلی از اتفاقاتی که درون خانه می‌افتاد را به گوش او نمی‌رساند. فهمیده بود پدرش مانند آچار فرانسه است و هر کاری که بگویند با سن به نسبت کمش انجام می‌دهد تا آخر شب با گرانی کالاها بتواند یک دانه نان و یک قالب پنیر دستش بگیرد و بیاید. پیمان غرولندکنان از آشپزخانه خارج شد. در جعبه ابزار را باز کرد و چندتا از آچارهایش را برداشت.

- برجی دو تومن بخاطر همین خونه‌ی به درد بخور می‌گیره هر شب یه اتفاقی می‌افته یه بار سقف حموم نم می‌زنه مجبورم گچ کاری کنم یه بار چاه بند می‌شه مجبورم اسید بخرم چاه و باز کنم یه... .

با درد گرفتن قلبش دستش را سمت چپ سینه‌اش گذاشت و سکوت کرد. چند نفس عمیق کشید تا بلکه حالش بهتر شود. از روی دو زانو بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. النا با دیدن دست پدرش که روی قلبش بود. دست‌هایش را از دهانش بیرون آورد که کمی از آب دهانش روی تیشرتش ریخت.

- بابا؟

پیمان سریع دستش را از روی قلبش برداشت و روی زمین جلوی کابینت قهوه‌ای‌رنگ چهار زانو زد.

- جان بابا؟ حالم خوبه دختر قشنگم برو تو هال تلویزیون نگاه کن تا بابا اینو درست کنه.

النا با یاد سی دی‌های کارتونش که خیلی از آن‌ها را ندیده بود. دست‌هایش را محکم به کوبید و بدون برداشتن خرس سفیدرنگش که درجه‌اش بخاطر کثیفی تیره شده بود به سمت هال دوید. ضربان قلبش بالا رفته بود. هیچ کدام از قرص‌های اضطراری‌اش را نداشت. باید راستش را می‌گفت پول خرید یک ورق قرص را نداشت. سرش را داخل کابینت کرد و به لوله نگاه کرد. انگار بستش هرز شده بود که آب می‌چکید و به کابینت برخورد می‌کرد. چیک...چیک...چیک! لبخند محوی کنج لبش نشست. از همان لبخندهای نادر...! بازهم در گذشته غرق شده بود. فکر گذشته و خاطرات باعث شده بود بدون قرص دوام بیارد. هر وقت درگیر کار می‌شد. چه در خانه چه در خانه‌های مردم به دور دست‌ها فکر می‌کرد تا زمان برایش

نگذرد. به قول خودش دلش را خوش کرده بود به همان بازی گذشته، زمان‌هایی که نمی‌دانست درگیر چه می‌شوند. خود کرده را که تدبیر نیست نه؟ خودش راه را برای رفتنش جور کرده بود. خودش او را از قفس پراند تا از این بیشتر نابود نشود. هرچند عاشق بود. پیمان عاشق بود. عاشقی فداکار که برای رهایی عشقش از چنگال پدرش او را رها کرد. حتی الان هم که در بی‌خبری به سر می‌برد؛ خوشحال بود. هرچند دلش برای ثانیه به ثانیه کنار او بودن پر می‌زد.

کلافه بین آگهی‌ها چشم چرخاند. روزنامه را جلوی صورتش گرفته بود و غرق در پیدا کردن یک کار نیمه‌وقت. با افتادن کوله‌ای روی صندلی مجاور و پرت شدن کسی روی صندلی، روزنامه را پایین آورد. دختر با دیدن او که ابروهایش به لبه‌ی کلاه آفتابی‌اش چسبیده بود. خندید.

- جون؟ چرا اون جوری نگام می‌کنی؟ این تنبیه کار صحبت بود که تا دم مدرسه رسوندیم تابلو زدی!

پسر روزنامه را جمع کرد و به صندلی تکیه داد. صورت سفید او را مقنعه‌ی سورمه‌ای‌رنگ قاب گرفته بود. موهای مشکی‌رنگش به عادت همیشه از گوشه‌های مقنعه بیرون زده بود و عینک مطالعه‌اش روی چتری‌هایش بود.

- دوست داشتم رسوادمت به کسی چه؟

دختر با دیدن روزنامه‌ها و خودکاری که روی میز بود. پوفی کشید و صاف نشست. از این رفتار او خسته شده بود. پیمان همین بود. اگر کسی چیزی می‌گفت مخصوصا اگر بزرگ‌ترش بود باید عملی می‌کرد.

- باید به کی بگم شوهری نمی‌خوام که بره سر کار؟ زندگیت خلاصه شده تو دنبال کار گشتن! پیمان اگه یه دفعه دیگه بگی بیا! بیام اینجا ببینم روزنامه آگهی جلوته دیگه نه من نه تو! خودت می‌دونی که آقاجون یه چیزی میگه. می‌تونه چشم رو نوه‌اش ببنده بگه خودت باید خونه بخری ماشین بخری کوفت بخری زهرمار بخری؟

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و خیره نگاهش کرد. دختر از عصبانیت و گرمای بیش از اندازه‌ی خردادماه، مقنعه‌اش را بالا و پایین کرد و به اطراف چشم دوخت.

- خودتم خوب می‌دونی من واسه آقاجون خیلی ارزش قائلم اگه اون بگه بمیر می‌میرم. اگه هم گفته تا وقتی خودت پول در نیاری دخترم و بهت نمیدم پس نمیده!

دختر که با حرف او موافق بود سری با همان چهره‌ی گرفته تکان داد، آب پرتغال او را که تا نصفه خورده بود، لیوانش را جلو کشید. نگاهی به آگهی‌هایی که دور آن خط کشیده بود انداخت.

- پس دنبال یه کار خوب بگرد! من دوست ندارم خدماتی باشی! به کلاست نمی‌خوره. دانشجوی فوق لیسانس عمران بره دیش نصب کنه و چاه باز کنه! خب پیمان؟

دستش را زیر چانه‌اش زد و با دست دیگرش گونه‌ی او را کشید.

- قربون دختر بابا بشم که انقدر به فکر باباشه!

دلخور آبمیوه‌ی نسبتاً سرد او را سر کشید و گفت:

- دختر قانعیم نمی‌گم یکی دیگه بخر! از اول زندگی نگاه به فکرتم.

او این حرف را زد و پیمان یک جوری شد. شرمنده نگاهش را دزدید و دست او را که دور لیوان سرد بود گرفت. با شرمندگی گفت:

- بعدا واسه‌ت جبران می‌کنم. خب؟ خودت می‌دونی که بابا بهم یه قرون پول نمیده، فقط اندازه‌ی یه بلیط اتوبوس واسه‌م فرستاده.

دختر لبخندی به پهنای صورتش زد و دست او را متقابلاً فشرد.

- دیوونه! لازم به جبران نیست. دست و دلبازی‌تو تا حالا خیلی به رخم کشیدی!

بعد از زدن این حرف، دستش را از دست او بیرون کشید و حلقه را از جیب مانتو سورمه‌ای رنگش بیرون آورد.

- ایناش نگاه! هنوز یادم نمیره اون دفعه رو که مجبور شدی بخاطر من پای پیاده تا دماوند بری!

با زدن این حرف، هر دو نفرشان بلند زیر خنده زدند. هیچ‌کس باورش نمی‌شد که پیمان بدون این‌که از پدرش طلب پول کند، یک روز زودتر راه بیفتد تا به دماوند برسد.

- اگه لازم باشه کل کره‌ی زمین و واسه‌ت راه میرم. دماوند که چیزی نیست.

با صدای کسی محکم سرش به بالای کابینت خورد و از فکر گذشته بیرون آمد. دستش را به سرش گرفت و از داخل کابینت بیرون آمد. با دیدن مردی که النّا را با یک دستش در آغوش گرفته بود و دست دیگرش چند کیسه خرید بود. آچار از دستش با صدای بدی روی زمین افتاد. مرد با دیدن وضعیت پیمان پر تمسخر خندید.

- فداکاری کردی دودش تو چشم خودت رفت. این وضع توئه اون وضع اون!

با دیدن چهره‌ی پدرش خون در رگ‌هایش یخ بست. بدون نگاه کردن به صورت او، به سمتش پا تند کرد و دخترش را از آغوش او جدا کرد. النّا را روی زمین گذاشت و گفت:

- برو بابا جون تو پذیرایی ادامه‌ی کارتونت رو ببین!

تا آمد النّا دهان باز کند چیزی بگوید. پیمان بلندتر غرید:

- زودباش النّا!

النا که از صدای پدرش ترسیده بود. لب برچید و دوان دوان به سمت پذیرایی رفت.

- با بچه درست حرف بزن!

کنار سرش بخاطر شدت ضربه کمی درد می‌کرد؛ اما مهم‌تر از مرد روبه رویش که نبود، بود؟

- فکر نکنم دخترم نسبتی باهات داشته باشه!

کیسه‌های خرید را گوشه‌ی آشپزخانه گذاشت و بی توجه به پسرش، روی همان صندلی زوار در رفته نشست. با دیدن وضعیت خانه و محل زندگی پسرش، اخم‌هایش درهم رفته بود. اعصابش بهم ریخته بود. چندسالی بود پسرش رو به او نمی‌داد. حتی چندوقت پیش، به صاحب کارهای پسرش رشوه داده بود تا او را از کار اخراج کنند تا دوباره سراغ خودش برگردد؛ اما حرف پیمان حرف بود. به سادگی نمی‌شکست.

- همون قدر که تو باباشی من بابابزرگشم. راستی زیادی به اون قلب فشار نیار چندتا ارور واسم افتاده بود. بهت که گفتم اون عمارت بزرگه دست بچ...
.

از عصبانیت نبض کنار گردنش را احساس می‌کرد. حرف او را قطع کرد.

- اینجا رو از کجا گیر آوردی؟ می‌گم نمی‌خوام ببینمت! بچه‌ی من نیاز به محبت‌های تو و پولت نداره! در ضمن واسه من هم مهم نیست هی

می‌خواهی ادای دکترا رو دربیاری بهم پیام می‌دی یا برام قرص و کوفت و زهرمار می‌فرستی!

بعد از زدن این حرف، در کابینت آهنی قدیمی کنار یخچال را باز کرد و چند بسته قرصی که او آورده بود را بیرون کشید و محکم جلوی پایش پرت کرد.

- پیمان و دخترش نیازی به تو ندارن! پس دیگه سراغم نیا!

لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست. آرنجش را روی میز چوبی گذاشت و به پرسش چشم دوخت. از لحاظ ظاهری هم تغییر کرده بود. موهای قهوه‌ای که خیلی کوتاه کرده بود و فقط در حدی مو داشت که سفیدی سرش دیده نشود. صورت اصلاح شده، پوست روشن که از مادرش به ارث برده بود چشم‌های قهوه‌ای تیره، بینی کشیده و ابروهای مشکی‌رنگ، از نظر هیكل هم با وجود اینکه زیاد به خورد و خوراکش توجه نمی‌کرد. هنوز هم خوش هیكل به نظر می‌رسید. پیمان دیگر آن آدم گذشته نبود که اگر در دهانش بزند حرمت نگه دارد. پیمان خیلی وقت بود کارش شده بود سگ دو زدن برای یک لقمه نان تا شکم دخترش را سیر کند. حتی سلامتی خودش هم مهم نبود. فقط تنها کاری که می‌کرد این بود که تا دم دمای صبح بیدار می‌ماند و دخترش را سیر نگاه می‌کرد که اگر خوابید و چشم باز نکرد حسرت به دل نماند.

- نیومدم اینجا دعوا کنم. اومدم هم ببینمت بعد از چندماه و هم بگم که پریا داره برمی‌گرده!

پیمان یکه خورد. با شنیدن تکه‌ی آخر حرف پدرش، انگار آب سرد روی سرش ریختند. پریا برمی‌گشت؟ با تیری که قلبش کشید، ناخودآگاه آخی گفت. صدای بلند تلویزیون از داخل پذیرایی نسبتاً کوچک می‌آمد؛ اما تنها حرف پدرش در سر او به صدا در آمده بود.

- می‌دونی وقتی بهش گفتم شرایط تو خوب نیست چی گفت؟ گفت مقصر منم و دیگه هم زنگ نزنم به خونه‌ش! گفت عاشق زندگی و شوهرشه.

از عصبانیت پلکش پرید. شانه‌هایش افتاد. شوهر داشت؟ پریای او مجدد ازدواج کرده بود وقتی هنوز زن او بود؟ وقتی هنوز یک یادگاری پیش او داشت؟ دهانش خشک شد. پریا آن‌قدر نامرد نبود. بود؟ اصلاً بود. او خودش به پریا دم رفتنی اختیار داده بود. خودش گفته بود خوشبخت شو! اگر پریا خوشبخت بود پس درد او چه بود؟ سعی کرد خودش را کنترل کند؛ در دلش حرف‌های همیشگی را زد و خودش را تا حدودی قانع کرد. بی‌توجه به دردی که امانش را می‌برید. به سمت پدرش یورش برد و یقه‌ی ژاکت او را در مشتش گرفت.

- گفتم دست از سرش بردار! بازم به خاطر ارث پدریت می‌خوای داغ یکی دیگه رو به دلش بذاری؟ بس نبود سه سال از خیلی چیزها محرومش کردی؟ بس نبود آواره شد؟ بس نبود تو کوچه خیابون زندگی می‌کردی؟ وقتی می‌گه خوشبخته پس چرا هی می‌پری دنبالش؟ هم من می‌دونم، هم تو که اونقدری پول داری که محتاج ارث و میراث نباشی! دردت چیه؟ مگه

پریا دخترت نبود؟ مگه به پات نیفتادم دست از سرش بردار؟ با چی تهدیدش کردی؟

دست‌هایش را روی مشتهای پسرش گذاشت. نیشخندی زد و گفت:

- با شوهرش تحدید کردم. مثل این‌که پسره چشم بسته زن گرفته که دربارهی خانواده‌ی زنش هیچی نمی‌دونه! اونم قبول کرد گفت میاد به نامم می‌زنه به شرطی که دهنم بسته باشه و نگم. فرصتی هم می‌شه که ببینیش نه؟ تو، النا و پریا! خانواده‌ای که همیشه تو خیالم بود.

او خندید و جگر پیمان تکه‌تکه شد. مشته‌هایش باز شد. قلبش گرفت. نفس کشیدن را فراموش کرد. زانوه‌هایش سست شد و جلوی پای پدرش به زمین خورد. نباید پریا می‌آمد. اگر می‌آمد باز هم یک بازی دیگر شروع می‌شد. این دفعه دایی جان حمید قصدش پول نبود. قصدش برگرداندن پریا به جمع خانواده‌اش بود. در این میان خیلی‌ها می‌باختند و پریا وارد بازی‌ای می‌شد که فقط حق دو انتخاب داشت... پیمان روی زمین وسط آشپزخانه افتاد و پدرش فقط تنها او را نگریست. لبخند پر تمسخری به علاقه و احساس پسرش که در حال وخیمش هم سعی در نجات پریا داشت. زد. شلوار پدرش را گرفت و فقط نامفهوم زمزمه کرد.

- دست از سرش بردار!

باورت می‌شود؟ ساعتی پیش تپش‌های قلبت را همین جا درست کنار قلب خودم حس کردم. رویای بودنت عجیب درونم زنده است. این روزها تو

رویای دور از دسترس منی و من هم این روزها دلم گرفته، دلم آشوب است قلبم می‌ریزد با شنیدن هر خش خش برگ، با بوییدن هر قطره باران، با لمس هر نسیم و آرام و بی‌صدا غرق می‌شوم در این خوابی که نمی‌دانم بیداری‌اش کجاست. این روزها یک جای خالی بزرگ در همه جای دنیا می‌بینم. در کلمات، در نسبت‌ها، یک جور ارتباط ویژه با یک چاشنی خاص، این واژه‌ی مفقود همان نسبت گم‌کرده‌ی من و توست. مثل نسبت آبی به آسمان مثل بستگی باران به دریا، مثل ربط خاک به زمین...! این روزها من هنوز هم با تو حرف می‌زنم. همین‌جا کنارت می‌نشینم. برایت چای می‌ریزم. به تو لبخند می‌زنم دوشادوش می‌روم. تو هم اینجایی، فقط با اندکی فاصله، فاصله‌ای به کوتاهی یک خواب، عمق یک رویا، دلم حالش این روزها اصلا خوب نیست. این روزها دلم تنگ است.

برف‌پاک‌کن را زد تا شیشه تمیز شود و بتواند جلو را ببیند. خلاف دیشب که آسمان ستاره بود از دم‌دم‌های صبح باران شروع شده بود. با دیدن سانتافه‌ی نوک‌مدادی‌رنگی که دقیقا جلوی آدرس پارک بود. ابروهایش بالا پرید. مگر می‌توانست این ماشین را فراموش کند؟ یک لحظه دست‌هایش از شدت عصبانیت مشت شد. ماشین ونداد گه‌گاهی از خودش صدا می‌داد و چندماهی بود که در پارکینگ خاک می‌خورد. اولین استارت بعد از هفت ماه توسط نهال خورده بود و مطمئن بود که نیما با دیدن جای خالی هردو ماشین حتما به ونداد زنگ می‌زند تا علت را جویا شود. بنابراین گوشی‌اش

را از بدو سوار شدن سایلنت کرده بود. چون ونداد از تصادف چند ماه پیش فرصت نکرده بود تا ماشین را به تعمیرگاه ببرد. نهال هم تا سر صبح دیده بود ونداد خانه را ترک کرده، ماشین را برداشته بود و دنبال آدرسی که کیانمهر داده بود افتاده بود. با سرعت ماشین را کنار سائتافه‌ی او نگه داشت تا چند لیچار بارش کند؛ اما با دیدن هر چهار شیشه‌ای و سان روفی که باز بود و بارانی که داخل ماشین می‌ریخت. ابروهایش بالا پرید. صدای دکلمه‌ی آرامی از برنامه‌ی رادیو هفت در ماشین او می‌پیچید. شیشه‌ی سمت راننده را پایین داد و سرش را از شیشه بیرون آورد. از عصبانیت روبه انفجار بود. دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بود.

- کیانمهر؟

چندین بار صدایش زد. تا آمد دستش را روی بوق بگذارد. نگاهش به ساعت ماشین افتاد. هشت صبح روز سه شنبه! لبش را گزید. نگاهی به ماشین‌ها که پارک بودند انداخت. اکثر مردم ماشین‌هایشان را در کوچه پارک کرده بودند و جا پارک نبود. پر حرص ماشین را بی توجه به بسته شدن راه خاموش کرد و کمر بندش را باز کرد.

- پسره‌ی دیوونه‌ی کم‌عقل!

از ماشین پیاده شد و دستش را روی صورتش گرفت و به سمت در کمک راننده قدم‌هایش را تند کرد. کیانمهر چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود و صندلی را خوابانده بود. باران داخل ماشین می‌ریخت و صندلی‌ها خیس

شده بود. لبه‌ی جدول ایستاد. دست‌هایش را به سمت داخل برد و یقه‌ی پیراهن او را گرفت و تکان داد.

- کیانمهر؟ کیان؟ دیوونه‌ی کم‌عقل!

دکلمه‌ی دیگری شروع شد. هوا به شدت سرد بود. پتوی مسافرتی روی او کشیده شده بود و رنگ‌پریدگی چهره‌اش به وضوح معلوم بود. موهای نهال که از زیر شال بیرون افتاده بود خیس شد. قفل در را باز کرد و در را کامل باز کرد. چندبار محکم به صورتش زد. نهال هیچ وقت ندیده بود کیانمهر به این حال و روز بیفتد. انگار حرف‌های ونداد درباره‌ی همسر سابقش و عشق خواهرش درست بود. دست‌های نهال از شدت اضطراب و سرما می‌لرزید. تا نهال آمد گوشی را از جیبش در بیاورد و شماره‌ی اورژانس را بگیرد. کیانمهر از جا پرید و سر جایش صاف نشست. گوشی در دست نهال خشک شد. باران سر‌شانه‌های پالتو مشکی رنگش را خیس کرده بود. سر و صورتش در همان چند دقیقه خیس آب شده بود. کیانمهر که گمان هر کسی را داشت به جز نهال، دستی به گردنش کشید و ناباورانه نامش را صدا زد. نهال بی‌توجه به سرمایی که در وجودش رخنه کرده بود. یک قدم به سمت عقب برداشت و داخل گل‌های باغچه ایستاد. با حرص دندان‌هایش را روی هم سایید و گفت:

- فکر کردی بیای جلوی خونه‌اش بشینی و خودت و به این حال و روز بندازی چیزی عوض می‌شه؟ دلش به حالت می‌سوزه؟ تا کی می‌خوای عین بدبخت بیچاره‌ها زندگی کنی و پشیمونیت رو ابراز نکنی؟

پشتی صندلی را درست کرد و پخش را خاموش کرد. نفسش را بیرون داد.

- به نظرت خواهرت به این سادگیا قبول می‌کنه؟

نهال عصبی و با صدای بلند خندید. به نیم رخ او خیره شد. دلش به حال کیانمهر هم می‌سوخت؛ اما خواهرش خیلی عزیزتر بود.

- توقع داری با اون غلطی که کردی به سادگی‌ها قبولت کنه؟ یکم مرد باش! این غرور لعنتیتو بذار کنار کیانمهر سالاری! سی و یک سال با این زندگی کردی اون از زندگی اولت اینم از الان! اگه بخوای اینجوری به کارت ادامه بدی دست خواهرمو می‌گیرم میرم یه جایی که عرب نی انداخت! فهمیدی؟ عین آدم گندی که زدی جمع کن! نه این که مثل ماتمزده‌ها بشینی تو ماشین و خودتو تنبیه کنی! الانم برو خونه‌ت تا بیشتر از این جیغ و داد نکرده. همسایه‌ها نریختن رو سرت!

حرف نهال تمام شد؛ اما نگاه کیانمهر روی پتوی مسافرتی که رویش افتاده بود ثابت ماند. گردنش کج شد. با دست های لرزانش پتو را گرفت و مبهوت گفت:

- تو آوردی؟

نهال کلافه از شال خیسش که به سرش چسبیده بود گفت:

- وقتی شوهرم بودی روت پتو نمی‌انداختم الان که به خونت تشنه‌م واسه‌ت پتو بیارم؟ دلت خوشه؟

کیانمهر پتو را به بینی‌اش نزدیک کرد و نفس عمیقی در او کشید. با فرو رفتن ادکلن و عطر تن او، نسیم ملایمی به روحش وزید.

- کار الهام بوده! الهام آورده این رو!

ابروهای نهال بالا پرید. دستش را محکم به صورتش کشید و سرش را برگرداند تا آمد جواب حرف او را با تلخی بدهد. نگاهش به در دیگر ساختمان که سمت چپ قرار داشت افتاد. رد نگاه را به بالا گرفت. پله‌های اضطراری! کسی با جثه‌ی ریز در باران‌ها کنج دیوار ایستاده بود. بارانی سیاه‌رنگی تنش بود و کلاهی روی سرش انداخته بود و بی‌توجه به سنگینی نگاه او آن‌ها را می‌نگریست. البته آنها که نه! مردی را که داخل ماشین نشسته بود و به خاطر پایین بودن شیشه‌ها نیم‌رخش دیده می‌شد. نهال با دیدن او، رو به کیانمهر که چشم‌هایش را بسته بود و پشت هم نفس عمیق در پتو می‌کشید گفت:

- خودش بود! برگرد برو خونه، باید باهاش حرف بزنی!

تا آمد کیانمهر چیزی بگوید. نهال از باغچه بیرون آمد. به سمت ماشینش رفت و با سرعت دنده عقب گرفت و جلوی در خانه‌ی مردم پارک کرد و روی دفترچه‌ای که داخل کنسول بود شماره‌اش را یادداشت کرد و روی داشبرد گذاشت. کیانمهر با این حرف نهال، پتو به دست سریع از ماشین پیاده شد. الهام که از دیشب تا الان به ماشین او چشم دوخته بود. با پیاده شدن کیانمهر، سریع خودش را عقب کشید و وارد سالن شد. از دیشب کفش‌های او پایش بود. مستی محکم به قلبش زد و با بغض گفت:

- لعنت به تو که هنوزم نگرانشی که مریض نشه! لعنت به این قلب لعنتی که هنوزم دوسش داره!

الهام متوجه نهال با ماشین تصادفی تابلواش نشده بود و ماتم زده منتظر آسانسور بود. بنابر این مانند همیشه که سرش پایین بود به کفش‌های کیانمهر چشم دوخته بود. قطره‌های آب از روی کلاه، بارانی‌اش روی زمین می‌چکید. با ایستادن آسانسور بی‌توجه به پارسا که درگیر بستن دکمه‌ی سرآستین بود خودش را داخل کابین انداخت. دلش به حال جفتشان می‌سوخت. دیشب تا صبح در هوای سرد پاییزی به دیوار تکیه داده بود و تداعی خاطرات می‌کرد. گوش‌اش فقط ۳ درصد شارژ داشت. آن هم فقط به خاطر تکرار یک آهنگ! کلاهی که روی سرش انداخته بود باعث می‌شد اطراف را نبیند. پارسا دکمه‌ی سرآستینش را بست و بی‌توجه به اینکه باید پیاده شود. دکمه‌ی طبقه‌ی پنجم را فشرد.

- کجا بودی؟

نمی‌توانست زیاد روی پاهایش بایستد. از پا درد نفسش بند آمده بود. صدایش به خاطر گریه‌های دیشب گرفته بود.

- بیرون!

پارسا دیشب یک لحظه هم از پشت پنجره جم نخورده بود و می‌دانست الهام تا صبح زیر باران به کیانمهر چشم دوخته است. خنده‌ی پرتمسخری کرد و گفت:

- پس شعار نده فراموشش کردی!

الهام بی‌حوصله کلاه را از روی سرش درآورد که موهای در هم گره خورده‌اش نمایان شد. دست به سینه ایستاد. حالش از این محبت‌های پارسا بهم می‌خورد. علت نزدیک شدن او را نمی‌دانست. پارسا ابتدا فقط یک صاحب خانه بود بعد شده بود در خیالش خودش دوست صمیمی او!

- فراموشش نکردم؛ هنوزم دوستش دارم.

پارسا به جلو چشم دوخت. برای او مهم نبود که الهام چه کسی را دوست دارد. مهم این بود خودش الهام را می‌خواست. آن هم بی‌دلیل! او به عشق در یک نگاه اعتقاد داشت. ازدواجش با کیانا فقط تنها یک ازدواج سنتی بود که او مخالف صد درصدش بود. وقتی هم که می‌خواست جدا شود خیلی دیر شده بود و همسرش باردار بود. پارسا دستی به صورتش کشید و خندید.

- مهم نیست! مهم اینه الان پیش منی نه؟ مهم نیست روح پیش یکی دیگه‌ست، مهم جسمته که کنار من ایستاده!

ابروهای الهام بالا پرید. حس بدی وجودش را گرفت. پارسا به سمت او برگشت. الهام هنوز نمی‌دانست او کیست...چه کارهایی ازش برمی‌آید و چه در ذهنش می‌گذرد. او فقط خام ملک او شده بود که با وجود تجهیزاتی که خانه داشت با قیمت به قول خودش مفت خریده بود.

- شیرینی نخورده پسرخاله می‌شی بهت گفتن؟

پارسا یک قدم به سمتش برداشت. الهام عصبی پوست لبش را جوید و در دلش گفت:

«بیا اینم از این! فکر می‌کردم آدمه! نگو هر کی دور منه مریضه به تمام معناست.»

- شیرینی هم می‌خورم. دیر نمی‌شه!

الهام سعی کرد چیزی را بروز ندهد. از او نترسد. حرف‌ها و لحن به قول او ترسناکش را جدی نگیرد. سرش را به سمت او برگرداند. در یک قدمی‌اش ایستاده بود. یک لحظه‌ی کوتاه یاد حرف کیانمهر افتاد. «می‌دونی اونی که تو آپارتمانش زندگی می‌کنی کیه؟ شوهر خواهر سابق من که بعد مرگ بچه‌اش، زنش و رها کرد و رفت.» زنش، کیانا بود. پسرش کیانوش! انگار تازه داشت به عمق حرف‌های او پی می‌برد. پس چرا هیچ‌وقت ناراحتی را در چشمان مرد روبه‌رویش ندید؟ مگر پسرش فوت نکرده بود؟ در این مدت تنها چیزی که دیده بود تلاش برای بالا کشیدن خودش بود و توجه به او! وقتی از سر کار می‌آمد به زور الهام را به این طرف و آن طرف می‌برد. از سرویس‌های طلای آنچنانی گرفته تا لباس‌های مختلف برایش می‌خرید که همه توسط الهام رد می‌شد. چرا یک مرد غریبه باید همچین لطفی را به او می‌کرد؟ نفسش در سینه حبس شد. تا آمد لب از لب باز کند چیزی بگوید. آسانسور در طبقه ایستاد و در باز شد. همه‌ی این اتفاقات در چهل و پنج ثانیه افتاده بود. با باز شدن در انگار جان به دست و پایش رسید که هول زده خداحافظی کرد و خودش را از کابین بیرون انداخت. حالت تهوع شدید

به او دست داده بود. پارسا با دیدن وضعیت ترسیده‌ی الهام، لبخندی مانند همیشه زد. دستش را به معنای خداحافظی تکان داد و گفت:

- عصر می‌بینمت الهام!

بعد از گفتن این حرف، هر دو در آسانسور بسته شد و قامت پارسا از جلوی چشم او محو شد. قلبش با شدت زیادی می‌زد. با یاد فکری که در آسانسور کرده بود محکم یکی به سرش زد و گفت:

- خدا لعنتت کنه الهام که از تو چاله می‌افتی تو چاه! لااقل کیان هر خری بود مرموز نبود ظاهر و باطنش یکی بود. نه این که با مردی که هیچی ازش نمی‌دونم دمخور شدم.

لب پایینی‌اش را در دهانش فرو برد و با همان پای ضرب دیده‌اش محکم یکی به در ضد سرقت خانه‌ی او کوبید.

- تقصیر مامان باباست اگه برمی‌گشتن یا حداقل یه زنگ می‌زدن می‌پرسیدن این مدت کجام شاید انقدر دلم خون نمی‌شد. این سرانجام من بدبخت نمی‌شد که به هرکی از راه رسید رو بیارم. لعنت به تو کیانمهر! لعنت بهت عوضی خودخواه! لعنت به همه‌تون که این مدت هیچکی یادی از من بدبخت نکرد. لعنت به تو هدیه که من و به دنیا آوردی!

صدایش گرفته بود. الهام ترسیده بود. او خیلی چیزها برای از دست دادن داشت. پول داشت. سند خانه‌ی پدری‌اش به نامش بود و با وجود اینکه در آمریکا بزرگ شده بود. برای خود خط قرمزهایی داشت حرصش را روی در

خانه‌ی پارسا خالی می‌کرد و دانه‌دانه اشک می‌ریخت. با دردی که در پایش پیچید. روی زمین جلوی هر دو خانه نشست، زانوهایش را در بغلش گرفت. محکم موهایش را کشید و بی‌صدا گریست. با دیدن کفش‌های مشکی‌رنگ او، با همان صدای گرفته و دید تارش گفت:

- اگه تو منو پس نمی‌زدی این نمی‌شد سرانجام! تو مقصری و از همه بیشتر من که بهت دل دادم. منی که با شونزده سال سن دلم به حالت سوخت و بعدم عاشقت شدم. منی که فقط یه عروسک مسخره تو دستت بودم. منی که به حرف بهزاد گوش ندادم. منی که به خاطر این‌که عذاب وجدانت کم شه و آروم شی از هیچ چیزی واست دریغ نکردم.

بینی‌اش را بالا کشید. پارسا بهانه بود. الهام خیلی وقت بود که خودخوری می‌کرد. خیلی وقت بود مانند باروت هر لحظه منتظر انفجار بود و بهانه را کیانمهر با آمدن به خانه‌اش به دستش داده بود. تا عقده‌ی این هفت ماه را خالی کند. دستمال سر جیب او را که دور مچ پایش گره خورده بود را باز کرد و به او چشم دوخت. انگار چیزهایی که کیانمهر به او داده بود را خودش می‌دید که حرف می‌زد.

- اما تو چیکارم کردی؟ آتیشم زدی، خردم کردی حالا بعد هفت ماه اومدی می‌گی پشیمونی؟ می‌گی اموالت باید واسه خودت بمونه؟ با چه رویی هنوزم دوسم داری؟ باز من چه قدر احمقم که هنوزم نگرانم سرما نخوری نگرانم فشارت نیاد پایین بمیری!
ناگهان صدای گرفته‌اش بلند شد.

- آره من احمقم خودم باور دارم؛ تو هم به جرم احمق بودنم عین آدم می‌گفتی من رو نمی‌خوای! مردونه می‌اومدی جلو می‌گفتی من و تو بهم نمی‌خوریم. می‌گفتی من رو نمی‌خوای! برای من بچه‌ای چه می‌دونم یه دروغی می‌گفتی که انقدر دلم نگیره از خریدم. از نامردیت! من احمق هنوزم دوست دارم بی‌خاصیت احمق!

ناگهان ساکت شد. دستش را به زمین گرفت و بلند شد. به سمت پنجره‌ای که در راهرو قرار داشت رفت و در را باز کرد. قطره‌های باران به شیشه می‌خورد. نگاهی به جای خالی ماشین او کرد و زیر لب گفت:

- دیشب تا صبح به اندازه‌ی این هفت ماه لعنتی نگات کردم؛ ولی تو خواب بودی!

دستش را بلند کرد و به خودش اشاره کرد.

- می‌بینی؟ هنوزم احمقم! مثل دو سال و نیم پیش!

صدای قطره‌های آب از لباس کسی لیز خورد و روی زمین افتاد. سر الهام سریع به سمت راه‌پله‌ها چرخید. دستش را روی پلک‌های خیسش کشید. با دیدن کسی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود و شانه‌هایش می‌لرزید. به سکسکه افتاد. توقع هر کسی را اینجا داشت به جز خواهرش! انگار واقعیت بود کسی که این‌گونه با لباس‌های خیس گریه می‌کند خواهرش است.

با بند انگشت‌هایش بازی کرد. جرعت نگاه کردن در چهره‌ی نهال را نداشت. یک ساعتی بود که او آمده بود و لام تا کام صحبت نمی‌کرد. تنها کاری که می‌کرد. جمع کردن دور و اطراف بود. گوشه‌ی نهال برای چندمین بار روی میز ویبره رفت و نام ونداد نمایان شد. نهال تکه‌ی آخر پیتزا را داخل سطل آشغال انداخت و نایلون را گره زد. از بوی بد سطل آشغال امکان داشت هر لحظه بالا بیاورد. تا آمد به سمت در برود تا از شوتینگ زباله آن را پایین بی اندازد. الهام سریع جلویش ایستاد.

- بده من می‌برم. بعد مدت طولانی اومدی افتادی به جون خونه‌م؟ برو بشین!

نهال بی توجه به حرف او، از کنارش گذشت و به سمت در خروجی رفت. الهام پوفی کشید و از آشپزخانه خارج شد. به معنای واقعی نمی‌دانست چه به خواهرش بگوید. روی مبل همیشگی‌اش که گلبهی رنگ بود نشست و پاهایش را در شکمش جمع کرد. به ساق پایش چشم دوخت. کبودی‌اش زیاد به چشم می‌خورد. ناخن‌هایش هنوز هم بلند بود و زیر ناخنش خون مرده شده بود؛ اما حوصله نداشت حتی دنبال ناخن گیر در آن اتاق شلوغ بگردد. نگاهش را به تلویزیون دوخت. اگر نهال نمی‌خواست حرف بزند پس او هم ترجیح می‌داد مانند همیشه لب از لب باز نکند. باید به نهال هم حق می‌داد؛ ولی خودش چه می‌شد؟ خنده دار نبود به او می‌گفت شوهر سابق مرا پس زد؟ آن هم در اوج خوش باوری که فکر می‌کرد کیانمهر آن شب می‌خواهد خواستگاری کند؟ او در خیال خودش حتی خانه‌ای که بهم قول

داده بودند در یک محل دور افتاده بخرند و یک سری کارهایش از دو سال پیش انجام شده بود. را به پایان رسانده بود. حتی در ذهنش تک تک وسایل خانه را چیده بود. با کیانمهر به خرید رفته بود و دیزاین را خودش چیده بود. او هر وقت کم می‌آورد، خیالبافی روزهایی را می‌کرد که فقط خودش باشد و کیانمهر! بدون وجود گذشته؛ اما از وقتی کیانمهر را شناخت یا درگیر کمک به او بود یا درگیر گذشته‌ی مادرش، ناشکری نمی‌کرد؛ اما زمان‌هایی که با هم بودند خاطرات خوب زیادی نداشتند. بیشتر نگران آینده بود تا از زمان امروزش استفاده کند. در این میان بیشتر از گذشته‌ی کیانمهری می‌ترسید که سابقه‌اش خراب بود و خودش هم از اول به همه‌چیز اعتراف کرده بود. نگاهش به صفحه‌ی تلویزیون بود؛ اما روحش به سمت گذشته پر کشیده بود. دقیقا دو سال و نیم پیش در یک روز بهاری!

دست‌هایش را در جیب شلوار کرم رنگش فرو برد. با قدم‌های آهسته از گوشه‌ی خیابان نسبتا شلوغ گذشت و آهنگ می‌خواند. امروز به اندازه‌ی کافی توسط بچه‌های کلاس به خاطر پوشیدن شلوار مسخره شده بود؛ ولی مهم نبود عادت کرده بود و برایش هم مهم نبود. او دامن به هیچ عنوان نمی‌پوشید حتی با وجود جوراب‌شلواری کلفت مشکی‌رنگ معذب می‌شد. همه‌ی این‌ها درست بود که او چندسالی است که در کالیفرنیا زندگی می‌کند؛ اما هنوز هم یک دختر ایرانی بود. فرهنگ او شرقی بود نه غربی! از میان جمعیت که مشغول خرید بودند گذشت. خانه‌ی دایی پدرش جایی

بود که باید هر روز برای برگشتن به خانه‌اش از آن خیابان پرتردد گذر می‌کرد. کوله‌ی آبی‌رنگش را روی هردو شانه‌اش انداخت. کمی صدای آهنگ را بلند کرد. همراه با خواننده شروع کرد به خواندن و سرش را آرام تکان داد. از میان جمعیت جثه‌ی ریزش را عبور داد؛ نفسش در آن میان گرفته بود. هر کسی بوی منحصر به فرد خودش را داشت. یک نفر بوی ادکلن زننده‌ی فرانسوی می‌داد یک نفر بوی عرق و دیگری بوی صابون. الهام ناخودآگاه ناسزایی نثار دست فروشان که عامل اصلی این شلوغی بودند کرد و خودش را به آن طرف خیابان که به نسبت خلوت‌تر بود رساند. دستش را به صندلی کافی شاپ خیابانی گرفت تا نفس بگیرد؛ اما تا سرش به سمت راست در میان جمعیت چرخید. نگاهش مات مردی شد که لبه‌ی جوی تکیه داده بود و مانند ماتم زده‌ها گردنش کج بود. ابروهای الهام یک باره بالا پرید. نگاهش در میان مردم به مردان تنومندی که کنارش ایستاده بودند گره خورد. انگار مرد هیچ چیز از اطرافش نمی‌فهمید که پاهایش را در وسط عابریاده دراز کرده بود و هر کس رد میشد نگاهش می‌کرد. کمرش را صاف کرد و ایستاد. بیشتر با دیدن چهره‌ی او جا خورده بود. در این مدت هر کس را که دیده بود. مو بور بود. اروپایی و آمریکایی بود. نژادش فرق داشت؛ اما مرد. موهای مشکی بلندی داشت که تا پایین گردنش می‌رسید. ته ریش نامرتبی روی صورتش داشت و گندمگون بود. فک مثلثی شکل داشت و هیکل خوب! الهام ناخودآگاه با دیدن او ذوق کرد که شاید او هم ایرانی باشد. او در این مدت با هم زبانش حرف نزده بود و عجیب محتاج بود تا چیزی بگوید. آن هم بی‌توجه به جنسیت مرد یا زن

بودن طرف. چند قدم به سمت جلو برداشت. یکی از هنزفیری‌ها را از گوشش درآورد. نگاه بی‌حس مرد به او افتاد. فقط در حد چند ثانیه نگاهشان به هم گره خورد. که همین نگاه باعث شد. سرتاپای الهام بلرزد. الهام جلوی او رسید. هر دو مرد یک قدم جلو آمدند. الهام قلبش با نگاه غمگین او زیر و رو شد. حس کنجاویش در مورد کیانمهر او را قلقلک داد تا جلوی پای او روی دو زانو بنشیند. بی‌توجه به مردها که انگار به حالت آماده باش درآمده بودند. دستش را جلوی او که خیره تک‌تک اجزای صورت ساده و بی‌آرایش‌اش را می‌گذرانند. دراز کرد. موهای قهوه‌ای‌رنگ که تا وسط‌پشتش می‌رسید. چشم‌های قهوه‌ای‌رنگ، ابروهای کمانی، گونه‌های برجسته و هیکل ریزنقش! کیانمهر نگاهش به دست کوچک او گره خورد. یکی از مردها به سمت الهام خم شد تا آمد دستش به او بخورد. دست کیانمهر روی ساق دست مرد نشست و با بی‌حالی تمام گفت:

- do not touch her! (بش دست نزن!)

مرد با شنیدن این حرف از زبان کیانمهر، با تردید صاف ایستاد و سرش را به سمت مرد دیگر چرخاند که هر دو همزمان سر جای خود برگشتند. لب‌های بی‌رنگ الهام به خنده باز شد و نگاه کیانمهر میخ‌خنده‌ی او! الهام دستش را تکان داد و به انگلیسی گفت:

- do you want to be friend with me? (با من دوست میشی؟)

کیانمهر دست و پایش را گم کرد. تمام حس‌های بد از وجودش یک‌باره پر کشید. برای چند لحظه اتفاقات گذشته را فراموش کرد و غرق چشم‌های

قهوه‌ای او شد. کیانمهر تبسم کرد. الهام چشم‌هایش را گرد کرد و سرش را کمی جلو برد و در چشم‌های مشک‌رنگ او زل زد.

- قبول نمی‌کنی؟

یکه خورد. دختری که جلوی‌ش نشسته بود ایرانی بود؟ به خودش آمد. تا الهام آمد با لب و لوچه‌ی آویزان دستش را عقب بکشد. کیانمهر محکم دست کوچک او را میان دست‌های بزرگش گرفت.

- قبول می‌کنم.

الهام با صدای بلند خندید. خودش را روی زمین رها کرد و بی توجه به رنگ روشن شلوارش چهار زانو روبه‌روی او نشست.

- ایول به صدا! عجب صدایی! یکم فارسی حرف بزن چندسالی هست فارسی نشنیدم هم‌وطن!

کیانمهر سرش را به در ماشین تکیه داد. لحن بامزه‌ی الهام باعث شد لب‌هایش بعد از مدت‌ها به خود خنده را ببیند. آن هم بیشتر شبیه کج و کوله کردن دهانش بود تا لبخند. با زنگ خوردن گوشی الهام، نفسش را بیرون فرستاد. کیانمهر برای اولین بار در زندگی‌اش روی کسی دقیق شد. به حالت صورتش به اداهایی که می‌ریخت و در آخر هم به لباس‌های مدرسه‌اش! هر کس او را می‌دید بیشتر فکر می‌کرد پسر است تا دختر، مخصوصاً با شلواری که پایش کرده بود. الهام که خبر مهمی را به او رسانده

بودند و باید هر چه سریعتر به خانه بر می‌گشت. دستش را جلوی او دراز کرد. آن روزها غرور برای الهام هیچ مهم نبود. ابروهای کیانمهر بالا پرید.

- گوشیت رو بده شماره‌م رو بنویسم باید برم هم‌وطن!

دستش را جلوی الهام بلند کرد و رو به هردو مرد که نگاهشان را به سمت خیابان دوخته بودند. با کج خلقی گفت:

- pen! (خودکار!)

یکی از مردها سریع خودنویس مشکی‌رنگی از جیبش درآورد و به سمت کیانمهر گرفت. کیانمهر با سرش به الهام اشاره کرد.

- بنویس شماره‌ت رو!

الهام به ماشین گرانی که او تکیه داده بود. اشاره کرد و در خودکار را باز کرد.

- نگو با این ماشین و این محافظا یه گوشی نداری!

کیانمهر که بعد از مدت‌ها تازه داشت با کسی بدون بازگو کردن گذشته، سخن می‌گفت و از این شرایط راضی بود. خونسرد گفت:

- ندارم!

الهام دست کیانمهر را به محکم به سمت خودش کشید و شروع کرد به یادداشت کردن شماره‌ش. سعی کرد ادامه‌ی کنجکاوی‌اش را در مورد پسر روبه‌رویش به وقت دیگری موکول کند. دست‌های او به شدت در آن هوای

نسبتاً خوب بهاری سرد بود. گوش‌اش برای بار دوم زنگ خورد. الهام بی‌توجه به گوش‌ی، اسمش را به فارسی روی انگشت اشاره‌ی او نوشت. کیانمهر از او نگاه گرفت و به زمین چشم دوخت. الهام بعد از یادداشت کردن اسمش، سریع بلند شد. بدون پاک کردن خاک‌های لباسش با خنده خودنویس را تکان داد و همان‌طور که عقب عقب می‌رفت و از او دور می‌شد گفت:

- این امانت پیش من! دفعه‌ی دیگه دیدمت بهت میدم.

برق خوشحالی را در چشمان الهام دید. کیانمهر ناخودآگاه با دیدن جمعیتی که تمامی نداشت و امکان برخورد آن‌ها با دختر بود. از سر جایش بلند شد که صدای تق‌تق زانوهایش بلند شد. هول زده و همانند خودش بلند گفت:

- مراقب پشت سرت باش!

الهام پشتش را به او کرد، خودنویس را محکم در دستش فشرد و با سرعت به سمت خانه‌اش دوید. آدرنالین خونش با دیدن یک نفر بالا رفته بود. خیلی وقت بود که برای هر چیزی خوشحال نمی‌شد. نمی‌خندید. زندگی او سرشار بود از یکنواختی و او در آن زمان فکر می‌کرد. کیانمهر می‌تواند کمی هیجان به او منتقل کند. شاید هم واقعا به کسی نیاز داشت که هم زبانش باشد. کسی که بتواند در مورد دغدغه‌هایش برای او بگوید. پر حرفی کند؛ اما غافل از اینکه کیانمهر در آن دوران اعصاب خودش را هم نداشت چه برسد به یک دختر بچه!

با دستی که جلوی صورتش قرار گرفت. از فکر درآمد و به صاحب دست که نهال باشد چشم دوخت.

- خب؟ خوش گذشت سفر به گذشته؟

الهام نفس عمیقی کشید و گفت:

- کار دیگه‌ای به نظرت ازم برمیاد؟

- آره! به جای این که ارتباطت و با همه قطع کنی می‌اومدی پیش ما! مامان نبود. من و نیاوش خواهر برادرت بودیم یا نه؟ شایدم ما رو در حد خانوادهت نمی‌دونی.

الهام صدایش را کمی آرام کرد.

- موضوع این نیست. می‌اومدم پیش شما چی می‌گفتم؟

نهال گوشه‌ی لبش را جوید و لیوان چای سبزی که درست کرده بود را از داخل سینی برداشت.

- حالا که نیومدی؛ ولی شروع کن!

الهام سرش را پایین انداخت و با انتهای بافت سیاه رنگش بازی کرد.

- از کجاش بگم؟

با قاشق، نبات را هم زد. به نیم رخ گرفته‌ی خواهرش چشم دوخت.

- دقیقا هفت ماه پیش چی شد؟ کیانمهر دیشب تازه اومد پیش ما و گفت که با هم نیستین! اون بهم آدرس اینجا رو داد. به پای ونداد افتاده بود تا کمکش کنه این دفعه با سر نیفتی تو چاه!

الهام با شنیدن این حرف از زبان خواهرش چشم‌هایش درشت شد. کیانمهر به پای ونداد افتاده بود؟ بعد از هفت ماه رفته بود به دیدن آن‌ها؟ یک چیزی ته دلش بالا و پایین شد. یک لحظه از ذهنش گذشت که شاید او واقعا پشیمان است؛ اما بازهم فکرهای گذشته به سرش هجوم آورد و خط بطلان روی افکارش کشید.

- چرا باید کیان بیاد پیش ونداد؟

نهال جرعه‌ای از چایش نوشید. هرچند دل خوشی از کیانمهر نداشت و مقصر اصلی در این اتفاقات او بود؛ اما یک لحظه‌ی کوتاه حال و روز دیشب و صبحش به یاد نهال افتاد.

- تا وقتی تو شروع نکنی من لام تا کام حرف نمی‌زنم. وقتم که زیاد داریم. گوش‌اش برای بار چندم روی ویبره رفت. بازهم نام همسرش روی صفحه افتاد.

- اول جواب ونداد و بده بعد میگم. مثل اینکه بی‌خبر ازش اومدی.

نهال گوش‌ی را برداشت و تنها برای ونداد نوشت.

«اومدم پیش الهام، وقتی برگردم همه‌چی رو بهت می‌گم عزیزم!»

پیام را ارسال کرد و گوشی را سر جایش گذاشت. منتظر به الهام چشم دوخت. الهام نگاهش را به گلدان خالی روی میز دوخت.

- خلاصه می‌کنم واسه‌ت. اون شبی که منو دعوت کردین خونتون، بعد دو سال که انقدر رابطه‌مون بالا پایین داشت. خواست منو ببینه! من احمق ساده فکر می‌کردم الان که آب از آسیاب افتاده می‌خواد ازم خواستگاری کنه؛ اما می‌دونی چی گفت؟ گفت من اگه می‌خواستم پایبند زندگی باشم از نهال دست نمی‌کشیدم. گفت من فقط یه عروسک بودم تو دستش برای خوش‌گذرونی‌ش، گفت اگه روزی بخواد هم ازدواج کنه با کسی ازدواج نمی‌کنه که بیشتر از ده سال از خودش کوچیک‌تره! شایدم باید بهش حق داد.

به اینجای حرفش که رسید، تلخ خندید و به عادت همیشه موهایش را دور انگشتش پیچید. تمام حرف‌های کیانمهر را از بر بود. موبه‌مو و خطبه‌خط! انگار نصف خاطراتش درباره‌ی آن شب بود. باید از یک جا شروع می‌کرد نه؟ حرف‌هایی را می‌زد که در دلش مانده بود و هیچ سنگ صبوری نبود تا برایش بگوید و چه قدر خدا را شکر می‌کرد که نهال کنارش بود.

- از وقتی که یادم می‌اد. از هیچ چیزی واسش دریغ نکردم. خیلی دم دستش بودم. هر جا کم آورد هر جا نتونست من دستش رو گرفتم؛ یه بارم تو جر و بحث‌هایی که می‌کردیم پیش‌قدم نشد. شایدم حق داشت. من عاشقش بودم و هر کاری می‌کردم تا از زندگیم نره! که فکر رفتن به سرش نزنه! طاقت نداشتم یه ساعت دلخور و سرسنگین باشه؛ اما اون چی؟ هیچ‌وقت

تو این دو سال مثل بقیه نبود. ما خیلی از راه‌ها رو با هم نرفتیم. خیلی موقع‌ها نشد. یا من سر کلاس بودم یا اون سر کار! یا اون یه دفعه چند روز غیبت می‌زد و من چند روز تو بی‌خبری! یا من خیلی بچه بودم یا اون خیلی بزرگ! شاید الان که دارم به عقب برمی‌گردم باید حرف مسخره‌ی همیشگی رو بزنم. ما بدرد هم نمی‌خوردیم.

نفسش را بیرون داد و دستش را روی پلک‌های خیسش کشید. نهال خیره نگاهش کرد. جلوی خودش را گرفت تا هم پای الهام گریه نکند. موهایش هنوز هم نم داشت و اعصابش از این مورد هم خرد شده بود. الهام دستمالی از درون جعبه برداشت.

- مسخره‌ست نه؟ ما به درد هم نمی‌خوردیم. ما تفاوت داشتیم. من بچه بودم، نمی‌فهمیدم دارم عمرمو به پای کی می‌ریزم. من نفهمیدم انتهای این جاده به سراب می‌رسم. باورت می‌شه نهال چه فانتزی‌ها می‌زدم؟

سرش را به سمت نهال برگرداند. از زدن حرف‌هایش خجالت نمی‌کشید. او الان بعد مدت‌ها نیاز داشت به یک هم‌زبان و چه کسی از نهال روانشناس بهتر؟ خواهرش دستش را بالای مبل راحتی گذاشته بود و پاهایش را همانند خودش جمع کرده بود. سرتاپای وجودش گوش شده بود. هر چه قدر حرف‌های الهام جلوتر می‌رفت. قلبش بیشتر فشرده می‌شد.

- حتی اسم بچه هم انتخاب کرده بودم. حتی یه لیست قبل از اینکه برگردم ایران نوشته بودم. می‌دونی توش چی بود؟ مکان‌های دیدنی هر کشور هر جایی که بشه با هم رفت. هر خیابونی که بشه تو کالیفرنیا باهاش قدم

بزمن. کافه‌هایی که میشد بریم اما نرفتیم. از هر جا که گذشتیم؛ اما کیانمهر گفت زشته! گفت از من می‌خوای بیام اینجا؟ بهم نمی‌خندن؟ بهم نمی‌کن کسی که کنارت ایستاده دخترته یا دوست‌دخترت؟

شانه‌هایش لرزید. انگار یک دور داشت در ذهنش مرور خاطرات می‌کرد. گفته بود خاطرات خوب زیاد ندارد. رابطه‌ی آن‌ها به تار مو بند بود که الهام سعی در حفظ آن داشت و در آخر هم توسط کیانمهر پاره شد. با همان صدای گرفته ادامه داد.

- من کسی رو نداشتم نهال! هیچ‌کس! پدر و مادرم هفته‌ای یه بار بیشتر بهم زنگ نمی‌زدن. من تنها بودم. هیچ‌کس حرفمو نمی‌فهمید. کیانمهر و که دیدم تونستم تنهایی‌هام و باهاش قسمت کنم. هر چند خیلی جاها روی خواسته‌هام چشم‌پوشی کردم. خیلی جاها سعی کردم این رفتار بچگونه رو بذارم کنار تا باعث رنجشش نشم که یه روزی نره! نهال من عاشقش بودم. با وجود این که مثل بقیه‌ی زوجها نبودیم؛ من فقط به یه نیم نگاهش یا یه لبخندش قانع بودم.

شدت گریه‌هایش بیشتر شد. نهال سرش را پایین انداخته بود و محکم لبش را به دندان گرفت تا مبادا بشکند بود و با صدای بلند گریه کند. الهام دستمال را به زیر چشم‌هایش کشید. درد کمی را در قفسه‌ی سینه‌اش احساس می‌کرد.

- اما الان بعد چندماه که کنج این خونه فکر کردم، دیدم این رابطه فقط یه طرفه بود. فهمیدم اگه بیشتر ادامه داشت. غرور من بدبخت‌تر می‌شد.

برای کیانمهر من یه ذره مهم نبودم. اگه مهم بودم عین یه تیکه آشغال از زندگی‌ش پرتم نمی‌کرد بیرون. اگه مهم بودم فقط یه بار به حرف من گوش می‌داد. لجبازی نمی‌کرد. به خاطر غرورش خیلی کارها رو نمی‌کرد. پا روی احساس و علاقه‌م نمی‌داشت. هرچند می‌دید هرچه قدر هم تو دهن من بزنه باز منم که عین سگ وفادار جلوش وامی‌ایستم و واسش دم تگون میدم. واسه اون از من بهترن ریخته بود. منم یکی از همونا بودم. یکی برای سرگرمی! حتی الان که فکر می‌کنم می‌بینم محبتاشم الکی بوده. اون یه درصد منو نخواست و واسه داشتتم تلاش نمی‌کرد.

نهال لب‌هایش را با زبان خیس کرد و گفت:

- چرا با وجود این که می‌دید کیانمهر زیاد میلی نداره بزم موندی؟

الهام خندید و موهایش را محکم چنگ زد.

- چون عاشقش بودم. من نمی‌تونستم بذارم کیان بره خودمم نمی‌تونستم برم؛ اما شب آخری به گلوم رسید. تک‌تک کارهایش اومد جلوی چشمم. گاهی اوقات بی‌محل‌هایش، گاهی اوقات رفتارهای ضد و نقیضش، بی‌توجهی‌های گاهی اوقاتش به من، باعث شد بعد از شنیدن حرفاش برم و حتی نپرسم چرا منو نخواست. چرا منو پس زد؟ حتی اگه اون شب غرورم و له نمی‌کرد من حاضر بودم بزم خودم و اصلاح کنم تا همونی که می‌خواد بشم؛ اما... .

کیانمهر اشتباه کرده بود؛ اما در این میان او هم خوشحال و راضی نبود. هرچند نهال دل خوشی از او نداشت.

- داری می‌گی گاهی اوقات الهام! پس یعنی انقدر بد نبود. نه؟

بد نبود. الهام راه و رسم عاشقی را بلد نبود. او همیشه فکر می‌کرد مطابق میل کیانمهر رفتار کند همه‌چیز درست می‌شود؛ اما شاید هم الهام در مورد کیانمهر بی‌انصافی می‌کرد. هیچ‌کس برای ثابت کردن خودش دنبال خواهر و برادر به قولی دوستش نمی‌گشت. الهام سکوت را به گفتن چیزی ترجیح داد و بیشتر از این نتوانست درباره‌ی غرور خرد شده اش بگوید. تحمل نهال تمام شد و موفق نشد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد. دست‌هایش را دور الهام حلقه کرد و هر دو همزمان باهم گریستند. الهام می‌دانست خودش کرده است. این آشی بود که خودش در کاسه‌ی خودش گذاشته است. پس حق نداشت گله و شکایت کند. همان اوایل برادر بزرگ‌ترش چندین بار به او گوشزد کرد که بیخیال شود؛ اما خودش نخواست و گیر افتاد. خودش نخواست و به قولی رگ مهربانی و دلسوزی‌اش گل کرد؛ اما الان چه می‌کرد؟ با این وضعیت می‌توانست شانس دیگری به کیانمهر بدهد؟ دیگر چه قدر باید بزرگی می‌کرد و در برابر خیلی از رفتارهای او چشم پوشی می‌کرد؟ حق داشت نه؟ الهام قصه‌ی ما حق داشت که ناراحت باشد، که عصبی باشد که به یک آدم غریبه‌ی دیگر رو بیاورد. نه؟ اما هر حقی که داشت تکلیف قلبش چه می‌شد؟

یک روز بعد:

پریا شالگردن قهوه‌ای‌رنگ را دور گردنش انداخت. تکه‌ی بلندتر را زیر کوتاهی کرد و گره زد. بهزاد خیره نگاهش کرد و گفت:

- انقدری هوا سرد نیست پریا!

به سمت پالتو کرم رنگ او که در جالباسی آویزان بود رفت.

- هوا همون قدر که فکر کنی سرده بهزادجان! بشینی روی دوچرخه باد به سرت بخوره مریض می‌شی!

از پشت سر به پریا چشم دوخت. شلوار کتان راسته‌ی مشکی که داخل چکمه‌های ساق بلندش رفته بود. با یقه اسکی کرم‌رنگ و پالتو کتی مشکی! موهای بلندش را بالای سرش دم اسبی بسته بود. پریا با یاد این که امشب آخرین شبی است که کنار بهزاد است. آهی کشید. چه قدر زود توانسته بود بلیت جور کند تا به ایران برگردد. هرچند بهزاد هیچ نمی‌دانست. او در خیال خودش فکر می‌کرد پریا حداقل یک هفته دیگر کنارش است. غافل از این که او چمدانش را بسته بود تا دم‌دم‌های صبح برود. دل این را نداشت که با بهزاد خداحافظی کند. نمی‌توانست این کار را بکند. دل کندن سخت می‌شد و این در توان پریا نبود. قبل از رفتن به مرضیه خانم همه‌چیز را گفته بود که بی‌توجه به بد غذا بودن بهزاد، سر وقت به او نهار و شام را بدهد. او دیگر فردا نبود که با صدای بهزاد از خواب برخیزد. صبحانه‌های دست‌ساز او را بخورد. با بهزاد سر صبح در هوای سرد قدم بزند. فردا برای پریا دلگیرترین روز بود. دیشب یک ثانیه هم چشم روی هم نگذاشته بود. او در این بیست و چهار ساعت، از تک‌تک لحظات کنار او بودن استفاده کرده بود. با قرار

گرفتن بهزاد پشت سرش، از فکر درآمد. اشک در چشمانش حلقه زده بود.
برای این

که او متوجه نشود. چندبار پلک بهم زد و لبخندی روی لبش نشاند.
- جان؟

عصا را به پایش تکیه داد. هر دو دستش را بالا برد و از دست پریا پالتو را
گرفت.

- می‌خوام حرف همیشگی رو بزنم. بری من چیکار کنم؟ نباشی کی می‌خواد
انقدر پرستار خوبی باشه پریای من؟ بری سرم رو روی شونه‌ی کی بذارم؟
دلم به کی خوش باشه؟ چجوری زندگی کنم؟

سرش را کمی به سمت پایین مایل کرد. با صدای لرزانی که اثر بغض گلویش
بود ادامه داد:

- بهزاد ترسیده، خیلی می‌ترسه که بری و دیگه نیای! می‌ترسه تو این خونه‌ی
لعنتی تنها بمونه. می‌ترسه دیگه صدای خنده‌های پریاش تو خونه نیپیچه.

پریا لب‌هایش را محکم روی هم فشرد تا صدای هق‌هقاش بالا نرود؛ اما
نتوانست جلوی ریزش اشک‌هایش شود. با پاشنه‌ی پا چرخید و روبه روی
او ایستاد. شاید از نظر هر کسی بهزاد بدبخت بود که این‌گونه التماس می
کرد تا نرود؛ اما پریا به او حق می‌داد و با هر بار به زبان آوردنش، وجود او
تکه‌تکه میشد. حتی بیشتر از زمانی که مجبور شد با خیلی از آدم‌های مهم
زندگی‌اش وداع کند.

- نمیرم. قول دادم نرم. همیشه کنارت باشم. فقط این چند روز خوب زندگی کن خب؟

بهزاد عکس‌العملی نشان نداد. هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد این‌گونه روی غرورش پا بذارد؛ اما با قلبش چه می‌کرد که هر لحظه ممکن بود به خاطر اضطراب رفتن پریا از کار بیفتد؟ پریا دستش را بالا برد و با همان دل پردرد، کنار سرش گذاشت و موهایش را نوازش کرد.

- وقتی برگشتم ببینم یه کیلو لاغر شدی من می‌دونم و تو! حرف‌های دکتر یادت نره! نباید ضعیف بشی به خاطر خودت نه، به خاطر من رعایت کن! لجبازی و بذار کنار! باشه بهزادم؟ بهت که گفتم من نفسم به نفست بنده. هر اتفاقی واسهت بیفته یه خار تو قلب من فرو میره.

پریا نتوانست از این بیشتر ادامه دهد. با پشت دستش اشک‌هایش را پاک کرد. به سمت میز آرایشش رفت و کلاه یک‌طرفه‌ی قهوه‌ای‌رنگش را کج روی سرش گذاشت. بهزاد به گفتن «باشه‌ای» اکتفا کرد؛ اما خدا می‌دانست که اصلاً دل در دلش نیست. پریا دست او را گرفت و لبخندی روی لبش نشانده.

- بریم دیگه نه؟

بهزاد محکم دستش را فشرد و گفت:

- بریم!

الان پریا بود پس باید از فرصت‌هایی که داشت استفاده می‌کرد. با هم از اتاق خارج شدند. بهزاد سعی کرد حواسش را پرت پریا کند. پرت بودنش و کارهایی که می‌کرد تا او لبخند روی لبش بنشیند؛ او از آینده‌ی خوبی که بعد از برگشتنش در فکرش بود می‌گفت، از کارهایی که در آینده می‌خواست با هم انجام دهند. حتی یک‌بار نام جراحی پا را هم آورد؛ اما بهزاد حواسش نبود. هر ثانیه که می‌گذشت حالش بدتر میشد. روی دوچرخه که آرزوی این چند ماهش شده بود پشت پریا نشسته بود. باد سرد به صورتش می‌خورد و حالت تهوع شدیدی از دلشوره گرفته بود؛ اما در آخر پریا موفق شد. هرچند سخت؛ اما توانست بهزاد را از فکر آینده بیرون بکشد. جوری موفق شد که بهزاد بی‌توجه به پریا سریع پا می‌زد و صدایش را درمی‌آورد که به عواقب کارش فکر کند. گاهی اوقات دست‌هایش را باز می‌کرد و از ته دلش خدا را با خنده صدا می‌زد تا پریا پی به پیچارگی و درماندگی‌اش نبرد؛ اما خودش که می‌دانست معنی این صدا زدن‌ها چیست... او نام خدا را صدا می‌زد و در دلش التماس می‌کرد که پریا رفت، برگردد! که عمق خوشی‌هایش آن‌قدر کم نباشد و ادامه داشته باشد که پریا قولش را نشکند؛ اما دختری که جلو نشسته بود، با بهزاد بلند بلند حرف می‌زد و الکی می‌خندید تا آخرین شب اینجا بودنش خاطره‌ی خوبی در ذهن بهزاد بماند. انگار آن شب فقط اسمش شب آن‌ها بود. در باطن هر کدام از آن دو نفر در یک جای دیگر سیر می‌کردند که در آخر هر دویشان به یک نقطه‌ی مشترک می‌رسیدند. آن نقطه هم ترس از دست دادن این زندگی که تازه داشت روی پا می‌ایستاد و جان می‌گرفت بود.

«پریا»

سرم را به سمت راست که بهزاد خوابیده بود چرخاندم. هرچند از دیشب تا حالا سیر نگاهش کرده بودم؛ اما مگر میشد دل کندن از این مرد دوست‌داشتنی؟ می‌توانستم الان نروم؛ اما عواقبش چه می‌شد؟ چجوری می‌توانستم کنار بهزاد قدم بزنم، در چشم‌های قهوه‌ای‌رنگ زلالش نگاه کنم و فکر کنم چیزی نشده و اتفاقی نیفتاده؟ تا الان هم که توانسته بودم به روی خود نیاورم سخت بود. یک روز رفتن و برگشتن بهتر از این بود تا یک روز بهزاد را برای همیشه از دست دهم. بهزاد، جای پیمان نبود. با یاد پیمان مشتم را محکم روی قلبم کوبیدم. پیمان تمام شده بود نه؟ بهزاد مهم بود. من عاشق بهزاد بودم. من مردی را که این‌گونه راحت بعد از هفت سال و نیم خوابیده بود را می‌خواستم، با وجود پای لنگانش! با وجود این‌که گاهی اسم همسر اولش را صدا می‌زد. بی‌اختیار دستم را آرام لای موهای قهوه‌ای‌رنگش فرو بردم. تیک... تیک... تیک... تاک! صدای رد شدن ثانیه‌ها می‌آمد. چراغ خواب کنار تخت روشن بود. مجبور شده بودم برای این‌که بهزاد رفتنم را نبیند، صدای خش‌خش لباس‌هایم را نشنود و بیدار نشود. قرص خواب‌آور به او بدهم آن هم به جای ویتامین! عجیب بود شک نکرد. شاید هم شک کرد و به رویم نیاورد. شاید خودش هم خسته شده بود از بس گفته بود نرو! بدون تو نمی‌توانم. لجوجانه یک قطره اشک روی گونه‌ام چکید. اگر فقط یک‌بار دیگر این حرف را تکرار می‌کرد. نمی‌رفتم، به بهزاد اعتماد می‌کردم که اگر واقعیت را بفهمد باز هم مرا می‌خواهد. به نیم‌رخ او

خیره شدم. با پشت دستم صورتش را نوازش کردم. مثل همیشه آرام و بدون کشیدن دردی خواب بود. گوشی‌ام در جیبم ویبره رفت و این حاکی از این بود که عماد پایین منتظرم است. نگاهم را به ساعت دوختم. چه قدر زود زمان وداع رسیده بود. عقربه‌ی بزرگ ساعت روی ۵ صبح بود و عقربه‌ی کوچک روی ۱۰ دقیقه! صدایم را کمی آرام کردم و کنار گوش‌اش با بغض گفتم:

- منتظرم باش بهزادم! برمی‌گردم. مراقب خودت باش! وقتی برگردم قول میدم همه‌چی رو بهت بگم. بفهمم به خاطر نبودن من اذیت شدی از همون پل هوایی که می‌خواستی خودکشی کنی، خودمو پایین می‌ندازم. فهمیدی؟ حق نداری اذیت شی بهزادم...! بهم اعتماد کن!

بخاطر پایین بودن سرم یک قطره اشک روی صورتش چکید. اگر یک لحظه بیشتر می‌ماندم. صدای هق‌هقم گوش زمین و آسمان را کر می‌کرد. لحاف سفیدرنگ را رویش کشیدم و کنار شقیقه‌اش را عمیق بوسیدم. از روی تخت بلند شدم. سعی کردم به این فکر نکنم که فردا بهزاد به چه حال و روزی خواهد افتاد. دستم را جلوی بینی‌ام گرفتم. نگاه آخر را به اتاقی که هنوز یک روز بود اتاق مشترکمان شده بود انداختم. لبم را محکم گزیدم جوری که شوری خون را در دهانم حس کردم. وقت رفتن رسیده بود. گوشی برای بار دوم لرزید. پشتم را به بهزاد کردم. در را که نیمه‌باز بود کامل باز کردم و خارج شدم. بدون این‌که به راهرو نگاه کنم. دوان‌دوان خودم را به پایین رساندم. بغل دیوارها روشن بود. چمدان مشکی‌رنگم کنار در خروجی خانه

خودنمایی می‌کرد. میز صبحانه را امروز من چیده بودم. چای دم کرده بودم. املت موردعلاقه‌ی او و آب پرتغالی که هر روز سر صبح می‌نوشید را درست کرده بودم. نفس عمیقی کشیدم. با همان سر پایین دسته‌ی چمدان را کشیدم و از خانه خارج شدم. سرعت قدم‌هایم تند بود. قفل در را فشردم و بیرون آمدم. هوای صبح مانند همیشه سرد بود. مثل هر صبح که باهم به پیاده روی می‌رفتیم. ماشین عماد کنار کوچه پارک بود. با دیدن من، چراغ داد. نفس عمیقی کشیدم و با پشت دست اشک‌هایم را تمیز کردم. عماد با دستش به داخل ماشین اشاره کرد. می‌دانستم همین طوری هم دیر شده است. اگر بیشتر تاخیر کنم شاید به پرواز نرسم. به سمت ماشینش رفتم. پیاده شد. او هم همانند دوستش آشفته بود. بغضم را بلعیدم. دسته‌ی چمدان را گرفتم که به سمتم آمد و مردد گفت:

- مطمئنی پریا؟ می‌خوای بری ایران با چیزایی که از خانواده‌ت گفتی؟

از شرمندگی دروغ‌هایی که گفته بودم لب گزیدم. به عماد هم واقعیت خیلی از ماجراها را نگفته بودم. کلافه سری تکان دادم.

- آره باید برم. به خاطر هردوتامون!

عماد سر تکان داد و چمدان را از روی زمین بلند کرد و به سمت صندوق عقب رفت. نگاهی به بالکن اتاقش انداختم. اشک دیدم را تار کرده بود. انگار یک لحظه هم نمی‌توانستم معمولی رفتار کنم. بهزاد با من چه کرده بود و نمی‌دانستم. نور چراغ خواب از بیرون هم معلوم بود. گل‌های شمعدانی

قرمز رنگ بالکن را باد تکان می‌داد. هفته ی پیش می‌خواستم به داخل
بیاورم که یخ نزند؛ اما انگار قسمت نشد.

عماد در سمت خودش را باز کرد و گفت:

- سوار شو دیگه! هرچی بیشتر بمونی دل کندن ازش واسهت سخت‌تر می‌شه
زن داداش! دلت نمی‌یاد بری نرو! لااقل اگه بهش می‌گفتی که داری میری
و خداحافظی می‌کردی بهتر می‌تونست هضم کنه تا این که صبح بلند شه با
جای خالیت روبه‌رو شه، الانم دیر نیست مایه‌اش یکی از پله‌ها بالا رفته،
می‌تونم واست یک روز دیگه بلیط بگیرم.

اگر امروز نمی‌رفتم دیگه جرعت نداشتم با وجود التماس‌هایش بروم.
می‌توانستم از التماس‌های مردی چون بهزاد بگذرم؟ به‌الله که نمی‌توانستم.
مگر سنگ دل بودم که نرم نشوم که چشم روی او ببندم؟ جگرم با هر به
زبان آوردن «نرو» از زبانش تکه‌تکه می‌شد. محکم سرم را تکان دادم. در
ماشین را باز کردم و سوار شدم. کمر بندم را بستم و به جلو چشم دوختم.
دست‌هایم را روی چشم‌هایم گذاشتم که مبادا نگاهم از آینه به پشت سر
بیفتد. هرچند صورتم خیس اشک بود. هرچند عماد با اخم و چهره‌ی ناراضی
کنارم نشسته بود و با سرعت می‌راند تا هرچه سریع‌تر از محدوده‌ی خانه
دور شود. بلکه خاطرات من هم کم‌رنگ شود؛ اما می‌شد؟ جا به جای این
شهر ما خاطره داشتیم. چه بد و چه خوب! بهزاد با همان پای لنگان خلاف
حرفی که می‌زد. پابه‌پای من این شهر را قدم زده بود. حتی گاهی اوقات از
خودش هم بیشتر مایه گذاشته بود تا خنده را به لب‌های من بیاورد. بهزاد

نه جواهر گران قیمت می‌خرید نه ولخرجی می‌کرد. نه مرد به نسبت ثروتمندی بود نه ماشین آنچنانی زیرپایش بود. او یک معمار ساده بود. کسی که حتی برادرش هم به او رحم نکرده بود. با قرار گرفتن چیزی روی پایم، دست‌هایم را از روی چشم‌هایم برداشتم.

- لب‌ت رو تمیز کن! خونی شده!

تشکری کردم و دستمال را روی لب‌هایم کشیدم. با صدای آرامی گفتم:

- مراقبتش باش عماد! قول دادم زود برم و برگردم. حتما ببین که غذاش و سر وقت بخوره! ازش چشم بردار خب؟ منو رسوندی می‌شه خواهش کنم ازت برگردی خونمون از بهزاد چشم برداری؟ قرصش داخل عسلی کنار تخته! سمت راست که می‌خوابه اونجا گذاشتم. مراقبتش باش تو این مدت از خط قرمزهایی که دکتر واسش گذاشته رد نشه. خب؟

عماد دنده را جا زد. اخمی میان ابروهایش نشسته بود. با لحن کنایه داری گفت:

- خوبه پس خودتم می‌دونی با رفتنت چی به سر بهزاد میاد.

با غیض دستمال را در دستم مشت کردم. چرا امروز انقدر عماد بی‌منطق شده بود؟ توقع داشت ندانم؟ یا شاید او فکر می‌کرد من یک آدم متظاهر بودم که فقط الکی برای همسر دلسوزی می‌کردم.

- می‌دونم؛ ولی چاره‌ای نیست. از دل خوشم نیست دارم میرم.

به نیم رخ‌اش خیره شدم.

- اگه بگم اگه بری، سراغ بهزاد نمیرم چیکار می‌کنی؟ منصرف می‌شی؟

محکم و چندبار سرم را به پشتی صندلی کوبیدم.

- باید بری عماد! من بعد از خدا امیدم به توئه، اگه تو هم پشتشو خالی

کنی می‌دونی چی به سرش میاد؟

عماد دستی به صورتش کشید و کمی سر شیشه را پایین داد. در تعجب

بودم چگونه با این هوای سرد ماشین، شیشه را پایین می‌دهد. دندان‌هایم

نامحسوس بهم می‌خورد. پوست دستم خشکی کرده بود. از استرس دیدن

مجدد خانواده‌ام اضطراب و حالت تهوع گرفته بودم. در حال حاضر خیلی

بود دیوانه نشده بودم. از آن طرف نگرانی و دلتنگی برای بهزاد که هنوز

فاصله‌ی چندانی ازش نگرفته بودم. نصف قلبم از جا کنده شده بود. از سمت

دیگر هم خانواده‌ای که بعد از سه سال می‌خواهم ملاقاتشان کنند و

سخت‌ترین قسمت ملاقات. دیدار با پیمان بود. پیمانی که یک زمانی

عزیزترین آدم زندگی‌ام بود. آدمی که خودش هم مهره‌ی سوخته بود.

صدای جدی عماد سکوت ماشین را شکست.

- امیدوارم زود برگردی! فقط می‌تونم همین رو بهت بگم. خودتم که خوب

می‌دونی شرایط بهزاد طبیعی نیست. دکتر در اولین اصل، استرس و

اضطراب و وانش ممنوع کرده! رفتی تهران، هر اتفاقی افتاد. هر جا کمک

خواستی به من زنگ بزن! داداشم ایرانه، می‌تونه کمکت کنه. همسر بهزاد

واسه خانواده‌ی ما عزیزه! در داشبرد و باز کن! کلید خونه‌ای که اون اوایل می‌موندین. سپردم یخچال و پر کنن! مثل این که بهزاد دو سه ماه پیش چندتا از وسایلی خونه رو منتقل کرده اونجا که این رو نمی‌دونم. سرایدار می‌گفت چندتا نقاشی و چوب و تخته است.

با دیدن فرودگاه حالت تهوع شدیدتر شد. بعد از چندماه پا می‌گذاشتم به ایران که دل خوشی نداشتم. با شنیدن حرف‌های عماد کمی دلم گرم شده بود. عماد در صندوق عقب را باز کرد. قبل از پیاده شدن نیم‌نگاهی به من که رنگ به صورت نداشتم انداخت. از همان لبخندهای همیشگی زد و گفت:

- مطمئناً اگه بهزادم بود همین چیزا رو بهت می‌گفت؛ اگه می‌بینی الان اعصاب ندارم زن داداش به خاطر بهزاده! برو به سلامت. حرفام هم یادت نره. هر جا، هر موقع از روز کمک خواستی بهم زنگ بزن.

ته دلم گرم شد. سرم را به معنای «باشه» تکان دادم. عماد کمر بندش را باز کرد و پیاده شد. نگاهی به فرودگاه انداختم. اینجا آخرش بود. از اینجا به بعد چندین مایل از بهزادم دور می‌شدم. نفس عمیقی کشیدم و از داخل داشبرد کلید را برداشتم. عماد در ماشین را باز کرد و گفت:

- بریم؟

سری تکان دادم و کمر بند را باز کردم. از ماشین پیاده شدم. آستینم را به چشم‌هایم کشیدم. با هم به سمت داخل رفتیم. از حالت تهوع شدید نزدیک بود هرچه خورده و نخورده بودم را بالا بیاورم. صدایم از شدت گریه گرفته

بود. چشم‌هایم می‌سوخت. عماد که متوجه حال شده بود. کنارم ایستاد و گفت:

- خوبی پریا؟

دستم را جلو بردم تا آمدم. چمدان را از دستش بگیرم. جدی نگاهم کرد.

- دلت راضی نیست نرو پریا! وکیل بهزاد یکی از بهترین وکلای تهران، می‌بینی که یه روزه تونسسته خیلی از چیزا رو واسه تون این ور دنیا راست و ریست کنه. تو بمون اون درست می‌کنه.

سرم را به معنای «نه» تکان دادم. دست آزادش را گرفتم و با عجز نالیدم:

- نمی‌خوام زندگیم نابود شه عمادا! نمی‌خوام سر یه نیومدن زندگیم بره رو هوا! چمدون و بلیط و بده میرم هرچند سخته؛ اما بهم قول بده که چشم از بهزاد برنداری!

شماره‌ی پرواز و مقصد را اعلام کردند.

Dear Passengers Of Vancouver Flight To Tehran, Refer To Exit -
A As Soon As Possible With Flight Number AC9100

(مسافرین محترم پرواز ونکور به تهران با شماره پرواز AC9100 هرچه سریعتر به خروجی A مراجعه فرمایید.)

عماد پوفی کشید و چمدان را روی زمین گذاشت. از جیب سویشرت سورمه‌ای رنگ‌اش بلیط و کارتی را جلوی‌ام گرفت.

- لچ کردی دیگه کاریشم نمی‌شه کرد. این بلیطت! رسیدی تهران بهم زنگ بزن! این کارت وکیل بهزاده؛ ولی رفتی اونجا اسمی از بهزاد نمی‌بری! تو آنا میلر یا پریا نوابی؛ اما بهزاد، فقط هریسونه. اینو یادت نره. نباید هیچ اسمی از بهزاد سلطانی برده شه. وکیل مورد اعتماد بهزاده. خب؟

انقدر حالم بد بود که حوصله نداشتم بیرسم چرا نامی از بهزاد نبرم. فقط به تکان دادن سر اکتفا کردم. بلیط و کارت را با دست‌های لرزان گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و شال مشکی‌رنگ را از دور گردنم باز کردم. روی سرم انداختم. برای بار دیگر اعلام شد. کارت و بلیط را داخل جیبم کردم. لبخندی گوشه‌ی لبم نشاندم.

- بابت همه‌چی ممنون! مراقب خودت باش عمادا! برسم تهران زنگ می‌زنم. عقب عقب رفتم. بی توجه به ازدحام مردم، عماد گردنش را کمی به سمت راست مایل کرد. دستش را درون جیب شلوار گرمکنش فرو برد و دست آزادش را به معنای خداحافظ تکان داد. دستم را برایش تکان دادم و به سمت گیت رفتم. برنگشتم ببینم. برای امروز کافی بود. از برگشتم مطمئن بودم؛ اما دلشوره سراسر وجودم را گرفته بود. یک حس بد داشتم. ترک کردن ونکور و بهزاد به معنای ترک پناه و آشیانه‌ام بود. تا سوار هواپیما می‌شدم فقط من می‌ماندم و نام همیشگی... پریا نواب...! در ایران نام من این بود. کسی مرا نمی‌شناخت. کسی مرا به عنوان همسر معمار به نام کانادایی، هریسون میلر نمی‌شناخت. از گیت بازرسی عبور کردم. خم شدم تا چمدانم را بردارم؛ اما یک لحظه ناخودآگاه سرم به سمتی که عماد ایستاده

بود برگشت. مردمک چشم‌هایم با دیدن کسی که کنج ستون ایستاده بود. گشاد شد. نفس در سینه‌ام حبس شد. صداهای اطراف محو شد. انگار در بین من و مردی خسته که شان‌هایش افتاده بود. هیچ‌کس نبود. دقیقاً چند قدم از عماد دورتر، بهزاد به ستون تکیه داده بود. با وجود دور بودنش، برق اشک را در چشمانش دیدم. انگار روی بهزاد ذره‌بین گذاشته شده بود. رد اشک را روی گونه‌اش می‌دیدم. موهای قهوه‌ای‌رنگش هر کدام به سمتی رفته بود. لباس‌هایش همان لباس‌هایی بود که دیشب باهم بیرون رفتیم. چانه‌ام لرزید. اشک دیدم را تار کرد. این نگاه خسته و غمگین به بهزاد تعلق نداشت نه؟ بهزاد حتی هنگامی که از پا درد عذاب کشید هم این‌گونه نگاهم نکرد؛ اما الان... صدای غمگین بهزاد، صدای التماس‌هایش دوباره در گوشم طنین انداخت. «بری می‌میرم پریا! تو قول دادی نری؛ ولی هنوز چند ساعت نشده که میگی می‌خوای بری. نمی‌تونم بیام، بهت گفتم بری با این وضعیت لعنتی‌ای که دارم نمی‌تونم پابه‌پات بیام...! پس نرو. ترکم نکن که بی‌تو من یه آدم مُرده‌م که فقط الکی روزاش رو شب می‌کنه». بهزاد دستش را به صورتش کشید. پشتش را به من کرد. با همان قدم‌های آهسته و کند به سمت در خروجی راهش را کج کرد. شان‌های مرد من افتاده بود... انگار آمده بود تا بگوید. من زودتر رفتم چون چشم دیدن رفتن تو را ندارم پریای من...! با محو شدن قامت بهزاد، تعادلم را از دست دادم. محکم دستم را به چمدان گرفتم تا روی زمین نیفتم. با رفتن بهزاد انگار نیمی از وجودم کنده شده بود. احساس خلا داشتم. برای چندمین بار صدای زن پیچید. همه‌چیز به روال خودش برگشت. انقدر مات راه رفته شده توسط بهزاد بودم که ندیدم.

عماد پشت شیشه ایستاده و به پله برقی اشاره می‌کند که هر چه سریع‌تر بروم. رنگ عماد از عصبانیت سرخ شده بود. زنی کنارم ایستاد و دستش را دراز کرد تا بلندم کند.

- Can I Help You? (کمکی از من بر میاد؟)

زبانم را روی لب‌های خشکم کشیدم.

- no thanks (نه، ممنون)

بی‌توجه به دست دراز شده‌ی زن، بلند شدم. چمدان را کشیدم و با دلی آکنده از درد به سمت خروجی A رفتم. قول من قول بود. پریا برمی‌گشت. اگر کارم زودتر به پایان می‌رسید. همین فردا بر می‌گشتم. رفتن بهتر از، از دست دادن زندگی‌ام بود.

چشم‌هایش را ناگهانی باز کرد. صدای همهمه از دور و اطرافش می‌شنید. چندبار پلک زد و یک دفعه سر جایش روی تخت نشست. پرستار که توقع همچین حرکتی را از بیمار قلبی نداشت. سرنگ درون سرم، در دستش خشک شد. پیمان لب‌هایش را با زبانش خیس کرد و گفت:

- چند روزه من اینجام؟

دختر نگاه از او گرفت و سرنگ را داخل سرم زد.

- یست و چهار ساعت!

آرام و جوری که فقط خودش بشنود گفت:

- پریا داره برمی‌گرده، نباید برگرده، نباید!

- لطفا دراز بکشید تا دکتر نواب رو صدا کنم. دردی که ندارید درسته؟

تا آمد بگوید «نه» چشم‌هایش تار شد. محکم رو تختی بیمارستان را چنگ زد. ساعت روبه‌رویش دور سرش چرخید. پرستار کلافه از خواسته‌ی دکتر، بازوانش را گرفت و کمکش کرد تا دراز بکشد؛ اما او دست‌هایش را پس زد. محافظ‌های تخت بالا بود و نمی‌توانست به سادگی آن را به سمت پایین هل دهد. قصد داشت قبل از آمدن پریا بست در فرودگاه بشیند تا محض آمدن سریع او را وادار به رفتن کند. پای راستش را روی محافظ گذاشت دستش را تقلا کنان روی میله گذاشت. پرستار با دیدن این وضعیت او، سریع از اتاق خارج شد تا دکتر نواب را صدا کند. پیمان با صدای نسبتاً بلند و خماری گفت:

- فکر کردی با مورفین اینجا نگه‌داری بهش نمی‌رسم؟ فکر کردی می‌ذارم برای بار دوم... .

حرفش کامل نشده بود که خودش را رها کرد و از تخت خودش را پایین انداخت. زیر لب «آخی» گفت؛ درد بدی در سرتاسر بدن خشک شده‌اش پیچید؛ اما کف دست‌هایش را روی زمین گذاشت و خودش را روی زمین کشید. نای این را نداشت روی پا بایستد. چشم‌هایش خمار بود. جانی در بدن نداشت. صورتش را روی زمین سرد بیمارستان گذاشت. با چشم‌های

نیمه‌بازش به جلو خیره شد. فاصله‌ی کمی تا در خروجی اتاق داشت. صدای دویدن‌های کسی در راهرو آمد. تمام وزنش را روی دست‌هایش انداخت و زیر لب گفت:

- خدایا بهمون رحم کن!

با قرار گرفتن یک جفت پا که کفش‌های مجلسی مشکی‌رنگی پایش بود. سرش را بالا گرفت. پدرش روپوش سفیدرنگی به تن کرده بود و دست‌به‌سینه ایستاده بود. حالت چهره‌اش را به خوبی نمی‌توانست ببیند. پدرش روی دو زانو نشست. سرش را خم کرد و محکم پیراهن آبی‌رنگ او را در مشتش گرفت.

- خدا بهت رحم کرده که الان بیمارستانی، وگرنه می‌تونستم دست نوه‌م رو بگیرم و بذارم تو اون سگ‌دونی جون بدی! خیلی ناشکری می‌کنی پیمان! هیچ‌وقت ممنون دار من نبودی! همیشه فقط تو سرت پریا بود. حتی وقتی دوازده-سیزده سالت بود بازم پریا بود. یه بار از من تشکر نکردی که عملت کردم و به زور باطری تونستم اون قلب بیچاره‌ت رو که یه بار می‌زد یه بار نمی‌زد رو نجات بدم. خدا بهت رحم کرد که بچه‌ت رو نگه داشتم. خدا بهت رحم کرد که سه سال کار به کار زنت نداشتم. کدوم پدری این لطف‌هایی که من کردم رو در حق بچه‌ی ناسپاسش می‌کنه؟

دهانش باز بود. نفس‌های عمیق می‌کشید. چندبار محکم پلک زد. صدایش به زور شنیده می‌شد.

- من ازت خواستم واسه‌م خوبی کنی؟ من بهت گفتم از لبه مرگ نجاتم بدی؟ نمی‌شد یه بار برای همیشه از زندگیم گم شی دکتر حمید نواب؟
پدرش عصبی خندید.

- بازم به خاطر پریا دلت پره؟ به خاطر اینکه تو اوج خوشبختی بمب انداختم وسط زندگی‌تون؟ البته زندگی که نه. پریا هنوز هیچ کاره‌ی تو بود که...
حرفش را ادامه نداد. با دست دیگرش محکم موهای کم پشت پیمان را که اشک در چشمانش حلقه زده بود را گرفت. از این بیچارگی پیمان به جنون می‌رسید. این پسری نبود که تربیت کرده بود. این آدم سست عنصر پیمان نواب نبود.

- اگه پریا رو برگردوندمش فقط به خاطر توی بی‌لیاقت بود؛ بخاطر این که بتونی یه بار دیگه طعم بودنشو بچشی! به خاطر این که بچه‌ت برای اولین و آخرین بار مادر واقعی‌ش رو ببینه! پس انقدر جفتک نپرون! این دفعه بذار بمونه تو ولش کردی ولی من دارم لطف می‌کنم برمی‌گردونمش. کاری کن که این دفعه نره. کفشاشو واسه‌ش جفت نکن! می‌خواست بره دست به دامنش شو!

موهایش را رها کرد. صاف ایستاد، پیمان محکم دست‌هایش را دور ساق پای او حلقه کرد. بریده‌بریده و با عجز نالید:

- نمی‌خوام! اگه این دفعه هم...بیاد! بازم کفشاشو جفت می‌کنم. پریا لیاقت زندگی با ما و از جمله دایی آشغالشو نداره! فهمیدی؟ اون باید کنار کسی که دوش داره خوشبخت شه نه من!

ترحم برانگیز نگاهش کرد. چشم‌های پیمان از صد فرسخی عشق را داد می‌زد اما هنوز هم باورهای گذشته را داشت.

- حتی اگه تو بازم کمکش کنی که فرار کنه من نمی‌ذارم! اگه لازم باشه می‌کشمش ولی نمی‌ذارم جنازه‌اش از کنار توی ابله جم بخوره؛ عاشقِ کور! این حرف را زد و محکم پایش را کشید که باعث شد. پیمان به سمت راست پرت شود و صورتش به زمین برخورد کند. پدرش با لحن مرموزی ادامه داد.

- بذار بیاد، اون موقع خودت کاری می‌کنی که به کسی جز تو فکر نکنه. خودت دست و پاش رو می‌بندی. هرچی باشه پسرمی نه؟ هرچه قدرم بگی پسرم نیستی؛ ولی از گوشت و خونمی!

چشم‌هایش بسته شد. مسکن قوی آخر او را از پای درآورد. نامفهوم جوری که فقط خودش شنید گفت:

- من پسری تو نیستم.

از شانه خودش را چرخاند. دست‌ها و پاهایش جان تکانی دیگر را نداشت. صدای دور شدن قدم‌های پدرش حاکی از رفتنش بود. سرما از زمین به

بندبند وجودش منتقل می‌شد. نگاهش را به چراغ‌های سقف دوخت. انگار
باز هم یک جا میان گذشته گیر افتاده بود.

- خوبی؟

سرش را به معنای «آره» تکان داد.

- دلم برات تنگ شده بود. می‌دونستی آرزو؟

پاهایش را داخل استخر تکان داد و لبخندی کنج لبش نشانده.

- نمی‌گفتی به احساس گذشته‌ت شک می‌کردم.

پیمان خنده‌اش گرفت. لبش را از داخل گزید که حس و حال او را بهم نریزد.

- بعد از سه سال نمی‌خوای ازم بپرسی چیکار می‌کردم و کجا بودم؟

سرش را به سمت او برگرداند و موهای مشکی‌رنگش را پشت گوش‌اش برد.

پیمان لبه‌ی استخر روی زمین چهار زانو زده بود و به نیم رخ او خیره شده

بود. لب‌های کوچکش را غنچه کرد، ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- هر جا بودی حالت خوب بوده که آب زیر پوستت جمع شده!

سرش را پایین انداخت؛ نامحسوس از این دیالوگ‌های خنده دار، خنده‌اش

گرفت. انگار پریا هر جور که دلش می‌خواست جواب می‌داد. بدون اینکه به

نمایش‌نامه نگاه کند. پریا لبخندش را خورد. دست‌هایش را پشت سرش به منظور تکیه گاه گذاشت.

- برای چی بعد از سه سال برگشتی؟

ابروهای پیمان از این جدیت و تلخی کلام پریا بالا پرید. سرش را بالا گرفت. گاهی اوقات فکر می‌کرد. واقعا این دیالوگ‌ها و نمایش‌نامه‌ها بین هردوشان اتفاق افتاده. ناباوانه گفت:

- نباید برمی‌گشتم؟

پریا سریع پاهایش را از داخل آب بیرون آورد و بلند شد. سایه‌ی اندام باریک و لاغرش روی پیمان افتاد.

- باید برمی‌گشتی؛ ولی نه پیش من! فکر کردی گوشام مخملیه بعد از سه سال سر و کله‌ات پیدا شده و اومدی خوش‌وخرم باهام عین آدم حرف می‌زنی؟ بدون گفتن چیزی بلند شدی رفتی... نه نامه‌ای نه پیامی نه هیچی، یه دفعه واسم ایمیل اومده. بیا همون جای همیشگی می‌خوام ببینمت...! از نظر خودت خنده‌دار نیست؟

پیمان نیم‌نگاهی به دیالوگ‌ها انداخت. همان دیالوگ‌ها بود. از جای خود بلند شد. سرش را تکان داد و گفت:

- احساسم به تو خنده‌داره؟ که بعد از سه سال برگشتم تا مثل گذشته... .

پریا دستش را بالا آورد و به معنای «سکوت» روی لب‌های او گذاشت. ناخودآگاه حرف‌هایی که این مدت در دلش مانده بود را به زبان آورد. اشک درون چشم‌های مشکی رنگش حلقه زده بود و صدایش از شدت بغض لرزید.

- گذشته گذشت. نه؟ دیگه نه من اون دختر دبیرستانی بدبختم نه تو یه دانشجوی آس‌وپاس! کسی که به خاطر اینکه پول دربیاره تا سر قولش بمونه به همه چی چنگ انداخت؛ اما هنوزم یه پاپاسی ته جیبش نداره؛ هنوزم غرور داره! یه نگاه به من بکن! سه ماهه حامله‌م اما هنوز یه سقف بالای سرمون نداریم، باید تو این عمارت لعنتی با بابات زندگی کنیم.

شانه‌های پیمان افتاد. از دیالوگ‌های مسخره‌ی استاد پریا به واقعیت تلخ زندگی‌اش رسیده بود. پریا دستی به صورتش کشید، ناخودآگاه این حرف‌ها به زبانش آمده بود. انقدر این مدت خودخوری کرده بود که به گلایش رسیده بود.

- معذرت می‌خوام. کنترل‌م از دستم رفت.

پیمان سرش را با شرمندگی پایین انداخت.

- حق داری!

برای فرار از نگاه غمگین، پریا، خم شد و برگه‌های آچار حاوی نمایشنامه را برداشت.

- مگه این که برم دزدی تا بتونم یه مقدار پول جمع کنم و از اینجا بریم. بهت حق میدم. از اول که به دنیا اومدی لای پر قو بزرگ شدی می‌دونم سخته ولی چاره چیه پریا؟ خودت که می‌بینی شب تا صبح دارم جون می‌کنم تا بتونیم از اینجا بریم.

عذاب وجدان سرتاسر وجودش را گرفت. او به خودش قول داده بود. بسازد و بسوزد. بدون این که به پیمان درباره‌ی زندگی مسخره و پر کم و کاستی‌ای که دارند چیزی بگوید. اگر پیمان برای این زندگی تلاش نمی‌کرد، جای غر غر داشت؛ اما وقتی می‌دید او چگونه به در و دیوار می‌زند. جای حرفی باقی نمی‌ماند.

- مهم نیست. من به این زندگی کنج اون دخمه قانعم. همین که تو هستی بسه!

سرش را بلند نکرد. چه قدر سخت بود که نداری‌اش با وجود پدری پولدار در سرش کوبیده شده بود. چه قدر برایش سخت بود. هنوز عروسی نگرفته بودند. پریا باردار شده بود. چه قدر سخت بود، ببیند همسرش در زیرزمین سرد و نمور زندگی می‌کند و دم نمی‌زد. در صورتی که باید در عمارت اصلی که در این چندین سال زندگی می‌کرده، جایگاهش باشد. پریا روی زمین سرد جلوی او نشست.

- پیمان نمی‌خوای جوابم رو بدی؟ میگم ببخشید، یه دفعه خیلی تحت فشار بودم. من قصدم ناراحت کردنت نبود. خودم دارم می‌بینم چجوری داری...

اجازه نداد حرفش را تکمیل کند. دست‌هایش را دور او حلقه کرد، با شرمندگی و سری پایین گفت:

- شرمندتم، قول میدم هر جور شده از اینجا بریم.

پریا به تکان دادن سر اکتفا کرد. از این بیچارگی هردوشان بغض گلویش را گرفته بود. انگار روزهایی رسیده بود که او و پیمان پایین چرخ و فلک زندگی بودند. هر چند دیگر امیدی به بالا رفتن نداشتند.

به نفس‌نفس افتاد. محکم چنگی به گردنش زد و چشم‌هایش را باز کرد. دیگر از آن دردی که در قفسه‌ی سینه‌اش می‌پیچید. خبری نبود. فقط گذشته بود که جلوی چشم‌اش رژه می‌رفت. آخرین حرف‌های پدرش در گوش‌اش طنین انداخت. «اگه پریا رو برگردوندمش فقط به خاطر توی بی‌لیاقت بود؛ بخاطر اینکه بتونی یه بار دیگه طعم بودنشو بچشی!» پدرش می‌خواست پریا را برگرداند تا دوباره زجرکشش کند؟ تا دوباره به همان روزگار سخت جوانی‌اش برگردد؟ او این بودن را نمی‌خواست. سریع از جای خود بلند شد. با دیدن النا که روی صندلی خوابش برده بود. لبخند محوی کنج لبش نشست. دستش را لبه‌ی صندلی گذاشته بود و همان خرس چرک تاب در دستش بود. صدای باز شدن در آمد. نگاهش را به در دوخت. با وارد شدن مرد به نسبت جوانی که لباس‌های مرتب سر تا پا مشکی تنش بود. دندان قروچه کرد. پشت سر مرد، دختری جوان و کم سن و سال وارد شد. مرد پاهایش را جفت کرد و با جدیت گفت:

- سلام آقای نواب، من از این به بعد هر جا بخواین برید شما رو همراهی می‌کنم؛ ایشون هم پرستار النّا خانم هستند.

هر دو دستش مشت شد. مگر او مشککش چه بود که پدرش گفته بود کسی او را همراهی کند؟ پوزخندی زد و گفت:

- کی به شما گفته بیاین اینجا؟

دختر به سمت النّا رفت تا او را بلند کند.

- دستور دکتر نواب هست!

پیمان پر حرص و عصبی، محکم آئزوکت را از دستش کشید. از تخت پایین آمد. خودش را به مبلی که النّا خوابیده بود رساند و زودتر از دختر، او را در آغوش کشید.

- من و دخترم به دکتر نواب احتیاجی نداریم. شما هم لطفاً از اینجا برید! النّا دست‌هایش را دور گردن پدرش حلقه کرد و سرش را روی شانهِ او گذاشت.

- دستور آقاست ما نمی‌تونیم خلاف دستور ایشون کاری کنیم. لطفاً بچه رو بدین به خانم آرزو تا ببرش! امروز شما مرخص می‌شید و به خونه بر می‌گردین.

اشاره‌ای به پاکتی که دستش بود کرد.

- و لطفاً این لباس‌ها رو بپوشید تا برسونمتون!

به خاطر شکسته شدن آنژوکت در دستش، خون از دستش می‌چکید. پیمان محکم النا را در آغوش گرفت.

- برو به دکتر نوابت بگو، پسرشو نوه‌اش به صدقه‌ی اون نیازی ندارن! دختر با دیدن پیمان، پرترحم نگاهش کرد. آستین لباس آبی‌رنگش قرمز شده بود. زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. لب‌هایش به کبودی می‌زد. به خاطر رنگ روشن پوستش و موهای کوتاهش به مریض‌های سرطانی شبیه شده بود.

- لطفا با ما همکاری کنید آقا!

با جلو آمدن دختر، پیمان چند قدم به سمت عقب برداشت. او اگر می‌مُرد پا در عمارت پدربزرگش نمی‌گذاشت. کنج‌کنج آن خانه خاطرات تلخ داشت. از آن طرف هم باید سریع خودش را به فرودگاه می‌رساند. نمی‌توانست همین‌طور دست روی دست بگذارد تا پریا در دام بیفتد. نگاهی به گلدانی که گل‌های رزش خشک شده بود و روی عسلی کنارش بود انداخت. طی یک تصمیم آنی، گلدان را برداشت و محکم به لبه‌ی تخت زد. گلدان شکست و نرمه شیشه‌ها در کف دستش رفت. از سوزش دست اخم‌هایش درهم رفت. تکه‌ی بزرگ و برنده‌ی گلدان را به سمت گردنش گرفت. دختر جیغی کشید که با صدای او، النا چشم‌هایش را باز کرد. تا آمد سرش را به سمت پدرش بچرخاند. پیمان نجواگونه گفت:

- دختر قشنگم این طرف رو نگاه نکن. خب بابا؟

صدای زنی درون بیمارستان پیچید.

- دکتر نواب به اتاق ۸۰۹... دکتر نواب به اتاق ۸۰۹!

چند قدم به سمت جلو برداشت. صدای همان پرستار که وقتی چشم‌هایش را باز کرده بود دیده بود آمد.

- آقای نواب اون رو بذارید کنار لطفا! با این کارها فقط زمان بستری‌تون بیشتر می‌شه. شما از سلامت روح و روان خوبی برخوردار هستین نذارید احساسات لحظه‌ای به شما غلبه کنه! مایل نیستید با ما همکاری کنید. پدرتون رو پیچ کردیم. تا چند ثانیه دیگه می‌رسن!

تلخ خندید. با پدرش حرف بزند؟ چه حرفی داشت که بزند؟ قلب مریضش از هیجان بالا و پایین می‌شد. رگ پیشانی‌اش از شدت عصبانیت برجسته شده بود. با صدای بلندی داد زد.

- برید عقب، باید از این جا برم! باید برم!

صدای باز شدن مجدد در اتاق آمد. نگاه پیمان به پدرش گره خورد. پدرش نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود. ترحم‌برانگیز پسرش را نگاه کرد. اشاره‌ای به پرستارها کرد و گفت:

- همه برید بیرون خودم هستم.

تا آمد پرستار چیزی بگوید. دستش را به نشانه‌ی «سکوت» بلند کرد.

- به خاطر دخترشم شده به خودش آسیب نمی‌رسونه! آقای مرادی شما و آرزو خانم بیرون بایستید هر وقت صداتون کردم بیاین داخل!

تیزی تکه‌ی گلدان را بیشتر به گلویش فشرد. جریان باریک خون از گردنش راه افتاده بود. از این خونسردی رفتار و حرف‌های پدرش لرزش عصبی دست‌هایش گرفته بود. چه قدر حالش از این مرد بهم می‌خورد. چه قدر باعث تاسف‌اش بود که همچین مرد به اصطلاح شریفی پدرش است. دو پرستار مرد، مردد نگاهش کردند و از اتاق خارج شدند. به محض خارج شدن آن‌ها از اتاق، پدرش روی مبل مشکی‌رنگ کنار در نشست. پای راستش را روی پای چپش انداخت. زیر لب شل مغزی نثارش کرد، نگاهی به سر و وضع او انداخت و گفت:

- با این دیوونه‌بازیات می‌خوای به کجا برسی؟

دست چپش درد می‌کرد. ضربان قلبش بالا رفته بود. النا چشم‌هایش را محکم روی هم گذاشته بود و قصد نداشت پدرش را رها کند.

- به فرودگاه!

با شنیدن این حرف از زبان پیمان، شروع کرد به بلند خندیدن. این روزها عجیب با فداکاری‌های پیمان خنده‌اش می‌گرفت. الحق که همان پسر دیوانه‌اش بود. پسری که حتی وقتی داشت جان می‌داد. برای خوشبختی زنش، چشم روی آن همه احساس و علاقه بست و او را فراری داد. نگاهش را به ساعت دوخت و بعد پیمان را نگریست.

- فکر کنم به ساعت پیش باید هواپیما نشسته باشه! یکم دیر نیست واسه رفتن؟!

همان‌طور که با دستش خاک‌های شلوار کتانش را تکان می‌داد ادامه داد.

- فقط مایه‌ی سرافکندگیمی پسر! به ذره عقل تو اون مغز معیوبت نیست. فقط هیکل بزرگ کردی و با وجود سنی که داری، هنوز خیلی از چیزها رو نمی‌فهمی! کودن واسه پریا مهم نیستی، اگه مهم بودی برمی‌گشت پیشت. برمی‌گشت پیش کی؟ پریا جایی برای برگشت داشت؟ او وقتی به کمک پیمان فرار کرد. هیچ در بساط نداشت. نه کسی را داشت که پشت سرش آب بریزد و نه کسی بود که کمکش کند. شیشه را روی زمین انداخت و این‌دفعه نوبت پیمان بود که بخندد. با لحن مملو از خنده گفت:

- برگشت؟ جایی واسه‌ش گذاشتی که برگرده؟ خودم فرستادمش بره. الان تو این وسط کی هستی که رفتی تهدیدش کردی که برگرده؟ تو کی هستی اومدی اینجا؟! برای من دم از کارهایی که در حقم کردی می‌زنی؟ کدومش رو من ازت خواستم؟ وقتی که باید کمک می‌کردی پشت بهمون کردی! الان این وسط حرف حسابت چیه؟! بازم اون ارث و میراث لعنتی رو می‌خوای؟ صدایش به اوج رسید.

- به نگاه به این بیمارستان لعنتی بنداز! مالک نصف اینجا تویی! هنوزم چشمت سیر نشده؟

دست‌به‌سینه شد. با انگشت اشاره‌اش گوشه‌ی لبش را خاراند.

- نفهم کودن! دارم بهت لطف می‌کنم می‌خوام پریا رو به تویی که یه پات لبه گوره برگردونم بعد به جای تشکر کردن از من دری وری تحویل می‌دی؟ من اگه اون ارث و میراث رو می‌خواستم به سادگی می‌تونستم از چنگش دربیارم.

کلید و یک پاکت کوچک سفیدرنگ از جیب روپوشش بیرون آورد و جلوی پای او روی زمین پرت کرد. به خاطر باز بودن در پاکت، چند عکس از داخل پاکت بیرون ریخت. نگاه پیمان روی عکس‌ها خیره ماند. صدای چکه‌ی خون‌ها از هر دو دستش می‌آمد.

- این آخرین لطفیه که می‌تونم برای توی بی‌لیاقت بکنم! به نفعته عقلت و به کار بندازی! اون کلید آپارتمانیه که چند سال پیش واست خریدم. اونم دلبریای مادر بچت برای شوهرشه! خودتو جای اون مرد لنگ بذار! تو بیشتر لایقشی یا اون؟ به تصمیمت احترام می‌ذارم. می‌تونی دوباره برگردی به همون دخمه، فقط... .

مردمک چشم‌هایش روی عکس‌ها خیره ماند. جرعت نداشت خم شود و عکس‌ها را بردارد. پدرش از روی مبل بلند شد. همان طور که به سمت در می‌رفت با خونسردترین لحن ممکن ادامه داد.

- به آرزو می‌گم بیاد بچه رو بگیره. چند روز بیره عمارت تا تصمیم تو بگیری و بهتر فکر کنی. زمان تصمیم‌گیری فقط دو روزه، دو روز دیگه زنت میاد محضر تا همه چیزو به نام من کنه!

از اتاق خارج شد. صدای حرف زدن‌های پدرش را با دختر شنید. آب دهانش را محکم قورت داد. سمت چپ سینه‌اش تیر می‌کشید و صدای نبضش را می‌شنید. پس از چند لحظه آرزو داخل شد. پیمان نگاه از عکس‌ها نگاه نگرفت.

- آقا پیمان، بچه رو بدین تا ببرم!

النا محکم گردن او را گرفته بود. پیمان به دختر نگاه کرد. برای چه باید دخترش را به او می‌داد؟ در چه مورد باید تصمیم می‌گرفت؟ برای این‌که دوباره به زندگی پریا وارد شود؟ دو روز برای تصمیم‌گیری درباره‌ی چه بود؟ مگر او به خودش قول نداده بود حتی اگر پریا پیدا هم شد، سراغش نرود؟ پس چرا الان دست و دلش لرزیده بود؟ چرا حس می‌کرد با دیدن عکس‌هایی که فقط تا نصفه و کمتر بیرون بود. آب جوش روی صورتش ریخته‌اند؟ پریا حق نداشت مال کس دیگری شود نه؟ پریا حق داشت که سراغ خوشبختی‌اش برود. حق داشت عاشق شود. او هیچ خیری در همان چندماه زندگی کنار او ندیده بود. قلب و مغزش در جدال باهم بودند. آرزو خیره نگاهش کرد. ناخودآگاه پیمان از کمر الننا گرفت و آرام گفت:

- دختر بابا چشمت رو باز نکن! خب؟ با خاله برو خونه‌ی بابابزرگ منم میام.

النا یک قطره اشک از میان پلک‌های بهم چسبیده‌اش روی گونه‌اش چکید. لب برچید.

- تو هم بیا بابا!

آرزو او را در آغوش گرفت. پیمان در این سه سال یک لحظه هم از دخترش جدا نشده بود. صدای گریه‌ی النا بلند شد. پیمان بدون این که دست‌های خونی‌اش به صورت او بخورد. پیشانی دخترش را بوسید.

- منم میام دخترم! منم میام؛ ولی الان نه! زود برمی‌گردم پیشت!

دختر مشت‌های کوچکش را روی پلک‌هایش کشید. آرزو برای اینکه النا زودتر از پدرش دل بکند. از پیمان فاصله گرفت و به سمت در خروجی رفت. صدای گریه‌های النا و بابا بابا کردن‌هایش درون راهرو بیمارستان می‌پیچید. پیمان با رفتن دخترش، نگاهش دوباره سمت عکس‌ها کشیده شد. خم شد. سوزش دست‌هایش امانش را بریده بود. پاکت را برداشت. لبه‌ی تخت نشست. اولین عکس را با دست‌های لرزان برداشت. تا نگاهش به دختر افتاد. نفس در سینه‌اش حبس شد. این پریای او بود که این چنین در آغوش مردی می‌خندید؟ عکس بعدی در یک کافه بودند. دست او در دست مرد بود. دستش مماس لب‌های مرد، عکس بعدی، عکس دونفره بود. مرد هر دو دستش را دور او حلقه کرده بود و پریا دستش را روی ساق دست‌های او گذاشته بود، لبخند قشنگی روی لب‌های پریا بود. صدای شکستن‌اش را شنید. اشک در چشمانش حلقه زد. دستش را روی صورت دختر کشید و گفت:

- انقدر بد بودم که به یکی دیگه پناه آوردی؟ گفتم بر می‌گردی دوباره از نو شروع می‌کنیم؛ اما الان... این بود برگشتت؟ گفتم برو رهاش کردم؛ اما نگفتم برو با یکی دیگه بیا، نگفتم مال یکی دیگه شو!

سرش را پایین انداخت. عکس را جلوی صورتش گرفت و با صدای بلند و بعد از مدت طولانی گریست. شانه‌هایش می‌لرزید. صدای هق‌هق مردانه‌اش حتی در راهرو هم می‌پیچید. اشک‌هایش یکی پس از دیگری روی صورتش می‌غلطید. حق او از زندگی این نبود که پریا این‌گونه برود. هرچند نمی‌دانست النا دخترش است. هرچند خانواده‌اش و هم خود او در حق پریا بد کرده بودند؛ اما سزای احساس خالصانه‌ای که او به پای پریا ریخت و تلاش‌هایش این نبود. دست زخمی‌اش را مشت کرد و محکم روی تشک زد. نگاهش روی عکس قدی پریا و بهزاد خیره ماند. مرد در دستش عصا داشت. حرف پدرش در گوش‌اش طنین انداخت. «خودت و جای اون مرد لنگ بذار! تو بیشتر لایقشی یا اون؟» عکس را در دستش مشت کرد و با صدای بلند و خش‌داری گفت:

- نمی‌ذارم دیگه کنارش بمونی مردِ لنگ! دیگه نمی‌ذارم از دستم دربره! داغ پریا رو به دلت می‌ذارم؛ اون مال منه. خودش گفت پیش من برمی‌گرده، اون مادر بچه‌ی منه!

پس از زدن این حرف، مشت‌اش را چندین بار محکم به سرش کوبید و با گریه گفت:

- لعنت بهت پیمان! لعنت بهت که خودت دودستی پریا رو تقدیم کردی به یکی دیگه، لعنت بهت...!

نگاهش را به جلو دوخت. بخاطر ارتفاع بالای خانه‌ی مشترکش با کیانا تمام تهران زیر پایش بود. هوای گرم دهانش که بیرون می‌آمد. بخار می‌کرد. سیگار را کنج لبش گذاشت تا آمد، با فندک روشن کند، توسط کیانا کشیده شد. پوفی کشید و با صدای گرفته گفت:

- مرگ! تا میام یکم برم تو حس بیا بزن تو حال!

کیانا سیگار را روی انداخت و با کفش‌های پاشنه بلندش سیگار را زیر پایش له کرد.

- مرگ به جون خودت! با این شکل و قیافه می‌خوای بیای پابوس مامان؟
سرفه‌ی خشکی کرد. با وجود سرمای هوا و سرمایی که خورده بود. بازهم بی‌توجه دست‌هایش را لبه‌ی بالکن شیشه‌ای گذاشت.
- گفتم که نمیام.

کیانا کنارش ایستاد و دست‌هایش را داخل پالتو بلند مشکی رنگش فرو کرد. خودش هم علاقه‌ای به برگشت به خانه را نداشت. او در این مدت فقط مادرش را مقصر ازدواج ناموفقش می‌دانست. از آن طرف هم کتابیون تا وقتی او را می‌دید پيله می‌کرد تا به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت دهد و آخر هم با دلی چرکین خانه‌ی پدری‌اش را ترک می‌کرد. از نظر او مادرش هیچوقت هر دو فرزندش را درک نمی‌کرد. کیانمهر ناخودآگاه بی‌مقدمه پرسید:

- از خاله کوثر خبر نداری؟

کیانا با شنیدن این حرف، یاد اتفاقات گذشته افتاد. دستش را لبه‌ی بالکن گذاشت و نفسش را بیرون داد. هیچوقت نمی‌فهمید علت این‌که کیانمهر شب و روزش را در بالکن می‌گذرد و به منظره‌ی روبه رویش چشم می‌دوزد. چیست! امروز ساعت ده صبح کیانمهر را دیده بود که جلوی خانه‌ی پدری‌اش ایستاده و به پله‌ها چشم دوخته است. کیانا به او حق می‌داد؛ اما خود کرده را تدبیر نیست. کیانا آهی کشید و گفت:

- از چندماه پیش که بابک کلاه بهزاد رو برداشت و جیم زد خبری ازش نیست. در عجبم از کار بابک، بهزاد تو این بیست بیست و یک سال کم، واسه برادرش کار نکرد. خودت که شاهد بودی آقای سلطانی بعد از ازدواج با مادر نهال و نیاوش یه قرون هم کف دست زن و بچه‌های کوچیکش نداشت.

کیانمهر با یاد کار پسرخاله‌اش پوزخند زد. دست‌هایش یخ کرده بود. گلویش درد می‌کرد. با وجود پتویی که کیانا روی شانه‌هایش انداخته بود. از درون می‌لرزید. چشم‌هایش به خاطر شدت تب می‌سوخت؛ اما دم نمی‌زد.

- از بابک چه خبر؟ مال یکی دیگه‌ش شد؟

کیانا نگاهی به بالکن خانه‌ی روبه رویی که خیلی ارتفاعش پایین بود انداخت. روی بند، پر از لباس‌های خیس بود. دست لاغر و سردش مشت شد. پر حرص گفت:

- خورده‌اش شد؟ همه رو تو شرط بندی باخت. اون همه بهزاد به این در و اون در زد. تا پول جمع کنه یه شبه برادرش همه رو به باد داد. در عجبم از این کار بهزاد که حتی رستورانم فروخت و پولش و انتقال داد به حساب بابک تا قرضاش و صاف کنه! از همون زمان به بعد خبری ازش نیست.

با لرزش گوشی، در جیبش، از بالکن خانه چشم گرفت. گوشی را تا نیمه از جیبش درآورد. با دیدن نام وکیل شرکت که یکی از دوست‌های ونداد بود. ابروهایش بالا رفت. کیانمهر صورتش را به سمت خواهرش برگرداند. از آن دختر خوش‌پوش و مغرور سابق هیچی نمانده بود. دیگر موهایش هایلایت دودی نبود. خبری از گونه و لب‌های پروتز شده نبود. حتی یک کرم سفید کننده هم روی صورتش نداشت. میان موهای مشکی‌رنگ موج دارش، تارهای سفید دیده می‌شد. لاغری صورتش به چشم می‌آمد. رژلب نارنجی رنگ، کم حالی روی لب‌هایش کشیده بود. ابروهای مشکی رنگش نامرتب بود. چشم‌های سیاه‌رنگش دیگر آن برق گذشته را نداشت. انگار کیانا در اوج درخشندگی، خاموش شده بود. سر تا پای خواهرش را از نظر گذراند. شلوار پارچه‌ای راسته پوشیده بود؛ یقه اسکی مشکی‌رنگ و پالتو مشکی کتی! انگار تنها عادتش را که ترک نکرده بود پوشیدن کفش‌های پاشنه بلند بود. کیانمهر سرفه کرد. چهره‌اش از شدت گلو درد درهم رفت. صورتش گر گرفته بود و عرق‌های درشتی روی پیشانی و کنار شقیقه‌هایش خودنمایی می‌کرد. از کیانا نگاه گرفت. سرش را تکان داد و چندبار پشت سرهم پلک زد. کیانا

بی‌توجه به حالت چهره‌ی او، راهش را به سمت در بالکن کج کرد. چراغ را خاموش کرد و پرده را کنار زد.

- واسه‌ت لباس می‌ذارم. بیا آماده شو بریم. همین‌جوری هم دیر شده.

با حال جسمانی و گلودرد، حوصله‌ی خودش را نداشت چه برسد به مادرش؛ اما چیزی نگفت. دستش را از لبه‌ی بالکن برداشت. تا یک قدم به سمت جلو برداشت. سرش گیج رفت. زمین جلوی چشم‌اش تار شد. تا آمد قدم بعدی را بردارد. تعادلش را از دست داد. به پشتی صندلی چنگ زد؛ صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی و میز آمد. اما نتوانست به صندلی تکیه کند. دست و پایش سر شد. تسبیحی که یادگار پدر بزرگش بود و جدیداً دور دستش می‌چرخاند پاره شد. صدای برخورد دانه‌های فیروزه به زمین آمد. صورتش محکم به زمین سرد برخورد کرد. بالکن جلوی چشمش سیاه شد. حتی نتوانست برای یک لحظه خواهرش را که مشغول آماده کردن لباس برای او بود را صدا بزند.

(۲ روز بعد)

دست راستش را از داخل آستین کرد. مرد از پشت پالتو را روی تنش انداخت. دستی به جلوی پالتو‌اش کشید تا صاف شود. مدت طولانی‌ای از پوشیدن لباس‌های گران قیمت می‌گذشت و او حس خاصی نسبت به این موضوع نداشت. حتی برایش مهم نبود چه می‌خواهد بپوشد. مرد به

سلیقه‌ی خودش از داخل کشو ساعت‌ها، یکی را برداشت. پیمان بی‌توجه به او که پشت سرش ایستاده بود. دست راستش را درون جیب شلوارش کرده بود و به منظره‌ی دلگیر پاییزی عمارت چشم دوخته بود. اتاق او پنجره‌ی بزرگی داشت که حتی جلوی در ورودی که مسافت زیادی بود هم دیده می‌شد. او در این بیست و چهار ساعت که آمده بود. یک دقیقه هم اطراف را نگاه نکرده بود. بیشتر سرش پایین بود تا این‌که کنکاش کند. این خانه‌ی پانصد متری را از بر بود. حتی تعداد آجرهایش را هم حفظ بود. تعداد پله‌هایی که به طبقه‌ی دوم می‌خورد را می‌دانست. هر چند پدرش می‌گفت دیزاین خانه و لوازم خانه را عوض کرده؛ اما در ماهیت ساختمان که تغییری ایجاد نشده بود. بهترین اتاق را از نظر خودش انتخاب کرده بود. اتاقی در انتهای راهرو دوم که از هیچ طرف دید نداشت و هیچ‌کس حتی گمان این را هم نمی‌کرد که این اتاق است. خلاف دخترش که یکی از اتاق‌های بالا را برداشته بود. او پایین را ترجیح می‌داد. حتی جرأت این را نداشت سرش را بالا بگیرد که مبادا یاد خاطرات گذشته‌اش بیفتد. منظره‌ای که می‌دید. درختان سر به فلک کشیده‌ای بود که تمام برگ‌هایش زرد شده بود و باغبان، مشغول جارو کردن حیاط بود. النا با خوشحالی از لباس‌های گران قیمتی که پدر بزرگش تنش کرده بود. دورتادور فواره‌ی کوچکی که وسط حیاط قرار داشت می‌چرخید.

- آقا الان دیرتون می‌شه. پدرتون گفتن سر ساعت اونجا باشین.

پیمان از حیاط نگاه گرفت. دست زخمی‌اش را به صورتش کشید. مرد یک قدم به سمت او برداشت. ساعت را دو دستی جلوی او گرفت و گفت:

- دستتون می‌کنین یا دست... .

پیمان حرفش را قطع کرد.

- با این دست باندپیچی ساعت دستم کنم که چی بشه؟ بهتره بریم. شما هم لازم نیست، هرکاری می‌خوام بکنم پیش قدم شی! تا یک قدم به سمت در برداشت. صدای مجدد مرد آمد.

- راستی قربان، کاری که گفتین انجام شد.

خودش با چشم‌هایش دیده بود. درست انجام شده است. چیزی در وجودش لرزید. تردید در این بیست و چهار ساعت در جانش رخنه کرده بود. عقلش درست کار نمی‌کرد. نمی‌دانست چه خوب است و چه بد! یک لحظه تحت تاثیر حرف‌های پدرش قرار می‌گرفت و لحظه‌ی بعد از تصمیم‌اش منصرف می‌شد. ضربان قلبش کمی بالا رفت. دست راستش را روی سینه‌اش گذاشت و زیر لب گفت:

- کارت درسته، تردید رو بذار کنار! بذار کنار پیمان احمق!

در جواب مرد سرش را به معنای «باشه» تکان داد و از اتاق خارج شد. دستش هنوز روی دستگیره‌ی در بود که ناخودآگاه صدای گریه‌های کسی در گوش‌اش طنین انداخت. با ورود به این خانه صحنه‌های گذشته روی

تکرار افتاده بود. یک لحظه آرامش نداشت. دیشب تا صبح از این شانه به آن شانه شده بود. سرش را به سمت صدا که در انتهای راهرو قرار داشت برگرداند. روی دیوارها پنل چوبی کرم رنگی پوشیده شده بود. دیگر از آن رنگ سفید نم زده خبری نبود. دستگیره را رها کرد. یک قدم به سمت جلو برداشت. ریزبینانه نگاهش دیوارها را می‌کاوید. تا بلکه رد و نشانی از گذشته بیابد. تا دوباره آن روی فداکارش بیدار شود و عقلش که میل به تداعی خاطرات گذشته داشت بر قلبش پیروز شود. تا این مسیری را که هنوز یک قدم هم برنداشته را برگردد. شانه‌هایش افتاد. گردنش را کج کرد و چشم‌هایش را با ناراحتی بست. زیر لب گفت:

- فقط سه قدم باهش فاصله دارم. فقط سه قدم تا منصرف شم... تا دوباره بیخیالش بشم. تا بذارم بره... تا دوباره اشتباهات و رکبی که خوردیم خیمه بزنه روی قلب لعنتیم که دوباره بیخیالش بشه!

پای راستش روی هوا ماند. نمی‌دانست باید چه بکند، تا پایش به زمین رسید، صدای مرد که هنوز نام کوچکش را نمی‌دانست. آمد.

- حالتون خوبه قربان؟

سریع به سمت او برگشت. دیگر جرأت نداشت نگاه کند. خودش را لعنت کرد که این اتاق را انتخاب کرده است. کنج کنج این خانه خاطرات داشت که مانند سوهان روی روح زخم خورده‌اش کشیده می‌شد. سرش را تکان داد و نفس عمیقی کشید.

- آره، بهتره بریم!

مرد شانه‌اش را بالا انداخت. نمی‌توانست پیمان را درک کند. یک لحظه خوب بود و یک لحظه بد! پیمان با قدم‌های سریع و سرپایین از راهرو خارج شد. باید این مدت چشم روی اتفاقات گذشته می‌بست. هرچند سخت بود. هرچند او مثل پدرش انقدر سنگدل و بی تفاوت نبود؛ اما اگر می‌خواست مانند گذشته شود. پریا را برای آخرین بار از دست می‌داد. خدمتکار خانه با دیدن او به سمتش رفت.

- نهار چی درست کنم قربان؟ دکتر نواب گفتن از شما بپرسم.

به خاطر سرپایینش نتوانست او را تشخیص دهد؛ اما با شنیدن لحن و صدای زن، سرش با شدت بالا رفت. به چشم‌های قهوه‌ای زن نگاه کرد. این زن دایه‌اش بود. گلناز! از وقتی کودک بود. او حکم مادرش را داشت؛ اما از وقتی خانه را ترک کرده بود. دیگر ندیده بود و پدرش هم چیزی به او نگفته بود. زن یکه خورد. دست‌هایش کنارش افتاد. پیمان ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست. بعد از یک مدت طولانی دیدن او بهترین اتفاق بود.

- می‌دونی که من به نون پنیرم قانعم ننه جون!

زن قدرت هیچ تجزیه و تحلیلی نداشت. این آدمی که جلوی‌اش ایستاده بود؛ آن جوان سه-چهار سال پیش نبود. پسری نبود که او بزرگ کرده بود. کنار گردنش یک چسب خورده بود. هر دو دستش بانداژ شده بود. ته ریشی روی صورتش خودنمایی می‌کرد. حالت چهره‌اش گرفته بود. موهایش کوتاه

کوتاه بود. تا آمد گلناز لب از لب باز کند. پیمان یک قدم به سمتش برداشت و گفت:

- دخترم رو سپردم بهت گلنازی، می‌دونم مثل من خوب می‌تونی تربیتش کنی!

این حرف را زد و همراه با مرد از خانه خارج شد. صدای بسته شدن در که آمد. گلناز به خودش آمد. سرش را به سمت در ضد سرقت دو لنگه‌ی چوبی که وسطش شیشه بود چرخاند. پیمان گفته بود دخترش را به دست او سپرده است. دخترش؟ دست‌های لرزانش را روی گلویش گذاشت و محکم آب دهانش را قورت داد. این حرف او و حتی برگشت پیمان بعد از سه سال در باور او نمی‌گنجید. پیمان قبل از رفتنش گفته بود اگر کلاهدش هم این طرف بیفتد برای یک ثانیه هم بر نمی‌گردد تا بردارد؛ اما حالا بدون پریا برگشته بود... پریا و پیمان هر دو فرزندی که او بزرگ شدن، قد کشیدن و حتی عاشق شدنشان را دیده بود.

«پریا»

سرم را محکم به بالشت فشردم. هر دو دستم را محکم روی سرم گذاشتم. از شدت سردرد نزدیک بود دیوانه شوم. از سکوت خانه اعصابم بهم ریخته بود. دیشب تا صبح به جای خالی بهزاد خیره شده بود. هر چند عکسش روبه‌رویم بود و بالشتی که همان چند هفته زیر سرش می‌گذاشت در آغوشم؛

اما قلبم داشت از قفسه‌ی سینه بیرون می‌زد. دلتنگی شاخ و دم نداشت. یک روزی حتی فکر نمی‌کردم انقدر بهزاد برایم عزیز شود. اگر از اول واقعیت را می‌گفتم به اینجا نمی‌رسیدم. مگر عشق این نبود که از دیدن معشوق سیر نشوی؟ نمی‌شدم. من از کنار بهزاد بودن با وجود وضعیت جسمانی‌اش راضی بودم. نشده بود که هر یک ساعت زنگ نزّم و حال او را جویا نشوم؛ اما او در این چندساعت یک بار هم زنگ نزد حالم را بپرسد. روی تخت کلافه نشستم و محکم موهای مشکی رنگم را کشیدم. آن قدر فشار عصبی رویم بود که نمی‌توانستم درست فکر کنم. حالت تهوع شدیدی که داشتم باعث می‌شد چیزهایی که نخورده‌ام را بالا بیاورم. با وجود روشن بودن گرمایش خانه، باز هم سردم بود. لحافت را کنار زدم. با دیدن دیزاین اتاق آهی از نهادم بیرون آمد. تخت دونفره کنار دیوار قرار داشت. سمت چپ تخت، نورگیری بود که رویش را پرده‌ی تور سفیدرنگی پوشیده بود. میز آرایش هم که گرد و غبار خاک رویش را گرفته بود کنار در قرار داشت. کاغذ دیواری‌ها کرم‌رنگ و لحافت قهوه‌ای، این اتاق هم جز یکی از بدترین خاطرات در ذهنم بود. با حس هجوم آوردن محتویات معده‌ام، از کنکاش اطراف دست کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم و به سمت بیرون دویدم. خودم را داخل دست‌شویی انداختم، سرم را داخل روشویی گرفتم و چندبار پشت سر هم عُن زدم تا بلکه حالم بهتر شود. صورتم گر گرفته بود. دست‌هایم می‌لرزید. با خالی شدن معده‌ام حالم کمی بهتر شده بود. دست‌هایم را لبه‌ی روشویی سفیدرنگ نسبت بزرگ گذاشتم. انقدر فکر در سرم بود که در حال دیوانه شدن بودم و پیمان از همه‌ی این موضوعات پررنگ‌تر بود. نمی‌دانستم باید

چه عکس‌العملی در برابر پیمان نشان دهم، حتماً او هم امروز در محضر می‌آمد. من قول‌هایم را شکسته بودم. من بدون یک ذره عذاب وجدان او را رها کردم، چون از زندگی خسته بودم. قول برگشت داده بودم؛ اما برنگشتم. به تصویر رنگ و رو رفته‌ی خودم چشم دوختم. یقه‌ی تیشرتم را کمی پایین دادم و سرم را به سمت شانه‌ام چرخاندم. با دیدن خالکوبی پروانه، بین ابروهایم گره افتاد.

- به همه هم دروغ گفتم. به بهزادم دروغ گفتم که این خالکوبی رو بابات زده پشتت؟ خنده داره واقعاً! با کی زندگی می‌کرد این مدت؟ با پریای دروغگو؟ با کسی که به خاطر این که زیر بال و پرت بگیره بهش دروغ گفتم؟ اشک در چشمانم حلقه زد. فکر کنم از من پروتر و بی‌رحم‌تر وجود نداشت. هنوز بخ خاطر این که بهزاد گاهی اوقات من را با فریمه اشتباه می‌گرفت. از دستش ناراحت می‌شدم. اگر او در مورد گذشته‌ی من می‌فهمید چه؟ از این که احساسش را پای من بی‌لیاقت ریخته بود. مطمئناً پشیمان می‌شد. بغض به گلویم چنگ زد. چانه‌ام لرزید. چه قدر حالم بد بود. از آن طرف استرس روبه رو شدن با پیمان و از آن طرف زندگی مشترکم با بهزاد! شیرآب را باز کردم و یک مشت آب روی صورتم پاشیدم. دلم از گرسنگی ضعف می‌رفت. زیر چشم‌های مشکی رنگم گود افتاده بود. پوست لبم را آنقدر جویده بودم. قرمز شده بود. لباس‌هایم یک تیشرت آبی نفسی ساده و شلوار گرمکن مشکی بود. تنها قسمت مرتب در بدنم، دست‌هایم بود. ناخن‌های بلند و مرتب، که لاک کرم‌رنگ رویش را پوشیده بود. دو بند انگشتی در

دست راستم داشتم و حلقه‌ام در دست چپم خودنمایی می‌کرد. مدل حلقه طنابی بود که گرمش زیاد بود و همان زمان کلی بهزاد بابتش پول داد. آن هم در وضعیتی که آه در بساط نداشت. چراغ دست‌شویی را خاموش کردم و بیرون آمدم. دستم را به معده‌ام گرفتم و خودم را به آشپزخانه رساندم. خانه‌ی ۹۰ متری کوچکی بود. دو اتاق خواب داشت و یک هال و پذیرایی کوچک که مبلمان راحتی مخملی دور تا دورش چیده شده بود و یک فرش که زمینه‌ی سورمه‌ای داشت. عماد گفته بود. یخچال را پر کرده‌اند. در را باز کردم که نگاهم به بسته‌ی شیر افتاد. پاکتش را برداشتم و روی میز گذاشتم. این مدت بد عادت شده بودم. صبحانه‌های گران‌قیمت می‌خوردم. شام در رستوران‌های گران‌قیمت می‌خوردیم و نهار را مرضیه خانم با دست پخت خوشمزه‌اش می‌پزید. سردرگم به کابینت‌های رومی سفید چشم دوختم. در کابینت‌ها را یکی پس از دیگری باز کردم و هر لحظه بیشتر از قبل متعجب می‌شدم. تا جایی که یادم می‌آمد. چندماه پیش هیچی در اینجا نبود. در کابینت بعدی را باز کردم. با دیدن جعبه‌های غلات بالشتی، ناخودآگاه لبخند نسبتاً بزرگی روی لب‌هایم نشست. هیچکس به جز بهزاد نمی‌دانست من به چی پف علاقه دارم و صبح‌ها، این را می‌خورم. دستم را بلند کردم و او را برداشتم. من آن قدر لیاقت این محبت بهزاد را داشتم؟ با جواب به این سوال، جعبه را محکم روی زمین انداختم و موهایم را بین دستانم گرفتم و با گریه گفتم:

- لعنت به من دروغگو! ان شاء الله بمیرم!

با صدای زنگ گوشی به خودم آمدم. نگاهم به سمت ساعت ایستاده که در پذیرایی قرار داشت کشیده شد. نُه صبح، کمتر از یک ساعت دیگر باید به محضر می‌رفتم. حدس این را زدم که عماد باشد چون گفته بود قبل رفتن، تماس می‌گیرم. بنابراین، به سمت میز دو نفره رفتم. باید به خودم می‌آمدم. در شیر را باز کردم و یک نفس سر کشیدم. دهانم مزه‌ی بدی گرفته بود؛ اما از هیچی بهتر بود. حالت تهوعم بدتر شد. با پشت دستم لب‌هایم را تمیز کردم و به سمت اتاق رفتم تا حاضر شوم. حتی چمدان را هم باز نکرده بودم ببینم چی برداشته‌ام! گفته بودم می‌روم و برمی‌گشتم؛ اما دو هفته طول می‌کشید تا یک سری کارها انجام شود. اگر وکیل بهزاد می‌توانست که همین امشب بر می‌گشتم؛ اگر نمی‌توانست هم مجبور بودم و باید می‌ماندم. با یاد ارثیه پوزخندی روی لبم جا خشک کرد. به خاطر همین ارث و میراث چه بلاهایی سر من نیامده بود. مطمئن بودم اگر پدرم هم بفهمد بدون این‌که چندرغاز برای او بگذارم همه را به نام حمید نواب کرده‌ام مطمئناً ساکت نمی‌نشست. پالتو بلند مشکی که یقه انگلیسی بود را با شلوار مشکی‌رنگ برداشتم. شال کرم‌رنگم را برداشتم و روی تخت نشستم. دست‌هایم را روی گردنم گذاشتم و به خودم نگاه کردم. با این چهره‌ی زرد و زار نمی‌توانستم بروم. دوست نداشتم به آرزویشان برسند و بیچارگی من را ببینند. قاب عکس بهزاد را که روی تخت افتاده بود برداشتم. دستی روی صورتش کشیدم و گفتم:

- منو ببخش بهزاد؛ برگردم همه‌چی رو بهت می‌گم. خسته‌م از این‌که همه‌ش نقش بازی کردم که دروغ گفتم. منو ببخش که به احساست بد کردم.

حالت تهوع امانم را برید. دل پیچ‌هام بدتر شده بود. با هجوم آوردن محتویات معده‌ام، عکس را کنار گذاشتم. دستم را جلوی دهانم گرفتم و به سمت دست‌شویی دویدم. حالم از این زندگی که برای خودم درست کرده بودم بهم می‌خورد. بندبند وجودم می‌ترسید تا بهزاد را از دست دهد. نگاه غمگین و ماتم زده‌ی آخرش و التماس‌هایش در گوشم طنین می‌انداخت. نتوانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. با صدای بلند زیر گریه زدم. کاش از اول در آن بیمارستان بهزاد را ندیده بودم. کاش سر صبح نمی‌دیدمش و کاش... او را نجات نمی‌دادم! کار من برای او، باز هم شروع‌کننده‌ی عذاب‌های دیگرش بود. زندگی با دختری که از ابتدا دروغ گفت و پادردی که مجبور بود بسازد و بسوزد، آخر هم دم نزنند. درد مرگ زن و بچه‌اش کم بود که من هم قوز بالا قوز شده بودم.

نهال کلافه کیف‌اش را روی پایش گذاشت و با دقت پلاک خانه‌ها را نگاه کرد. با دیدن شماره پلاک سی و هفت، روبه‌ونداد که کمی سرعت ماشین را بالا برده بود. با صدای بلند گفت:

- نگه دار! آدرس همین‌جاست.

ونداد جلوی یکی از خانه‌ها نگه داشت. نیازی به گفتن و پیام پریا نبود عماد او را در جریان گذاشته بود که پریا برگشته است.

- زن موکلت ایرانیه؟

دستی به صورتش کشید و در جواب نهال گفت:

- آره، خودش فقط ایرانی نیست.

نهال چیزی نگفت. سرش را به سمت الهام که دستش را زیر چانه‌اش زده بود و بیرون را نگاه می‌کرد. برگرداند. الهام با سنگینی نگاه او، لبخندی نثارش کرد. با وجود نهال و ونداد احساس امنیت می‌کرد. از دو روز پیش که آن حرف‌ها را از پارسا شنیده بود. شب که می‌خواست بخوابد. درها را قفل می‌کرد و چراغ را خاموش می‌کرد که مبادا پارسا متوجه بودنش در خانه شود؛ اما باز هم خوابش نمی‌برد. پارسا مجهول بزرگی در زندگی‌اش شده بود. الان که فکر می‌کرد می‌دید. اگر همین‌طوری ادامه دار می‌شد. از لچ کیانمهر هم شده به جواب پیشنهاد ازدواج او مثبت را می‌داد. با بیرون آمدن دختری از خانه که لباس‌های شیک و آبرومندانه‌ای تنش بود، نهال سوتی کشید و گفت:

- واو چه سانتی مانتاله ونداد! شوهرش مایه داره؟ چیکاره‌ست تو و نکور؟

ونداد کمر بندش را باز کرد. همان‌طور که از ماشین پیاده می‌شد جواب داد.

- معمار ساختمان!

با بسته شدن در، نهال شانه‌ای بالا انداخت. الهام خودش را از میان دو صندلی رد کرد و به پریا چشم دوخت. سر و وضع او را از نظر گذراند. حق با نهال بود پریا به خودش رسیده بود. لباس‌هایش از دور مارک بودن را داد می‌زد. با دیدن چهره‌اش، ابرویش را بالا انداخت و ریزبینانه او را نگریست.

- حس می‌کنم یه جایی دیدمش؛ ولی نمی‌دونم کجا.

نهال از ونداد و پریا که مشغول صحبت با هم بودند نگاه گرفت و بی‌مقدمه پرسید:

- تصمیمت واسه زندگی چیه الهام؟ تا ابد می‌خوای تو همون خونه قایم بشی؟ کیانمهر از اون همسایه‌ی روبه‌رویی‌ت من رو ترسوند. مثل این‌که آدم زیاد درستی نیست!

گوشی در جیبش لرزید. نگاهی به نام انداخت. پارسا در حال تماس بود. چاره‌ای به جز جواب دادن به او را نداشت. از آن طرف هم دلش نمی‌خواست دوباره سر و کله‌ی کیان در زندگی‌اش پیدا شود. حتی اگر مجبور می‌شد. شک و گمان را کنار می‌گذاشت و به مجهول زندگی‌اش نزدیک می‌شد.

- مطمئن باش بدتر از کیانمهر نیست. از قدیم گفتن کافر همه را به کیش خود پندارد، کیانمهرم می‌دونی که خودش چه آدمیه پس همه رو عین خودش می‌بینه؛ ولی این و کور خونده که پیشش برگردم.

بعد از زدن این حرف، تماس را وصل کرد و گوشی را نزدیک گوشش گرفت. نباید اجازه می‌داد حرف‌های کیانمهر روی او تاثیر بگذارد. مغزش میل زیادی

به خوب نشان دادن پارسا در وجود او داشت؛ اما قلبش مدام سعی داشت این را به الهام بفهماند که حرف‌های کیانمهر درست است. پارسا با وصل شدن تماس، گوشی را روی بلندگو گذاشت و به پشتی صندلی‌اش تکیه داد.

- سلام خانم، احوال شما؟ این چند روز حالی از ما نمی‌پرسین!

به پشتی صندلی راننده خیره شد. چه داشت که در جواب او بگوید؟ لبش را با زبانش خیس کرد و سعی کرد اولین دروغی که به ذهنش می‌رسید را بازگو کند.

- پدرم تماس گرفت که برم به خونه سر بزنم، چند روزی خونه نبودم.

پوزخندی از این دروغ الهام کنج لب او نشست. الهام داشت جلوی قاضی ملقب‌بازی می‌کرد. نگهبان هر دقیقه به او گزارش داده بود که الهام خانه را ترک نکرده است. سرش را کمی به سمت راست میزش مایل کرد؛ با دیدن قاب عکسی که روی میز افتاده بود. ابروهایش بالا رفت. ظاهر را حفظ کرد.

- آهان! که این‌طور، زنگ زدم بهت بگم که امشب من رو تا خونه‌ی پدریم همراهی می‌کنی؟

با درخواست ناگهانی او، آب دهانش در گلویش پرید و شروع کرد به سرفه کردن. نهال با حرص دندان‌هایش را روی هم می‌سابید و دستش را روی کنسول گذاشته بود. خیره الهام را که حاضر بود سر به تنش نباشد می‌نگریست. پارسا کمی صندلی را جلو کشید و بی‌توجه به سرفه‌های او، با دستش قاب عکس را روی میز کشید که صدای ناهنجاری تولید کرد. الهام

محکم چند بار به سینه‌اش زد. توقع هر پیشنهادی را داشت به جز این مورد، خانه‌ی پدری پارسا؟ اولین بار بود که این نام را می‌شنید. نهال بخاطر بلند بودن صدای گوشی او، در دلش دعا می‌کرد که نه بیاورد، امشب قرار بود کیانمهر را هم دعوت کنند. در این مورد مفصل صحبت کنند؛ اما با حرفی که الهام زد. محکم مشتش را روی ران پایش کوبید.

- آره میام.

با برداشتن قاب عکس و دیدن آن، جا خورد. کمی صندلی‌اش عقب رفت. عکس نوزادی پسرش بود که او با چهره‌ی گرفته، ناراحت و اخمی غلیظ میان ابروهایش او را در آغوش گرفته بود. آب دهانش را محکم قورت داد. با نزدیک شدن ونداد و دختر، الهام با عجله گفت:

- ساعتش رو واسه‌م بفرست. میام، فعلا!

الهام گوشی را قطع کرد و بی‌توجه به نهال که کارد می‌زدی خونش در نمی‌آمد. نگاهش را به سمت بیرون سوق داد. پارسا گوشی را با عصبانیت روی میز انداخت. قاب عکس را دو دستی در دستش گرفت. برای چند لحظه مردمک چشم‌هایش روی نوزاد خیره ماند و بعد محکم عکس را به سمت دیوار پرت کرد. شیشه با صدای بدی شکست. از عصبانیت پلک چپش پرید. زیر لب گفت:

- نرسیده واسه من بزرگ‌تربازیت رو شروع نکن که کلاه نداشتمون میره تو هم!

بعد از زدن این حرف، تلفن را برداشت و با صدای بلندی عربده کشید:

- زود بیا این آشغال‌ها رو از اینجا جمع کن! زود باش! به اون نگهبان لعنتیم بگو جوی و پلاسش رو جمع کنه بزنه به چاک! اخراج!

محکم تلفن را روی میز انداخت و کفشو میزش را با غیض باز کرد. یک سیگار از داخل جعبه برداشت و بین لب‌هایش گذاشت. منشی از شدت عصبانیت صدای او هل زده و بدون در زدن وارد شد. با فندکش سیگار را آتش زد و کامی گرفت. منشی در سکوت مشغول جمع کردن شیشه‌های ریخته شده روی زمین و عکس بود. بعد از چند ثانیه، دختر سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- قربان، امر دیگه‌ای ندارید؟ مرخص بشم؟

از ساختمان روبه روی نگاه گرفت. سیگار را داخل سطل آشغال فلزی که کنار میزش بود انداخت. با همان چهره‌ی غضب‌آلود، پالتواش را از جالباسی چوبی برداشت و روی دستش انداخت. گوشی را از روی میز، داخل جیبش گذاشت و به سمت در خروجی که او ایستاده بود رفت. انگار امروز از هم صبحش معلوم بود که چه قدر برای او بد و اعصاب خرد کن است. کنار دختر ایستاد. ناخودآگاه نگاهش به سمت خاک انداز و عکس کودکی که میان پتو پیچیده شده بود. کشیده شد. دختر خیره او را نگاه کرد. این حجم از عصبانیت از پارسا بعید بود. از آن طرف هم بدجور کنجکاو شده بود تا بداند. این بچه که در بغل او بوده کیست. پارسا خم شد. عکس را برداشت. جلوی صورتش گرفت. نمی‌توانست خودداری کند و به پسر بچه نگاه نکند.

فندک را از جیبش درآورد. روشن کرد و پایین عکس گرفت. به چند ثانیه نرسید که شعله‌های آتش نصف بیشتر عکس را بلعید. ناخودآگاه آتش که به تصویر پسر بچه رسید، عکس از دستش رها شد و روی زمین افتاد. بیش از این نایستاد. از اتاق خارج شد و محکم در را بهم کوبید. از عصبانیت دلش می‌خواست گردن کسی که این عکس را فرستاده بود بشکند. خانواده‌اش را ترک کرده بود که از قید و بند آزاد شود؛ اما انگار هنوز هم ادامه داشت. زیر لب گفت:

- کیانا انقدر احمق نیست. پس فقط کاریه نفر می‌تونه باشه و اونم... .

با صدای زنگ موبایلش، حرفش را ادامه نداد. جلوی آسانسور رسید. گوشی را از جیبش درآورد. شماره‌ی پدرش بود. تماس را وصل کرد و منتظر حرفی از جانب او شد. در هیچ موقع او در سلام پیش قدم نمی‌شد. فقط هنگام صحبت کردن با الهام بود که او سر صحبت را باز می‌کرد.

- شنیدم امشب می‌خوای بیای! آشتی کردی با ما بعد چند سال؟

با باز شدن در آسانسور وارد شد. دکمه‌ی پارکینگ را فشرد و خودش را از نظر گذراند. شلوار کتان سورمه‌ای، ژاکت سورمه‌ای مخملی که چهار خانه‌های نارنجی داشت و از زیر یقه‌ی هفت، مدل یقه‌ی پیراهن داشت.

- آشتی نکردم، بهانه می‌خواستم تا یکی رو ببینم. از خونه‌ات مایه گذاشتم. مشکلی داری؟

پدرش خندید. بی‌توجه به وکیل که مشغول صحبت بود. انگشتش را میان کرکره گذاشت و از همان میان، خیابان را نگریست.

- پس آخر افتخار این رو داریم که دختره رو ببینیم. اسمش الهام بود نه؟ دست به سینه ایستاد. بی‌حوصله گفت:

- آره الهام، فقط یادت نره اسمی از کیانا نبری!

لبخند از روی لب‌های پدرش محو شد. هر دو بچه‌اش دو قطب مختلف بودند. یکی از این طرف بوم افتاده بود و دیگری از آن طرف!

- کیانا و کیانوش منظورت بود دیگه نه؟ عروس و نوه‌ای که مُرد. پارسا از داخل گونه‌اش را جوید.

- همون که میگی کار نداری؟

هیوندا هیبریدی جلوی ساختمان ایستاد. به خاطر دودی بودن شیشه‌ها نتوانست سرنشین‌ها را ببیند.

- نه؛ خدافظ!

وکیل چند قدم دورتر از او ایستاد و گفت:

- فکر کنم اومدن!

نگاهش را به سمت ساعت سوق داد. پنج دقیقه‌ی دیگر، اینجا بلبشو می‌شد. سری برای وکیل که مردی هم سن و سال‌های خودش بود تکان داد. با وارد

شدن پریا و مردی، یک تای ابروایش بالا رفت. هیچوقت فکر نمی‌کرد راضی کردن پریا آن قدر ساده باشد. پریا بدون سلام کردن، کیف دستی‌اش را با دو دست گرفت و یک گوشه ایستاد. حتی سرش را هم بلند نکرد دایی‌اش را ببیند. از شدت دلپیچه و حالت تهوع فقط دعا می‌کرد زود امضا را بزنند، این ارتباط را برای همیشه پاره کند و برای همیشه برود. بدون این‌که نگران این باشد مبادا کسی سراغش بیاید. با پیامی که برای موبایلش آمد. در کیفش را باز کرد، نام مخاطب روی صفحه افتاد. دست پریا لرزید. نام بهزاد روی گوشی خودنمایی کرد. نفسش در سینه حبس شد. دستش را روی حسگر اثر انگشت گذاشت و باز کرد. علامت پیام را لمس کرد. روی اسم زد و وارد شد. یک‌باره تمام هوش و حواسش سمت بهزاد رفت. دیگر او در این محضر کنار در نایستاده بود. او همین الان با یک نشانه از سمت بهزاد پر کشیده بود و رفته بود به خانه، دقیقا روی صندلی راحتی نشسته بود و با لب‌تابی که روی پایش گذاشته بود. طرح مبلمان می‌کشید و گه‌گداری بهزاد را که روی مبل راحتی دراز کشیده بود را می‌نگریست. انگار باز هم بهزاد فهمیده بود پریا نیاز دارد به او، تمام حس‌های بد یک‌باره از وجودش پر کشید. لحن گرم بهزاد همراه با لب‌های او که تکان می‌خورد در گوش‌اش طنین می‌انداخت.

- دلم بهانه‌ی تو را دارد، تو می‌دانی بهانه چیست؟ بهانه همان است که شب‌ها، خواب را از چشم من می‌درد، بهانه همان است روزها میان انبوهی از آدم‌ها چشمانم را پی تو می‌گرداند، بهانه همان صبری است که به لبانم

سکوت می‌دهد، تا گلایه‌ای نکنم از نبودنت... پریای قشنگم جای تو اینجا خیلی خالیه، وقتی تو نیستی شادی کلام نامفهوم است و دوستت می‌دارم رازی است که در میان حنجره‌ام دق می‌کند و من بی تو چگونه بگیرد دلم؟ این جا که ساعت و آینه و هوا به تو معتادند... دلتنگتم پریای عزیزم.

نم اشک دیدش را تار کرد. عذاب وجدان مانند خوره در وجودش افتاده بود. تنها یک چیز در سرش می‌چرخید. «اگر بهزاد من را نخواهد و پشیمان شود بدون او چه کنم؟» ونداد روبه روی او ایستاد. صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد و سریع نگاهش کرد.

- خانم نواب باید برید امضا کنین!

بینی‌اش را بالا کشید. با جدیت سر تکان داد. گوشی را داخل کیفش انداخت. چند قدم به سمت دایی‌اش که محل‌ها را امضا زده بود. برداشت. روبه‌رویش ایستاد. موهای لختش جو گندمی بود. چشم‌های قهوه‌ای‌رنگی داشت و پوست گندم‌گون! مانند همیشه در شأن یک فوق تخصص و جراح لباس پوشیده بود. شلوار فاستونی قهوه‌ای‌رنگ و پیراهن کرم روشن که بیشتر به نباتی نزدیک بود. با اورکت قهوه‌ای‌رنگ! عینک فرم مستطیلی ساده‌ای روی چشم‌اش بود. در چشمان او خیره شد و گفت:

- خوشحال باش! بعد سه سال که زندگیم رو به گند زدی بالاخره اومدم؛ بهتره تو هم به قولت عمل کنی دایی جان حمید!

پریا به سمت میز رفت. صندلی مشکی‌رنگ را کشید و نشست. دای جان، دستی به گردنش کشید، کمی خودش را به سمت او مایل کرد. دستش را لبه‌ی صندلی که او نشسته بود گذاشت و با لحن مرموزی گفت:

- می‌بینم از زندگی با معمار پولدار هریسون میلر راضی‌ای و به خاطر این که کسی بویی از گذشته نبره مخصوصا شوهرت با اون وضع جسمانی که داره، هرکاری می‌کنی! آفرین!

محکم خودکار آبی کیان را در دستش فشرد. سرش را کمی نزدیک‌تر به گوش او کرد. به طوری که هرم نفس‌های گرمش از روی شال به گوش پریا خورد.

- البته امضا کردن اینا به معنی این نیست که چیزی رو به بهزاد سلطانی نگم؛ ولی خب شاید اگه یک درصد این به ذهنم اومد، سریع ملک و املاک جلوی چشمم رو بگیره و منصرف شدم.

دستش را جلوی دهانش گرفت و نفس عمیقی کشید. از شدت حالت تهوع و ادکلن گران‌قیمت دای‌اش هر آن نزدیک بود. ادامه‌ی شیرهایی که صبح خورده را بالا بیاورد. عرق سردی روی تیغه‌ی کمرش نشست. ونداد که دید پریا هیچ کاری نمی‌کند و فقط خودکار را در دستش می‌فشارد. گفت:

- خانم نواب منصرف شدید؟

پریا نیشخندی زد، صورتش را به سمت او چرخاند. بی‌توجه به حرف ونداد صدایش را آرام کرد و همانند خودش گفت:

- هر غلطی می‌خواهی بکنی بکن؛ ولی این فکر رو از تو سرت بیرون کن که دوباره به اون جهنمی که واسه‌م درست کردین برگردم.

ناگهان از جای خود بلند شد. با لباس‌های مشکی و گران‌قیمتی که پوشیده بود. واقعا به نظر زن قدرتمندی می‌رسید؛ اما خودش قبول داشت که همه باد هواست. اگر زن قوی‌ای بود واقعیت را به بهزاد می‌گفت نه این‌که دروغ بگوید. یک وجب میانشان فاصله بود. فکش را محکم روی هم فشرد و بدون قطع کردن ارتباط چشمی با دایی‌اش که نگاهش پیروزمندانه بود، دستش را سرشانه‌ی او گذاشت و آرام‌تر ادامه داد:

- اگه هم اومدم اینجا به خاطر تو نیست. فقط به خاطر مامان خدا بیامرزمه که علاقه‌ی زیادی به برادرش داشت. اومدم اینا رو بزمن به نامت که از این بیشتر تو حرص و طمع ثروت نسوزی! یه جورایی این دلسوزی پریا نسبت به دایی‌شه!

لبخندی از این حرف‌های پریا روی لب‌هایش نشست. نفرت نگاه خواهرزاده‌اش عمیق بود. از چشم‌هایش می‌توانست بخواند که چقدر مردی که به تازگی در مورد زندگی‌اش فهمیده بود را می‌خواهد و چگونه برای خراب نشدن زندگی‌اش تقلا می‌کند. پریا سعی در پنهان کردن لرزش اندامش داشت و تا حدودی موفق شده بود؛ اما خدا می‌دانست از ضعف روحی‌ای که این چند روز دامن‌گیرش شده بود اگر تنها می‌شد زیر گریه می‌زد.

- تو داری به من لطف می‌کنی یا من که دارم لطف می‌کنم و دست از سر زندگی برمی‌دارم؟ البته بهت که گفتم کامل بر نمی‌دارم. اگه می‌خوای کلا شماره تلفن، محل کار و خونه‌ی شوهرت و فراموش کنم یه شرط دیگه دارم! این ملک و املاک تا مدتی واسه من قابل قبوله!

با باز شدن در ورودی و قدم‌های سریع کسی که پله‌ها را یکی در میان می‌دوید. نگاه دایی جان حمید از پریا گرفته شد. پریا بدون زدن حرف اضافه‌ای، روی صندلی نشست و خودکار را برداشت. یکی پس از دیگری برگه‌ها را با غضب امضا می‌کرد. جوری خودکار را به کاغذها می‌فشارد که رد امضا به برگه‌ی پشتی می‌افتاد. تا آمد برگه‌ی آخر را امضا کند و همه چیز را تمام کند؛ دست مردانه‌ی باندپیچی شده‌ای روی کاغذ قرار گرفت. سرش آرام بالا رفت و نگاهش به چشمان قهوه‌ای رنگ پیمان گره خورد. برای چند لحظه نفس کشیدن را فراموش کرد. این مرد با این سر و صورت، پیمان بود؟ پریا ماتش برد. ضربان قلبش بالا رفت. برای چند ثانیه قفل کرد. توقع نداشت پیمان را به این سادگی ببیند. صداهای گذشته در گوشش پیچید.

- برو پریا! برو تا بیچاره‌تر از این که هستیم نشدیم. همیشه من منتظرتم...!
این رو بدون یکی کنج این دنیای بزرگ هست که منتظره تا بیای!

پیمان فکش را روی هم فشارد. خیره پریا را که نسبت به گذشته زیبایی‌اش بیشتر شده بود. نگاه کرد. کمی صدایش بلند شد.

- کی بهت اجازه داده بیای اینجا؟ با چه حقی اومدی؟ کی بهت گفته پریا؟

به خودش آمد. نگاه‌اش را از پیمان گرفت. دست‌به‌سینه به صندلی تکیه داد. نگاه کارمندان محضر و ونداد میخ هردوی آن‌ها شده بود. در مقابل پیمان چه جواب می‌داد؟ نفسش را بیرون داد تا به خودش مسلط شود. به خودش تلقین کرد که این مردی که این‌گونه صدایش را بالا برده است. همان پیمان گذشته است. همان آدمی که یک زمانی حاضر بود در انباری نم‌زده زندگی کند؛ اما کنار او باشد.

- تهدید می‌دونی چیه پس‌دایی واسه اون اینجام! در ضمن این ملک و املاک به نام منه پس به نام هرکی بخوام می‌زنم.

پیمان عصبی خندید. توقع هر حرفی از جانب پریا داشت به جز این مورد! انگار آن مرد لنگ بدجور در دل عشقش جا باز کرده بود که بی‌توجه به او حرفش را می‌زد. دایی‌جان حمید، با خونسردی هردوی آن‌ها را می‌نگریست. پریا خودکار را برداشت و در دستش گرفت. تا آمد آخرین کاغذ را امضا کند. صدای آرام و شمرده‌ی پیمان آمد.

- اون همه سختی کشیدیم که همه‌ش رو بزنی به نامش و بری؟

آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. گردنش را در حصار دست‌هایش گرفت. تلخ خندید و گفت:

- اگه زندگی الانم رو این ارث و میراث خراب کنه از خیلی چیزا واسه‌ش می‌گذرم.

نتوانست بیشتر اجازه دهد. تا پریا از زندگی الانش تعریف کند. جگرش با این حرف پریا سوخته بود. او حاضر بود برای زندگی با مرد لنگ از دارایی‌های زندگی‌اش بگذرد؟ اولین بار بود که می‌شنید. تا آمد خودکار را در دستش بگیرد. پیمان محکم ساق دستش را کشید و وادارش کرد به بلند شدن. پریا که گمان این حرکت را نداشت. بلند شد. کیفش را از روی میز چنگ زد؛ اما تا نگاهش به در محضر افتاد. دستش مشت شد. پدرش و دو عمویش هم آمده بودند. پدرش با دیدن او که دستش در حصار دست پیمان بود. سرخوشانه خندید و رو به حمید گفت:

- باز این دوتا رو جلوی هم قرار دادی دکتر نواب؟

تا آمد پریا محکم دستش را بکشد. صدای پیمان آمد.

- مشکلی داری؟ این دفعه دیگه فکر نکنم با ازدواجمون مشکل داشته باشی!

رنگ از رخ پریا پرید. ازدواج مجدد با پیمان؟ پس بهزاد چه می‌شد؟ استرس و اضطراب در وجودش رخنه کرد. نگاهش به پیمان که کمی جلوتر از او ایستاده بود گره خورد. از چند دقیقه پیش که او را دیده بود. صداهای مختلفی در ذهنش می‌پیچید. خاطرات مانند فیلم کوتاه از جلوی چشمش می‌گذشت. حاضر بود دوباره پیش پیمان برگردد؟ پدرش چند قدم به سمت جلو برداشت و نگاهی به هر جفتشان انداخت و گفت:

- نه دیگه این دفعه رضایت رو میدم. اون زمان یه دانشجوی آس و پاس بودی؛ ولی... .

صدای خشمگین و غضب‌آلود پریا مانع ادامه‌ی حرف پدرش شد.

- رضایت؟ مگه تو پدر منی؟ تا اونجایی که یادم میاد ما هیچ نسبتی با هم نداریم. اگه هم اومدی این‌جا و باز بوی پول شنیدی، بهتره از همون راهی که اومدی برگردی چون من یه قرونم به توی عوضی نمیدم.

پیمان سرش را به سمت پریا برگرداند. نمی‌توانست چگونه با زبان بی‌زبانی بگوید، تا دوباره اسم همسرش را نبرد، تا نگوید علاقه‌ای به پیمان ندارد و او مجدد ازدواج کرده است. ونداد منتظر یک حرکت از جانب پریا بود. به ظاهر، نظاره‌گر آن‌ها بود؛ اما از این موقعیت پیش آمده و حرف مردی که تازه فهمیده بود پسردایی پریا است اصلا خوشنود نبود. پریا محکم دستش را کشید و به سمت میز رفت. برگه‌ها را ورق زد و با خودکار آخرین صفحه را هم امضا کرد. به سمت پدرش برگشت و گفت:

- حالا دیگه طرف حساب تو من نیستم. خودت می‌دونی و حمید نواب! موهایش را از روی صورتش پس زد. کیفش را محکم در دستش گرفت و جلوی ونداد ایستاد.

- ممنون ازتون آقای سروش! به هری یا عماد می‌گم حتما واسه‌تون جبران کنن!

بعد از زدن این حرف، به سمت پیمان که سرش پایین بود رفت.

- قبل رفتن مایلم باهات حرف بزنم پیمان! هر وقت دوست داشتی و وقت داشتی شماره‌م رو از آقای سروش بگیر و زنگ بزن!

صدای مجدد پدرش آمد.

- بدون شوهرت داری کجا میری؟

تا آمد لب از لب باز کند و بگوید که شوهرش ایران نیست. پیمان از فرصت استفاده کرد و سریع گفت:

- با هم می‌ریم.

پریا دیگر نتوانست بیشتر بایستاد. از میان آن‌ها گذشت. با سرعت خودش را به سمت پله‌ها رساند و از محضر خارج شد. دست‌هایش از شدت استرس و اضطراب می‌لرزید. سرش را به سمت جوی کنار خیابان گرفت و هرچه خورده و نخورده بود را بالا آورد. به ظاهر برای او تمام شده بود؛ اما با نگاه مشتاق پیمان چه می‌کرد؟

**

«پریا»

با دست‌های لرزان کیفم را باز کرد. سرم را پایین انداخته بودم که اگر یک درصد دور دهنم کثیف شده کسی این صحنه‌ی دلخراش را نبیند. تمام جیب‌های کیفم را زیر و رو کردم. دریغ از یک دانه دستمال، از موقعیت پیش آمده کلافه بودم. هرچه ادعا داشتم همه باد هوا بود. قبل از این‌که برگردم به خودم قول داده بودم به پیمان واقعیت را بگویم؛ اما الان با یک نگاه غم زده دوباره به همان حال بد گذشته افتاده بودم. انگار تازه یادم افتاده بود. مردی که چند لحظه پیش دستم در حصار دستش بود. چه

حکمی در زندگی من داشت و من با او چه کرده بودم؟ با قرار گرفتن دستمال کاغذی جلویم، دستم را جلوی صورتم گرفتم و به صاحب دست نگاه کردم. خلاف فکری که کردم، پیمان در نیم‌قدمی من به دوپست و شش سفیدی تکیه داده بود و رد نگاهش خیره به ساختمان آجری روبه‌رو بود؛ ناچار تشکری کردم و دور لبم را تمیز کردم. اثر رژلب قهوه‌ای‌رنگم روی دستمال افتاد. سرش را به طرفم برگرداند و پرسید:

- خوبی؟

صاف ایستادم. بدون نگاه کردن به او، شالم را که دور گردنم افتاده بود روی سرم کشیدم و جواب دادم.

- خوبم!

خیره نگاهم کرد. عرق سردی روی پشتم نشسته بود. سخت‌ترین مرحله همین بود. حرف زدن و هم‌کلام شدن با پیمانی که با بی‌رحمی تمام از کنار احساس و علاقه‌اش گذشتم. از شدت غم و غصه رو به نابودی بودیم و من با یک‌بار تعارف توسط پیمان همه‌چیز را گذاشتم و رفتم.

- الان وقتش رو دارم باهات حرف بزنم. شاید دیگه نرسم یا زودتر از موعود بری، مثل گذشته!

حرف‌هایش بوی دلخوری می‌داد؛ لحنش تلخ بود. هرچند توقع رفتار بهتر از جانب او نداشتم؛ ولی توقع بیجایی بود که از او می‌خواستم تا کمی مرا درک کند. گلو و بینی‌ام می‌سوخت. این مردی که دست‌هایش بانداپیچی شده

بود و فقط یک بند انگشت مو روی سرش داشت پیمان بود؟ همان جوانی که حرف اول را لباس و پوشش مناسبش می‌زد؟ با دیدن وضعیت او، ناخودآگاه به عادت همیشگی و بی‌توجه به حرفش، دستم را بالا بردم و کنار زخم روی گردنش گذاشتم. یک قدم به سمت عقب برداشتم و لبه‌ی جدول ایستادم.

- چه بلایی سر خودت آوردی؟

متوجه نگاه خیره‌اش شدم. نگاهم به فاصله‌ی کمی که بینمان بود افتاد. به من سر و وضع او ربطی نداشت؛ پس علت دلسوزی‌ام این وسط چه بود؟ تا آمدم دستم را پس بکشم، محکم دستش را روی دستم گذاشت. جدی نگاهم کرد و گفت:

- از آدمی که سه ساله عشقش رو ندیده چی توقع داری؟ که درست جلوت راه بره؟ یا شایدم انقدر دلش خوش باشه که درست و سالم ببینیش؟ چهره‌ی جدیدم خوبه یا بیشتر شبیه مجرمای از زندان آزاد شده‌م؟

آب دهانم را محکم قورت دادم. لبخند تلخی روی لبش نشست. قدرت تکلمم را از دست دادم. محکم دست چپم را میان دستش گرفت و فشرد. نگاهش را از صورت من گرفت و به حلقه‌ام دوخت.

- بهت که گفتم این زندگی بدون تو برام معنا نداره! تو گفتی میای و من باور کردم. یه سال چشم انتظار نشستم. یه سالم شد دو سال و دو سالم شد سه سال! حالا دقیقاً بعد سه سال و نیم چشم‌انتظاری باید حلقه‌ی یکی دیگه

رو تو انگشتت ببینم. میدون رو دادم به یکی دیگه! یکی که از من بهتره و قدر تو می‌دونه، گله‌ای نیست خود کرده رو تدبیر نیست؛ ولی کاش قبلش به من فکر می‌کردی کاش...!

دستم را رها کرد و دستی به موهای کمپشتش کشید. چیزی نداشتم که بگویم. معده درد شدیدی به سراغم آمده بود. صدایش را کمی آرام کرد و ادامه داد:

- قبل رفتنت می‌تونم ازت یه درخواستی داشته باشم؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. حسرت از دور در چشم‌هایش بیداد می‌کرد. لحن غمگین و خسته‌اش باعث شد ناخودآگاه بدون این که به چیزی فکر کنم بگویم.

- آره هر چی باشه!

با شنیدن این حرف از زبان من، نفسش را بیرون داد و با نوک چکمه‌های زیپ دارش به در فلزی نوشابه زد که این کار باعث شد در نوشابه جلوی پای من بیفتد.

- هنوزم قبل این که حرفی رو بزنی، فکر نمی‌کنی نه؟ اگه چیز بی‌جایی ازت بخوام عکس‌العملت چی می‌شه؟ تو رودروایسی مجبوری بگی باشه!

نگاهش را به من که با گوشه‌ی شالم بازی می‌کردم و سعی داشتم در چشم‌های او نگاه نکنم. سوق داد. مانند گذشته بدون این که صدایش از شدت ناراحتی بلرزد ادامه داد.

- چیز بدی ازت نمی‌خوام. الان دیگه نسبتی با هم نداریم. فقط در حد یه دختر عمه و پسردایی، امشب ازت بخوام با هم شام بخوریم. چهارتایی، قبول می‌کنی؟ فکر کنم خاله گلنازم دلش واسه‌ت تنگ شده باشه! یادی از گذشته می‌کنیم منظورم وقتی آقاجون زنده بوده.

گذشته را مرور کنیم؟ فکر کنم هیچ کس نمی‌دانست. من چندین سال است که در حال دور کردن گذشته هستم و دیگه میلی ندارم پا به عمارتی که روزهای آخر خاطرات تلخ و دردمند زیاد داشتم. بگذارم. در عجب بودم از این درخواست او؛ اما هر چه بود. پیمان شاید از نظر ظاهر تغییر کرده باشد؛ ولی باطنی همان بود. روی کلمات جمله‌اش بار دیگه در ذهنم ذره بین گذاشتم. وقتی آقا جون زنده بود... خیلی وقت بود دیگه مرور نکرده بودم. دقیقاً از وقتی که حسم به بهزاد تغییر کرد. سعی کردم احساس و خاطراتی که با پیمان داشتم را خاک کنم. کلمه‌ی قبل، چهارتایی؟ هر جور می‌خواستی حساب کنی چهار نفر نمی‌شدیم. من، پیمان و پدرش! نفر چهارم که بود؟ شاید پارسا امشب می‌آمد. ناخودآگاه از فکری که کردم پوزخندی زدم. پارسا؟ توهم زیبایی بود. پیمان سرش را پایین انداخت. خاطرات گذشته و کارهای آنها باعث شد. پشتم بلرزد. اتاق نم زده‌ی زیر زمین، حرف‌ها و کارهای دایی جان و پدرم...! بعد از هفت ماه که خیالم راحت شده بود. شب‌ها کمتر کابوس می‌دیدم. این روزها بیشتر کابوس بهزاد را می‌دیدم. صدای ناله‌های خفیفش بعد از آن تصادف تا وقتی چشم روی هم

می‌گذاشتم. در گوشم طنین می‌انداخت و باعث می‌شد. سریع از جای خود بلند شوم.

- پری؟ حواست هست؟ قبول می‌کنی؟

با شنیدن صدایش آن هم با همان لحن گذشته. چیزی در دلم خالی شد. پری، بهزاد هم گاهی اوقات پری می‌گفت؛ اما بیشتر اوقات ترجیح می‌داد اسم کاملم را صدا بزند؛ از شدت ضعف، نمی‌توانستم روی پایم بایستم. میان دوراهی بدی گیر افتادم. اگر پیمان اخلاق‌هایش به پدر و برادرش می‌رفت، مطمئناً قبول نمی‌کردم. چون آن‌ها همیشه سعی داشتند تلافی کنند. انگار پیمان در خانواده‌ی آن‌ها از یک پدر و مادر متفاوت بود. تا آمدم لب از لب باز کنم. روی پله‌ی عتیقه‌فروشی که کرکره‌هایش پایین بود. نشست و گفت:

- فراموشش کن! فراموش کرده بودم. دل خوشی از اون خونه نداریم.

با زنگ خوردن گوشی در کیفم، زیپ کیف را باز کردم و به مخاطب چشم دوختم. نام بهزاد روی گوشی خودنمایی می‌کرد. ناخودآگاه لبخند بزرگی روی صورتم نشست که از دید پیمان دور نماند. بعد از دو روز به من زنگ زده بود. در اثر هیجان از تماس بهزاد، رو به پیمان گفتم:

- اشکالی نداره، میام! کاری باهام نداری؟ می‌خوام برم.

به پیمان نگاه نکردم، فقط نگاهم به عکس او که روی صفحه افتاده بود. میخ شده بود. دست‌هایم عرق کرد. از شدت هیجان اشک در چشمانم حلقه

زده بود. این را تضمین نمی‌کردم که اگر صدایش را بشنوم گریه نکنم. نفهمیدم پیمان چه گفت تنها خداحافظی سرسری از او کردم و با سرعت به قدم‌هایم سرعت بخشیدم. شال از روی سرم افتاده بود و خودم از سراشیبی خیابان پایین می‌رفتم. تماس را وصل کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم.

- بهزاد؟

چند لحظه به سکوت گذشت و صدایی از آن طرف خط نیامد. سر جایم ناگهان توقف کردم که زنی که پشت سرم می‌آمد. محکم به پشتم برخورد کرد و باعث شد کمی تعادلم را از دست دهم. صدای نفس‌هایم را با وجود خیابان شلوغ و اصلی می‌شنیدم؛ هوش و حواس من یک‌باره پر کشیده بود. مانند همان چند دقیقه پیش در محضر که دست و پایم را با یک پیام از جانب او گم کرده بودم. صدای آرام و گرفته‌اش در گوشم طنین انداخت.

- جان؟

آن قدر در این دو روز تحت فشار قرار گرفته بودم که با شنیدن صدایش، چانه‌ام شروع کرد به لرزیدن.

- باهام قهری؟

- نه! خوش می‌گذره؟

سرم را پایین انداختم. از گوشه‌ی چشمم دانه‌ای اشک روی گونه‌ام غلطید.

- بی‌تو؟ به هیچ عنوان!

مکئی کرد. صدای افتادن چیزی از پشت تلفن شنیده شد. انگار لیوان از دستش افتاد.

- بهزاد؟ اون جا چه خبره؟

بی توجه به حرفم جواب داد.

- قول میدم خونه رو صحیح و سالم برگردونم ولی قول نمی‌دم خودم صحیح و سالم بمونم تا برگردی!

بغضم سر باز کرد. صدای هق‌هقم، باعث شد حرفش را ادامه ندهد. به اندازه‌ای قلبم با سرعت می‌زد که از صدایش بدنم به رعشه افتاده بود. زمان در همان ثانیه جلوی چشم من از حرکت ایستاد. مردی که از دکه‌ی نان رضوی یک نایلون دونات خریده بود. در جای خود ثابت ماند. زنی که از روبه‌رو می‌آمد و مشغول درست کردن روسری مشکی‌رنگش بود. دستش ثابت ماند. صدایش آرام تر شد. هق‌هق مردانه‌اش در گوشم طنین انداخت. تا آمدم بگویم قول داده‌ام زود برمی‌گردم؛ دوباره از سر گرفتم.

- دیشب برای چندمین بار نبودت تو سرم خورد. وقتی با دوچرخه مسیر اون شب رو رفتم. هیچ‌کس نبود. انگار با رفتنت همه‌ی مردم رفتن! دیگه از اون هیاهو خبری نبود. هوا مثل همیشه سرد بود. این دفعه کسی نبود که شالگردن دور گردنم بندازه! کسی نبود که جلو بشینه! خوردم زمین... کسی نبود بلندم کنه! خدا پدر کسی رو که عصا رو ساخت بیامرزه، مثل این که می‌دونست همه‌ی لنگ‌ها، تکیه‌گاه ندارن!

صدای هق‌هقش شدت گرفت. تعادلم را از دست دادم و روی زمین افتادم. نمی‌توانستم نفس بکشم. دست‌هایم می‌لرزید. صورتم از شدت سرما یخ زده بود. حالت تهوع داشتم. مغزم قفل کرده بود. دست‌مشت شده‌ام را محکم بالا آوردم و به سرم کوبیدم. لرزش صدایش بیشتر شد.

- لاقل داشتی می‌رفتی خداحافظی می‌کردی که اگه این ور دنیا از شدت دلتنگی مردم آرزو به دل نمونم که زندگیم بدون خداحافظی چمدون بست و رفت! فکر کردی بچه بودم قرص خواب رو جای ویتامین به خوردم دادی؟ مردم دورم جمع شدند. صورتم به خاطر اشک‌هایی که از چشمم می‌چکید. سرخ شده بود و می‌سوخت. لبم را با زبانم خیس کردم.

- بهت گفتم برمی‌گردم... گفتم میام! نخواستم از این بیشتر التماس کنی، نخواستم ببینی چجوری منی که می‌گفتم نمیرم چمدونم رو بستم و دارم میرم. نخواستم هنوز سه روز نگذشته بازم به همون حال رو... .

با صدای شکستن چیز دیگری، حرفم را قطع کردم. صدای بهزاد اوج گرفت. انگار کسی در خانه نبود که جلوی او را بگیرد. با تمام توانش فریاد کشید:

- مهم نیست. دیگه برام مهم نیست بیای یا نیای! اگه واسه‌ت حال من مهم بود با وجود این‌که گفتم گذشته‌ت واسم مهم نیست نمی‌داشتی بری! فهمیدی؟ دیگه جایی برای تو این‌جا نیست. بهزاد برای همیشه تو قلبش تو رو کشت! مثل فریمه واسه‌م مُردی...! واسه‌م مُردی!

جان از دست و پایم رفت. برایش مُرده بودم؟ گوشی از دستم افتاد. صدای بلند گریه‌هایش و عربده‌هایی که از پشت تلفن می‌کشید هنوز از پشت تلفن شنیده می‌شد. مغزم سوت کشید. یک لحظه فقط به جلو خیره شدم. دست مشت شده‌ام از روی سرم پایین آمد و محکم روی قلبم قرار گرفت. انگار برای چند لحظه ارتباطم با این دنیا قطع شده بود. مغزم نمی‌توانست هیچ چیز را تجزیه و تحلیل کند. کسی جمعیت را کنار زد. تکانم داد. شانه‌هایم را گرفته بود و با صدای بلندی رو به مردم عربده می‌کشید که به آمبولانس زنگ بزنند. حال کسی که جلوی من نشسته بود و محکم تکانم می‌داد و آرام به صورتم می‌زد تا به خودم بیایم که بود؟ بهزاد بود نه؟ همانی که سرپناهم بود. همانی که با شنیدن حرف‌هایش جگرم به چند قسمت مساوی تقسیم شده بود. چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش، نگران بود و دودو می‌زد. صورتش گندمگون بود. موهای قهوه‌ای‌رنگش روی پیشانی‌اش ریخته بود. دستم ناباورانه بالا آمد. مرد سری تکان داد و گفت:

- پریا حواست هست؟ منو ببین!

دلم تیر می‌کشید؛ با همان چشم‌های خیس و مات، دستم را روی صورت مرد گذاشتم و با بغض نامش را صدا زدم.

- بهزادم؟

مرد گردنش کمی سمت چپ مایل شد. با شنیدن این حرف از زبان من، گرد غم را انگار روی صورتش پوشانده شد.

- بهت گفتم برمی‌گردم. پس میام چون... .

حرفم تکمیل نشد که انگار ضربه‌ای به سرم خورد و جلوی پای مرد روی زمین افتادم. چشم‌هایم میل زیادی به بستن داشت؛ اما چه بیهوده تلاش می‌کردم که مرد نگران روبه‌رویم را بهزاد عاشق پیشه و مجنون ببینم. چه بیهوده سعی می‌کردم به خودم تلقین کنم این حرف‌ها از زبان بهزاد خارج نشده و غرور من باری دیگر توسط او شکسته نشده.

گوشی را قطع کرد. محکم جا سیگاری را به سمت دیوار پرت کرد. هر دو دستش را مشت کرد و محکم به سرش کوبید. کنج دیوار نشست. پاهایش را در شکمش جمع کرد و با صدای بلند عربده کشید:

- نمی‌خوام! نمی‌خوامت پریا! واسه‌م مُردی! دیگه جایی تو زندگیم نداری نامرد!

با دیدن عکس‌هایی که به در و دیوار زده شده بود و لبخند زیبای پریا، در میان گریه خندید.

- من آدم احمقیم که دل بهت دادم؛ ولی تو بدون این‌که به التماس‌هام جواب بدی رفتی!

مشت‌هایش را بالا آورد و محکم به سرش زد. از بیچارگی خودش نالید:

- مگه چی واسه‌ت کم گذاشتم پریا؟ فریمه رو تو قلبم کشتم؛ ولی تو... .

دیگر ادامه نداد. فکش را روی هم فشرد. کف دستش را به صورتش کشید. از درد پا به خودش پیچید. نگاهی به عکس‌هایی که دورتادور اتاق بود. انداخت، لبش را گزید. دیدش به خاطر اشک‌هایی که هیچ کنترلی نداشت تار شده بود. شانه‌هایش می‌لرزید. بدون این که بلند شود. خودش را روی زمین کشاند. نرمه شیشه‌های آینه و ادکلن‌هایی که روی زمین شکسته بود. داخل ران پایش فرو رفت. بی‌توجه به درد پای چپش، خودش را به کمد لباس‌هایشان که در دیوار مجاور قرار داشت کشید. دستش را به لبه‌ی تخت گرفت و بلند شد؛ سعی کرد تعادلش را حفظ کند و تا حدودی موفق شد. در کمد را باز کرد. دستش به لباس‌های آویزان پریا نرسیده بود، در هوا خشک شد. چانه‌اش از شدت بغض لرزید. نتوانست تعادلش را حفظ کند. محکم جلوی کمد به زمین خورد؛ به دستگیره‌ی کشو چنگ انداخت. با شانه‌اش به کتوهای کمد تکیه داد. با دیدن چادر نماز گل‌داری که پریا نماز می‌خواند. ناخودآگاه دستش را بلند کرد و چادر به بینی‌اش نزدیک کرد. انگار با وارد شدن عطر موهای پریا که داخل چادر جا مانده بود. به خودش آمد. تمام حرف‌هایی که چند لحظه پیش به زبان آورده بود. در گوشش طنین انداخت. بدنش لرزش خفیفی گرفت. دستش را محکم روی ساق پای دردمندش گذاشت و با آخرین توان رو به عکس دونفره‌ای که بالای تخت نصب شده بود. گفت:

- چیکار کردی با من پریا که این چند روز زندگیم جهنمه؟ چیکار کردم باهات؟ بهت گفتم نمی‌خوامت؟ گفتم برگردی دیگه اینجا جا نداری؟

چجوری تونستم؟ گفتم نمی‌خوامت وقتی این‌جوری دارم تو تب نبودت می‌سوزم؟

سپس سرش را به سمت بالا گرفت و لحن مملو از غم و درد ادامه داد.

- خدایا می‌بینی من رو؟ بهت گفتم این زندگی رو نمی‌خوام. گفتم بذار بمیرم و راحت بشم؛ ولی از لبه‌ی مرگ برگردوندیم. سرنوشت پریا رو به سرنوشت من بدبخت گره زدی... خودت که می‌دونستی من... بهزادِ احمق لیاقت اون رو ندارم.

نگاهش به تکه شیشه‌ای که روی زمین با فاصله‌ی کمی افتاده بود گره خورد. کمی خودش را روی زمین کشید. دستش را بلند کرد و شیشه را برداشت. صدای قدم‌های بلند کسی از پشت اتاق آمد. تکه‌ی شیشه را محکم در دستش گرفت و جلوی قلبش گرفت.

- این بار دیگه پریا نیست. این بار خودم رو می‌کشم راحت می‌شم از این زندگی لعنتی...!

دستش بالا رفت و تا آمد به سمت چپ سینه‌اش برود. عماد در اتاق را باز کرد و به سمت او هجوم برد. نمی‌توانست به این سادگی خودش را به دست او برساند چون فاصله‌ی شیشه تا سینه‌اش فقط نیم سانت بود. عماد هراسان و طی تصمیمی آنی آرام لگدی به پای راست بهزاد که دراز بود زد. نفس در سینه‌ی بهزاد حبس شد. با دردی که به وجودش تزریق شد. با صدای بلند نالید. شیشه از دستش افتاد. از شدت درد نمی‌توانست نفس

بکشد. کف هر دو دستش را به زمین زد. عماد روی دو زانو نشست. صورت رنگ پریده و دردمند بهزاد را بین دست‌هایش گرفت و با صدای بلند در صورتش غرید:

- معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی مرتیکه؟ می‌خواهی بمیری که چی بشه؟ که دوباره یه بلای دیگه سرت بیاد؟ اگه بمیری راحت می‌شی ولی می‌زنی یه جای دیگه ت رو ناقص می‌کنی احمق!

بهزاد بی‌توجه به دردی که امانش را بریده بود. گردنش را کج کرد و با صدای بلندی گفت:

- من بدون پریا این زندگی رو نمی‌خوام عمادا! باید برم تهران! برام بلیط بگیر! می‌خوام با اولین پرواز بهش برسم. نباید بذارم اونجا موندگار بشه!

عماد نگاهی به سر و شکلی که بهزاد برای خودش درست کرده بود. انداخت. مرد نابود شده که می‌گفتند بهزاد بود. کف دست‌هایش به خاطر نرمه شیشه‌هایی که در دستش رفته بود خونی شده بود. کنار ران پایش خونی بود. چشم‌هایش گود افتاده و رنگ به صورتش نمانده بود. لب‌هایش به کبودی می‌زد و دانه‌های درشت عرق روی پیشانی‌اش خودنمایی می‌کرد. صدایش بخاطر عربده‌هایی که کشیده بود. دورگه و خش دار شده بود. عماد تا آمد لب از لب بگشاید و چیزی بگوید. بهزاد به سمتش خیز برداشت و محکم دست او را گرفت. با التماس در چشم‌هایش خیره شد.

- باید برم تهران، من این زندگی رو بدون پریا نمی‌خوام.

عماد با دست دیگرش روی دست‌های سرد او زد. از وقتی بهزاد در خانه را قفل کرده بود و هیچکس را راه نمی‌داد. به اندازه‌ی کافی اعصابش خرد بود. نمی‌دانست علت این سر و شکل و صدای بلند و غم آلودش چیست.

- داداش میریم؛ امروز دکترت زنگ زد. واسه‌ت نوبت عمل گذاشته ولی با این حال و روزت... .

- حال و روز من هیچی نیست.

عماد زبانش را روی لبش کشید و کلافه گفت:

- نمی‌خوای بگی چرا این جوریه قیافت؟ چرا این قدر حالت خرابه؟ تو که تا چند روز پیش می‌گفتی من بر نمی‌گردم ایران.

بهزاد سرش را پایین انداخت. اشک دوباره در چشمانش حلقه زد. به حلقه‌ی طلایی رنگش چشم دوخت.

- زنگ زدم به پریا، بهش گفتم بخواد برگرده هم نمی‌خوامش!

سرش را سریع بلند کرد. دستش را به صورتش کشید و با صدای بلند و دورگه‌ای ادامه داد.

- باید برگردم! نمی‌تونم بذارم زخم از بی‌کسی و غم حرف‌های من به یکی دیگه پناه بیره! خودم شنیدم... .

در چشمان عماد خیره شد.

- خودم شنیدم یکی صداش زد. خودم شنیدم اسم من بی‌غیرت رو صدا زد...!

نهال دستش را روی زنگ در فشرد. پس از چند لحظه در با صدای تیکی باز شد. دستش را بلند کرد و با حرص روبه الهام گفت:

- بفرمایید سرکارخانم!

الهام پوفی کشید و همین طور که جلو می‌رفت گفت:

- گفتم که یه بار دیگه میام شام خونتون! تو رودروایسی موندم وگرنه حتما می‌اومدم.

نهال در آهنی را پشت سرش بست. پدرش انتهای حیاط نشسته بود و سرگرم کشیدن نقاشی‌هایش بود.

- اگه دفعه‌ی دیگه‌ای وجود نداشت چی؟

الهام بیخیال شانه‌ای بالا انداخت.

- میرم خونه‌ی دایی، مگه فقط تو و ونداد ساکن اون آپارتمانین؟ هم آیناز و حسام هستن. هم دایی نیما و زن دایی!

با صدای بسته شدن در، پدرش از روی صندلی بلند شد و دستش را برای آن‌ها تکان داد. نهال پر حرص شالش را جلو کشید. کیفش را روی شانه‌اش مرتب کرد و گفت:

- آره حتما برو خونه‌ی نیما!

الهام با دیدن حیاط خانه، گل از گلش شکفت. لبخندی روی صورتش نشانده. حیاط نسبتاً بزرگ و با صفایی داشتند. دورتادور پر از گل‌های بنفشه و گل یخ بود. ساختمان اصلی که کمی با در حیاط فاصله داشت. یک خانه‌ی سنگ نمای آجری یک طبقه بود. ایوان بزرگی داشت که جان می‌داد. تابستان‌ها داخلش بخوابی! آقا جهان نزدیک خودش قاب‌ها و تصاویری که روی بوم کشیده بود را چیده بود. صدای داد و بیداد کلکل نیاوش و یکی از شاگردان پدرش از داخل خانه می‌آمد. نهال ناخودآگاه خندید و رو به الهام که خیره اطراف می‌نگریست گفت:

- بیا بریم دیگه!

یک لحظه با یاد کارهای مادرش، مجدد دچار تردید شد. سرش را کمی پایین انداخت و گفت:

- روی دیدار مجدد با آقا جهان رو ندارم.

نهال خسته از بحث همیشگی، جلوی موهای قهوه‌ای‌رنگش را بهم ریخت و به خواهرش چشم دوخت. کمی خوشحال بود از این تغییر ساینز الهام، چندماه پیش بدجور لاغری و ریزی اندامش به چشم می‌آمد؛ اما الان به قول قدیمی‌ها به حال آمده بود. هر چند نگاهش بی فروغ بود.

- آی خدا! صدمبار از وقتی تو ماشین نشستی هی گفتمی رو ندارم رو ندارم. اولاً کارهای مامان، بابا و پدرت به ما مربوط نیست دوماً هر کی دیگه جای

مامان بود که فکر می‌کرد بیست‌ساله شوهرش مُرده، ازدواج می‌کرد پس این طبیعیه! حالا هم راه بیفت، کم‌ترم چرند بگو که امروز به اندازه‌ی کافی به خاطر اون همسایه‌ت حرصم دادی.

بازوی الهام را در دستش گرفت و همین طور که می‌رفت با صدای بلند گفت:

- اوستا جهان؟ مهمون نمی‌خوای؟ دختر عشقت رو آوردم. بعد هفت ماه از زیر سنگ پیداش کردم.

الهام خجالت‌زده سرش را پایین انداخت. جهان با دیدن نهال و الهام لبخند بزرگی روی لبش نشانده و چند قدم به سمت آنها برداشت.

- به‌به الهام خانم، خوش اومدی دخترم. تعریفت رو از امیر و الهه خیلی شنیدم ولی بهتر از چیزی هستی که گفتن و تشابه زیادی به مادرت داری!

الهام بازوایش را از دست نهال بیرون کشید. به جهان که خیلی شبیه توصیفات مادرش بود چشم دوخت. ته چهره‌ی نهال را داشت. موهای یکی در میان سفید، هیکل لاغر، پوست گندمگون، چشم‌های قهوه‌ای تیره، عینکی روی چشمش، با پیشبند رنگی که جلوییش بسته بود واقعا به استاد‌های نقاش شبیه‌اش کرده بود.

- سلام، خوبید آقا جهان؟ کم سعادت‌ی بنده بود ندیدمتون! هرکی دیگه بود با اون اتفاقاتی که چندین سال پیش افتاد خودش و جلوی شما آفتابی نمی‌کرد.

جهان صندلی آهنی که کنار دیوار گذشته بود. را برداشت و جلوی الهام گذاشت.

- شما بچه‌ها که مقصر نبودین! بشین لطفا دخترم و راحت باش! آقا بهروز نیست منم جای پدرت!

نهال همه چیز را به پدرش درباره‌ی الهام و کیانمهر گفته بود. بنابراین او برای این که کمی الهام را از خلق و خوی غم و ناراحتی بیرون بکشد. شیطنت را چاشنی کلامش کرد و ادامه داد.

- البته اگه به خوبی پدر ثروتمندت باشم که نیستم.

الهام نامحسوس خندید و تشکری کرد. روی صندلی نشست. با لرزیدن گوشی در جیب پالتویش، از الهام و پدرش نگاه گرفت. قسمت کمی از گوشی را بیرون آورد. با دیدن نام کیانمهر، چشمکی به پدرش زد و روبه الهام که خیره به پرتوی زن چشم دوخته بود. گفت:

- من برم نیاوش رو بیارمش، بهت که گفتم یکی از همکارام که از بابا تو مرکز توانبخشی مراقبت می‌کرد. شاگردشه، یه سره هم وقتی نیاوش از دانشگاه میاد با هم کل می‌اندازن!

الهام «باشه‌ای» گفت و خودش را سرگرم نگاه کردن به قاب‌های نقاشی کرد. نهال پوفی کشید و خودش را با عجله به سمت پشت حیاط رساند. تماس را وصل کرد و کلافه از تماس‌های مکرر او گفت:

- نشد دیگه باز به بهونه‌ی الهام هی بهم زنگ بزنی کیان! یه دل خوشی ازت ندارم که دم به ساعت صدات رو بشنوم.

کیانمهر به محض پاسخ او، از پشت میز بلند شد.

- یه دفعه پیام میدی قرار امشب کنسل شد یه ساعت هست نه جواب پیام میدی نه جواب تماس! یعنی چی کنسل شد؟ مگه نگفتی الهام رو از خونه می‌کشونی‌ش بیرون تا به یه بهانه باهاش حرف بزنی؟

میز گرد را دور زد و گوشه‌ی اتاق ایستاد. همه‌ی زیادی در اتاق بود. هرکسی مشغول یک کاری بود. از دیروز خودش نظارت را به عهده گرفته بود و با وجود سرماخوردگی شدید و افت فشارخونی که چند روز پیش داشت. بازهم پا به پای آنها کار می‌کرد.

- حالا که نشد! در ضمن قولی که دادی یادت نره بچه پررو! گفتی خودم برمی‌گردونمش نه این‌که همه‌ش من و ونداد به نفع تو کار کنیم باز بعد دو ماه دلت و بزنه برگردیم سرخونه‌ی اول!
کیانمهر عصبی پایش را به زمین کوبید.

- نهال چرت‌وپرت سر هم نکن خواهش! خودت می‌دونی اگه قصدم یه چیز دیگه بود، این حال و روزم نبود. حالا بگو چرا امشب نمیاد؟

نهال کنج دیوار ایستاد و از دور نیاوش را نگاه کرد. سرش را با اخم‌های درهم رفته درون گوشی فرو کرده بود. معلوم نبود باز چه بلایی سرهم آورده بودند که هر دو اخم‌هایشان درهم شده بود.

- پارسا برای شام دعوتش کرده اونم می‌خواد بره!

گوشی در دست کیانمهر لرزید. فکش را محکم روی هم فشرد. با پاشنه‌ی پا چرخید و با دست دیگرش چنگی درون موهایش زد.

- این رو بهت نگفتم باز بری شر درست کنی! بشین تو خونهت عقلت رو به کار بنداز!

کیانمهر گوشه‌ی لبش را جوید و با عصبانیت گفت:

- تنها کاری که فعلا از دستم برمیاد همینه که یا پارسا رو بکشم یا الهام رو شبانه بدزدم! عقم به هیچ جا قد نمیده!

نیاوش متوجه نگاه خیره‌ی خواهرش شد. نهال لبخندی روی لبش نشانده و از کنار دیوار بیرون آمد. آفتاب چشمش را اذیت می‌کرد. کیانمهر کلافه نفسش را بیرون داد.

- ممنون، خیالت راحت باشه کاری نمی‌کنم به ضررم تموم شه، خدافظ!

تا نهال آمد خداحافظی کند. کیانمهر گوشی را قطع کرد و به سرعت از اتاق خارج شد. آن قدر حرصش گرفته بود که به محض خارج شدن از اتاق، سطل آشغالی که کنار دیوار قرار داشت را لگد زد. سطل آشغال آهنی با شدت روی زمین افتاد. بی‌توجه به کثیفی زمین، با قدم‌های بلند خودش را به سمت آسانسور رساند و محکم چندبار روی دکمه زد. کیانا که از راهرو روبه روی می‌آمد، با دیدن کیانمهر و سطل آشغالی که کمی دور تر از او روی زمین افتاده بود. خمیازه‌اش نصف و نیمه ماند. به قدم‌هایش سرعت بخشید؛ به

کیانمهر که محکم با مشتش به دیوار می‌کوبید. خیره شد و آرام صدایش زد.

- کیان؟

آرنجش را به دیوار تکیه داد و پیشانی تبار و گرمش را روی ساعد دستش گذاشت. اگر به خودش بود. یک چاقو برمی‌داشت و در سینه‌ی پارسا فرو می‌کرد تا یک ملت از انگلی به نام او نجات پیدا کنند. کیانا دستش را روی شانهِ برادرش گذاشت و گفت:

- چه خبره چرا باز از این‌رو به اون‌رویی؟ مگه نگفتم برو خونه یکم استراحت کن تا واسه امشب... .

کیانمهر محکم کف دستش را به دیوار کوبید و حرفش را قطع کرد.

- قرار امشب کنسل شد. مثل این‌که الهام بازم اون‌رو به من و نهال ترجیح داده!

دست کیانا خشک شد. گوشه‌ی لبش را جوید. با کف کفش‌اش به زمین کوبید و به دیوار مجاوری که کیانمهر ایستاده بود. تکیه زد و با حرص گفت:

- یعنی خدا می‌دونه دلم می‌خواد برم یه شب بالشِت بذارم رو سرش خفه‌ش کنم. من که می‌گم بذار یه بار من با الهام حرف بزنی شاید قانع شد!

کیانمهر ناخودآگاه از افکار مشابه‌اش با کیانا، لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست.

- نمی‌گم بیا با هم بریم بکشیمش چون تو یکی رو داری که به خاطرش زنده بمونی؛ ولی من امیدی برای ادامه‌ی زندگی ندارم. نهایتش یا می‌افتم زندان یا اعدام می‌شم و میرم جای طفل معصوم!

صدای باز شدن درآمد. کیانمهر صاف ایستاد. چنگی به موهایش زد و گفت:
- باید یه فکر اساسی بکنیم. با کشت و کشتار چیزی حل نمی‌شه. خسته‌م از بس دست رو دست گذاشتم.

کیانا و کیانمهر هم‌قدم با هم وارد شدند. نمی‌فهمید چه در سر برادرش می‌گذرد. دکمه طبقه را زد. چشم‌هایش را کمی ریز کرد و به هر دو در آسانسور چشم دوخت، ناخودآگاه ابروایش را بالا انداخت و زمزمه وار گفت:

- امشب میریم خونه‌ش! هم بابت طرحایی که ازمون دزدیده هم شاید یه سری چیزای دیگه داشته باشه که به دردمون خورد. اگه اون به این سادگیا کنار نمی‌کشه؛ من باید وارد عمل شم. هم فاله هم تماشا! به ظاهر نشون میده چیزی برای از دست دادن نداره؛ ولی شاید یه درصد داشت!
کیانا تلخ خندید.

- ظاهری نیست. واقعا چیزی نداره برای از دست دادن! من سه سال باهاش زندگی کردم. الکی تلاش نکن داداش!

نیم‌نگاهی به خواهرش انداخت. گوشی را از جیب شلوار کتانی مشکی‌رنگش بیرون آورد. از این آیه‌های یأس که خواهرش می‌خواند گاهی اوقات عصبی می‌شد؛ ولی او کیانمهر بود. اگر می‌خواست کاری را انجام دهد. به نظر مردم

توجه نمی‌کرد. مخصوصاً اگر موضوع به الهام ربط داشت. وارد آخرین تماس‌ها شد. نام نهال را که به انگلیسی نوشته بود. لمس کرد. خودش را آماده کرد که هر چیزی را از زبان او بشنود. این حجم از تماس با همسر سابقش بی سابقه بود. با ایستادن آسانسور در طبقه‌ی چهارم، یک قدم به سمت عقب برداشت. گروهی از کارمندان جدید که زمان کوتاهی از استخدامشان می‌گذشت. بی‌توجه به آن دو، وارد شدند. کیانا به خاطر مردی که هیکل نسبتاً بزرگی داشت. به دیواره‌ی آسانسور چسبید. دست‌های لاغرش را به دستگیره‌ای که جلوی آینه قرار داشت گرفت. صدای بلند و کلافه‌ی نهال در گوش کیانمهر که از بوی نامطبوع چهره‌اش درهم رفته بود. طنین انداخت.

- باز چیه؟

- کی الهام و اون پسره از خونه خارج می‌شن؟

نهال پای راستش را روی پای چپش انداخت و یک مشت گندم شیرین که داخل ظرف روی میز ریخته بود برداشت.

- چه می‌دونم!

کلافه از این جواب نهال، کمی صدایش را بلند کرد.

- ازش بپرس! خبرش رو بهم بده!

نهال محتویات داخلش دستش را فشرد. نگاهی به دورتا دور خانه انداخت. کسی در حال حاضر در خانه نبود و همگی در حیاط بودند.

- می‌خوای چیکار کنی؟

دختر ریز نقشی که کنار او ایستاده بود. سرش را کمی مایل کرد و خیره او را نگریست.

- بپرس خبرش رو بده! منتظرم.

نهال کلافه از سوال بی‌پاسخش، محکم با پایش ضربه‌ای به میز زد که باعث شد. هم ساق پای خودش درد بگیرد و هم میز بیفتد و تمام محتویات داخل آن، روی زمین بریزد. کلافه از گندم شیرین‌هایی که به فرش گردویی رنگ خانه چسبیده بود. پشت گردنش را خاراند و در دل ناسزایی نثار کیانمهر کرد.

دست او را که از لبه‌ی تخت آویزان شده بود. میان دست‌هایش گرفت و آرام نوازش کرد. به چهره‌ی پریا که دو ساعتی بود بیهوش شده بود. خیره شد. آرام دست پریا را بالا برد و بوسه‌ای بر دستش نشانده. بغض در گلویش سنگینی می‌کرد. زیر لب زمزمه کرد.

- می‌دونی چندساله دارم تو حسرت یه لحظه بودنت می‌سوزم؟ می‌دونی بعد از چند سال چشم انتظاری بفهمی همه کست زن یکی دیگه شده، یعنی چی پریای من؟

دست پریا را روی گونه‌اش گذاشت. انگار با سرم و آمپول‌هایی که زده بودند. حالش بهتر شده بود که دست‌های سردش، گرم شده بود. اشک، سایه در چشم‌های پیمان انداخت؛ اما از او نگاه نگرفت.

- می‌دونی وقتی اون موقعی دستتو به عادت گذشته، روی شونه‌م گذاشتی چه حالی شدم؟ می‌دونی چه قدر دلتنگ نگاه نگرانت بودم پریا؟ نمی‌دونی به مولا که نمی‌دونی چه قدر دارم تو آتیش این عشق لعنتی می‌سوزم! نمی‌دونی وقتی دخترت سراغت رو می‌گیره چه حالی می‌شم.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت. یک قطره اشک، از چشمش روی دست پریا چکید. حرف‌هایش دست خودش نبود. برای مدت‌ها داشت با پریا حرف می‌زد و چه قدر خشنود بود که او خواب است و حرف‌های پردرد او را نمی‌شنود. با دست راستش چشم‌هایش را تمیز کرد. تا واضح‌تر او را ببیند. یک دستش را زیرچانه‌اش زد و اجزای صورت او را از نظر گذراند. نمی‌توانست یک لحظه را از دست دهد. شاید این حرف‌ها را دیگر نتوانست به زبان بیاورد.

- داستان دوست داری پریام؟ مثل همون قصه‌هایی که گلناز هر شب واسه‌مون می‌گفت. منم هر شب واسه دخترمون قصه می‌گم؛ اما دیگه خبری از افسانه‌های قدیمی نیست. دیگه نه شهرزاد قصه‌گو هست، با پادشاه ظالم و نه رومئو و ژولیت! پریا هست و پیمان! می‌دونی هر شب تهش چی می‌شه؟ النا خوابش می‌بره و من تو فکر و خیال گذشته غرق می‌شم و آخرش می‌رسم به یه نقطه! کاش نمی‌ذاشتم بری؛ ولی دیگه

فایده‌ای نداره، پشیمونی واسه من سودی نداره! نه تو رو بهم برمی‌گردونه
نه گذشته رو درست می‌کنه. به قول داییت فداکاری من باعث شد تو آزاد
بشی؛ اما من یه عمر تو حسرت بمونم!

نگاهش را به حلقه‌ی طلایی‌رنگ او می‌دوزد. با انگشت شست‌اش آن را
لمس می‌کند. ضربان قلبش باز هم بالا رفته است.

- اما الان که برگشتی لازم باشه خودمو می‌کشم تا بمونی! هرچی باشه
هنوزم یه نقطه‌ی مشترک، بین من و تو هست و اون هم الناست. هرچند؛
از وجودش خبر نداری!

محکم دست پریا را می‌فشارد و به پلک‌های بسته‌ی او که مژه‌های بلند و
موج دارش روی گونه‌اش سایه انداخته، خیره می‌شود.

- قول میدم به خاطر دخترمم شده، رهات نکنم! کاری می‌کنم، خودت حلقه‌ی
اون مرد رو از دستت دربیاری!

کنار لبش از این فکر کش آمد. فشار دستش را کاهش داد. آرام روی دست
او را نوازش کرد. تلخ خندید و ادامه داد.

- فداکاری کردم تهش چی شد؟ عشقم رفت با یکی دیگه؛ حالا دیگه میدون
رو خالی نمی‌کنم. تو حق منی پریا! نه اون مرد لنگ که قدر تو نمی‌دونه! نه
اونی که صداشو بالا می‌بره و میگه نمی‌خوادت، من با وجود این که هر لحظه
ممکنه قلبم بگیره و بمیرم، دلم می‌خواد نفسای آخر زندگیم و کنار تو و
دخترم باشم!

دست پریا را روی تخت گذاشت. از جای خود بلند شد. کمی به سمت تخت خیز برداشت. سرش را کمی به سمت پایین مایل کرد. چشم‌هایش را بست. از روی شال عمیق سرش را بوسید و سپس کمی سرش را عقب کشید و به چهره‌ی پریا چشم دوخت.

- این اومدنت برگشتی نداره، پس قسمت می‌دم به همون خدایی که می‌پرستی، با این قلب لعنتی که یکی در میون می‌زنه راه بیا پریا! راه بیا وگرنه دوباره یکی از ما ملغوب این راه می‌شه. دیگه من اون پیمانی نیستم که به خاطر خوشبختیت بذارم بری! این دفعه، باید کنار من بمونی تا خوشبخت کنم. این دفعه نمی‌خوام تو رو کنار یکی دیگه ببینم. یا کنار من می‌مونی یا یکی از ما دوتا... .

با لرزش گوشی که روی صندلی قرار داشت. حرفش را به نیمه رها کرد. از پریا به سختی فاصله گرفت. خم شد و گوشی را از روی صندلی پلاستیکی سفیدرنگ، برداشت.

با دیدن نامی که روی گوشی افتاده بود. ابروهایش بالا پرید. دلش به شور افتاد. سریع تماس را وصل کرد و با قدم‌های بلند پرده‌ی اورژانس را پس زد. تا آمد چیزی بگوید. صدای مضطرب و نگران مرد در گوشش طنین انداخت.

- آقا پیمان بدبخت شدیم. می‌تونین خودتون رو برسونین؟

- یعنی چی بدبخت شدین؟ چه خبره؟ حالش که خوبه آره؟

- نه آقا، حالش اصلاً خوب نیست. می‌تونین خودتون رو برسونین؟ دکتر می‌گه وضعیتش اصلاً خوب نیست. می‌گه اگه تا... .

کلافه دستش را مشت کرد و دستی به پشت گردنش کشید. عرق سردی روی تیغهی کمرش نشست. با عصبانیت صدایش را بلند کرد.

- غلط کرده می‌گه طاقت نمیاره، الان راه می‌افتم. تا نهایت چهل و پنج دقیقه دیگه اونجام!

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت. یک بعد از ظهر را نشان می‌داد و تا خانه‌ی آنها راه زیاد بود. چاره‌ای نداشت. مجبور بود برود. از آن طرف هم پریا به خاطر فشار عصبی حالش بد شده بود و همه‌چیز در هم گره خورده بود. گوشی را با حرص در جیبش چپاند. به سمت ایستگاه پرستاری دوید. رو به دختر که مشغول درست کردن پرونده برای یکی از بیماران بود گفت:
- حواستون به مریضی که این‌جا خوابیده باشه! بیدار شد حتماً بگید گوشی‌ش رو چک کنه و بابت رفتنم ازش معذرت‌خواهی کنین. کارهای تسویه‌حسابم انجام دادم.

تا آمد دختر به خودش بجنبد. پیمان بی‌توجه به حرف‌های پدرش که گفته بود نباید سریع قدم بزند. به سمت در خروجی اورژانس دوید. رنگ یک‌باره از رخس پر کشیده بود. نمی‌دانست به کدام گرفتاری‌اش سر و سامان دهد. به جلوی بیمارستان که تاکسی ایستاده بود خودش را رساند. گوشی و کیف

پولش را از جیبش بیرون آورد. روبه مردی که فلاکس چای را روی صندوق عقب ماشین‌اش گذاشته بود و چای می‌نوشید. گفت:

- آقا الان راه می‌افتین؟ عجله دارم باید برم جایی!

مرد فلاکس را برداشت و ته چای را داخل جوی ریخت و گفت:

- سوار شو جوون!

پیمان سریع در سمند زردرنگ او را باز کرد و سوار شد. صدای کوبش قلبش را می‌شنید. به نفس‌نفس افتاده بود. ناامید دستش را درون جیب داخلی پالتویش کرد. با برخورد کردن ورق قرص به دستش کمی از نگرانی‌اش کاسته شد. مرد روی صندلی راننده جا گرفت. از جا پارک ماشین را درآورد و رو به پیمان که قرص را بدون خوردن آب در دهانش گذاشته بود گفت:

- کجا برم جوون؟

- رسالت؛ فقط لطفا عجله کنین و با کمترین زمان ممکن به مقصد برسونم. هرچه قدر باشه هزینه‌اش رو می‌دم!

پس از زدن این حرف، گوشی را کمی از خودش فاصله داد و وارد مخاطبینش شد. شماره‌ی تازه ذخیره شده‌ی پریا را که از وکیلش گرفته بود. جست‌وجو کرد. علامت پیام را زد و قسمت محتویات پیام نوشت.

«سلام پریاجان، خوبی؟ حالت بهتر شده؟ ببخشید من تا بیمارستان رسوندمت، تا ساعت یک کنارت بودم؛ اما کار ضروری واسم پیش اومد و

مجبور شدم. برم، امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشی. به جبران رفتنم لطفاً آدرس منزل رو واسه‌م بفرست. شب ساعت هشت میام دنبالت، اگه هم می‌خوای که کلاً امشب رو کنسل کنم و به یه شب دیگه بندازم. منتظر جوابت هستم؛ پیمان!»

پیام را ارسال کرد و به بیرون خیره شد. این تنها کاری بود که می‌توانست برای دلجویی از پریا بکند و یک جورایی آدرس خانه‌ی او را برای دیدارهای دیگر پیدا کند. از این فکرش ناخودآگاه پوزخندی روی لبش نشست. زیر لب جوری که فقط خودش بشنود گفت:

- این همه گفתי پسر حمید نیستی، بالاخره اون روت داره خودشو نشون می‌ده پیمان نواب! همون قدر موذی و حيله‌گر؛ عین بابا و داداش کوچیکت...!

ونداد کلافه پایش را تکان داد و روبه کیانمهر که بدون پلک زدن چند ثانیه‌ای بود. به در اصلی خروجی خیره شده بود گفت:

- هیچ‌وقت فکرشم نمی‌کردم بیام دزدی و خون‌هی یه آدمو زیر و رو کنم. صدای نهال از پشت سرش آمد.

- باز من تا همین چند روز پیش نمی‌دونستم انقدر دنیا کوچیکه که با شوهر سابقم که کم بدی‌ها در حقم نکرد و خواهرشوهر دوروم تو یه ماشین بشینم

و علیه خواهر بیچاره‌ام توطئه کنم و بخوام دودستی تقدیمش کنم به
کیانمهر!

کیانا ناخودآگاه از لحن حرصی نهال خنده‌اش گرفت.

- واسه‌ت جبران می‌کنم نهالی، در ضمن خودتم می‌دونی این آدمی که الان
تو ماشین نشسته و منتظر الهامه چجور آدمیه!
ونداد به جای نهال جواب داد.

- اگه یه درصد حرفاتون اشتباه از آب دراومد چی؟ اونجوری که من می‌دونم
و پارسا نواب رو می‌شناسم. آدم بی‌طرفیه نه به خیر و شر طرف کار داره و
نه آدمیه که بیاد طرحای شرکتتون رو بدزده!

کیانمهر دستی به گوشه‌ی لبش کشید. دست‌به‌سینه به صندلی راننده تکیه
داد. به پارس سفید رنگ او چشم دوخت.

- مطمئناً از حرفت پشیمون می‌شی! من یه بار دیگه هم تو خونه‌ی این رفتم.
اگه می‌ترسی ونداد، همین الان پیاده شو! یا تو ماشین منتظر بمون من و
کیانا میریم. اگه هم به تو و نهال این پیشنهادو دادم به خاطر این بود که
برای اولین و آخرین بار به من اعتماد کنین که پشیمونیم رو نشون بدم!

با باز شدن در و خارج شدن الهام، مردمک چشم کیانمهر روی آن ثابت ماند.
انگار با دوربین روی او بزرگ نمایی شد. یک لحظه با دیدن پوشش او،
دستش مشت شد. ناباورانه رو به نهال گفت:

- مطمئنی حرفات رو با من نشنیده؟

کیانا سریع سرش را از بین دو صندلی رد کرد. به الهام که در ماشین را باز کرد خیره شد.

- مشکل چیه کیان؟

کیانمهر عصبی مشت‌اش را به فرمان کوبید و با حرص غرید:

- اون می‌دونه من اینجام! نمی‌دونم چجوری؛ ولی مطمئنم می‌دونه چون همون لباسای اون شب لعنتی رو پوشیده! همون پالتو، همون بافت قرمز و حتی همون آرایش!

با راه افتادن ماشین پارسا، کیانمهر کمربندش را باز کرد و روبه ونداد و نهال ادامه داد:

- فکر کردن درباره‌ی این موضوع رو بذاریم واسه بعد، باید دست به جنبونیم! میانین یا برم؟

ونداد نفسش را بیرون داد. بد نبود که ببیند واقعا کیانمهر راست می‌گوید یا غلط، بدبینانه‌ترین حالت این بود که کیانمهر دروغ می‌گفت؛ اما خودش هم تا حدودی با توجه به حال و روز او، متوجه عمیق بودن احساس او شده بود. سرش را به سمت کیانمهر چرخاند و گفت:

- بریم!

کیانا رو به نهال که مشغول مرتب کردن موهایش بود گفت:

- نمی‌شه منم باهاتون بیام؟

کیانمهر دستکش‌های مشکی رنگش را روی دست‌های لرزانش کشید.

- نه! اینجا بمون! اینجوری که فهمیدم. الهام یه بویی برده، شاید از لچ منم شده بخواد پارسا رو برگردونه خونه تا مچ ما رو بگیره! اگه اوضاع اونجوری شه تو بهترین بازیگری. از دست من و ونداد کاری ساخته نیست و ونداد باید بیاد. نهالم که با ماشین تابلوئه من می‌خواد چیکار کنه؟ فقط تو می‌مونی!

کیانا دلشوره گرفته بود. حس بدی نسبت به خانه‌ی او داشت؛ اما به گفتن «باشه‌ای» بسند کرد. نهال شال مشکی رنگش را دو طرف شانه‌اش انداخت. میل زیادی به ضایع کردن کیانمهر داشت.

- الان نابغه همه‌ی راه‌های ورودی دوربین داره! خود پارسا این مجتمعو خریده بعد... .

کیانمهر کلافه دسته کلید را داخل جیبش گذاشت و حرف او را قطع کرد.

- پله‌های اضطراری تنها مسیر رفت و آمدی ماست که هیچ دوربینی نداره و مستقیم از در اتاقش می‌تونیم وارد شیم. البته باید سر نگهبان و چندثانیه گرم کنی تا بتونیم وارد شیم.

نهال چیزی نگفت. ونداد با اخم سری تکان داد. ماسک مشکی‌رنگی که کیانمهر به او داده بود را به صورتش زد. کلاه آفتابی مشکی‌رنگ را روی موهای قهوه‌ای رنگش گذاشت. هم زمان سر کیان و ونداد به سمت هم

چرخید. با تکان دادن سر از ماشین پیاده شدند. نهال نگاهی به انواع اقسام کالا که در دو پلاستیک بود انداخت. آن‌ها را برداشت و از ماشین پیاده شد. بی‌خیال به سمت در رفت. هیچ اضطراب و استرسی را به خودش راه نداد. هرچند دست‌هایش یخ کرده بود. به بهانه‌ی این‌که یخچال خانه‌ی او خالی است و چیزی در خانه‌اش ندارد. کلید را گرفته بود. دلش نمی‌خواست با کیانمهر همکاری کند و به قولی می‌گفت یک روده‌ی راست در شکمش ندارد؛ ولی خب دلش هم نمی‌خواست خواهرش با پارسا باشد. به دکه‌ی نگهبانی که جلوی در قرار داشت. رسید. تندتند نفس عمیق پشت سرهم کشید و دو کیسه‌ی نسبتاً سنگین را روی زمین جلوی پایش گذاشت. تا مثلاً نشان دهد مسیر طولانی را با لوازم سنگین آمده است. مرد که لباس سورمه‌ای‌رنگی تنش بود و به صندلی گردانش تکیه داده بود با دیدن نهال که کمرش را خم کرده بود و دست‌هایش را به زانوهایش گرفته بود. از داخل شیشه سرش را بیرون برد و گفت:

- سلام آبجی، خیر باشه؟ مهمون... .

نهال نیم نگاهی به کیانمهر و ونداد که با فاصله‌ی نه چندان دوری، ایستاده بودند و به ظاهر بگو و بخند می‌کردند. انداخت. صاف ایستاد و دستش را به کمرش گرفت.

- سلام آقا، من خواهر خانم سلطانی طبقه‌ی پنج هستم. قرار بود پیام خونه‌ش وقتی نیست؛ اما از نفس افتادم، خیابون خیلی سراشیبی زیادی

داشت. می‌شه خواهش کنم شما زحمت بکشین اینا رو تا دم آسانسور واسه‌م بیارین؟

مرد نگاهی به کوچی که خلوت بود و کیانمهر و ونداد که به ظاهر بی‌خطر بودند انداخت. نهال گردنش را کج کرد و با التماس او را نگریست تا بلکه نقشه‌اش عملی شود. مرد از سر دلسوزی باشه‌ای گفت و در را باز کرد. از دکه خارج شد. کیسه‌های خرید را در دستش گرفت و به سمت داخل رفت. نهال با سرش اشاره کرد و همراه او داخل شد. کیانمهر و ونداد با سرعت داخل خانه شدند و راهشان را به سمت پله‌های اضطراری که بخاطر دیوار پشتواش دیده نمی‌شد. خودشان را رساندند. کیانمهر که این راه را تا حالا یک‌بار دیگر امتحان کرده بود. هر پله را دوتا یکی پیمود. ونداد کلافه از کاری که کرده بود پشت سر او رفت. با رسیدن به طبقه‌ی آخر، کیان سریع چراغ قوه‌ی گوشه‌اش را روشن کرد. ونداد به لبه‌ی نرده تکیه داد و روبه کیانمهر که در کوله‌اش دنبال چیزی می‌گشت گفت:

- چه جوری می‌خوای در یو پی وی سی (upvc) رو باز کنی استاد؟

کیانمهر چندبار محکم به قسمتی که دستگیره قرار داشت زد.

- اگه مثل چند روز پیش باشه که بعد چند ضربه در باز می‌شه. چون قفل در و از اون‌ور فاتحه‌ش رو خوندم؛ ولی در شکل ظاهری‌ش تغییری ایجاد نشده، من دو ماهه این خونه رو تحت نظر دارم؛ ولی باورت می‌شه یه بارم الهام رو ندیدم؟ همین طبقه پایین خونه‌ی الهام یه زن تنها و بچه‌ی هفت ساله‌ش زندگی می‌کنن. شوهرش شهید شده زن خرج بچه‌ش و از راه

کلاس‌های صنایع دستی و درست کردن این جوری چیزا درمیاره! همسایه‌ی روبه‌رویی این خانم، یه خانواده‌ی سه‌نفره زندگی می‌کنن که شوهره سر و گوشش می‌جنبه؛ بدبخت زنش خیلی خانمی می‌کنه جمع نمی‌کنه بره! ونداد ناخودآگاه از این خونسردی کیانمهر لبش کش آمد. هوا با وجود ستاره بودن سرد بود. صورت ونداد از شدت سرما سر شده بود. با باز شدن در، لبش به خنده باز شد. کوله‌اش را از روی زمین برداشت و صدایش را آرام کرد.

- بیا بریم! خونه‌ش دوربین نداره، در حال حاضر شنود هم نداره.

ونداد چیزی نگفت. فلش گوش‌اش را روشن کرد و با هم به سمت داخل رفتند. خانه همان جوری بود. مبل‌های سلطنتی سیاه‌رنگ که رنگ پایه و دسته‌هایش طلایی بود. دورتادور خانه سر حیوان‌های خشک شده قرار داشت. روی میزی که جلوی مبل سه‌نفره قرار داشت. یک گلدان بزرگ طلاکوب قرار داشت. بخاطر سقف نسبتاً بلند طبقه پنجم یک لوستر ده شعله پنجه شیری نصب بود و یک تلویزیون بزرگ! گلدان را برداشت داخل‌اش را نگاه کرد. به اسلحه‌های شکاری که روی دیوار نصب شده بود چشم دوخت و ناخودآگاه گفت:

- وحشی!

به سمت سر شیری که در حال غرش بود رفت. دفعهٔ پیش نتوانسته بود انقدر خوب جزئیات را بررسی کند. نور را روی او انداخت. کمی تکانش داد. داخل دهانش را نگاه کرد. ابروهایش را کمی بالا داد و گفت:

- از توی وحشی هیچ چیزی بعید نیست! می‌بینی تو بینی شیره یک تومار گذاشتی!

ونداد همین طور که کشوهای میز تلویزیون مشکی‌رنگ را باز می‌کرد. رو به کیانمهر که دستش را تا انتهای حلق شیر کرده بود. گفت:

- طبق مادهٔ ۶۹۴ قانون مجازات اسلامی، هرکس در منزل یا مسکن دیگری به عنف یا تهدید وارد شود به مجازات از شش‌ماه تا سه‌سال حبس محکوم خواهد شد و در صورتی که مرتکبین دو نفر یا بیشتر بوده و لااقل یکی از آن‌ها حامل سلاح باشد به حبس از یک تا شش سال محکوم می‌شوند.

- قبل این‌که گیر بیفتم اول پارسا رو می‌کشم، پس مطمئن باش امروز ما دوتا گیر نمی‌افتیم، هرچور باشه از این خونه میریم. باید حساب اون رو بذارم کف دستش!

ونداد به سمت آشپزخانه رفت.

- چه فایده داره؟ فقط می‌افتی گوشه‌ی زندان! اون وقت بازم از الهام دور می‌شی! پارسا نباشه سر و کله‌ی یکی دیگه پیدا می‌شه! چیزی که زیاده واسه الهام، آدمه.

کیان چیزی نگفت. مشغول بررسی هرکدام از وسایل خانه بود. ونداد نگاه گذرایی انداخت. تا آمد برگردد و به کیانمهر بگوید حرف‌هایش اشتباه است و بیخود، وقتشان را تلف کرده‌اند. با خیس شدن جورابش، ابروهایش ناگهان بالا رفت. از روی فرش وسط آشپزخانه که بیشتر به سمت ماشین لباس‌شویی رفته بود. کنار ایستاد. روی دو زانو نشست. نور را روی فرش کرم انداخت و دستی به فرش کشید. نم داشت.

شقیقه‌اش را به زمین چسباند و زیر کابینت‌ها را روشن کرد تا ببیند سر منشا این آب و خیزی فرش از کجاست که با دیدن لباس‌شویی، لبش را با زبانش خیس کرد. بلند شد و فرش را کمی به سمت دیگر هل داد. گوشی را لبه‌ی اپن گذاشت و ماشین لباس‌شویی را جلو کشید. با برخورد پایه‌های لباس‌شویی هشتاد کیلویی به زمین، کیانمهر دست از بازرسی قاب عکس حیوانات کشید. با باز شدن جا و نمایان شدن قسمت لوله‌های لباس‌شویی که همه با بست به پشت آن وصل شده بود و هیچ‌کدام نصب نشده بود. ناباورانه گفت:

- اگه نمی‌خواست لباس‌شویی رو وصل کنه چرا این‌جا گذاشته؟ واسه دکور؟ نور را روی دیوار که سراسر کاشی سفیدرنگ بود انداخت. روی دو زانو نشست. دستش را بلند کرد و به دیوار دست زد. دیوار هم خیس شده بود. کیانمهر خودش را به آشپزخانه رساند. روبه ونداد متعجب گفت:

- داری چیکار می‌کنی؟

ونداد ابرویش را بالا انداخت و با نوک انگشت‌هایش که به زور، به دیوار می‌رسید. به کاشی‌ها زد. کیانمهر ماشین لباس‌شویی را کمی تکان داد که جا برای ونداد باز شد.

- یعنی می‌گی شاید چیزی این‌جا باشه؟

ونداد مشکوک جواب داد:

- شاید! یه مرد مجرد که وضع مالیش نسبتاً خوبه، نیازی به لباس‌شویی با این وزن بالا نداره! از اون جایی که لباس‌شویی یه بار هم راه‌اندازی نشده و از چاه آب، داره آب می‌چکه یعنی به نظرم مشکوکه!

کمی خودش را جلو کشید. نگاهی به لوله‌ی فاضلاب انداخت. خشک بود. دستش را داخلش برد. کیانمهر عصبی چانه‌اش را خاراند و گفت:

- فکر نکنم اون‌جا باشه بذار برم اتاق...

با برخورد کردن دستش به چیز خیسی! ونداد دست آزاد را بالا برد و گفت:

- دو دقیقه چیزی نگو فکر کنم یه چیزی پیدا کردم.

به خاطر حلقه‌اش به چیزی که داخل بود. نمی‌توانست برسد. دست راستش را جمع کرد و داخل لوله کرد. با دو انگشت اشاره و وسطی آن را کشید و بیرون آورد. کیانمهر روی زمین خیس نشست. ابروهایش با دیدن برگه‌های مچاله شده که خیس آب بود بالا پرید. ناخودآگاه نیشخندی زد و گفت:

- ای عوضی، به خدا که این خود شیطونه! حالا قانع شدی؟ گفتم این مردک
یه ریگی تو کفشش هست. گفتین نه آدم بدی نیست. سه سال این مردک
جلوی چشمم بود. مثل این که فهمیده مدارکش داره تو چاه آب داغون
می‌شه کرده تو لوله‌ی فاضلاب!

ونداد برگه‌های مچاله شده را با نهایت آرامش باز کرد. چون به قدری کاغذ
خیس بود که هر آن نزدیک بود پاره شود. کیانمهر سرش را از پشت روی
شانه‌ی ونداد گذاشت و چشم‌هایش را ریز کرد.

- چرا هیچی دیده نمی‌شه؟

ونداد نور را روی کاغذ انداخت. نگاهی به بالای صفحه انداخت. یک آرم
خاصی چاپ شده بود. نوشته‌ها خوانده نمی‌شد. مثل این که برگه‌ها قدیمی
بود و خیسی برگه هم به کم‌رنگ شدن آن می‌افزود. کیانمهر عصبی برگه‌ی
دیگری که مچاله شده بود را برداشت تا آمد باز کند؛ صدای بلند کیانا از
بیرون شنیده شد. یک لحظه چشم‌های هر دو درشت شد. انگار حدس کیان
درست بود. گفته بود الهام سر لجبازی هم که شده پارسا را برمی‌گرداند و
برگردانده بود. کیانمهر ناباورانه لب زد:

- برگشتن! گفتم برمی‌گرده!

از آینه به عقب نگاه کرد. ده دقیقه‌ای می‌گذشت که رفته بودند و خبری
نشده بود. گوش‌اش را روشن کرد. به عکس پشت‌زمینه‌ی گوش‌ی که عکس
پسرش بود خیره شد. انگشتش را روی گونه‌ی او کشید. چندسالی بود. که

حتی دل نداشت به سر مزار طفلش برود. در ذهن او، کیانوش هنوز هم زنده بود. او هر روز با پسرش صحبت می‌کرد. از دغدغه‌های روزش می‌گفت. از بی‌رحمی پدرش می‌گفت و خودش را سرزنش می‌کرد که چرا آنقدر سریع باردار شده است. خودش را سرزنش می‌کرد که چرا به حرف و اجبار پدر و مادرش گوش داده بود. بعضی اوقات که به جنون می‌رسید کیانمهر با ضرب سیلی او را به خودش می‌آورد. دیگر چیزی از او نمانده بود. کیانا در سن بیست و هفت سالگی یک دختر شکست خورده بود. تار موهای سفید میان موهای مشکی‌رنگش خودنمایی می‌کرد. به طرز فجیعی وزن کم کرده بود. حتی دل نداشت کمی به خودش سر و سامان دهد. او باور داشت کیانوش تا وقتی که زنده بود هم خیری از بچگی‌اش ندیده است. بی‌احساسی‌ها و نادیده گرفتن‌های پارسا، جر و بحث‌هایی که با پارسا می‌کرد باعث شده بود بچه‌ی سه ساله که به ظاهر چیزی نمی‌فهمید خودخوری کند. شب‌ها در خواب گریه کند. کیانا از پارسا دل چرکین بود. آنقدر کینه‌اش زیاد بود که یک شب تا جلوی خانه‌ی پدری‌اش رفته بود تا کاری دست جفتشان دهد. یک لحظه‌ی کوتاه نگاهش از آینه‌ی بغل به سمت خیابان افتاد. با دیدن ماشین او و سرنشین‌ها، محکم پوست لبش را جوید. هنوز انتهای کوچه بودند. نام کیانمهر را که روی صفحه‌ی موبایلش ذخیره کرده بود لمس کرد و دکمه‌ی تماس را زد؛ اما با صدای مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی‌باشد مواجه شد. کلافه‌گوشی را روی صندلی شاگرد پرتاب کرد و با صدای بلندی گفت:

- چرا کوتاه نمیای الهام؟ کیان سگش به اون مردک کناریت که داره باهات بگو و بخند می‌کنه شرف داره! تو نمی‌دونی اون کیه! به مولا که نمی‌دونی! برو با یکی دیگه ولی از این یکی فاصله بگیر.

ماشین را روشن کرد. با وجود این‌که چشم‌هایش کمی دور را ضعیف می‌دید؛ ولی تا پارسا کمی به محدوده‌اش نزدیک می‌شد. زنگ خطرهایش به صدا درمی‌آمد و تمام وجودش چشم می‌شد. فکش را با عصبانیت روی هم فشرد و به طبقه‌ی پنجم چشم دوخت.

- لعنت بهت پارسا! لعنت که همه‌ش وجود نحس تو باید همه‌جا ببینم مرتیکه‌ی دزد! دست می‌داشتی رو یکی دیگه نه الهام بی‌عقل که هنوز کوتاه نمیاد!

با هر دو دستش محکم فرمان را گرفت. الهام بی‌توجه به حرف‌های پارسا که باز هم در مورد گذشته‌ی خیالی خودش حرف می‌زد. با دیدن ماشین پارک شده‌ی کیانمهر، ناخودآگاه پوزخند زد و در دلش گفت:

«حالا ببینم می‌خوای چیکار کنی کیانمهر! این دفعه دیگه به‌خاطر من نیومدی به خاطر شرکت فکستنیت اومدی؛ وقتی بفهمی از لج تو هم شده می‌خوام به پارسا جواب م...»

ناخودآگاه حرفش را قطع کرد.

«به پارسا چی بگی؟ بگی موافقی؟ اگه موافقی چرا از شدت استرس و اضطراب بافت به تنت چسبیده؟ چرا معذبی؟ الان دلت خنک شد اون رو

برگردوندی؟ به خاطر چی؟ به خاطر غروری که شکست؟ دیدی که پشیمونه! دیدی که حال و روز اونم زیاد خوب نیست. دیدی که دست به دامن ونداد شده! به خاطر تویی که لجبازی می‌کنی! می‌خوای با لج کردن با کیان بیفتی تو چاه؟ به خودت بیا الهام! به خودت بیا و به شانس دیگه بهش بده! به بار بشین و حرفاش رو گوش کن! اگه هم نمی‌خوای برگردی لااقل از این پسره دور شو.»

صداهاى داخل سرش زیاد شد. لبش را از داخل گزید. فاصله‌ی کمی با سانتافه‌ی کیانمهر داشتند. انگار تازه فهمید سر یک لج و لجبازی دارد چه می‌کند. ندایی که قلبش می‌داد کوبنده‌تر از عقلش بود. حرف‌های کیانمهر انگار یکی پس از دیگری درباره‌ی کیانا داشت جلوی او جان می‌گرفت. او دو سال پیش گفته بود. همسرش او را ترک کرده است. گفت پارسا هیچ علاقه‌ای به پسرش نداشته است و حتی در مراسم تشییع جنازه‌ی او هم شرکت نکرده است. مگر می‌شد یک آدم از پسرش بگذرد؟ مردمک چشمانش لرزید. از کنار ماشین کیانمهر گذشتند. الهام سریع سرش را به سمت پنجره چرخاند. با دیدن کیانا که پشت فرمان نشسته بود. رنگ یک‌باره از رخسار پرید. محکم انتهای بافتش را درون مشتم راستش گرفت و رو به پارسا که از این بودن الهام لبخند از روی لبش محو نمی‌شد گفت:

- می‌شه برگردیم؟ داره دیر می‌شه! به اون وسیله‌ای که تو خونه‌ت جا گذاشتم زیاد اهمی... .

با پیچیدن ماشین کیانمهر جلوی آن‌ها، پارسا محکم پایش را روی ترمز فشرد. حرف در دهان الهام ماسید. به‌خاطر نداشتن کمر بند به سمت شیشه مایل شد که پارسا سریع فرمان را رها کرد و هر دو دستش را دور او حلقه کرد و به سمت خودش او را کشاند. ماشین در یک قدمی ماشین کیانمهر توقف کرد. الهام نفس کشیدن را فراموش کرد. قلبش با شدت بر سینه‌اش می‌کوبید. پارسا کمی خودش را عقب کشید. به الهام که چشم‌هایش را از ترس روی هم گذاشته بود خیره شد. حتی فکر این‌که بلایی سر او آمده باشد باعث می‌شد. برود و گردن راننده را بشکند. با دست‌هایش صورت او را قاب گرفت و نگران پرسید:

- الهام جان؟ خوبی؟ من رو ببین الهام!

الهام سریع از او فاصله گرفت و به در چسبید. بیشتر از پارسا چشمش ترسیده بود تا اتفاق چند لحظه پیش و بیشتر از همه می‌ترسید که کیانمهر را کسی ببیند. پارسا از این حرکت الهام اخم‌هایش در هم شد؛ اما این به معنی کم شدن نگرانی‌اش نبود.

- خوبی؟

سرش به معنای «آره» تکان داد و تا آمد بگوید «سریع حرکت کن تا بریم» چشم‌هایش به کیانا که یک پایش را بالا برده بود و روی کاپوت گذاشته بود افتاد. پارسا دست‌هایش را مشت کرد و غرید:

- مثل این‌که این دختره دست از سر زندگی‌مون برنمی‌داره!

الهام آب دهانش را محکم قورت داد. لرزش شدیدی اندامش گرفته بود. زیر لب گفت:

- خدایا من چیکار کردم؟ من با دستای خودم این خواهر و برادر رو انداختم تو دردمسرا!

پارسا کمر بندش را باز کرد. از ماشین پیاده شد و محکم در را به هم کوبید.
- چه مرگته روانی؟

کیانا اشاره‌ای به الهام که به در چسبیده بود انداخت و سرخوشانه خندید.
- عشقت ترسید یه دفعه رم کردی؟ نترس هیجان نمک زندگیه! منم که می‌دونی جدیداً عاشق هیجان شدم.

پارسا فاصله‌اش را با کیانا کم کرد. هر چند می‌دانست الهام یک بویی در مورد زندگی سابقش برده است؛ اما بودن ناگهانی کیانا و این کارش عملاً باعث شده بود قالب تهی کند. او هنوز تازه داشت کمی الهام را نرم می‌کرد. هنوز تازه داشت بعد مدت‌ها به آرزوی چندساله‌اش می‌رسید. محکم بازوهای لاغر او را میان دست‌هایش گرفت و لبخند مسخره‌ای روی لبش نشان داد و گفت:

- سوختی که این کار رو می‌کنی بازنده؟ عین آدم دمتو بذار روی کولت برو گم شو تا زنگ نزدم پلیس بیاد جمعت کنه!

هر دو عصبی در چشم‌های هم خیره شدند. کیانا با هر دو دستش محکم به تخت سینه‌ی او کوبید؛ اما پارسا تکانی نخورد. چه قدر از این چشم‌های قهوه‌ای بیزار بود. او هنوز هم باور نکرده بود. پارسا بعد از فوت پسرشان یک ذره هم ناراحتی‌اش را بروز نداده است. در عجب بود از خلقت این مردی که روبه‌رویش ایستاده بود. تنفر در چشم‌هایش زبانه کشید. انگار فراموش کرد که دارد وقت برای فرار کیانمهر و ونداد می‌خرد. یک‌بار دیگر محکم به سینه‌ی او کوبید که پارسا یک قدم به سمت عقب رفت.

- سوختم؟ برای توی بی‌لیاقت؟ اصلا تو آدمی که واسه من مهم باشی؟

پارسا محکم مچ دست‌های لاغر کیانا را گرفت و با لحن حرص دراری گفت:

- آره تو! یادته چجوری خودت رو بزک‌دوزک می‌کردی که به چشم من بیای؟ یادته چه قدر التماس می‌کردی که یک‌بار تو جمع بهت نیم‌نگاه بندازم؟ ازت تشکر کنم، تحسینت کنم به خاطر چهره‌ی عملیت؟ آخه توی بازنده چی داشتی که بابام اصرار کرد باهات ازدواج کنم؟ تو فقط یه دختری بودی با کلی نقص که وقتی دیدی من پایبند نمی‌شم یه بچه تو دامن خانوادگی خوشبختمون گذاشتی تا من رو نگه داری ولی آخرم که دیدی بازم خودت باختی!

بغض گلوی کیانا را فشرد. با وجود سرد بودن هوا، از داخل گر گرفته بود. محکم یقه‌ی پیراهن سورمه‌ای‌رنگ او را میان مشتش گرفت. الهام با دست‌های لرزان در ماشین را باز کرد. قلبش نزدیک بود بگیرد. پلک راستش از عصبانیت پرید. پارسا حق نداشت این‌گونه با کیانا صحبت کند. نه به خاطر

این که خواهر کیانمهر بود نه! به خاطر این که او همچنین اجازه‌ای نداشت با وجود این که کیانا را دوست نداشت غرورش را بشکند. این مردی که از نگاهش می‌توانست عشق را به خودش بخواند یک چیزی فراتر از کیانمهر بود و او تازه داشت به عمق فاجعه پی می‌برد. هرچند دیر...!

- من از اول بازنده نبودم. تو باعث شدی من تبدیل بشم به یه دختر بازنده! فکر نکن من خیلی گوشه‌ی چشمم برای زندگی با تو باز بود. به خاطر بچه‌م که بی‌پدر بزرگ نشه سعی کردم همونی بشم که تو می‌خوای! حتی به خاطر این که توی عوضی کیانوش رو بخوای، ازش تست دی‌ان‌ای گرفتم که نتیجه‌ش هم شد یه سیلی از سمت داداشت. تف به ذات بی‌غیرتت، کاش یه جو از غیرت و مردونگی پیمان تو وجود توی آشغال بود.

کیانا یک قدم به سمت جلو برداشت و محکم پایش را روی پای او گذاشت که باعث شد پارسا چهره‌اش از درد در هم رود. نفس‌های کیانا با عصبانیت در صورتش می‌خورد. بینی‌اش را چین داد و صدایش را به اوج رساند. محکم پیراهن او را در مشت‌هایش گرفت.

- فکر الهام رو از سرت دربیار پارسا نواب! الهام حقِ داداش منه نه توی حریص! داداش من یه غلطی کرد توش موند؛ ولی الان حاضر جونس رو واسه الهام بده و کم‌عقلی الهام به معنی این نیست که عاشق چشم و ابروی توی آشغال شده!

تا آمد کیانا از او فاصله بگیرد. پارسا محکم مچ دست او را گرفت و مانعش شد. ارتباط چشمی آن‌ها قطع نمی‌شد. یکی با تنفر و دیگری با خشم هم را می‌نگریستند. همانند خودش صدایش را بلند کرد.

- هم تو، هم برادرت تو خواب ببینین که از الهام دست کشیدم. الهام مال منه اون حاضر نیست به کیانمهر حتی نگاه بندازه چون ازش متنفره! چون غرورش رو شکسته، چون عین یه آشغال از زندگی‌ش الهام رو پرت کرده بیرون. پس فکر نکن الهام انقدر احمقه که دوباره حماقت کنه و انتخابش منم نه برادر تو!

مردم سرشان را از پنجره‌ها بیرون آورده بودند و آن‌ها را می‌نگریستند. تا آمد پارسا حرفش را از سر بگیرد. صدای جدی الهام از پشت سر آمد.

- چی از من دیدی که این حرف رو می‌زنی؟

نگاهش را به دو نفرشان دوخت. دست‌هایش از شدت اضطراب و دلهره می‌لرزید. حرف‌های کیانا و کیانمهر مدام در سرش می‌چرخید. از چشم‌های پارسا می‌توانست التماس را بخواند. چگونه توانسته بود آن قدر خوب ظاهر را نگه دارد؟ یعنی این مرد چیزی از جان دلش بدتر بود؟ چطور توانسته بود؟ هر چند در زندگی او، پارسا اهمیت نداشت؛ اما کیانمهر هرچه بود از اول همه چیز را گفته بود. صدای قدم‌های خسته و لرزان کیانمهر از پشت سر شنیده شد. به خوبی برخورد کفش‌هایش را با آسفالت می‌توانست

بشنود. صدای قدم‌هایش با تپش‌های قلب الهام یکی شد. هر قدمی که به سمت او برمی‌داشت. بیشتر باعث از دست دادن تمرکز نداشته‌اش می‌شد. اشتباه کرده بود و پشیمان بود؟ هنوز یک قدم هم برای بازگرداندن الهام بر نداشته بود. هر شب چشم الهام به گوشی بود تا تماس بگیرد و کیانمهر از همه چیز بگوید؛ مانند گذشته که رأس ساعت یازده و پنجاه و نه تماس می‌گرفت. بعد از چند ساعت می‌دید صدای از این طرف یا آن طرف قطع شده است. البته بیشتر الهام رفیق نیمه‌راه می‌شد و پشت تلفن خوابش می‌برد تا او؛ اما انگار خیال خامی بود. هفت ماه منتظر بود یک پیام خشک و خالی از او دریافت کند. حتی به اشتباه! پارسا نزدیکش شد. تیز به کیانمهر که از وسط‌های کوچه خودش را به آن‌ها می‌رساند خیره شد و سپس با عصبانیت جلوی الهام که باز هم یک جایی در گذشته به دام افتاده بود. ایستاد. با دستش چانه‌اش را گرفت و گفت:

- الهام؟ منظورت با من نیست نه؟

عصبانیت در چشم‌هایش هویدا می‌کرد. وقتی که دید چیزی نمی‌گوید و سکوت کرده‌است به فشار دستش افزود.

- خودت امروز بهم زنگ زدی گفتی... .

لب‌های الهام از هم باز شد. این که دلش از کیانمهر شدید گرفته بود. ربطی به پارسا نداشت. دیر به این نتیجه رسید؛ اما نخواستن کیانمهر به معنای قبول کردن پارسا در زندگی‌اش نبود. پر حرص پارسا را که این‌گونه غرور نداشته‌ی کیانا را خرد کرده بود نگریست.

- چی گفتم؟ گفتم جوابم مثبته؟

دست‌های سرد و لرزانش را روی مچ دست مردانه‌اش گذاشت و به سمت پایین دستش را هدایت کرد.

- یه جوری من رو نشون نده انگار زوال عقلی چیزی دارم. بهت برای چندمین بار در جواب خواستگاری و دسته‌گل‌هایی که می‌فرستادی گفتم نخواستن کیانمهر و نبخشیدنش به معنای خواستن تو و قبول کردن پیشنهادت نیست. تو فقط در حد دوستی برای من پارسا، نه کمتر و نه بیشتر! پس لطفاً بیشتر از این من رو از کنار خودت بودن پشیمون نکن.

پس از زدن این حرف، از کنار او گذشت. پارسا از این جواب الهام حیران ماند. پلکش از عصبانیت پرید. هر دو دستش مشت شد. کیانمهر با شنیدن این حرف بلند و کوبنده از جانب الهام روزنه‌ی امید در وجودش روشن شد. ناخودآگاه به سمت الهام دوید. الهام به سمت در باز ماشین رفت. کیف کدایی را از روی صندلی برداشت. فرار را به هر چیزی ترجیح می‌داد همین که دیگر کیانمهر گیر نمی‌افتاد چند قدم جلو بود. همین از نظر او لطف بود که در حقتش کرده بود. در ماشین را محکم بست. بی‌توجه به کیانمهر که نامش را نفس‌زنان به زبان می‌آورد. با قدم‌های سریع راهش را به سمت آپارتمان کج کرد. اصلاً الان موقعیت این را نداشت که با او کل بی‌اندازد. هر چند با حرف‌هایش نشان داده بود باز هم اولویت کیانمهر در قلبم بالاتر از هر کسی است. جلوی آسانسور رسید. چند بار محکم روی دکمه زد. صدای جر و بحث پارسا با مردم از خیابان بالا گرفت. با ایستادن آسانسور سریع

سوار شد و دکمه را زد. کیانمهر خودش را داخل ساختمان انداخت. به خاطر سرعت قدم‌هایش و سر بودن سرامیک، پایش لیز خورد.

- الهام وایستا! الهام باید باهات حرف بزنم!

هر دو در آسانسور تا نیمه بسته شد. الهام پر حرص چندبار روی دکمه‌ی بسته شدن درها کوبید تا کیانمهر را نبیند. دلش نمی‌خواست به قول پارسا در ذهن کیانمهر همان دختر احمق که با وجودش شنیدن آن حرف‌ها هنوز هم قلبش با شنیدن صدای او به تپش می‌افتاد بشود. دو قدم کیانمهر فاصله داشت؛ فقط نیم‌وجوب مانده بود تا بهم رسیدن درها که کیانمهر محکم دست‌هایش را لبه‌ی در گذاشت و باعث شد باز شود. الهام که گمان هر حرکتی را داشت به جز این کار، کیف از دستش افتاد و محکم به دیوار چسبید. بینی و گونه‌های کیانمهر از سرما سرخ شده بود. موهای مشکی‌رنگش مانند برق گرفته‌ها به سمتی رفته بود. نفس‌زنان خودش را داخل آسانسور انداخت. با التماس در چشم‌های گردشده‌ی الهام نگاه کرد و کف هر دو دستش را بهم چسباند. گردنش را کج کرد و بریده‌بریده گفت:

- لطفاً... بذار... این‌بار حرف... بزنم!

الهام کمی خودش را جمع‌وجور کرد. نگاهش را از کیانمهر به سختی گرفت. از خدا که پنهان نبود. بندبند وجودش می‌خواست علت حرف‌های کیانمهر را بداند؛ اما ظاهر را حفظ کرد. بی‌توجه به او که خیره نگاهش می‌کرد گفت:

- چندبار گفتم، گفتم حرفات رو همون روز شنیدم! میلی ندارم گذشته‌ام رو تکرار کنم کیان! در ضمن... .

از زدن حرفی که می‌خواست به زبان بیاورد. تردید داشت. کیانمهر کلافه، طبقه‌ی پنجم را زد. درهای آسانسور بسته شد. چراغ بالای سقف خاموش و روشن می‌شد. کیان از تبسم الهام استفاده کرد. بازدمش را بیرون فرستاد. صدایش را آرام کرد.

- تو هر چقدر من رو پس بزنی، هر چقدر بگی نمی‌خواهی حرفم رو می‌زنم. پس فقط گوش کن! گوش کن و ببین این مدت چی تو این دل وامونده گذشته... هرچند مقصر من بودم.

الهام بی‌توجه به حرف او، همان‌طور که نگاهش را به مانیتور دوخته بود. ادامه داد.

- در ضمن نخواستن و رد کردن پارسا به معنی قبول کردن و بخشیدن تو... .

با خاموش شدن برق‌های آسانسور و تکان شدیدی که کابین خورد و به سمت پایین سقوط کردن او، حرف در دهان الهام ماسید. الهام از شدت ترس جیغی کشید. از ترس تا آمد به دیواره‌ی آسانسور خودش را بچسباند. مچ پایش پیچ خورد و به سمت کیانمهر که سمت راستش ایستاده بود مایل شد. کیانمهر با افتادن الهام، تعادلش را از دست داد و محکم به سمت گوشه‌ی کابین پرت شد. با برخورد سرش به دستگیره‌ی فلزی روبه‌روی آینه،

چشم‌هایش سیاه شد، اما دست آزادش را دور الهام که محکم هودی
مشکی‌رنگش را چنگ انداخته بود. حلقه کرد و با صدای بلندی گفت:

- من رو ول نکن!

با کشیدن شدن کابین به دیواره‌های بتنی، صدای دلخراشی در سراسر
ساختمان طنین انداخت و در آخر میان یکی از طبقات آسانسور ایستاد. عرق
سردی روی تیغهی کمرش نشست. سرش را روی کیانمهر گذاشته بود که
سرش مدام گیج می‌رفت و حتی برای این‌که او نگران نشود. جرأت نداشت
از شدت درد به خودش بنالد. پنهان کرده بود و سعی در کنترل لرزش
چانه‌اش داشت. کیانمهر دستش را بالا برد و روی سر او گذاشت. قلبش با
شتاب در سینه‌اش می‌کوبید. نه به خاطر سقوط آزاد آسانسور، بلکه به خاطر
الهامی که قصد نداشت او را رها کند. حاضر بود تا ابد داخل همین آسانسور
تاریک که به زور هوا رد و بدل می‌شد بماند اما الهام باشد. فرصت را غنیمت
شمرد. نجاگانه و زمزمه‌وار گفت:

- چرا لجبازی رو بس نمی‌کنی وقتی می‌دونم هنوزم نسبت به من بی‌میل
نیستی؟ خریدم کردم وقتی عاشقت بودم گذاشتم بری! به جون کی قسم
بخورم که این دفعه دیگه اشتباهی ازم سر نمی‌زنه؟ چرا یه فرصت دیگه
نمیدی؟ زیر بار غم نبودت شونه‌هام افتاده الهام!

دست راستش را جلوی الهام گرفت. چشم‌های الهام به تاریکی عادت کرد؛
اما اشک نشسته در چشمانش باعث تاری دیدش می‌شد.

- دست‌هام رو نگاه کن! لرزش گرفته، بعد تو حتی یه ذره هم دلت به حال نمی‌سوزه؟ حقم بود، هرچی این مدت به سرم اومد نتیجه‌ی اشتباهاتم بود ولی بهم فرصت بده الهام، تو این زمان نمیگم مثل قبل باش؛ ولی باش! نبودت یه حفره‌ی خالی تو قلبم ایجاد کرده... هر جا میرم می‌بینمت، شبی نیست که با تصویر تو ذهنم حرف نزنم.

لبش را گزید. سر دردمندش را به دیوار تکیه داد. ناله‌اش را در گلو خفه کرد. بغض گلویش را بلعید که مبادا سرباز بزند. صدای مردم از بیرون شنیده می‌شد. مثل این‌که با صدای سقوط کابین همه متوجه شده بودند آن‌ها گیر افتاده‌اند.

- شبی نیست که بدون فکر بهت سر روی بالشت بذارم! از سر دلسوزیت به این مرد پشیمون زخم‌خورده هم شده برگرد! نذار بقیه‌ی عمرم رو حسرت به دل بمونم! زندگی من بدون مهمون ناخونده هیچی نیست.

الهام نفس کشیدن را فراموش کرد، چانه‌اش از شدت بغض لرزید. فشار پنجه‌اش را از هودی او کاست. کیانمهر به اینجا که حرفش که رسید. ناگهان صدایش را بلند کرد دستش را بالا برد و محکم موهایش را میان دستش گرفت و با عجز نالید:

- دوست دارم لعنتی! بفهم! آدم اگه انقدر خاطر یکی رو نخواد به مولا به پاش نمی‌افته و طلب بخشش نمی‌کنه! تو بگو چیکار کنم تا برگردی؟ هر کاری بگی می‌کنم ولی ازم نخواه بذارم بری. نگو برو، نگو می‌خواهی ببخشم

از زندگیم گمشو بیرون که تحمل ندارم الهام. من زندگیم همین‌طوری هم
جهنمه؛ خودت رو از من دریغ نکن!

الهام چشم‌های خیسش را از هم باز کرد. از کیانمهر فاصله گرفت و وسط
سرامیک نشست. هوا ردوبدل نمی‌شد. حس خفگی به او دست داده بود.
دانه‌های اشک دانه‌دانه روی گونه‌اش می‌غلطید. جگر خودش هم سوخته
بود. الهام خیلی وقت بود که این تصمیم در سرش بود که به او فرصت دهد
اما منتظر یک اشاره بود. یک طرف حسش می‌گفت این همان آدم گذشته
است و یک طرف دیگر می‌گفت شاید شد و حرف‌هایش با عملش یکسان
بود! او عاشق یک آدم دیوانه به نام کیانمهر سالاری شده بود. دو سال و نیم
خاطره و دلدادگی کم نبود!

- فکر نمی‌کنی واسه ابراز پشیمونی خیلی دیره کیان؟

لبخند تلخی روی لبش نمایان شد، نگاه غمگینش را به چشمان دختر روبه
رویش دوخت.

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست.

ناخودآگاه الهام بی‌توجه به قول‌هایی که به خودش داده بود. نگاهش را به
سیاهی حاکم بر آسانسور دوخت.

- بهم وقت بده! یه مدت لطفا نه دور و اطراف من پیدات بشه نه بهم زنگ
بزن. حتی اگه تو خیابون من رو دیدی راهت رو کج کن برو، بذار با خودم
کنار پیام و سعی کنم ببخشم!

از این تصمیم الهام، کورسوی امید در وجودش روشن شد. اشک حلقه زده در چشم‌هانش را می‌توانست در تاریکی ببیند. صدای بلند پارسا و التماس‌های نهال می‌آمد. الهام کلافه از تاریکی، بینش را بالا کشید و چشم‌هایش را روی زمین ریز کرد تا دنبال کیفش بگردد. کیانمهر متوجه این کار او شد. از وضعیتی که داخلش گیر افتاده بود. عصبی چشم‌هایش را بست چون خیزی خون را میان تارهای موی مشکی‌رنگ و پوست سرش احساس می‌کرد.

- باشه؛ ولی چند وقت؟ قول نمیدم بیشتر از سه هفته دوام بیارم!
الهام کیفش را از روی زمین چنگ زد. همین‌طور که گوشی را از داخل کیفش برمی‌داشت. گفت:

- معلوم نیست، شاید بیشتر شد.

کیانمهر کلافه سر تکان داد. به قول او کاجی به از هیچی بود. با روشن شدن ناگهانی چراغ‌قوه‌ی گوشی و افتادن نور روی صورتش، دستش را جلوی چشمانش گرفت.

- ببرش کنار کورم کردی!

الهام با دیدن وضعیت او، گوشی در دستش لرزید. یک لحظه بی‌صدا و با شوک به موقعیت کیانمهر چشم دوخت. بی‌توجه به خاکی شدن لباس‌هایش، جلوی او خودش را کشید. چانه‌اش از شدت بغض لرزید. نمی‌توانست از دیوار کرم‌رنگی که او سرش را گذاشته بود و لکه‌ی بزرگ

خونی راه افتاده بود نگاه بگیرد. دست چپش را پشت کمرش گذاشته بود و با لبخند نسبتاً بزرگی او را می‌نگریست. یک ثانیه هم برای کیانمهر یک ثانیه بود.

- چه بلایی سرت اومده؟ چرا به من نگفتی سرت... آسیب دیده؟

کیانمهر با درد خندید. دست لرزانش را بلند کرد و روی گونه‌ی بی‌رنگ الهام گذاشت.

- چی می‌شد همیشه بودی تا دلم تنها نبود؟ چی می‌شد به خاطر همین سر شکسته‌م شده می‌گفتی همین الان بخشیدمت و تمام؟ یعنی می‌شه؟ اگه نمی‌شه یه بلای دیگه سر خودم بیارم... .

الهام شال قرمز رنگش را از روی سرش برداشت.

- چرا بهم نگفتی که سرت آسیب دیده؟

کمی خودش را به سمت کیانمهر مایل کرد. دستش را جلو برد و پشت سر او گذاشت. کیانمهر چهره‌اش در هم رفت. به قدری درد سرش طاقت‌رسا بود که «آخ» نسبتاً بلندی گفت. الهام پوست لبش را جوید. زیر لب با بغض گفت:

- ای خدا ذلیلت کنه پارسا که یکه ساله آسانسور رو سرویس نکردی احمق!

کیانمهر ناخودآگاه با این حرف، در میان درد خندید. چه قدر در دلش قندسابی راه افتاده بود که الهام به پارسا ناسزا می‌گفت. الهام گوشه را جلوی کیان که خیره او را می‌نگریست انداخت.

- نور رو بگیر بالا ببینم دارم چیکار می‌کنم!

کیانمهر چیزی نگفت و آن را از روی زمین برداشت و به سمت او گرفت. الهام شال را دور سر او بست و به پیشانی‌اش گره زد که به خاطر گره محکم او کیانمهر چشم‌هانش را بست و با لحنی مملو از درد گفت:

- یکم شل کن! داره سرم منفجر می‌شه از درد!

الهام دستپاچه از این حرف کیانمهر، کمی گره را آزادتر کرد و ناگهانی بلند شد. اگر پارسا جلوی چشمش بود مطمئناً از دست او سالم بیرون نمی‌آمد. دست‌هایش را مشت کرد و محکم به در کوبید که صدای ناهنجاری از خود ایجاد کرد. رنگ از صورتش یک‌باره رفته بود. حتی فکر این‌که بلایی سر کیانمهر سر هیچ و پوچ بیاید باعث می‌شد قلبش از حرکت بایستد. چه در ذهنش گذشته بود و چه پیش آمده بود.

- ما این‌جاییم! آهای! کسی اون‌جا نیست؟ یکی این‌جا حالش بده! لطفاً عجله کنین!

به سمت صفحه‌ی آسانسور رفت. دستش را روی زنگ فشرد.

- این جوری که من یادمه آسانسور از طبقه‌ی چهارم اومده پایین پس هرچه قدم اومده باشیم پایین حتما تو پیلو تیم!

چشم‌هایش را روی هم فشرد. نمی‌توانست کتف چپش را تکان دهد. بوی ادکلن الهام در کل فضا پیچیده بود و بدجور او را بی‌قرار می‌کرد. سرش به قدری درد می‌کرد که رگ‌های پیشانی‌اش برجسته شده بود. صدای ضربه‌ها و حرف‌های مردم به گوش می‌رسید. الهام نگران سرش را به سمت کیانمهر برگرداند. به خاطر لرزش دست‌هایش گوشی مدام تکان می‌خورد. سرش را به دیوار چسبانده بود و پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود. مردمک چشم‌های الهام لرزید. به سمت کیانمهر رفت.

- خوابیدی کیان؟ چند دقیقه بیدار بمون الان میارنمون بیرون!

صدا از پشت در شنیده شد. نور امید در دل الهام جوانه زد. صدایش به خاطر لرزش چانه‌اش ناواضح به گوش رسید؛ اما کیانمهر در هنگامی که هوشیار هم نبود با شنیدن صدای الهام هوشیار می‌شد.

- کیان؟

بی‌حال و به سختی چشم‌هایش را از هم گشود.

- جانم؟

جلوی پای او روی دو زانو نشست. گوشی را از دستش گرفت و با صفحه روی زمین گذاشت. به چشم‌های مشک‌رنگ او که در تاریکی برق می‌زد خیره شد. دست سرد او را میان دستانش گرفت. اشک‌هایش امان نمی‌داد تا کمی از حماقت چند لحظه پیش‌اش بگوید.

- من رو ببخش امشب به خاطر تلافی، به خاطر این که نهال و ونداد رو به سمت خودت کشیده بودی پارسا رو برگردوندم تا تو دردسر بیفتی! ببخش که باعث شدم به این حال و روز بیفتی!

صدای هق‌هقش بالا رفت. آنقدر از رفتار بچگانه‌اش عصبی بود که دلش می‌خواست خودش را همان‌جا در همان محیط کوچک دار بزند.

- چیزی نگو الهام. من از دستت ناراحت نیستم. اتفاقی خاصی نیفتاده من حالم خوبه.

صورتش گر گرفته بود. پلک‌هایش را به زور باز و بسته می‌کرد؛ اما طاقت گریه‌ی الهام را نداشت. دستش را از میان دست‌های الهام بیرون کشید و به کنارش ضربه زد.

- بیا این‌جا بشین تا تو این چند هفته که نیستم از عطر موهات سیراب بشم. بودند رو حس کنم و هر وقت که فکر کردم خواب و خیاله به خودم بیام بگم الهام برگشته! بیا دوی دردم این‌جا بشین!

الهام لبش را گزید. خودش را به سمت کیانمهر کشید. کنارش جا خشک کرد. ناخودآگاه دست‌های لرزانش دور کیانمهر که از درد به خودش می‌پیچید و زانوی چپش را در شکمش جمع کرده بود. مانند حصاری پیچید.

- یک چیزی بهت بگم؟

کیانمهر دستش را دور او حلقه کرد و آرام گفت:

- نه! الان فقط من می‌گم، تو می‌شنوی!

الهام سکسکه‌اش گرفت. صورتش بخاطر شوری گریه‌هایش به سوز افتاده بود. چقدر در حسرت این آغوش و عطر تن او بود و نمی‌دانست. انگار باز هم با شنیدن دوست دارم از زبان کیانمهر، بیخیال غرور له شده‌اش شده بود. کیانمهر چشم‌هایش را روی هم گذاشت. آب دهانش را بلعید و ادامه داد. چقدر نزدیک بود روزهایی که او درباره‌اش می‌گفت.

- تمام حرف‌هام خلاصه می‌شه تو یک جمله... دلم برات تنگ شده! آن قدر زیاد که از شدت دلتنگی دست‌هام لرزش گرفت. شب خوابیدم صبح بلند شدم دیدم نمی‌تونم یک لیوان آب عین آدم دستم بگیرم! این قدر زیاد دلتنگت بودم که خودم رو تو مرغ‌دونی عموم پنهون کرده بودم. تا نه کسی پیدام کنه و نه کسی دلش به حالم بسوزه و ازم بپرسه چه مرگته! یک زمانی اسمم تو لیست گم شده‌های پلیس بود. نبودت و دردحرفام جوری دیونه‌ام کرده بود که هر روز چهار بسته سیگار دود می‌کردم. می‌دیدم یک دفعه نشستم دارم با یکی حرف می‌زنم بعد چند ثانیه نشسته خوابم می‌بره، آبرو ریزی بدتر این بود که سرکار تو جلسه، این طرف و اون طرف یک دفعه از حال می‌رفتم. افت فشارخون و دست‌های سرد و صورت رنگ و رو رفته کمترین چیزیه که می‌تونم بگم.

پس از زدن این حرف، سرش را به سمت الهام که در آغوشش مانند طفلی یتیم می‌لرزید و گریه می‌کرد چرخاند. سرش را با وجود دردی که امانش را

بریده بود به سمت الهام مایل کرد. روی موهای او را بوسید. یک قطره اشک از چشمش چکید.

- همه‌ی این‌ها به کنار، تنبیه سختی بود؛ ولی آخر تموم شد! روزهای خوب چشم در انتظارمون نشسته! همون روزهایی که تو اون دفتر نوشتی... همون خیابون‌هایی که نشد قدم بزнім... تاب و سرسره‌هایی که هیچوقت رنگ الهام رو به خاطر خودخواهی من ندید! شهربازی‌هایی که هیچوقت ما رو از صد مایلیش هم ندید و در آخر خونه‌ای که آجرهای آخرش رو خودم گذاشتم و چشم انتظاره توئه، روزهایی که صدای خنده‌های تو، تو خونه بیچه و من غرق شادی بشم از داشتنت. از این‌که هستی و ماله خودمی!

صدای باز شدن در آمد. تا الهام آمد لب از لب باز کند. سنگینی کیانمهر روی شانهاش افتاد. سریع نگاهش را به کیانمهر دوخت. نور از داخل افتاد. درهای آسانسور کمی از هم جدا شد. الهام محکم شانهای کیانمهر را تکان داد.

- کیان؟ کیان اومدن؟ بلند شو الان وقت خواب نیست!

با آخرین توان کیانمهر را تکان داد و صدایش زد؛ دست سردش را میان دستش گرفت. به قدری سرد بود که صدای گریه‌اش در گوش همه که سعی در باز کردن درها داشتند. طنین انداخت و باعث شد سریع‌تر به خود بجنبند. همان نور کمی که از میان در افتاده بود صورت رنگ پریده‌ی کیانمهر را روشن کرد. الهام با گریه سر آسیب دیده‌ی او را در آغوش گرفت و گفت:

- تو رو هر کی می‌پرستین عجله کنین! داره می‌میره!

سپس نگاهش را به کیانمهر دوخت. شال قرمز رنگش خیس خون شده بود. درها کامل باز شد. دو نفر با لباس‌های فوریت‌های پزشکی خودشان را داخل انداختند. الهام بی توجه به آنها و پارسایی که به سمتش آمده بود. با گریه به صورتش کوبید و روبه کیانمهر گفت:

- بخشیدمت عوضی بلند شو! می‌گم بخشیدمت! فقط یک بار دیگه بلند شو!
این دفعه خودم می‌یام خواستگاریت کیان...! جان الهام بلند شو!

جلوی آدرس خانه نگه داشت. نیازی به ارسال آدرس توسط پریا نبود. یک بار دیگر هم در این خانه را زده بود. نگاهش را به پریا که به دیوار خانه تکیه داده بود و نگاهش را زمین دوخته بود سوق داد. زیر لب گفت:

- با من باش پریا! با من باش تا بذارمت روی سرم! تا حسرت‌هایی که به دل جفتمون موند رو واست جبران کنم!

پریا نگاه غمگینش را به زمین دوخته بود و با کفش‌های پاشنه سوزنی‌اش به روی زمین می‌کوبید. از صبح که حرف‌های بهزاد را شنیده بود. کارش به گریه ختم شده بود. پیام‌های پی در پی عماد از پشیمانی بهزاد برایش ارسال می‌شد؛ اما او تنها لبخندش غمگین‌تر و غمگین‌تر می‌شد. محکم یکی به سرامیک قهوه‌ای رنگ جلوی در زد. فکرهایی که مدام مانند پتک بر سرش کوبیده می‌شد از لب‌هایش جاری شد.

- اگه بفهمی شوهر داشتم و این خالکوبی مورد علاقت متعلق به کس دیگه‌ایه چیکار می‌کنی بهزاد؟ حتماً یا خودت رو می‌کشی یا منو! من بهت قول دادم برگردم. حتی اگه منو نخوای! حفته بدونی... تو، بدجور با دست های سردت با نگاه غمگین و ناامیدت من رو عاشق کردی! دست کشیدن ازت به خدا محاله! ازم نخواه دیگه نیام، حتی اگه پسم بزنی! انقدر التماس می‌کنم که منو کنارت نگه داری!

بغض در گلویش رخنه کرد. از سرما دندان‌هایش بهم خورد. بدون نگاه گرفتن از زمین حرفش را با همان لحن لرزان ادامه داد.

- می‌خوامت بهزاد، کاش باور کنی من به جز تو کسی رو ندارم!

با باز شدن در ماشین، پریا با ترس از جا درآمد و یک قدم به سمت عقب برداشت. با دیدن قد و قامت پیمان، نفسش را ناخودآگاه آسوده رها کرد. نگاهی به اطراف انداخت وقتی خیالش راحت شد پسر دیوانه‌ی دیشبی دور و اطراف خانه نیست. سریع پا تند کرد. پیمان در ماشین را باز کرد و تا کمر خم شد.

- افتخار سوار شدن به ماشین ابوقرازی بنده رو می‌دین بانو؟

لبخند کمرنگی که بیشتر به نیشخند شبیه بود زد. هیچ دلش راضی به قبول کردن درخواست پیمان نبود.

- فعلاً چاره‌ای به جز این ندارم، ماشین بهزاد پنچر شده تو پارکینگ افتاده!

پریا سوار شد. پیمان با چهره‌ای درهم در را بست. نام بردن پریا از همسرش آنقدر به او فشار عصبی وارد می‌کرد که ضربان قلبش بالا می‌رفت. پریا کمر بندش را بست. سعی کرد حرف‌های بهزاد و ناراحتی‌اش را بروز ندهد و تا حدودی موفق شد. دلشوره‌ی خاصی سراسر وجودش را گرفته بود. این‌که دوباره با گذشته‌اش روبه‌رو شود او را به جنون می‌کشاند. پیمان پشت فرمان نشست. ماشین را به حرکت در آورد و از کوچه خارج شد. دقایقی به سکوت سپری شد که نهایت صدای پیمان سکوت را شکست.

- زندگیت خوبه؟ از زندگی جدیدت راضی‌ای؟

پریا از آینه‌ی بغل به چهره‌ی خودش خیره شد. اضطراب و استرس را می‌توانست به راحتی از چشم‌هایش بخواند. حتی از پشت گرمی که صورتش را کرده بود. رنگ پریدگی‌اش واضح بود.

- آره!

- همین قدر مختصر و مفید؟

پریا از خودش نگاه نگرفت. پوست لبش را جوید که طعم رژلب قهوه‌ای رنگش در دهانش پیچید. انگار هر چقدر تلاش می‌کرد از گذشته فرار کند نمی‌شد. باز هم پیمان سعی داشت رفتن او را جلوی چشم‌اش زنده کند.

- دوست داری چی بشنوی؟ بگو تا بگم!؟

پیمان از این حرف پریا نیشخندی زد. به ظاهر حواسش به رانندگی‌اش بود؛ اما قلبش از این بی‌تفاوتی پریا می‌گرفت و گاهی چرکین می‌شد. آن هم تنها فقط برای چند ثانیه!

- انقدر واسه بی‌ارزش بودم که منتظر یک اشاره از من بودی تا بری و دیگه نیای؟

پریا با حلقه‌اش بازی کرد. او به پیمان همچین اجازه‌ای نمی‌داد که درباره‌اش این‌گونه حرف بزند. قبول داشت زیر قولش زده بود؛ اما برای پریا او بی‌ارزش نبود. فقط پس از طولانی مدت فهمیده بود از پیمان خسته شده است. از زحمتهای الکی که می‌کشید و پدرش چوب لای چرخش می‌کرد. خسته بود از این‌که ببیند. چگونه مرد کنارش برای یک قرون، دو هزار به این در و آن در می‌زند. هرچند پریا آدم ولخرجی نبود؛ اما شرایط سخت آن زمان، باعث شده بود. فرار را به ماندن و ادامه دادن این بدبختی ترجیح دهد. کم بلا سرش نیاورده بودند. پدر و دایی عزیز تر از جانش او را زیر مشتش و لگد گرفتند. آن هم به حکم این‌که بچه‌ی آنها، فرزند پیمان نیست و از پریا هیچ چیز بعید نیست. محکم‌ترین دلیل هم همان ارث و میراث بود. حمیدنواب، پدر پول پرست پریا را خام کرده بود. بی‌توجه به التماس پیمان، بی‌توجه به زجه‌های پریای بیچاره کار خود را کردند! کم دردی نبود. درد از دست دادن جگرگوشه‌اش آن هم بعد از هشت ماه و نیم حمل او، آن هم شرایط سختی که حمید نواب برای او رقم زده بود.

- بی‌ارزش؟ آگه بی‌ارزش بودی به خاطر کارهای باباتم شده الان کنارت نبودم. آگه واسم مهم نبودی هر شب چهره‌ی زرد و زارت با لباس‌های بیمارستان جلوی چشمم نبود. آگه مهم نبودی به خاطر این‌که بهزاد از احساس گذشته‌ام به تو چیزی و خبردار نشه مثل ترسوها فرار نمی‌کردم
بیام!

- چرا برنگشتی؟

دستی عصبی به پیشانی تب دارش کشید. انگار پیمان این بحثی را که تازه شروع کرده بود تمام نمی‌کرد. لبخند تلخی روی لبش نشانده. پاسخ این سوال برای او ساده بود و او بی‌توجه به پیمانی که از پرسیدن سوال‌هایش قصد داشت به حداقل نام و نشانی از خودش برسد. گفت:

- خسته بودم! از این‌که هر روز روزهام با بدبختی طی بشه! از این‌که تلاش‌های بیهوده‌ی تو با یک اشاره‌ی بابات از بین بره! از این‌که ببینم تحت فشاری و هیچ چیزی ذو نمی‌تونی پیش ببری! رفتم تا با نبودم. نه تو عذاب بکشی و نه من! رفتم که هر دو مون با آرامش زندگی کنیم.

چشم‌هایش از این حرف‌های بی‌تفاوت پریا تار شد. قلب مریضش تیر کشید. رفته بود چون خسته بود؟ یعنی پریا از اول او را نمی‌خواست که به راحتی گذاشت و رفت. گفته بود بدون او پیمان آرامش دارد در جایی که زندگی بدون پریا برای او جهنم بود.

- آرامش؟ خوشحالم که تو داشتی؛ ولی با برنگشتنت تنها چیزی که نصیب من شد یک قلب مریض و زندگی تو یک خونه‌ی سی متری بود.

پریا متعجب نگاهش را به نیم رخ پیمان که چهره‌اش همانند همیشه گرفته بود. دوخت پیمان نیم نگاهی به او انداخت و با حسرت حرف‌های ناگفته‌اش را به زبان آورد.

- می‌دونی چی با خودم می‌گفتم وقتی می‌دیدم یک روز دیگه هم گذشت و نیومدی؟ می‌گفتم خوشحالم هر جا هست اینجا نیست و زندگی آوار شده رو سر من رو نمی‌بینه؛ آرزوم خوشبختیت بود؛ اما هیچ وقت دلم نمی‌خواست کنار یک مرد دیگه باشی! فکر می‌کردم همون قدر که من بهت وفادارم تو هم وفاداری...!

بغض در گلویش لانه کرد. پریا یکه خورده بود به قدری شوکه شده بود که نمی‌توانست عکس‌العملی نشان دهد. پشت ترافیک بزرگراه حکیم مانده بودند. پیمان برای این که شاید با عوض شدن هوا کمی حال و هوای‌اش بهتر شود. شیشه را پایین داد. باد سردی پیشانی‌اش را نوازش کرد. تن صدایش آرام شد و پریا هر آن بیشتر از قبل عذاب وجدان و ندامت وجودش را احاطه می‌کرد.

- اما چی فکر می‌کردم و چی شد. پریای من دیگه پیمان رو یادش نیست. پیمانی که سه سال و نیم اسم حمید نواب رو که می‌شنید انگار آب جوش روی صورتش می‌ریختن! پیمانی که هنوز چند روزه شنیده زنش ازدواج کرده! البته...

با کف دستش به صورتش کشید و بازدمش را بیرون فرستاد و به ماشین‌های جلو خیره شد. حرف‌هایی که می‌زد. همه از جان و دلش بیرون می‌آمد. او وقتی کنار پریا می‌نشست. مانند گذشته فقط پریا را می‌دید. حرف‌های او می‌شنید. هوش و حواسش را از دست می‌داد. حتی دیگر تحریک‌های پدرش هم کارساز نبود.

- زن من که نه! صیغه‌ی محرمیتی بعد یک سال باطل شد.

چیزی درون پریا فرو ریخت. این حرف‌ها را تازه می‌شنید. او در این چندسال یک ثانیه هم به این فکر نکرد که شاید پیمان هم حال و روزش همانند او باشد. فکر می‌کرد به پدرش تکیه کرده و به آرزوی دیرینه‌اش رسیده؛ اما خیال باطلی بود.

- زندگی منم تا چندماه پیش زیاد خوب نبود. از دست بابات و بابام تو خیابون‌ها شبم رو صبح می‌کردم.

ناخودآگاه دست زخمی‌اش را بلند کرد و دست چپ پریا را که روی کیفش گذاشته بود را در میان دستش گرفت. چقدر در حسرت بود. چقدر عقده برایش شده بود که پریا یک بار همانند گذشته دست سردش را به دست‌های او بسپرد و باری دیگر نام او را مانند گذشته صدا بزند. پریا از شدت عذاب وجدان و مسئولیتی که در قبال پیمان به سراغش آمده بود. تنها سرش را پایین انداخت. پیمان نگاهش به انگشت‌های درهم قفل شده‌ی پریا افتاد. توقع همراهی از جانب او، مانند گذشته نداشت. می‌دانست پریا تا وقتی بهزاد نامی در قلب و شناسنامه‌اش باشد. عمراً به او نگاهی بیندازد.

- ادامه‌ی این بحث به جاهای خوبی نمی‌رسه. بیا ادامه‌اش ندیم.

پریا معذب از دست‌های گرم پیمان نگاهش را به ماشین کناری که یک پراید سفید رنگ بود. دوخت.

- وقتی می‌دونستی به جای خوب نمی‌رسه چرا بازش کردی؟

رفتار پریا به طور عجیبی عوض شده بود. انگار فقط او در کنار بهزاد بود که کوتاه می‌آمد. دست خودش نبود. آنقدر از صبح که حرف‌های بهزاد را شنیده بود. در خودش ریخته بود که تا تقی به توقی می‌خورد دلش می‌خواست به قولی پاچه‌ی کسی را بگیرد. فشاری به دست پریا داد. به پسر بچه‌ای که با شیشه شوی، شیشه‌ی جلوی ماشین را تمیز می‌کرد چشم دوخت.

- می‌خواستم بدونم بدون من خوشبخت بودی یا نه! که جوابم رو گرفتم؛ ولی یادت که نرفته چه درخواستی ازت کردم؟

پریا به این گرمی دست عادت نداشت. او به دست‌های سرد بهزاد عادت کرده بود. تا آمد دستش را بکشد؛ پیمان اجازه نداد و حرفش را ادامه داد.

- گفتم با کسی باش که قدرت رو بدونه و خوشبختت کنه نه این که پست بزنه! کسی که لیاقت عشق من رو داشته باشه، نه این که صداش رو روت بالا ببره و بگه نمی‌...

پریا عصبی از حرف پیمان، میان حرفش پرید:

- زندگی من به خودم مربوطه پیمان! درضمن جر و بحث تو زندگی زناشویی همه هست.

دستش را محکم پس کشید. عذاب وجدان داشت؛ اما او به خودش اجازه نمی‌داد که کسی درباره‌ی زندگی‌اش این چنین حرف بزند. پیمان از این جواب پریا ناخودآگاه پوزخندی زد. انگار حرف‌های پدرش همه واقعیت داشت. در این رابطه او فقط ضربه خورده بود. با تمیز شدن شیشه‌ی جلوی ماشین، پیمان دست در هوا مانده‌اش را پس کشید و از کیف پول کوچکش دو تراول ده تومانی برداشت و به سمت پسر بچه که جلوی شیشه ایستاده بود گرفت.

- جالبه! پس چرا جر و بحث تو زندگی ما نبود؟

پریا آشفته از سوال‌های پیش آمده. به ناخن‌های یک دست و بلندش خیره شد. هر کدام از بند انگشتی‌هایی که در دستش داشت. خدا تومان برای بهزاد آب خورده بود.

- زندگی ما انقدر بالا و پایین داشت که جای جر و بحث واسمون نداشت. یادت که نرفته شروع نشده خاتمه یافت.

پسر بچه دلسوزانه پیمان را که با آن موهای کوتاه چهره‌ای بیشتر به خلافکارها می‌مانست تا آدم حسابی، نگریست و پس از گرفتن پول از او تشکر کرد و سراغ خودروی دیگری رفت. با باز شدن راه، پیمان خودرو را به حرکت درآورد. از این جواب‌های جدی و قاطع پریا عصبی شده بود. انگار

واقعاً پریا او را فراموش کرده بود. انگار یادش رفته بود. این مردی که کنارش نشسته و برای او غریب شده است همان پیمان عاشق پیشه است که حاضر بود برای یک ثانیه دیدنش کلاس‌های مدرسه را بیچاند.

- قبول کن اگه کنارم بودی می‌تونستیم از اون بحران عبور کنیم. اگه می‌موندی و بیخیال خواسته‌ی من می‌شدی الان این قدر از هم دور نبودیم.

واقعیت این بود. پریا در زندگی با پیمان کم آورده بود. کم نشنیده بود. کم کارهای خانواده‌اش را ندیده بود. تا حدودی فهمیده بود علت حرف‌های پیمان چیست! او دلش درد کرده بود که بهزاد نامی در زندگی او وجود دارد. حق می‌داد. پریا به پیمان بیش از اندازه حق می‌داد؛ ولی حرف‌های بی‌منطق پدرش هم در اخلاق و رفتار او اثر کرده بود. اشک در چشمان پریا حلقه زد. یاد گذشته باز هم زنده شده بود. نیمی از ذهنش رفته بود گذشته و نیمی دیگر... پی حرف‌های بهزاد!

- گفתי اگه بودی اگه مونده بودی؛ یادت نره خودت ازم خواستی برم. من پای رفتن نداشتم. حتی حاضر بودم با وجود این که اون جوری زیر دست و پا له شده بود. با وجود این که بچه‌ام رو بابات و بابام کشتن، کنارت بمونم؛ اما این خواسته‌ی تو بود. منم پذیرفتم و رفتم تا هر دو تامون بتونیم بدون هم خوشبخت بشیم. من شدم. هرچند دیر؛ ولی من دیوونه وار بهزاد رو می‌خوام. اگه اومدم فقط بخاطر این بود که جرعت نکردم واقعیت رو بگم. هر چند آخر می‌گم و خودم رو خلاص می‌کنم!

پیمان از درون فرو ریخت. سعی کرد خشمش را کنترل کند. ضربان قلبش بالا رفت. انگار هوا در ماشین سنگین شد که به زور می‌توانست نفس بکشد.

- بی‌احساس شدی می‌دونستی؟

- کم تو این سال‌ها از این و اون نکشیدم. هرکی دیگه جای من بود الان آدم سالمی نبود.

پریا پس از گفتن این حرف سرش را به شیشه‌ی بخار گرفته تکیه داد. پیمان زیر لب جوری که فقط خودش بشنود گفت:

- شرمنده؛ ولی حق من از این زندگی نصف و نیمه فقط تویی! نباید برمی‌گشتی حالا که برگشتی فقط جایگاهت کناره منه نه اون مرد مُرده پرستِ لنگ!

با پیچیدن صدای پیام، پریا هول زده گوشی را از جیب کیفش خارج کرد. نام عماد به انگلیسی روی پیام رسان خودنمایی می‌کرد. زبانش را روی لب‌هایش کشید و پیام را باز کرد. با دیدن محتوای پیام، لبخند تلخ و بی‌جانی کنج لب‌هاش جا گرفت.

- سلام زن داداش، بهزاد از کارش پشیمونه، حرف‌هاش رو به دل نگیر وقتی برگشتم دیدم در خونه رو قفل کرده و حتی مرضیه خانم رو داخل خونه راه نمی‌ده! بدجور این چند روز نبودت داغونش کرده. تصمیم گرفته یک کاری بکنه و بعد به ایران برگرده! نیازی نیست بیای، ما داریم می‌یایم. به زودی می‌بینمت!

بهزاد داشت برمی‌گشت. انگار بهترین خبر عمرش را شنید. باید آخر همه چیز را به او می‌گفت. هر چند شاید بار دیگری بدتر از صبح پس زده شود. پیمان با سرعت ماشین را روی پل ماشین رو که مقابل در آهنی سیاه رنگ که ارتفاع زیادی داشت. متوقف کرد. و با ریموت در را باز کرد. از آخرین باری که آمده بود. همه چیز تغییر کرده بود. قبلا دو در سفید رنگ قرار داشت؛ اما الان دقیقاً شده بود همانند آن چیزی که دایی جان حمید در سرش گذشته بود. استرس زیادی داشت. پریا به شدت وا همه داشت. او حتی با شنیدن زمزمه‌ی پیمان که فقط یک کلمه‌اش را شنیده بود. از او هم ترسید. حکایت پریا همانند حکایت همان ضرب المثل قدیمی، یک بار جستی ملخک دوبار جستی ملخک و آخر نرستی ملخک بود. آن همه دوندگی و بی‌آشیانگی کشید، آخر یک پله تا آرامش مطلق فاصله داشت که مار گزیده شد و دوباره به همان خانه برگشت.

(پریا)

هر دو در سیاه رنگ از هم باز شد. با باز شدن کامل در و نمایان شدن، خانه که در انتهای باغ قرار داشت. حالت تهوع بهم دست داد. شاخه‌های درختان سربه فلک کشیده ای که همه یک دست نارنجی شده بودند بر اثر وزش باد تکان می‌خورد. صدای فواره که با فاصله‌ی کمی روبه روی خانه قرار داشت آمد. چراغ دورتا دور باغ روشن بود و جلوه‌ی چشم‌گیری داده بود. سنگ نمای خانه دیگر آجری نبود. از سنگ‌های مرمر سفید استفاده شده بود. چه قدر دلم می‌خواست به زبان بیاورم لطفا من را برگردان! من میلی به

تداعی خاطرات نحس گذشته‌ام ندارم. ای کاش و صدکاش که پیمان مانند گذشته تصمیم‌ام را از چشم‌های ملتسم می‌خواند. نگاهم را به حلقه‌ی طلایی رنگم دوختم و خودم را دلداری دادم که همین امشب را تحمل کن و دیگر حتی از صد مایلی این خانه هم رد نشو! ماشین جلوی در اصلی نگه داشته شد. پیمان کمر بندش را باز کرد. مردد پرسید:

- می‌خوای برگردیم؟ هنوز وارد نشده رنگت پریده!

در چشم‌های قهوه‌ای رنگش که پایین پلکش نیم‌وجب، گود افتاده بود خیره شدم. یک زمانی این دو تپله‌ی قهوه‌ای دنیای من بود. منبع آرامش من بود؛ اما الان چرا این قدر ناآرام بودم؟ این همه تشویش برای چه بود؟ حس بدی داشتم. یک دلشوره‌ی عجیب که در مواقع خاص به وجودم تزریق می‌شد.

- نه، به قول بهزاد، باید با ترس روبه‌رو بشی تا ترست بریزه!

این حرف را زدم. کمر بندم را باز کردم و بی‌توجه به پیمان خشک شده. از ماشین پیاده شدم. باز هم غیر عمد نامش را آورده بودم و چه بیخیال بودم از این‌که پیمان نسبت به او حساس است. علت حالت تهوع‌های گاه و بیگاهم که جدیداً زیاد شده بود. نمی‌دانستم. امروز صبح هم نماندم تا جواب آزمایش‌هایی که بیمارستان گرفت را بگیرم. پیمان در را بست و خودش را به من رساند. کنارم ایستاد. نیم‌نگاهی به لباس‌های که در هوای نسبتاً سرد پوشیده بود انداختم. پیراهن سفید که تا آرنج تا زده بود و سه دکمه‌ی اولش باز بود. شلوار جین مشکی رنگ و کفش‌های فیلای سفید رنگ بند دار! با دیدن در فلزی که جایگزین آن در دو لنگه‌ی چوبی شده بود. پوزخندی

کنج لبم نشست. این خانه سوهان روح من بود. دستی به موهای کم پشتش کشید. به سمت من که پشت سرش ایستاده بودم برگشت و گفت: - شاید تلخ باشه؛ ولی خاطره‌های خوب کم از اینجا نیست. امشب که اومدیم. خاطرات خوب رو تداعی کن تا اذیت نشی! هرچند فکر نمی‌کنم همون خاطرات دلدادگی که برای من خوبه واسه تو هم باشه! تو بهزاد و داری؛ و من... با خاطراتت زندگی می‌کنم.

غم و تلخی نگاهش باعث شد. گونه‌ام را از داخل گاز بگیرم. نگاهم را به درخت کاج مصنوعی که کنار در قرار داشت دوختم. پیمان مقصر نبود. آنقدر این چند روز تحت فشار بودم. که ناخودآگاه شمشیر را جلوی همه از رو بسته بودم.

- تنها حرفی که می‌تونم بگم اینه... بابت همه چیز متاسفم!

جگرم برای پیمان کباب شده بود؛ ولی کاری از دست من بر نمی‌آمد. آن احساس و علاقه به گذشته تعلق داشت. من نمی‌توانستم اجازه دهم پیمان مانند گذشته دستانم را بگیرد. ابراز احساس کند و نجوای عاشقانه بخواند. اگر گذشته دوباره تکرار می‌شد هم حتی حاضر نبودم. یک لحظه مردان این خانه را که هر کدام به نحوی یک سازی می‌زدند تحمل کنم. آن از دایی جان حمید که حرص و طمع چشم‌هایش را گرفته بود؛ این از پیمان که تنها یک مهره‌ی سوخته بود و همه‌ی زحماتش برای زندگیمان خاکستر شده بود. در آخر هم پارسا که انگار تمام صفت بد این خانواده در او جمع شده بود. باز

از همه بیشتر نسبت به پارسا تنفر داشتم. لحن تلخ پیمان در گوشم طنین انداخت.

- تاسف چیزی و حل نمی‌کنه!

کلافه نگاهم را به او دوختم. هنوز هم مقابل من همان جوان آس و پاس بود. دانشجوی عاشق که برای به دست آوردن دختر عمه‌اش همه کار کرد.

- چیکار کنم پیمان؟ اگه کم تقاص پس دادم بگو کم دادی!

یک قدم به سمتم برداشت. عقب رفتم. به لطف کفش‌های پاشنه سوزنی که به پا داشتم. هم قد او شده بودم. ابرواش را بالا داد و بدون قطع کردن ارتباط چشمی گفت:

- چرا یک بار به فکر جبران نمی‌افتی؟

چشمانش از اشک درخشید. متعجب نگاهش کردم. منظورش از جبران چه بود؟ نیم فاصله با هم فاصله داشتیم. پیمان عوض شده بود دیگر آدم گذشته نبود. لحن گفتار، نوع برخوردش همه و همه متفاوت شده بود. انگار آخر خوی حمید نواب در وجودش بیدار شده بود. لب‌هایم را با زبان تر کردم. برای تمام شدن این رابطه همه کار می‌کردم. پیمان من را دوست داشت. او زیر لب زمزمه کرده بود. حقش از این زندگی نصف و نیمه من هستم. من با قلب شکسته و مریض این مرد که یک بند انگشت مو روی سرش نداشت چه می‌کردم؟ به خدا که راهی نبود. نمی‌توانستم به او بگویم. تو پسردایی بیش نیستی چون... دروغ محض بود! بهزاد را می‌پرستیدم؛ ولی

پیمان جایگاه خاصی داشت. من هنوز با خودم کنار نیامده بودم، فقط می‌خواستم فرار کنم.

- جبران؟ اصلا راهی هست؟

لب‌هایش به خنده باز شد. همانند گذشته گرم و آتشین نگاهم کرد. سرش را ناگهان به سمت گوشم مایل کرد. شمرده شمرده جمله‌اش را ادا کرد.

- با... من... بمون، دوباره بشیم همون پیمان و... پریای عاشق، البته این دفعه سه تایی!

خشک شدم. لرزش خفیفی از لحن گفتارش گرفتم. نمی‌دانستم حرفش را هضم کنم یا به یقه‌ی پیراهنش که نامرتب شده بود و قسمتی از گردن و شانۀش نمایان شده بود فکر کنم. نتوانستم نفس بکشم. ناخودآگاه دستم بالا آمد و پیراهن سفید رنگش را درون مشتم گرفتم و کنار زدم. با دیدن پروانه‌ی نسبتاً بزرگی که همانند روی کتف من روی شانۀش حک شده بود. رنگ از صورتم پر کشید. پاهایم نتوانست وزنم را تحمل کند. پیمان محکم از پهلو مرا گرفت و وادارم کرد به ایستادن، به ساق دستش چنگ زدم. کمی فاصله گرفت. پرتمسخر گفت:

- فکر کردی آدمی که سه سال چشم انتظار باشه، تنها چیزی که از عشقش مونده رو پاک می‌کنه؟ حتما شوهرت اینم نمی‌دونه؟ نه؟

همان یک قدم که فاصله گرفته بود را از میان برد. لحنش عوض شد. باید این را هم به پیمان حق می‌دادم؟ رفتارش برایم تازگی داشت. دستش بالا

آمد و شالم را از روی گردنم پس زد. با انگشت اشاره‌اش گردن‌بند پروانه‌ی بهزاد را لمس کرد. لبخند مرموزی کنج لبش نشانده؛ اما چشم‌هایش نمناک بود. لحنش تلخ بود. کدام را باور می‌کردم؟ نمی‌توانستم از چشم‌هایش نگاه بگیرم. حتی قدرت تکلمم را هم از دست داده بودم.

- مبارکه! قشنگه، ولی حتماً نمی‌دونسته این پروانه، تو زندگی تو حکم چی رو داره که واست گردن‌بندش رو خریده نه؟

دست سرد و لرزانم بالا آمد. من با این مرد روبه رو غریبه بودم. این چشم‌ها مرا می‌ترساند. با او بمانم؟ می‌شد؟ می‌توانستم بهزاد را دور بی‌اندازم و با پیمان همراه شوم؟ اصلاً می‌شد؟ پیمان باید می‌فهمید که او دیگر آن جایگاه را در تمام قلب من ندارد. اگر بهزاد نبود اگر او را نداشتم که حتی در اوج پس زده شدن هم بخوامش شاید. محکم دستش را که روی کمرم قرار گرفته بود پس زدم. با لحن لرزانی پاسخ این حرف‌های از نظر خودم بی‌معنا را دادم.

- هدف از گفتن این حرف‌های صدمن یه غاز چیه؟

شال را درست کردم. دست به سینه ایستادم. این مرد هم پسر بزرگ حمید نواب بود، نه؟ همان قدر خودخواه! نگاهش را به سمت زمین دوخت. با پایش برگ زرد پاییزی را روی زمین کشید و گفت:

- فکر کنم باید فهمیده باشی هدف من چیه!

ناگهانی سرش را بالا آورد و در چشم‌های من خیره شد.

- از وقتی دیدمت انگار کور شدم چشمم به جز تو کسی رو نمی‌بینه. مگه نمی‌بینی؟ این قدر عقل از سرم پروندی که...

دست یخ زده‌ام مشت شد و میان حرفاش با جدیت پریدم.

- برگردم؟ دلیلم واسه برگشتن چی باشه؟

تیز نگاهم کرد. کم نیاوردم. هرچند دلم می‌سوخت و عذاب وجدان داشتم؛ اما این به منزله‌ی برگشت پیش پیمان نبود. نه بخاطر پدر و برادرش بخاطر این که نمی‌توانستم. نمی‌شد! حتی فکر این که کسی دیگر را جایگزین بهزاد کنم. باعث می‌شد. دیوانه شوم. جایگاه پیمان ویژه بود؛ ولی نه مانند گذشته.

- مگه نگفتی می‌خوای جبران کنی؟ این هم دلیل!

- من گفتم؟ یادم نمی‌یاد.

از کنارش گذشتم. دستم را روی زنگ در فشردم. فشارم افتاده بود. از سردی دست‌هاتم و دندان‌هایی که نامحسوس بهم برخورد می‌کرد. معلوم بود. تنها چیزی که آن لحظه از خدا می‌خواستم این بود که راه آمده را برگردم. سنگینی نگاه پیمان را روی خودم حس می‌کردم. در حقیقت بد کرده بودم؛ ولی چیزی که از من می‌خواست از منی که متاهل بودم. غیرمنطقی بود.

- دیگه نمی‌خوام این حرف رو بشنوم پیمان! هر چی بین من و تو بود، سه سال و نیم پیش تموم شد، بهتره به خودت بیای! من ازدواج کردم شوهر دارم. نمی‌تونم بیخیال زندگیم بشم. نمی‌تونم برگردم.

صدای قدم‌های کسی از آن طرف در شنیده شد و بعد هم، در توسط دختر بچه‌ای از هم گشوده شد. نگاهم به سمت پایین کشیده شد. یکه خوردم. دختر با پیراهن پرنسسی آبی رنگی که پوشیده بود. با زانو کمی خم شد و با دو دستش لباسش را گرفت و به من که مات او شده بودم خیره شد.

- سلام خانم، خیلی خوش اومدید. الانا هستم. سه ساله از آشنایی با شما خوشبختم.

نتوانستم پلک بزنم. چشم‌های سیاه رنگ و درشت دختر، موهای مشکی رنگ نسبتاً بلندی که دورتا دورش ریخته بود و لبخند زیبایی که به لب داشت باعث شد ته دلم خالی شود. باید بگویم این بچه بی‌نهایت شبیه کسی بود. ناخودآگاه صدای پیمان در گوشم طنین انداخت. « با... من... بمون، دوباره بشیم همون پیمان و... پریای عاشق، البته این دفعه سه تایی!» گفت سه تایی! کمی قبل تر گفت شام را چهار نفری باهم بخوریم. نفر سوم این دختر بچه بود. پیمان کنارم ایستاد. قامتش روی بچه که با گردن کج من مبهوت را می‌نگریست سایه انداخت. دختر که فهمیدم نامش اناست. با دیدن پیمان، دامنه‌ی پیراهن پفی کوتاهش را انداخت و دست‌هایش را پشت‌اش پنهان کرد و با صدای آرامی گفت:

- سلام بابا!

او گفت بابا و من... نفس در سینه‌ام حبس شد. پیمان بچه داشت. این دختر که به زانوهای من هم نمی‌رسید گفت سه سالش است. سه سال و نیم از جدایی ما می‌گذشت.

اگر بچه‌ی ما هم زنده بود سه سالش بود. بچه‌ای که حتی من حق این را نداشتم بفهمم جنسیتش چیست! پس...؟ بغض به گلویم چنگ انداخت. ناباورانه به پیمان که روی دو زانو نشسته بود و دختر را در آغوش کشیده بود خیره شدم. با صدایی که به زور شنیده می‌شد پرسیدم:

- این دختر کیه؟

پیمان بلند شد. جلوی من ایستاد. ترکیب صورت دختر بچه که با لبخند من را می‌نگریست. کمی شبیه پیمان بود؛ اما... زیاد نه! یک تا از ابروهایش را بالا انداخت. صدایش را آرام کرد و گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

تعالدم را از دست دادم. نتوانستم بایستم. بچه‌ی ما زنده بود؟ امکان نداشت. خودم بدن نحیف و کوچکش را که نفس نمی‌کشید در آغوش گرفتم. خودم حرف‌های دکتر را شنیدم. خودش گفت بچه سالم از اتاق عمل بخاطر شرایطی که داشتم بیرون نیامد. الان این مرد جلوی من ایستاده و پس از سه سال و نیم می‌گوید فرزند من زنده است؟ دستم را به دیوار گرفتم. اشک در چشم‌هایم حلقه زد. دیدم تار شد و محکم گوشه‌ی دیوار روی زمین لیز خوردم.

- امکان نداره، بچه‌ی ما مُرد! داری دروغ می‌گی که بمونم!

پیمان چیزی به النا که من بیچاره را می‌نگریست گفت و او را داخل فرستاد. با بسته شدن در، پیمان روی دو زانو جلوی من نشست. دست‌های آسیب دیده‌اش را درهم قفل کرد و به چهره‌ام خیره شد. بی‌تفاوت گفت:

- خودم هم تا یک ماه نمی‌دونستم؛ اما این بچه، دخترماست! تست دی‌ان‌ای که دروغ نمی‌گه نه؟ این دختر، بچه‌ی منه!

هوا وارد ریه‌هایم نمی‌شد. با دستم به گلویم چنگ زدم. نفرت در چشم‌هایم زبانه کشید از عصبانیت بدنم لرزش گرفته بود. پیمان به شیادی پدرش نبود؛ ولی شاید بود. شاید برای این که زندگی‌ام را رها کنم و کنارش برگردم دروغ گفته بود. هزاران دختر بچه‌ی چشم مشک‌ی و مو مشک‌ی در سراسر دنیا هست. مسخره بود؛ ولی میل زیادی داشتم که دختری که فرزند پیمان بود و زنده بودنش آرزویم بود را انکار کنم که دختر من نیست.

- بچه‌ی توئه... ولی این بچه‌ی من نیست. تو واسه این که من و دوباره به این جهنم برگردونی همه کار می‌کنی؛ ولی من گول دروغ‌ها رو نمی‌خورم پیمان نواب!

در چشم‌هایم خیره شد. نیشخندی زد. چشم‌هایش دقیقاً شده بود یکی همانند پارسا! همان قهوه‌ای‌های وحشی، همان قدر بی‌وجدان و حیوان صفت، حتی محبت‌ها و حرف‌هایش کمی دلم را گرم نمی‌کرد. بی‌تفاوت

دستش را بالا آورد و با پشت دستش پوست صورت‌م را نوازش کرد. دیگر جانی برایم نماند که دستش را پس بزنم. دلم به حال بیچارگی‌ام می‌سوخت. - خوبه پس می‌دونی چه قدر عاشقتم؛ ولی من آدمی نیستم به اجبار کسی رو کنارم نگه دارم.

مکث کرد. انگار منتظر بود که حرف‌هایش را هضم کنم. خونسرد نگاهم کرد. در نی‌نی چشم‌هایش می‌توانستم غم نگاهش را بخوانم.

- دختری رو می‌خوای، کنار من بمون! زندگی‌مون رو دوباره می‌سازیم. با این تفاوت که این دفعه دیگه کسی سد راهمون نیست. این دفعه هر کی هر چی بگه من هستم. نمی‌ذارم نازک‌تر از گل بهت بگن اگه هم نمی‌خوای برگرد برو پیش همون مرد قدرشناس مرده پرستِ لن..

جمله‌اش کامل نشده بود که دست یخ زده‌ام بالا آمد و سمت راست گونه‌اش فرود آمد. خون در رگ‌هایم یخ بست. با هر دو دستم یقه‌ی پیراهن سفید رنگش را گرفتم. با توان باقی مانده‌ام صدایی لرزانم را بالا بردم.

- برگردم؟ پیش تو؟ زندگی‌مون رو بسازیم؟ مگه چیزی هم به لطف بابات مونده که بسازیم؟ تو اگه مرد بودی همون چندماه که زنت بودم همون دوران لعنتی از جلوی بابات در می‌اومدی که اون جوری من رو به باد کتک نگیره! رفتار بهزاد با من به تو هیچ ربطی نداره! بهزاد شوهر منه، پس هر جور باهام حرف بزنه به هیچکس مربوط نیست، اگه قبلاً چیزی بین من و تو بوده همه‌اش تموم شده. منکر احساس و علاقه‌ام بهت نمی‌شم؛ ولی دیگه

عاشقت نیستم. دیگه دوست ندارم! تو فقط واسم یک پسر دایی هستی مثل بقیه! اگه تو هم من رو دوست داشتی، می‌داشتی برم نه مثل برادر عوضیت بهم دروغ بگی تا به بهانه‌ی دختری که معلوم نیست نقشه‌ی بابات بوده، یا نقشه‌ی بابای خودم، کنارت بمونم!

برجستگی حلقه‌ام روی صورتش رد انداخت. نفس کم آوردم. دست‌هایم سر شده بود. صورت مایل شده به سمت راستش را به طرفم چرخاند. سبیک گلویش تکان خورد. سفیدی چشم‌هایش به‌خاطر کنترل اشک‌هایش سرخ شد. با لحن لرزانی گفت:

- کی من رو پارسای دوم کرد میس آنا؟

رگ پیشانی‌اش از عصبانیت برجسته شد. سرجایش ایستاد. بی‌حال خندید. آن‌قدر عالم بد بود که حتی نگاه نمناکش باعث نشد دلم به حالش بسوزد. کلمات یکی پس از دیگری در ذهنم نقش بسته بود و بدون فکر کردن به زبان آورده بودم. سرگیجه به سراغم آمد. دستم را به زمین گرفتم و بلند شدم. پشت‌اش را به من کرد، چند قدم از من فاصله گرفت و ناگهان با صدای بلند خندید. دلم می‌خواست هرچه سریعتر بروم. در تعجب بودم هیچ‌کس در خانه نبود که به فریاد ما دو نفر برسد. به سمتم برگشت و با قدم‌های تند به عرض نیم صدم ثانیه محکم بازوهایم را میان دست‌های قدرتمندش گرفت. به صورت برافروخته‌اش چشم دوختم. یک قطره اشک از چشمش چکید و روی گونه‌ی بی‌رنگش غلطید. صدایش به قدری بلند بود

که کلاغ‌هایی که روی شاخه‌های درختان طلایی رنگ نشسته بودند به سمت آسمان پر زدند.

- تو باعث شدی بشم این! اگه نمی‌رفتی حال من خوب بود، اگه نمی‌رفتی این قلب لعنتی باتری لازم نمی‌شد. اگه نمی‌رفتی با یکی دیگه این قدر تو سری خور و بدبخت نمی‌شدم. انقدر بیچاره نمی‌شدم که نتونم شکم بچه‌مون رو سیر کنم! اگه پا روی این قلب لعنتی نمی‌ذاشتی اگه یکم بیشتر من رو می‌خواستی با پیشنهاد من نمی‌رفتی و زندگی من به گند نمی‌کشیدی، پریا نواب! حالا که برگشتی توقع داری ولت کنم بری؟ این قدر بی‌اهمیتم واست که حتی حاضر نیستی قبول کنی اون بچه، بچه‌ی من و توئه؟ ثمره‌ی اون عشقِ لعنتی که تهش هردومون رو سوزوند؟ من آشغال کی بهت دروغ گفتم که الان می‌گی تو مثل برادرِ بی‌همه چیزتی؟ یادت رفته چه کارها برای این‌که از این جهنم نجات پیدا کنی انجام دادم؟ بعد می‌گی یکی عین پارسای آشغالی؟ لااقل من رو دوست نداری، از من متنفری این‌جوری خردم نکن که هر کس ببینه فکر کنه من دست و پای تو رو بسته بودم.

به اینجا که حرفش رسید. من را رها کرد. دست راستش را سمت چپ سینه‌اش گذاشت. لب‌هایش کبود شد. چشم‌های قهوه‌ای رنگش گریان شده بود. اشک‌هایم از شدت غم و غصه‌ی حرف‌هایش یکی پس از دیگری روی صورتم می‌غلطید. به هق‌هق افتادم. من چه کرده بودم با همه؟ صدای بی‌رمق پیمان آمد.

- من کثافت گناهم فقط عاشقی بود؛ اما تو... من فقط پناحت بودم. تو حتی یک ثانیه هم من رو دوست نداشتی! اگه داشتی برمی‌گشتی...

کنج دیوار خودش را انداخت و سرش را محکم به آن کوبید. نفسی برایم نماند؛ اما گفتم. در نهایت بی‌رمق به زبان آوردم.

- اگه نمی‌خواستمت، نامه‌های خیالی نمی‌نوشتم، اگه نمی‌خواستمت بعضی موقع‌ها توی لعنتی رو جای بهزاد نمی‌ذاشتم؛ ولی الان... از من می‌خوای باهات بمونم؟ کنار تو و دخترت؟ پس زندگی خود لعنتیم چی می‌شه؟ آره من، پریا نواب، دختر عمه‌ی تو، از اون جهنم خسته بودم. از این‌که هر چی گفتم این بچه، بچه‌ی توئه؛ ولی بابات باور نکرد. من و تو اون انباری نمود و سرد زندونی کرد، تا بلکه یا بمیرم یا بذارم و برم؛ وقتی دید من کوتاه بیا نیستم. دقیقاً... دقیقاً دو هفته مونده بود به زایمان، من رو زیر باد کتک گفت. با همون بابای پول پرست خودخواهم، حالا توقع داری آرزوی بابات رو برآورده کنم و برگردم کنارت؟ اصلاً می‌شه؟

دست لرزانم را بالا بردم. اشاره‌ای به حلقه کردم و با صدای بلندی ادامه دادم. عشق چشم‌هایش را کور کرده بود. حرف‌های پدرش هم او را جری‌تر می‌کرد. وگرنه پیمان انقدر بی‌منطق نبود.

- این رو می‌بینی؟ من زن یکی دیگه‌ام! قبل این‌که بفهمم مادر یک بچه‌ام زن بهزادم. ازم می‌خوای برگردم؟ این‌قدر حرف‌های بابات روت اثر گذاشته؟ با تمام شدن حرف‌هایم، بی‌رمق خندید و به چشم‌های گریان من خیره شد.

- گذشته‌ها گذشته، می‌تونیم از نو شروع کنیم، کار نشد نداره، اگه دخترت رو می‌خوای باید پیش من بمونی، باید طلاق بگیری و برگردی!

هیستریک خندیدم. انگار واقعا مغزش تعطیل کرده بود. از شدت فشاری که در این چند روز بهم وارد شده بود. دلم می‌خواست با صدای بلند جیغ بزنم. به قدری بلند که حنجره‌ام پاره شود. برگشتم به ایران اشتباه‌ترین کار ممکن بود. انگار وارد منجلابی شدم که هیچ راه فراری نداشتم. هرچه دست و پا می‌زدم بیشتر در اشتباهات گذشته غرق می‌شدم. جلوی‌ش ایستادم. محکم یکی به قلبم کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:

- طلاق؟ با این قلب لعنتی چیکار کنم؟ من بدون بهزاد یک ساعت دوان نمی‌یارم پیمان! الان که نیست قلبم داره از سینه می‌زنه بیرون، من عاشقش شدم. چیزی که نتونستم با تو تجربه‌ش کنم. با وجود این‌که می‌دونی اگه جسمم کنار تو باشه روحم جای یکی دیگه است باز منو می‌خوای؟ می‌گی از نو شروع کنیم؟ چیزی مونده که دوباره شروع کنیم؟

با شنیدن این حرف، محکم یکی به سرش کوبید و با لحنی مملو از دردی نالید:

- مهم نیست کجا باشی مهم اینه من دارمت پیشمی، کنارم نفس می‌کشی، اگه یک روزی خوابیدم و صبح پا نشدم لااقل افسوس نمی‌خورم که ای کاش برای یک ثانیه کنارم داشتمت؛ اما حالا که نمی‌خوای پس برو گمشو و فکر کن دختری نداری؛ ولی رفتی دیگه هیچ راه برگشتی نداری، یا من و دخترت یا شوهر فعلیت!

همه در مغزم به پا شد. صدای هق‌هق‌ام سکوت را می‌شکست. کیفم را روی شانه‌ام انداختم و بازهم رفتن را به جنگیدن با مشکلات ترجیح دادم. بدون زدن کلمه‌ای اضافه راهم را به سمت در خروجی باغ کج کردم. حتی نایستادم ببینم چه بلایی سر پیمان که یک دستش روی قلبش گذاشته بود آمد. این خانه نحس بود. مانند پلاک‌اش... سیزده! تمام درد و رنج‌های من شروعش از همین باغ بود. جرقه‌ی آشنایی من با پیمان از جلوی همین خانه آغاز شد. دختر من این‌جا بود. زنده بود. بچه‌ای که حتی نمی‌دانستم جنسیتش چیست! سرم را که بی‌نهایت به تنم سنگینی می‌کرد به سمت آسمان گرفتم. چشم‌های گریانم را به ابرهای سرخ رنگ دوختن و با صدای آرامی، نالیدم. دیگر فریاد به گوش خدا نمی‌رسید. باید آرام می‌گفتم تا بلکه شاید، دلش کمی، برای من بسوزد.

- خدایا می‌بینی من رو؟ خدایا چرا الان که زندگی خوب بود الان که اون همه مصیبت رو پشت سر گذاشتم باید پیمان جلوم قرار بگیره؟ خدایا چرا؟ مگه من بندهات نیستم؟ چرا من رو وارد این دو راهی کردی خدا؟ می‌شنوی؟ اگه برم با دخترم چیکار کنم اگه نرم با زندگی چیکار کنم؟

هق‌هق کردم. ناخودآگاه و بی‌اراده بی‌توجه به کفش‌های پاشنه بلندی که به پا کرده بودم. به سمت بیرون دویدم. من مسبب اصلی به این حال و روز افتادن پیمان بودم. هرچند ایست قلبی‌ای که کرد مقصر پدرش بود؛ ولی به قول او اگر من نمی‌رفتم این سرانجام هیچکدام مان نمی‌شد. نه با بهزاد آشنا می‌شدم و دلباخته‌ی او، نه پیمان خانه و آشیان را ترک می‌کرد. زیاد

دور نشده بودم که پای راستم پیچ خورد و محکم جلوی یکی از خانه‌ها به زمین خوردم. نتوانستم دستم را به دیوار بند کنم، با زانو روی زمین فرود آمدم. از درد پا ناخودآگاه نالیدم. نتوانستم بلند شوم، شلوار مخمل مشکی رنگم پاره شده بود و سر زانوام خونی شده بود. زانو درد بهانه بود من امروز لب به لب پر بودم. دست‌های یخ‌زده‌ام را روی صورت نمناکم گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم. دلم از زمین و زمان گرفته بود. اگر فقط چندماه زودتر می‌فهمیدم دخترم زنده است. در این باتلاق فرو نمی‌رفتم. اگر با بهزاد همراه نمی‌شدم شاید می‌فهمیدم دخترم زنده است. زمان برای من در همان ساعت باقی ماند. نمی‌دانم چه قدر بدون پلک به آسفالت خیابان خیره شدم و بی‌صدا گریه کردم تنها می‌دانم وقتی به خودم آمدم. هوا تاریک شده بود. گاهی صدای رعد و برق شنیده می‌شد. نگاه خیره‌ی مردم را حس می‌کردم و تنها برای مردم قدرشناسی که با دیدن من از ماشین خود پیاده می‌شدند و می‌پرسیدند «حالت خوب است یا نه؟» به تکان دادن سر اکتفا می‌کردم. من یک جایی میان گذشته، حال و آینده گیر کرده بودم. با ایستادن ماشینی روبه روی خانه.. پلک‌های نم زده‌ام را از هم جدا کردم و سرم را بالا گرفتم. آب بینی و اشک‌های صورتم همه باهم مخلوط شده بود و موهایم مانند درویشان روی صورتم ریخته بود و اجازه‌ی دید کامل را از من سلب می‌کرد.

عصبی چنگی میان موهایش زد. طول و عرض پذیرایی نسبتاً کوچک را پیمود. نگاهش را به بهزاد که به زور مسکن پا دردش آرام شده بود؛ ولی گاهی اوقات چشم‌هایش را باز می‌کرد و می‌پرسید خبری شده است یا نه چرخاند. دوباره شماره‌ی پریا را گرفت و باز هم با پیام مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی‌باشد مواجه شد. به قدری حال بهزاد بد بود که در عالم خواب و بیداری دندان‌هایش بهم می‌خورد. عماد تن سنگینش را روی مبل رها کرد. بار دیگر شماره‌ی برادرش را گرفت. اگر این دفعه منشی‌اش پاسخ می‌داد مطمئناً از حرص و عصبانیت لحن پرناز او، سرش را به دیوار روبه رویش می‌کوبید. گوشی خودش را کنار گوش‌اش گرفت و به آخرین موقعیت مکانی پریا خیره شد. انگار همین نرم افزاری که روی گوشی هردوی آنها نصب شده بود به طور زیادی به دردش خورده بود. نرم افزاری که به اصرار پریا نصب شده بود که اگر بهزاد خواست کار احمقانه‌ای بکند او را پیدا کند. به یاد داشت همان زمان پول زیادی هم داده بودند. با وصل شدن تماس، عماد سریع از روی مبل برخاست. فرزاد برق دفتر را خاموش کرد. کتش را روی دستش انداخت و نگران پرسید:

- جان عماد؟ چندبار زنگ زدی بیمار داشتم نشد جواب بدم، منشی الان که کارم تموم شد گفت چندبارم به مطب زنگ زدی! بگو در خدمتم؟

بهزاد چشم‌های خمارش را به سختی از هم گشود و به عماد که صاف سرجایش نشسته بود خیره شد. زبان در دهانش نمی‌چرخید که چیزی بگوید.

- آره کارم واجب بود. می‌تونم یک کاری همین الان واسم بکنی؟

منشی با خارج شدن او از اتاق، برخاست. کلید مطب را درون قفل درچرخاند و داخل جیب‌اش گذاشت.

- بگو!

- پریا اومده تهران، از ظهر هرچی بهش زنگ می‌زنیم برنمی‌داره! موقعیت مکانی گوشیش رفته ولی آخرین نقطه‌اش رو داریم.

ابروهای فرزاد درهم گره افتاد. بازدمش را کلافه بیرون فرستاد و گفت:

- چرا من خبر ندارم که تهرانه؟

منشی با لبخند قد و بالای فرزاد را که با اخم جذابیت چشم‌گیری پیدا می‌کرد از نظر گذراند. باید اعتراف می‌کرد اگر اخم‌های گاه و بیگاه فرزاد نبود، دو برادر قابل شناسایی نبودند. ناگهانی به سمت منشی برگشت، او دستپاچه شد و چون توقع این حرکت را از او نداشت. محکم آرنجش از روی میز پایین افتاد.

- دارم می‌رم. حواستون باشه در مطب رو قفل کنید و حتما کلید رو به نگهبانی بدین!

دختر چندبار مژه‌های مصنوعی‌اش را برهم زد و با ناز گرفت:

- خسته نباشید، چشم آقای دکتر!

فرزاد بی‌خیال از کارهای او، قبل از گام برداشتن به سمت بیرون نگاهی به مطب انداخت. مانند همیشه مرتب بود. مبل‌های چرمی مشکی رنگ دورتا دور چیده شده بود. کنار در اتاقش، جایگاه منشی قرار داشت. روی دیوارها، کاغذ دیواری یک دست کرم پوشیده شده بود. به دیوارها قاب‌های عکس طلاکوب که هرکدام حاوی محتوایی بود. کوبیده شده بود.

- بفرست می‌رم، انگار دیگه زمانش رسید عروس خانم رو ملاقات کنیم.

مطب را ترک کرد و با قدم‌های بلند خودش را به آسانسور رساند. دو مطب کناری یکی دندان پزشکی بود و دیگری جراح و متخصص ستون فقرات و مغز و اعصاب بود. به قدری مطب مجاور سمت راستش که جراح ستون فقرات بود شلوغ می‌شد که مردم داخل راهرو ایستاده بودند.

- اوکی الان می‌فرستم، پیداش کردی بی‌خبرمون نذاری!

- حتماً جایی رفته نمی‌تونه جواب بده یا شارژ تموم کرده، چرا بیخودی نگران می‌شینی؟

عماد گوشی را با شانهاش گرفت. از پارچ، داخل لیوان بلوری برای خودش آب ریخت.

- اون در صورتی بود که بهزاد نگفته باشه نمی‌خوادش و اگه بیاد جایی واسه موندن نداره!

ابروهای فرزاد بالا پرید. کلافه چشم‌هایش را بست. انگار حرف‌هایش در مقابل بهزاد مانند یاسین در گوش خر می‌مانست. هرچه با بهزاد حرف می‌زد

فقط اثرش تا دو ساعت بود. عماد جرعت نکرد به برادرش بگوید که اگر یک ثانیه دیرتر رسیده بود بهزاد برای چندمین بار خودکشی کرده بود.

- مثل این که فقط و اسش گل لگد می‌کنم و هیچ فایده‌ای نداره، حالا پریا چرا اومده ایران؟

کلافه از آسانسور که قصد پایین آمدن نداشت. راهش را به سمت راه پله‌ها کج کرد. از میان مردم که مانند صف نانوائی پشت مطب ایستاده بودند رد شد. مطبش در طبقه‌ی سوم بود. بهزاد دستش را بلند کرد و روبه عماد گفت:

- بده من می‌خوام باهش حرف بزنم!

عماد اخمی کرد و بی‌توجه به بهزاد که پلک‌هایش مدام روی هم می‌افتاد و کنترلی در این امر نداشت گفت:

- موضوعش مفصله، دیدمت می‌گم!

پله‌ها را پیمود، کمی بخاطر بادی که از در اصلی در ساختمان می‌پیچید راه پله‌ها سرد بود و لباس او هم زیاد مناسب نبود. چون تنها یک یقه اسکی گرم رنگ به تن داشت. درب ریموت کرکره‌ای را زد تا از سمت داخل باز شود. صدایش را کمی آهسته کرد و نگران پرسید:

- دکتر بهم زنگ زد، مثل این که آخر از خر شیطان پایین اومده می‌خواد عمل رو امتحان کنه آره؟

عماد با شنیدن این حرف، لیوان را روی میز گذاشت. از جای خود بلند شد و به سمت پنجره‌ی سراسری رفت. پرده را پس زد و به حیاط نیمه تاریک چشم دوخت.

- والا چی بگم؟ تا حالا چندبار این رو گفته ولی بعد پشیمون شده.
با کمی فاصله گرفتن در از سطح زمین، خودش را خم کرد و از زیر در گذشت.
- انشالله هرچی به صلاحشه پیش می‌یاد. منتظر لوکیشن هستم. دارم راه می‌افتم. پیداش کردم بهت زنگ می‌زنم. البته اگه این عروس خانم با دیدن من هنگ نکنه!

عماد با شنیدن این حرف، لب‌هایش کمی به خنده باز شد.
- نه نترس! اون عماد خوشتیپ رو با تو عصا قورت داده یکی نمی‌کنه، والا من در عجبم چطوری مردم جرعت می‌کنن سفره‌ی زندگیشون رو جلوی تو باز کنن!

فرزاد در ماشین را باز کرد. پالتو و کیف دستی‌اش را روی صندلی‌های پشت سر گذاشت.

- حرف اضافه بسه! حواست رو به بهزاد بده ازشم غافل نشو، خدافظ!

- باشه، خدافظ!

گوشی را قطع کرد و روی صندلی گذاشت. استارت ماشین را زد. دست‌هایش را در هم قلاب کرد و کشید. انقدر وقتش پر بود که حتی فرصت

نمی‌کرد به عماد بگوید، کیانمهر یکی از مراجعه کنندگانش هست. با سرعت دنده عقب گرفت و از جا پارک درآمد. صدای زنگ پیام آمد. از سرآشویی پارکینگ بالا رفت و پیام را باز کرد. کمی گوشی را دور تر گرفت تا بتواند ببیند. انقدر به خودش بی توجهی می‌کرد که زمانش پیش نیامده بود. به چشم پزشکی مراجعه کند. تقریباً فاصله‌ی زیادی با مکان پریا داشت. در آن خیابان شلوغ ماشین‌اش از پارکینگ خارج شد. حتی فرصت گرم شدن موتور هم به خودرو نداده بود چون به زور حرکت می‌کرد. با زنگ خوردن مجدد گوشی، نگاهش به مخاطب افتاد. از خانه تماس می‌گرفتند. کلافه از بدقولی‌های پی در پی‌اش تماس را وصل کرد و روی بلندگو گذاشت.

- جان مامان؟

- پسرگلم کجاست؟

با یک دست فرمان را گرفت و گوشی را کمی نزدیک دهانش کرد. لبش را با زبانش خیس کرد و گفت:

- تا چندساعت دیگه خونه‌ام.

لحن مادرش دلخور شد.

- مگه قول ندادی نه این‌جا باشی؟

نفسش را بیرون فرستاد. در دلش به عماد که به طور موذی گرانه‌ای بهزاد را بهانه کرده بود و از ایران رفته بود. غبطه می‌خورد؛ اما چاره‌ای نداشت.

اگر او هم می‌رفت. مادر و پدرش دور از جانشان دق می‌کردند. فریمه که پرکشیده بود. عماد هم که نبود. تنها فرزاد می‌ماند.

- نمی‌شه بندازی واسه یک شب دیگه مامان؟

صدای مادرش اوج گرفت.

- نه، دو ساله هی می‌پیچونی، هی می‌گی امروز، هی می‌گی فردا! خودت که زن عموت رو می‌شناسی همه‌اش چپ می‌ره راست می‌ره می‌گه اگه به شما قول نداده بودیم تا حالا درسا رو عروس کرده بودیم.

- خب عروس کنه، شما که دور و اطرافت دختر زیاد داری! این نشد یکی دیگه!

فقط پانزده ثانیه تا قرمز شدن چراغ مانده بود. ناگهان پایش را روی گاز فشرد. فاصله‌اش با چراغ زیاد بود. ماشینی جلو نایستاده بود. لبخندی از این هیجانی که سراغش آمده بود روی لبش نقش بست؛ اما زیاد ادامه نداشت چون با پیچیدن، سانتافه‌ی نوک مدادی رنگ در لاینی که او می‌راند سد راه شد. لبخند از لب‌هایش محو شد. محکم پایش را روی ترمز گذاشت. انگار برق هزار ولت به جانش متصل شد. ماشین در یک قدمی سانتافه متوقف شد. ثانیه شمار از 250 ثانیه به شمارش شروع کرد. سرش را محکم به صندلی فشرد و نفس عمیقی کشید.

- پس نمی‌بای دیگه نه؟

- نه مامان جان نمی‌رسم، شب که اومدم با هم حرف می‌زنیم.

مادرش دلخور گوشه‌ای را قطع کرد. فرزاد دستش را به صورتش کشید. سعی کرد به خودش مسلط شود. شاید هر کس دیگری بود راننده‌ی روبه‌رو را ناسزا می‌گفت؛ اما فرزاد این را دور از ادب می‌دانست و همیشه سعی می‌کرد شخصیت خودش را با صحبت ناشایست پایین نیاورد. اشتباه کرده بود و خودش هم قبول داشت. گوشه‌ی را از روی صندلی برداشت. جلوی کیلومتر شمار گرفت و سرش را کمی عقب کشید به عکسی که عماد برای او فرستاده بود خیره شد. تنها به چهره‌ی پریا نیم‌نگاهی انداخت و بعد مشغول آنالیز کردن چهره‌ی گرفته‌ی بهزاد شد. با دیدن عصا در دستش لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست.

- آخ فریماه! چه کردی با بهزاد که به این حال و روز خودش رو انداخت؟ تو که بهزاد رو دوست داشتی از اول می‌گفتی دردت چیه، می‌گفتی سرطان داری اگه زودتر درمان می‌کردی پیشمون بودی! تو که می‌دونستی بهزاد چه قدر می‌خوادت، چه قدر عاشقته، نهایتش یک مدت اذیت می‌شدین، نهایتش بچه‌ات رو از دست می‌دادی؛ ولی کنار شوهرت می‌موندی.

با سبز شدن چراغ، نگاه از گوشه‌ی گرفت و راه افتاد. به قدری ذهنش درگیر کیانمهر و بهزاد شده بود که نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. حال بد کیانمهر حاکی از این بود که او هم روزگار خوبی را پشت سرنگذاشته است. حرف‌ها و ترس‌هایش، ضعف‌هایی که در مقابل او نشان می‌داد اجازه‌ی فکر کردن به موضوعات دیگر را از او سلب کرده بود. از آن سمت هم بهزاد که فقط با حرف‌هایش کمی آرام می‌شد. هرچند عماد گفته بود او عاشق همسر

جدیدش شده است؛ اما نگرانی نسبت به این که اگر عمل موفقیت آمیز نباشد و مجبور شود پایش را از زانو به پایین قطع کند. او را از همه‌ی مواقع حساس‌تر کرده بود. وارد خیابان شد. در آدرس نوشته بود. کوچه‌ی پنجم، از سرعت ماشین کاست. داخل کوچه مورد نظر پیچید. نگاهش به سمت پلاک‌های خانه‌ها کشیده شد. آخرین موقعیت مکانی پریا، جلوی پلاک سیزده بود. یک لحظه‌ی کوتاه نگاهش به زنی که کنار دیوار خانه‌ای خودش را مچاله کرده بود افتاد. ابروهایش کمی بالا پرید. این چیزها در خیابان‌های تهران طبیعی بود؛ اما در کوچه‌ها نه! چشم‌هایش دور را خیلی خوب می‌دید. با انگشتش به صفحه‌ی گوشی‌اش زد. تصویر روشن شد. نیم نگاهی به زن انداخت. خودش بود. سری تکان داد و ماشین را جلوی او پارک کرد. کمربندش را باز کرد. بدون برداشتن کتتش، از ماشین پیاده شد. با بیرون آمدن فرزاد و نمایان شدن قامتش، شوک به پریا وارد شد. به سسکه افتاد. شباهت فرزاد باعث ایجاد ترس در وجود پریا شد. او در این شرایط آمادگی روبه‌رویی با هیچکس را نداشت و اگر عماد این‌جا بود پس بهزاد هم آمده بود. با پیمان و دخترش چه می‌کرد؟ ناباورانه زمزمه کرد.

- عماد اینجا چیکار می‌کنه؟

فرزاد جلوی او ایستاد. مبهوت پریا را از نظر گذراند. زمین تا آسمان با دختر خندان عکس تفاوت داشت. او علت برگشت پریا را نمی‌دانست. بیشتر سعی می‌کرد مشاور بهزاد باشد تا همسر جدیدش، نه بخاطر این که همسر بهزاد شده بود. بخاطر این که به برادرش اعتماد داشت و می‌دانست که عماد

راهنمایی های لازم را می‌کند و گاهی، سنگ صبور خیلی خوبی است. تا فرزاد آمد لب از لب بگشاید و کلامی به زبان بیاورد. پریا خودش را بیشتر جمع کرد.

- تو این جا چیکار می‌کنی عماد؟ بهزادم اومده؟

لحن لرزان و چشم‌هایی که از ترس مردمک سیاه رنگش دودو می‌زد. بازهم باعث تعجب فرزاد شد. دستش را درون شلوار پارچه‌ای ذغال سنگی‌اش فرو برد. به تصویر ماتم زده و گریان پریا که بخاطر سکسکه تکان می‌خورد خیره شد.

- پریا خانم، چرا اینجا نشستین؟ بهزاد چند بار بهتون زنگ زده، گوشیتون در دسترس نیست برای همین اومدم دنبالتون! لطفا سوار شید برسونمتون خونه و باهاش تماس بگیرید نگرانتون شده!

نمی‌توانست از فرزاد که جلوییش قد علم کرده بود نگاه بگیرد. موهای مشکی رنگ به نسبت بلند که به خوبی بالا ایستاده بود. صورت بیضی شکل و گندمگون، چشم‌های قهوه‌ای تیره، ته ریش مرتب! هیچ مویی با عماد نمی‌زد. حتی لحن جدی‌تر و محترمانه‌تر فرزاد، باعث نشد او به دو قلو بودن آنها پی ببرد. فرزاد کلافه از نگاه خیره‌ی پریا که مدام سر تا پای او را از نظر می‌گذراند. حرفش را ادامه داد.

- من برادر عمادم، فرزاد، لطفا سوار شید جایی که نشستین در خور شخصیت شما نیست.

سپس به سه تا پنج تومانی که جلوی او گذاشته شده بود. اشاره کرد. پریا لب گزید. این همه شباهت غیرممکن بود. با شک پرسید:

- ولی عماد نگفته بود. برادر دو قلو داره!

با باز شدن در پارکینگ خانه، نگاه پریا از فرزاد گرفته شد و به پلاک سیزده چشم دوخت. پیمان سرش را به شیشه تکیه داده بود و منتظر بود تا مرادی او را به محلی که می‌خواهد ببرد. آن هم بی‌توجه به حرف‌های پدرش! ناخودآگاه در ذهن پریا صدایی اگو شد. « پیمان یا بهزاد؟ » او گفته بود اگر برود هیچ راهی برای برگشت ندارد؛ اما بهزاد را چه می‌کرد؟ با قلبش که دیوانه‌وار در سینه‌اش می‌زد چه می‌کرد؟ اگر بهزاد می‌فهمید او قبلاً محرم کسی بوده، حتی به قدری دوسش داشته است که نماد عشق روی کتفش حک کرده است و حاصل آن عشق یک کودک شده است چه می‌کرد؟ اصلاً طاقت می‌آورد؟ فرزاد تا آمد شماره‌ی عماد را بگیرد. پریا سریع و ناگهانی از جای خود بلند شد. باید مغزش را به کار می‌انداخت. باید تصمیمی می‌گرفت که به نفع هر چهار نفرشان بود. بخاطر درد مچ پا و زانواش نتوانست تعادلش را حفظ کند؛ اما از کنار فرزاد گذشت و در ماشین را باز کرد و خودش را داخل انداخت. ماشین پیمان با سرعت از کنار آنها گذشت و متوجه پریا که فقط به اندازه‌ی بدنه‌ی دو اتومبیل باهم فاصله داشتند. نشد. پریا نفس حبس شده در سینه‌اش را رها کرد. فرزاد با زنگ خوردن تلفن همراهش، نگاه از پریا که او را بسیار کنجکاو کرده بود گرفت. تماس را وصل کرد و با دو خودش را به سمت راننده رساند.

- پیداش کردم. به بهزاد بگو خاطرش جمع باشه!

عماد نفسش را آسوده رها کرد و دستی به پیشانی ملتهب بهزاد کشید. به قدری حالش بد شده بود. که صورتش از شدت عرقی که روی پیشانی‌اش نشسته بود کاملاً خیس بود.

- فعلاً که داره تو تب می‌سوزه، ممنون فرزاد، دمت گرم پیام واست جبران می‌کنم.

بهزاد با شنیدن سپاسگزاری، عماد از فرد پشت خط، پلک‌هایش را از هم گشود. به قدری صورتش داغ شده بود که تلاش‌های مرضیه خانم برای پایین آوردن تبش بی نتیجه مانده بود. انگار پاهایش را در مذاب آتش فشان گذاشته بودند. تا آب سرد! با صدای آرامی گفت:

- بده من گوشه‌ی رو! باید باهش حرف بزنم!

عماد با صدای بهزاد که بالا تنه‌اش روی تخت دراز بود و پاهایش که در ظرف نسبتاً بزرگ آب سرد گذاشته شده بود. به طرفش برگشت. روبه فرزاد گفت:

- گوشه‌ی رو بده پریا! بهزاد می‌خواد باهش حرف بزنه!

پریا صدای عماد را از پشت تلفن شنید. پس از گریه‌هایی که کرده بود به اندازه‌ی یک نقطه هم سبک نشده بود. می‌ترسید صدای بهزاد را بشنود و گریه کند. می‌ترسید بد قولی کند. می‌ترسید انتخابی که بکند باعث آسیب رساندن به او شود. پریا لب‌هایش را محکم روی هم فشرد. ماشین از کنار

پلاک سیزده گذر کرد و پریا محکم سرش را به شیشه‌ی بخار گرفته و سرد تکیه داد. فرزاد باشه‌ای گفت و گوش‌ی را به سمت پریا گرفت.

- بهزاد می‌خواد باهات حرف بزنه!

دستش جلوی او بلند شد. پریا نیم‌نگاهی به گوش‌ی انداخت و سپس او را گرفت. تبسم کرد. خوشحال بود که اگر گریه کند فرزاد، گریه‌اش را پای دعوا و جرو بحث با بهزاد می‌گذارد. هرچه باشد برادر عماد بود. حتماً یک چیزهایی را فهمیده بود. گوش‌ی را کنار گوشش گرفت. نفس‌های بلند و عمیق بهزاد از پشت تلفن شنیده شد. مرضیه خانم و عماد، به یک دیگر اشاره کردند و بهزاد را تنها گذاشتند. بهزاد نگاه غم زده و آسی‌اش را به سقف دوخت. جر و بحث زیاد باهم کرده بودند؛ ولی هیچ وقت بهزاد کلام "نخواستن" را به زبان نیاورده بود.

- دیگه نمی‌پرسم چرا بر نمی‌گردی، نمی‌پرسم چرا رفتی، نمی‌پرسم گذشته‌ات چی بوده که رفتن و به موندن ترجیح دادی، نمی‌گم حالم بده، نباشی یک آدم مرده‌ام که بازم بخاطر ضعف و ناتوانیش دست به خیلی از کارها می‌خواست بزنه! هیچی نمی‌گم؛ گفتم تو زندگیم جایی واست نیست در جایی که نباشی داغونم، گفتم هر وقت پشیمون شدی برو، برگرد ایران بدون این که فکر کنی یک مدت همدم من بودی! یادته؟ گفتم؛ اما این دفعه نمی‌خوام برگردی چون من می‌خوام برگردم. اگه برگردم قبول می‌کنی؟

چشم‌های نمناکش را روی هم گذاشت. در دلش به حال جفتشان گریست. اشک از گوشه‌ی چشم‌اش روی بالشت سفید رنگی که زیر سرش قرار داده

شده بود لغزید. پریا سکوت کرد. باز هم دروغ می‌گفت؟ باز هم همانند هفت ماه پیش از اعتماد بهزادش سواستفاده می‌کرد؟ اگر همه چیز را تمام می‌کرد. بهزاد فقط می‌دید او ترکش کرده است؛ اما اگر می‌ماند. اگر می‌فهمید زندگیشان بر پای دروغ های اوست چه می‌شد؟ دیگر می‌توانست بماند؟ در آخر هم بخاطر دخترش مجبور می‌شد او را ترک کند. بهزاد از این درنگ او استفاده کرد. صدای بهم خوردن دندان‌هایش را پریا می‌توانست بشنود. سعی در کنترل خودش داشت که نگرانی اش را بابت بهزاد بروز ندهد؛ ولی می‌شد؟ پاهای لاغر پریا بی اراده تکان می‌خورد. نمی‌توانست جلوی اشک‌هایش را که بی‌صدا روی صورتش می‌چکد را بگیرد.

- نمی‌خوای بگی؟ قبول می‌کنی؟ تازه پاییز شروع شده. برگشتم قرارمون یک کافه تو خیابون ولیعصر، اولین پاییز زندگی مشترکمون و باهم شروع می‌کنیم. بی‌توجه به آن چه گذشت و سپری کردیم.

شوری اشک را در دهانش احساس کرد. فرزاد به ظاهر حواس خودش را به رانندگی پرت کرده بود؛ اما هوش و حواسش سمت مکالمه‌ی آن دو بود. صدای گرفته و لرزان او در گوش بهزاد طنین انداخت؛ اما با کلمه‌ای که او به زبان آورد. یک باره روح از تنش پر کشید. بدنش رعشه گرفت. صدای رعد و برق مهیبی هم زمان با صدای پریا در گوش او طنین انداخت.

- اگه بگم نه چیکار می‌کنی؟

هق‌هق پریا شدت گرفت. انگار تمام حرف‌هایش باد هوا بود. باز هم داشت پا روی قلبش می‌گذاشت. چاره‌ای نداشت. پریا در میان مانده بود.

نمی‌دانست چه بگوید. درخواست بهزاد باز هم قلب او را فشرد. گذشتن از بهزاد محال بود. صدای گریه‌هایش بلند شد و در گوش بهزاد که لرزش اندامش شدیدتر شده بود. می‌پیچید. آخر چه می‌کرد؟ اگر بهزاد را انتخاب می‌کرد. باید سایه‌ی دیدن دخترش را مانند این سه سال به گور می‌برد. اگر دخترش را انتخاب می‌کرد و کنار پیمان می‌ماند. به وضوح صدای شکستن بهزاد را می‌شنید. از آن سمت مشکل دیگر هم این بود. اگر پیش بهزاد برمی‌گشت. همیشه باید تنش می‌لرزید که نکند سر و کله‌ی کسی پیدا شود و واقعیت تلخ زندگی‌اش برای او فاش شود. بهزاد تلخ خنده‌ای کرد. دست چپش را بالا برد. به حلقه‌ی طلایی رنگش چشم دوخت. با وجود روشن بودن آباژور کنار تخت، نور نیمی بیشتر از اتاق را روشن کرده بود. با تظاهر به بی‌احساسی حرفش را به زبان آورد؛ اما خدا می‌دانست این حرف‌ها از ته قلبش نیست. بهزاد اگر پریا می‌رفت دوباره به همان حال و روز می‌افتاد. دقیقاً روزهای بعد از مرگ فریمه، این را هر دوی آن‌ها به خوبی می‌دانستند.

- فراموش می‌کنم و زندگی می‌کنم! آدمی که دوبار، با چشم‌های خودش رفتن دیده نمی‌ترسه! رفتن فریمه، رفتن تو! وقتی با بی‌رحمی چشم روی التماس‌های من بستین بگم بمون فایده داره؟ فکر نکنم!

دست لاغر و لرزانش را جلوی دهانش گرفت تا بلکه صدای هق‌هق‌اش کمتر به گوش بهزاد که مانند ماتم زده‌ها به سقف سفید اتاق خوابشان خیره شده بود. برسد. در ذهن بهزاد، تصویر پریا روی سقف کشیده شد. روزهای بودن او، صدای خنده‌های او، نجوایی که شب‌ها کنار گوشش می‌گفت تا

دردش را فراموش کند. خاطرات تلخ و شیرین او با پریا همانند نوار کاستی قدیمی که مدام به عقب برمی‌گرداندی در بندبند وجود بهزاد می‌پیچید. انگار نگرانی بهزاد و ترسش از رفتن پریا به وقوع پیوسته بود. هق‌هق پریا می‌آمد و بهزاد را امیدوار می‌کرد که پریا یک بار هم شده مانند همیشه منت او را بکشد و از او دلجویی کند. بگوید حرفی که در لبانم جاری شد. تنها یک شوخی بیش نبود؛ اما...

- همین؟ دیگه حرفی نداری؟

سوزش چشم‌های بهزاد بیشتر شد. لرزش اندامش رو تخت به وضوح معلوم بود. نمی‌دانست باید از کدام درد به خودش بیچد. از درد پای چپش یا قلبی که به شدت می‌زد و هر آن نزدیک بود از قفسه‌ی سینه بیرون بزند. پریا در دلش از خدا تمنا کرد که بهزاد دوباره فقط یک کلمه، بگوید "بمان" اما نگفت. بهزاد دیگر نایی برای التماس کردن به پریا نداشت. او فکر می‌کرد پریا سر قولش می‌ماند؛ اما نماند. او اجازه نداد لااقل یک ماه از قول و قرار، عهد و پیمانانش با بهزاد بگذرد و به همه چیز پشت پا زد. از درد پا به خودش پیچید. با دست یخ زده‌اش، محکم روتختی تشک را چنگ زد. سر و رویش خیس عرق بود. پریا قول داده بود برود بر می‌گردد؛ اما رفت و دیگر برنگشت. او گفته بود بهزاد را با تمام کم و کاستی‌هایش قبول دارد. حتی با پای لنگان؛ اما الان که بهزاد راضی به عمل مجدد شده بود. شاید، شاید کس دیگری را به بهزاد آن هم به‌خاطر ضعف جسمانی‌اش ترجیح داده بود و چقدر این واقعیت برای او سخت بود. قانون کارما همین بود. هر چه در

سرت بگذرد، هرچه در زبانت جریان پیدا کند؛ همان تحقق می‌یابد و ترس بهزاد آخر به واقعیت تلخ زندگی‌اش دوباره تبدیل شده بود. جان کند تا همان چند کلمه را با جدیت به زبان آورد:

- نه، به وکیل می‌گم کارهای طلاق رو انجام بده، خدافظ!

گوشی از دست بهزاد روی زمین افتاد. به شکم چرخید. سرش را در بالشت مخفی کرد و با صدای بلند گریست. او نام طلاق برده بود. بهزاد سلطانی برای بار دوم شکست خورد. برای بار دوم، همسرش، کسی که به تازگی جایگاه بزرگی از قلبش را اشغال کرده بود را از دست داد. پریا علنا پیمان را انتخاب کرد. دستش لیز خورد و گوشی از دستش روی کفپوش سیاه رنگ ماشین فرزاد افتاد. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. فرزاد با شنیدن این حرف، محکم روی ترمز زد. سرش را با عصبانیت به سمت پریا برگرداند. پریا چه کرده بود؟ شاید او نمی‌دید؛ اما عماد هر وقت تماس می‌گرفت ناشدنی بود از عشق بی پایان آنها نگوید. او به خوبی از شرایط بهزاد آگاه بود. او دیده بود چگونه بهزاد پس از فریمه به چه حال و روزی افتاده است. اگر پریا هم می‌رفت چیزی از آن بهزاد شکسته که به زور سر پا شده بود نمی‌ماند.

- معلوم هست دارین چه غلطی می‌کنین؟ می‌دوننی اوننی که پشت تلفن باهاش حرف زدی کی بود؟ شوهرت! همون بهزاد عاشق! همونی که حاضر بود بمیره وقتی اسم خواهر من رو جلوت می‌آورد. همونی که از شدت عذاب وجدانی که تو ناخودآگاهش ثبت شده بود. تو خفا گریه می‌کرد. بعد داری

می‌گی می‌خوای بری؟ می‌خوای ترکش کنی وقتی می‌دونی چی به سرش می‌یاره نبودت؟

نگاه بی‌فروغش را به فرزاد دوخت. دست لرزانش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. پلک‌هایش به سنگینی روی هم می‌افتاد و باز می‌شد؛ اما آخر با لحن لرزانی تیر خلاص را به جان فرزاد که نمی‌توانست خود را کنترل کند و مدام شماره‌ی بهزاد را می‌گرفت زد.

- دوشش داشتم چون پناهم بود؛ اما الان خانواده‌ام هستن! خرم از پل بهزاد گذشت پس حرفی نمی‌مونه!

در را باز کرد. فرزاد عصبی یک بار به فرمان کوبید. پریا راهش را به سمت مخالف خیابان دیگر کج کرد. دوید. فرار کرد. کفش‌های پاشنه بلندش را از پا درآورد و داخل جوی کنار خیابان انداخت. سرعت قدم‌هایش زیاد شد. زانوهایش می‌لرزید. در دلش فریاد زد تا نگوید نمی‌خواهم از تو جدا شوم! نمی‌خواهم همان عقدی که در دو شناسنامه‌ی دیگر ثبت شده باطل شود. من می‌خواهمت، آدم بد قولی نیستم؛ اما لب‌هایش مهر و موم شد. نتوانست اعتراف کند در منجلاب گیر افتاده است. اگر پیش بهزاد می‌ماند همه ضربه می‌خوردند. جرعت گفتن این را نداشت که به زبان بیاورد که من دختری سه ساله دارم؛ اما خوش و خرم کنار تو زندگی کردم؟ نمی‌توانست. صورتش از شدت گریه خیس شده بود. بهزاد نام طلاق را آورده بود. ناگهان سرجایش وسط خیابان ایستاد. حتی پای برهنه روی زمین‌های سرد قدم برمی‌داشت هم مهم نبود. کف پاهایش می‌سوخت.

موهای سیاه رنگش مانند نقاب صورت گریانش را پوشیده بود. سرش را به سمت آسمان گرفت. نوری ابرهای باران زای سرخ رنگ، را شکافت و پس از آن صدای مهیبی در آسمان تهران طنین انداخت. یک لحظه در انتهای خیابان خودش را دید که دوان‌دوان وارد خیابان اصلی شده است. با همان بارانی سیاه رنگ که بدن لاغر و نحیفش را پوشانده بود. خودروی بهزاد را که با سرعت وارد خیابان شد. خودش را دید که بخاطر چندرغاز پول، جلوی ماشین او انداخت. خودش را دید با چهره‌ی بهزادی که از عصبانیت حوار می‌کشید و می‌گفت « هم خودت بدبخت می‌شی، هم من بدبخت رو بدبخت‌تر می‌کنی » صفتی که بهزاد داده بود درست بود. اگر آن شب به هم نمی‌خوردند. اگر دیوانه بازی‌های پریا بالا نمی‌زد و خودش را در آن باران سیل آسا که ساق پاهایش در آب فرو می‌رفت نمی‌انداخت. نه بهزاد بدبخت‌تر می‌شد و نه خودش! دیدش تار شده بود. از شدت حالت تهوع و بی‌حالی حتی نا‌داشت که باز هم همان نان و پنیری که ظهر در خانه خورده بود را بالا بیاورد. زیر لب شعری که سه سال پیش در اتوبوس برای پیمان خوانده بود را با گریه به زبان آورد.

- قسمت نبود این قصه پابرجا بماند

خوشبختی امروز، تا فردا بماند

مانند رود از پیش چشمانم گذر کرد

قابل نمی‌دانست عشق اینجا بماند

با صبر کاری کرده‌ام این روزها که
ایوب از حیرت دهانش وا بماند
پشت سر هر قطره اشکم داستانی‌ست
باید بگویم بشنوی، اما... بماند!

ونداد دست به سینه روی صندلی‌های پلاستیکی به هم چسبان، در راه رو نشسته بود. سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. ساعت چهار و نیم صبح را نشان می‌داد. تصاویر برگه‌های آچار با آن خط کم رنگ جلوی چشم‌اش جان گرفت. کلافه دستش را بالا برد و کنار شقیقه‌هایش را خاراند. چندین مرتبه با انگشتش به پیشانی‌اش کوبید. حرف‌های کیانمهر درست بود. البته فقط کمی نرم شده بود. از آن طرف تا می‌آمد با خودش بگوید. محتویات برگه درونش چیزی نیست؛ فرضیه‌ی دیگری این را رد می‌کرد. "اگر محتویات برگه‌ها مهم نبود پس چرا در لوله‌ی آب ماشین لباسشویی فرو رفته بود" بازدمش را کلافه بیرون فرستاد. از هوای آلوده‌ی بیمارستان اعصابش خرد شده بود. نمی‌دانست برای چه چیزی راه حل پیدا کند. نهال، الهام و کیانا را به خانه فرستاده بود. بودن آن‌ها دردی را دوا نمی‌کرد. ضربه به قدری محکم نبود که باعث آسیب جدی سر کیانمهر شود. فقط چند بخیه خورد. مشکل اساسی کتفش بود که از جا در رفته بود و مجبور به عمل شده بود. چند ساعتی می‌گذشت که در

بیمارستان به سر می برد. خلاف اصرارهای الهام و کیانا که پشت در بیمارستان بست نشسته بودند. او به عنوان همراه مانده بود. در آخر هم تسلیم خواسته‌ی او شدند و با نهال به خانه رفتند. ناخودآگاه، عینک مطالعه‌اش را از جیبش درآورد. بر روی چشم‌های خسته‌اش گذاشت. گوشی تاشویش را از جیبش بیرون آورد و وارد گالری شد. روی عکس بزرگ نمایی کرد. حتی با فلش موبایل هم نوشته‌ها کمرنگ بود. روی عکسی که بالای تصویر حک شده بود صفحه را هدایت کرد. کیانمهر با دیدن لوگوی کم رنگ که قابل تشخیص نبود مدام می‌گفت کلاه یک نفر دیگر را هم برداشته است این لوگوی یکی از شرکت‌های معتبر است. دختر بچه‌ای که با فاصله از او نشسته بود و دست‌های شکلاتی‌اش را به پیراهنش کشید.

کنجکاوانه سرش را به سمت گوشی نسبتاً بزرگ ونداد مایل کرد و تکه‌ای از کیت کتی که پدر بزرگش به او داده بود را در دهانش گذاشت. ونداد متوجه نگاه خیره‌ی او شد. سرش را برگرداند. با دیدن دختر بچه‌ی بامزه و تپلی که دور تا دور دهانش شکلاتی شده بود. لبخندی زد. اگر او هم کمی زودتر به خود جنبیده بود الان دختری همسن دختر کنارش داشت؛ اما امان از نهال که شعار می‌داد سنش برای مادر شدن کم است. تا آمد گوشی را تا کند. دختر بچه با دهانی پر گفت:

- من می‌شناسم.

این حرف را زد و خودش را مشغول خوردن تکه‌ی آخر کیت کت شکلاتی‌اش نشان داد. پاهایش چون به زمین نمی‌رسید به خوبی تکان می‌خورد. ونداد ابروهایش بالا رفت. دختر چی را می‌دانست؟

- چی رو می‌دونی عمو؟

بچه با صدای ونداد دهانش را خالی کرد و تا آمد دستش را به عادت همیشه روی لب‌هایش بکشد. ونداد دستمالی از جیبش درآورد و کمی خودش را به سمت دختر مایل کرد.

- دختری که بزرگ شده با پشت دست، صورتش رو تمیز نمی‌کنه. خب عمو؟

دستمال را به صورت دختر بچه نزدیک کرد و روی گونه‌ی شکلاتی‌اش کشید. دختر بچه لب‌های کوچکش به خنده باز شد.

- تو دزد نیستی! عین بابام مهربونی!

ونداد تک خنده‌ای کرد. با دقت صورت بچه را تمیز کرد و ساق دست کوچک و تپل او را در میان دست‌های بزرگش گرفت و با دستمال انگشت‌های بچه را تمیز کرد. سپس نگاهی به صورت او که خیره می‌نگریستش انداخت. حرف زدن با یک بچه‌ی سه ساله کمی برای ونداد که تا حالا با بچه‌ای در ارتباط نبود کمی مشکل بود. دستمال را مشت کرد و بعد از وارد کردن رمز گوشی، او را به سمت دختر گرفت.

- عمو، تو این علامت رو می‌شناسی؟

بچه سرش را تکان داد. پاهایش را تکان داد و گفت:

- نه! بابام می‌شناسه!

ابروهایش بالا رفت. روزنه‌ی امید در دلش روشن شد. می‌دانست حدس کیانمهر غلط است. اگر هم می‌خواست از او بابت کلاهبرداری شکایت کند نمی‌توانست چون وارد شدن بدون مجوز به خانه‌ی کسی جرم بود و اگر کسی می‌فهمید وکیل کارکشته‌ای با داشتن همدست وارد خانه‌ی کسی شده، مطمئناً باطل شدن پرونده‌ی وکالتش روی شاخش بود؛ اما با توجه به حرف‌های کیانمهر کمی سردرگم شده بود. این کار را هم بخاطر کنجکاوی‌اش کرده بود.

- بابات کجاست عمو؟

صفحه‌ی موبایل هم زمان با آمدن مردی که روپوش سفید رنگی تنش بود خاموش شد. بچه از روی صندلی پایین آمد. ونداد سرش را بالا برد.

- بفرمایید من باباشم!

لحن غیر دوستانه‌ی او، باعث شد اخم‌هایش کمی درهم شود. دختر بچه تا آمد دست‌هایش را که هنوزم کمی کثیف بود به روپوش مرد بگیرد. باعصابانیت سرش را به سمت بچه برگرداند و گفت:

- مگه نگفتم تو بیمارستان راه نیفت؟

بچه از ترس کمی عقب رفت. مرد به ونداد که به نشانه‌ی احترام ایستاده بود نگاه کرد. ته چهره‌اش کمی برای او آشنا بود. تا آمد ونداد لب از لب بگشاید. در اتاق کیانمهر باز شد و قامت او با سر باندپیچی و دستی که به گردنش متصل بود نمایان شد. به خوبی نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند. به قدری سر گیجه داشت که اگر دستش را به میله سرم بند نمی‌کرد افتاده بود. از آن سمت هم درد شانه‌اش به قدری بود که ناخودآگاه اشک را از چشمانش سرازیر کرده بود. کیانمهر با لحن کش دار و بی‌حالی که اثر داروهای بی‌هوشی بود گفت:

- الهام... رفت؟

سرش گیج رفت. تا آمد بیفتد. ونداد خودش را به او رساند. کنارش ایستاد و دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت:

- چرا راه افتادی واسه من؟ دستت رو دور گردن من بنداز ببرمت سرجات! کیانمهر به زور دست دیگرش را دور ونداد حلقه کرد. تمام وزنش را روی ونداد انداخت و آرام گفت:

- من دوسش دارم ونداد!

بدون این که خودش بفهمد هزیان می‌گفت. ونداد او را به سمت تخت خالی که کنار پنجره بود هدایت کرد. به قدری کیانمهر سنگین شده بود که ونداد نمی‌توانست به خوبی قدم به جلو بگذارد. مرد با دیدن شرایط آن دو،

روبه پرستاری که در ایستگاه پرستاری سرش را روی میز گذاشته بود و در خواب و بیدار بود یا صدای نسبتاً عصبی و بلندی گفت:

- مریض اتاق هفتصد و بیست و چهار به هوش اومده!

مرد با شنیدن صدای او، سیخ سرجایش ایستاد که صندلی گردان از زیرش درآمد و محکم به صندلی دیگر برخورد کرد.

- چشم دکتر!

ونداد کیانمهر را با آخرین توان روی تخت نشانید و گفت:

- یکم کمتر بخور بابا کمرم شکست!

پس از زدن این حرف، دستش را به کمر دردناکش گرفت. کیانمهر به قدری گیج و منگ بود که نشسته نزدیک بود روی تخت بیفتد. پرستار به موقع رسید و کمکش کرد تا دراز بکشد. ونداد نفس زنان روبه پرستار گفت:

- حالش خوبه؟

پرستار عصبی از این اقدام او، به سرم و پمپ ضد دردی که آخرش بود چشم دوخت. دست کیانمهر را بالا گرفت و سوزن آنژوکت را بررسی کرد که یک موقع در دستش نشکسته باشد. خواب از سرش پر کشیده بود. روبه ونداد که کمرش را خم کرده بود و دستش را به کمرش گرفته بود گفت:

- آره، گیجی اثر بی‌هوشیه؛ ولی مثل این که خیلی پهلوونه که راه افتاده، کتفش در رفته، عملش خوب بود. تا سه ماه باید دستش به گردنش آویزون

باشه! تا یک ماه سرگیجه داره، فشار خونش هم خیلی پایینه، به محض به هوش اومدن و ترخیص شدن باید قرص فشار بخوره! بقیه‌ی حرف‌ها رو، دکتر فردا ساعت نه صبح بیاد بهتون می‌گه.

ونداد چیزی نگفت. پرستار بعد از گرفتن فشار خون او که مانند آدم‌های مرده روی تخت افتاده بود. اتاق را ترک کرد. تا ونداد آمد روی مبل روبه روی تخت بنشیند صدای آرام گوشی‌اش بلند شد، احتمال این را داد که نهال یا الهام باشند؛ اما تا نگاهش به مخاطب افتاد. چیزی در وجودش تکان خورد. سریع تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوش‌اش گرفت. خیالش راحت بود که کیانمهر با صدای او از خواب بیدار نمی‌شود. صدای نفس زدن‌های کسی از پشت تلفن آمد و بعد هم صدای مضطرب عماد که همراه با تخت بهزاد به سمت اورژانس می‌دوید. در گوش‌اش طنین انداخت.

- فقط زنگ زدم بگم بهزاد حالش خوب نیست ونداد! اون جا چه خبره؟ چی شده که با یک تلفن به این حال و روز افتاده؟

صدای گوشی به قدری بلند بود. که کیانمهر که در خواب و بیداری بود. با همان سردردناک و دردی که از کتفش به گردنش می‌زد. سرجایش روی تخت نشست و به ونداد که گوشی در دستش خشک شده بود. چشم دوخت. ناگهان ونداد از جای خود بلند شد. به معنای واقعی مغزش سوت کشید. بند بند وجودش برای مردی که کم از برادر برای او نبود. لرزید. پنج ماه بود که از طریق دعوا با فرزند فهمید. بهزاد در کجا زندگی می‌کند و

مشغول چه کاری است. پنج ماه بود که حتی به نهال هم نگفته بود برادرش در همین نزدیکی است.

- یعنی چی اینجا چه خبره؟ چرا باید حالش بد بشه؟

با وارد شدن تخت بهزاد و کشیده شدن پرده توسط پرستار، عماد نتوانست جلوتر برود. وسط راه رو، با شانه‌های افتاده روی دو زانو نشست. دسته‌ای از موهای نسبتاً بلندش را درون مشتش گرفت. سرش را پایین انداخت و روبه ونداد گفت:

- به قرآن نمی‌دونم. من یک دقیقه تنه‌اش گذاشتم. وقتی اومدم دیدم... دیدم...

بغض راه گلویش را بست. نتوانست ادامه دهد. نفس عمیقی کشید؛ اما فایده‌ای نداشت. با لحن لرزانی ادامه داد.

- دیدم تشنج کرده و فکش قفل شده، دیدم داره روی تخت جون می‌ده! ونداد اگه طوریش شه من چه خاکی تو سرم بریزم هان؟ بس نیست؟ چقدر باید عذاب بکشه؟

ناگهان صدایش را بلند کرد و بی‌توجه به محیط بیمارستان که باید ساکت باشد. سرش را به سمت بالا گرفت.

- خدایا بس نیست؟ بهزادم بنده‌اته، دیگه چه قدر باید بکشه؟

با صدای لرزان و بلند او، پرستاری که یک جعبه‌ی فلزی حاوی سرنگ، گاز استریل و بتادین دستش بود. به سمت او پا تند کرد. گره‌ای میان ابروهای خاکستری رنگش انداخت و روبه او که با جلوی خودش را گرفته بود که گریه نکند به انگلیسی گفت:

- This Is a Hospital, Please Be Silent !

(اینجا بیمارستانه لطفا سکوت رو رعایت کنید!)

کیانمهر کمی خودش را جلو کشید. درد کتف و سر از یادش رفت. مردی که پشت تلفن بود. نام بهزاد را آورده بود. کیانمهر نمی‌دانست قضیه از چه قرار است و او نمی‌دانست بهزاد چه کارش شده است. فقط تنها می‌دانست در زمان فعلی حالش خوب نیست. ونداد دستی به ته ریشش کشید. عصبی دست مشت شده‌اش را بالا برد و روی انگشتانش را در میان دندان‌های جلویش گرفت. عماد می‌ترسید. پرده را کمی کنار دهد. فقط به چشم می‌دید. یک تیم هفت-هشت نفره دور تخت او را اشغال کرده‌اند. کف دست آزادش را به روی سرامیک مرمری کف اورژانس گذاشت و گفت:

- چرا از اول با فریمه آشنا شد ونداد؟ چرا انقدر عاشقش شد که انقدر عذاب کشید؟ چرا؟

- تمومش کن عماد! گذشته‌ها گذشته، خواهرت هفت ساله که مرده، مقصر خود بهزاد بود که خودش رو باخت! اگه به حرف ما گوش می‌داد این نمی‌شد. فردا می‌یام اونجا! هر چقدر من رو دور نگه داشتی بسه!

کیانمهر با لحن دردمندی روبه ونداد که چراغ اتاق را روشن کرده بود و طول اتاق را با عصبانیت می‌پیمود گفت:

- بهزاد کجاست؟ چرا حالش بده؟

ونداد به قدری استرس و اضطراب به جانش تزریق شده بود. که حتی نتوانست یک کلمه به کیانمهر بگوید و او را از گمراهی نجات دهد. با جمع شدن پرده و باز شدن چرخ‌های تخت بهزاد، عماد تن بی جاننش را از روی زمین بلند کرد. لرزش بدن او کم شده بود. صورت سفید رنگش را ماسک اکسیژن پوشانده بود. دکمه‌های پیراهنش باز بود و لوله‌های دستگاه قلب به بدنش چسبیده بود و سرش میان کلاهی بود که به دستگاهی متصل شده بود. دکتر به پرستارها چیزی گفت. عماد حتی نتوانست بفهمد آنها به انگلیسی چه گفتند. نگاهش فقط میخ مردی شده بود که با یک تماس ساده این‌گونه شده بود. به بهزادی که دلبسته‌ی هرکس شد آخر مجبور به وداع شد. نتوانست بغضش را نگه دارد. اولین دانه‌ی اشک از چشمش چکید و روی صورت بی‌رنگش غلطید. تخت بهزاد از جلوی او گذشت. عماد تنها توانست آرام لب بزند.

- خدایا کمکش کن!

دست از همیشه سردتر او از بین میله‌ی تخت رها شد و افتادن دستش با رها شدن حلقه‌ای که کمی برای انگشتش بزرگ بود و به تازگی زینت انگشتش شده بود. یکی شد. تخت دور شد و حلقه روی زمین چرخید. چندین و چند دور زد و بعد از حرکت ایستاد. با محو شدن تخت در راهرو

های بیمارستان، عماد با زانو زمین خورد. گوشی از دستش افتاد. دست هایش را روی زمین گذاشت و با گریه نالید:

- خدایا بهش رحم کن! یا تمومش کن یا این قدر بهش غصه نده!

دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. نگاه چند نفر از بیماران به او که به فارسی کلماتی را زمزمه می‌کرد به سمتش کشیده شد.

- نخواستیش پریا! گفت نمی‌تونه، گفت بدون تو نمی‌تونه! رفتی! رفتی لعنتی! رفتی و به خاک سیاه نشوندیش، تو که می‌خواستی بری چرا اومدی؟ چرا باز ضربه زدی بهش؟ رفتن خواهرم بس نبود؟ چیکار کردی پریا! چیکار کردی با داداشم! چی کار کردی لعنتی؟

دست‌های مشت شده‌اش را بالا برد و محکم به سرش کوبید. از غصه و درد های زندگی بهزاد او عذاب می‌کشید. از این که اگر پریا جلوی رویش بود. جد و آبادش را جلوی چشم هایش آورده بود. عماد از وقتی خواهرش را از دست داد دیگر آبابی از شکستن نداشت. از این که جلوی کسی گریه کند. او خیلی از عزیزانش را از دست داده بود و اگر بهزاد هم می‌رفت تنها یک دیوانه‌ی زنجیره‌ای از او باقی می‌ماند. ناگهان دست از کوبیدن بر فرق سرش کشید. به حلقه‌ای که از انگشت بهزاد جدا شده بود و با فاصله از او روی زمین افتاده بود. خیره شد. یک لحظه ذهنش به سمت هشت سال پیش پر کشید. نگاهش به حلقه بود؛ اما انگار سوار ماشین زمان شد. خودش را دید در که جلوی کافه در سرمای زمستان سال یک هزار و سیصد و نود و

دو روی نیمکت نشسته است. کافه‌ای که با فرزاد و فریمه و بهزاد رفته بود. یک کافه با نمای رمانتیک و عروسک بابانوئی که جلوی در ایستاده و با باز شدن در، دست تکان می‌داد. سرش را به سمت میزی که پشت شیشه بود چرخاند. خواهرش و بهزاد جلوی هم کنار پنجره نشسته بودند. او و فرزاد، کنار آن دو! ناگهان عماد از جای خود بلند شد. چند قدم به سمت جلو برداشت، صدای خرچ و خرچ برف‌های تازه نشسته روی زمین را که زیرپایش له می‌شد را حتی شنید. جلوی شیشه ایستاد. گردنش را به سمت چپ مایل کرد. به فریمه که کلاه یک طرفه‌ی کرم رنگ روی موهای قهوه‌ای کوتاهش گذاشته بود چشم دوخت. صورت روشن، ابروهای قهوه‌ای رنگ کادر کشیده شده، گونه‌های برجسته و لب‌های به نسبت صورتش خوب. آرایش کم رنگ لایتی روی صورتش را پوشانده بود. چشم‌های عسلی رنگش برق خاصی می‌زد. موهای مصری‌اش، دقیقاً تا یقه‌ی، بافت قهوه‌ای یقه اسکی‌اش آمده بود. خوش اندام بودن فریمه در آن شلوار کتان قهوه‌ای رنگ چسب که درون چکمه‌های ساق بلند قهوه‌ای رنگش رفته بود. با بافت اور سائیزی که تنش بود به خوبی معلوم می‌شد. نگاه باران زده‌ی عماد به دست‌های لاغر خواهرش که قفل دست‌های بهزاد بود کشیده شد. صدای خنده‌های بهزاد که با فرزاد شوخی می‌کرد و شیطنت می‌ریخت. سکوت حاکم بر کافه را می‌شکست. صداها از پشت کافه برای عماد واضح شد.

زمستان سال یک هزار و سیصد و نود و دو:

فرزاد با اخم نگاهی به منو کرد و رو به عماد گفت:

- قهوه‌ی تلخ می‌خورم. تو چی؟

عماد دست‌هایش را روی میز گذاشت و صورتش را میان دست‌های سردش قرار داد.

- کافه لاته!

سپس روبه بهزاد که دستش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و فارق از اطراف میخ صورت فریماهی شده بود. که با لذت در سرش برای زمستان سال آینده برنامه می‌چید. پرسید:

- آقای بهزاد خان، شما چی میل می‌فرمایید؟

بهزاد بی‌توجه به پرسش او، دستش را که در میان دست فریماه بود فشرد، فریماه از بیرون نگاه گرفت و به بهزاد که بدون پلک زدن جملات را پشت سرهم ردیف می‌کرد خیره شد. ته دلش از این همه احساسی که چشم‌های او داشت. قنچ می‌رفت.

- آنقدر دوست دارم که نمی‌دانم از کجا شروع شد. داستان ما نه شروع دارد و نه پایان! تو یک هو پایت را جایی گذاشتی که باید می‌گذاشتی، دیگر هم از من نپرس تا کی دوستم داری؟! مگر می‌شود جلوی راه اقیانوس را بست مگر می‌شود جلوی خورشید چیزی قرار داد که نتابد؟ برای دوست داشتن‌های من هیچ پایانی وجود ندارد. اگر تو نباشی و حتی اگر تو نخواهی، این نویسنده داستان خودش را می‌...

با سقلمه‌ای که عماد نثار پهلویش کرد حرفش به نیمه ماند و از حس و حال بیرون آمد. هشت سال پیش هیچکس نمی‌دانست چه بر سر این زوج عاشق می‌آید. هیچکس نمی‌دانست فریمه سال دیگر در میان آنها نیست. همان حکایت مرگ از رگ کردن نزدیک‌تر است برای آنها بود و بهزاد حال پس از چندین سال، وقتی پایش را داخل آن کافه می‌گذاشت افسوس می‌خورد که ای کاش بیشتر می‌گفت. ای کاش بیشتر از همه وقت احساساتش را بروز می‌داد. بیشتر فریمه را می‌نگریست.

- اول بگو چی می‌خوری بعد بزن تو طبع شاعری! خواهر ما که تا آخر عمر بیخ ریش خودته پس بیخیال شعر و شاعری! چی می‌خوری؟
فریمه با پا به عماد زد. عماد اخم‌هایش را درهم کشید و با لحن بامزه‌ای گفت:

- از الان شوهرت رو به ما ترجیح نده ها؛ وگرنه کلاهمون می‌ره تو هم!
فریمه چشم غره‌ای به برادرش رفت و بدون فکر کردن گفت:
- من گلاسه می‌خورم.

بهزاد منو را به سمت خودش کشید. انگشتش را با نام‌ها به سمت پایین کشید و ناگهانی رو به مرد که از بدو ورود روی دو زوج عاشق آن کافه زوم کرده بود. گفت:

- لاته!

دست چپش را از دست فریمه جدا کرد که با تکان خورد دستش، حلقه هم تکان خورد. بی‌اندازه برای دستش گشاد بود و به سادگی از دستش بیرون می‌آمد. تا دست‌هایش را درهم حلقه کرد. حلقه از دستش مانند ماهی لیز خورد و روی میز افتاد. گارسون که مردی در دهه‌ی سی سالگی بود. با دیدن این اتفاق، سفارشات را داخل دفترچه یادداشت کرد و روبه بهزاد با خنده گفت:

- قدر لحظات رو بدون آقا! لیز خوردن حلقه از دست تعبیر بدی براتون داره! خانمت به زودی ترک می‌کنه!

بهزاد و فریمه هم را نگاه کردند. چقدر این حرف مسخره را زیاد می‌شنید. چند هفته پیش هم یک نفر در دانشگاه به او این حرف را زده بود و چقدر هم بهزاد تا چند روز اعصابش خرد بود. هر وقت، می‌خواست سراغ جواهر فروش برود و از او بخواهد که اندازه‌ی حلقه را درست کند. ماجرای پیش می‌آمد و وقت نمی‌کرد. عماد که آن زمان منتظر سوژه‌ای برای خریدن بود در جواب او قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- نترس آقا! این دوتا مرغ عاشق به این سادگی‌ها از هم جدا نمی‌شن! من و داداشم رو کفن می‌کنن؛ ولی نمی‌میرن! من مرده شما زنده! ببین حالا!

با لحن خندان او، فرزاد هم لب‌هایش به خنده باز شد. فریمه اخمی با این حرف روی صورتش نشانده. دست به سینه به صندلی چوبی تکیه داد. دلخور نگاه عسلی رنگش را به بیرون دوخت و یک بند و پشت سر هم گفت:

- من از بهزاد دست نمی‌کشم. تنها چیزی که می‌تونه من رو ازش جدا کنه مرگه! درضمن اینها همش خرافاته؛ من خودم عجله داشتم که زودتر حلقه رو تو انگشتش ببینم. دلم نمی‌خواست تو دانشگاه که می‌ره چشم مردم بهش بیفته! هنوز که حلقه داره حساسم نداشت که چشم‌های دخترهای خیره‌ی دانشگاه و از کاسه در می‌آوردم.

دست عماد بالا آمد. روی شیشه‌ی سرد و بخار گرفته‌ی کافه فرود آمد. نم اشک را در چشمان خواهرش دید. عشق میان فریمه و بهزاد به قدری زیاد بود که عماد حتی نمی‌توانست در کلمات توصیف کند. او، هیچوقت فکر نمی‌کرد. زمستان سال بعد، خواهرش نباشد. آن روز گذشت، ماه‌ها گذشت و بهزاد با همان حلقه‌ی نامیزان در انگشتش سر کرد؛ آخر هم عماد انگشتش را از خواهرش گرفت و داد به طلاساز؛ اما چه فایده؟ برای خیلی از چیزها دیر بود. دقیقاً سه روز بعد، تا عماد با چهره‌ای خندان زنگ در خانه‌ی آنها را فشرد. تمام دنیا روی سرش آوار شد. صدای عربده‌ها و هق‌هق‌های بهزاد و فریمه تا چند خیابان آن طرف‌تر شنیده می‌شد. دقیقاً همان روزی که فهمید. خواهرش چند وقتی است که بدون گفتن به آنها سرطان دارد.

قطره اشک از چشم‌هایش چکید. با قرار گرفتن دستی و صدا کردن‌های کسی که مدام به انگلیسی صدایش می‌زد. به خودش آمد. مردمک چشم‌هایش درشت شد. گیج به مرد و زنی که روپوش سفید تنشان کرده

بودند چشم دوخت. به در خروجی اورژانس رسیده بود. هوای سرد زمستانی باعث لرزش اندامش شد. با نگرانی از هردوی آنها پرسید:

How Is herry? - (حال هری چگونه؟)

مرد نگاهی به دختر انداخت و گفت:

The doctor wants to talk you, please com whith us - (دکتر مایله با شما صحبت کنه، لطفاً با ما بیاید.)

با ترس نگاهشان کرد. هردو به سمتی رفتند و عماد با گام‌های سنگین و آرام پشت سر آن دو، رفت. حلقه‌ی بهزاد را در دستش مشت کرد و گوشه‌ی لبش را گزید. اگر اتفاقی برای بهزاد می‌افتاد. عماد خودش با دست‌های خودش، پریا را چال می‌کرد. او دیگر طاقت نداشت بیشتر از این درد و رنج‌های بهزاد را ببیند. وارد راهروی دوم شدند. عماد با دیدن اورژانس بسیار شلوغ آه از نهادش خارج شد. پرستار پرده‌ی آبی رنگ دور تخت را کشید که نگاه عماد به بهزاد که چشم‌هایش نیمه باز بود. افتاد. با دیدن چشم‌های باز او، نفس آسوده‌ای کشید و خدا را شکر کرد؛ اما این شادی زیاد ادامه دار نبود چون صدای دکتر از پشت سرش آمد.

- شما همراه هریسون می‌لر هستید؟

عماد با همان لبخند بزرگ با پاشنه‌ی پا چرخید. مرد لباس آبی تنش بود و روپوش سفید رنگی پوشیده بود. عماد سری تکان داد و گفت:

- بله من هستم. حالش خوبه دکتر؟

بهزاد از میان چشم‌های تارش، به قامت عماد خیره شد. هنوز هم اندامش می‌لرزید.

پای چپش به قدری درد می‌کرد که نمی‌دانست باید چه کند. دیگر حتی نا داشت تقلا کند. پلک‌هایش به سختی باز و بسته می‌شد. از میان پلک‌هایش، شب‌نمی روی گونه‌اش لغزید. نگاهش به چراغ‌های سقف بود؛ اما ذهنش رفته بود به اولین دیدارش با پریا! روی همان پل هوایی که الان آرزو می‌کرد کاش مرده بود و درگیر او نشده بود. بهزاد باور نداشت که پریا به زبان آورده که او را نمی‌خواهد. پس احساس و علاقه‌ای که در این میان بود چه می‌شد؟ باید باور می‌کرد به سادگی پریا عهدش را شکسته بود. هنوز یک هفته از حرفی که او به زبان آورده بود نگذشته بود. پریا مانند حرفی که خودش زده بود. جایزه‌ی نقش مکمل زن را در فریب دادن او گرفته بود. مهارت او در قول دادن و زیر پا گذاشتن احساس طرف قابل قبول بود. ناخودآگاه لبخند محوی کنج لب او نشست. دیگر حتی جان نداشت که عصبی بخندد. بهزاد آن روز از ریشه سوخت. ضربه‌ای که پریا به او زد، کاری بود. نگاه بهزاد بدون پلک خیره به سقف بود؛ اما هوش و حواسش در گذشته به دام افتاده بود. با یاد التماس هایی که به پریا کرده بود. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشمش روی بالشت زیر سرش افتاد. با کشیده شدن پرده توسط عماد و نمایان شدن چهره‌ی آشفته و رنگ پریده‌اش، بهزاد نگاهش را به او دوخت. عماد با برداشتن چند گام بلند، خودش را به جلوی او رساند، دست سرد او را میان دستش گرفت و تا آمد کلامی به زبان بیاورد.

بهزاد ماسک اکسیژن را از روی دهانش برداشت، دندان‌هایش هنوز هم بهم می‌خورد؛ اما بریده بریده حرفش را به زبان آورد تا شاید، کمی سبک شود. شاید از این غمی که روی قلبش سنگینی می‌کرد نجات پیدا کند.

- تموم... شد! گفت من... رو... نمی... خواد! گفتم طلاق می‌گیریم... مخالفت نکرد! من... رو.. به ... یکی...دیگه... ترجیح...

فعل داد از دهانش خارج نشده بود که مردمک چشم‌های تیره‌اش بالا رفت و همچون فردی که برق دویست و بیست به او متصل شده، بدنش از تخت کنده شد و به سمت بالا رفت. شدت لرزش اندام او، با صدای مانیتورینگ ضربان قلب باعث شد عماد میخ سرجایش بایستد. هنوز سخنی از دهان او خارج نشده بود که تیمی از پزشکان پرده را کشیدند و پرستاری او را به سمت بیرون هل داد.

عماد نتوانست تعادلش را حفظ کند و محکم به زمین خورد. عرق سردی روی تیغه‌ی کمرش نشست. اشک حلقه زده در چشمانش مانع دید کامل از گوشه‌ی پرده می‌شد و تنها چیزی که در میان چشم‌هایش واضح بود. جسم نیمه جان بهزادی بود که به راحتی بالا می‌رفت و رگ دست‌هایی که از شدت برجستگی هر آن نزدیک بود. از هم بشکافت. نجواگانه لب زد.

- خدایا رحم کن!

با دستش قلب دردمندش را ماساژ داد؛ اما امان از کمی تسکین! سرش با محکم به صندلی تکیه داد. با یاد حرف‌هایی که پریا نثارش کرده بود. لبخند تلخی کنج لبش نشست. دروغگو نام برده نشده بود که شد. همچون برادرش نشده بود که نسبت داده شده بود. مگر چه خواسته بود از او؟ فقط باقی عمر را کنارم بمان! چیز زیادی بود؟ به خدا که نبود. پیمان در حسرت یک نگاه پریا بود. چقدر سخت بود تعریف از مردی که تازه در زندگی او پیدا شده و مانند پتک بر سرش کوبیده می‌شد. چه قدر اعتراف کردن دوست داشتن کس دیگر جلوی او سخت بود. مرادی از پشت سر به او چشم دوخت و با یک فرمان خودرو را کنار خیابان نگه داشت.

- قربان رسیدیم به آدرس!

پیمان دست آسیب دیده‌اش را به معنای سکوت بالا برد تا دوباره او سکوت حکم فرما در ماشین را نشکند و اجازه دهد به حال خودش باشد. چندصباحی نیاز داشت تا حرف‌های پریا را هضم کند؛ اما وقت آنچنان نداشت. او پریا را می‌شناخت. می‌دانست به خاطر داشتن چیز دیگری از خیلی از آدم‌های گذشته‌اش می‌گذرد و برق چشم‌های پریای عاشق که با گریه سعی در محافظت از زندگی‌اش داشت. لرزش به جان او تزریق می‌کرد. او می‌ترسید پریا دخترش را فدای آن مرد کند. چشم پیمان ترسیده بود. او، اگر این دفعه پریا می‌رفت. دیگر نمی‌توانست ادامه دهد. او حتی اگر لازم بود آن مرد را می‌کشت؛ اما اجازه نمی‌داد پریا برود. اگر لازم بود بدتر از برادرش می‌شد؛ ولی از زندگی‌اش دست نمی‌کشید. کمربندش را باز کرد. تکیه‌اش را از

صندلی گرفت. نیم‌نگاهی به کاپشن مشکی رنگ‌اش که کنارش گذاشته شده بود انداخت و آن را برداشت. ضربان قلب‌اش هنوز هم شدید بود؛ اما با بی‌توجهی، گره‌ای میان پیشانی‌اش انداخت و روبه‌مرادی گفت:

- همین جا منتظر بمون تا برگردم!

مرادی که در حال باز کردن کمربندش بود با شنیدن این حرف اشاره‌ای به اطراف کرد و گفت:

- قربان اینجا زیاد محله‌ی مناسبی نیست. تقریباً نصف شب هم هست. اگه...

پیمان کلافه دستگیره را به سمت خودش کشید و در را باز کرد.

- نترس! با این قیافه هر کی من رو ببینه فکر می‌کنه تازه از بند آزاد شدم. این‌جا بمون؛ فقط خواهشاً به گوش حمید نرسون!

مرادی سری تکان داد و پیمان منتظر عکس‌العملی از جانب او نشد و پیاده شد. باد سرد و باران نم‌نم جسم خسته و بیمارش را نوازش کرد که باعث شد کاپشن‌اش را بر تن کند. نیم‌نگاهی به خیابان انداخت. اکثر مغازه‌ها باز بودند. خانه‌های آجری و کلنگی ویلایی با درب‌های آهنی زنگ زده هویدا می‌کرد. بوی بدی از جوب‌های کنار خیابان می‌آمد. نگاهش را به پسرانی که با فاصله از او کنار دیوار ایستاده بودند. دوخت. یکی از آنها که کت چرمی تنش بود و هیکل لاغری داشت. با دیدن ماشین نسبتاً مدل بالای او، لبخند مسخره‌ای کنج لبش نشانید. پیمان بی‌توجه به آن‌ها وارد کوچه‌ی بن

بستی که در تاریکی فرو رفته بود شد. کمی از نور آفتابی کنار خیابان داخل کوچه را روشن می‌کرد. انتهای کوچه خانه‌ای با در سپید رنگ قرار داشت. نگاهی به وسط کوچه که اندازه‌ی یک گودال، آب جمع شده بود انداخت. ناخودآگاه نگاهش به سمت آسمان کشیده شد. به شدت سرخ رنگ بود و گاهی صدای رعد و برق از دور شنیده می‌شد. بی‌توجه به سمت جلو گام برداشت. به قدری در سرش فکر زیاد بود. که اگر به خودش بود همان وسط کوچه می‌نشست و زار زار به حال بدبختی‌های و بی‌رحمی‌های پریا گریه می‌کرد. نگاهی به کنار دیوار که سطح آب ایستاده کم بود انداخت. بی‌توجه به خیس شدن کفش‌ها و شلوارش، از کنار دیوار به آن سمت کوچه خودش را رساند. این چیزها برای او طبیعی بود. به قدری برای پول به این محله‌ها آمده بود که حتی نگاه ترسناک پسرک او را نمی‌ترساند. به اندازه‌ای با همین قلب مریض با خیلی آدم‌ها دعوا کرده بود که از پسر هفده_هجده ساله نمی‌ترسید. آن سمت کوچه کامل در تاریکی فرو رفته بود. گوشه‌ی دیوار ایستاد. چیزی را روی کفش‌اش احساس کرد؛ اما کلافه موبایل‌اش را از جیب‌اش بیرون آورد و چراغ قوه را روشن کرد. روشن کردن چراغ همانا، فرار کردن موش خاکستری کوچکی همانا! مردمک چشم‌هایش کمی گشاد شد؛ اما به حالت طبیعی برگشت و شانه‌ای بالا انداخت و به در سپید رنگ که فاصله‌ی کمی داشت. خیره شد. انگار آن شخص را که تا به حال ندیده بود. داخل در دید که گفت:

- این از تو، اون هم از اونی که داره تو کانادا، داخل خونه‌ی آن چنانی زندگی می‌کنه!

با به زبان آوردن این حرف، لبخند تلخی روی لبش نشست. با دست آزادش صورتش را نوازش کرد و ادامه داد.

- بهت نشون می‌دم پریا که پارسای دوم کیه؛ من به خاطر به دست آوردن تو، هر کاری که فکر کنی می‌کنم. شده می‌شم یکی بدتر از پارسا؛ ولی جای تو تا ابد کنار منه!

پس از زدن این حرف، دستش را روی زنگ پلاستیکی در فشرد که صدای زینگ در خانه پیچید و پس از صدای لخلخ دمپایی‌های کسی آمد. پیمان چراغ قوه را خاموش کرد. چراغ داخل حیاط روشن شد و صدای مضطرب پسری آمد.

- کیه؟

منتظر پاسخ از سمت پیمان شد؛ اما او جواب نداد. یک گام به سمت عقب برداشت. پسر گوشش را به در سرد چسباند و دوباره حرفش را تکرار کرد. اندام لاغرش به وضوح می‌لرزید. حتی فکر این‌که یکی از همان مردان برای گرفتن پولشان آمده باشند. باعث می‌شد در اوج نداری و وضعیتی که برای مادرش پیش آمده قالب تهی کند. لبخند بدجنس جای لبخند تلخش را گرفت. دست‌های آسیب دیده‌اش را داخل جیب کاپشنش فرو کرد و گفت:

- یک ناجی که تو رو از این منجلا ب می‌کشه بیرون!

پسر عصبی کف دست‌هایش را بر روی بازوانش کشید. صدای پیمان به هیچکدام از آن آدم‌ها نمی‌مانست؛ ولی آشنا هم نمی‌آمد. کنجکاو از این ناجی، زنجیر در را کشید و در را کمی باز کرد. سرش را میان در بیرون برد که همزمان با افتادن نگاهش به مرد کچل روبه‌رویش رعد و برقی زد و نیمی از صورت پیمان را روشن کرد. پسر با دیدن چهره‌ی پیمان داد خفه‌ای کشید و یک قدم به سمت عقب برداشت که به خاطر خیس بودن حیاط، سر خورد و محکم بر زمین افتاد. با شروع شدن باران شدید، پیمان بی‌تفاوت پسر را نگریست و چند قدم به سمت جلو برداشت. در را هل داد و از درگاه گذر کرد. با دیدن خانه‌ی دربه داغون لبخندی کنج لبش نشست. با فکر معامله‌ای که قرار است بکند و به ظاهر همه سود ببرند. ته دلش خنک شد. او عزم‌اش را جذب کرده بود که دوباره پریا را به دست بیاورد. حتی اگر پریا او را نمی‌خواست؛ حتی اگر او را به زور هم تحمل می‌کرد. به وجودش نیاز داشت. به چندثانیه نرسید که سر و روی پیمان خیس شد. دلهره به وجود پسر تزریق شد. آمدن همچین مردی با این شکل و قیافه و با لباس‌های گران قیمت او را می‌ترساند. دست‌هایش را پشت سرش به عنوان تکیه‌گاه گذاشت. تا آمد بلند شود. از شدت اضطراب دستش لیز خورد و دوباره با کمر به زمین خورد. پیمان دست‌هایش را از جیب کاپشنش بیرون آورد. درد قلبش کمی او را آزار می‌داد.

- نمی‌خوای خوش آمد بگی به ناجی که پیدا شده و می‌خواه دستت رو بگیره؟

پسر آب دهانش را محکم بلعید. با شدت گرفتن باران، لامپی که داخل حیاط روشن بود. چندبار خاموش و روشن شد. بریده بریده گفت:

- تو... کی... هستی؟

پیمان کلافه از بارانی که از میان زیپ باز کاپشن‌اش قفسه‌ی سینه‌اش را خیس می‌کرد. بازدمش را بیرون فرستاد. یک قدم به سمت او برداشت که پسر نیم خیز عقب رفت. در دلش پدر سنگدلی که خدا به او داده بود را نفرین کرد و بازهم همانند همیشه به درگاه خدا توبه کرد. از خدا طلب بخشش کرد که قدر نعمت‌هایی که به او داده بود را ندانسته بود. پیمان دست باندپیچی شده‌اش را جلوی پسر که زیرپوش سفید رنگش بر تنش چسبیده بود گرفت.

- آشنا می‌شیم. بلند شو! جای خوبی برای حرف زدن نیست بابک سلطانی!

چشم‌های بابک در حدقه درشت شد. چیز عجیبی از این مرد عجیب و غریب شنید. اینجا هیچکس اسم و فامیل واقعی او و مادرش را نمی‌دانست. حس بدی نسبت به این مرد داشت. خودش را نباخت.

- مثلاً با گفتن یک اسم و فامیل که هرکی تو این محله می‌دونه فکر کردی تو خونم راهت می‌دم یا... .

پیمان زبانش را روی لب‌اش کشید و حرف او را برید.

- مادرت فرصت زیادی واسه درمان نداره! اگه بخوای همین جوری وقت من رو بگیری باید جنازه‌ی مادرت رو داخل همین حیاط دفن کنی! فکر کنم پول کفن و دفن...

حرفش کامل نشده بود. که بابک با یک حرکت، دستش را کف زمین گذاشت و از جا برخاست. به سمت او یورش برد و یقه‌ی سفید رنگ پیراهن او را میان مشت‌اش گرفت. اول از همه فکرش به سمت پدرش رفت. البته بماند خودش خوب می‌دانست برای بهروز سلطانی یک پاپاسی هم ارزش ندارد؛ اما از بودن این مرد که انقدر ریز به ریز از جزئیات زندگی‌اش باخبر بود. عصبی و مضطرب شده بود. در چشم‌های بی تفاوت پیمان خیره شد و پر حرص غرید:

- از هر قبرستونی اومدی راحت رو بکش و برو! این خزعبلاتی که همه می‌دونن هم برو به یکی دیگه بگو کله قشنگ!

تا آمد یقه‌ی پیمان را رها کند. دست‌های پیمان بالا آمد و محکم ساعد دست او را گرفت. تمام جان‌ش خیس شده بود. باران بی وقفه می‌بارید و پشت سر هم رعد و برق می‌زد. شباهت بابک به برادر بزرگترش بی نهایت زیاد بود. انگار یک سیبی بودند که دو نیم شده بودند. پیمان لب‌های بی‌رنگ‌اش را جمع کرد. با لحن حرص دراری گفت:

- بیشترم می‌دونم. بذار فکر کنم...

حرفش را از میانه قطع کرد. فشار دستی که پیمان به دست او وارد می‌کرد. چهره‌اش درهم شد؛ اما ارتباط چشمی‌اش را قطع نکرد. تیز بابک را نگریست و جمله‌اش را ادامه داد.

- درمورد پدرتم که گذاشته رفته امارات یک سری چیزها می‌دونم؛ ولی فکر کنم درباره‌ی بهزاد بدونی واست بهتر باشه نه؟ حتماً خیلی کنجکاوی که بدونی چرا تو این مدت نیومده سراغ مادرت. منم اومدم اینجا تا جواب سوالات رو تک‌تک بدم!

با شنیدن نام بهزاد و حرف‌هایی که نثارش کرد و غیب شدن ناگهانی‌اش، شانه‌هایش افتاد. هیچوقت دلیل این‌که او رفت و چرا دیگر نیامد را جویا نشد. آن اوایل که پول‌های او را داشت حتی یک لحظه هم به یاد برادری که به جان کندن و روی هم گذاشتن این زندگی و تشکیلات را برای او و مادرش ساخته بود. نبود؛ اما از وقتی که این حس ندامت و پشیمانی، عذاب وجدان مانند یک بختک بر جان‌ش افتاده بود. نبود ثانیه‌ای که به یاد او نباشد. نبود ساعتی که عکس او را نگاه نکند و با گریه از او طلب بخشش کند. بهزاد حرف حق را زده بود و او با خودخواهی تمام برادر شکسته‌اش را بیشتر درهم شکست. او برای این‌که نفرتش را به فرزندان‌ی که به سختی بیست سال زیر دست دایی بزرگ شده بودند. و خودشان هم نمی‌دانستند بچه‌های همسر دوم پدرش هستند نشان دهد. به بهزاد تهمت زد که شاید با نهال که کم‌خواهری در حق او نکرده بود. ارتباطی داشته و همسرش با دیدن این رفتارهای بهزاد، سرطان گرفته و فوت کرده است. او بهزاد را در

زمان عصبانیتش مقصر دانست چون پشت آن بچه‌های یتیم که باز هم می‌شناخت‌شان گرفت. برای بابک، تا قبل از فهمیدن این‌که نیاوش برادر ناتنی‌اش می‌شود. برادرش بود، از تمام کمبودها و سختی‌هایی که در زندگی کشیده بود خبر داشت؛ اما آن‌ها را مقصر دانست که پدرش، همسر اولش که مادر بهزاد و بابک می‌شده را نخواست است. برای دنبال کردن بهزاد فرصت‌دها را از دست داد. باز هم با این شرایط بهزاد دستش را ننگه نداشت و رستوران را فروخت و پول‌هایش را به حساب او زد تا از این منجلا ب نجات یابد. صدای مجدد پیمان او را به خودش برگرداند. حرص دلش را با فشار به مچ‌های لاغر بابک خالی کرد.

- برادرت، زن گرفته و تو کانادا واسه خودش کار و کاسبی راه انداخته تو بهترین منطقه از ونکور خونه‌ی آنچنانی داره، واسه زنش دلار دلار پول خرج می‌کنه، حالا می‌دونی جالبیش کجاست؟

بابک با شنیدن این حرف‌ها، بلند زد زیر خنده و محکم ساق دست‌هایش را از میان دست‌های پیمان کشید. چند قدم از او فاصله گرفت. پشتش را به او کرد و دستی درون موهای کوتاهش که مدل ساده‌ای زده بود فرو برد. با لحنی که هنوز هم ته مایه‌ای از خنده داشت، گفت:

- ببین دادا، از همون راهی که اومدی برگرد برو تا زنگ نزدم به پلیس بیاد جمعیت کنه، مرتیکه حالش خوب نیست. می‌گه بهزاد زن گرفته! اونم کجا؟ ونکوور! انگار کشکه!

پس از زدن این حرف، خنده‌اش را بلعید و به سمت پیمان برگشت. دلش به خاطر این بی‌رحمی پدرش گرفت. بابک شک نداشت این مرد که در این شب بارانی از آسمان نازل شده بود از سمت پدرش است. با جدیت به پیمان چشم دوخت و حرفش را از سر گرفت.

- از همین راهی که اومدی برگرد برو، تا حالا خیلی از بهروز به ما رسیده، خدا سر شاهده هر شب دعاش می‌کنم که من و بهزاد رو تو این زندگی لعنتی پس انداخت. اگه اومدی از من رضایت بگیری و بگی حلالش کن و این‌ها... من خیلی وقته سپردمش به همون خدای بالا سرا!
مکثی کرد. دستش را به سمت درب نیمه باز خانه گرفت.

- برو آقا! آدرس اینجا رو هم فراموش کن ما بدبختی زیاد داریم. برو!

پیمان کلافه لب زیرینش را میان دندان‌ش گرفت. از این حرف‌های دردمند بابک قلبش فشرده شده بود. انگار آن‌ها هم از داشتن پدر شانس نداشتند. یاد پدر خودش افتاد. آن روی چند وقت پیش‌اش بیدار شد. همان پیمان خوب که اگر گدایی را در خیابان می‌دید. با وجود نداشتن وضع مالی نامناسب به او کمک می‌کرد. متوجه سنگینی نگاه بابک شد. همین یک نگاه کافی بود تا دوباره همان آدم بد ذات شود. همانی که برای به دست آوردن پریا حاضر بود از همه چیز بگذرد. دستی به پشت گردنش کشید و ناگهان به چشم‌های بابک خیره شد. کمی تن صدایش را بالا برد.

- فکر کردی انقدر یکی بیکاره که بیاد دنبال ریز ریز اطلاعات زندگی تو بگرده؟ چرا؟ چون دست لعنتیم زیر ساتور برادر زیاده خواه توئه! برادر تو، تو یک کشور غریب با زن من ازدواج کرده!

بابک دستش را روی دلش گرفت. حرف‌های پیمان از نظر او خزعلاتی بیش نبود و هرآن به شدت خنده‌اش افزوده می‌شد. بابک روی پله جلوی خانه نشست تا باران بیشتر خیس‌اش نکند و با لحن خندانی گفت:

- ازدواج کرده نوش جان! زنت رو ول کردی؛ رفته با داداش منه، می‌خواستی قفل و زنجیرش بزنی کچل!

پیمان عصبی از لحن کچلی که او به کار می‌برد. دست به سینه ایستاد. بابک آن قدر هم پخمه و نادان نبود که گول حرف‌های او را بخورد.

- یعنی واسه تو مهم نیست، برادرت زن شوهر دار گرفته؟! البته بماند ما یک دختر هم داریم. پریا مادر بچه‌ی منه، برادرت علنا هرچی شرع و قانون بوده زیر پا گذاشته و مشغول زندگی عاشقانه‌اش با مادر بچه‌ی من و همه‌ی زندگی منه!

خنده‌ی بابک با شنیدن جمله‌ی زندگی عاشقانه بند آمد. حق بهزاد از زندگی همین بود. او باید خوشبخت می‌شد؛ او به چشم دیده بود که پس از فوت فریمه چه بر سر بهزاد آمده و خوشبختی را حق او می‌دانست؛ ولی... جمله‌ی قبلش این مرد گفته بود او مادر بچه‌ای است. بهزاد با زن شوهر دار ازدواج کرده است؟ پنهانی؟ در کشوری غریب...؟! هیچکس نه و بهزاد؟ سرش را

تکان داد. بهزاد نمی‌توانست. او برادرش را از هر کس بیشتر می‌شناخت. بابک سرش را بالا گرفت و روبه پیمان که قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد گفت:

- بعد اون موقع، وقتی برادرم داشته با زن تو ازدواج می‌کرده، شوهرش که توی کچل باشی کدوم قبرستونی بودی؟

از این‌که قصه‌ی گذشته را باز کند. دل خوشی نداشت؛ اما چاره‌ای هم برایش نمانده بود. یک گام بلند به سمت عقب برداشت و بی توجه به سرش که از بیرون منجمد شده بود. به دیوار آجری تکیه زد. چراغ داخل حیاط که جلوی دستشویی کنار حیاط بود خاموش شد و تاریکی همه جا را فرا گرفت.

- سه ساله من و زنم از هم جدا زندگی می‌کنیم. به دلایلی مجبور شدم بذارم بره؛ ولی مثل این‌که با بهزاد سلطانی یک جایی آشنا می‌شه. اون رو یک راهی برای فرار از پدر و عموش می‌بینه بهش نزدیک می‌شه؛ دلایل این وسط رو نمی‌دونم چیه؛ ولی بعد یک مدتی برادرت از زنم خواستگاری می‌کنه و اونم چون چاره‌ای نداره قبول می‌کنه و زنش می‌شه!

بابک نیم نگاهی به اتاق مادرش می‌اندازد. برق اتاق خاموش است.

- پس بهزاد نمی‌دونه که زنش شوهر داره نه؟ همین جوری گول ظاهر زن تو رو خورده، بدون تحقیق و هیچی شوهرش شده! چه جالب! شایدم زنت بهش دروغ گفته که تو ایران کس و کاری نداره!؟

پیمان در دلش برای این هوش بابک کف زد. نگاه خسته‌اش را به بابک دوخت و کمی صدای عصبانی‌اش را بالا برد.

- چرا می‌دونه شوهر داره؛ ولی عاشق پریای من شده، برای همین از ایران رفته تا پریا از من دست بکشه و وابسته‌ی زندگی آنچنانی اون بشه. علت فرارش و این که دیگه سراغ تو و مادرت نمی‌یاد همینه! شاید برادرت شرمنده است که بیاد جلوی خانواده‌ی زن سابقش و خانواده‌اش، جار بزنه زن شوهر دار گرفته! که دست پریا رو که حاضر نیست حتی یک ثانیه تحملش کنه رو بگیره و بگه این دختر قبل این که عشق من باشه، مادر یک دختر بچه‌ی سه ساله است. یک آدم عاشق خودخواهه بابک سلطانی! حاضره واسه به دست آوردن عشقش از زندگیش بگذره، خانواده‌اش که جای خود دارن!

بابک جفت ابروهایش بالا پرید. اگر حرف‌های دردمند این مرد درست بود. بهزاد با زندگی‌اش چه کرده بود؟ عاشق زنی شده بود که یک بچه داشت و برای نگه داشتن او از ایران رفته بود؟ مقصود نهایی پیمان را نمی‌فهمید. بهزاد به قدری عاقل بود که بداند چه خوب است و چه بد است. اصلاً شاید این حرف‌ها خزعبلاتی بیش نبود. بابک سوالش را به زبان آورد.

- حالا اومدی قصه‌ی حسین کرد شبستری برای من می‌گی که تهش به چی بررسی؟ نکنه حتماً قصد داری با حرفات من پیام طلاق برادرم رو از زنت بگیرم؟ می‌خواستی چشم‌های کورت رو باز کنی، یک به پا واسه زنت بذاری که زن یکی دیگه نشه.

پیمان ناگهان تکیه‌اش را از دیوار گرفت. پاسخ تمام ابهامات را به او داده بود. با چند گام بلند خودش را به او رساند. با دستش یقه‌ی گرد زیرپوش بابک را که هنوز هم معادلات در ذهن‌اش حل نشده بود. گرفت، سرش را به سمت گوش او مایل کرد و آرام کنار گوش‌اش لب زد.

- بهت نیاز دارم، تا پریا رو پس بگیرم و تو بهترین گزینه‌ای که می‌تونی برادرت و از این مثلث بکشی بیرون! من و پریا عاشق زندگیمون بودیم که برادرت پیدا‌اش شد. اگه کمک کنی، همین فردا مادرت رو می‌برم بهترین بیمارستان تهران تا زنده بمونه! این‌جوری نه برادرت از زن من ضربه می‌خوره و نه زندگی ما از هم پاشیده می‌شه و نه مادرت می‌میره!

این حرف را زد و بدون اتلاف وقتی از جلوی چشم‌های بابک که نفس کشیدن را از خاطر برده بود. دور شد. قدم‌هایش بلند بود؛ اما دردی که در قفسه‌ی سینه‌اش پیچید. به قدری زیاد شده بود که نتوانست به راهش ادامه دهد و مجبور شد وسط کوچه دستش را به دیوار گرفته و بایستد. قلبش از این بی‌رحمی که به خرج داده بود گرفته بود. چگونه توانسته بود دروغ بگوید؟ آن هم پیمانی که همه به اسم‌اش قسم می‌خوردند. عشق پریا با او چه کرده بود؟! پیمان گفته بود برای بدست آوردن او بدترین آدم کره‌ی زمین می‌شود و داشت به قولش عمل می‌کرد.

روز بعد.

کیانا نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. دقیقاً بیست دقیقه بود که پشت گلفروشی منتظر الهام بود. نمی‌دانست میان آنها در آسانسور چه اتفاقی افتاده؛ ولی با وجود اینکه برادرش مجبور به جراحی کتف شده بود. گاهی لبخند روی لبش می‌آمد. اگر الهام کنار کیانمهر می‌ماند او از پس هر مصیبتی بر می‌آمد. دستی به روی پلک‌های خسته اش کشید. دیشب به قدری الهام بی‌تابی کرده بود که ساعت هنوز نه صبح نشده بود. او را راهی بیمارستان کرده بود. یاد صحنه‌ای که لباس‌های کیانمهر را دور خودش جمع کرده بود و در آغوش می‌کشید و گریه می‌کرد. باعث شد ته دلش قنچ رود. سایه‌بان را باز کرد و نگاهی به آرایش کمی که روی صورتش خودنمایی می‌کرد انداخت. خط چشم که از قبل تتو کرده بود. فقط یک ریمل و رژلب نارنجی زده بود. آن هم برای بی‌روح نبودن صورتش! با باز شدن در و سوار شدن الهام با یک دسته گل که از تمام نوع گل‌ها داخلش قرار داده شده بود، کیانا نگاهش را به او دوخت. الهام کمر بند را کشید و بی‌توجه به او که با چشم مشغول نگاه کردن به لباس‌هایش در تن او بود. گفت:

- نظرت در مورد سبد گل چگونه؟

کیانا بی‌حوصله سری تکان داد و ماشین را روشن کرد.

- خوبه!

- چه بی‌ذوقی، این همه سلیقه به خرج دادم؛ این همه پول دادم، که تو فقط با اکراه بگی خوبه؟!

کیانا لبخندی روی لبش نشانده، آرنج چپش را لبه‌ی پنجره گذاشت و به جلو نگاهش را دوخت.

- گفتم که خوبه! از ته دل گفتم. ببخش الهام، خیلی وقته یک آدم بی حوصله و بی‌ذوق شدم. تنها حرفی که می‌تونم بگم اینه که، ممنونم که گول پارسا رو نخوردی!

الهام به پشتی صندلی تکیه داد. هنوز هم هوا ابری بود؛ ولی خداروشکر از صاعقه و باران خبری نبود. پشیمانی کیانمهر را باور داشت. حرف‌های کیانا درباره‌ی این هفت ماه که گذشت، بدجور او را دیوانه کرده بود. هرچند برای خودش هم سخت بود؛ اما دیگر نای لجبازی نداشت و حس کنجکاوی‌اش درباره‌ی پارسا به قدری زیاد بود که نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

- مگه پارسا آدم نبود؟ چرا همه می‌گین بده؟ گولش رو نخورم؟ اون تو این مدت خودش رو نشون داد که آدم مورد اعتمادیه؛ اگه قصدش سواستفاده از رفتار و دلشکستگی‌های من بود. می‌تونست تو این مدت که همسایه‌اش بودم انجام بده؛ ولی نداد، زیر بال و پرم رو گرفت. از پارسا زیاد به من رسید.

کیانا با شنیدن حرف‌های او، لبخند تلخی گوشه‌ی لبش نشست.

- آدمی که عاشق یکی بشه، باعث آسیب رسوندن به طرف مقابل نمی‌شه، پارسا در برابر تو خلع سلاح بود. برای همین حاضر بود جونش رو بده تا خار تو پای تو نره!

راهنما زد و از خیابان دور زد. الهام از این حرف او جا خورد. از نیم رخ کیانا نگاه نگرفت. کیانا از کجا می‌دانست؟ زبانش را بر روی لبش کشید و تا آمد سخنی به زبان بیاورد. کیانا ادامه داد.

- نمی‌شناختم؛ حتی نمی‌دونستم وجود خارجی داری یا نه! فکر می‌کرد اگه بهم بگه دلش پیش یکی گیره ازش جدا می‌شم و برمی‌گردم به اون شکنجه خونه!

پوزخند صدا داری زد. الهام آب دهانش را محکم بلعید و گفت:

- یعنی چی؟ چرا نمی‌فهمم چی می‌گی؟!

با دست‌های لاغرش دنده را عوض کرد. نیم‌نگاهی به الهام که در ذهنش حرف‌های او نمی‌گنجید. انداخت و سپس نگاهش را به جلو دوخت. این حرف‌ها را فقط او و کیانمهر می‌دانستند.

- واضح دارم می‌گم. قبلا با کیانمهر شریک بود. زمانی که تو و کیانمهر تازه تو سانتامونیکا با هم آشنا شده بودین البته تازه که نه یک سال بعد آشنایی! کیانمهر احمق می‌خواد مثلاً تو رو با اون آشنا کنه! همون روزی که تو رفتی توی اون خونه‌ی جنگلی و با لباس‌های مدرسه و دست به کمر داری روی کارگرا نظارت می‌کنی و غرولند می‌کنی. میاد، قبل کیانمهر می‌رسه! تو نمی‌بینیش؛ ولی اون تو رو می‌بینه، مثل اینکه همون جا با یک نگاه عاشقت می‌شه!

صدا از الهام در نمی‌آمد. هضم حرف‌های تلخ کیانا به قدری سخت بود که حتی پلک هم نمی‌زد. کیانا نگاهی به خیابان شلوغ انداخت. آرنج‌اش را از لبه‌ی پنجره برداشت. از گوشه‌ی پلکش اشکی روی گونه‌اش چکید. گذشته‌ی پردردش سرباز کرد.

- بعد سفرش یک آدم عوضی‌تر شده بود. تو چشم‌های خودم زل زد و گفت یکی دیگه رو دوست داره! گفت دست توله‌ات رو بگیر و برو! فکر کرد بهم برمی‌خوره، فکر کرد مدام درمورد تو بگه من حرصم می‌گیره، فکر کرد تو جمع جلوی کس و ناکس ضایعم کنه می‌رم؛ ولی واقعیت این بود. پارسا یک اجبار بود که به خاطر فرار از خانواده‌ام تحملش می‌کردم. به خاطر فرار و درآوردن حرص مامانم، آرایش می‌کردم خودم رو عین عروسک‌ها کرده بودم. ژل لب تزریق کردم. گونه گذاشتم. هر جا دعوت می‌شدم هفت قلم آرایش می‌کردم. تا ثابت کنم اونی که اونا می‌خوان نمی‌شم. من یک بار به خاطر پارسا قدم از قدم برداشتم. برای اینکه خودم رو خالی کنم شدم یک دختر زشت و بازنده! یک مادر بدبخت که هیچ جا رو نداشت برای فرار بره! شانه‌های الهام افتاد. کیانا در اولین جا پارک خالی، ماشین را نگه داشت و سرش را روی فرمان گذاشت. او به خودش قول داده بود اجازه ندهد گذشته حالش را بد کند؛ ولی نمی‌توانست. دست‌هایش از این حرف‌های کیانا لرزش گرفت، با صدایی که به زور از ته حلق شنیده شد می‌شد. گفت:

- یعنی از قبل من رو می‌شناخته؟ تو... چرا از مشکلاتی که داشتی به کیانمهر نگفتی؟ چرا... چرا الان داری اینا رو می‌گی؟

بغض سنگین شده در گلویش را بلعید. بینی‌اش را بالا کشید و سرش را از روی فرمان بر داشت. دیگر میلی نداشت بیش از این درباره‌ی زندگی گذشته‌اش الهام خبردار شود. بنابراین تکه‌ی میانی حرفش را برش می‌زند.

- مگه توئه لعنتی گذاشتی ما یک کلمه چیزی بگیریم؟ پات رو کرده بودی تو یک کفش محل سگ به کیانمهر نمی‌دادی! با تلگراف بهت می‌گفتیم این یارو آدم درستی نیست؟ البته اون در برابر تو یک مرده عاشق کور بود. بازم تو حرف‌های ما رو قبول نمی‌کردی!

ماشین را خاموش کرد. با انگشتش گوشه‌ی چشمش را تمیز کرد. الهام گیج سری تکان داد؛ به قدری شوکه و مبهوت بود که نفس کشیدن و حتی تکان دادن یکی از اعضای بدنش را فراموش کرده بود. کیانا کمر بندش را باز کرد. کلافه از حرف‌هایی که به زبان آورده بود. دستش را روی دست الهام که سبد را گرفته بود گذاشت. لبخندی زد و گفت:

- پیاده شو الی! دیگه هم به این چیزها فکر نکن! فقط تنها کاری که می‌تونی بکنی اینه که کیان و با همه ی بد اخلاقیاش و کارهای گذشته‌اش ببخشی! اون، آدم بدی نیست.

سوییچ ماشین را روی داشبرد گذاشت و دستش را از روی دست‌های الهام که به زور لبخند کمرنگی روی لبش نشانده بود. برداشت.

- اومدی در ماشین رو قفل کن! زیاد هم فکر و خیال نکن!

این حرف را از زد و از ماشین پیاده شد. بازدمش را بیرون فرستاد و در را بست. کیف پاسپورتی کوچکش را روی شانه‌اش انداخت. تا آمد شال سورمه‌ای رنگش را مرتب کند. نگاهش به مردی که از آن طرف خیابان از روی خط کشی عابر به سمت او می‌آمد گره خورد. دقیقاً جلوی خط عابر پیاده که به تازگی خط کشی شده بود، پارک کرده بود و هم راستای او می‌شد. کیانا نفس کشیدن را فراموش کرد. چندین بار پشت سر هم پلک زد تا ببیند او واقعی است یا توهم؛ اما مرد واقعی بود و هر آن به کیانا با حواس پرتی نزدیک‌تر می‌شد و خودش هم نمی‌دانست. مگر می‌شد؟ یک نفر شبیه او؟ با همان موهای کمی بلند مشکی رنگ؟ همانند او وجود داشت؛ اما نه با نگاه قهوه‌ای رنگ جدی و کلام قاطع، پاهایش به زمین چسبید. حتی متوجه ایستادن الهام کنارش نشد. مرد به سمت او آمد، فاصله‌ی کمی داشتند و ماشین جوری پارک شده بود که باید از پشت سر به آن سمت پیاده رو می‌رفت. کیانا تنها عکس‌العملی که توانست انجام دهد تا دیده نشود. برگرداندن چهره‌ی گرفته‌اش به سمت ماشین و گرفتن پیشانی‌اش میان دست‌های لرزان و ملتهب‌اش بود. الهام متوجه نگاه کیانا که به سمت چه کسی بود نشد. کنجکاو با چشمانش اطراف را کاوید و روبه کیانا گفت:

- چت شد؟ چرا صورتت رو برگردوندی کیانا؟

الهام گفت کیانا و مرد که هنوز از پشت ماشین رد نشده بود، ایستاد. کیانا دست‌هایش را روی صورتش گذاشت. تنها همین را پس از چندین سال کم داشت. حالا که یک آدم شکست خورده و بدبخت بود باید او را آن هم

جلوی بیمارستان می‌دید. کیانا سریع به سمت الهام برگشت و پلک‌هایش را روی هم فشرد. در دلش دعا کرد تا سریع‌تر مرد برود و او را نبیند. مرد با دیدن دختر قد بلندی که پالتو کتی مشکی رنگی بر تن داشت و پشت‌اش را به او کرده بود. ناخودآگاه درنگ کرد. الهام به او چشم دوخت و با لبخند تصنعی گفت:

- سلام، بفرمایید، مشکلی پیش آمده؟

مرد جوابی نداد و تنها به انداختن یک نیم نگاه جدی اکتفا کرد. او مطمئن بود. نام کیانا را شنیده است. ناخودآگاه چند قدم آهسته به سمت کیانا که دست راستش را سمت چپ قلبش گذاشته بود تا مبادا مرد از صدای تپش‌های قلبش او را تشخیص دهد. برداشت. الهام سرگردان از آن‌ها را نگاه کرد. با همان نیم نگاه دست و پایش را جمع کرد و روبه کیانا که در دل دعا می‌کرد سریع‌تر مرد برود یا حداقل الهام برای نجات او کاری کند. گفت:

- من می‌رم، تو بیا!

این حرف را زد و به سرعت برق و باد به سمت بیمارستان دوید. کیانا لبش را میان دندان‌هایش گرفت. حتی نتوانست ناسزایی در دل نثار الهام کند. دست مرد بلند شد. نهایت‌اش از زن معذرت خواهی می‌کرد. برای او که کسر شان نداشت. کیانا نفسش را در سینه حبس کرد. مرد با لحن تلخ صدای آهسته‌ای در آن شلوغی روز زمزمه کرد.

- مگه چندتا کیانا تو دنیا هستن که از من روبر می‌گردونن؟

او این حرف را به زبان آورد و کیانا در دل با عصبانیت گفت:

- برو! جان برادرت برگرد برو! این کیانای بخت برگشته رو شناس!

دست مرد نیم صدم با شانه‌ی کیانای درهم مچاله شده فاصله داشت. که صدای بلند و کلافه‌ی ونداد که از دور او را دیده بود. خطاب به مرد آمد.

- فرزاد؟

همین یک کلمه کافی بود تا فرزاد دستش را پس بکشد و چندگامی که به جلو برداشته بود را بازگردد. او فاصله گرفت و کیانا نفس‌اش را آسوده رها کرد. نفهمید چگونه و دستپاچگی به کدام سمت خیابان رفت. فقط رفت تا او را نبیند.

به سرعت در اولین کوچه‌ی پس از بیمارستان پیچید. نگاهی به داخل خیابان انداخت. در دوم بیمارستان از همین کوچه بود. قلبش از استرس و دلهره‌ای که با دیدن فرزاد با آن شکل و قیافه وارد شده بود. سریع می‌تپید. اگر کیانا جز به جز صورت او را نمی‌شناخت. مطمئناً او را تشخیص نمی‌داد. فرزاد یقه بسته و سر به زیر که به زور با او چند کلامی صحبت می‌کرد کجا و این مرد خوشپوش که به سر و وضعش رسیده بود، کجا! کف هر دو دستش را روی دیوار آجری که تکیه داده بود. گذاشت. سرش را محکم به دیوار کشید که باعث شد شال از سرش بلغزد. باورش نمی‌شد پس از چندین سال او را دیده، آن هم زمانی که او یک دختر شکست خورده و رنج کشیده

شده بود. زنی که فرزند کوچکش را از دست داد. حق داشت هرکسی که او را نشناسد. آن دختر آزاد که سرگرمی‌اش بیرون رفتن با پسرهای مردم بود کجا و کیانای بیست و هفت ساله‌ی شکست خورده کجا؟ با چشم‌های درشت مشکی رنگش در بیمارستان را نگریست. احتمال اینکه فرزاد به داخل بیاید کم بود. نفس‌اش را بیرون داد. تکیه‌اش را دیوار گرفت و شال را روی سرش مرتب کرد. زبانش را روی لبانش کشید.

- اون من رو نمی‌شناسه! الکی دارم سخت می‌گیرم.

با گفتن این حرف، خودش را راضی کرد و به سمت در ورودی رفت. در آن ساعت از روز بیمارستان شلوغ بود. تاکسی زرد رنگی جلوی در ایستاده بود و چند نفر مشغول سوار کردن مرد مسنی با ویلچر بودند. کیانا وارد شد. اتاق برادرش در طبقه‌ی اول بود. سرش را پایین انداخت و به سمت راه پله‌ها که انتهای سالن بود مسیرش را تغییر داد. برای رفتن به آن طرف باید از جلوی در اصلی که فرزاد و ونداد ایستاده عبور می‌کرد. پشت دیوار سمت راست ایستاد. سرش را کمی به سمت در برگرداند. آن‌ها ایستاده بودند. جمعیتی از مردم روی صندلی نشسته بودند و مانع دید از بیرون می‌شد. کیانا کمرش را صاف کرد. دسته‌ی کیف کوچک سر دوشی‌اش را در میان دست‌هایش گرفت. سرش را به سمت پایین انداخت و هنوز از در رد نشده بود که صدای کسی باعث توقف او شد.

- اهوع بازنده رو ببین! چی دیدی داشتی سرک می‌کشیدی؟ دنبال من بودی؟ پشت سرت بودم.

آتش نفرت در چشم‌هایش زبانه کشید. چینی به بینی‌اش داد. محکم دسته‌ی کیف را در میان دستش فشرد و بدون برگشت گفت:

- آره نیست آدم مهمی هستی واسه همین دنبالت بودم.

با پاشنه‌ی پا چرخید. پارسا لبخند مسخره‌ای گوشه‌ی لبش نشانده. کیانا ابروانش را بالا انداخت و بی‌توجه به دستش که از شدت اضطراب دیدن فرزاد خیس عرق شده بود. لبخند حرص دراری کنج لبش نشانده.

- یا شاید اومدی دیدن کیانمهر؟ خیلی دلت واسه دوستت تنگ شده؟

پارسا یک قدم به سمت او برداشت. به قدری دوست داشت لج کیانا را در بیاورد. که انتها نداشت. باید اعتراف می‌کرد با دیدن چهره‌ی بی‌روح و شکسته‌ی او قند در دلش آب می‌شد. باید اعتراف می‌کرد روزی که فهمید پسرش مرده است. نزدیک بود از خوشحالی آواز بخواند. او کیانا را نمی‌خواست. او از این دختر از خودراضی بیزار بود. در چشم‌های کیانا خیره شد. پر تمسخر خندید و دست‌هایش را درون جیب شلوار کتان‌اش کرد.

- دوست؟ برادرت تنها حکمی که برای من داشت. یک پل برای رسیدن من، به اهدافم بود. آدمی که تنها لطفی که بهم کرد آشنا کردنم با الهام بود. هرچند همون دوران به خودت گفتم یک ذره هم نمی‌خواامت، ولی دل کندن از من واست سخت بود. نرفتی! اگه می‌رفتی شاید بچته زنده می‌موند. البته حقم داشتی همه منتظر یک نیم نگاه از طرف من بودن! هر بچه‌ای آرزوش داشتن پدری مثل من بود.

کیانا تلخ خنده‌ای کرد. دست به سینه ایستاد و تکیه‌اش را به پای چپش داد. پارسا با لذت منتظر جوابی از سمت او شد. مردی که روبه‌روی او ایستاده بود باکی از گفتن واقعیت نداشت.

- پس قبول داری قاتل بچه‌ت بودی!

پارسا خندید. لحن لرزان کیانا به قدری او را سر زنده کرده بود که دلش می‌خواست بلند قهقهه سر دهد. کیانا ناگهان به سمت پارسا یورش برد. دیگر چشم‌های او مردمانی که سرشان را به سمت آن‌ها برگردانده بودند و خیره آن‌ها را می‌نگریستند. نمی‌دید. حتی گوش‌هایش تذکر پرستار را که با فاصله مدام به آنها تذکر می‌داد نمی‌شنید. تا آمد دست‌هایش روی یقه‌ی پیراهن مشکی او قرار بگیرد. پارسا مچ دست‌های لاغرش را گرفت و مانع شد. لبخندش را محو نکرد. دندان‌های سپید و مرتب‌اش را به رخ کیانای جگر سوخته نشان داد و روبه او که اشک در چشمان غمگین‌اش حلقه زده بود. گفت:

- عمرش به سر رسید که مرد، بقیه‌اش وسیله بود.

بغض به گلویش چنگ انداخت. کیانا می‌دانست. او مطمئن بود که پارسا یک کاری کرده است. چون با تاخیر رسید. او لنگ یک رضایت پدر بود. اگر عمل می‌شد. احتمال زنده بودنش بالا می‌رفت؛ اما پدر پارسا نیامد. پارسا موبایلش از دسترس خارج بود. پیمان هراسان آمد. او رضایت عمل داد؛ ولی دیر شد. برای عمل خیلی دیر شد. کیانا با چشم‌های خودش خط صاف ضربان قلب فرزندش را دید. کیانا خودش پسر پنج ساله‌اش را قبل از مردن

با سر باندپیچی دید. کیانا یک زن خسته و شکسته بود که با همه سر لج انداخته بود. مردمک چشم‌هایش لرزید. با صدای بلندی و از ته حنجره داد زد.

- چرا لعنتی؟ مگه چی کارت کردم؟ همون قدر که من مادرش بودم. توئه لعنتی باباش بودی! مگه کم بچه‌ی پنج ساله رو کتک زدی؟ مگه کم روزگار جفتمون رو سیاه کردی؟ بست نبود بی‌وجدان؟ تو یک حیونی پارسا! تو یک...

صدا از هیچکس درنیامد. مردمک چشم‌های پارسا تنگ شد. به قدری از این حرف‌های مسخره‌ی کیانا حالش بهم می‌خورد که خون در رگ‌هایش یخ بست. برای یک ثانیه چهره‌ی نوزادی که در آغوش او گریه می‌کرد و اعصابش را بهم می‌ریخت. جلوی چشمانش جان گرفت. لبخندهای بچه و هنگامی که اولین بار با زبان بچگی او را بابا نام برد باعث شد پشت‌اش بلرزد. محکم ساق دست‌های کیانا را رها کرد و به سمت عقب هلش داد، با صدای بلند حرفش را برید.

- آره من یک حیونم؛ ولی به آشغالی توئه گذشته خرا... .

برخورد محکم کیانا بر زمین در صدای محکم سیلی که به گوش پارسا نواخته شد. گم شد. حرف در دهان او ماسید. شوری خون را در دهانش حس کرد. اشکی از گوشه‌ی چشم کیانا چکید. کیانا سرش را بالا گرفت و پارسا با انگشت شست‌اش به کنار لبش کشید و با دیدن مرد روبه‌رو خندید. صورتش از شدت ضربه گزگز می‌کرد.

- بیا فرشته‌ی نگهبانت اومد، بازنده! انگار بهش الهام می‌شه کی باید بیاد که می‌یاد.

کیانا نگاه خیره‌ی مردم را روی خودش احساس می‌کرد. قدرشناسانه به مردی که با اخم روبه پارسا ایستاده بود نگاه کرد. پرستار و نگهبان‌ها که دور آنها حلقه زده بودند. با وارد شدن او، همدیگر را نگریستند.

- باز که سر و کله‌ات این ورا پیدا شده! مگه نگفتی بری، حتی خبر مرگتم نمی‌یاد؟

کیانا با دستش مچ ضرب دیده‌اش را ماساژ داد. با پشت دست موهای مشکی رنگش را از روی صورتش پس زد. به قدری دستش درد می‌کرد که حتی نمی‌توانست شالش را که از سرش افتاده بود را مرتب کند. از مرد و پارسا نگاه گرفت. تا آمد کیفش را که کمی دورتر افتاده بود بردارد. کسی دو زانو جلویش نشست، کیانا با دهانی باز او را نگاه کرد. خجالت زده سرش را پایین انداخت. قصه‌ی زندگی او را همه فهمیده بودند و بدتر از همه کسی که گریز می‌کرد. فرزاد شال را دور گردن او برداشت و روی سرش کشید. دستش ناخودآگاه بالا آمد و روی موهای بهم ریخته‌اش را نوازش کرد؛ ولی این کار زیاد ادامه نداشت و او به خودش آمد. بلند شد و کیف مشکی رنگ او را از روی زمین برداشت. دستش را جلوی او بلند کرد و دستوری گفت:

- بلند شو!

صدای پارسا با مرد به قدری بالا رفت که مردم از کیانای بیچاره نگاه گرفتند. کیانا با حرص دست سالمش را بر زمین گرفت و بلند شد. این حس انسان دوستانه‌ی فرزاد را با آن نگاه پر از ترحم، بیشتر از قبل او را عصبانی می‌کرد. لبش را به دندان گرفت و محکم کیفش را از دست او چنگ زد. فرزاد اجزای صورت کیانا را از نظر گذراند. دستش را بی تفاوت درون جیبش کرد، کیانا با حرص گفت:

- نیاز به ترحم شما ندارم.

این حرف را زد و محکم به فرزاد که نگاهش به زمین بود. طعنه زد. با دور شدن قدم‌های کیانا و کشیدن بازوی مرد و هدایتش به سمت در خروجی، مردم متفرق شدند و جو به حالت قبل برگشت. پارسا دست مشت شده‌اش را محکم بر روی ران پایش کوبید. باورش نمی‌شد، چگونه جلوی مردم محکوم شده است. باورش نمی‌شد. پیروز میدان با وجود او، کیانا شده است. سنگینی نگاه مردم و زمزمه‌هایشان، باعث عصبانیت بیشتر او شد. سرش را به سمت در شیشه‌ای بیرون که کیانا و مرد ایستاده بودند برگرداند و با حرص گفت:

- برای همه‌تون دارم! مخصوصا تو خَر بزرگ!

سبد گل را در میان دستانش گرفت. پشت در سفید رنگ اتاق او ایستاد و چندین نفس عمیق کشید. سعی کرد زیاد فکرش را درگیر کیانا و پارسا نکند؛

ولی مگر می‌توانست؟ نگاهی به لباس‌های کیانا که قالبی اندازه‌ی تن‌اش بود. انداخت. شلوار مخمل قهوه‌ای رنگ راسته، هودی کلاه دار قهوه‌ای رنگ مخمل و پالتو قهوه‌ای کتی! نگاهش را به سمت در سوق داد. دودل بود که در بزند یا همین طور سرش را پایین بی‌اندازد و وارد شود. موهای قهوه‌ای رنگش را که آزاد رها کرده بود. زیر شال مرتب کرد. چند تقه به در زد و درنگی کرد. کسی در اتاق به جز او نبود. پاسخ ندادنش را پای متوجه نشدن یا خواب گذاشت. دستگیره‌ی در را به سمت پایین فشرد و آرام وارد شد. با دیدن فردی که دستش به گردنش آویزان بود و به پشت خوابیده بود. لبش را محکم به دندان گرفت. باعث و بانی این اتفاقات را لعنت گفت. در را پشت سرش بست. چند قدمی به سمت تخت برداشت و سبد گل را روی تخت خالی کنار گذاشت. کنار تخت کیانمهر ایستاد. صورت رنگ پریده و سر باندپیچی شده‌اش، باعث شد بغض خفه شده‌اش، گلویش را بفشارد. دست لرزان و سردش جلو رفت و کنار صورت کیانمهر قرار گرفت. با دست دیگرش صندلی را آرام روی زمین کشید و کنار تخت نشست. او گفته بود. این روزها خوابش سبک شده است. کیانا گفته بود برادرش با صدای تیک تاک ساعت از خواب بر می‌خیزد. از میان چشم‌های نم زده‌اش به نیم رخ او خیره شد. دستش را از کنار صورت او برداشت و دستش را در میان دستان سردش گرفت. بی اراده قطره‌ای اشک روی گونه‌اش لغزید. باید حرف‌های در دل مانده‌اش را به زبان می‌آورد. حرف‌هایی که در مسیر راه در سرش آمده بود.

- ازت دلگیرم؛ ولی دوست دارم. ازت دلچرکیم؛ ولی حاضر نیستم خار تو پات بره، تو یک آدم دیونه‌ای که قدر من رو ندونستی کیان! منت سرت نمی‌ذارم؛ ولی کاش یکم درک می‌کردی این اختلاف سنی لعنتی رو! کاش می‌فهمیدی تو با یک دختر بیست و خرده‌ای ساله طرف نیستی و طرف مقابلت یک دختر شونزده ساله‌اس! حتی الانم من بیست سالم بیشتر نیست. کاش تو هم برای ادامه دار شدن این رابطه تلاش می‌کردی؛ می‌دونم روزگار تو هم به سختی گذشت؛ همه‌ی اینا رو می‌دونم؛ ولی من اون آدم خر گذشته نیستم که چشم روی همه چی ببندم. فکر نکن چون به این حال و روز افتادی حرفات رو قبول می‌کنم و انقدر بی عقل شدم که گول دو تا حرف عاشقانه‌ت رو بخورم. بهتره اون خونه رو هم بفروشی، چون فکر نکنم بتونی دیگه دست من رو بگیری و ببری اون‌جا!

پلک کیانمهر تکان خورد. الهام نیم خیز از جای خود بلند شد، سرش را کمی به گوش او مایل کرد و حرفش را با جدیت ادامه داد.

- نه با تو می‌مونم نه با پارسا! برو با یکی که بتونه خانمانه رفتار کنه و زن زندگی باشه! من زن تعهد نیستم. می‌رم اون ور، پیش بابام، وقتی برگشتم شاید بهت نیم نگاه انداختم.

این حرف را زد و کمرش را صاف کرد. تا آمد دست کیانمهر را جدا کند و برود. کیانمهر محکم دستش را در میان دستش گرفت و سرجایش به سختی نشست. نفس‌اش به سختی بالا می‌آمد. لب‌هایش بهم جسبیده بود؛ اما با

بدبختی روبه الهام که در حرف‌هایش اندکی رحم و مهربانی و حتی شوخی نبود. گفت:

- این کار رو... با من نکن الهام، کشش یک مدت دیگه رو ندارم... خودت می... دونی چه قدر... عاشقت... م.

نتوانست ادامه دهد. به سرفه افتاد. درد کتفش به اندازه‌ای طاقت فرسا بود. که هر آن نزدیک بود. عربده بکشد؛ ولی به روی خودش نمی‌آورد. حرف‌های الهام باعث شدت سرگیجه‌اش شده بود. او خود را به سختی بیدار نگه داشته بود تا پس از چندماه حرف‌های امید دهنده‌ای درباره‌ی رابطه‌ی پایان یافته‌شان بشنود. الهام زبانش لب‌هایش را کمی خیس کرد و نیشخندی زد.

- نکنه جدا باورت شد که می‌خوام بهت یک شانس دیگه واسه جبران بدم؟ مسخره نیست از نظر خودت؟

الهام با خشونت دستش را از میان دست کیان کشید. قدمی به سمت عقب برداشت. کیف سردوشی‌اش را روی شانه مرتب کرد. کیانمهر سرش را به سختی تکان داد تا بلکه کمی از تاری دیدش کم شود.

- چرا تموم نمی‌کنی الهام؟ یک اشتباهی کردم، چوبش رو خوردم؛ ولی این به خدا بی‌انصافیه... من به خاطر این که... نتونستم تو چشم‌های ونداد...

الهام دستش را به معنای سکوت بالا برد. کیانمهر کمی خودش را جلو کشید تا اگر الهام رفت بی توجه به سرگیجه و سردردش، دنبالش برود و مانع رفتن او شود.

- می‌تونستیم بریم یک جای دیگه زندگی کنیم. می‌تونستی تو جمع‌هایی که اونا بودن نیای! بهونه‌ی الکی نیار کیان که گوشم از این حرفای مسخره پره! تو من رو نخواستی! فکر کردی اگه ولم کنی، بعد چند وقت بیای سراغم به هر بهونه‌ای، دوباره برمی‌گردم؟ شاید اگر چند ماه پیش می‌اومدی آره؛ ولی من هنوز بیست سالم هم نشده، می‌تونم با یکی خوشبخت بشم که اختلاف سنیش با من کم باشه! کسی که یکم درکم کنه! کسی که قدم رو بدونه! دوست دارم؛ ولی نمی‌خوام کنارت باشم. انقدر دوست دارم که جیگرم با دیدن این حال و روزت داره آتیش می‌گیره!

الهام چند قدم از او فاصله گرفت. اشک در چشم‌های قهوه‌ای رنگش حلقه زد. کیانمهر گردنش کج شد. از تخت پایین آمد. نگاهش را از الهام نگرفت. چشم‌هایش تار بود. سردرد و سرگیجه اجازه نمی‌داد به خوبی تعادلش را حفظ کند. با برخورد کف پاهایش بر زمین سرد، بدنش یخ کرده بود.

- چرا امیدواری... الکی دادی وقتی می‌خواستی... بری؟ چرا می‌خوای بری و دوباره بسوزونیم؟ من بعد تو مردم... گفتم... بهت چندماه وقت می‌دم... تا... خودم رو ثابت... کنم.

اشک از چشم الهام چکید. کیانمهر یک قدم به سختی به سمت او بر داشت. قفسه‌ی سینه‌اش از شدت کوبش سریع قلبش بالا و پایین می‌شد به طوری

که هر آن نزدیک بود قفسه‌ی سینه‌اش را بشکافد و بیرون بی‌آید. در باور کیانمهر نمی‌گنجید که این دختری که با چشم‌های اشکی و با بی‌رحمی و جدیت حرف‌هایش را به زبان آورده و کمر به نابودی او بسته همان الهام شب قبل است که با دیدن سرخونی او به در و دیوار می‌کوبید تا زودتر نجاتشان دهند. صدای لرزان و ناراحت الهام با قلبی آکنده از درد بلند شد. اگر روزی زهرش را و تاوان شکستگی غرورش را از کیانمهر نمی‌گرفت آرام نمی‌شد.

- مگه تو قول ندادی و زدی زیر حرفت؟ مگه تو صد تا وعده وعید الکی ندادی؟ چرا کور شدی کارهای خودت رو نمی‌بینی! تو حق داشتی؛ تو حق داشتی؛ ولی من بی‌صاحب حق ندارم؟

الهام به تخت کناری رسید. سخت است دیدن کیانمهری که صورتش به شدت سفید شده و چشم‌های مشکی رنگش غمگین است. دسته گل را از روی تخت برداشت. تمام بدنش از شدت بی‌رحمی الهام خشک شد. به طوری که حتی زبانش را نتوانست در دهانش بچرخاند و به زبان بیاورد که "هر چه بگویی حق داری؛ ولی کمی به این آدم پشیمان رحم کن" چیزی در گلویش بالا و پایین شد. لرزش دست‌هایش که کنار بدنش افتاده بود. به قدری زیاده شده بود که نمی‌توانست کمی آن را کنترل کند. الهام گل را روی زمین جلوی پای او پرتاب کرد. زهر آخر را ریخت و خدا را شکر کرد که کیانا متوجه پاپیون سیاه و گل‌های گلایل سفید رنگ نشد. این آخرین سکانس بود و در آخر راحت می‌شد.

- گل های قشنگیه! مخصوصاً با اون رمان مشکی و گلایلاش رنگ عزا گرفته.
واست خریدمش، نگهش دار به عنوان آخرین کادو از طرف الهامی که
شکستیش!

زانوهایش نتوانست وزنش را تحمل کند و محکم روی زمین افتاد. به
سختی تکیه‌اش را به تخت سفید رنگ داد. سرمی که به دستش به تازگی
وصل شده کشیده شد و با پایه کنار آن روی زمین افتاد و صدای بدی را در
اتاق ایجاد کرد؛ البته نه به شدت صدای خرد شدن وجودش، کتف چپش را
همچون طفلی با دست دیگرش گرفت. لب‌هایش را از درد در حصار دندان‌های
گرفت. چیزی که عوض داشت گله نداشت. یاس را در تک‌تک سلول‌های
بدنش احساس کرد. منتظر بسته شدن در از سمت الهام بود. در انتظار رفتن
او و گریستن به حال خودش بود. بغضی که در گلویش لانه کرده بود به
این سادگی‌ها پایین نمی‌رفت. اثر داروهای بی‌هوشی با حرف‌های الهام از
بین رفته بود. چون او از وقتی هوشیارتر بود. الهام با اتمام حرفش چانه‌اش
لرزید. ناگهان به سمت کیانمهر که روی زمین نشسته گام برداشت و روی
دو زانو جلوی او نشست. سر دردمند کیانمهر پایین افتاد و هرچه قدر سعی
می‌کرد، گریه نکند نمی‌توانست. اشک‌های چشم‌اش از تیغ‌های چانه‌اش روی
پیراهن آبی بیمارستان می‌چکید. الهام دیگر نتوانست بیشتر از این خودش
را نگه دارد. دست‌هایش دور شانه‌های او پیچید و او را در میان آغوش
کوچکش جا داد. دست‌هایش را بالا آورد و صورت رنگ پریده‌ی او را در
آغوش کشید. از این اقدام او شوکه شد؛ ولی تکه‌های پازل را کنار هم

گذاشت. اگر الهام می‌خواست برود. چرا برگشته بود؟ چرا این‌گونه هق‌هق می‌کرد و او را در آغوش کشیده بود؟ بازی بود؟ تلافی؟ آری تلافی همان شب نحس بود. ناگهان دست سالم لرزان کیانمهر دور او حلقه زد شانه‌هایش از شدت گریه بیشتر از قبل به لرزش افتاد. حرف‌های الهام به قدری با جدیت بیان شده بود که او هنوز هم باور نداشت. تمام‌اش بازی بود. سرش را کمی عقب کشید و به چشم‌های اشک آلود او خیره شد. با صدای خش دار و گرفته‌ای گفت:

- چرا این کار رو با من کردی تو که می‌دونی چه قدر می‌خواصت؟ باور کردم داری می‌ری! باور کردم حرفات دروغ بود. چیکار کردی الهام با من که وقتی این حرف‌هایی که زدی رو شنیدم بازم می‌خواستمت، بازم می‌خواستم بگم جای تو تا ابد همین جاست! اگه... حالم خوب بود. اگه این سرگیجه‌ی لعنتی نبود. جوری خلع صلاحیت می‌کردم که نتونی با وجود این کتف لعنتی از آغوش من جم بخوری!

با شنیدن حرف‌های او قند در دلش آب شد. آب بینی‌اش را بالا کشید. عذاب وجدان در بند بند وجودش رخنه کرده بود. از آن سمت هم نمی‌خواست در آینده کار کیانمهر را محکم در سرش بکوبد و باعث رنجش او شود. بهترین کار از نظر الهام بود؛ اما کیانمهر نیمه جان را با وجود شرایط جسمانی‌اش لرزانده بود. لبخند زیبایی در میان گریه روی لب‌های الهام نشست.

- کاری کردم چند روز دیگه کدورتی نمونه! مساوی شدیم. یکی زدی، یکی زدم!

کیانمهر با دستش سر او را به شانهای سالمش تکیه داد و سر دردمندش را به سمت شقیقه‌ی او چرخاند. بوسه‌ای از روی شال به سر الهام زد و گفت:

- من مثل تو نیستم الهام، من اون کیانمهر سابق سنگدل نیستم. شدم یک آدم که نفسش به نفست بنده! این هفت ماه که نبودی نصف جون من رفت. دیگه اینکار رو با من نکن! می‌بینی این دفعه واقعا می‌میرم. خب جانِ دلم؟

آخی از شدت درد، در گلویش خفه می‌شود. الهام دست‌هایش را قفل دست‌های یخ زده و لرزان کیانمهر می‌کند.

- قول می‌دم؛ ولی فکر نکن کاری بکنی بدون تلافی می‌ذارم.

او می‌گوید و لبخند روی لب‌های او پررنگ‌تر می‌شود. او با الهام، سردردها و سرگیجه‌هایش قابل تحمل است. حتی اگر همین لحظه تیری سینه‌اش را هدف قرار دهد می‌تواند مقاوت کند چون جان دلش اینجاست. کیانمهر، خیالش راحت شده است. چون او می‌داند، دیگر بحث آن شب نحس باز نمی‌شود. کیانمهر سرش را با وجود درد به سمت گوش الهام که یک ثانیه از دست‌هایشان نگاه نمی‌گرفت. هدایت کرد و نجواگانه زمزمه کرد.

- یکی از همین روزها به تو ثابت می‌کنم، توی لعنتی را آفریده‌اند؛ تا من دیوانه عاشقت باشم

دستش را روی شانهِی فرزاد گذاشت. از جای خالی کیانا نگاه گرفت و سرش را به سمت ونداد چرخاند. فشاری به شانهِاش داد و گفت:

- کیانا رو می‌شناختی؟

فرزاد لبخند تلخی کنج لبش نشانده. سری تکان داد و بازدمش را بیرون فرستاد.

- آره، زمان زیادی از آشنایی و آخرین دیدارمون می‌گذره، چیزی حدود هفت سال و خرده‌ای!

ونداد چیزی نگفت، سرش را ناخودآگاه به سمت در ورودی چرخاند. که یک لحظه با دیدن دختره بچه‌ای که همراه با یک مرد سیاهپوش به سمت در می‌رفت نظرش را جلب کرد. موهای بلند و مشکی رنگ دختر، پیراهن آبی رنگی که پوشیده بود. او را یاد صبح انداخت. "بابام می‌دونه" ونداد پرسیده بود پدرش کیست و مرد مسنی گفته بود او پدرش است. یک چیزی جور در نمی‌آمد. بیشتر به دختر بچه می‌مانست نوه‌اش باشد تا دخترش! ونداد رد نگاه او را گرفت و ناخودآگاه گفت:

- الان برمی‌گردم فرزاد!

هنوز باشه از دهان فرزاد خارج نشده بود. که ونداد به سمت آن دو رفت. بچه با کلافگی پاهایش را به زور به زمین می‌کشید. کیانا و اگر اشتباه نکند. پسردایی همسر بهزاد، مشغول صحبت بودند و او مدام دستش را بالا و پایین می‌کرد و معلوم بود حسابی عصبی است. مرد و دختر از ساختمان

خارج شدند. تا ونداد آمد سرعت قدم‌هایش را بیشتر کند با دویدن دختر، به سمت مرد، سرجایش متوقف شد. دستی به ته ریش‌اش کشید. پسردایی پریا، دختر بچه داشت. این‌گونه که از بحث میان مرد و همسر سابق کیانا شنیده بود. آن‌ها برادر بودند. ابروهای ونداد بالا رفت. یعنی برادرشوهر کیانا همین مرد بود. پدرش درمورد آن لوگو و برگه‌ها چیزی می‌دانست. چه قدر همه چیز درهم پیچیده بود. با دستش پیشانی‌اش را خاراند. کیانا با چهره‌ی مغموم و گرفته وارد شد. فرزاد با وارد شدن او، حواسش را به ظاهر به تابلو پرت کرد؛ اما فکر و ذکرش سمت دختری بود که هرچند سخت او را شناخته بود و درباره‌ی زندگی‌اش در همین بدو ورود شنیده بود. کیانا روبه روی ونداد ایستاد و گفت:

- می‌خوای بری؟

- می‌تونی به چندتا سوال از شوهر سابقت جواب بدی؟

کیانا ابروهایش را بالا فرستاد. دست‌هایش را درون جیب‌های پالتوهایش کرد و گفت:

- حتماً!

ونداد اشاره‌ای به صندلی‌های کنار سالن کرد.

- بشین لطفا!

کیانا باشه‌ای گفت و روی صندلی آهنی نشست. سعی کرد نگاهش را به فرزاد که از بدو ورود نگاهش به آن افتاده بود. نیفتد چون همان تمرکز

نداشته‌اش را هم از دست می‌داد. ونداد گوشی را از جیب کت ذغال سنگی رنگش بیرون آورد و بدون زدن عینک مطالعه همان طور که دنبال عکس می‌گشت گفت:

- اون مرد که جواب پارسا رو داد کی بود؟

کیانا به صندلی تکیه داد. نگاهش را به چکمه‌های نوک تیزاش دوخت.

- پیمان، برادر بزرگه‌ی پارسا!

ابروهای ونداد به بالا مایل شد. حدس‌اش درست بود.

- معلومه رابطه‌ی برادری خوبی باهم ندارن. به جای این‌که از پشت برادرش کنه دست روش بلند کرد.

با بند کیف‌اش بازی کرد و لبخند محوی کنج لبش نشانده.

- پیمان بحثش با اون خانواده جداست. برام مثل کیان می‌مونه. یک مرد خانواده دوست و مهربونه! چندسالی ازش بی‌خبر بودم. امروز که دیدمش مخصوصا با اون سر تراشیده واقعا جا خوردم.

چشمان قهوه‌ای رنگش در میان عکس‌ها می‌چرخید؛ اما تمام فکرش درگیر این ارتباط پیچیده شده بود.

- ازدواج کرده؟

کیانا سرش را بالا برد؛ اما فرزند را در میان مردم ندید. ناخودآگاه با این حرکت فرزند دستش بالا آمد و روی موهایش قرار گرفت. فرزند سر به زیر،

موهای ابریشمی‌اش را نوازش کرده بود. دستش را بلند کرده بود تا او را بلند کند.

- چی پیمان واست سواله؟

عکس را پیدا و انتخاب کرد. نور صفحه را زیاد کرد و گوشی را به سمت کیانا گرفت.

- این رو می‌شناسی؟

کیانا کمی سرش را به سمت ونداد نزدیک کرد و به برگه آچاری که رد کمرنگی نوشته چاپ شده بود. چشم دوخت.

- چیزی دیده نمی‌شه!

ونداد روی صفحه بزرگنمایی کرد و قسمت لوگوی کمرنگ را نشان داد.

- این جا!

با دیدن آرم بالای سر صفحه، چشم‌هایش را ریز کرد. به نظرش خیلی آشنا بود. دستی به جلوی موهای بلندش کشید و گفت:

- آشناست. انگار یک جایی دیدم؛ ولی یادم نمی‌یاد. عکس رو واسم بفرست. فردا دوباره می‌بینم تا شاید یادم اومد. الان خیلی فکرا تو سرم بهم ریخته است. حالا نمی‌خوای بگی جریان چیه؟

گوشی را بست. دست به سینه نشست.

- برادر شوهرت ازدواج کرده؟

فرزاد پشت ستون، خودش را پنهان کرد. بالا تنه‌اش را به ستون استوانه‌ای شکل تکیه داد. صدای کیانا آمد.

- نمی‌دونم؛ قبلاً عاشق دختر عمه‌اش بود. عاشق و معشوق بودن. عمه‌اش فوت کرده بود. مادرشون هم که فوت کرده. پیمان و پارسا و دختر عمه‌اش باهم زندگی می‌کردن. البته حمید هم بود. از وقتی که از پارسا جدا شدم نمی‌دونم چی به سرشون اومد؛ ولی حتماً با دختر عمه‌اش ازدواج کرده که الان بچه داره دیگه!

ونداد با شنیدن تکه‌ی آخر جمله‌ی کیانا خشک شد. امکان نداشت. مگر می‌شد؟! بهزاد چندماه بود که ازدواج کرده بود. ناگهان حرف‌های آن‌ها در محضر در گوش‌اش زنگ خورد. "مشکلی داری؟ این دفعه دیگه فکر نکنم با ازدواجمون مشکل داشته باشی!" ازدواج؟ از پارسا به بهزاد رسید. چرا از اول متوجه نشد؟ چیزی درونش فرو ریخت. "خیالت راحت ونداد، بهزاد با پریا خوشبخته! اون مثل یک مادری واسه بهزاد، حتی داره روی خودش کار می‌کنه که دیگه اشتباه صداش نزنه، نمی‌دونی چه قدر واسش خوشحالم!" خیال عماد راحت بود؟ دلیل این استرس و نگرانی که به وجودش تزریق شده بود را نمی‌فهمید. بدون برگرداندن سرش و نگاه گرفتن از راه پله‌ها که فاصله‌ی زیادی بود. آرام گفت:

- چندتا دختر عمه داره؟

کیانا گردنش را به سمت ونداد مسخ شده که فقط ناامیدانه منتظر بود. که بگوید "چندتا" چرخاند.

- چرا می‌پرسی؟

فرزاد بی توجه به جمعیتی که روی صندلی کنار دیوار نشسته بودند. سرش را به سمت آن دو که با فاصله‌ی کمی از او نشسته بودند چرخاند. فرزاد، ونداد را خوب می‌شناخت. او بی دلیل حرفی نمی‌زد. به نیم رخ ونداد چشم دوخت. رنگ به صورتش نمانده بود. فرزاد بی اختیار از پشت ستون بیرون آمد و چند قدم به سمت جلو برداشت. زبان ونداد به زور چرخید.

- فقط بگو! پریا... نواب؟ تنها دخت... ر عمه‌شه؟

فرزاد نرسیده به آن‌ها متوقف شد. نام همسر بهزاد آورده شده بود. بهزادی که برای او و خانواده‌اش تنها یک داماد نبود. بلکه عضوی از خانواده‌ی آنها بود. کیانا با یاد پریا و پیمان مانده در خاطرش، مهربانی‌های آن دختر و جواب‌های دندان شکنی که به پارسا می‌داد. لبخندی روی لبش نقش بست.

- آره، پریا! پیمان و پریا عاشق‌ترین زوجی بودن که من بعد بهزاد و فریماه دیدم.

این کلام از دهان کیانای از همه جا بی‌خبر خارج شد و فرزاد بدون پلک زدن به نیم رخ ونداد که دست‌هایش را روی صورتش گذاشته بود. چشم دوخت. گوشی در جیبش لرزید. آن را بیرون آورد و به نام عماد که به انگلیسی نوشته بود. چشم دوخت. به قدری مبهوت و گیج بود که نفهمید

کی آیکون تماس را زده و گوشی را نزدیک گوش‌اش کرده است. صدای هیجان انگیز عماد که از خوشحالی مدام دست درون موهایش می‌کشید آمد.

- به هوش اومد داداش! حالش خوبه! می‌فهمی خوبه؟ دکتر گفت باید هرچه سریعتر بیاد ایران و عمل کنه! با دکترش هماهنگ کردم. چند روز دیگه برمی‌گردیم. باید ضربان قلبش نرمال بشه؛ ولی خطر رفع شده! سه شنبه بر می‌گردیم تهران! دکتر گفت نباید همین جوری بذاریم زمان از دستمون در بره که خیلی دیر می‌شه!

با شنیدن این حرف، انگار سطل آب یخ روی صورتش ریخته شد. فرزادی که همیشه آرزو می‌کرد بهزاد سریع‌تر برگردد؛ با موضوع‌های پیش آمده شانه‌هایش افتاد. لبش را به زبانش کشید، پسر بچه‌ای که به سمتی می‌دوید. به او برخورد کرد. سرش را مبهوت به سمت او چرخاند. عماد از پشت شیشه بهزاد را نگریست. از تمام تجهیزات به او وصل کرده بودند. دکتر ادعا داشت. امکان دوباره تشنج‌اش است. دکتر می‌گفت اگر استرس و اضطراب به جانش بیفتد امکان تشنج زیاد می‌شود. عماد اشک شوقی که از چشم‌هایش جاری شده بود را پس زد و گفت:

- خوشحال نشدی فری؟

نگاه فرزاد به پسر بچه بود. گوشش با برادرش و هوش و حواسش سمت زندگی بهزاد، به سمت پرسشی که چند لحظه پیش ونداد پرسیده بود و پاسخی که کیانا داده بود. پسر بچه سرش را بالا گرفت و روبه او گفت:

- ببخشید آقا!

همین کلمه کافی بود. تا او به خود بیاید. و گوشی را بی توجه به عماد چشم انتظار پشت تلفن قطع کند و به سمت کیانا برود. قدم‌هایش به قدری بلند و کوبنده بود که از صدای آن کیانا و ونداد سر بلند کردند. کیانا اخم‌هایش را در هم کشید و تا آمد بلند شود. فرزاد مقابلش ایستاد و سد راهش شد. کیانا که فکر می‌کرد ایستادن فرزاد عصبانی به خودش مربوط است. با غضب در چشم‌هایش خیره شد و گفت:

- گفتم نیازی به ترحم تو ندارم؛ چرا جلوم ایستادی؟

فرزاد از او نگاه نگرفت. بهزاد به قدری در ذهن او پر رنگ شده بود که او حتی مکث کوتاهی هم در صورت او نکرد و به قلبی که با دیدن او همانند سابق در سینه‌اش می‌کوبید. توجه نکرد.

- پریا نواب کیه؟

کیانای از همه جا بی‌خبر، یکه خورد. او توقع هر سوالی در مورد خودش را داشت؛ به جز این جمله "پریا نواب کیه" بغض به گلوی او چنگ انداخت. بدون پلک زدن به فرزاد چشم دوخت. در ذهن او فکرهای زیادی درباره‌ی فرزاد و پریا پر رنگ شد. فرزاد آدمی نبود که به راحتی نام دختری را ببرد. هرچند ظاهری زمین تا آسمان متفاوت شده بود؛ اما باطنش همان بود. نمی‌دانست باید از این نفس تنگی ناگهانی که از این جمله سراغش آمده عصبانی باشد یا بترسد. نمی‌دانست بخاطر احساس گذشته است یا ترس

عزیز شدن کسی! آن هم بی‌ربط به سوال فرزاد، او پرسیده بود پریا چه کسی است و کیانای گیج فکرش به جاهای دیگر کشیده شده بود. فرزاد یک گام کوتاه به سمت کیانا برداشت و محکم بازوهای او را میان دستانش گرفت.

- می‌گم پریا نواب کیه؟

ونداد کنار فرزاد ایستاد، نگاهش را به چهره‌ی مبهوت کیانا دوخت و گفت:

- آروم باش فرزاد! کیانا میشه دقیق‌تر روشنمون کنی؟

کیانا محکم دست‌های فرزاد را پس زد، اخمی غلیظ میان ابروهایش نشانده و روبه ونداد گفت:

- چرا این‌قدر زندگی پیمان و پریا واست مهم شده؟

کمی فرزاد عصبی را از کیانا دور کرد، آشفته دستی به موهای قهوه‌ای رنگش کشید و ناگهان با لحن کنترل شده‌ای به جای ونداد که نمی‌دانست باید چه پاسخی بدهد، جواب داد.

- چون مهمه! پریا نواب زن کیه کیانا؟ درست جوابمون رو بده!

کیانا بدون توجه به فرزاد گفت:

- تا وقتی نگی چرا؟ جواب نمی‌دم.

صدای فرزاد بالا رفت.

- چون در حال حاضر، پریا نواب زن بهزاده!

این حرف با صدای بلند از دهان او خارج شد و چشم‌های درشت کیانا بزرگ‌تر شد. ناخودآگاه دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام خندید؛ اما این زیاد دوام نداشت. چون نگاه جدی و گرفته‌ی ونداد و فرزادی که با فاصله از او روی صندلی نشسته بود و مدام دستی به گردنش می‌کشید. خنده روی لبش ماسید. ونداد کنار او نشست و شمرده شمرده گفت:

- شوخی نمی‌کنیم کیانا! پس لطفاً هر چی می‌دونی بگو! این جوری که تو گفتی، اگه بهزاد از این واقعیت‌ها مطلع بشه، دیگه نمی‌شه کاری واسش بکنیم.

کیانا محکم دسته‌ی کیفش را فشرد. سرش را به سمتی که ونداد نشسته بود مایل کرد. آب دهانش را بلعید. ذهنش خالی از هر مسئله‌ای شده بود. لحظات باهم بودن پریا و پیمان در جمع‌های خانوادگی جلوی چشم‌اش پر رنگ شد.

- پریا، دختر عمه‌ی پیمان و پارسا، پیمان و پریا عاشق بودن. یک عشق قدیمی شاید از ده سال بیشتر، فقط می‌دونم برای پیمان، پریا حکم همه چیز رو داشت.

حرفش را تمام کرد و پای راستش را کمی جمع کرد و روبه ونداد با اضطراب ادامه داد.

- شاید اصلاً با هم ازدواج نکردن؛ اصلاً شاید پیمان با یکی دیگه ازدواج کرده؟ شاید اصلاً دخترش...

ونداد دستی به ته ریش‌اش کشید و حرفش را برید.

- نمی‌تونیم روی احتمال ریسک کنیم. هرچی می‌دونی بگو کیانا!

ونداد بدبینانه‌ترین حالت را می‌دانست. دختر بچه به او گفته بود پدرش می‌داند. اگر دختر، فرزند مرد مسن نبود. پس یا فرزند پارسا بود یا پیمان و مطمئناً آن دختر، بچه‌ی پیمان بود. همان مردی که با بلدوزر نزدیک در ورودی زندگی بهزاد شده بود. کیانا تا آمد چیزی بگوید. گوشی در دست فرزاد که پس از چندین سال آرامشش را از دست داده بود و با کف چکمه‌هایش بر زمین می‌کوبید زد. نگاهی به مخاطب انداخت. عماد در حال تماس بود. به عکس برادرش چشم دوخت و زیر لب گفت:

- چرا الان داری برمی‌گردی بهزاد؟ چی می‌شه دکتر قبول کنه همون جا عملت کنه نیای؟ چی می‌شه؟

لب زیرینش را کلافه به دندان گرفت و تماس را وصل کرد. صدای همه‌می‌سالن در میان صدای ضعیف و کم‌جان کسی گم شد. فرزاد دستش را روی گوش دیگرش گذاشت.

- جان عماد؟

دوباره همان صدای ضعیف آمد.

- گوشی رو بده به... ونداد!

با شنیدن صدای ضعیف بهزاد، چیزی روی دلش سنگینی کرد. تصویر بهزادی که از شدت ضعف و درد پشت تماس تصویری اشک در چشمان قهوه‌ای رنگش حلقه زده بود و مدام نام پریا را می‌برد. ندای رفتن او را سر می‌داد و می‌گفت او پا سوز من شده است. جلویش جان گرفت. نباید بهزاد فعلاً بویی از ماجرا می‌برد. بنابر این لحنش را کمی سرزنده کرد و گفت:

- نه سلامی نه علیکی می‌گی بده به ونداد؟ بی‌ادب شدی‌ها!

بهزاد نگاهش را به پرستاری که گوشی را با فاصله‌ای تخت نگه داشته بود دوخت. لب‌هایش به قدری خشک بود که از هم باز نمی‌شد.

- زمان زیادی ندارم فرزاد، بده بهش! می‌دونم بهش درمورد زندگی من...
گفتین!

فرزاد گوشی را به سمت ونداد گرفت و یکی بر شانه‌اش کوبید. ونداد سرش را به سمت او چرخاند.

- بهزاد می‌خواد باهات حرف بزنه!

گوشی را گرفت. تا آمد ونداد چیزی بگوید. بهزاد با توجه به سری که پرستار تکان داد و ساعتی که نشان داد. با لحن بی‌جانی گفت:

- چیزی نگو ونداد، نه بپرس چی شده و نه سعی کن بفهمی! می‌خوام توافقی از پریا جدا شم، بیا و نکوورا! به پریا هم بگو بیادا! قبول می‌کنی یا دنبال...
یکی دیگه بگردم؟

جان کند همین دو جمله را سر هم کند و به ونداد بگوید. به قدری حجم بغض گلویش سنگین شده بود که نمی‌توانست نفس بکشد. او به پریا حق می‌داد. بهتر از هر کسی! خودش گفت هر وقت خواستی بروی برو! خودش مجوز داد پس گله نداشت. نامردی از سمت پریا نبود. بهزاد خودش را جای او گذاشت. حتی خودش را هم با این وضعیت و اخلاق های بدش نمی‌توانست تحمل کند. او محکوم به تنهایی بود. ونداد بازدمش را بیرون فرستاد، بهزاد گفته بود نپرسد که چه شد و چرا؟! بهزاد می‌خواست جدا شود. بهترین کار را از نظر او می‌کرد؛ اما روح آسیب دیده‌اش چه می‌شد؟ ونداد کم از عشق افسانه‌ای نشنیده بود.

- نمی‌پرسم چرا؛ ولی این راهی که بری، همه چی تموم می‌شه! می‌تونی با نبودش کنار بیای؟ دیگه جای جبران نیست بهزاد، می‌شی یک آدم غریبه! نفس عمیق کشید. پرستار با دیدن صورت سرخ شده‌ی او، و لرزش کمی که اندامش گرفته بود دستش را روی علامت قطع با فاصله گرفت. چهره‌ی پریا و فریمه هر دو روی دیوار سفید رنگ جلو، برای بهزاد تداعی شد. صدایش ضعیف تر شد.

- کسی که یک بار طعم رفتن رو چشیده؛ زود عادت می‌کنه و کنار می‌یاد! این حرف را زد و تماس قطع شد. عماد از پشت شیشه به او چشم دوخت. حتی از فاصله هم واضح بود چه قدر بهزاد سعی دارد خودش را کنترل کند. روی صندلی های بهم پیوسته‌ی پشت در نشست. دستش را بالا برد. مشت‌اش را از هم باز کرد و به حلقه‌ی طلایی رنگ بهزاد چشم دوخت.

یکبار دیگر حرف بهزاد را در ذهنش مرور کرد. " تموم شد! گفت من رو نمی‌خواد! گفتم طلاق می‌گیریم. مخالفت نکرد! من رو به یکی دیگه ترجیح داد" پریا با او چه کرده بود؟ چه باعث شد پریایی که نفسش به نفس او بند بود برود و دیگر برنگردد؟ چه چیز پریای عاشق پیشه را باعث زدن این حرف کرده بود؟ بدون نگاه گرفتن از آن شی، زمزمه کرد.

- دیدی آن را که تو خواندی به جهان یارترین

سینه را ساختی از عشقش سرشارترین

آن که می‌گفت، منم بهتر تو غمخوارترین

چه دل آزارترین شد چه دل آزارترین؟

چند روز بعد: تداعی خاطرات:

دستش را مردد جلو برد. نرسیده به موهای لخت قهوه‌ای رنگ او، متوقف شد. لبخند کمرنگی روی لبش نشانده دست دیگرش را زیر گردنش به عنوان تکیه گاه گذاشت، اجزای صورت او را که پس از سفر به بیرون از شهر، حسابی خسته شده بود. گذراند. شال روی سرش را کمی جلو کشید و گفت:

- آخی چقدر وقتی خوابی بامزه‌ای، کوچولو!

ابرواش را شیطنت وار بالا انداخت. هیچکس اگر نمی‌دانست، او از تک‌تک حرکات بهزاد آگاه بود. مخصوصاً وقتی به پشت می‌خوابید. شاید یک بار

در این چهارماه کنار او نخوابیده بود؛ اما همیشه از دور نظاره گر او بود. دستش را بالا برد و روی سمت چپ نیم رخ او گذاشت.

- هری کوچولو، پسری خوشبخت در مزرعه!

لب‌هایش را روی هم فشرد؛ اما نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و ریز خندید. یاد آهنگ آنشرلی افتاد. حتی تصور بهزاد با موهای قرمز، باعث شدت بیشتر خنده‌ی او شد. تا آمد دستشش را از روی صورت او بردارد. بهزاد محکم دست او را گرفت. بدون باز کردن چشم‌هایش گفت:

- بذار باشه!

ابروهای پریا بالا رفت و خنده‌اش را بلعید. معذب از دست سرد بهزاد که مکمل خوبی برای دست سرد او بود. کمی فاصله‌ای که با او داشت را کم کرد.

- خوبی؟ ببخشید، نمی‌خواستم بیدارت کنم.

به سمتی که پریا دراز کشیده بود. چرخید. خون به صورت پریا دوپیده بود و کمی گونه‌هایش رنگ گرفته بود. فشار کمی به دست او داد و گفت:

- تو باشی من خواب ندارم.

پریا با شنیدن این حرف، محکم دستش را از زیر دست بهزاد کشید و سریع از جای خود بلند شد. لبش را با شرمندگی گزید.

- ببخشید، دیگه مزاحم نمی‌شم.

لبخند محوی کنج لب بهزاد نشست. دستش را تکیه گاه زیر سرش گذاشت و گفت:

- تمرکز ندارم، وقتی می‌یای یک جوری می‌شم. همه‌ه تو ذهنم به پا می‌شه! هستی یک جوریم نیستی تو دلم غوغاست. شبایی که تا صبح بیداری، خواب رو از چشمام می‌دزدی! نشانه‌ی خوبیه یا بد؟

پریا چند بار پلک زد. با ریشه‌ی شالش بازی کرد. بهزاد نگاه مستقیمش را به سر پایین پریا دوخت. با چیزی که صبح دیده بود. ذهنش آشفته شده بود. او از این‌که پریا در خانه یک جور لباس بپوشد و در محل کارش موهای مشکی رنگش را در معرض دید عموم بگذارد به شدت ناراحت بود. دستش را از روی تخت برداشت و به سمت پریا گرفت.

- بیا اینجا!

- چرا؟

از این صدای خفه شده‌ی او، نیشخندی روی لب او نقش بست.

- جزامی دارم که وقتی بیدار می‌شم، یا تو خونه‌ام، خودت رو به جز مواقع ضروری قایم می‌کنی؟

پریا سریع سرش بالا رفت. حرف‌های عماد در گوشش به صدا در آمد. او چندین بار گوشزد کرده بود که هیچ تماسی به جز مواقعی که او خواب است با بهزاد نداشته باشد. عماد گفته بود بهزاد چندین سال است پس از مرگ

همسرش با عذاب وجدان زندگی می‌کند. پریا ناخودآگاه یک قدم به سمت عقب برداشت. زیر نگاه سنگین بهزاد، به شدت معذب شده بود.

- نه، اینجوری نیست.

بهزاد بدون پلک او را نگریست. عصبانی بازدمش را بیرون فرستاد و ناگهانی سر جای خود نشست. با لحت پر تمسخری گفت:

- یا مشکل از منه یا تو! که فکر کنم مشکل از منه، تو خونه خودت رو چادر پیچ می‌کنی، تو اون نمایشگاه وامونده خودت رو به نمایش می‌ذاری! شایدم از من می‌ترسی نه؟

به این حرفش خندید. پریا مسخ شده نگاهش کرد. تمام عصبانیت بهزاد از این مورد بود؟ مگر بهزاد تا حال در نمایشگاه دیده بود او را؟ تا آنجایی که یادش می‌آمد. همیشه پوشیده لباس می‌پوشید. از این عصبانیت بهزاد ابروهایش بالا رفت. او تا حالا نزدیک چندین بار گفته بود؛ او را نمی‌خواهد. برای بهزاد، پریا فقط حکم یک هم‌خانه را داشت. دست از بازی با ریشه‌های شالش کشید. بهزاد عصبانی از این جواب بی‌پاسخش، محکم دست مشت شده‌اش را روی تشک کوبید و کمی صدایش را بالا برد.

- زن من هستی یا نه؟

پریا ناخودآگاه از این رنگ گلگون شده‌ی بهزاد، چند قدم به سمت جلو برداشت و هل زده گفت:

- آروم باش لطفاً! الان حالت بد می‌شه هری! من ازت معذرت می‌خوام بابت هرچیزی که باعث شدم بهم بریزی!

بهزاد عصا را از کنار پاتختی برداشت. از روی تخت بلند شد. عصبی و لنگان‌لنگان از حرفی که او را آتش زده بود به سمت پریا رفت. دلش از این حرف او به تپش افتاد. باری دیگر سوال بهزاد در گوشش به صدا در آمد. "زن من هستی یا نه؟" بهزاد جلوی او ایستاد. تکیه‌اش را به پای سالم‌اش داد.

- می‌خوای بدونی درد من چیه؟

پریا آب دهانش را قورت داد. هر دوی آن‌ها می‌دانستند، علت کار پریا چیست؛ اما درد بهزاد یک چیز دیگر بود. با دستش موهای قهوه‌ای رنگش را بهم ریخت.

- درد من از خودمه! درد من از بی‌غیرتی خودمه، از این‌که نتونستم یکی بزخم تو گوشش تا اسم تو رو کلاً یادش بره! از این‌که مرتیکه زل می‌زنه تو چشم‌هام می‌گه می‌خوام با دوست دخترت ازدواج کنم!

پریا دستش را روی قلبش گذاشت، مبهوت و بدون تعلل پرسید:

- کی گفته؟

بهزاد یک گام به سمت عقب برداشت و لبه‌ی تخت نشست. گردنش را میان دستانش گرفت و فشاری به گردنش داد.

- همون آشغالی که واسه دفترش کلی وسیله خریده!

خون در رگ‌های پریا به جوش آمد. ناخودآگاه لعنتی نثار آن مردک نجسب دو رگه کرد. از این عصبانیت بهزاد، پشتش به لرز افتاد. نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد. پس آخر داشت مهم می‌شد و خبر نداشت. دلش برای بهزادی که سرش را پایین انداخته بود قنچ رفت. بهزاد هنوز نمی‌دانست چه جایگاهی در زندگی پریا پیدا کرده است. او هنوز با خودش درگیر بود.

- دوست ندارم پریا؛ ولی زنی! حتی اگه تو ایران این رسمیت نداره؛ می‌خوام ازت یک خواهشی کنم.

لبخند از روی لب‌های پریا محو شد. لحن جدی و بی‌احساس او، باعث شد دست از توهم شیرینش بردارد. چند قدم به سمت جلو برداشت و کنار او روی تخت نشست. اگر او پریا بود. کاری می‌کرد بهزاد از گذشته‌ی تلخش فاصله بگیرد و به او دل ببازد. همان‌طور که او دلش از همان دیدارهای اول رفته بود. بی‌توجهی به صدایی که مدام حرف‌های عماد را در گوشش به صدا درمی‌آورد. دستش را بالا برد. و روی ساق دست او گذاشت. بهزاد گردنش را کمی کج کرد و به پریا چشم دوخت.

- خواهش نکن! حرفت رو بزن!

این حرف را زد و دست او را کمی پایین آورد و انگشت‌هایش را قفل دست‌های یخ زده‌ی او کرد. بهزاد به نیم رخ او چشم دوخت. کمی از

عصبانیتش کاسته شده بود. دست‌های سرد پریا که مکمل خوبی برای دست‌هایش بود. مانند خنکای آبی او را خاموش کرد.

- نه جزامی داری، نه مشکلی داری؛ می‌ترسم حالت بد شه، وگرنه من از خدومه تو خونه راحت باشم. بهم حق بده با دیدن و شنیدن گفته‌های دکتر بترسم. در جواب اون طرف هم...

حرف او را بدون نگاه گرفتن از چهره‌اش، برید.

- بیا ازدواجمون رو علنی کنیم.

چشم‌های پریا کمی درشت شد. بهزاد بی‌توجه به چهره‌ی متعجب او، کمی خودش را عقب کشید و سرش را روی پای او گذاشت و دراز کشید.

- من طوریم نمی‌شه! من کنار اومدم با خیلی از مسائل! نظرت چیه؟ اینجوری هم من خیالم راحت می‌شه که یکی نمی‌یاد تو روز روشن بهت پیشنهاد بده و هم این که حس بدی ندارم.

روزنه‌ی امید در دل پریا روشن شد. بهزاد جدیداً چند شخصیتی شده بود. یک دم خوب بود. یک دم عصبی و ناراحت. دلش می‌خواست کمی بیشتر بهزاد حرف بزند. ناخودآگاه لحنش را حرصی کرد و دستش را از دست او جدا کرد.

- نکنه به خاطر شال داری این حرف رو می‌زنی؟ ببین اگه مشک...

بهزاد حرفش را با یک خمیازه برید.

- پسر نوزده ساله که نیستم این حرف رو می‌زنی؛ فقط دلم نمی‌خواد بهت چشم داشته باشن!

با لجبازی پریا نگاهش را به جلو دوخت؛ اما خدا می‌دانست چه قدر دلش می‌خواد انگشت‌هایش را درون موهای صاف او فرو ببرد.

- راضی نشدم.

لبخندی روی لب او نشست. بی توجه به قول و قرار و چهره‌ی جدی که به پریا نشان داده بود. زمزمه کرد.

- برام مهم شدی پریا، یک جور عجیبی وابسته‌ات شدم. نمی‌خوام بذاری و بری! دوست ندارم، عاشقت نیستم؛ ولی زندگی کردن رو دوباره داری یادم می‌دی، شب‌ها که تا صبح بیداری بیشتر از همیشه داغون می‌شم. شبایی که خوابت می‌بره تا صبح بهت خیره می‌شم و از خودم می‌پرسم "چه جوری یک آدم می‌تونه این قدر مهربون باشه؟ این قدر بی‌ریا و بدون قصد و قرض پای کسی که هنوز چندماه نیست که می‌شناسش، بمونه؟" وقتی هستی سردرگم، وقتی نیستی پریشون!

نفس در سینه‌ی پریا حبس شد. به پشت خوابید. دست‌هایش را روی تخت باز کرد. سر تای پای پریا گوش شد. مگر می‌شد این مرد را دوست نداشت؟ انگار آن بهزادی که درباره‌اش از میان کلمات عماد فهمیده بود. خودش را نشان داده بود. حرف‌هایی که پس از چندین ماه فکر کردن به نتیجه رسیده بود را به زبان آورد.

- می‌دونم الان خیلی خوشحالی؛ ولی لطفاً این قدر مهربون نباش! می‌ترسم یک بار بری و دیگه نیای! می‌ترسم آنقدر وابسته‌ات بشم که بعد رفتنت دیگه نتونم درست زندگی کنم. من یک آدم داغونم پریا، داری دوباره بال و پرم می‌شی داری دوباره بلندم می‌کنی! لطفاً به فکرم باش! اگه وابسته‌ام کنی، اگه حسم بهت تغییر کنه جوری که کل عالم و آدم رو وقتی کنارتم از یاد ببرم. محکوم می‌شی به زندگی کنار من!

پریا سرش را به سمت بهزاد چرخاند. اختیار دستش از کنترلش خارج شد و درون موهای او فرو رفت. برای چند ثانیه پریا از گذشته‌اش فاصله گرفت. چشم‌های مشکی رنگ او فقط بهزاد را دید. صدای تپش‌های قلب نامیزانش حتی در گوش بهزاد طنین انداخت. چهره‌ی پریا را برعکس می‌دید. زبانش را به لب‌های خشک شده‌اش کشید، نتوانست بیشتر از این تاب بیاورد. طاقش طاق شد و آخر حرفش را به زبان آورد.

- من الانم محکومم به تو! خیلی وقته محکوم شدم. کمر بستم که از نو بسازمت، تا بفهمی کسانی هستن که هنوز با وجود عیبی که داری دوست داشته باشن و چشم انتظار این باشن که بخوابی تا برای چندساعتم که شده نکات کنن! پس نترس این زندانی حتی اگه از بند محکومیت هم آزاد بشه باز هم برمی‌گرده! حتی اگه خلافی هم کرده باشه بازم برای یک نیم نگاهت و یک چهره‌ی دردمندت می‌میره و زنده می‌شه، پس نترس، کنارتم هر چند هنوز فریمه رو بخوای!

این حرف را زد. سرش را به سمت بهزاد که حتی یک پلک هم نمی‌زد. پایین آورد. موهای قهوه‌ای رنگش را بالا داد و پیشانی عرق کرده از حرف‌هایش را بوسید.

سرش را از روی پاهایش برداشت. خانه در سکوت فرو رفته بود. تمام برق‌ها خاموش شده بود. حتی در میان تاریکی هم نمی‌توانست از گذشته فاصله بگیرد. به قدری غم در دلش زیاد شده بود که به جای گریه کردن فقط چند نفس عمیق به سختی می‌کشید. پریا از دو روز قبل، مرده بود. مرده‌ای در انتظار خاک! صدای زنگ آیفون برای بار چندم در خانه پیچید. پاهایش را بیشتر در شکمش جمع کرد. ناخودآگاه با خاطره‌ای که در ذهنش نقش بسته بود. با صدای بلند خندید. با دستش به موهای مشکی رنگش کشید و به نرمه‌های آینه‌ای که روی زمین برق می‌زد چشم دوخت.

- اعتماد کردی خوردی! به خیلی‌ها قول دادم هری... پیمان عزیزتر از جانم که یک زمانی خیلی مهم بود. رفتم و گفتم برمی‌گردم؛ رفتم محکوم شدم به کنار تو بودن! زندانیت بودم؛ ولی کاش برگردی! کاش بیدارم کنی از این کابوس لعنتی! زندگی بدون تو، با آدم‌های ترسناک گذشته، من رو می‌ترسونه بهزادم! کاش بودی کاش می‌فهمیدی چاره‌ای ندارم! کاش می‌فهمیدی دست کشیدن ازت سخته؛ ولی یک طرف بچمه!

دستش را بر روی صورتش کشید و اشک‌هایش را پس زد. تمام صورتش از شدت اشک‌هایی که در این دو روز ریخته بود. به سوزش آمده بود. حالت

تهوع و سرگیجه‌هایی که داشت به وخامت حال جسمانی‌اش می‌افزود. دستش را بلند کرد، کیف‌اش را از روی زمین برداشت و دستش را داخل کیف چرخاند. دستش هنوز به گوشی نرسیده بود. که صدای قدم‌های کسی داخل راهرو پیچید. در همان حالت خشکش زد. کورسوی امید در دلش جوانه زد. نفهمید چگونه از گوشه‌ی دیوار بلند شد. دستی به پلک‌های خیسش کشید. صدای قدم‌ها متوقف شد. مگر می‌توانست این ریتم را فراموش کند؟ چند گام به سمت جلو برداشت. تیزی چیزی را در کف پایش احساس کرد. اخم‌هایش جمع شد. چانه‌اش لرزید. اگر بهزاد یک بار دیگر، به او می‌گفت "بمان! نرو!" می‌ماند. پریا سست شده بود. صدای قلبش از عقلی که دائم فریاد می‌زد. با ماندن بهزاد از دست می‌رود و او تاب شنیدن واقعیت را ندارد. بیشتر بود. به پشت در رسید. دستش را روی دستگیره گذاشت و پایین داد. قلبش از حرکت ایستاد. اگر بهزاد پشت در بود. او به پایش می‌افتاد. او حاضر بود. برای ماندن کنار بهزاد، حتی سردی‌هایش هم تحمل کند. پریا عقلش را از دست داده بود. تنها چیزی که مانند آوار بر سرش می‌ریخت جدایی از بهزاد بود. در را کامل باز کرد. سوزش کف پایش باعث شد لنگ بزند. قدم به داخل راهروی کوچک و تاریک گذاشت؛ راهرو دقیقاً روبه‌روی پذیرایی بود. از پشت سر هیکل مردی را دید. نگاهش به تلویزیون روشن روی فیلم تولد بود. تولد سی و دو سالگی بهزاد، سه هفته پیش در خانه! پریا چندبار پلک زد.

امکان نداشت این مردی که دست‌هایش را درون جیبش کرده بود و به فیلم نگاه می‌کرد. بهزاد باشد. او فیلم را استپ کرده بود؛ اما الان داشت پخش می‌شد. از ترس نفسش بند آمد. این آدم غریبه در خانه‌ی او چه می‌کرد؟ تنها کاری که توانست انجام دهد، فشردن کلیدهای برق بود. خانه روشن شد. مرد سرش را به سمت راست چرخاند. پریا با دیدن نیم رخ او، ترسید و یک قدم به سمت عقب برداشت. مرد خم شد و تلویزیون را با کنترل خاموش کرد. بدون نگاه کردن به پریا که رنگش همانند گچ دیوار سپید شده بود گفت:

- زوج خوبی بودین؛ ولی کاش قبل دلبری کردنات به یاد قولی که دادی می‌افتادی!

دهانش را به سختی از هم گشود.

- تو چه جوری اومدی داخل؟

کامل به سمت پریا برگشت. روی مبل تک نفره نشست.

- زنگ زدم جواب ندادی! نگران شدم، از بالکن همسایه اومدم. طرف مثل اینکه وضعیت رو دیده بود. گفتم پسرداییشم اجازه داد.

بی‌احساسی و بی‌تفاوتی پیمان، ترس را به جان‌ش تزریق کرد. ناخودآگاه با پیشنهاد دوباره برگشتنش، بی‌حال خندید و شان‌اش را به دیوار تکیه داد.

- خب؟ چرا اومدی؟ چرا زنگ زدی؟ مگه نگفتی دخترت رو نمی‌خوای گمشو؟! اگه بهزاد رو انتخاب کردم چی؟

پیمان پای راستش را روی پای چپش انداخت. با انگشت‌اش روی شلوار
مخمل‌مشکی رنگش خطوطی کشید و گفت:

- تو حق انتخابی نداری! فقط منم و النا!

لب زیرینش را به دندان گرفت. پریا درست گفته بود. این مردی که زمین
تا آسمان با پیمان گذشته فرق داشت، خوی نواب‌اش بیدار شده بود.
نیشخندی زد و موهای مشکی رنگش را پشت گوش‌اش برد.

- تو؟ به خاطر دختری می‌خواهی نگهم داری؟!

حال پیمان از صبح که آزمایش پریا را پدرش در صورتش کوبیده بود. گرفته
و مغموم بود. پدرش به او گفته بود. تا وقتی کار از کار نگذشته باید. پریا
را پیش خودش برگرداند. وگرنه اگر او بویی از ماجرا در زمان فعلی ببرد،
شاید دیگر فرصتی نماند. سرش را بالا گرفت و به چشم‌های سرخ پریا
نگاهش را دوخت.

- دختر عاقلی هستی، نیاز به تحت فشار گذاشتن نیست. خودت می‌دونی
بری چه بلایی سر هری می‌یاد.

خون در رگ‌های پریا یخ بست. به سختی آب دهانش را بلعید. دست روی
نقطه ضعف او گذاشت. انگار پیمان خیلی خوب بلد بود چگونه او را تحت
فشار قرار دهد و اهرم فشار هم بهزاد بود. پریا تلخ خندید. نگاه غمگین‌اش
را به او دوخت. کف پایش از شدت فرو رفتگی آینه می‌سوخت.

- هنوزم دوستم داری؟!

پیمان دست از کشیدن خط بر روی شلوارش کشید. نگاهش بالا آمد و به پریا که چند قدم به سمتش آمده بود و کمی نزدیک‌تر آمده بود چشم دوخت.

- پرسیدن داره؟

پریا دستش را روی دهانش گذاشت و با بغض خندید. نگاهش را سردرگم به اطراف خانه چرخاند و ناگاه جدی شد. نگاه دقیق‌اش را روی پیمان ثابت کرد.

- اگه دوستم داشتی این قدر خودخواه نبودی؛ اگه دوستم داشتی، آرزوت خوشبختیم بود؛ ولی تو من رو فقط می‌خوای. می‌دونی ضعف یک عاشق چیه؟ معشوقش! من بهزاد رو می‌خوام! پس حاضرم برای این‌که نابود نشه؛ از این‌که بخاطر اشتباه من و دروغی که بهش گفتم دوباره تیکه تیکه نشه همه کار بکنم، ولی تو...

با دستش سینه‌اش را ماساژ داد، نفس در سینه‌اش حبس شد؛ اما چیزی را بروز نداد. پریا بی‌توجه به فرش، روی او پا گذاشت. یک قطره اشک از میان مژه‌های پر پشت‌اش روی گونه‌اش چکید. پیمان دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا برد. سعی می‌کرد فکرش را به سمت پریای عاشق روبه‌رویش ندهد. در چشم پیمان، پریا همان دختر دبیرستانی بود که از ترس همه به او پناه می‌آورد. همانی که با پلک‌های خیسش التماس پدرش را می‌کرد تا اجازه دهد فقط یک ثانیه او را در بخش مراقبت‌های ویژه ببیند.

- ولی من؟! چون دیگه نمی‌خوام پا پس بکشم شدم ظالم؟ پس حق من چی می‌شه؟ دخترت که اسم مادر رو تازه از بچه‌های مهد شنیده چی؟ تا چند روز پیش نمی‌دونستی بچه داری؛ ولی الان چی؟ خوبه خودتم مادر نداشتی که الان بخاطر یکی دیگه می‌خوای بچه‌ی خودتم بی مادر بزرگ بشه!

دستش را محکم بر روی مبل کوبید. قلبش نامیزان می‌زد. پریا نگاه از او نگرفت. فقط کمی قلبش به خاطر وضعیت هر سه نفرشان گرفت. هاله‌ی قرمز رنگی دور قرنیه‌ی چشم‌های او را گرفت. از جای خود بلند شد، صدای ضعیف پریا آمد.

- اگه یک روزی دست بچهام رو گرفتم و رفتم جایی که دستت بهم نرسه چی؟

در یک قدمی پریا ایستاد. تمام آرایشی که آن شب روی صورتش نشسته بود. ماسیده بود. زیر چشم‌هایش سیاه شده بود، کاسه‌ی چشمش به خون نشسته بود. پریا یک شبه پیر شده بود. قلب پیمان از این حرف‌های او به درد آمد. از نظر پریا، او آن قدر منفور شده بود؟ چرا او یک ثانیه خودش را جای پیمان نمی‌گذاشت؟ پیمان دیگر نمی‌توانست پریا را رها کند، تنها آرزوی باقی مانده برای پیمان، ماندن پریا بود. داشتن او بود، دل پیمان قنچ می‌رفت برای زمانی که پریا را در خانه‌اش ببیند. چراغ همان خانه‌ی سی متری را روشن ببیند. صدای خنده‌های النّا و پریا در خانه‌اش بیچد؛ این قدر محال بود؟ آن قدر سخت بود که پریا حتی حاضر نبود یک ساعت، حتی یک ساعت کنار پسردایی‌اش بماند؟ پیمان حتی حاضر بود پریا فقط نیم ساعت

کنار او و دخترشان بماند، تا قبل از اینکه اجل‌اش سر برسد، آرزو به دل نماند. در میان افکارش صدای پدرش در گوشش به صدا در آمد. باری دیگر زمان کمی که در اختیار داشت یادآور شد و باعث شد حرفش را تغییر دهد.

– قبل این که بری، بهزاد رو از دست دادی، پری من! تو که نمی‌خواهی واقعیت و اتفاقات گذشته رو بفهمه، می‌خواهی؟ اگه می‌خواستی زندگیت رو با دروغ و پنهون کاری نمی‌ساختی، اگه از اول قصدت سو استفاده ازش نبود، همه چیز رو می‌گفتی!

لرزش نامحسوسی اندامش گرفت. چه بی‌رحمانه حماقت‌های گذشته را به صورتش زد. دست لرزانش را به دسته‌ی مبل تکیه داد. پیمان دستش را روی بازوی او گذاشت. اختیار حرف‌ها و حرکاتش از کنترلش خارج شد. دست دیگرش را از روی قلبش برداشت. طره‌ی موهای مشکی رنگ او را به سمت گوش‌اش برد. چانه‌ی پریا لرزید. نتوانست اشک‌هایش را کنترل کند.

- دیونه‌ی خودخواه، تو نمی‌فهمی داری چی می‌گی!

پیمان با صدای بلند کنار گوش او قهقهه زد؛ اما از حرف‌های پریا جگرش خون بود. روی فداکارش نمی‌توانست دوباره برگردد. همانی که پدرش می‌خواست بیدار شده بود. او پس از سه سال و نیم قیام کرده بود و مدام بیچارگی‌های این مدت را بر فرق سرش می‌کوبید و او را بیشتر مصمم می‌کرد تا دو دستی پریا را بگیرد. پریا از این نزدیکی او حالت تهوع‌اش

بیشتر شد. دست لرزانش را بالا آورد و تخته سینه‌ی او کوبید تا کمی عقب‌تر بایستد.

- در این که ده ساله دیونه‌ام کردی که شکی نیست، ولی چرا با من رو راست نیستی؟ خودت اعتراف کردی تا چندماه واسه من نامه می‌نوشتی، آگه قصدت از نزدیک شدن به بهزاد سوء استفاده نبود. چرا تو فکرت بودم؟ اوه، حتماً آگه بفهمه زنش عاشق یکی دیگه بوده و بچه داشته ولی باهاش مونده. دیگه زنده نمی‌مونه!

صدای هق‌هق پریا در صدای خنده‌ی هیستریک پیمان گم شد. ناگهان دست‌های لاغرش بالا آمد و یقه‌ی ژاکت او را میان دستانش گرفت و با بیچارگی در صورت او فریاد زد.

- باهاش کاری نداشته باش! هر کاری بگی می‌کنم روانی! دور بهزاد رو خط بکش! دوباره زنت می‌شم؛ ولی دست از سرش بردار! اون به اندازه‌ی کافی سختی کشیده!

این حرف را زد و چندین بار محکم بر تخت سینه‌ی او با گریه کوبید. پیمان چند قدم به سمت عقب برداشت. پریا روی زمین نشست و محکم با دست‌هایش بر سرش کوبید. لب‌های پیمان رفت، مبهوت رفتار او را نگریست. شانه‌هایش از شدت علاقه‌ی شدید پریا به آن مرد خمیده شد. دست چپ و گردنش را در بدنش حس نمی‌کرد. این دختر را با کسی که چندسال پیش با او زندگی می‌کرد. مقایسه کرد؛ هیچ وجه تشابهی میان آن‌ها نبود. پریا ناگهان از روی زمین بلند شد به سمت او حمله ور شد. با

گریه و ناله او را از خانه بیرون انداخت و محکم در را بر هم کوبید. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و با صدای خش‌دارش فریاد زد.

- باه‌اش کاری نداشته باش! اون آخر بدبخت‌است. که با پیدا شدن من احمق تو زندگیش بدبخت‌تر شده!

زانوهایش را در شکم‌اش جمع کرد. با بیچارگی به جلو چشم دوخت. دیگر نمی‌توانست اشک‌هایی که مدام از چشم‌اش می‌چکید را کنترل کند. او برای درد نکشیدن بهزاد همه کار می‌کرد. اگر با جدایی از او دردهای بهزاد تمام می‌شد، می‌رفت. سرش را محکم به در ضد سرقت کوبید، از میان چشم‌های اشکی‌اش به دست‌هایش که روی ساق پاهایش پیچیده بود چشم دوخت. دست‌اش را باز کرد و جلوی صورتش آورد. با دستش حلقه‌اش را نوازش کرد.

- هنوز یک‌ماه از قول و قرارمون نگذشت. هنوز چند روز از حرفی که بهت زدم نگذشت...

حرفش کامل نشده بود که صدای زنگ در برای بار دوم آمد. سرش را از در فاصله داد. دستش را به پیشانی تب‌دارش کشید و بلند شد. از داخل چشمی به بیرون نگاه کرد. با دیدن وکیل بهزاد و برادر عماد، آهی از نهادش خارج شد. نیم‌نگاهی به سالن انداخت، همان چند قدمی که به جلو برداشته بود رد پاهای خونی‌اش افتاده بود. صدای بلند و کلافه‌ی ونداد آمد.

- پریا خانم، می‌دونیم خونه‌اید، لطفاً در رو باز کنین باید باهاتون صحبت کنیم. دستش را به دیوار کنار در تکیه داد. کشش یک جر و بحث دیگر را نداشت. او دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر همه چیز را با تظاهر به بی‌تفاوتی تمام کند. به قول پیمان چاره‌ای برای او نمانده بود. تا آمد دستش را بلند کند و در را باز کند و با بی‌رحمی تمام بگوید " همه چیز را به او گفتم " خانه دور سرش چرخید و محکم بر زمین خورد. پریا دیگر جانی برای بلند شدن، برای تقلا کردن نداشت، به قدری فشار وارد شده بر روح و جسم‌اش زیاد شده بود. که حتی نتوانست یک کلمه بگوید تا کمکش کنند. تا بفهمند او در خانه است. پلک‌های نمدارش برهم چسبید و دیگر چیزی را نفهمید.

دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و سرش را با بیچارگی به دستانش تکیه داد. چشم‌هایش با درد بست. شانه‌اش به کل از شدت درد تکان نمی‌خورد. چندبار محکم سرش را بر فرمان کوبید و با تلخی نگاهش را به خیابان دوخت.

- نمی‌تونم پریا! نمی‌تونم ازت دست بکشم، باید کنارم بمونی! هر جور شده! حتی جنازه‌ات هم نباید دست کس دیگه‌ای بیفته! وقتی من مردم هر جا خواستی برو؛ ولی تا وقتی من لعنتی هستم نباید بری!

خارج شدن فعل امر از دهانش، با باز شدن در و سوار شدن کسی در یک زمان به وقوع پیوست. بابک نفس زنان نگاهش را به چهره‌ی رنگ پریده‌ی

پیمان دوخت. بی‌دلیل از این مرد خوش‌اش نمی‌آمد. از همان صحنه‌ی اولی که او وارد شد. احساس می‌کرد، ریگی در کفش‌اش است؛ اما چاره‌ای نداشت، این تنها راه از نظر بابک برای شفا یافتن و ابراز پشیمانی برای برادرش بود.

- قبول می‌کنم؛ ولی قبلش شرط دارم.

کمی شیشه را پایین داد. قفسه‌ی سینه‌اش را با کف دستش ماساژ داد.

- بگو!

بابک دست‌های سردش را روی درِیچه‌ی بخاری گذاشت. اخم‌هایش را با یاد مسبب این اتفاقات درهم کشید و به شیشه‌ی کثیف ماشین نگاهش را دوخت.

- قبل منصرف کردن بهزاد، پول بزن به حسابم! باید برم جایی...

پیمان درنگی کرد. زبانش را به لب‌هایش کشید. فیلم تولد بهزاد، مدام در جلوی چشمش می‌آمد و بیشتر او را دگرگون می‌کرد.

- اسلحه‌ام می‌خوای؟!

بابک با شنیدن این حرف، لبخند مسخره‌ای کنج لبش نشست و سرش را به سمت پیمان چرخاند.

- نه، واقعا انگار یه چیز هایی می‌دونی؛ ولی این‌که از کجا می‌دونی واسم سواله، کدوم منبع موثقی ریز ریز زندگی ما رو بهت گفته؟!

پیمان در دلش به بابک خندید. اگر به خودش بود از حرص دلش هم که شده، با وجود قلب یکی در میانش حرصش را روی او خالی می‌کرد. چون به اندازه‌ی زیادی شبیه برادرش بود. حتی لحن صدایش هم کمی به بهزاد می‌مانست.

- به این مورد کار نداشته باش؛ فقط اسلحه و بلیط می‌خواهی برای امارات؟
بابک لبش را به دندان گرفت. خانه‌ای که پدرش برای همسرش اجاره کرده بود در یکی از آسمان خراش‌های دبی بود. وقتی بابک درباره‌ی آن برج شنید حال و روزش دیدنی بود. نفرتی که از پدرش داشت متعلق به همین چندسال گذشته نبود. او از همان کودکی که می‌دید بهزاد برادرانه‌هایش رنگ و بوی پدری می‌دهد، فهمیده بود که پدرش کیست. حتی الان که بیست و دو سال داشت، هم با وجود اینکه بهروز خرج دانشگاهش را می‌داد. از او تنفر داشت. این اواخر هم که، حال و روز مادرش این شده بود یک لحظه از جلوی چشم‌اش رفتارهای خانمانه‌ی هدیه دور نمی‌شد. بابک به خودش آمد. سرش را تکان داد و گفت:

- جوون‌تر از این حرفام که دستم رو به خون یک انگل آلوده کنم، هرچه زودتر واسم جورش کن، قبول می‌کنم باهات همکاری کنم؛ ولی کچل خان این هم تو سرت فرو کن تمام کارهایی که حاضرم بکنم بخاطر برادرمه!

پیمان دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید. در دلش به این حرف بابک خندید. نگاهش را به جوی کنار خیابان دوخت. با شدت در جریان بود. پیمان با همان لبخند بدجنسی که کنج لبش نشسته بود. در دلش گفت:

- اگه بدونی قراره چجوری برادرت رو نابود کنی، به پای همونی که می‌خواهی از سرش خلاص شی می‌افتی، تا خرج درمان مادرت رو بده! چه پسر احمق و ساده‌ای!

بابک دستش را درون جیب کاپشن چرمی‌اش فرو برد. کاغذ را روی داشبرد ماشین او گذاشت و دست دیگرش را بند، دستگیره‌ی در کرد.

- این شماره‌ی منه، بلیط و پول رو می‌خواستی بیاری بهم زنگ بزنی!

این حرف را زد و از ماشین پیاده شد. فکر می‌کرد اگر پیشنهاد پیمان را قبول کند کمی از عذاب وجدانش کم می‌شود؛ اما بی‌دلیل دلشوره گرفته بود. در ماشین را برهم کوبید. کلاه هودی خاکستری‌اش را رو سرش گذاشت و دوان‌دوان به آن سمت خیابان دوید. بابک گفته بود قبول می‌کند؛ اما نقشه‌ی اولش چیز دیگری بود و پیمان هم به قدری پریشان بود که حتی از او شایدها، احتمال‌ها را نپرسید. حرف‌های پریا و تنفرش از او، فداکاری که برای بهزاد کرده بود. همه و همه او را می‌سوزاند. پیمان هیچ سهمی از پریا نداشت و خودش هم می‌دانست. از درون آینه به بابکی که از او دورتر می‌شد چشم دوخت. دیگر نتوانست جلوی خنده‌ی عصبی‌اش را بگیرد. قهقهه زد و گفت:

- هر دو تون مغلوب می‌شین! هم تو برادر شرمنده و پشیمان و هم تو پریای عاشق پیشه، هنوز من رو نشناختی پریا! هنوز نمی‌دونی از دست من دیوونه چه کار هایی برمی‌یاد. هنوز نفهمیدی هرچه قدر بیشتر دوسش داشته

باشی و برای محافظت ازش تن به کنار من بودن بدی! من رو بیشتر تحریک می‌کنی که همه چیز رو خراب کنم.

این حرف را زد و با خنده مشتش را به فرمان کوبید. شانه‌هایش از شدت خنده می‌لرزید. از الان برای بهزاد تسلیت فرستاد بدون هیچ عذاب وجدانی، حق پیمان از زندگی پریا بود. برای او مهم نبود. چه بر سر بهزاد می‌آید. او کمر بسته بود که جوری پل پشت سر او را فرو بریزد که با هیچ چیزی ساخته نشود و حتی در ذهنش خطور نکند که تنهایش بگذارد.

چندین بار محکم به در کوبید. کمی تن صدایش را بالا برد.

- پریا خانم لطفا در رو باز کنین! کار واجبی باهاتون داریم.

فرزاد روی پله‌ی مرمری نشست و به ونداد چشم دوخت.

- فکر کنم تلاشمون بیهوده است، دقیقا یک ساعته داری حنجره‌ات رو پاره می‌کنی و التماس می‌کنی که در رو باز کنه؛ ولی می‌بینی که. بلیط و چیزی که نوشتی رو بنداز پشت در، بریم! خودتم برو خونه زود آماده شو تا ساعت ۶ چیزی نمونه!

ونداد محکم مشت‌اش را به در کوبید. دندان‌هایش را از این حرف فرزاد روی هم سایید و گفت:

- من مثل شما ها دیونه نیستم، تا وقتی خودش توضیح نده که رابطه‌اش با پسردائیش چیه نه بلیط رو می‌دم نه چیز دیگه ای! نمی‌تونم اجازه بدم بخاطر یک بحث ساده زندگیش دوباره بره رو هوا!

فرزاد به این حرف او خندید. با دستش موهای بلندش را به سمت عقب مایل کرد. فرزاد در این چند روز واقعا همه چیز را فراموش کرده بود. حتی به خانگی پدریش هم نرفته بود و شبش را در مطب صبح کرده بود. مشکل او این بود که نمی‌توانست به خوبی به این مشکل پیش آمده عکس العمل عاقلانه نشان دهد. او به ظاهر روانشناس بود؛ اما برای زندگی خودش از همان راهکارهایی که به مردم می‌داد استفاده نمی‌کرد.

- خوبه خودت فهمیدی که زن بهزاد، بهش دروغ گفته می‌خوای نگهش داری که دو روز دیگه جنازه‌ی بهزاد رو جمع کنیم؟ بهترین کار همینه ونداد، باید از هم جدا شن! من به احساس و علاقه‌ی این وسط کاری ندارم؛ باید از هم جدا شن بخاطر بهزاد!

ونداد عصبانی یک گام به سمت عقب برداشت. تیز او را نگریست. دسته‌ی کیف‌اش را در دستش فشرد. پلکش از عصبانیت بالا پرید.

- د لعنتی مشکل بهزاد همین احساس لعنتیه! اون بعد خواهرت عاشق پریا شده! وابستش شده، به وجودش در تمام این مدت عادت کرده، فکر می‌کنی با طلاق همه چیز حل می‌شه؟! تو فقط داری به وضع جسمانی اون فکر می‌کنی؛ ولی یادت نره بهزاد مشکل روحی داره! اون بعد خواهرت مرده بود.

حالا که داره سر پا می‌شه اگه سر هیچ و پوچ پریا رو از دست بده دیگه سر پا نمی‌شه!

فرزاد از جای خود بلند شد. جلوی او ایستاد. از نظر هیکل و قد و قواره باهم در یک سطح بودند. نگاهش را به صورت آشفته و پریشان او دوخت و دست آزادش را به سمت در خانه گرفت. صدایش بالا رفت. دست از دهانش برداشت و بی توجه به پریایی که تازه چند دقیقه بود که به خودش آمده بود و با حال تهوع و سرگیجه‌ای که داشت در حال تمیز کردن رد خون خشک شده روی زمین بود. عربده کشید:

- فکر می‌کنی اگه بفهمه با یک آدم دروغگو زندگی می‌کرده و عاشقش شده بازم خوش و خرمه؟ در این مورد روح و روانش آسیب نمی‌بینه؟! این دختره هفت ماه کنار بهزاد بوده، داری می‌گی بهزاد عاشقش شده، بهش دل داده، به نظرت اگه بفهمه مورد اعتمادترین آدم در حقش نامردی کرده چی سرش میاد؟

بازدمش را بیرون فرستاد. چند قدم از او دور شد و بدون نگاه کردن به او، صدایش را کمی پایین آورد.

- تو نمی‌فهمی من چی می‌گم ونداد چون نکشیدی درد نامردی رو؛ ولی من احمق کشیدم من از عزیزترین آدم زندگیم خوردم، دهنتم رو مهر و موم کن، بذار همه چیز با جدایی تموم شه! نذار از این بدتر شه!

سکوت کرد. قفسه‌ی سینه‌اش با شدت بالا و پایین شد. ونداد زبانش را به لبش کشید.

- چیزی نمی‌گم؛ ولی باید واقعیت رو بشنوم تا باور کنم پریا نقش بازی کرده!

تا آمد فرزاد چیزی بگوید. در باز شد و قامت پریا نمایان شد. سر هر دو نفرشان به سمت او چرخید. پریا بی توجه به زیردش که مدام تیر خفیفی می‌کشید. نگاه غمگینش را به ونداد دوخت. مرگ یک بار شیون یک بار، باید همین جا همه چیز را برای این دو نفر تمام می‌کرد. مخصوصاً برای وندادی که هنوز کمی امید داشت.

- انقدر غیرقابل باوره که از سادگی و بیچارگیش سو استفاده کردم؟ یا شایدم نمی‌خواین باور کنین که من از روز اول اون رو نخواستم؟

در را کامل باز کرد. یک قدم به سختی به جلو برداشت. عرق‌های درشتی روی پیشانی‌اش نشسته بود به طوری که موهای مشکی رنگش به پیشانی‌اش چسبیده بود. کلمات را به سختی ادا می‌کرد؛ فقط خدا می‌دانست در دلش چه آشوبی پیاست و چه قدر حرف‌هایش غلط است.

- قصد من عشق و عاشقی نبود جناب وکیل! من خودم زندگی داشتم، هم بچه داشتم هم شوهر، همون پسردایی که تو محضر دیدیش شوهر من بود. مجبور شدم فرار کنم، من دو سال و خرده‌ای آزرگار تو کوچه و خیابون می‌خوابیدم. نمی‌تونستم به بچه‌ام نزدیک شم، وقتی بهزاد رو دیدم. گل از

گلم شکفت، تونستم واسه یک مدتم شده کنارش حالا هر جور شده، زندگی کنم؛ ولی الان که آب‌ها از آسیاب افتاد برگشتم پیش خانواده‌ام، بهزاد خودش بهم مجوز رفتن داد و حالا، من ضامن اینکه چه بلایی بعد من سرش میاد نیستم. می‌خواست دل بسته‌ام نشه، من فقط واسش یک هم‌خونه و پرستار بیشتر نبودم.

بغض گلویش سنگین شد. لرزش چانه‌اش را کنترل کرد. چه قدر سخت بود زل زدن در چشم‌های آن دو مردی که تعریف‌شان را بسیار از بهزاد شنیده بود و از همه سخت‌تر حرف‌های دروغی بود که بر زبان آورده بود. پاهایش توان ایستادن نداشت. پریا دلش مردن می‌خواست. جلوی خودش را گرفت که به وندادی که شانه‌هایش افتاده بود نگوید " بخاطر خود بهزاد باید بروم. " چه قدر سخت بود که به فرزاد بگوید. حرف‌های عین حقیقت است؛ اما با یک تفاوت که من عاشق بهزاد شده‌ام و با جان و دل کنار او مانده‌ام..

فرزاد با شنیدن این حرف، به سمت ونداد گام برداشت. کیف او را محکم از دستش کشید. زیپ کیف را باز کرد و بلیط را از جیب داخلی برداشت. صدای عصبی ونداد آمد.

- واقعیت رو دارم ازت می‌شنوم؟

تا آمد فرزاد با عصبانیت چیزی بگوید. ونداد یک قدم به سمت او برداشت. ارتباط چشمی‌اش را قطع نکرد. پریا هل از نگاه ریزبینانه‌ی ونداد، دستش را به درگاه تکیه داد.

- آره، واقعیت تلخ همینه! من بهزاد رو نه می‌خواستم و نه...

صدای عصبی ونداد حرفش را قطع کرد.

- اگه دوسش نداشتی، چرا حال و روزت اینه؟ با این حرفهایی که زدی باید الان خوشحال باشی؛ ولی این نگاه و چهره‌ی گرفته‌ات چیه؟ اونقدر که فکر می‌کنی بازیگر ماهری نیستی! لااقل برای من نیستی!

قرنیه‌ی چشمش کمی درشت شد. این را کجای دلش می‌گذاشت؟ ونداد ریزبین نبود. این چیزی بود که بسیار در صورتش مشهود بود. فرزاد بلیط را پیدا کرد و سرش را بالا برد. پریا لبخند تلخی کنج لبش نشانده. صدایش به سختی بیرون آمد.

- چهره‌ی پریشونم از دلسوزی برای بهزاده؛ انقدرم دیگه بی وجدان نیستم که دلم براش تنگ نشه! هرکی محبت‌های اون رو ببینه بعد از جدایی مثل من می‌شه!

فرزاد بلیط را جلوی پای او انداخت. مچ دست ونداد را که یک دهم درصد گول او را نخورده بود گرفت و با خشم به او چشم دوخت.

- برای هفته‌ی دیگه واست بلیط گرفتیم. زحمت بکش سوار شو بیا ونکوور، هرچی زودتر شر تو از زندگیش کم بشه بهتره! خدانگه‌دار پریا خانم نواب!

ونداد را به سمت راه پله‌ها هدایت کرد. ونداد مخالفت نکرد. او باور داشت. چیزی که در چشمان غمگین پریا بی‌داد می‌کند، چیزی به جز عشق نیست و حرف‌های عماد اشتباه نیست. زندگی عاشقانه‌ی پریا و بهزاد، یک طرفه

نبود؛ عماد گفته بود، پریا دیوانه‌وار، عاشق بهزاد است. اگر او بهزاد را دوست داشت پس علت رفتارش چه بود؟ چرا با وجود کلام قاطع او که حتی کمی لرزش هم نداشت، باور نکرد؟ چون این حالت صورت و چشم‌ها را چندین سال بود که به وسیله‌ی شغلی که داشت در میان موکل‌هایش دیده بود.

با ایستادن ماشین روبه‌روی خانه، نگاهش را به بیرون دوخت. آهنگ بی‌کلامی که درون ماشین می‌پیچید. با آهنگ غمگین و آشنایی عوض شد. تا عماد آمد پخش را خاموش کند. بهزاد بدون برگرداندن صورتش، دست او را گرفت. گلویش کمی خشک بود. لب‌هایش برهم چسبیده بود.

- رد نکن! بذار بخونه!

این حرف را زد و صدای آهنگ را بلند کرد. پیشانی ملتهب و عرق کرده‌اش را به شیشه‌ی سرد ماشین چسباند. زیر لب با خواننده شروع کرد به خواندن.

- من ازت خاطره دارم، چجوری یادت بیارم؟ ما روزای خوبی داشتیم همه شون رو جا گذاشتیم.

عماد عصبی با انگشتش به فرمان کوبید. بهزاد بی‌توجه به او نگاهش را به بالکن اتاقش دوخت، گل‌های شمعدانی قرمز رنگ پژمرده شده بودند. انگار آن‌ها هم فهمیده بودند که این خانه دیگر عطر و بوی سابق را ندارد. اشک در چشمان قهوه‌ای رنگش کمین کرد.

- چند روزه می‌شه که رفتی؛ اما انگار یه ساله، بیشتر از این نمی‌تونم بی تو خوشبختی محاله!

خوشبختی برای او محال بود، با رفتن پریا دیگر او رنگ شادی را نمی‌دید. بهزاد دلش را به دادگاهی که در هفته‌ی پیشرو شیاد داشته باشند خوش کرده بود. او هنوز امید داشت، پریا برمی‌گردد. هرچند گفته بود او را نمی‌خواهد.

- کجاست اون خاطره هامون؟! چی شد اون حال و هوامون، چقد دل نگروم واسه‌ی آرزو هامون

دندان‌هایش نامحسوس برهم خورد. نگاه اشک آلودش را از بالکن گرفت. اگر بیشتر می‌ماند و آهنگ هفت سال پیش را گوش می‌کرد دوباره حالش بد می‌شد. بنابراین قفل در را باز کرد. عصا را برداشت از ماشین پیاده شد. با آتل آهنی که از زیر زانو به پایش بسته بودند. نمی‌توانست وزنش را روی پایش بی‌اندازد. عماد بدون گفتن چیزی از ماشین پیاده شد، ماشین را دور زد و کنار او ایستاد. ماشین‌ها یا سرعت از خیابان می‌گذشتند و چشم بهزاد خیره به خانه و حواسش پی‌گذاشته بود. عماد اخمی بین ابروهایش نشانده و گفت:

- بیا برگردیم. لجبازی نکن!

بهزاد سرش را به معنای نفی تکان داد. دسته‌ی عصا را در دستش فشرد و سرش را به سمتی که ماشین‌ها به سرعت می‌رفتند چرخاند.

- وقتی خونه دارم چرا باید پیام خونه‌ی تو؟ نگران نباش! پوست کلفت‌تر از این حرفام که با یادآوری چندتا خاطره حالم بد شه، من بحران فریمه رو پشت سر گذاشتم. این‌که چیزی نیست.

این حرف را نامطمئن زد و به سمت آن طرف خیابان رفت. شاید بحران فریمه را پشت سر گذاشته بود؛ ولی قلبش با یاد حرف‌ها و وعده وعیده‌های پریا تپش می‌گرفت. او بعد از فریمه فکر می‌کرد دیگر کسی را به قلبش راه نمی‌دهد؛ اما جای پریا چنان در قلبش محکم شده بود که از هر وقتی بیچاره‌تر به نظر می‌رسید. حتی یاد چشم‌های مشکی رنگ او، نفس کشیدن را از یاد او می‌برد. با قدم‌های آرام‌تر از همیشه به جلوی در آهنی خانه‌اش رسید. کلید را از جیب کاپشنش بیرون آورد. دست‌هایش به قدری می‌لرزید که حتی نمی‌توانست به خوبی کلید را درون در بچرخاند.

زیر لب نگاه غمگین مملو از عصبانیتش را به در دوخت.

- به خودت بیا هری احمق! این قدر بیچاره نباش که برگردی به همون لجن زار! بدون اون زندگی کن ولی این قدر خودت رو خار و خفیف نکن؛ التماس کردی که نره؛ حالا که رفت. حالا که تو رو به خاطر عیبی که داری نخواست؛ بذار بره با کسی که از همه نظر ایده‌آل!

کلید را درون در چرخاند و وارد شد؛ اما تا پای سالمش وارد خانه شد. خاطرات به سمتش هجوم آورد. از همان بدو ورود پریا و خودش را دید. خودش را که با وجود پای دردمندش با همان عصا دنبال پریا می‌دوید و او عقب‌عقب می‌رفت و می‌خندید. سرش را به سمت باربیکیو کنار حیاط

چرخاند. خودش را دید که با چه دقتی در حال جوجه سیخ کشیدن بود و پریا را می‌دید که با پتوی مسافرتی که دورش انداخته بود. در حال پوست کردن سیب زمینی‌های ذغالی بود و مدام از شدت داغی آن‌ها سر و صدا می‌کرد و باعث خنده‌ی بهزاد می‌شد.

چند قدم دیگر به سمت جلو برداشت. مرضیه خانم با شنیدن صدای عصای او، با سینی که در دستش بود از خانه بیرون آمد و اسپندی روی آتش ریخت و دور بهزاد چرخاند.

- بلا به دور آقا! انشالله دیگه درد و بلا سراغتون نیاد.

بهزاد از فکر درآمد. با وارد شدن بوی اسپند به بینی‌اش لبخند محوی کنج لبش نشست. چه قدر بعضی رفتارهای مرضیه خانم او را یاد مادرش می‌انداخت. چه قدر جای مادرش در کنار او خالی بود. چه قدر دلش برای صدای او، لحن گفتار او تنگ شده بود. چه قدر با شرایطی که داشت محتاج دست‌های مادرش بود. آخرین شبی که کنار او بود. حتی یک ثانیه هم نخوابید و بعد هم که با تماس الهام مجبور به ترک او شد. ناخودآگاه از عماد که با فاصله کنار او ایستاده بود. پرسید:

- خبری از مامان نداری؟!

چشم‌های عماد درشت شد. خبر داشت، مگر می‌توانست نداشته باشد؟! او آن روز در سن پترزبورگ می‌خواست آرام‌آرام با بهزاد این خبر را بدهد؛ اما بهزاد خودش گفت نمی‌خواهد چیزی بداند. حالا الان با وضعیتی که قرار

گرفته بود اگر عماد می‌گفت مادرت تومور بدخیم مغزی دارد. چه می‌شد؟! بهزاد منتظر جواب او شد. لبخند محوی روی لبش نشان داد و از مرضیه خانم تشکر کرد. مرضیه که از همه جا بی‌خبر بود. گردنش را به سمت در مایل کرد و روبه بهزاد گفت:

- خانم رو با خودتون نیاوردین؟

عماد برای عوض کردن حرف، بازوی بهزاد را گرفت و در جواب او گفت:

- خاله ما ایران که نرفتیم، بیمارستان بودیم. اگه میشه واسه ناهار یک چیز مقوی درست کنین، انقدر عصاره‌ی گوشت به خردش دادن چیزی ازش نموند.

پس از زدن این حرف، بازوی بهزاد را گرفت و به سمت داخل هدایت‌اش کرد. او عوض کردن بحث را بهترین راه برای به سمت دیگر کشاندن روح و روان بهزاد دانست.

- بیا بریم داداش من! بیا بریم واست یکم وسیله جمع کنم بریم خونه‌ی من!

عماد بی‌توجه، به پاهای آسیب‌دیده‌ی او، که یکی دقیقاً پشت پایش پنج‌بخیه خورده بود و پای دیگر کا در حصار آتل بود. سریع راه می‌رفت. بهزاد ناگهان نرسیده به راه پله‌ها ایستاد و دستش را کشید. تنها چیزی که نیاز داشت کمی تنهایی بود. او از این‌که عماد با پرحرفی‌ها و لودگی‌هایش بخواهد خنده را با لب‌های بی‌جان او ببخشد. خسته بود. عماد آرام سرش

را به سمت بهزاد برگرداند و صورت بی روح او را نگرست. در این چند روز با قدری بهزاد لاغر شده بود که زیر چشم‌هایش یک بند انگشت داخل رفته بود.

- جان؟

بهزاد بازدمش را بیرون فرستاد. با دستش به نرده‌های چوبی زد و گفت:

- می‌خوام تنها باشم عماد! خواهش می‌کنم یک مدت سر به سر من نذار و برو خونوات! کار احمقانه‌ای نمی‌کنم. فقط برو! باید کنار بیام!

لبش را کلافه گزید. بهزاد ناامیدانه نگاهش کرد. نمی‌توانست او را تنها در این خانه بگذارد. بهزاد به سختی یک پله بالا رفت. دست آزادش را روی بازوی او گذاشت. شک و تردید را از چشم‌های او می‌خواند.

- شک داری بمون؛ ولی کار به کارم نداشته باش!

این حرف را زد و به سختی چند پله‌ی دیگر را بالا رفت. عماد خیره نگاهش کرد. با دیدن وضعیت جسمانی او که به سختی و نفس زنان همان چند پله را پیموده بود. محکم لبش را گزید. بهزاد آب دهانش را محکم بلعید. صدای تق تق عصایش در راهرو کوتاه می‌پیچید. نگاهی به هردو اتاقی که روبه روی هم قرار داشتند انداخت. ناخودآگاه دستش بالا رفت و کلید برق را روشن کرد. کنار دیواری‌ها روشن شد و در آخرم عکس سه بعدی خودش و پریا که سورپرایز او برای برگشتن‌اش بود روشن شد. این عکس در خیال بهزاد و با هنر دست‌های نقاش به نام کشیده شده بود. تصویری که در یک

روز آفتابی، کنار ساحل، بهزاد بدون داشتن عصا در دست کنار پریا با موهای بلند مشکی رنگش که در هوا پریشان شده، قدم برمی‌دارد. لبخند زیبا و از ته دل هر دوی آنها جذابیت چشم‌گیری به عکس ساده داده بود. بهزاد لبخند تلخی روی لبش نشست. به سمت عکس گام برداشت. جلوی آن ایستاد. دستش را بالا برد و صورت او را از پشت شیشه نوازش کرد. نتوانست چیزی بگوید. به قدری بغض گلویش سنگین شده بود که به یک نگاه تلخ بسند کرد. ناخودآگاه به سمت اتاق روبه روی اتاقش کشیده شد. دستش را روی دستگیره گذاشت. پلک‌هایش را روی هم گذاشت. تجسم کرد که شاید او در اتاق باشد. اگر او بود، با دیدن وضعیتی که برای خودش درست کرده بود، اخم می‌کرد غر غر می‌کرد و تا چند وقت سکوت می‌کرد. یک ثانیه مجسم کرد که پریا به قولش عمل کرده و سر چند روزی که گفته برگشته! انقدر در این خیال غرق شد. که ناگهان با اشتیاق دستگیره را پایین داد؛ اما با مواجه شدن با اتاق خالی، حقیقت تلخ زندگی‌اش مثل آوار بر سرش فرو ریخت و باعث شد. جلوی در آرام بر زمین بنشیند و به دیوار کنار در تکیه بزند. هجوم ناگهانی خاطرات به قدری به سرش هجوم آورد که باعث شد محکم و چندین بار سرش را بر دیوار بکوبد. ناگهان لب‌هایش از هم گشوده شد. صدای خش دار و غمگینش بالا رفت. صدای برخورد سرش با دیوار، با صدای دردمند و غصه دارش مخلوط شد.

- خدایا تمومش کن این زندگی رو! خدایا با نبود پریا امتحانم نکن! آخرین نفریم که برام موند رو ازم بگیر! خدایا یک کاری بکن برگرده، من بدون اون می‌میرم، بیچاره‌تر از اینی که هستم نکن!

پس از زدن این حرف، خودش را به سمت راست مایل کرد و روی زمین دراز کشید. از درون گر گرفته بود. پیشانی‌اش را به سرامیک چسباند. چقدر محتاج کسی بود. چه قدر دلش برای خواهرانه های نهال تنگ شده بود، چه قدر دلش می‌خواست به جز فرزاد و عماد با کس دیگری حرف بزند و سفره‌ی دل پر غصه‌اش را باز کند؛ اما نمی‌توانست. پاهایش را مانند جنین در شکمش جمع کرد. از میان چشم‌های خیسش به کاناپه‌ای که پریا بر رویش می‌خوابید چشم دوخت. چانه‌اش از شدت گریه لرزید. دستش را به آن سمت بلند کرد و عاجزانه نالید:

- برگرد پریا! این دفعه همونی می‌شم که می‌خواستی! دیگه اذیت نمی‌کنم، دیگه باهات سرد نمی‌شم، بهت بی محلی نمی‌کنم. تو رو خدا بیا! تنهام نذار پریا!

کمی از بطری آب داخل لیوان ریخت. دو روز می‌گذشت که الهام حتی از نزدیکی خانه هم رد نشده بود. عصبی، لبش را گزید. جرعه‌ای از آب نوشید. صدای تقه‌ای آمد. پاهایش را از روی میز برداشت. گلویش را صاف کرد و گفت:

- بیا تو!

نگاهش را به در قهوه‌ای رنگ دوخت. حتی حوصله نداشت تا دکمه‌های پیراهنش را ببندد. در باز شد و قامت زنی در درگاه نمایان شد. ابروهای پارسا با دیدن، ترکیب صورت او و لباس‌های مرتبی که بر تن داشت. بالا رفت. زن با دیدن وضع دفتر او، که مانند شهر شام بهم ریخته بود یک تا ابروایش را بالا انداخت و همان‌طور که دست‌کش‌های چرم مشکی رنگش را از دستان خوش تراش‌اش خارج می‌کرد. یک قدم به سمت جلو برداشت.

- فکر می‌کردم جای بهتری می‌خواهی ببینیم!

پارسا شتاب زده از جای خود بلند شد و با دستش سریع دکمه‌های پیراهنش را بست.

- سلام، فکر نمی‌کردم این قدر زود بیایی! وقتی پشت تلفن گفتی که رفتی دبی راستش حق بدی...

دستش را به معنای سکوت بالا برد. پارسا حرفش را رها کرد.

- خیره خب! حالا که اومدم، البته بماند فقط به خاطر پیشنهاد تو نیومدم، به خاطر دیدن بچه‌هام اومدم.

واژه‌ی بچه برای او دهن کجی کرد. شاید بعد از چندماه با عذاب وجدانش کنار نیامده بود؛ ولی الهام که دخترش بود. پارسا لبخندی مهمان لبش کرد و به مبل‌ها اشاره کرد.

- لطفا بشینید.

هدیه پشت چشمی ناز کرد و با همان چهره‌ی جدی روی مبل نشست. پای راستش را روی پای چپش انداخت و خیره پارسا را نگاه کرد.

- یک ربع بیشتر وقت نداری بگی چرا می‌خواستی مادر الهام رو ببینی!

پارسا دست و پایش را جمع و جور کرد. باید اعتراف می‌کرد واقعاً از دیدن مادر او، آن هم زن به این جوانی جا خورده بود. جلوی او نشست. سرآستینش را بست و گفت:

- ممنونم که اومدین، راستش حتماً در جریان هستین که الهام جان خیلی وقت هست که خودش رو گم و گور کرده تا دست کسی بهش نرسه...

هدیه بی‌حوصله از حرف‌هایی که چند روز پیش هم شنیده بود. پاهایش را تکان داد و میان حرف او پرید.

- می‌دونم، حالا جای الهام رو بهم بگو!

پارسا در دلش برای کیانمهر فاتحه‌ای خواند. دستش را روی دسته‌ی مبل گذاشت.

- برگشته پیش همسر سابق دختر بزرگتون!

هدیه ابروانش را بالا انداخت و گفت:

- خب؟! آدرسش کجاست؟

پارسا متعجب نگاهش کرد. او پشت تلفن به هدیه توضیح داده بود که غرور دخترش له شده، او گفته بود که کیانمهر او را پس زده؛ اما حالا...؟! پارسا دستی به گردنش کشید و نگاهش را به چشم‌های ریزبینانه‌ی هدیه دوخت.

- واقعاً براتون مهم نیست دخترتون داره اشتباه می‌کنه؟

هدیه لبخند می‌زند. یک لحظه یاد خودش می‌افتد. همان هدیه‌ی جوان و خام که دل به برادرزن، برادرش داده بود. صاف نشست. از حالت چهره‌ی پارسا هیچ چیز دیده نمی‌شد جز عصبانیت. هدیه دست‌هایش را درهم قلاب کرد.

- چی بهت می‌رسه اگه من الهام و کیانمهر رو از هم جدا کنم پسرم؟ هر چی باشه بالاخره حتی اگه بخواد سر خود هم عمل کنه نیاز به اجازه‌ی خانواده داره!

پارسا تبسم کرد و جواب هدیه را نداد. تنها به از نظر گذراندن او اکتفا کرد. پوست روشن، موهای بلوطی رنگ کوتاه که از زیر روسری ساتن‌اش دیده می‌شد. چشم‌های هم‌رنگ الهام قهوه‌ای، گونه‌های برجسته، بینی عملی عروسکی، در صورتش یک چین و چروک دیده نمی‌شد. از نظر هیکل هم دقیقاً همانند الهام بود البته فقط کمی قد بلندتری داشت.

- نکنه با کیانمهر مشکل داری که می‌خوای من واسطه بشم و موش بندازم تو رابطه‌اشون؟

پارسا به مبل تکیه داد. از این حرف هدیه لبخندی کنج لبش نشست. در شکلات خوری چینی را از روی آن برداشت و به طرح برجسته‌اش خیره شد.

- کیانمهر برای من عددی نیست، بدون کمک شما، با سابقه‌ی خرابی که داره می‌تونم ازهم جداشون کنم؛ مهم حسیه که الهام داره!

هدیه با طمأنینه خندید. مژه‌های پرپشت‌اش را برهم کوبید.

- خب این‌که کاری نداره، مدرک جور کن! یک مدرک موثق تا بی‌اعتماد بشه نسبت بهش، فاصله‌ی عشق و تنفر یک بندانگشته، بعدهم دست الهام رو بگیر و برو!

هدیه با لحن طنزی این حرف‌ها را بیان کرد. پارسا زبانش را روی لبانش کشید. یک لحظه یاد اتفاقات گذشته افتاد. کارهایی که او مسبب‌اش بود. پوزخند صدا داری زد.

- نمی‌خوام بشم پناهنده! می‌خوام یک جایگاه خوب تو قلبش به دست بیارم. اگه خواستم ببینمت، فقط یک دلیل داشت.

در شکلات‌خوری را سرجایش گذاشت. قبل از این‌که، پارسا چیزی بگوید. هدیه با کنجکاو پرسید:

- چی؟!

- یک راه کار جلو روم بذار تا بدون خون و خونریزی بتونم دخترت رو به دست بیارم.

یک تای ابرو اش را بالا فرستاد.

- خون و خونریزی؟! یعنی تا حالا واسه به دست آوردن الهام کسی رو کشتی؟

چهره‌ی پارسا درهم رفت. صدای نوزادی در گوش‌اش به صدا در آمد. قامت کوچک پسر بچه‌ای در قرنیه‌ی چشمش افتاد. هدیه خیره او را نگاه کرد و منتظر شد تا جوابش را بدهد. او در این مدت خیلی از خانواده‌اش دور شده بود و مهم‌ترین دلیلی که بعد از هفت‌ماه بی‌توجه به خواسته‌ی بهروز پا به ایران گذاشته بود. روبه‌رو شدن با فرزندانش و طلب بخشش از کوثر بود. او بدی‌های زیادی در حق همسر اول شوهرش و بچه‌های آن کرده بود. پارسا از فکر درآمد. شکلات فندقی از داخل شکلات خوری برداشت.

- شاید کشته باشم. از کجا معلوم؟

هدیه خندید. او پارسا را جدی نگرفت. از سر جایش بلند شد و پارسا روبه‌روی او ایستاد. همان‌طور که دستکش‌های چرمی‌اش را در دستش می‌کشید گفت:

- قلبی که برای کسی بزنه، کسی که عاشق یکی بشه، به این سادگی‌ها دست از اون نمی‌کشه! پشت تلفن گفتم، مدت زیادی با الهام بودی؛ ولی اون احساس رو نادیده گرفته، گفتم واسش چیزهای زیادی گرفتم؛ ولی بازم تغییری تو رفتارش ندیدی... مشکل از تو نیست. الهام حتی اگه با کیان بهم زده، بازم فکر و ذهنش پیش اون بوده! از دست تو هیچ کاری

بر نمی‌یاد، حتی با جور کردن مدرک هم فقط یک مدت می‌توننی کنار خودت نگهش داری و ماه همیشه پشت ابر پنهنون نمی‌مونه، بازم یک روزی پیش هم برمی‌گردن!

با دستش موهای بلوطی مصری‌اش را پشت‌گوشش برد که گوشواره‌های بلند الماس‌اش نمایان شد. نگاهش را از دستانش گرفت و نگاه آخر را به او انداخت.

- پس باید بیخیال الهام بشی! چون حتی با مرگ کیانمهر هم هیچی درست نمی‌شه!

این حرف را زد و با لبخند عقب‌عقب به سمت در رفت. او با شناخت و حرف‌هایی که الهام قبلا به او گفته بود. این نتیجه را گرفت و برای او بازگو کرد. پارسا به میزاش تکیه داد. هدیه یک قدم تا در فاصله داشت که صدای او آمد.

- من برای به دست آوردن الهام، از خیلی چیزا گذشتم خانم سلطانی! من بهای بودن الهام رو تا حالا پس دادم. پس نمی‌ذارم با یکی دیگه بمونه!

لبخند از روی لب‌های هدیه رفت و او سرجایش متوقف شد. پارسا از درون جا خودکاری، خودنویس‌اش را برداشت. هنوز نیمی از صورتش بخاطر ضربه‌ی پیمان، درد می‌کرد. لبخند عصبی‌کنج لبش به هدیه دهن کجی کرد.

- این جمله ذهنت بمونه! پارسا نواب برای رسیدن به الهام، دستش رو به خونم آلوده کرده! پس ازش خیلی کارها برمیدامان!

نهال شالاش را جلوی بینی‌اش قرار داد و وارد آشپزخانه شد. از بوی برنج پیچیده در خانه حالت تهوع گرفته بود. یلدا دستش را خیس کرد و به بدنه‌ی قابلمه چسباند و سریع برداشت.

- کمک نمی‌خوای؟!

الهام با شنیدن صدای او، اخمی میان پیشانی‌اش نشانده و همان طور که هویج های سالاد را رنده می‌کرد گفت:

- من این وسط گلدونم؟! این همه از خونه‌ی اون بیچاره من رو کشوندی اینجا بعد یک کیلو هویج گذاشتین جلوم تا رنده کنم، ناخنام ساییده شد. عه!

نهال و یلدا هم زمان چشم غره‌ای به او رفتند. یلدا لبخند نامحسوسی زد و گفت:

- با این هوش و حواسی که تو داری فقط همین کمک رو می‌تونی در حقم کنی!

نهال کنارش پشت صندلی جزیره نشست. دستش را بلند کرد و گوش الهام را کشید. صدای جیغ و داد او درآمد. محکم یکی بر روی دست نهال که از حرص صورتش سرخ شده بود. کوبید.

- آی لعنتی کندی! آخ ول کن نهال! آخ!

نهال گوش او را رها کرد و به صندلی تکیه داد. چشم‌غره‌ای به او رفت و گفت:

- دیگه نبینم رفتی خونه‌ی کیانمهر موندی الهام! کتفش رو عمل کردن ضربه مغزی که نشده. مثل بچه‌ها تر و خشکش می‌کنی. دیگه هم حق نداری بری... خواهرش هست جمع و جورش می‌کنه! نه این که وقتی اومدم دیدم داری حاضرش می‌کنی و کمکش می‌کنی ژاکت تنش کنه!

الهام با یاد لج و لجبازی کیانمهر که سر صبح مثلا می‌خواست بی سر و صدا به شرکت برود. اخم‌هایش را درهم کشید و شاکی خواهرش را نگریست.

- دستش رو نمی‌تونه تکون بده نهال! نمی‌بینی سرش باندپیچیه؟! اگه یک دفعه سرش گیج بره بیفته باز یک بلای دیگه سرش بیاد چیکار کنم؟ بعدم چجوری می‌خواد لباس تنش کنه با یک دست؟

نیاوش دست به سینه، تکیه‌اش را به کابینت داد و قبل از جواب دادن نهال، گفت:

- تو همونی بود که تا چند روز پیش نگاه تو صورتش نمی‌انداختی و نزدیک بود همه رو بخاطر حرص دلت تو دردرس بندازی؛ حالا نگاه چه لنگرت رو

انداختی خونه‌اش، در ضمن الکی خودت رو قانع نکن خواهرم، کیانا تو اون خونه چیکار می‌کنه پس؟ نکنه فقط می‌یاد می‌خوابه و می‌ره؟ وظیفه‌ی اونه که برادرش رو جمع کنه!

پس از زدن این حرف، دندان‌هایش را نمایان کرد و خندید. الهام با حرص چینی به بینی‌اش داد و دمپایی ابری‌اش را از پا درآورد و نیاوش را نشانه گرفت.

- حیف می‌ترسم بزنم به اموال زن دایی آسیب بزنه و گرنه صاف این می‌خورد وسط پیشونیت! اصلا تو این جا چیکار می‌کنی؟! برو پیش دایی و عمو جهان، عین خاله زنکا این جا وایستاده من رو حرص می‌ده!

نیاوش زبانش را بیرون آورد و با لحن حرص درآری گفت:

- دوست دارم، دلت بسوزه خونه‌ی بابامه!

یلدا شیر آب را بست. دست خیس‌اش را به کمرش گرفت. صندلی روبه روی نهال را کشید و نشست. هر سه‌ی آنها می‌دانستند این بحث به هیچ جا نمی‌رسد و الهام باز هم کار خودش را می‌کند. نهال با دیدن شکم بالا آمده‌ی یلدا لبخندی روی لبش نمایان شد. یلدا سه ماهی بود که باردار شده بود. هیچ وقت یادش نمی‌رفت وقتی که نیما هول زده آپارتمان را روی سرش گذاشت و خبر پدر شدنش را گفت. از خوشحالی اشک در چشم‌های او جمع شده بود. حق هم داشت. پس از چهل و یک سال و بعد از بزرگ کردن

فرزندان خواهرش، حال باید به زندگی خود سر و سامان می‌داد و بزرگ شدن بچه‌های خودش را می‌دید. نهال دستش را زیرچانه‌اش زد.

- من که می‌دونم اینا دو قلوان! حالا هی تو با من و نیما لج کن!

یلدا یک برق کاهو از داخل سبد برداشت و همین طور که می‌جوید با دهان پر بحث را به همان چیزی که نیما خواسته بود. تغییر داد.

- چرا تو و ونداد اقدام نمی‌کنین؟ سن ونداد داره می‌ره بالا نهال، شاید تو هنوز تو دهی بیست سالگی‌ای؛ ولی ونداد سی و پنج سالشه!

نیاوش که از ایستادن خسته شده بود. صندلی تکی را کشید. هرسه‌ی آنها منتظر یک جواب قانع کننده از سمت او شدند. نهال کش شل شده‌ی موهایش را باز کرد و دستش را داخل موهایش فرو برد.

- ونداد سنش رفته بالا، سن من که نرفته، ونداد نمی‌خواد بچه به دنیا بیاره من بدبخت باید بچه بیارم! پس ربطی به اون نداره...

یلدا اخم غلیظی بین پیشانی‌اش نشانده. محتویات دهانش را قورت داد و گفت:

- تو واقعا عقل نداری نهال! فقط داری به خودت فکر می‌کنی؟! این وسط خواسته‌ی ونداد چی می‌شه؟ خودت خوب می‌دونی ونداد چه قدر بچه دوست داره؛ ولی دندون سر جیگر گذاشته تا راضی بشی! بعد تو می‌گی بذار سنم بره بالاتر؟ یک نگاه به اختلاف سنی خودت و شوهرت بنداز! ده سال! کم نیست.

نهال خسته از بحث همیشه، سرش را روی میز گذاشت.

- اصلا من بی‌عقل، تو رو خدا تمومش کن داری کلافم می‌کنی، ما هنوز هفت ماهه باهم ازدواج کردیم.

پس از زدن این حرف، گوشی‌اش را از جیب شلوار جین‌اش درآورد و به ساعت چشم دوخت. چهار ساعت بود که ونداد رفته بود و نیامده بود. تا آمد نیاوش چیزی بگوید. با سقلمه‌ی الهام تنها به یک چشم غره کفایت کرد. با تمام شدن هویج آخری، رنده را داخل سینی انداخت. دست‌هایش را به شلوار کتان‌ش کشید و رمز گوشی را زد. یک پیام خشک و خالی از سمت کیانمهر نداشت و از این بی‌خبری عصبی شده بود. نهال با شنیدن صدای ضعیف باز شدن در برقی پارکینگ، مانند موشک از جا پرید و از پشت میز بلند شد. شادی و هیجانش کاملا در چهره‌اش مشهود بود.

- خب دیگه من برم، با ونداد می‌یام!

این را گفت و بدون جمع کردن موهای پریشانش دوان دوان به سمت در رفت. با بسته شدت در، نیاوش نگاهی به یلدا انداخت و گفت:

- من نمی‌دونم مشکل این بشر چیه، تو که انقدر ونداد رو دوست داری به این آرزو برسونش!

-آدم تو کار اینا می‌مونه به خدا!

الهام با لب و لوچه‌ی آویزان، روی اسم کیانمهر زد. انگشت اشاره‌اش تماس را لمس نکرده بود که نام او به انگلیسی روی صفحه افتاد و باعث شد، از

شدت هول گوشی از دستش روی میز بی‌افتد. نیاوش با دیدن این حرکت، یکی محکم بر روی پیشانی‌اش کوبید و همان طور که بلند می‌شد گفت:

- خدایا یکی از این موردام نصیب ما کن!

با بسته شدن در، نهال موهای بلندش را پشت گوش‌اش برد و به جای منتظر شدن آسانسور، کفش‌هایش را به پا کرد و پله‌ها را دوتادوتا پیمود. کفش‌های ونداد پشت در بود و این حاکی از وارد شدنش به خانه بود. کلید را از جیب شلوارش بیرون آورد. درون در چرخاند و بدون ایجاد صدایی وارد خانه شد. پا سر پنجه‌ی پا کمی از درگاه فاصله گرفت و دوباره دستش را روی دستگیره گذاشت و آرام در را بست که ناگهان صدای عصبی ونداد خطاب به کسی آمد.

- می‌شه هی نپرسی یک دفعه داری می‌ری کجا مامان؟! نهال رو عصر می‌بارم عمارت. سعی می‌کنم سریع برگردم. لطفاً مراقبتش باشین... بحث نوه و بچه رو هم لطفا اومد وسط نکشین. نهال این مدت خیلی دلنازک شده، در نبود من ناراحتش نکنین.

در همان حالت خشک شد. ونداد کجا می‌رفت؟! چیزی در وجودش تکان خورد. ونداد عصبی خودش را روی تخت دو نفره‌اشان رها کرد. اولین دکمه‌ی پیراهنش را باز کرد. صدای مادرش که همسرش مدام چشم و ابرو می‌آمد. از پشت خط آمد.

- ونداد، راستش مامان، ما امروز داریم می‌ریم کرج!
- نهال به قدم‌هایش شدت بخشید. با عصبانیت اشک حلقه زده در چشمانش را پس زد و ناگهان وارد اتاقشان شد. ونداد با دیدن ناگهانی او، سریع سرجایش نشست. کلافه نفسش را بیرون فرستاد.
- باشه، دستت درد نکنه مامان، خوش بگذره!
- نهال بغض گلویش را بلعید. آرنجش را به درگاه تکیه داد. با صدایی که به وضوح می‌لرزید گفت:
- به سلامتی کجا دارین تشریف می‌برید که به فکر جای بنده هم هستین؟ نگاهش را به نهال دوخت. دستش را بلند کرد و با لبخند گفت:
- بیا اینجا تا بگم کجا می‌رم.
- نهال گونه‌اش را از درون گزید. نمی‌فهمید علت این حال‌اش چیست. شاید هم حق داشت. ونداد، خیلی نهال را به قولی لوس کرده بود و در این مدت بیش از هفت ساعت او را تنها نگذاشته بود.
- هر جا می‌ری من رو نمی‌بری، اصلا مگه نگفتی بدون من هیچ جا نمی‌ری؟
- بوی خورشید کرفسی که یلدا درست کرده بود. از دریچه‌ی کولر، وارد اتاق آنها شد. ناگهان با ورود این بو، به درون ریه‌هایش حالت تهوع‌اش تشدید شد. ونداد از روی تخت بلند شد. نهال خودش را کنترل کرد و دستش را روی بینی‌اش گذاشت. نفسش را در سینه حبس کرد. تا بلکه شاید مانند

همیشه حالش خوب شود. ونداد جلوی او ایستاد. لبخندی بر روی لبش نشاند. موهای قهوه‌ای رنگ صاف نهال روی صورتش ریخته بود. دستش بالا آمد و موهای او را پس زد. نمی‌دانست چگونه به نهال بگوید که بخاطر بهزاد باید برود. ونداد از گفتن واقعیت می‌ترسید، او نمی‌دانست که برادرش از خانواده‌اش جدا شده و در شرایطی دیگر و کشوری دیگر زندگی می‌کند. نهال آرام دستش را از روی بینی‌اش برداشت که این کار برابر شد با وارد شدن ادکلن ونداد در بینی‌اش... نتوانست جلوی خودش را بگیرد. با هجوم آوردن محتویات معده‌اش، دستش را جلوی دهانش گرفت و دوان دوان خودش را به دستشویی که فاصله‌ی کمی داشت. رساند. از این حرکت ناگهانی نهال، رنگ از رخ ونداد پرید. پشت سر او به سمت سرویس بهداشتی دوید و با نگرانی بر در، نواخت.

- نهال حالت خوبه؟ نهال در رو باز کن ببینم چت شده! نهال!

نهال سریع با شنیدن این حرف، دستش را بلند کرد و در را از داخل قفل کرد. با بالا آوردن محتویات معده‌اش حالش کمی بهتر شده بود؛ اما بینی و گلویش می‌سوخت. صدای عصبی ونداد کلافه از اقدام او، از پشت در آمد.

- میگم باز کن نهال، وگرنه در رو می‌شکونم میام داخل!

ونداد محکم مشتش را به در کوبید. نهال شیرآب را باز کرد و مستی آب روی صورت رنگ پریده‌اش پاشید. دلش از این نگرانی و عصبانیت کلام ونداد قنچ رفت؛ اما این حس زیاد دوام نداشت. ونداد داشت برای مدتی می‌رفت؟ اگر او می‌رفت نهال چه می‌کرد؟ اشک در چشمان قهوه‌ای رنگش

حلقه زد. حوله را برداشت و صورتش را خشک کرد. شیر آب را بست. سعی کرد خودش را کنترل کند. ونداد عصبی به دیوار تکیه داده بود و به جان ناخنش افتاده بود. با باز شدن در و نمایان شدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی نهال، سریع به سمتش رفت. کمی سرش را به سمت نهال خم کرد و با دستانش صورت او را قاب گرفت و سرزنشگرانه نگاهش کرد.

- چرا در لعنتی رو قفل می‌کنی؟

نهال دستانش را روی ساق دست او گذاشت. اصلا حال خودش مهم نبود؛ تنها چیزی که باعث بهم ریختگی روح و روانش شده بود. رفتن ونداد بود و بس! ونداد بازدمش را بیرون فرستاد. مهربانی را چاشنی صورتش کرد. دستانش را از کنار صورت او برداشت و دور او حلقه کرد.

- حالت خوبه نهالم؟

قطره اشکی لجوجانه از گوشه‌ی چشمش چکید. پیراهن چهارخانه‌ی خاکستری سورمه‌ای او را مشتش گرفت.

- من خوبم، به شرطی که نذاری بری! اصلا بدن من به رفتن و نبود تو واکنش میده! اصلا مگه نگفتی تا بقالی سر کوچه هم بدون من نمی‌ری؟

ونداد که هنوز از خوب بودن او مطمئن نشده بود. نهال را از خودش جدا کرد. دستش را گرفت و آرام به سمت اتاق هدایتش کرد.

- فعلا برو دراز بکش، قندت رو بگیرم و برم دستگاه فشارخون و از عمو بگیرم. مگه می‌شه همین جوری حالت بد شه؟ از صبح که رفتم چیزی خوردی؟

نهال را به سمت تخت هدایتش کرد و او به ونداد را که به دنبال دستگاه قندخون می‌گشت. خیره شد. ونداد دستگاه را از کمد برداشت. کنار او روی تخت نشست.

- نمی‌خوای بگی کجا داری می‌ری و چرا باید بری؟

ونداد با دقت، یکی از نوارهای قندخون را بیرون آورد. دست نهال را گرفت و روی انگشت اشاره‌اش کمی الکل زد.

- بذار برای بعد، فعلا حال تو برای من از همه چیز مهم تره!

نهال اخم‌هایش را درهم کشید و ونداد بی‌توجه به اخم نشسته میان پیشانی نهال، با دستگاه انگشت او را سوراخ کرد که باعث شد آخی بگوید. نهال نگاهش را به گوشی ونداد که روی ویبره بود و او متوجه تماس نشده بود. سوق داد با دیدن نام فرزاد، گرهی ابروانش از هم باز شد. تعجبی نداشت او و فرزاد امروز باهم دنبال کاری رفته بودند. ونداد انگشت خونی او را روی نوار قندخون زد. باید از یک‌جایی مقدمه چینی می‌کرد. مطمئنا اگر به نهال ناگهانی می‌گفت که برادرش باز گرفتار مصیبت‌های زندگی شده است. شوکه می‌شد.

- همون دختری که اون روز رفتیم دنبالش، همسر موکلم، می‌خواد از موکلم جدا شه!

ونداد کمی دستگاہ را از نهال فاصله داد. قند خون او با توجه به دیابتی بودنش خوب بود. نهال دستمال کاغذی برداشت و خون انگشتش را پاک کرد. برای چند لحظه در ذهنش وقایع آن روز را تداعی کرد.

- به دختره نمی‌اومد بخواد از شوهرش جدا شه. اونجوری که حرف می‌زد راستش چجوری بگم... از اینکه اومده بود ایران دل خوشی نداشت. حتی به الهام هم گفت که به قدری شوهرش رو می‌خواد که چند ساعتی که ازش بی‌خبره پریشون و آشفته است.

ونداد بازدمش را بیرون فرستاد.

- منم همین باور رو دارم.

نهال کنجکاوانه چهار زانو زد و کمی خودش را به سمت ونداد متفکر مایل کرد. از آخرین باری که در زندگی کسی کنجکاوی کرده بود، سال‌های زیادی می‌گذشت و آن هم بهزاد بود. پسری که بعدها فهمید برادرش است. نگاهش را به نیم رخ ونداد دوخت؛ همان طور که در دلش قربان صدقه‌ی او می‌رفت گفت:

- خب؟! الان چرا باید از هم جدا بشن؟ مگه سر چیزای الکی پلکی می‌شه؟ بحث سر یک زندگیه، تو چرا دختره رو... بذار اسمش رو گفت.

وسط پیشانی‌اش را خاراند؛ اما ونداد سریع نام او را گفت.

- پریا نواب!

نهال بشکنی از این حرف ونداد زد. موهایش را مدام روی صورتش می‌ریخت پس زد. هنوز گلویش می‌سوخت. ونداد موبایل را از روی تخت برداشت. دو تماس بی‌پاسخ از سمت فرزاد داشت. بی‌توجه به تماس‌های بهزاد شماره‌ی نیما را گرفت.

- خب همون پریا نواب، چرا ازش نمی‌خوای علت جداییش رو بگه؟

صدایش را کمی آهسته کرد. چهره‌ی پریا را در ذهنش مجسم کرد. حرف‌های او در سرش به صدا درآمد. زیر لب گفت:

- خیلی عجیبه، چشمای طرف دروغ که نمی‌گه، بعدم لحن صدای ذوق زده‌اش وقتی الهام فوضولی کرد درباره‌ی شوهرش، اینا همه حاکی از اینه خیلی طرف رو می‌خواد.

هنگامی که دید ونداد سکوت کرده است. سرش را به سمت او برگرداند. با دیدن گوشی کنار گوش او، مشتش بی‌جانیش را به کتف او کوبید و گوشی را از دست او کشید و سریع دکمه‌ی قطع تماس را لمس کرد.

- الکی نگرانشون نکن من حالم خوبه! بیشتر در مورد موکلت بگو! داری حس روانشناسیم رو بعد از ماجرای بهزاد قلقلک می‌دی!

ونداد گره‌ای از این اقدام نهال روی پیشانی‌اش نشست. نهال در چشمان عصبی و کلافه‌ی او خیره شد و دستی که گوشی را نگه داشته بود را به سمت پشت سر مایل کرد.

- بده من نهال لجبازی نکن! این مدت حالت خوش نیست، داری نگرانم می‌کنی با این بی‌توجهی‌ها. تو دختری نبودی که از بوی غذا حالت بد شه! نهال کمی خودش را عقب کشید. برای این که ونداد این بحث را ببندد و کمی او را از کنجکاوی نجات دهد. گفت:

- فردا میرم آزمایش می‌دم. درباره‌ی موکلت بگو! عجیب بوده این مدت در این باره چیزی بهم نگفتی... زودباش، اگه تو نتونستی دلیلش رو بفهمی شاید من تونستم.

ونداد عصبی از این خواسته‌ی او، دستش را به صورتش کشید. باید آخر نهال می‌فهمید برای بهزاد چه اتفاقی افتاده است. تا کی می‌توانست پنهان کند؟

- چی این پرونده این قدر واست مهم شده نهال؟ حتماً یک دلیلی داره که می‌خوان جدا بشن، وظیفه‌ی من فقط رفتن پی کارهای قانونیه نه کندکاری تو اصل موضوع! البته این دفعه من نمی‌تونم کاری بکنم، پرونده‌ی وکالت من فقط تو ایران اعتبار داره، اون طرف چندتا وکیل آشنا دارم؛ ولی باید برم. نهال دستش را سمت چپ سینه‌اش گذاشت. گلویش را صاف کرد و بدون نگاه گرفتن از عکس‌های چیده شده روی میز کوچکی که کنار دیوار قرار داشت. صدایش را آرام کرد و گفت:

- نمی‌دونم، وقتی گفتم قلبم برای چند لحظه از تپش افتاد. دقیقاً حس چند سال پیش سراغم اومد.

نگاهش را به انتهای خیابان دوخت. یک چراغ هم روشن نبود. چراغ قوه‌ی گوش‌اش را روشن کرد و انتهای کوچه‌ی بن بست انداخت. با وارد شدن به این محله قلبش فشرده شده بود. چراغ قوه را به سمت لباس‌هایش گرفت. همه برند بود و کم‌کم کل هیکلش اگر طلاهای سر و گردنش را فاکتور می‌گرفت. چیزی حدود ده میلیونی بود. ناخودآگاه لبش را گزید. نام بهروز روی صفحه خودنمایی کرد. تماس را وصل کرد و گوش‌اش را نزدیک گوش‌اش کرد.

- جان بهروز؟

- الهام و نهال و نیاوش رو دیدی؟

چشم‌هایش به تاریکی عادت کرد و توانست در ویلایی و کوچک را در انتهای کوچه ببیند.

- نه هنوز!

یخ‌های درون لیوانش را تکان داد. قسمت بار رستوران را به میزهای شلوغ ترجیح میداد. اکثر دوستان او هم به این خواسته‌ی او احترام می‌گذاشتند.

- زیاد طولانی نشه هدیه!

ناخودآگاه هدیه پوزخند صدا داری زد.

- نیست خیلی خونه‌ای که جای خالی من رو حس کنی!

صندلی چرخان را به سمت میز برگرداند. گوشی را روی بلندگو قرار داد و روی میز انداخت.

- نکنه قصد داری بمونی و برگردی پیش جهان که سرد شدی؟
هدیه دست سردش را بالا آورد و روی گلواش گذاشت.

- نه؛ جلوی خونه‌ی کسی‌ام که قلبم داره از بی‌رحمیت می‌گیره!
اخم‌هایش رفته‌رفته درهم شد. محتویات داخل لیوان را با نی تکان داد.
- هر کسی به هر جا رسیده نتیجه‌ی اعمال و رفتار گذشته‌اش بوده. حالا از کجا آدرس پیدا کردی؟

اجازه نداد هدیه چیزی بگوید. آرام خندید و حرفش را ادامه داد.

- بهزاد و بابک ببینت خونت گردن خودته عشقم! اونا بدبختی که دامن گیرشون شده رو از چشم تو می‌بینن!

بازدمش را بیرون فرستاد. تکیه‌اش را به دیوار آجری داد.

- بعضی موقع‌ها زیادی سنگدل می‌شی بهروز، جوری که اصلا نمی‌شناسمت.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید. تکیه‌اش را به صندلی گردان قهوه‌ای رنگ داد. با باز شدن در و نمایان شدن قامت دوست‌های گرمابه گلستانش که فعلا مانند زنبوری دور شیرینی می‌چرخیدند. دستی تکان داد.

- توقع داری واسشون چیکار کنم؟ از بی عرضگی بابک بود که رفت شرط‌بندی کرد همه رو یک شبه باخت. حالا بهزاد خان جمع کنه تربیت این مدتش رو، لااقل اگه اون به پاک دامنی دعوتش نمی‌کرد این وضعش نمی‌شد که وسوسه بشه همچین پول هنگفتی رو بذاره وسط!

با روشن شدن چراغ حیاط، هدیه تکیه‌اش را از دیوار گرفت.

- کاش یکم به فکر بچه‌ها بودی، همون اندازه که الهام دخترته، بهزاد و بابک هم بچه‌هاتن و از گوشت و خونتن!

- تو گوش من موعظه نکن، من از اول به کوثر گفتم خودش انتخاب کرد. بچه‌هاش بی پدر بزرگ شن؛ اون زمان فکر می‌کرد اگه بچه‌ها با من زندگی کنن انگل به جامعه تحویل می‌دم. تربیت و بی‌عرضگی‌هایی که کوثر یادشون داد رو گردن من ننذاز! درسته من دوتاشون رو نمی‌خواستم؛ ولی اگه بهزاد و بابک بخوان، در خونه‌ی من همیشه به روشون بازه! به قول خودت هر چی باشه از خون خودمن؛ ولی مشکل اینه حمایت‌های من رو نمی‌خوان، یادت که نرفته بابک چه بلبشویی راه انداخت؟!

چند قدم به سمت خانه برداشت. ادامه‌ی این بحث به جای خوبی نمی‌رسید. دم و بازدمی که می‌کرد بخارمانند از دهانش خارج می‌شد.

- اوکی بهروز جان، کاری نداری؟

- نه سلام برسون! مراقب جون خودتم باش، اینم یادت نره تو زن موردعلاقه‌ی منی، اگه یک تار مو از سرت کم شه، وضع زندگی اونا رو بدتر می‌کنم.

هدیه با شنیدن این حرف، باشه‌ای با حرص گفت و گوشی را قطع کرد. اگر بهروز جلوی چشم‌اش بود یکی از همان چشم‌گره‌های معروفش را می‌رفت. از وقتی که انتقام پدرش را از دخترش گرفته بود و چاقو را در پهلویش فرو کرده بود. از خواب غفلت بیدار شده بود. چند ماهی بود که خواب راحت نداشت و مدام از این شانه به آن شانه می‌شد. چراغ قوه را خاموش کرد و آن را درون جیب پالتو بلندش فرستاد. دستش را مشت کرد و نفس عمیقی کشید و چندین بار محکم بر در کوبید. بابک با شنیدن صدای در، دست مادرش را به سمت پله کشید و گفت:

- بشین مامان! اومدن دنبالمون! بهت که گفتم می‌خوایم بریم بیمارستان، کلی دکتر خوب می‌یارم بالای سرت تا بشی همون کوثر خوشگله‌ی خودم. تا بابک آمد برود. محکم آستین کاپشن‌اش را گرفت و مانع شد. بابک با لبخند صورتش را به سمت او چرخاند.

- جان مامان؟

- کی می‌خواد این پول رو بده؟ باز وارد چه کاری خودت رو کردی؟ بابک من دیگه کشش طلبکار ندارم.

چهره‌ی مادرش را از نظر گذراند. موهای بلندش بافت شده بود و روی شانهاش افتاده بود. زیر چشم‌های قهوه‌ای رنگش یک بند انگشت داخل رفته بود. صورت گندمگونش دیگر آن درخشش سابق را نداشت. جلوی پای او روی زمین دو زانو نشست و گفت:

- نترس! در قبال یک کاری قراره خرج درمانت بیاد و اینکه، خلاف شرع و قانون نیست، اتفاقا کاملا قانونیه و طرف حق هم می‌گه!

کوثر، مردد نگاهش کرد. روی دست بابک را نوازش کرد، صورت پسرش را از نظر گذارند.

- نکنه می‌خوای زندگی کسی رو بهم بزنی؟ مادر، کسی رو آوار نکنی یه وقت.. کسی رو بی آشیان نکنی بابک خدا ازت نمی‌گذره! سر عقل بیا پسرم... این پول از هرجا داره میرسه من دلم آشوبه! از وقتی گفتم، دلم آشوب شده، تا الان خدا باهامون بوده از الان به بعدم هست. به دلم افتاده داداشت می‌یاد بابک، بیا تا وقتی بهزاد می‌یاد صبر کنیم.

از این حرف‌های او، بابک دندان‌هایش را روی هم فشرد. جلوی خودش را گرفت که نگوید بهزاد این مدت بدون فکر به ما چه زندگی برای زن خانواده‌دار ساخته است. جلوی خودش را گرفت که نگوید او می‌خواهد بهزاد را به خود بیاورد. مهر سکوت بر روی لبانش زد که نگوید همان مردی که لقب پاکی و سادگی و خوش قلبی را دارد. به زور زن خانواده داری را پایبنده زندگی کرده است. صدای در دوباره آمد. بابک دستش را کشید و جلوی او ایستاد.

- تا کی می‌خوای چشم انتظار بهزاد بمونیم؟ تا من رو داری غم نداشته باش!
این پول حاصل دست رنج و تلاش خودم و جبران حرف‌های درشتیه که به
کسی گفتم.

این حرف را زد و بدون توجه به مادرش که چهره‌اش از این پاسخ جمع شده
بود. به سمت در رفت. هدیه سرش را پایین انداخت. اگر روشن شدن چراغ
را نمی‌دید فکر می‌کرد؛ کسی خانه نیست. خودش را برای هر چیزی آماده
کرده بود. در باز شد و قامت لاغر بابک در چهارچوب نمایان شد. هدیه سرش
را بالا آورد. بابک جا خورد، توقع هر کسی را پشت در داشت به جز هدیه
با آن شکل و شمایل گذشته البته، کمی باآرایش کمتر، زبانش را به لبانش
کشید و دست به سینه به در چهارچوب تکیه داد.

- در خونه‌ی رحمت باز شده فکر کنم. تو اینجا چیکار می‌کنی؟

هدیه سرتا پای بابک را از نظر گذراند. شلوار کتان رنگ و رو رفته‌ای به پا
داشت. پیراهن مشکی رنگی که بور بودن او بخاطر شستن زیاد، در آن
تاریکی برق می‌زد با کاپشن کم جانی که به تن داشت، به ندامت وجودش
افزود. دلش از این بی‌رحمی بهروز گرفت.

- اومدم مامانت رو ببینم.

بابک یک تای ابروаш را بالا داد. اگر به خودش بود. با چاقوی کوچکی که
همیشه کنج جیب‌اش می‌گذاشت گلوی این زن را پاره‌پاره می‌کرد.

- امر دیگه نداری؟ ببین اگه احضاریه‌ی طلاق آوردی و آخر شوهرت می‌خواد مامانم رو طلاق بده! سریع بده و برو، چون می‌دونی که الان کجا ایستادی نه؟ دقیقا جلوی خونه‌ی مار سمی!

هدیه ارتباط چشمی‌اش را با بابک قطع کرد.

- نه برای آوردن احضاریه اومدم نه برای اینکه بگم بهروز می‌خواد مادرت رو طلاق بده و می‌دونم کجا و ایستادم. لطفا به مامانت بگو بیاد کارش دارم. می‌خوام باهاش حرف بزنم.

- مامان من نمی‌خواد باهات حرف بزنه! اصلا حرفی نداره که بزنه نیلوفر بانو، تو هم تا وقتی که گلوی نازنینت رو خط ننداختم از اینجا برو!

دستش را جیب پشتی شلوارش برد. چاقوی کوچک را میان دستانش گرفت. هدیه یک قدم به سمت جلو برداشت و دقیقا سینه به سینه‌ی بابک ایستاد.

- باید ببینمش!

بابک دستش را بالا برد و چانه‌اش را عصبی خاراند.

- نکنه اومدی بگی چون رو خونه‌ی یکی خونه ساختی و به اون بالابالا ها رسیدی پشیمونی؟

هدیه صدایش را کمی بالا برد. تارهای مویش را زیر شال برد و گفت:

- آره اومدم از مادرت طلب بخشش کنم. اومدم بابت همه‌ی این سالهایی که باعث شدم تو و برادرت به بدبختی زندگیتون رو بگذرونین و پدر بالای

سرتون نداشتین معذرت بخوام، اومدم بگم بابت همه‌ی حرف‌هایی که تو گوش بهروز خوندم تا به سمت شما نیاد معذرت می‌خوام. هر چند پشیمونی من دردی رو دوا نمی‌کنه؛ ولی...

پلک بابک از عصبانیت پرید. دستش را از جیب پشت شلوارش درآورد و صدای آهسته‌ی کوثر از پشت سر حرف او را کامل کرد.

- جواب منم به حرفات همینه، تنها تو مقصر نبودی!

بابک به سمت مادرش برگشت. کوثر چند قدم به سمت جلو برداشت. صدای عصبی پسرش آمد.

- چی رو مقصر نبود؟ عامل اصلی بدبختی تو همین بود. اگه سر و کله‌ی این زن تو زندگیش پیدا نمی‌شد. ما الان خوشبخت‌ترین خانواده‌ی روی کره‌ی زمین بودیم.

سرتکان داد. صورتش را احساس نمی‌کرد. گوش‌هایش به درستی نمی‌شنید و گاهی اوقات سرش گیج می‌رفت. سرتا پای هدیه را از نظر گذراند.

- بهروز از اول من رو نمی‌خواست. من فقط یک سپر بودم برای کارهایی که می‌کنه. اگه بابات سراغ نیلوفر نمی‌رفت یک نفر دیگه به جاش می‌اومد. باز هم وضعیت من این بود.

هدیه سرش را پایین انداخت. بهروز بارها و بارها در بحث‌هایی که این مدت می‌کردند، این حرف را زده بود. کوثر چند قدم به سمت جلو برداشت.

بابک چاقو را سر جایش گذاشت. نگران مادرش را نگریست و سعی کرد به اعصاب خودش مسلط باشد و از کوره در نرود.

- تو زنش بودی؛ ولی ما چی؟ ما بچه‌هاش بودیم. مگه من و بهزاد چه گناهی داشتیم این وسط؟ یادت نیست اومد تو صورتت زد و گفت یک قرونم کف دستت نمی‌ذارم؟ یادت رفته تو چه فلاکتی و با چه بدبختی ما دوتا رو بزرگ کردی؟ حالا بعد بیست سال اومد کلی پول داد تا بهترین دانشگاه رشته‌ی پزشکی درس بخونم. به نظرت جبران می‌کرد این بیچارگی‌هایی که کشیدیم رو؟ نباید تو این مدت لااقل اگه سایه‌ی نحسش نبود دو قرون پول جلو روی ما می‌داشت؟

چانه‌اش لرزید. به خوبی نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند. هدیه کیف چرمی که آورده بود، روی زمین گذاشت. حرف‌های بابک حق بود؛ اما بهروز باور نمی‌کرد. او هیچ حسی به هردو پسرش نداشت. بابک دستش را به سمت هدیه بلند کرد، صورتش از شدت عصبانیت سرخ شده بود. رگ پیشانی‌اش بیرون زده بود؛ نتوانست عقده‌ای که در این سال‌ها برایش شده بود را بروز ندهد.

- همین زن، چقدر پز چیزایی که داشت به ما داد. چقدر دخترش رو که فرستاده بود آمریکا واسه ما قیافه گرفت؟ یادت رفته چجوری جلوی همه لهت کرد؟ بیچارگی و بی پولیت رو زد تو سرت؟ به جای این که بهروز شوهرت باشه، بهزاد بود. بهزاد برای من احمق پدری کرد. درد من خودم نیست مامان، درد من بهزاده، برادر من سنی نداشت که پا به پای تو کار

می‌کرد. من لعنتی می‌دیدم بعضی شبها خودتون چیزی نمی‌خورین و می‌ذارین جلو روی من! یادت رفته وقتی بهزاد داشت ازدواج می‌کرد بهروز خانته کجا بود؟ دست همین زن رو گرفته بود رفته بود جزایر هاوایی مدام عکساش از این طرف و اون طرف می‌اومد. وقتی برادر بیچاره‌ام دیونه شد، زحمت کشید اومد باهاش دوتا دکتر رفت که خانواده‌ی فریمه ننگن این بابا نداره! می‌تونست نیلوفر به حکم زن مورد علاقه‌اش یک سر سوزن به ما فکر کنه و نذاره عقده‌ی بابا تو دل ما بمونه؟ می‌تونست؛ ولی نکرد. خودشم داره اعتراف می‌کنه، اون باعث شده اگه می‌خواست به بعد سه‌سال به ما سر بزنه، نیاد.

کوثر سرش را پایین انداخت. اشک‌هایش مانند ابر بهار، از چشم‌هایش می‌چکید. هدیه روی دو زانو افتاد. دست‌هایش را روی زمین سرد گذاشت و سرش را پایین انداخت. اشک‌هایش از تیغ‌های چانه‌اش روی زمین غلطید. با شنیدن حرف‌های بابک، یاد بچه‌های خودش افتاد. آنها هم در همین شرایط بزرگ شده بودند.

- من نمی‌دونستم. از وقتی که فهمیدم بچه‌های خودم چه سختی رو توی این مدت تحمل کردن و چجوری بزرگ شدن، تونستم درک کنم و پی ببرم به رفتار اشتباهی که با شما داشتم. نمی‌گم ببخشید؛ چون کارهای من و رفتاری که داشتم با این چیزها جبران شدنی نیست؛ ولی هر کاری بگید برای جبران انجام می‌دم.

پس از زدن این حرف، کیف را از روی زمین به سمت آنها هدایت کرد.

- می‌دونم بازم کارم اشتباهه؛ ولی شنیدم بابک تو دردرس افتاده شاید
تونست با این مقداری که آوردم پول طلب کارها رو بده!

بابک عصبی خندید. دندان‌هایش را با حرص روی هم سایید و کوثر با گیجی
آنها را نگریست. توموری که در سرش رشد کرده بود؛ باعث کم شدن
هوشیاری او شده بود. مدام صدای وز وز را درون گوش‌اش احساس می‌کرد.

- تا الان یک قرون از پول اون، تو سفرمون نبوده از الان به بعد هم نخواهد
آمد. تو هم از همین راهی که اومدی برگرد برو! شاید یک درصد به
بخششت فکر کردیم.

این حرف را زد، خم شد و با عصبانیت بازوی لاغر هدیه را دستش گرفت.
کیف را از روی زمین برداشت و به تخت سینه‌ی او کوبید.

- گمشو بیرون! آدرس این خونه رو هم فراموش کن!

به سمت داخل کوچه او را هل داد و محکم در را برهم کوبید. هدیه محکم
بر روی زمین افتاد. نگاهش را به در دوخت. لبش را به دندان گرفت و
گفت:

- چیکار با اینا کردی بهروز، لعنت به من که باعث بدبختی اینا شدم. لعنت
به من، که از حرص بلایی که خانواده‌ام سرم آوردم، باعث شکستن قلب این
خانواده شدم.

کوثر کمی عقب رفت. روی پله نشست و دستانش را روی سرش گذاشت.
بابک عصبی مشت‌ی به دیوار کوبید.

- نه غلطی رو بکن نه بیا معذرت خواهی کن!

کوثر سرش را بالا آورد. نگاهش را به بابک که مدام حرصش را روی دیوار آجری خالی می‌کرد. دوخت. لحنش تلخ و غمگین شد. هیچ وقت حال دگرگون پسر بزرگترش را یادش نمی‌رفت. صدایش از شدت غصه لرزید، کوثر یک مادر بود. این مدت که پسرش نبود؛ شبی را بدون فکر به او سر به بالین نگذاشته بود. خدا می‌دانست سر نمازهایش گریه می‌کند و از خدا می‌خواست هر جا که هست حالش خوب باشد.

- اگه بهزاد جای بابات بود؛ چرا شب آخری که پیشمون بود بخاطر دلسوزیش به اون دختر، اون حرف‌ها رو نثارش کردی؟ چرا وقتی می‌دونستی اون مریضه و خودش رو مقصر مرگ زن و بچه‌ش می‌دونه، بهش تهمت زدی؟ حالش رو بدتر کردی و گذاشتی رفتی؟ برادرت هم برای من حکم پناه رو داشت و هم برای تو! وقتی ناپدید شد، باید به حرمت همون بیست و دو سالی که بزرگت کرد، دنبالش می‌رفتی... نه اینکه هرچی داشت و نداشت رو بالا بکشی و دود هوا کنی، باید به حرمت همون سال هایی که از خودش کشید، تا اون زندگی رو برای ما بسازه؛ بهش حق می‌دادی! باید یکم از عقلت استفاده می‌کردی، می‌فهمیدی بهزاد داره حق می‌گه! نهال و نیاوش هم بیست سال به سختی زندگی کردن و نهال کم کارها برای داداش نکرد.

بابک سرجایش خشک شد. لبانش را روی هم فشرد؛ پس از چندماه، مادرش واقعیت را در صورتش کوبید. حرف حق جواب نداشت. ندامت و پشیمانی

سراسر وجودش را فرا گرفت. حتی نتوانست به سمت مادرش برگردد.
زیر لب با لحن غم آلودی زمزمه کرد.

- برای همین می‌خوام کمکش کنم تا بیشتر از این ضربه نخوره! می‌خوام
اشتباهاتی که کردم رو جبران کنم و می‌تونم. این دفعه من از این منجلا ب،
خانواده‌امون رو می‌کشم بیرون...

او این حرف را زد؛ اما امان از ندانستن واقعیت و گول حرف‌های کسی را
خوردن، بابک در آن تاریخ نمی‌دانست با کمک به پیمان، برادرش را دوباره
غرق مشکلات می‌کند؛ او نمی‌دانست دست دوستی به پیمان، برادرش را از
این که هست بدبخت‌تر و بیچاره‌تر می‌کند. بابک به قدری از حرف‌ها و کار
هایی که کرده بود پشیمان بود؛ که حتی کمی فکر نکرده بود، شاید یک
درصد فرد مقابل دروغ بگوید. با به صدا در آمدن زنگ، بابک بدون برگشتن
به سمت مادرش که محکم موهایش را در مشت‌هایش گرفته بود. گفت:

- اومدن دنبالمون، رفتیم اونجا لطفاً ذهنت رو روی بهبودی متمرکز کن نه
چیز دیگه‌ای مامان، قول می‌دم خودم همه چیز رو درست کنم.

مادرش سرسنگینش را تکان داد. چشم او به هیچ چیز آب نمی‌خورد. دلشوره
از این پول هنگفت و هزینه‌های درمان او هم به فکر‌های سر دردمندش
افزوده شده بود.

دستی به پیشانی‌اش کشید. نگاهش را به محتویات داخل فلش دوخت. بعد از سه روز تلاش، بالاخره به آن چیزی که می‌خواست گروه رسیده بودند. دختر لبخندی روی لبش نشان داد و گفت:

- چگونه قربان؟ این سومین طرحی هست که در نبودتون زده شد. اگه اوکی هست که بفرستمش واسه خط تولید.

تکیه‌اش را به صندلی داد. درد دستش به شدت زیاد شده بود. در حدی که به قدری دست سالمش را ممت کرده بود که حلال ناخن‌های کوتاهش در کف دستش افتاده بود.

- کی به جز ما اینا رو دیده؟

زبان‌ش را به لبانش کشید. تبلت را در حصار دو دستش گرفت و گفت:

- هیچکس، طبق خواسته‌تون این طرح‌ها در جایی به دور از شرکت زده شده. به جز تیم طراحی، من و شما کسی نیست.

کیانمهر سری تکان داد. بازهم اخم‌هایش با دیدن لباس‌ها و آرایش دختر، در هم رفته بود. نگاهش را به ساعت نمایان شده در وسط صفحه نمایش دوخت. شش عصر را نشان می‌داد.

- اوکی، خودم به مدیر خط تولید خبر می‌دم. شما مرخصید!

دختر سری تکان داد و کیانمهر از پشت صندلی بلند شد. دکمه‌ی خاموش، لپ‌تاب را فشرده و صفحه را بست. دختر، تبلت را با بلند شدن او، روی مبل تک نفره‌ی جلوی میز او گذاشت و به سمتش رفت.

- اجازه بدید کمکتون کنم تا بپوشید.

کیانمهر بی حوصله با همان دست، کاپشن‌اش را از چوب لباسی برداشت.

- لازم نیست، کیانا خانم رفتن یا نه؟

اخم‌های دختر از این لجبازی کیانمهر در هم رفت. به یک قدمی کیانمهر رسید و از قسمت شانه‌ی کاپشن گرفت.

- خیر هنوز نرفتن، بذارید کمکتون کنم.

تیز سرش را به سمت دختر برگرداند.

- کر شدی؟ میگم نمیخوام کمک کنی! برو به کیانا بگو دارم میرم می‌خواد بیاد، تو پارکینگ منتظرشم.

دست‌های دختر از این صدای بلند و دستوری کیانمهر مشت شد. نگاهش را به نیم رخ او دوخت و با حرص همانند او صدایش را بالا برد.

- کر نشدم؛ فقط دلم به حالتون سوخته، وگرنه من نوکرتون که نیستم کمکتون کنم. در ضمن... خودتون لطف کنید به کیانا خبر بدین! تا همین

الان هم که ایستادم خیلی بوده، با اجازتون!

این حرف را زد. تبلت را از روی مبل برداشت و با قدم‌های محکم و سریع از اتاق خارج شد. کیانمهر ناخودآگاه از این حرکت و حرف‌های او خندید.

- برجی هفت تومن داره می‌گیره هنوز دو قورت و نیمش هم باقیه! کی باشه تو رو هم بفرستم رد کارت!

این حرف را زد، کاپشنش را روی ساق دست سالمش انداخت. کنار میزش ایستاد و رمز گوشی را زد. تا آمد نام کیانا را سرچ کند؛ سرش گیج رفت و باعث شد دست سالمش را تکیه گاه روی میز بگذارد. چندین بار پلک زد تا دیدش واضح شود. با وجود مسکن‌هایی که دکتر داده بود. درد کتفش یک ذره هم کاسته نمی‌شد. این مدت هم فقط بخاطر این‌که الهام نگران نشود. چیزی را بروز نمی‌داد. نام کیانا را جست و جو کرد و تا آمد دستش روی آیکون تماس برود. در باز شد و صدای بلند کیانا آمد.

- آماده‌ای بریم؟

سرش را تکان داد و دستش را از روی میز برداشت. گوشی و کیف پولش را درون جیب کاپشنش به سختی فرو برد و از میز فاصله گرفت. کیانا دست به سینه ایستاد.

- چرا پکری داداش؟ کی کشتی‌ها رو غرق کرده؟

لبخند کمرنگی زد. با قدم‌های سنگین به سمت او رفت.

- هیچکی!

ابروهای سیاه رنگش را بالا انداخت. هم قدم با کیانمهر از اتاق خارج شد. با یاد قولی که از نهال گرفته بود. لبخند مرموزی زد.

- نگران نباش من امشب به جای الهام هستم.

چشم غره‌ای به خواهرش رفت. جلو آسانسور شیشه ای ایستاد و دکمه را زد. کیانا خندید و آرنجش را به شکم برادرش کوبید.

- خيله خب حالا قیافه نگیر! می‌گی چیکار کنم؟ می‌خوای بری خونه‌ی نهال؟
وندادم نیست. دست و پای اون رو ببند با الهام دل بده قلوه بگیر!

ناگهان کیانا چشم‌هایش با سوتی که داد درشت شد. کیانمهر گردنش را به سمت او کج کرد و پرسشگرانه گفت:

- ونداد نیست؟ کجا رفته؟

کیانا گلویش را صاف کرد. نگاهش را به صفحه‌ای که موقعیت آسانسور را نشان میداد دوخت.

- مثل این که رفته خارج از کشور!

یک تا از ابروهایش بالا پرید. ونداد یک دفعه‌ای از کشور خارج شده بود؟ فکرش به سمت چند روز پیش رفت. ونداد پشت تلفن به کسی گفته بود " تمومش کن عمادا! گذشته‌ها گذشته، خواهرت هفت‌ساله که مرده، مقصر خود بهزاد بود که خودش رو باخت! اگه به حرف ما گوش می‌داد این نمی‌شد. فردا می‌یام اونجا! هرچه قدر من رو دور نگه داشتی بسه! " نام بهزاد در گوشش

به صدا در آمد. ونداد آن روز هیچی درباره‌ی او نگفت. پس از آن روز هم که دیگر ونداد را ندید. کیانا دستش را بالا آورد و جلوی صورت کیانمهر تکان داد.

- بیا بریم.

صدای باز شدن درهای آسانسور آمد. کیانمهر چند قدم به سمت عقب برداشت. کاپشن اش را روی میز منشی که ارتفاع زیادی داشت. گذاشت. از درون کاپشنش، گوشی را بیرون آورد. کیانا متعجب سرش را از درون کابین آسانسور بیرون آورد.

- چرا برگشتی چیزی جا گذاشتی؟

با یک دست، لیست آخرین تماس‌هایش را آورد. از میان شماره‌ها نگاهش روی پسوند دو صفر یک خیره ماند؛ اما سریع رد کرد و شماره‌ی ونداد را گرفت.

- تو برو! میام!

کیانا نفسش را بیرون داد و به ساعت مچی صفحه گردش، نگاهش را دوخت.

- باشه، به جای پارکینگ جلوی در اصلی وایمیستم.

کیانمهر سری تکان داد و گوشی را کنار گوش اش گرفت. چه ساده با ماندن الهام، این مورد جدی را فراموش کرده بود. با پیچیدن صدای زن در گوشش

که می‌گفت دستگاه مورد نظر خاموش می‌باشد. با عصبانیت آن را قطع کرد. بازدمش را با عصبانیت بیرون فرستاد. کاپشنش را برداشت و دوباره دکمه‌ی آسانسور را فشرد. باید امشب با ونداد صحبت می‌کرد باید می‌فهمید بهزاد در این مدت کجا بوده است. با باز شدن در و نمایان شدن قامت کیانا که دست به سینه و با اخم او را نگاه می‌کرد. سوار شد.

- چرا نرفتی؟

کیانا پشتش را به او کرد و جلوی آینه ایستاد. با دستش موهای پریشانش را از روی صورتش پس زد.

- اگه بدونی، هر ثانیه که داری من رو علاف می‌کنی چی در انتظارت و چه قدر از زمانت کم می‌شه به قرآن، با همین دست خودت تا خونه رانندگی می‌کردی.

لبش را از درون گزید.

- مثلا تو خونه چی انتظارم رو می‌کشی؟ الهام که نیست؛ چرا باید انقدر واسه رفتن ذوق داشته باشم؟

کیانا لبخند نامحسوسی زد و شالش را روی شانه‌اش انداخت. انگشتش را روی چین کنار پلکش گذاشت و برای اتمام ماجرا گفت:

- اینم حرفیه!

کیانمهر با خستگی چشم‌هایش را بست. انقدر در سرش پر از فکر بود که کنجاوی در این باره نکرد.

- وقتی دیدم اومدی، تعجب کردم.

کیانا دستش را کمی پایین برد و رژلب بیرون زده از خط لبش را تمیز کرد.

- توقع که نداشتی برم؟ اونم کجا؟ قرار از پیش تعیین شده! خنده دار نیست؟ کاش مامان بفهمه، دخترش دیگه اون دختر بچه‌ی بیست و سه ساله نیست. کاش بفهمه دخترش بخاطر اجبار اونها، هم ازدواج کرد، هم حامله شد و هم طلاق گرفت. کاش می‌فهمید دخترش، پسرش رو از دست داد. بچه‌ی سه سالش رو!

چشم‌هایش را باز کرد. بدون نگاه گرفتن از جلو، با لحن گرفته‌ای گفت:

- خیلی از چیزها رو نمی‌خواد بفهمه؛ وگرنه در مواقع دیگه یک الف بگی تا تهش رفته!

در باز شد، هردو با ذهنی پریشان به سمت ماشین کیانا رفتند. کیانمهر تا روی صندلی جا گرفت. پشتی صندلی را به سمت عقب برد. انگار مسکن‌هایی که در طول روز خورده بود. حالا داشت جواب می‌داد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت و کیانا بدون گفتن حرفی، از پارکینگ بیرون آمد. امشب قرار بود خانه‌ی یکی از دوستانش برای چند ساعت بماند. از ظهر انقدر به نهال خواهش کرده بود تا او از ساعت 7 تا 10 شب اجازه داده بود الهام به خانه برود. هر چند حرف زدن و در چشمان او خیره شدن سخت بود؛ اما

بخاطر برادرش همه چیز را به جان می‌خرد. او خوشبختی را حق کیانمهر می‌دانست و حاضر بود در برابر حرف هایی که مادرش برای ازدواج او می‌زند. بایستاد. پس از طی کردن مسیر نسبتاً طولانی که برای او کم سپری شده بود. وارد کوچه‌ق نسبتاً بزرگ، خانه شد. ریموت را از داخل کنسول با نهایت تلاش که صدایی تولید نکند خارج کرد و روی پل ماشین رو ایستاد که تا نگاهش از آینه‌ی بغل به هیوندا سفید رنگی افتاد. ریموت در دستش لرزید و با حرص نالید:

- وای خدا مگه اینا نباید الان رستوران باشن؟ چرا اومدن اینجا؟

کیانمهر که فقط چشم‌هایش را روی هم گذاشته بود. با شنیدن این حرف، سریع پشتی صندلی را صاف کرد. همان طور که سرش را به سمت پشت سر می‌چرخاند، گیج پرسید:

- کی اومده؟

کیانا با عصبانیت مشتش را به فرمان کوبید. سورپرایزش به لطف پدر و مادرش خراب شد. پس دیگر دلیلی برای پنهان کاری ندید.

- الهام خونه است. من از نهال خواستم اجازه بده تا بیاد! حالا می‌بینم مامان بابام اینجان!

پلک کیانمهر ناخودآگاه بالا پرید. نمی‌دانست باید بابت آمدن الهام خوشحال باشد یا عصبانی از آمدن ناگهانی پدر و مادرش! کمر بند را باز کرد.

- رمز خونه رو که ندارن، حتما پشت در موندن!

کیانا چهره‌اش را جمع کرد.

- چند ماه پیش دادم.

کیانمهر با شنیدن این حرف، سریع دستش را روی دستگیره‌ی نقره‌ای رنگ ماشین گذاشت و به سمت خودش آن را کشید. کاپشن‌اش را روی صندلی انداخت و همان طور که از ماشین پیاده می‌شد پر حرص گفت:

- به کی این اخلاق گندت رفته آخه؟ اصلا شاید من تو شرایطی نباشم که بخوام کسی وارد خونه شه! شاید...

حرفش را با گفتن یک لا الا... خاتمه داد. بی توجه به دردی که نیمه‌ی چپ بالا تنه‌اش را فلج کرده بود. از جلوی ماشین رد شد. کیانا عصبی از کاری که کرده بود. شیشه را پایین داد، سرش را از آن بیرون برد و گفت:

- آروم برو کیان! چیز بدی نگي بهشون... کیانمهر؟!!

بدون گفتن چیزی؛ در ورودی شیشه‌ای را به سمت داخل هل داد. در آسانسور را باز کرد و سوار شد. طبقه‌ی مورد نظر را فشرد و با عصبانیت به روبه رو چشم دوخت.

- تا می‌یام یکم خوشحال باشم سر و کله‌ی اینا پیدا می‌شه! تا می‌یام یکم از بودن الهام لذت ببرم... سر و کله‌ی مامان پیدا می‌شه. چرا خب؟!!

عصبی گوشه‌ی لبش را جوید. با دست راستش موهای پریشان‌ش را به سمت عقب هل داد و با پایش چندین بار محکم بر زمین کوبید. هر ثانیه

که می‌گذشت او بیشتر از قبل کلافه‌تر می‌شد. با ایستادن آسانسور، سریع در را هل داد و وارد شد. بدون باز کردن زیپ چکمه‌هایش، انگشت شست‌اش را روی قسمت در گذاشت که با صدای تیکی باز شد. کفش‌هایش را جلوی در از پا درآورد و در را پشت سرش بست. نگاهش به پذیرایی افتاد. سر هر سه‌ی آن‌ها به سمت او برگشت. خانه‌اش جوری بود که سمت راست در یک راهرو کوچک قرار داشت و هر سه اتاق و حمام و دستشویی داخل راهرو بود. جلوی در، حال و پذیرایی نسبتاً بزرگ و پنجره‌های سراسری و ایوان بزرگ قرار داشت. آشپزخانه هم طوری طراحی شده بود که به داخل پذیرایی دید داشت. الهام با وارد شدن او، سرجایش ایستاد. کیانمهر سعی کرد لبخندش را پشت چهره‌ی خنثی‌اش پنهان کند. چند قدم به سمت جلو برداشت. الهام ببخشیدی با سر پایین گفت و به سمتش رفت.

- خوش اومدی! کیانا کجاست؟

الهام حتی یک ثانیه سرش را بلند نکرد. کیانمهر دست او را گرفت. بی‌توجه به پدر و مادرش که هرکدام مشغول کاویدن اطراف بودند. او را به سمت راهرو کشاند. الهام لبش را گزید و همین‌طور که دنبال او می‌رفت گفت:

- چیکار می‌کنی کیان؟ زشته جلو مامان بابات.

دست او را محکم فشرد، دستگیره‌ی در اتاق خودش را پایین داد و بدون روشن کردن چراغ، وارد شد.

- چرا در رو باز کردی الهام؟

الهام دستش را جدا کرد و وارد اتاق شد. چندبار پلک زد. سعی کرد چیزی از گفته‌های آنها را بروز ندهد.

- چرا نباید باز کنم؟

کیانمهر عصبی وسط پیشانی‌اش را خاراند. او به شدت می‌ترسید مادرش چیزی گفته باشد و الهام را دوباره بدبین و ناراحت کند. چون هیچ چیزی از او بعید نبود.

- اومدن اینجا چی بگن الهام؟ ناراحتت که نکردن؟! چیزی که نگفتن؟

الهام تکیه‌اش را به کمد داد.

- نه مگه باید چیزی بگن؟

به سمت او برگشت. یک قدم به سمت او برداشت و فاصله‌اش را کم کرد. دست سالمش را کنار گوش او روی دیوار گذاشت. به چشم‌های قهوه‌ای الهام که در تاریکی می‌درخشید خیره شد.

- این قدر سوال رو با سوال جواب نده! ناراحتت که نکردن؟ تحقیقت که نکردن؟ چیزی که نگفتن؟

الهام نگاهش را دزدید. گونه‌اش را از درون گزید. تن صدایش به دلیل سکوت او بالا رفت.

- با توام الهام! می‌گم چیزی گفتن؟

الهام سری تکان داد و با تظاهر به خونسردی، دستانش را بالا برد و یقه‌ی پیراهن مشکی رنگ او را با دست صاف کرد.

- نه؛ فقط گفتن پسرِ ما، پر عیب و نقصه، مشکل روانی داره، زن سابقش بخاطر اون فلج شده، گفتن یک دفعه از هوش می‌ره، گفتن یک دم خوبه و یک دم بد و در آخر گفتن تو می‌تونی با یک مردی که اختلاف سنیش کمه ازدواج کنی و خوشبخت شی!

گردنش تیر کشید ناخودآگاه دست سالمش را بالا برد و روی گردنش گذاشت. ناله‌اش را گلو خفه کرد. واقعاً بعضی اوقات به سرش می‌زد که شاید او و کیانا فرزندخوانده‌ای چیزی هستند که این قدر مورد محبت خانواده قرار می‌گیرند. الهام دست‌هایش را کمی بالا تر برد و روی صورت او گذاشت.

- این جواری که فهمیدم واست یکی رو در نظر دارن، چون خیلی مسمم بودن که از زندگی پسرشون برم.

نگاهش را به چشم‌های سیاه و غمگین او دوخت. لبخند کمرنگی روی لبش نشانده و ادامه داد.

- چرا کشتی‌ها غرق شد؟ نکنه فکر کردی من با دونستن واقعیت می‌ذارم می‌رم؟ به اندازه‌ی کافی انتقام اون شب رو ازت گرفتم. خب وقتی با هم مساوی‌ایم چرا باید تحت تاثیر قرار بگیرم؟ به خودت بیا کیان! انقدر ضعف نشون نده!

ناخودآگاه لب‌های برهم‌چسبیده‌اش به خنده باز شد. نگاه مشک‌رنگ ابری‌اش رفت و ستاره باران شد. دستش را روی دست کوچک او گذاشت. لرزش دست‌هایش وقتی مماس دست‌های الهام می‌شد. از بین می‌رفت. سمت چپ بدنش با دیدن الهام دیگر درد نمی‌کرد. او کنار الهام، آرام‌ترین مرد کره‌ی زمین بود.

- من در برابر هر چی که تو رو هدف قرار بده، هر حرفی که باعث بشه دوباره ازت دور بشه ضعیفم. نقطه ضعف من تویی الهام! من هر جا برم، حتی اگه یک ثانیه تنهات بذارم، دل تو دلم نیست. خودت می‌دونی سابقه‌ی من به قدری خرابه که از دست گذشته آسایش ندارم. کسی هم به جز کیانا ندارم که پشتم رو بگیره... دیدی نمونه‌اش رو که، حتی از داشتن پدر و مادرم شانس نداشتم.

دلش از این لحن غمگین او در حین خوشحالی گرفت. دست او را پایین آورد. کمی فاصله گرفت. از شدت گرمای خانه، یقه‌ی شومیزش را بالا و پایین کرد و با قابل اطمینان‌ترین لحن ممکن گفت:

- نگرانیت بی‌خوده؛ اگه هر کس دیگه‌ای هم بخواد همین حرف‌ها رو تحویل بده، جوابش رو محکم و کوبنده می‌دم. من تو رو با همه‌ی کم و کاستی‌ها و گذشته‌ی خرابت پذیرفتم. هیچ چیز ما از اول درست و روی اصول پیش نرفت. نه تو آدم کاملی هستی و نه من! چه می‌شه کرد؟ بهت دلبستم. عاشقت شدم حتی اگه با پارسا هم ازدواج می‌کردم. نمی‌تونستم منکر احساسم به تو بشم.

پس از زدن این حرف، به بینی‌اش چین انداخت.

- لعنتی، باز ابراز احساس کردم. حالا الان فکر می‌کنه چه تحفه‌ای هست.

به این حرفش هر دو خندیدند. الهام به سمت در رفت. دور از ادب بود وقتی مهمانی در خانه است آن‌ها را تنها بگذارد. هنوز از در خارج نشده بود که کیانمهر سریع با پاشنه ی پا چرخید. بازوی او را گرفت و وادارش کرد به برگشتن. کمی سرش را خم کرد و پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند.

- نه، نگفتم دوستت دارم؛ ولی جانم تویی، خالق هر لحظه‌ی این عشق پنهانم تویی، با نگاهت داغ یک رویای شیرین بر دلم می‌نشانی تا بفهمم حکم ویرانم تویی!

الهام با تمام شدن حرف او، بدون برگشتن دستش را کشید و به سمت بیرون گام برداشت؛ لبخند از لب‌های او محو نمی‌شد؛ خدا می‌دانست وقتی کیانا گفته بود؛ کیانمهر پنهانی کارت کتابخانه‌ی او را برمی‌دارد و کتاب‌های شعر عاشقانه می‌خواند. قند در دلش آب شده بود.

به محض رسیدن به داخل پذیرایی، راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد. صدای سوت و قلقل آب درون کتری، می‌آمد. کیانمهر لبش را گزید و مدام خودش را کنترل می‌کرد که لبخند نزنند. پدرش با وارد شدن او به پذیرایی گفت:

- خدا بد نده کیان، باید از کارکنان بیمارستان بشنویم که کتفت از جا در رفته و عمل کردی؟ انقدر غریبه شدیم؟

روی میزبان نشست. کتابیون بادبزی که درون دستش بود را تکان داد.

- دلت خوشه‌ها عزیزم، تا وقتی دور و اطرافش پر حوریه که به ما توجه نمی‌کنه، تو مهمونی اون روز هم هردوشون نبودن، چقدر سنگ روی یخ شدم. به جای این‌که خوشحال باشم دختر و پسر از بند اون زن و شوهرشون نجات پیدا کردن دارم غصه می‌خورم.

ناخودآگاه پوزخندی کنج لبش نشست. سرش را بالا برد و در چشمان مادرش خیره شد. هرچه قدر سعی می‌کرد جلوی دهانش را بگیرد می‌دید این مرد و زن خودخواه بدتر می‌کنند.

- اگه از اول ناراحت بودی چرا بچه‌ها رو مجبور کردی تن به خواسته‌ها بدن که حالا با طلاق گرفتن دوتا شون خوشحال بشی؟ مسبب بدبختی و این حال داغون کیانا شما هستین. شما مجبورش کردین ازدواج کنه! اونم با کی؟ پارسا نواب...!

پدرش خندید، کف دستش را به ریش‌های جو گندمی کوتاهش کشید. بشقاب را از روی میز برداشت و با چنگال مسی رنگ براق، تکه‌ای از آن جدا کرد.

- مسبب ازدواج کیانا ما بودیم؛ اما زندگی تو چی؟ خودت نهال رو سرخود گرفتی... کتی رو هم که از اول می‌دونستی با نهال آبش تو یک جوب نمی‌ره؛ ولی تو هم می‌تونستی یکم مردونگی به خرج بدی و دستت رو ننگه داری یا نه؟

دستش را به سمت آشپزخانه بلند کرد و اشاره‌ای به الهام کرد.

- الان هم که رفتی سراغ خواهرش... جریان چیه؟ نکنه می‌خواهی دوباره نهال رو کنار خودت برگردونی و این بیچاره فقط یک واسطه‌اس؟

دست کیانمهر مشت شد. گردنش خشک شد. به قدری ناگهان درد کرد و تیر کشید که آخ خفه‌ای گفت. لبخند خونسردی کنج لبش نشانده.

- رک و پوست کنده بگین! چرا اومدین اینجا؟ نمی‌پرسم قصدت از زدن این حرف‌ها چیه؛ چون هر سه تایی ما خوب می‌دونیم؛ ولی واقعا چرا؟ روشنم کن لطفا!

مادرش بادبزن را بست. الهام وارد پذیرایی شد، به بینی‌اش چینی داد و گفت:

- راستی نبودى با خدمتکارت یک گپ و گفتی داشتیم، خواهر نهال نه؟

کیانمهر پر حرص خندید. الهام نیم‌نگاهی به او انداخت و به سمت کتی گام برداشت. صورت الهام ناگهان گلگون شد. با لبخند مسخره‌ای هردو، الهام و کیانمهر را از نظر گذراندند. تا آمد کیانمهر با عصبانیت صدایش را بالا ببرد و هرچه از دهانش بیرون می‌آید، بگوید. صدای کیانا که مشغول عوض کردن کفش‌هایش با دمپایی بود آمد.

- می‌گن هرکسی همه رو مثل خودش می‌بینه، حکایت همونه مامان؛ ولی اگه بخوام آشناییت بدم باید بگم، ایشون الهام جان، دختر موردعلاقه‌ی کیانمهر هستن. که لطف کردن به اصرار بنده امروز رو اومدن اینجا.

سرش را بالا برد، کیفش کنار در رها کرد و با آرنجش درب ضد سرقت را بست.

- البته بماند بخاطر سرزدن یک دفعه‌ای شما، به کل سورپرایز بهم ریخت، حالا که اومدین، احترامتون هم واجبه ولی... دلیل نداره به صاحب خونه توهین کنید.

کارد می‌زنی خون هیچکدامشان بیرون نمی‌آمد. کیانمهر گردن دردمندش را به سمت خواهرش چرخاند و قدرشناسانه نگاهش کرد. الهام کمی خم شد و سینی را جلوی کتایون گرفت که ناگهان کتایون، عصبانی از این جواب کوبنده‌ی دخترش دستش را محکم زیر سینی کوبید، الهام که گمان این حرکت وحشیانه را از او نداشت، سینی از دستش رها شد و تمام چای‌های داغ روی زمین و مخصوصا روی پای پرنه‌ی او ریخت و باعث شد، چهره‌اش از شدت داغی چای، درهم رود. قرنی‌ی چشم‌های کیانا به قدری درشت شد که هرآن نزدیک بود از کره‌ی چشم‌اش بیرون بزند. کیانمهر با عصبانیت از سر جای خود بلند شد روبه روی مادرش که بادبزن را باز کرده بود و صورت ملتهب‌اش را باد می‌زد. ایستاد.

- معلوم هست داری چیکار می‌کنی مامان؟ احترامت واجبه چون مادرمی؛ ولی اگه بیشتر از این، اینحا بمونی تضمینی نیست که شاید مثل خودت حرف نزنم و جواب ندم.

سپس نگران به سمت الهام برگشت. اولین برخوردش با خانواده‌ی کیانمهر بود. حالا حرف‌های کیانا را می‌فهمید. صدایش را کمی آرام کرد.

- خوبی الهام؟ چیزیت که نشد؟

پدرش چنگال را داخل بشقاب انداخت که صدای بدی را ایجاد کرد. سرجایش بلند شد. جلوی پیراهن طوسی رنگش را صاف کرد و روبه کیانا که چهره‌ی مادرش را می‌نگریست و لب‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

- همین الان، وسایلت رو جمع می‌کنی برمی‌گردی خونه کیانا! من با برادرت کار ندارم اون پسره هر غلطی بخواد می‌تونه بکنه؛ ولی تو باید زیر سایه‌ی خودم باشی، می‌خوای بری سرکار، راننده هست می‌رسونت. فکر کردی چون طلاق گرفتی باید هر غلطی خواستی بکنی و با هرکی خواستی بگردی؟ ما اجبارت کردیم که با پارسا ازدواج کنی؛ ولی الان که طلاق گرفتی باز هم دختر مجرد خانواده‌ی سالاری‌ای، تا هر وقت مجردی باید تو خونه کنار ما باشی نه با داداشت یللی تللی کنی.

الهام نگاهش را به کیانمهر دوخت و خوبم را زمزمه کرد. کیانا دستش را لبه‌ی این گذاشت.

- دلیلی نداره چون مجردم با شما زندگی کنم. من راه درست زندگی خودم رو به کنار کیانمهر موندن تشخیص دادم؛ انقدر هم بزرگ شدم که خوب و بد رو تشخیص بدم.

پدرش ارتباط چشمی را قطع نکرد. دندان قروچه ای کرد و گفت:

- کیانا با زبون خوش برمی‌گردیم خونه، اون روی سگ من رو بالا نیار!

کیانا دستش را جلوی دهانش گذاشت و ریز خندید. نیم نگاهی به اطراف انداخت و با لحنی مملو از خنده گفت:

- باز کی رو با من می‌خوای ببری زیر یک سقف؟ پسر دوستته؟ یا شریکته؟ شاید هم یکی از همکاراته؟!

مادرش بادامی از روی ظرف روی میز برداشت و همان طور که می‌جوید. با اخم گفت:

- از خداتم باشه همچین شوهری گیرت بیاد. پسره مجرد؛ خانواده‌اش هم می‌شناسیم، درست و درمونم هستن و این به نفع همه است، دختری که مطلقه‌اس رو هیچکس نمی‌گیره باید تا آخر عمرت تنها بمونی بی عقل!

کیانمهر چند قدم به سمت کیانا برداشت. اشک در چشمان کیانا حلقه زد. بازدمش را ناباورانه بیرون فرستاد. واقعا برای همین آمده بودند؟ جلوی او با فاصله ایستاد و روبه پدرش که کلافه دکمه‌ی دوم پیراهنش را باز کرده بود گفت:

- لطفا از اینجا برید بابا، تا الان که کنار خودم بوده از الان به بعد هم خواهد بود.

کیانا مشتی به پشت برادرش کوبید. شال را از روی سرش برداشت و همان طور که کش را از دور موهای مشکی رنگ صاف و بلندش باز می‌کرد. جواب برادرش را داد.

- قضیه سر یک سود هنگفته داداش، وگرنه تا دو روز پیش اینا دختری به اسم کیانا نداشتن.

پدرش یک قدم به سمت او برداشت. امشب به اندازه‌ی کافی آبرو ریزی شده بود. به اندازه‌ی کافی در این قرارهایی که در این چند روز هر دو خانواده می‌گذاشتند و کیانا نمی‌آمد، آبروریزی شده بود.

- تصمیم آخرته دخترم؟

پنجاه‌اش را درون موهای مشکی رنگش فرو برد و به پدرش که یک زبانی مهربان‌ترین آدمی بود که می‌شناخت چشم دوخت. صدایش آهسته شد.

- باورم کنم می‌خوای یکبار به تصمیم‌ام احترام بذاری و اجبارم نمی‌کنی؟

کتایون لبخندی زد که با چشم غره‌ی کیانمهر سریع خودش را جمع و جور کرد. ناامیدانه هر دو فرزندش به او چشم دوختند. پدرش گوشی را از جیب شلوار فاستونی مشکی رنگش بیرون آورد.

- نه؛ ولی اگه نیای مجبورم می‌کنی به زور ببرمت دخترگلم.

کیانا آب دهانش را فرو فرستاد. سریع دستش را از پشت موهایش پایین برد و بازوی سالم کیانمهر را چنگ زد. کیانمهر عصبی بازدمش را بیرون فرستاد.

- معلوم هست داری چیکار می‌کنی بابا؟ می‌گه نمی‌خواد باهات بیاد! نمی‌خواد دوباره بدبخت شه! نمی‌خواد ازدواج کنه؛ ولی می‌خوای دوباره اشتباه گذشته رو تکرار کنی؟ انقدر حرص و طمع دنیا کورت کرده؟ دستش را به سمت کیانا که خودش را پشت سر او پنهان کره بود. گرفت.

- نگاهش کن بابا، این همون عزیز دردونه‌ته؟ اصلا چیزی ازش مونده؟ این دختری که کنار من ایستاده، دخترته، ملعبه‌ی دستت نیست که هر زمان دلت خواست به عقد یکی درش بیاری! این دفعه من هستم. نمی‌ذارم دوباره گند بزنی به زندگیش، نمی‌ذارم نابودتر از اینیش که هست بکنی، خواهر من، بچه‌اش مرد، تو سن بیست و هفت سالگی یک آدم شکسته و داغونه، حالا که داره به خودش میاد، می‌خوای یک لندهور دیگه رو وبال گردنش کنی؟

شماره‌ی کسی را گرفت و گوشی را به گوشش نزدیک کرد. نگاهش را از هردوی آنها گرفت و به در دوخت. با این حرف‌هایی که شنیده بود، از خودش به شدت ناامید شده بود. هیچکدام از بچه‌هایش به او اعتماد نداشتند، جلو روی او می‌ایستادند.

- این دفعه مثل دفعه‌های قبل نیست. شاید از نظر شما من یک آدم سنگدل باشم؛ ولی باباتونم! کاری نمی‌کنم به ضرر کیانا تموم شه! همون طور که وقتی تو می‌خواستی با نهال ازدواج کنی و واقعیت رو بهم گفتی جوابت رو دادم. گفتم راهی که داری می‌ری اشتباهه، خودت قبول نکردی!

سپس صورتش را به سمت کیانا چرخاند.

- میای یا نه؟

کیانا نگاه اشک آلودش را به او دوخت.

- چجوری می‌خوای تضمین کنی که خوشبخت می‌شم؟ اصلا مگه جایی
واسه اعتماد کردن گذاشتی؟ اون دفعه هم یادمه هرجا می‌نشستی خیلی
می‌گفتی به داشتن همچین دامادی افتخار می‌کنم. هفت، هشت سال پیش
هم خیلی مطمئن بودی. اون دفعه هم...

پدرش با عصبانیت حرفش را برید.

- اون دفعه فرق داشت.

کیانا از پشت کیانمهر بیرون آمد. روی پله‌ی آشپزخانه نشست و به
جوراب‌های کرم رنگش نگاه کرد. میلی به بازگو کردن اتفاقاتی که فقط بین
خودش و پدرش افتاده بود نداشت.

- هیچ فرقی نداشت. تو به من شک داشتی، برای این که باهش فرار نکنم،
برای این که گفتم یا اون یا هیچکس، برای اینکه خانواده‌اش مخالف ازدواج
پسر بزرگترشون با من بودن ولی با پسر کوچکترشون موافق بودن، پای من
رو بیرون کشیدی! گفتم نه دخترم رو به این می‌دم و نه به اون! بدون
این که حتی نظر من رو بپرسی بریدی و دوختی...!

دست‌هایش را روی سرش گذاشت. سکوت بین آن‌ها برقرار شد. کیانمهر نمی‌دانست چیزی که خواهرش می‌گوید چیست. صدای هقهق کیانا سکوت حاکم بر آنها را شکست.

ناگهان از روی زمین سرد بلند شد. جلوی پدرش ایستاد، صدایش بلند شد. زخم عشق گذشته سرباز زد، بعضی از حرف‌هایش به خوبی ادا نشد.

- فکر کردی نمی‌تونم تشخیص بدم نه؟ به من احمق گفتی راضیم، خانواده‌اش راضی شدن، من رو با چه ذوق و شوقی سوق دادی به سمت اون رستوران و کافه‌هایی که از پیش هماهنگ کرده بودین. اون شب خودش نیومد. شب‌های بعدشم نیومد. فکر کرده بودین انقدر احمقم؟ انقدر احمقم که پسر سربه‌زیری که هوش و حواس من رو برده بود. با وجود اینکه برادرش لباس‌های اون رو پوشیده بود، سر و شکلش رو مثل اون کرده بود نشناسم؟ شبیه بودن؛ ولی نه برای من که وجب به وجبش رو از بر بودم. واقعا هنوزم برام سواله... چجوری تونستی... چجوری تونستی یک برادر و علیه برادر دیگه‌اش که خودتم خوب می‌دونستی همه‌مون می‌دونستیم جونش رو واسه‌اش می‌ده، تحریک کنی؟! بعد از اون ماجرا هم که پارسا رو گذاشتی وسط زندگی من... به نظرت دیگه راهی گذاشتی واسه اعتماد؟ واقعا چجوری می‌تونم تو اون جهنمی که مامان واسم درست کرد دوباره برگردم؟!

کمی فاصله گرفت. پشت دستش را روی صورت خیسش کشید. کیانمهر لبانش را با زبانش خیس کرد.

- چی داری می‌گی کیانا؟

لبخند کمرنگی روی لبش نشانده. شالاش را روی سرش انداخت. کیفش را از کنار در برداشت و روبه پدرش که سعی داشت چهره‌ی غمگین و درهم رفته‌اش را پشت نقاب بی تفاوتی پنهان کند. گفت:

- باهات می‌یام تا ببینم این دفعه می‌تونی من رو از شر این زندگی لعنتی راحت کنی یا نه. فقط امیدم به همینه که این دفعه از این جهنم راحت شم. چون همه می‌دونن من بعد مرگ کیانوش، روحم مرده! اینی که جلوت وایستاده چهار تا استخون و جسم بی روح دخترته!

(پریا)

بدنم به قدری خشک بود که حتی نمی‌توانستم خودم را تکان دهم. نور آفتابی که از پشت پرده‌های حریر داخل صورتم افتاده بود. باعث شد دستم را جلوی چشم‌هایم بگذارم. به سختی تکانی به بدنم دادم. بدون باز کردن چشم‌هایم، لبخندی روی لبم نشاندم و زمزمه وار دستم را به سمت راست کشیدم.

- می‌دونم الان غر می‌زنی؛ ولی دیشب واقعا یک دفعه خوابم برد هری، می‌دونم با دلخوری گذاشتی رفتی؛ و طبق معمول میز رو چیدی؛ ولی...

با برخورد دستم به چیز چوبی، لبخند از روی لب‌هایم محو شد. خانه‌ی ما میزی نداشت که انقدر نزدیک باشد. جایی که نماز می‌خواندم، نزدیک پنجره

نبود. شب‌ها بهزاد تمام پرده‌های زخیم را می‌کشید که یک نور هم از بیرون به داخل، نیفتد. دستم ناخودآگاه روی بدنم آمد. هیچ پتویی نبود. چشم‌هایم را باز کردم. با افتادن نگاهم به سقف کاذب و لوستری که وسط آن وصل بود. حرف‌های مردی که شباهت زیادی به عماد داشت در گوشم به صدا در آمد. " هرچی زودتر شر تو از زندگیش کم بشه بهتره! خدانگه‌دار پریا خانم نواب! " واقعیت همچون پتک آهنی بر سرم کوبیده شد. یک قطره اشک از گوشه‌ی چشم‌ام چکید. لب‌هایم را روی هم فشردم، سرجایم نشستم. باید باور می‌کردم که همه چیز به همین سادگی تمام شده؟ ناگهان دیوانه‌وار سرم را به طرفین تکان دادم. نمی‌خواهم، من زندگی با پیمان را نمی‌خواهم. دست دخترم را می‌گیرم و میرم پیش بهزاد! ناخودآگاه خندیدم. هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم.

- لعنت بهت پریای احمق! لعنت بهت، الان مهم‌ترین چیز نفهمیدن بهزاده، اگه اون بفهمه من دروغ گفتم زندگیش تباه می‌شه. اگه اون بفهمه به درداش اینم اضافه می‌شه.

صدای زنگ درآمد. دست‌های یخ زده‌ام را از روی صورتم برداشتم. نگاهم به پاهای باند پیچی شده‌ام افتاد. چیزی از بعد از رفتن آنها یادم نمی‌آمد. فقط یادمه افتادم. سرم را به سمت میز چوبی دایره‌ای شکل که وسط مبل‌ها قرار داشت چرخاندم. یک یادداشت نارنجی رنگ بود. دستم را به زمین گرفتم و بلند شدم. رد و نشانه‌ای از لکه‌های خون نبود و همه چیز مرتب از همه وقت بود؛ ولی حال من با قدری بد بود که به سرم می‌زد خودم را از همین

پنجره به پایین پرتاب کنم. هم زیردلم مدام تیر می‌کشید و هم سرم درد می‌کرد. چندین بار پلک زدم و نگاهم را به کاغذ دوختم. دست خط درشت و خوانای پیمان بود. " سلام عزیزم صبحت بخیر، دیشب نتونستم بی توجه باشم به حالت هایی که داشتی، برگشتم دیدم حالت بد شده، اصلا متوجه نشدی که من اومدم. دور و اطراف رو جمع کردم، یک نفر رو آوردم شیشه‌هایی که داخل پات رفته بود رو درآورد. متاسفانه بازم نفهمیدی، تا نزدیک‌های صبح بودم؛ کاری واسم پیش اومد رفتم. ظهر با النا می‌یایم بهت یک سر بزنیم، یک غذای خوشمزه درست کن اولین دیدارت با دخترته. مراقب خودت باش، خودت رو اذیت نکن به مرور زمان همه چیز برمی‌گرده سر جای اولش... پیمان. " شب‌نمی از زندان مژه‌هایم آزاد شد و روی کاغذ افتاد. همه چیز جای اولش بر می‌گشت؟ من نمی‌خواستم. من به زندگی کنار او با تمام نقض‌هایش راضی بودم. من دلم برای او که کیلومترها با من فاصله داشت تنگ شده بود، عکس‌هایش را می‌دیدم تا دلتنگی‌ام رفع شود؛ اما نمی‌شد. نبود او نیمی از زندگی من را فلج کرده بود. دلم برای لبخندهای گاه و بیگاه و لجبازی‌هایی که می‌کرد تنگ شده بود. برای عقب عقب راه رفتن‌هایش، چشم‌های قهوه‌ای رنگش و موهای خرمایی رنگش که شب آخر بدجور دلم برای نوازش کردن موهایش ضعف رفته بود. صدای بلند دختری از پشت درآمد.

- عزیزم خونه نیستید؟

صدای دختر آشنا بود؛ اما نای فکر کردن برای من نمانده بود. نگاهم به سمت لباس‌هایم کشیده شد. یک شومیز مشکی رنگ با شلوار جین مشکی، به سمت دستشویی رفتم. دلم از شدت گرسنگی ضعف می‌رفت. به قدری سرم درد می‌کرد و همه‌ه در سرم زیاد بود که به سختی، سرم را روی تنم تحمل می‌کردم. کلید برق را زدم. وارد دستشویی شدم. جلوی روشویی ایستادم، دست‌هایم را تکیه‌گاه روی آن گذاشتم و به تصویر دخترک بیچاره‌ی درون آینه که از همه‌ی مواقع شفاف‌تر بود. چشم دوختم. هردو کره‌ی چشمم قرمز بود. بینی‌ام ورم کرده بود و زیر چشم‌هایم یک بند انگشت داخل رفته بود. صورت سفید رنگم به قدری رنگ پریده بود که هر کی مرا می‌دید بی شک فکر می‌کرد یک جنازه‌ی روی زمین مانده را دیده است. شیر آب را باز کردم. مشتی از آب به روی صورتم پاشیدم. دوباره به در کوبیده شد.

- خانم نواب؟ باید باهاتون صحبت کنم؛ نه درمورد طلاق بلکه...

دستم روی صورتم خشک شد. طلاق... باید جدا می‌شدم. هرچه سریع‌تر باید این کوه را از روی دوشم برمی‌داشتم. چاره‌ای نداشتم. اگر جلوی پیمان می‌ایستادم، بهزاد را برای همیشه دیوانه می‌کردم. او زیر بار واقعیت دوام نمی‌آورد، من از ترس شکستن او مجبور بودم تن به خواسته‌ی پیمان دهم. با حوله صورتم را خشک کرد. نفسم را در سینه حبس کردم و زیر لب زمزمه کردم:

- باید جواب اینم مثل همون دوتا بدم، باید به دروغ گفتن ادامه بدم. نباید اطرافیانم چیزی بفهمن، اکه متوجه شن به آرزوش مردک خودخواه می‌رسه. باید هر چه سریع‌تر از اینجا برم.

ناخودآگاه چهره‌ی پیمان روی آینه‌ی شفاف و بدون لک افتاد. حتی فکر دیدن صورتی که یک زمانی حاضر بودم تمام زندگی‌ام را بدهم اعصابم بهم می‌ریخت. او بهزاد را لنگ صدا زده بود. او برای من خط و نشان کشیده بود. سرم را عصبی تکان دادم. نگاهی به لوازم آرایشی که لبه‌ی آینه قرار داشت انداختم. در کرم سفیدکننده را باز کردم. مقداری از کرم را روی انگشت اشاره‌ام فشردم و انگشتم را روی تمام صورتم کشیدم. نباید طرف می‌رفت. باید او را هم همانند وکیل و برادر عماد قانع می‌کردم. رژلب قرمز روشن را برداشتم. درش را باز کردم و روی لب‌های بی رنگ و کبودم کشیدم. بغض گلویم سنگین‌تر شد. باید آنها باور می‌کردند از خوشحالی طلاق حاضرم چه بکنم. رژلب را داخل روشویی انداختم. در رژگونه را باز کردم و کمی از رنگ تیره با قلم مو به گونه‌ام کشیدم. پس از اتمام کار، به اثری که روی صورتم خلق کرده بودم چشم دوختم. همه چیز عالی بود. فقط یک توپ قرمز رنگ برای نوک بینی‌ام کم داشتم تا همان دلک سیرک شوم. سرخی چشم‌هایم کمی به چشم می‌آمد؛ اما نه زیاد. بیشتر از این نباید وقت را تلف می‌کردم. چراغ را خاموش کردم. در دستشویی را بستم. کمی صدایم را بلند کردم.

- الان در رو باز می‌کنم.

این حرف را زدم تا دختر را مطمئن کنم از بودنم. به سمت اتاق خواب رفتم. زیر لب همان طور که کمد دیواری را باز می‌کردم خودم را با تلخی دلداری دادم.

- بهترین کاره پریا! بخاطر بهزاد مهارت های بازیگریت رو به رخ همه بکش! باید تموم شه! باید این دختر هم مثل اونا بره.

نگاهی به لباس‌های آویزان داخل کمد انداختم. تیشرت نارنجی رنگی که مدلش آزاد بود با شومیز مشکی رنگم عوض کردم و آن را داخل کمد انداختم. بازدم‌ام را بیرون فرستادم. دستی به گلوئی که بخاطر سنگینی بغض، به سختی می‌توانستم آب دهانم را ببلعم کشیدم. اتاق را به مقصد در خروجی ترک کردم. با قدم های سریع و نامطمئن به سمت در رفتم. دستم را روی دستگیره گذاشتم و بدون تعلق و مکثی دستگیره را پایین دادم، که با دیدن دختر، حس کردم ذهنم در دو خاطره به دام افتاد. اولین خاطره عکس عروسی او بود و خاطره‌ی دوم چند روز پیش در ماشین وکیل بهزاد بود. ناگهان صدای مغموم و گرفته‌ی بهزاد در گوشم به صدا درآمد. " کاش انقدر جرعت داشتم که با این وضع تو عروسیت شرکت کنم." جته ی ریز دختر و اندام باریکش، با موهای قهوه‌ای رنگ و ابروان بور خاکستری او سنش را کم کرده بود. دختر لبخندی روی لبش نشانده و گفت:

- خیلی خوشحالم که در رو باز کردین. راستش از وقتی شنیدم دارید از هم جدا می‌شید و این درخواست از سمت شما بوده؛ من... راستش چجوری بگم...

تا آمدم لب از لب بگشایم و همان حرف‌ها را بزنم. باری دیگر صدای بهزاد مانند ناقوس کلیسا در گوشم زنگ خورد. " نبینش تو عکس خیلی آرام و چهره اش بچگونه است. سختی‌هایی تو زندگی کشیده که از تارهای مو روی سرت زیاد تره، اگه نهال نبود من اندازه‌ی یک بندانگشت هم به خودم بر نمی‌گشتم و من همیشه، مدیون اونم، بخاطر این که من رو پنهانی می‌دید، پسر خاله‌ام تا حد مرگ شکنجه‌ی روحی و جسمانی می‌کرد؛ شب آخر هم که کاری کرد که اون تا دو سال ویلچر نشین شد، برای همین هر کی دل خواهرم رو بشکنه، هر کی بگه بالای چشمش ابروئه، یعنی داره به من توهین می‌کنه و من رو با دستای خودش می‌کشه! این دختر خط قرمز منه! " دختر شال لیمویی رنگش را روی سرش مرتب کرد.

- یعنی نیومدم بگم، چرا می‌خوای جدا شی، فقط می‌خوام بدونم کسی که انقدر از شوهرش تعریف می‌کنه و عاشقشه چجوری می‌تونه ازش جدا شه؟ نباید او را ناراحت می‌کردم. بهزاد خیلی روی این دختر حساس بود و مطمئن بودم نمی‌داند همسر من کیست، و من الان چه نسبتی با او دارم، چون بی شک اگر می‌دانست با وجود دانستن گذشته‌ی برادرش، دانه دانه گیس‌های مرا می‌کشید. دست به سینه در چهارچوب ایستادم.

- به راحتی عزیزم.

نهال لب زیرنش را به دندان گرفت و اشاره‌ای به داخل کرد.

- می‌شه پیام داخل؟

از جلوی در کنار رفتم.

- البته، ولی می‌دونم بحث ما به جاهای خوبی ختم نمی‌شه.

نهال خم شد، زیب چکمه‌های ساق بلندش را کشید و ببخشید آرامی گفت و از کنار من گذشت. در را بستم. بازدم‌ام را به سختی بیرون فرستادم. هیچوقت فکر نمی‌کردم این‌گونه با خانواده‌ی بهزاد آشنا شوم. نهال را با چشم راهی کردم. او روی مبل یک نفره نشست. به سمت پذیرایی رفتم. روی مبل جلوی او نشستم. این‌جوری که یادم آمده بود. دختر رو به رویم روانشناس بود و چقدر سخت بود، با قاطعیت جلوی او دروغ گفتن. نهال نیم نگاهی به کاغذ نارنجی که روی میز چسبیده بود انداخت. نگاه جدی‌ام را به او دوختم.

- نمی‌خوای بگی چی باعث شده انقدر تو زندگی من و هری کنجکاو شی؟

نگاهش را به سمت من سوق داد. دست‌های لاغر و کوچکش را درهم قفل کرد، به چشم‌هایم خیره شد.

- اگه بخوام راستش رو بگم، از وقتی شنیدم سنگینی یک چیزی رو، روی قلبم حس می‌کنم و دلیلش رو هم نمی‌دونم فقط می‌دونم به شما دو نفر مربوطه، حالا اگه می‌شه بگو چرا می‌خوای از مردی که دوستش داری دست بکشی؟

تکیه‌ام را به پشتی مبل دادم، زیر نگاه ریزبینانه‌ی نهال که مستقیم به چشم‌های سیاه رنگ من خیره شده بود. معذب بودم. یک حس دستپاچگی سراسر وجودم را گرفته بود؛ اما هیچکاری برای من نشد نداشت.

- چرا فکر می‌کنی دوشش دارم؟

زبانش را به لب‌های کوچکش کشید و طره‌ای از موهای مزاحمش را پشت گوشش برد.

- چرا فکر می‌کنی انقدر احمق‌م که فرق یک نگاه و حرف‌های معمولی رو با ذوق و شوق و تعریف‌های یک عاشق شناسم؟

انقدر رفتار من برای همه واضح بود؟ پس چرا پیمان نمی‌فهمید؟ او مرد خودخواهی نبود، او می‌دانست نمی‌تواند به زور کسی را کنار خودش نگه دارد؛ اما انگار خودم به قولی مقصر بودم تا رفتار او صد و هشتاد درجه تغییر کند. خندیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم که به تلخی آن پی نبرد و فقط صدای آن را بشنود.

- واقعیت با چیزهایی که می‌بینی عزیزم متفاوت، من از اول هری رو نمی‌خواستم. ازدواج ما کاملاً یک هویی بود و خود اون هم با وجود رفتاری که داشت مدام ازم می‌خواست برم و پشت سرم رو نگاه نکنم.

تکیه‌اش را به کوسن مبل داد که با کمی آن طرف رفتنش، گوشه‌ی قاب عکس دو نفری ما نمایان شد. سعی کردم زیاد روی آن بزرگ‌نمایی نکنم. نهال یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- چرا ازت می‌خواست بری؟

آب دهانم را محکم پایین فرستادم، اگر آرنجش از روی کوسن مخمل سر می‌خورد؛ دقیقا در عکس فرو می‌رفت. این عکس را من دیشب نیاورده بودم، به احتمال زیاد دست زدن به وسایل شخصی من کار پیمان بوده است و خودش را حتما با بهزاد مقایسه کرده که ناگهانی تصمیم گرفته خودش را در خانه‌ی او دعوت کند. کف دست هایم عرق کرد، نمی‌توانستم به خوبی تمرکز کنم. بهزاد گوشزد کرده بود که دوست ندارد نهال او را عصا به دست ببیند؛ این فرد برای بهزاد مهم بود. او به چشم خود درد و رنج های او را پس از مرگ همسرش دیده بود، اگر می‌فهمید دوباره زندگی او با شکست مواجه شده و کسی به نام پریا نواب که دل و دینش را از دست داده، همسرش است و می‌گوید دوشش نداشته است چه بلایی سرش می‌آمد.

- بب... خاطر یک سری رر... فتارهای خاصی که دد...اشت.

باید این بحث را همین جا تمام می‌کردم. چهره‌ی نهال درهم رفت. از چشم‌های قهوه‌ای رنگش شک و تردید را می‌خواندم. داستان را بدون نگاه گرفتن از او سر گرفتم.

- خب، هری قبلا زن داشت، ازدواج کرده بود و همسرش فوت کرده بود؛ برای همین بعضی موقع ها اون رو صدا می‌زد. از رفتار خودش با من ناراضی بود. بعد هم می‌گم که ازدواج ما هول هولکی بود و من اون زمان مجبور بودم و چاره‌ای جز ازدواج نداشتم.

آره چاره‌ای نداشتم، چون فکر می‌کردم، بعدها هیچ احساسی به میان نخواهد آمد و می‌توانم خودم را پشت او پنهان کنم. می‌توانم هر وقت دلم می‌خواهد او را ترک کنم و پیش پیمان برگردم؛ اما چه فکر می‌کردم و چه شد. چند ماه پیش و حتی پارسال که سال نحسی بود من هیچوقت فکرش را نمی‌کردم انقدر از پیمان متنفر شوم. انقدر از رفتار گذشته‌ام پشیمان شوم.

نباید بیشتر از این نهال را در خانه نگه می‌داشتم. ناگهان از جا خود بلند شدم. گردنم را کمی به سمت راست مایل کردم و موهای مزاحم‌ام را که همانند درویشان دورم ریخته بود. پشت گوشم فرو بردم.

- لطفا از اینجا برو! جواب حرفات رو گرفتی، من هم به هیچ عنوان نظرم رو عوض نمی‌کنم.

برق چشم‌های قهوه‌ای رنگش خاموش شد. کیف کوچک دوشی‌اش را که روی زمین گذاشته بود برداشت. او بلند شد و من نفسم را آسوده رها کردم. اختلاف قدی در حد دو سانت با خواهرمهربانش داشتم. به سمتم آمد.

- امیدوارم از تصمیمت پشیمون نشی! چون پشیمونی در خیلی از موارد فایده‌ای نداره و...

در چشم‌هایم خیره شد. سعی در پنهان کردن لرزش چانه‌ام داشتم. جلوی خودم را گرفتم تا نگویم... "پشیمان می‌شوم" جلوی خودم را گرفتم که اشک‌های جمع شده در پشت پلک‌هایم سرباز نزنند و همه چیز را خراب نکنند.

نگاهش را از من گرفت و به سمت در گام برداشت. دستش را روی دستگیره گذاشت و مکث کرد.

- همیشه به بدی‌های طرف مقابلت فکر نکن! بدی ما زنا اینه اگه یک نفر به ما نود و نه بار خوبی کنه و یک بار بدی، چشم‌های ما روی خوبی‌هاش کور می‌شه و بدی طرف رو می‌بینیم. دو ثانیه چشم‌ها رو ببند، به اتفاق‌هایی که این مدت افتاده، موقع‌هایی که باید بود، حس‌هایی که باهاش تجربه کردی و خاطرات رو مرور کن! ببین اگه تونستی دلت رو قانع کنی و راضی به رفتنی برو! ببین می‌تونی با نبودش کنار بیای و باز هم مثل امروز رژلب قرمز و لباس‌های مرتب بپوشی و چشمت به جای غم و سایه‌ی نمایان شده تو مردمک سیاه چشمت بخنده یا نه؟!

اندامم به رعشه افتاد. برنگشتم چهره‌اش را ببینم. جواب من به تمام حرف‌هایش نه بود. یک نه قاطع از همان‌هایی که چندین ماه بود با ورود بهزاد به زندگی من، از لب‌هایم رفته بود. صدای بسته شد در همراه شد با از دست تعادل و آرام روی زمین نشستم. دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه کردم و با بیچارگی به جلو خیره شدم. اختیار بغض پینه بسته در گلویم را از دست دادم، چشم‌هایم لبالب از اشک پر شد و در پی این اتفاق با تمام توان گریستم. نمی‌دانستم باید چه بکنم، اگر به خودم بود، سر سنگینم را با اره برقی از وسط نصف می‌کردم، دست می‌انداختم و محکم قلبم را از سینه بیرون می‌کشیدم. اصلاً کاش می‌مردم، کاش اتفاقی می‌افتاد که من هفته‌ی آینده با دستان خودم سند جدایی از بهزاد را امضا نمی‌زدم. کاش... الان

کسی را داشتم که سرم را روی شانهاش بگذارم و او خودش بگوید همه چیز را درست می‌کند. خودش همه چیز را به بهزاد می‌گوید. کاش می‌شد از این دیار گریخت و دیگر به این شهر آلوده برنگشت.

به چهره‌ی ونداد که با غصه به صندلی جزیره تکیه داد خیره شد، لب‌هایش به خنده باز شد.

- هنوزم همون جبروت سابق رو داری لعنتی! فقط یکم... یکم انگار رنگ و روت وا تر شده از قبل...

پس از زدن این حرف، نگاهش را از ونداد گرفت و به سینک آشپزخانه که جلوی چشمش بود خیره شد. اسپیکری که مدل رادیویی عتیقه بود روشن کرد. با پخش شدن اولین آهنگ، لبخند رفته رفته از لبانش محو شد.

- خوشحالم اینجا... خوشحالم اومدی... هستی و تصمیم داری من رو به خودم برگردونی؛ ولی این دفعه درد من بی‌درمونه! حتی کلیدش دست نهالم نیست. دست اونیه که گفته دوسم نداره. گفته نمی‌خوامت.

صندلی را به سمت ونداد چرخاند. آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را زیر موهای قهوه‌ای رنگ نامرتبش برد. لب گزید و نگاهش را به تابلو وان یکاد دستبافی که به دیوار پشت سر ونداد، می‌خکوب شده بود. دوخت.

- التماسش کردم داداش، التماس کردم که نرو، گفتم بری شاید دیگه نیای، خیلی مطمئن بود. گفت به هر قیمتی شده برمی‌گردم؛ و نمی‌ذارم زندگیمون

بهم بریزه! همیشه می‌گفت خانواده‌ی من تویی... من هر جا برم برمی‌گردم حتی جنازه‌ی من پیش تو برمی‌گرده! دیدی؟ رفت و من موندم و موجی از خاطره و خیال روزهای خوشی که در انتظارمون بود.

سرش را پایین انداخت، تا ونداد متوجه چشم‌های نم زده‌اش نشود. ونداد نمی‌دانست باید چه بگوید، از وقتی حرف‌های پریا و واقعیت را فهمیده بود. به قصد او پی برده بود. بهزاد دستش را روی میز گذاشت و سرش را روی سردی شیشه قرار داد.

- بهش گفتم با این محبت‌هایی که می‌کنی وابسته‌ام نکن! گفتم وابسته شم، باید تا ابد تو این خونه کنار من بمونی، گفت می‌مونم، ولی من حرف زدم و نتونستم جلوش رو بگیرم. اشتباه من بود نه؟ اون از اول من رو نخواست. من برای هیچکس به درد بخور نیستم. اون که یک دختر جوون بود. حتما رفته ایران یکی دیگه رو پیدا کرده؛ ولی صداقتش چی؟ اگه من رو نمی‌خواست خیلی از کارها رو برام نمی‌کرد. اگه من رو نمی‌خواست، می‌تونست بره؛ ولی چرا الان؟

صدای آرام عماد از پشت سرش بلند شد. فرزاد به دو ثانیه نرسیده بود همه چیز را کف دست او گذاشته بود و بازهم در آخر باعث جر و بحث شده بود. فرزاد مدام پریا را ناسزا می‌گفت و کنترلش را از دست میداد و عماد به حمایت از او برمی‌خاست. چون او و ونداد علت این تصمیم احمقانه‌اش را می‌دانستند. حتی عماد که بهتر می‌توانست درک کند چون کنار آنها بود.

- شاید این انتخاب به صلاح هر دوتاتونه! تو هم باید کنار بیای بهزاد، هرچی خدا بخواد پیش می‌یاد.

عماد سرش را برای ونداد که روزهی سکوت گرفته بود. تکان داد که یعنی چیزی بگو، ونداد دستش را بلند کرد و روی سر بهزاد گذاشت. باید هر دوی آنها یک جوری او را قانع می‌کردند. چون می‌دانستند پریا بخاطر علاقه‌ای که به بهزاد دارد و گذشته‌ی خرابی که دارد. امکان ندارد پیش او برگردد.

- شاید خودت هم مقصر بودی بهزاد، اگر هشت ماه پیش که تصادف کردی، ما رو در جریان می‌داشتی، این نمی‌شد. اگه...

لبخند تلخی کنج لب بهزاد نشست، صدایش از شدت غم و غصه‌ای که درون خودش ریخته بود گرفته بود، حرف ونداد را برید.

- اینا همه اگه است. حالا که شد. منم که عادت دارم به این که یک مدت یکی بیاد تو زندگیم، عاشقش شم و با بی رحمی تمام خردم کنه و از روی این قلب لعنتی رد شه و دیگه نیاد. اون از فریمه که می‌پرستیدمش، حاضر بودم بمیرم؛ ولی بلایی سر اون نیاد. اینم از پریایی که عاشقش شدم، بهش دل دادم؛ ولی چشم روی التماس‌های من بست و رفت. می‌دونی، مشکل از احساس منه! کلا قدرته دفع دارم، هیچکی جذب من نمی‌شه.

سرش را بلند کرد. لب خونی شده‌اش را گزید که باعث سوزش بدتر او شد. به هر دوی آنها که هیچ چیز را از حالتشان نمی‌توانست بخواند. نگاهش را

دوخت. دستانش را روی شقیقه‌هایش گذاشت. اگر پریا می‌خواست برود او جلویش را نمی‌گرفت. هرچند قلبش از این نامردی او تکه‌تکه شده بود.

- دیگه عادت دارم. هفت سال با درد خودم ساختم و سوختم تا به خودم اومدم. چندسال دیگه‌ام روش! تو دل یکی جا باز کردن زوری نیست. اگه من رو دوست نداشت، دلیلی نداره به پاش بیفتم عین بدبخت‌ها التماس کنم برگرد! عادی می‌شه! دیر و زود داره؛ ولی سوخت و سوز نداره!

پس از زدن این حرف، صندلی را عقب کشید و از پشت میز بلند شد. عصا را در دستش گرفت. همان طور که به سمت پله‌ها می‌رفت با صدای پرتردیدی گفت:

- زودتر به یکی بسپر کارهای طلاق رو انجام بده! اگه نشد شناسنامه‌ها رو می‌سوزونم.

ضربان قلبش را در گلویش احساس می‌کرد. لب زیرینش را به دندان گرفت و بازدمش را سنگین بیرون فرستاد. خیلی سعی می‌کرد گریه نکند، خیلی سعی می‌کرد جلوی آنها ضعف نشان ندهد و همانند ادعایی که دیشب کرده بود که من نشکسته‌ام، نشکند. دست دیگرش را به نرده گرفت و آرام‌آرام از پله‌ها بالا رفت. به حال و روزی افتاده بود که حتی درد طاقت فرسای پای چپش را با وجود درد دائمی که داشت بروز نمی‌داد. بهزاد با خودش لج کرده بود. او داروهایی که برای اتمام دردهایش و دوباره به تشنج نیفتادن بود، مصرف نمی‌کرد و همه را در سطل آشغال اتاق خالی می‌کرد. می‌گفت نبود پریا مهم نیست؛ ولی بود. حتی از مرگ فریمه حالش

بدتر و روحش شکسته‌تر بود. همه‌ی این‌ها ظاهر سازی بود و خدا می‌دانست با خودخوری و پنهانی در خاطرات دست و پا زدن چه بلایی سر خودش می‌آورد، تا بالاخره یک روزی بمیرد و از این زندگی راحت شود.

شال حریر مشکی رنگ را روی سرش مرتب کرد. با وجود سر و صدایی که کیانمهر در شرکت کرده بود، باز هم می‌خواست برود. او مطمئن بود اگر فرد مقابل بداند او یک ازدواج ناموفق و یک بچه‌ی فوت کرده داشته است. از پیشنهادش پشیمان می‌شود. آفتابگیر ماشین را باز کرد. آرایشی که مادرش به اجبار او را کرده بود، بعد از سالها باعث برگشتن زیبایی او شده بود. چشم‌های مشکی‌اش با آن سایه‌ی قهوه‌ای و کرم، خط چشم قرینه و پهن زیبایی چشم‌گیری پیدا کرده بود. گونه‌هایش به لطف مهارت آرایش مادرش و رژگونه‌ی قهوه‌ای برجسته شده بود. روی لب‌هایش هم که رژلب قهوه‌ای و خط لب کمی تیره‌تر کشیده شده بود. نگاه از خودش گرفت و به ساعت ماشین چشم دوخت، عقربه‌ی کوچک نزدیک سیزده بود. دستی به پالتوی شنلی که تا یک وجب زیر زانو بود کشید. به رنگ آجری بود و با یک کمر بند جلواش بسته می‌شد. بسم الله گویان از ماشین پیاده شد. بی توجه به تابلوی حمل با جرثقیل، کیف دستی کوچکش که مادرش به او داده بود. در دست راستش گرفت و به سمت رستوران سنتی رفت. در سرش بود پس از رای طرف را عوض کردن، به شرکت برود. صدای چکمه‌های پاشنه‌ی

بلندش باعث شد احساس غرور به وجودش تزریق شود. زیر لب همان طور که چند قدم مانده بود به در ورودی گفت:

- نمی‌تونم بهت اعتماد کنم بابا! همون دفعه که افسار زندگیم رو دادم به دستت برام کافیه!

بازدمش را بیرون فرستاد، چند قدم را جلو رفت. مردی که جلوی در ایستاده بود خوش آمد گفت. کیانا به زدن لبخند محوی بسند کرد.

- میز رزور کردین؟

در ذهنش دنبال فامیل طرف گشت و بعد از پیدا کردن آن همان طور که به میزهای پر شده‌ی داخل چشم می‌دوخت گفت:

- بله، سهرابی!

مرد دستش را به سمتی بلند کرد.

- میز سرباز طبقه‌ی بالا، رزور شده، همکارم راه رو بهتون نشون می‌دن.

به تکان دادن سر اکتفا کرد. نگاهش را به اطراف دوخت، یک آبشار انتهایی سالن قرار داشت و نوای آهنگ سنتی سکوت را می‌شکست. دور تا دور میزهای چوب و صندلی‌های چهار یا شش نفره چیده شده بود. سقف رستوران مدل چوبی بود و از آنها لامپ‌های تزئینی که نور کمی داشتند آویزان شده بود. کیانا پشت سر دختر به سمتی که او می‌رفت، گام نهاد. او که متوجه منظور مرد را از میز سرباز متوجه نشده بود زیر لب غرید:

- تو هوای به این سردی بریم بشینیم، مرتیکه مغزش تعطیله، کلا هر کی به ما می‌خوره دیونه است.

پله‌های چوبی باریک را یکی یکی پیمود. حتی راه پله‌ها هم طرح همان طبقه‌ی اول رستوران را داشت. زن در را به داخل باز کرد، باد سرد پاییزی صورتش را نوازش کرد و باعث شد همان شالی که به نیمه روی سرش بود هم دور گردنش بیافتد؛ اما تا نگاهش به آنجا افتاد. هر دو ابروانش هم زمان بالا رفت. اطراف از سنگ ریزه پر بود. از بدو ورود تا اتاق بزرگ شیشه‌ای که وسط قرار داشت. مسیری درست شده بود. به قدری گل‌های کاشته شده در اطراف اتاق شیشه‌ای زیاد بود که هوا همانند گلخانه با روح و روان او بازی می‌کرد. شال روی سرش را مرتب کرد. باید اعتراف می‌کرد. سلیقه‌ی طرف برای انتخاب رستوران عالی بود. همراه با زن، از روی سنگ‌های درشت مسیر رد شد. زن لبخندی زد و در شیشه‌ای را به داخل هل داد. کیانا به قدری محو زیبایی رستوران شد که خیره اطراف را نگریست. بخاطر شیشه‌ای بودن اتاق، آسمان آبی با ابرهایی که با وزش باد به سمتی حرکت می‌کردند دیده می‌شد. به صورت یکی در میان چوب روی سقف گذاشته شده بود و همانند طبقه‌ی پایین و راه پله‌ها لامپ‌های تزئینی به طور نامرتب با سیم‌های سیاه رنگی آویزان شده بود. که در شب نمای چشمگیری را ایجاد می‌کرد، نگاهش را از بالا گرفت و به میز و صندلی‌ها دوخت. میزهای گرد چوبی با صندلی‌های چوبی روشن که کف مخملی داشت. ترجیح می‌داد این رستوران را یک شب دیگر با کیان بیاید. انقدر محو زیبایی‌های اطراف شد

که حتی متوجه نشد کی به میز رزرو شده رسید. لبخندی بزرگی روی لبش پس از چندین وقت نشست؛ اما این زیاد دوام نداشت چون تا نگاهش به مردی که بدون پلک زدن او را می‌نگریست و نفس کشیدن فراموش کرده بود. گره خورد. احساس کرد قلبش مانند اوج گرفتن هواپیما بر فراز آسمان پایین افتاد. زن نگاهش را با لبخند به زن و مردی که هیچکدام گمان این دیدار ناگهانی را نداشتند. دوخت، لبخندی زد و گفت:

- این میز رزرو شده‌ی شماست. امیدوارم از غذا لذت ببرید.

کیانا آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و ناخودآگاه یک گام به سمت عقب برداشت. لب زیرینش را به دندان گرفت که طعم رژلب در دهانش پیچید. در دلش به خود ماتم زده‌اش گفت:

- باز چه فکری تو سرته؟ این دفعه می‌خواهی چجوری با دستای خودت زندگیم رو نابود کنی؟

فرزاد سرش را پایین انداخت و بازدمش را بیرون فرستاد به قدری شوکه بود که نهایت نداشت. او امروز با درسا قرار داشت. مادرش دیشب گفته بود ما حرف‌های نهایی را زده‌ایم و فقط نظر شما باقی مانده است. او هم به اجبار در عمل انجام شده قرار گرفته بود و برای این‌که از این تنش فکری نجات بی‌آید دخترعمویش را تحمل کند. البته دخترعمویی که همانند خودش تا حالا مرد دیگری در زندگی‌اش نیامده بود. کیانا و فرزاد همزمان باهم و ناباورانه گفتند:

- فکر کنم اشتباه شده!

کیانا بی توجه به این موقعیت که اگر هر زمان دیگری بود می‌خندید. ناباورانه سری تکان داد و همان طور که درب کیف‌اش را مضطرب باز می‌کرد. گفت:

- حتما اشتباه شده.

گوشی را از کیفش بیرون کشید. شماره‌ی پدرش را که آخرین شماره بود. گرفت و چند قدم از فرزاد که او هم با مادرش تماس گرفته بود. دور شد. پشت شیشه ایستاد و به بیرون خیره شد که به بوق دوم نرسید صدای پدرش آمد.

- اشتباه نشده، مردی که پشت میز شماره‌ی پونزده نشسته، همونه، باید تصمیم‌گیری کیانا بین بد و بدتر کدومش و این‌که همه چیز از قبل تعیین شده، نمی‌تونی نه بیاری! یادت نره، تو دختر منی و من به عنوان پدرت مختارم هرکاری بخوام با دخترم بکنم.

تا آمد، حرفی بزند صدای بوق متمد در گوشش پیچید. قلبش از این حرف پدرش از حرکت ایستاد. پوزخند تلخی روی لبش نمایان شد. انگار پدرش بازهم تصمیم داشت یک بلای دیگر سر زندگی‌اش بیاورد. انگار او به جرم دختر بودن شده بود عروسک دست او. مگر می‌شد اجازه بدهد آنها برای زندگی او تصمیم بگیرند؟ فرزاد با شنیدن این حرف از زبان مادرش که گفت: "دختر عموت چندماهه عروس شده و برای قبول کردن تو، مجبور

شدیم اسم اون رو بیاریم" از پشت میز برخاست. مکالمه‌ی آنها داشت طولانی می‌شد که مادرش سریع و بدون تعلل گوشی را پس از گفتن یک جمله و بهم ریختن او قطع کرد. همه چیز به طور پیچیده‌ای درهم گره افتاد. همزمان چند حس به او تزریق شد. عصبانیت، خشم، نگرانی و عجیب‌تر حسی بود که با دیدن کیانا همانند آن روز به بند بند وجودش تزریق شد. موهای بلند قهوه‌ای رنگش را به سمت عقب هل داد و چند قدم به سمت کیانا برداشت.

- فکر کنم درست اومدیم.

بازدمش را پایین فرستاد و از داخل شیشه انعکاس سایه‌ی او را در پشت سرش دید.

- پس اگه اینجوریه، خیلی سریع بحثمون تموم می‌شه. خودم رو آماده کرده بودم که خیلی چیزها بگم عماد؛ ولی، جواب من به این تصمیم احمقانه‌ای که هر دو خانواده گرفتن یک نه قاطعه!

ابروهای فرزاد از صدا زدن نام برادرش بالا رفت. لبخند محوی کنج لبش نمایان شد.

- جواب نه قاطع تو برای هیچکس مهم نیست. فکر کنم خودت بهتر می‌دونی.

به سمت فرزاد چرخید. نگاه قاطعانه و جدی او، باعث عمیق‌تر شدن پوزخند روی لب او شد. واقعا پدرش چه فکری می‌کرد؟ که او زن برادر فرزاد شود؟

زن عماد؟ انقدر او را احمق فرض کرده بود؟ کیانا او را نشناخته بود و حق هم داشت. چون فرزاد از همان ابتدا با رفتارش نشان نداده بود. خودش است نه برادرش!

- و تو هم خیلی چیزها رو نمی‌دونی. که اگه بدونی ترجیح می‌دی دوباره خودت و برادرت که چهره‌اش خیلی شبیه تو شده. سراغ من نیاین.

یک قدم به سمت کیانا برداشت. چهره‌ی عصبی او را از نظر گذراند. کمی بی تفاوتی چاشنی صورتش کرد. نباید کیانا سراغ گزینه‌ی دوم می‌رفت.

- پس نه بگو نه بشنوم ولی سراغت بیام. نظرت چیه؟ این ازدواج از قبل تعیین شده، چه ما بخوایم چه نخوایم. نمی‌دونم چرا بعد از هفت سال و نه ماه خانواده‌ها قبول کردن؛ ولی من عماد نیستم. تو که انقدر خنگ نبودی کیانا؟

کیانا دندان هایش را از این لحن او روی هم کشید. دقیق به صورت فرزاد نگاه کرد. او مطمئن بود نه خانواده‌ی فرزاد و نه پدر خودش به این ازدواج قانع نمی‌شوند. مگر دوباره عماد را سر راه او قرار دهند. هرچند قلبش این طرز نگاه جدی و چشم‌های تیره‌تر از برادرش را می‌شناخت؛ اما عقلش بدبین بود. کیانا همان مار گزیده بود و اگر فرزاد هم جلوی‌ش ایستاده بود. باز هم با اتفاقات پیش آمده و روح شکست خورده‌اش، حاضر نبود. همسر او شود. باید خانواده‌اش می‌فهمیدند کیانا آدم سابق نیست. نیشخندی زد و گفت:

- از کجا معلوم نباشی؟ تا حالا چند بار مثل برادرت رفتار کردی. خیلی که تمرین کنی کاربلد می‌شی. البته دیگه برای من نه تو مهمی و نه برادرت! به مادرت هم بگو! دختری که واسه پسرش خواستگاری کرده قبلا ازدواج ناموفق داشته و حاصل اون یک پسر بچه بوده. مطمئنا اون دختری رو واسه پسرش نمی‌پسندد که همچین شرایطی داره!

پس شرایط خوبی که پدر و مادرش می‌گفتند کیانا بود. زیاد برای او بد نمی‌شد. همین که حرص عماد را در می‌آورد لذت بخش بود. همین که کیانا را کنار خودش نگه می‌داشت و جواب آن خنجری که از پشت خورد را می‌داد بس بود؛ اما میل باطنی‌اش چه می‌شد؟ کیانا را می‌خواست؟ همانند گذشته یا نه؟ جواب همه‌ی این سوالات در ذهنش بله بود. هر چند آخر هم می‌دانست این ازدواج سر می‌گیرد. دیشب تمام حرف‌ها در غیاب آن دو زده شده بود. حتی زمان عقد هم تعیین شده بود. ناخودآگاه قدم بلندی به سمت کیانا که ناخن بلندش را کنار ناخن دیگرش فرو می‌کرد. برداشت. کیانا به قدری عصبی و ناراحت بود که در سرش می‌گذشت او را ترک کند و پیش پدرش برود. واقعا در این تصمیم مانده بود. با جلو آمدن فرزند او یک قدم به سمت عقب برداشت. به قدری نزدیک شد که کیانا به دیوار شیشه‌ای چسبید. فرزند سرش را کنار گوش او برد. پای راستش دقیقا کنار پای چپ او قرار گرفت. ادکلن خوشبوی او با عطر تنش مخلوط شده بود. ضربان قلبش به قدری بالا رفته بود که قفسه‌ی سینه‌اش با شدت بالا و

پایین می‌شد. مگر می‌شد این کسی که با فاصله ی کمی از او ایستاده برادر خودخواهش باشد؟

- خودت بین فرزادم یا عمادا!

صدای خفهی کیانا آمد.

- چی؟

دست‌های عرق کرده‌اش بالا آمد و او را محکم به سمت عقب هل داد.

- برو عقب فرزادا!

با شنیدن این حرف، کمی از او فاصله گرفت. لبخند نامحسوسی کنج لبش نشست.

- دیدی؟ فرزادا! پس می‌شناسیم. اثر قهوه‌ای که تو دانشگاه لطف کردی و ریختی هنوز ردش مونده، گفتم که خودت می‌تونی ببینی! این ملاک خوبی برای تفاوتم با عماد نیست؟

کیانا با حرص ناسزایی نثار خودش کرد و عصبانی به او نگاه کرد.

- حالا مثلا که چی؟ گفتم که نه مهمی نه حاضرم تحملت کنم.

فرزاد میز را دور زد و صندلی را کشید. قبل از نشستن، دستش را به صندلی جلو بلند کرد، خونسرد نگاهش را به سیاهی چشمان او دوخت.

- ولی انگار خوشحال شدی دیدی منم! بشین بعد لجبازی کن اصلا من عماد، دوست داری زن عماد شی یا فرزاد؟

کیانا با حرص چند قدم به سمت او رفت. انگشت اشاره‌اش را جلوی او گرفت و گفت:

- میگم نمی‌خوام ازدواج کنم به حول و قوه‌ی الهی کر شدی؟ میگم بچه داشتم. شوهر داشتم، قبلا به اندازه‌ی موهای سرم دوست پسر داشتم.

فرزاد کلافه سرش را تکان داد. منو را که مانند کاتالوگی بود در میان دست‌هایش گرفت. کمی صدای عصبانی‌اش بالا رفت.

- خودم هم فکر کنم آخرین دوست پسرت بودم یادت رفته؟ اصلا حالا که چی؟ می‌خوای اعصاب جفتمون رو خرد کنی تهش چی بشه؟ بازم باید سر سفره‌ی عقد کنارهم بشینیم. پس بشین یک جا نهار رو بخور بعد هر کی بره سراغ زندگی خودش! چون خودتم که فهمیدی به لطف زن برادرشوهر سابق، بهزاد برای بار دوم داره زندگیش به فنا می‌ره و اعصاب درست و درمون برای من یکی نمونده.

کیانا عصبی صندلی را کشید و نشست. حالش از این اجبارهایی که در زندگی‌اش بود بهم می‌خورد، واقعا در تعجب بود که چرا هیچکس درکش نمی‌کرد. چرا هیچکس باور نداشت که او اعصاب خودش را هم ندارد چه برسد به یک نفر دیگر، البته لحن دستوری پدرش به این نخواستن‌ها و

لجبازی‌ها دامن می‌زد. صدایش را آرام کرد. دست‌های کشیده‌اش را درهم قلاب کرد و بی‌توجه به شالی که از سرش افتاده بود. شمرده شمرده گفت:

- یک دست صدا نداره، تو هم بگو مخالفی، اگه بگی مخالفی این ازدواج سر نمی‌گیره. باید به چه زبونی بگم؟ من نمی‌تونم دوباره حماقت کنم و افسار زندگیم رو بدم دست بابام. اصلا خانواده‌ی تو می‌دونن و موافقت کردن؟ زندگی من و توئه! یعنی انقدر سستی که نمی‌تونی جلوی خانواده‌ها وایستی بگی نه؟

فرزاد محکم منو را بست و روی میز انداخت. شاید اگر مادرش آن حرف را نمی‌زد. به قاطعیت نه می‌گفت؛ ولی الان با جمله‌ی آخر او، مصمم شده بود که این ازدواج سر بگیرد. دست به سینه به صندلی تکیه داد.

- گیرم که گفتم مخالفم، بعد می‌دونی چی می‌شه؟

کورسوی امید در دل کیانا روشن شد. خب حتما آنها یک نفر دیگر را به عقد فرزاد در می‌آوردند و از او دست می‌کشیدند دیگر، نه؟ و پدرش یک نفر دیگر را پیدا می‌کرد و او می‌گفت که وضعیت زندگی من این‌گونه بوده و آن طرف هم دمش را روی کولش می‌گذاشت و می‌رفت.

- چی می‌شه؟

با اشتیاق به او چشم دوخت. فرزاد نگاهش را به آسمان آبی دوخت. لبش را به دندان گرفت و با بندهای انگشت‌اش بازی کرد. با لحن کلافه و آرامی گفت:

- اون وقت باید زن برادرم شی، نمی‌دونم چرا؛ ولی حق انتخاب یا منم یا عماد که اگه من پا پس بکشم، مجبوری زن عماد شی، همونی که قبلا می‌خواستن!

رنگ از رخساره‌ی کیانا پرید. دهانش باز ماند. چشم‌هایش برای چندثانیه تار شد. تصویر عصبی فرزاد را ندید. " باید تصمیم بگیری کیانا بین بد و بدتر کدومش و این که همه چیز از قبل تعیین شده، نمی‌تونی نه بیاری!" بد و بدتری که می‌گفت همین بود؟ انگار یک چیزی در سرش خورد که تعادلش را از دست داد و باعث شد از روی صندلی به سمت راست مایل شود. کیانا محکم افتاد و رومیزی را هم محکم با خودش کشید. صدای شکستن گلدان و ظرف های غذا روی زمین درمحیط پیچید. نگاهش را به سرامیک مرمری دوخت و ناباورانه گفت:

- نمی‌تونه همچین کاری بکنه. من نمی‌ذارم. اون حق نداره دوباره مجبورم کنه!

فرزاد از پشت میز بلند شد. باید اعتراف می‌کرد دلش اصلا راضی نمی‌شد دو دستی کیانا را تقدیم به برادرش کند. حتی نمی‌دانست چرا انقدر خانواده ها پافشاری می‌کنند. به خودش لعنت فرستاد که چرا دیشب در رستوران حاضر نشده است. جلوی او روی دو زانو نشست. سعی کرد کمی صدایش را آرام کند، با لحن ملایم و گوش نوازی گفت:

- بلند شو کیانا! این اتفاق نمی‌افته. اگه نمی‌خوای یک کاری می‌کنم.

گردن خشک شده‌اش را به سختی به سمت فرزند چرخاند.

- باید برم. باید بپرسم... این دفعه باز چه سودی ازدواجم داره.

دست‌هایش را بر زمین گرفت. کیفش را که روی زمین افتاده بود. برداشت. فرزند بلند شد. برای او هم همین مهم بود. او باید می‌فهمید که علت پافشاری مادرش و این دوراهی مسخره که برای کیانا گذاشته بودند چیست. چرا پس از هفت سال و نیم حالا نظرشان عوض شده بود؟ پدر او یک کارمند بازنشسته بود، نه قبلاً مدیرعامل بود نه سمت بالایی داشت. پس این فرضیه‌ی کیانا به خوبی رد می‌شد. کیانا نیم‌نگاهی به او انداخت و بدون گفتن چیزی دوان دوان به سمت خروجی دوید. فرزند عصبی چنگی درون موهایش زد. پالتو و کیفش را برداشت و پس از گذاشتن پنج تا تراول صدتومانی روی میز چوبی، در را به بیرون هل داد. کیانا با حرص در ماشین را برهم کوبید. بدون بستن کمربند، همان طور که منتظر اتصال تماس بود. گوشی را با شانه‌اش گرفت و با سرعت از پارک خارج شد، پدرش که منتظر تماس او بود. تماس را پذیرفت و روی بلندگو گذاشت تا مردی که جلوی او روی مبل نشسته بود هم بشنود.

- سورپرایز شدی نه؟

شالش را روی شانه‌اش انداخت. کمربند را کشید. لرزش صدایش دست خودش نبود. کیانا به قدری ناراحت و ناراضی بود از برگشتن پیش فرزند که دلش می‌خواست زمین شکافته شود و او را ببلعد. اگر او ازدواج می‌کرد هرچیزی که در این مدت به فکرش رسیده بود هم از بین می‌رفت.

- چی تو سرته؟ چرا بعد هفت سال و خرده‌ای ما دوتا رو باهم روبه رو کردین؟ منم آدمم. منم دل دارم. خون کلاغ که نکردم دختر تو شدم. پارسا رو گذاشتی جلوم مجبورم کردی گول حرف‌های پدران‌های شیرینت رو بخورم. ازدواج کردم. به اصرار زنت که هی نوه نوه می‌کرد و مدام چپ می‌رفت راست می‌اومد می‌گفت. بچه بیارا! همه میگن دختر کتی اجاقش کوره، حامله شدم. زندگی واسم جهنم شد. فکرش از سرم رفت. گفتم ازدواج کنی، انقدر سرگرم زندگی بشی که فرزاد رو فراموش می‌کنی، انگار خودت می‌دونستی عروس نواب شدن چه خاکی تو سرم میشه. به هدفت رسیدی، انقدر بدبخت شدم که از یادم رفت چی بهم گذشت. هر جا دیدمش پشتم و کردم که من شکست خورده‌ی بدبخت رو نبینه! حالا بعد هفت سال و نیم چی از جونم می‌خوای؟ حق من بدبخت زندگی نیست؟ می‌خوای بقیه‌ی عمرم رو شرمنده زندگی کنم؟ کاش می‌مردم؛ ولی نمی‌دیدمش... می‌خوای خوبی کنی؟ دلت به حال سوخته پات رو بکش بیرون!

نگاهی به مردی که جلواش نشسته بود و با کلاه پشمی‌اش بازی می‌کرد انداخت. صدا روی بلندگو بود. پدرش گلویش را صاف کرد. کیانا عصبی برای ماشین جلویی که نمی‌رفت بوق زد و در دل ناسزایی نثارش کرد.

- چرا می‌مردی؟ مگه این همونی نبود که حاضر بودی واسش از خیلی چیزای زندگی بزنی؟ دیر و زود داشت؛ ولی اومد تو زندگی. این پیشنهاد من نبود. مادرش چند ماه پیش تماس گرفت و تو رو واسه یکی از پسرانش خواستگاری کرد. مادرتم شرایط رو براشون توضیح داد. می‌دونن یک ازدواج

ناموفق داشتی و حاصل اون یک پسر بوده. اینم می‌دونن تو تقصیری نداشتی. پس مشکل چیه؟ پسر بزرگ‌تر رو نمی‌خوای پسر کوچک‌ترشون هست؛ ولی گویا از ایران رفته.

پوزخند صدا داری کنج لب کیانا نشست. ته دلش از این پیشنهاد به طوری زیر و رو شده بود که نهایت نداشت؛ اما دو راهی بدی بود. فرزاد یا...

- دوباره ازدواج کنم؟ اونم با کی؟ اصلا روتون می‌شه تو چشم ما دوتا نگاه کنین؟ واقعا فراموش کردین می‌خواستین زن عماد شم اونم با خیال این که فرزاده؟ اصلا از کجا معلوم؟ شایدم باز اشتباه به ارض شما رسوندن این پسری که الان جلو روم بود؛ عماد بود و اونی که ایران رو ترک کرده فرزاده؟!

کیانا چرت و پرت سر هم می‌کرد و تحویل پدرش می‌داد. مگر می‌توانست او را شناسد؟ نیازی به دیدن رد سوختگی که مسبب‌اش بود. نداشت. با این فکر که فرزاد تصمیم داشت در رستوران پیراهنش را از تن خارج کند تا به او ثابت کند، لبش را گزید. پدرش نگاهش را از مرد که شرمگین سرش را پایین انداخته بود گرفت و به عکس پس زمینه‌ی مک بوک‌اش چشم دوخت. عکس خانوادگی بود. روی چهره‌ی دختر و نوه‌اش بزرگ نمایی کرد. از این دلایل کیانا خنده‌اش گرفت؛ ولی پشت لحن جدی و محکم‌اش پنهان کرد.

- تو که از صد فرسخی اون رو می‌شناسی باید تشخیص بدی! نه من! اصلا به من دروغ گفتن خودت نفهمیدی مردی که جلوت نشسته کیه؟ در ضمن حرف‌های اولیه زده شده. هیچ اجباری در کار نیست. ما این جوری صلاح

دیدیم که بهتون بگیم تا باهم روبه‌روتون کنیم. بازم زندگی خودته، تصمیم نهایی رو خودتون می‌گیرید.

ناگهان پایش را روی ترمز فشرد. که محکم به سمت جلو پرتاب شد. ناباورانه و با خنده گفت:

- پس دیشب با خانواده‌اش رفتین یه قل دو قل بازی کردین؟ بعدم که اومدی به زور تو خونه‌ی کیان، هم شب اون دوتا رو خراب کردین هم من رو با تهدید بردی، بعد الان می‌گی تصمیم اولیه با ما بوده و اجباری در کار نیست؟ به نظر خودت خنده دار نیست؟

بازدمش را کلافه بیرون فرستاد و با جدیت گفت:

- نه نیست. تو خیلی شکاک و بدبین شدی! فکرات رو بکن خبر بده! می‌تونم برگردی بری پیش داداشت. بخاطر این که مجبورت کنم. دیشب اومدم و اون رفتار رو نشون دادم. وگرنه همیشه دارم ضررهایی که مدام می‌کنین رو از دور می‌بینم و به شما افتخار می‌کنم.

با پیچیدن بوق قطعی، سرش را بی توجه به بوق ماشین‌های دیگر چندین بار به صندلی کوبید. اگر زن فرزاد می‌شد دیگر نمی‌توانست حساب پارسا را کف دستش بگذارد، نمی‌توانست او را به زمین بزند و در نهایت... نگاهش را به داشبرد دوخت. کمی خودش را به سمت جلو کشید و در داشبرد را باز کرد. با دیدن پاکت سفید رنگی که داخل آن بود. لبخند تلخی زد.

- کاش سر و کله‌ات پیدا نمی‌شد فرزاد، کاش امروز نمی‌دیدمت. اگه تو موافق باشی، اگه مثل گذشته با دلت جلو بیای... نمی‌تونم بگم نه؛ ولی با این کار باید عمرت رو با یک شناسنامه‌ی سیاه زندگی کنی.

در داشبرد را محکم بست. نگاه ماتم زده‌اش را به جلو دوخت و ماشین را به حرکت درآورد. در مقابل چشم‌های به اشک نشسته‌اش، چهره‌ی مبهوت او جان گرفت و بعدهم تصویر نوزادی که به چهره‌ی او لبخند می‌زد و دو انگشتش را درون دهان کوچکش فرو کرده بود و می‌مکید.

- کاش بگی نه فرزاد، کاش! چاره‌ای برام نمی‌مونه جز انتخابت... من نمی‌تونم حتی فکر کنم، بعد از سالها دوری، برادر خودخواهت برای یک لحظه حتی دستم رو بگیره؛ اما اگه منم قبول کنم. زندگی دوتامون و تو بیشتر سیاه می‌شه، جای من نیستی بفهمی. نیستی فرزاد و ای کاش هیچوقت به این حال و روز نیفتی.

از سرما درون خودش کمی جمع شد. به شانه چرخید و دستش را زیر سرش برد. دختر که کارش تمام شده بود. تخت را با کنترل کمی پایین داد و به سمت پیمان که ساعت پنج صبح از خانه ی پریا آمده بود برگشت. با جمع شدن او در خودش، سری تکان داد و به سمت کمد دیواری کنج اتاق رفت. در را کمی باز کرد تا صدای قرچ و قرچ لولاهای آن، باعث بیدار شدن پیمان نشود. پتو مسافرتی چهارخانه را همان کنج در، برداشت و آرام در را بست. به سمت کاناپه ی دو نفره که او به زور دراز کشیده بود رفت. لای پتو را باز

کرد و روی او انداخت، که افتادن او با باز شدن چشم‌های خواب آلودش یکی شد.

- چیزی شده؟ حالش خوبه؟

دختر نفسش را بیرون فرستاد.

- تغییری نکرده، ولی انگار حال تو زیاد خوب نیست.

پیمان گوشه‌ی سرش را خاراند. به چشم‌های خاکستری او نگاهش را دوخت. پتو را روی خودش کشید.

- حال من خیلی وقته خوب نیست. چون جدیداً زیاد میام اینجا می‌بینیم و غر می‌زنی.

دختر لبش را به دندان گرفت. دستش را بلند کرد و موهای کم پشت او را نوازش کرد.

- هنوز که غر می‌زنم این شده وضعیت. به جای اینکه شبا بری جای دختری چرا میای اینجا؟ خبری بشه بهت زنگ می‌زنم.

دستش را با حالت دادن موهای کم پشت او، پس کشید. پیمان نگاهش را به کسی که روی تخت زیر همه‌ی دستگاہ‌ها خوابیده بود سوق داد.

- نمی‌دونم دارم درست می‌زم یا نه آلا! هیچ تصمیمی برای زندگیم ندارم. یک دقیقه تو خونه آروم و قرار ندارم. از اون طرف النا از اون طرف پریا از اون طرفم...

ناگهان صحبت را عوض کرد.

- امیدی به برگشتش هست؟

دست‌هایش را درون جیب سویشرت مشکی رنگش فرو برد.

- یک راه حل رو بهت دادم. کلید برگشتنش دست یک نفره! اگه بهش بگی... اگه بیاریش شاید برگشت. همین طور که به صدای تو واکنش میده. به صدای مهم‌ترین آدم زندگیش هم شاید نشون داد. حالا نمی‌خوای بگی، برای چی ازم خواستی بهت یاد بدم شیشه از پای یکی در بیاری؟

پیمان سرجایش نشست. سردی به طوری در پوست و استخوانش نفوذ کرده بود که مدام می‌لرزد و یک پتوی نازک هم حتی کمی او را گرم نمی‌کرد.

- ازمن متنفره... از وقتی شنید که راهی به جز این نداره که برگرده پیش من... چند روزی خودش رو تو خونه حبس کرده بود. رفتم خونش، تلویزیون روی فیلم تولد شوهرش استپ شده بود. پلی کردم. دیدم و بیشتر از قبل شکستم. سخت بود؛ ولی باید بفهمه من حتی تو ثانیه‌هایی که قلب مریضم از حرکت وایسته هم می‌خوام اون کنارم باشه.

آلا با فاصله از او روی مبل نشست. چهره اش را کمی درهم کشید و گفت:

- فکر نمی‌کنی راهی که مری اشتباهه پیمان؟ تو و پریا قبلا هم رو می‌خواستین. به تو کاری ندارم؛ ولی الان پریا عاشق یکی دیگه شده. می‌خوای به زور النا به زندگی کنار خودت پایبندش کنی؟ دوست داری

کنارت باشه ولی روحش کنار یکی دیگه؟ اصلا اینا بماند. تو دل یکی جا باز کردن که زوری نیست. خودت قبلا شعارت چی بود؟ هر جا باشه دلش خوش باشه؛ ولی الان داری خلافتش عمل می‌کنی.

گردنش را به سمت او که با فاصله‌ی کمی نشسته بود. چرخاند. هیچکس از آشوب که سراسر وجودش را گرفته بود خبر نداشت.

- پس من چی؟ سهم من از زندگی چی می‌شه؟ اگه بذارم پریا بره... اگه بذارم یکی دیگه دستش رو بگیره من می‌میرم. اون من رو دوست داره، اگه دوسم نداشت پس چرا نگرانم شد؟ چرا دستش رو گذاشت روی زخم گردنم؟ چرا باید با فداکاری کنار خودم نگهش ندارم؟ جای اون کنار دختر و شوهرشه!

از نظر او حرف‌های جدید پیمان، بی معنا بود. او خودش یک زن بود. حرف پریا را می‌فهمید. او به پریا حق می‌داد که نخواهد کنار پیمان بماند. دستش را درون جیب هودی‌اش کرد و بلند شد. کاغذ را از جیبش بیرون کشید و جلوی او گرفت. نمی‌توانست نسبت به حماقت‌هایی که در سر پیمان می‌گذشت، بی توجه باشد. دیده بود چه بلایی سر خودش آمده، حرف‌های او را در انتهای بیچارگی‌اش شنیده بود؛ ولی به او این اجازه را نمی‌داد. کمی تن صدایش را بالا برد.

- اگه کنار تو بمونه تکلیف این چی می‌شه؟

پیمان تا نگاهش به کاغذ دست او گره خورد. اخم‌هایش درهم شد. پتو را کنار انداخت و روبه روی او ایستاد.

- این دست تو چیکار می‌کنه؟

- از جیب پالتوت افتاد و خوب موقعیم افتاد. خودش نمی‌دونه نه؟

پیمان عصبی چنگی به موهایش زد. آلا می‌توانست او را درک کند؛ اما گاهی اوقات زیادی حرف می‌زد. گاهی اوقات حرف‌های حقی که می‌زد به مزاج پیمان خوش نمی‌آمد.

- به تو ربطی نداره خودش می‌دونه یا نه!

لبخند مسخره‌ای کنج لب‌های باریکش نشست. کاغذ را باز کرد. جلوی صورتش گرفت و بلند بلند شروع کرد به خواندن محتویات انگلیسی و فارسی که دکتر آزمایشگاه نوشته بود. پیمان عصبی برگه را از دست او چنگ زد. پر حرص و عصبی پیمان را نگریست.

- کور شدی؟ پریا حامله است. خودش رو نگه داشتی. بچه‌اش چی می‌شه؟ تا یک ماه پنهون کردی، هرچی ماه‌ها بگذره خودش انقدر احمق‌ه که نفهمه شکمش داره بالا می‌یاد؟

بازدمش را کلافه بیرون فرستاد. نگاهش را به دستگاهی که مدام ضربان قلب او را منظم نشان می‌داد دوخت. حرف‌های دکتر در گوشش به صدا درآمد و باعث شد برای آلا که از عصبانیت هرآن نزدیک بود پس بیافتد. بازگو کند.

- با دکتر زنان حرف زدم. جواب آزمایش رو نشون دادم. می‌تونم جوری که نفهمه از شر بچه خلاص شم. چون بچه هنوز در حد نخوده!

دست هایش کنار بدنش افتاد. لب خشک شده‌اش را به دندان گرفت. نفس در سینه‌اش حبس شد. دستی به گلویش کشید و با صدای خفهای که به زور شنیده می‌شد گفت:

- می‌خوای چه غلطی کنی؟!

ناگهان صدایش بالا رفت. از شدت عصبانیت هرآن نزدیک بود قلبش از حرکت بایستد. موهای زیتونی رنگ بلندش را در میان مشتهای لاغر و کوچکش گرفت.

- تو دیونه‌ای پیمان! عقل تو کله‌ات نداری! بی انصاف، تو این بچه‌ای که روی تخت خوابیده رو می‌گی اگه صد سال هم بشه دستگاہ‌ها رو قطع نمی‌کنم. بعد می‌خوای بچه‌ی پریا رو بکشی؟ اینه اون عشق لعنتی که ازش حرف می‌زنی؟

پیمان نگاهش را به بچه دوخت. دستش را بالا برد و روی پیشانی او گذاشت. با صدای بلند و دستوری گفت:

- صدات رو ببر! این بچه همین جوریم تو اون چند سالی که زنده بوده جر و بحث شنیده!

سپس صدایش را کمی آهسته کرد و به گوش او نزدیک کرد.

- حرفای ما رو گوش نده عمو خب؟

چنان با حرص، پوست لبش را به دندان کشید که تکه‌ای از پوست خشک شده‌ی لبش جدا شد و خونی از کنار لب او جاری شد. دست‌هایش را به کمرش زد.

- مامانت سر شما دو تا چی خورده هر کدومتون از اون یکی آشغال‌تر؟ فکر می‌کردم توی عوضی از برادر آشغال آدم‌تری؛ ولی می‌بینم هر دو تاتون قاتل جانی بیش نیستید! یک جو انسانیت ندارین!

دیگر نایستاد چیزی بشنود. پاتند کرد و از اتاق خودش را بیرون انداخت. به سمت آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و آب معدنی سرد را برداشت. بدون تعلل یک نفس سر کشید؛ اما از التهاب درونی‌اش که کاسته نشد، بدتر هم حالش بد شد. پیمان به دنبال او از اتاق خارج شد. بی‌حسی تمام را نسبت به این موضوع داشت. حتی مهم نبود، آلاگل چه لقب‌هایی به او نسبت داده‌است. متوجه قدم‌های او شد. شیشه‌ی آب معدنی را روی اپن گذاشت. دستش را درون چشمش کرد و لنزهای خاکستری را از چشم‌هایش بیرون کشید. هر چند باعث سوزش چشمانش شد.

- وایستا قبل رفتن به حرفام گوش بده!

پیمان که به در خروجی رسیده بود. بازدمش را عصبی بیرون داد و با پاشنه‌ی پا به سمتی که او ایستاده بود چرخید. اگر یک کلمه‌ی دیگر آلاگل درباره‌ی این موضوع چیزی می‌گفت حرفی که نباید را می‌زد. دختر

دست‌هایش را درون موهای زیتونی رنگش فرو برد و محکم آن را کشید که کشیدن آن همانا، نمایان شدن موهای بلند مشکی رنگش که تا کمرش می‌رسید. همانا. کلاه گیس را روی زمین انداخت. چشم‌های مشکی رنگش بخاطر استفاده‌ی دائم از لنز، بدجور سرخ شده بود و می‌سوخت. به سمت پیمان گام نهاد. جلوی او ایستاد و صدایش را بالا برد.

- نگام کن! من کیم؟ پریا؟ یا آلاگل؟

پیمان عصبی از این حرکت ناگهانی او پلک‌هایش را روی هم فشرد. دختر، به سمت او قدم برداشت، ناخن‌های کوتاهش را روی دوتا چشم او گذاشت و سعی کرد از هم پلک‌های بسته‌اش را باز کند.

- از واقعیت فرار نکن! می‌گم من کیم؟ مگه من همونی نبودم که سه سال پیش اومدی سراغش؟ اونم بخاطر چی؟ برای این که نبود پریا رو واست پر کنم. د لعنتی، سه ساله اسیرتم. سه ساله رنگ بیرون رو ندیدم. چه فرقی بین من و پریا هست؟ یک نگاه به سر و شکل من بنداز؟!

دست‌هایش را از صورت او جدا کرد و پیمان عصبی چشم‌هایش را هم گشود. آب دهانش را به سختی فرو فرستاد. به او که مدام راه می‌رفت و زیر لب ناسزا نثارش می‌کرد گفت:

- به خودت بیا آلا! کسی که من عاشقشم تو نیستی... هرچند از نظر ظاهر هیچ مویی باهاش نمی‌زنی؛ ولی تو پریای من نیستی! از من نخواه بخاطر خواهرت و اون مرد لنگ، ازش دست بکشم. اگه بفهمه بچه داره قید

دخترش رو می‌زنه! اون وقت می‌ذاره و می‌ره... من نمی‌خوام بره! من این زندگی رو بدون اون نمی‌خوام!

دستش را به لب خونی‌اش کشید و پر تمسخر گفت:

- پس چرا من رو اینجا نگه داشتی؟ چرا سه ساله هر شب حالت خرابه به جز این زندونی که برای من ساختی، جای دیگه‌ای نمی‌ری؟ چرا وقتی النابه‌چه بود می‌آوردیش پیش من؟ چون می‌خواستی من جای خواهر دوقلوم رو برای تو و دخترش پر کنم.

به دنبال این حرف، به سمت او که سرش را پایین انداخته بود و عصبی، با گوشه‌ی ناخنش بازی می‌کرد رفت. تلاش کرد کمی لحن تندش را پایین بیاورد تا حدودی موفق شد. دست‌های او را میان دست‌هایش گرفت و صدایش را کمی آهسته کرد.

- پیمان، خواهش می‌کنم به خودت بیا! تو اون آدم خوب گذشته نیستی، نذار دایی بیشتر از این با یک انگشت بچرخونت. از خودت اراده داشته باش! نمی‌گم عاشق من باش؛ ولی...

از زدن این حرف مردد بود. پیمان حتی نگاهش نمی‌کرد. از گرمای دست‌های ناراضی بود. انقدر افکار منفی در سرش زیاد بود انقدر صحنه‌ی دلبرهای پریا برای همسرش، در سرش پررنگ بود. به قدری تنفر نگاه پریا و نخواستن در چشم‌های او بیداد می‌کرد که او اصلا به حرف‌های آلاگل فکر

نمی‌کرد. هنوز ته دلش بیشتر از این تصمیمی که گرفته بود شاد بود. آلاگل روی دست‌های او را نوازش کرد.

- تو من رو داری پیمان! دست از پریا بکش، یاد خودت بیفت که وقتی فهمیدی بچه‌ات مرده چه حالی بهت دست داد، می‌خواهی یک مرد دیگه رو هم از این که بچه‌اش رو بغل بگیره منع کنی؟ پیمان تو این آدمی که می‌بینم نیستی، بسته هر چقدر دایی روت کار کرد.

پیمان بی تفاوت شانهای بالا انداخت و دست‌های آلاگل را پس زد. اخم‌هایش را درهم کشید و چهره‌ی آلاگل را که مشتاق منتظر عکس العمل خوبی از سمت او بود از نظر گذراند. انگار پیمان از خودش اراده نداشت که او علت این کارها و تحریک او را از چشم پدرش می‌دید.

- همینه که هست. تو هم خیلی دوست داری بیرون رو ببینی، برو! ولی آسمون هر جا بری همین رنگیه! برو ببینم می‌تونی از دست بابات فرار کنی؟! تا الان پریا نبود؛ ولی الان که هست دیگه نیازی بهت ندارم. دوست داری این رو ازم بشنوی؟ بری دنبال یک پرستار دیگه می‌گردم. خیلی هم دلت به حال شوهرش می‌سوزه به جای اون برگرد برو جای پریا رو واسش پر کن! ولی این رو تو مغز فندقی کوچیکت فرو کن دست کشیدن از پریا محاله!

به سمت در رفت، دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و کلید را درون در چرخاند. آلاگل با شنیدن حرف‌های او، پاهایش بر زمین چسبید. لب زیرینش را به دندان گرفت و با صدای بلندی گفت:

- داری با زندگی سه نفر بازی می‌کنی پیمان، این عشق یک طرفه آخر جیگر خودت رو می‌سوزونه! آخر خودت نابود می‌شی... آخر به حرف من می‌رسی. تو به جز من بیچاره که سه ساله رنگ بیرون رو ندیده کسی رو نداری، پریا تو رو نمی‌خواد. اون عشق افسانه‌ای که ازش حرف می‌زنی گذشت.

با کوبیده شدن محکم در، آلا با عصبانیت، دستش را بلند کرد و کوسن یاسی رنگ مبل را برداشت و به سمت در پرتاب کرد. دندان‌های سفید و مرتبش را روی هم فشرد. بازدمش را بیرون فرستاد و محکم دسته‌ای از موهای سیاه رنگش را درون مشت‌اش گرفت. او بیشتر از این به پیمان حق می‌داد؛ اما او داشت پا فراتر می‌گذاشت. معلوم نبود پدرش چه در گوش او خوانده بود که انقدر عوض شده بود. آلا عصبی، روی زمین جلوی آشپزخانه نشست. تصویر رنگ و رو رفته‌ی پیمان که نوزادی را به آغوش کشیده بود، روی طرح‌های قالیچه‌ی کوچک جان گرفت. آرام انگشت شست‌اش را بر روی لب خونی شده‌اش کشید.

- باید به خودت بیای پیمان، اگه نیای همین قلب نصف و نیمه‌ای که برات مونده از عطش حرص و طمعت از حرکت وایمیسته و من نمی‌تونم بذارم با زندگی خودت، دخترت و خواهرم بازی کنی! باید دست بکشی... باید پریا رو رها کنی تا خودت از این حس‌های مضخرف رها بشی! عشق پریا برای تو نیست. باید بفهمی، باید بچشی حس نخواستن رو، هرچند بی عقل‌تر از این حرف هایی!

یقه اسکی بافت کرم رنگی که گلناز روی تخت گذاشته بود را پوشید. گردنش را کمی کج کرد و نگاهی به ادکلن‌های روی میز انداخت. دستش را متفکر به چانه‌اش زد و گفت:

- مراد به نظرت کدوم یکی از اینا خوبه؟

مرد دست‌هایش را درهم قفل کرد. یک گام به سمت میز آرایش کرم رنگی که روبه روی تخت دو نفره بود برداشت.

- سهیل مرادی هستم قربان! به نظر من این یکی بوی دلنشین و گرمی داره و مناسب این قراره!

پیمان سری تکان داد و ادکلن مورد نظر او را برداشت. درش را باز کرد و کمی در هوا زد. دم عمیقی گرفت و بوی او را استشمام کرد. همان طور که او گفته بود. خوشبو و بی نظیر بود. لبخندی با یاد قراری که پریا را مجبور کرده بود زد. این بهترین کار برای نزدیکی به او بود. کمی آن را از خودش دور کرد بر روی یقه اسکی کرم رنگش زد و کمی بر زیر گلویش زد.

- سلیقه‌ی خوبی داری سهیل! گلناز؟

گلناز که تا الان بی‌صدا کناری ایستاده بود. کت قهوه‌ای رنگ او را که چهارخانه‌های بزرگ کرم داشت کمی نزدیکش کرد و گفت:

- بله آقا؟!

ابروهای او کمی بالا رفت. دلش نمی‌خواست بیشتر از این روزش بد شود. به اندازه‌ی کافی با حرف‌های آلاگل عصبی بود؛ اما فکر به پریا کمی از این عصبانیت را می‌کاست.

- به النا گفتم داریم می‌ریم کجا؟

گلناز نگاهش را از آینه به پیمان دوخت.

- بله آقا، گفتم دارید می‌رید پیش همسرتون و مادرشون.

پیمان کشو ساعت‌هایش را کشید. نگاهی به آنها انداخت و گفت:

- با من راحت باش گلناز، تو جای مادر من و پریایی.

گلناز با یاد حرف‌هایی که آن شب بین آنها رد و بدل شده بود. نگاهش را به یقه‌ی کت دوخت و با دستش آن را صاف کرد.

- اگه من جای مادرتم چرا به حرفم گوش نمی‌دی؟

تمام ساعت‌ها را از نظر گذراند و در آخر ساعت بند چرمی صفحه‌گرد را از درون جعبه بیرون کشید.

- چون جای من نیستی بهت گوش نمی‌دم. چون درک نمی‌کنی هرچی این مدت به سرم اومده بخاطر نبود دختری بوده پس حالا باید همه چیز رو درست کنه یا نه؟

مکث کرد. بند ساعت را بست. به سمت گلناز چرخید. دست به سینه ایستاد و تکیه‌اش را به میز داد.

- من نمی‌تونم هم مادر باشم هم پدر، تو همین سال‌ها که به چنگ و دندون
النا رو بزرگ کردم بسه! حامله شد الانم کنار دختر و شوهرش بمونه!

چشم‌های گلناز از درهم پیچیدگی مسئله پر از اشک شد. او نمی‌توانست
باید از چه کسی حمایت کند؛ اما می‌دانست پیمان اشتباه می‌کند. او حرف
های غم‌آلود پریا را با گوش‌های خودش شنیده بود. پریا، او را نمی‌خواست.
- به اجبار؟

عصبی پلک‌هایش را روی هم فشرد. به قدری از نصیحت و پندهای اطرافیان
آسی و خسته بود که دلش می‌خواست یکی بر دهان همه بکوبد تا خفه
شوند. تکیه‌اش را از میز گرفت، به سمت گلناز رفت و کت را محکم از دست
او چنگ زد.

- آره به اجبار! آخر خودش قبول می‌کنه.

این حرف را زد و بدون انداختن نگاهی به او، از اتاق خارج شد. عصبی
دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید که صدای قدم‌های کوچک دخترش
با آن کفش‌های ورنی تازه افتتاح شده آمد. پیمان همانند خودش بدون
ایجاد سر و صدایی و با پنجه‌ی پا به او نزدیک شد. النا که هنوز به این
طرف دیوار و اتاق نرسیده بود. با حلقه شدن دست‌های پدرش، جیغی از سر
خوشحالی کشید و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد. پیمان با همان
لبخند مهربان اشاره‌ای به پیراهن قرمز رنگی که او پوشیده بود کرد و گفت:

- خانم خوشگله‌ی بابا کجا می‌ره؟

النا صورتش را به سمت او نزدیک کرد و گونه ی او را بوسید.

- جدنی داریم می ریم پیش مامی؟

پیمان از پشت دیوار بیرون آمد و به پذیرایی گام نهاد. نگاهش را به صورت کوچک او دوخت و گفت:

- آره جدنی داریم می ریم پیش مامان و خیلی خوشحال می شه که داری مری!

النا با خوشحالی دست هایش را از دور گردن او باز کرد و برهم کوبید. او از مادر داشتن تا حالا اسمش را شنیده بود. او فقط می دانست یک زن است و پدرش او را خیلی دوست داشته است. او با سن کمش فهمیده بود، قصه هایی که پدرش گفته است درباره ی خودش بوده است. سرش را جلو برد و دست کوچک ترش را جلوی دهانش گذاشت. آهسته گفت:

- ولی گفتم مامی شاید اصلا نیاد. پس چرا اومد؟

پیمان به موهای بافته شده ی دخترش دستی کشید.

- بخاطر شما اومد. گفت دلش واسه النام تنگ شده!

پدرش روزنامه را تا کرد و روی میز انداخت و گفت:

- خوشم اومد. علنا داری تو منگنه قرارش می دی که بالاخره با این واقعیت کنار بیاد؛ ولی بهتر نیست یکم عذاب وجدان بهش بدی؟ هر چی باشه یک پای تو لبه ی گوره!

پیمان خم شد و النا را روی زمین گذاشت. کنار پدرش زندگی کردن به معنای فراموش کردن گذشته و مصیبت هایی که مسبب‌اش بود نبود. آرام کنار گوش دخترش چیزی گفت که باعث شد النا با لب و لوجهی آویزان به سمت مرادی که پشت سر او و با کمی فاصله ایستاده بود برود. پدرش نگاهی به ورق قرصی که روی میز افتاده بود انداخت.

- اینم چیزی که خواستی؛ ولی زیادی روی نکن پیمان! اگه بیشتر از چیزی که روی بسته نوشته مصرف بشه ضررش به خودش می‌رسه فهمیدی؟ هر چند به سختی قرصش پیدا شد. هنوز خانم دکتر، یک گیس و گیس کشی هم با بنده راه انداخت و تهدید کرد حتما شکایت می‌کنه.

سپس نگاهش را به پسرش که چشم‌هایش ناگهان برق زده بود دوخت.

- اینم یادت نره، بخاطر همین یک ورق قرص، آبروم رو گذاشتم وسط!

نگاه پیمان به یک ورق قرص افتاد. لبخند محوی کنج لبش نشست و آرام زمزمه کرد.

- به زودی همه چیز برمی‌گرده سرجای اولش! نه تو حامله‌ای نه شوهری به نام بهزاد داری! به زودی برمی‌گردی جایگاه اولت، یعنی کنار من پریای من...

خم شد و بسته‌ی قرص را برداشت. درون جیبش فرو برد. لبخند محوی به پسرش زد و گفت:

- الان تازه داری می‌شی همون پیمانی که تربیتش کردم. برو پسر، برو انشالله که بتونی از پشش بربیای و پریا رو برگردونی! برو! این رو یادت نره، اون مادر بچته و به جز کنار تو بودن جایگاه دیگه‌ای نداره!

پیمان سری تکان داد؛ اما در دلش خندید. حتی فکر این‌که نام پریا در شناسنامه‌اش برود؛ باعث می‌شد ته دلش قنچ برود. کتش را از روی دستش برداشت و پوشید. هنوز تازه باندهای دستش را باز کرده بود. رو به مرادی و النایی که در آغوشش بود و او مدام دنباله‌ی موهایش را به لاله‌ی گوش او می‌کشاند که به خنده‌اش بی‌اندازد. گفت:

- بهتره بریم.

مرادی، لبخند محو‌اش را جمع کرد. الننا را روی زمین گذاشت و جلوتر از او به سمت در رفت تا ماشین را بیاورد.

موهای سیاه رنگ نم‌دارش را درون شال پنهان کرد. سرش را درون قابلمه‌ی خورشت فرو کرد. بوی خوش فسنجانی که با اشک و آه درست شده بود در بینی‌اش پیچید. کمی زیر قابلمه را کم کرد. از گار فاصله گرفت و بینی‌اش را بالا کشید، قاب عکس را که روی این کنار گاز گذاشته بود برداشت و در دستش گرفت. نگاهش را به چهره‌ی بهزاد با آن لبخند دلنشین دوخت.

- می‌دونی چی جالبه بهزاد؟ اولین باره به جز تو دارم برای یکی دیگه غذا درست می‌کنم. با همون دستوری که دوست داشتی... شکرش رو کم کردم.

مثل همیشه غلظت خوبی داره و تیکه های گردوش زیر زبون می‌یاد. می‌دونی... اول می‌خواستم غذا رو شور کنم یا حتی انقدر شکر زیاد بریزم که نتونه بخوره؛ ولی... النا هست. دختری که چه بخوام و چه نخوام دخترمه! اشک در چشمانش سایه انداخت و باری دیگر حرف‌های نهال در گوشش به صدا در آمد. او مطمئن بود که بدون بهزاد نمی‌تواند تحمل کند. او جا به جای این خانه خاطره داشت. مدام چهره‌ی نگران او جلوی چشمانش می‌آمد. حرف های او، با پای پیاده قدم زدن در خیابان و خیلی چیز های دیگر که مانند تیغی در جگر او فرو می‌رفت. صدای زنگ آیفون آمد. زبانش را به لب‌هایش کشید و قاب را سرجایش گذاشت. بازدمش را بیرون فرستاد. اخم‌هایش را کمی درهم کشید. از آشپرخانه خارج شد و آیفون را برداشت. نگاهش به چهره‌ی پیمان افتاد. دستش را بالا برد و در را باز کرد. گوشی را محکم سرجایش گذاشت. شال مشکی را روی سرش مرتب کرد و در را باز کرد.

- بخاطر النا تحمل کن پریا! خدا بالاخره یک راهی می‌ذاره جلوت!

آسانسور از پارکینگ حرکت کرد و به سمت بالا آمد. پریا تا حالا با بچه‌ای حرف نزده بود. او نمی‌دانست چگونه خودش را مادر بچه معرفی کند و چه در جواب سوالات او بگوید. فقط به قدری از این حرکت او عصبی بود که دلش می‌خواست محکم سرش را بر دیوار بنوازد. جوری که طنین صدای سر او، شادی را به روح او ببخشد. در آسانسور پس از چندثانیه باز شد. قامت پیمان با آن قد بلند و دست در دست دختر بچه که شاخه گل رزی در

دستش بود نمایان شد. پریا و النا خیره هم را نگاه کردند. بغض گلوی پریا سنگین شد. این همان دختری بود که سه و خرده‌ای سال پیش از او جدا شده بود. این چشم‌های مشکی رنگ و پوست روشن با ترکیب خیلی کمی از پیمان، دخترش بود. نیازی نه به آزمایش دی ان ای بود نه چیز دیگری... پیمان لبخندی به پریا زد و گفت:

- سلام عزیزم. به زحمت افتادی!

پریا ناخودآگاه روی دو زانو نشست. دست هایش را باز کرد و به دختر که پس از مکث کوتاهی سرش را پایین انداخته بود گفت:

- می‌یای بغلم؟

پیمان، دخترش را کمی به سمت او مایل کرد.

- برو دخترم، مامان می‌خواد ببینت!

النا با همان سر پایین به سمت پریا که مشتاقانه چشم به او دوخته بود. دوید. به پریا رسید و جلوی او ایستاد. پریا لبخند غمگینی چاشنی صورتش کرد و نیم قدم به سمت جلو برداشت. دست هایش را دور او حلقه کرد. که پیچیدن دست‌های او دور النا، با افتادن یک قطره اشک از چشمانش یکی شد. محکم‌تر او را در آغوش کشید و با صدای لرزانی پرسید:

- تو می‌دونی من کیم دختر... مَم؟

مکت کرد. النا موهای بلند پریا را که از زیر شال نمایان شده بود. در مشت های کوچکش گرفت.

- خاله گلناز بهم گفتن که، دارم می‌رم پیش مامی! پس منم مامی دار شدم نه؟

روی لب های پیمان لبخند زیبایی نشست. از همان لبخندهایی که مدت زیادی بود از همه دریغ می‌کرد. پریا کمی النا را با توجه به اشک‌هایی که بی مهابا صورتش را خیس می‌کرد دور کرد. دستش را روی صورت سفید و تپل دخترش گذاشت و نوازش کرد. با وجود تشابه زیاد النا به کودکی های خودش، باز هم به پیمان و حرف‌هایش اعتماد نداشت؛ اما در آخر به زبان آورد.

- آره دخترم. من مامانتم.

النا شاخه گلی که دستش بود را به سمت او گرفت. لبخند بزرگی روی لبش نشانده. با دست دیگرش، دست پیمان را گرفت و روبه پریا که انگار هنوز خواب می‌دید. گفت:

- بابا می‌بینی؟ منم مامی دارم. مامی... این گل برای تو!

پریا سرجایش ایستاد. پیمان سرش را تکان داد و با لحن خوشحالی که از او بعید بود گفت:

- نمی‌خوای بگیریش عزیزم؟ النا خودش واسه مامانش خریده!

پریا اشک هایش را با پشت دستش پس زد و گل را از او گرفت. از جلوی در کنار آمد. نمی‌دانست باید از خوشحالی این حس عجیب و غریب گریه کند یا از خراب شدن زندگی‌اش. النا چسب کفش هایش را باز کرد و وارد خانه شد. با رفتن النا، پیمان لبخندی چاشنی صورتش کرد. هر چند پریا زیاد به خودش نرسیده بود؛ ولی، او از این موقعیت به شدت راضی و خوشحال بود.

- بهت که گفتم عزیزم همه چیز درست می‌شه، پس لطفا فقط به من اعتماد کن!

پریا با تکرار لفظ عزیزم اخم هایش در هم شد. پلک‌های خسته‌اش را روی هم گذاشت و گفت:

- من عزیز تو نیستم. اگه فقط این قرار مسخره رو که به زور تو تنگنا قرارم دادی پذیرفتم بخاطر النا بود. نه تو، پس زیاد هوای بودن من و احساس و علاقه‌ای از جانب من برندارت!

پیمان کفش هایش را جلوی در از پا درآورد. کنار پریا ایستاد، گردنش را به سمت او چرخاند. عصبانیت در برابر او جواب نمی‌داد و بیشتر باعث اذیت شدن خودش می‌شد. صدایش را آهسته کرد. خونسرد صورتش را از نظر گذراند.

- چه بخاطر دخترت چه بخاطر چیز دیگه مجبوری بمونی، پس بهتره زندگی رو به کام جفتمون تلخ نکنی. چون... اگه اراده کنم می‌تونم، همه چیز رو با سند برای شوهرت بفرستم. تو که دلت نمی‌خواد نه؟

پوزخندی کنج لب پریا نمایان شد. تجربه به او ثابت کرده بود هر چه بیشتر ضعفش را نشان دهد، پیمان بدتر او را شکنجه می‌کند. چشم هایش را باز کرد. ادکلن شیرین او، به مراج پریا خوش نیامد و باعث شد شالش را جلوی بینی‌اش بگیرد. بازدمش را بیرون فرستاد و ته ریش کمی که روی صورت او نشسته بود از نظر گذراند.

- هر غلطی می‌خوای بکن! می‌دونی از چی خیلی شرمنده و پشیمونم؟

پیمان سرش را به معنای نه تکان داد. پریا کمی به او نزدیک شد. شال را از جلوی بینی‌اش انداخت و گفت:

- پشیمونم از این که یک زمانی حاضر بودم برات بمیرم و عاشقت شدم؛ در جایی که الان فقط ازت متنفرم پیمان! تنها حسی که الان بهت دارم همینه، نه کمتر نه بیشتر!

پس از گفتن این حرف، به سمت آشپزخانه قدم تند کرد. شاخه گل را درون گلدون روی اپن گذاشت. به قدری حالت تهوعش از ادکلن او شدید شده بود که هر آن نزدیک بود بالا بیاورد. حرف دلش را گفته بود؛ ولی مگر می‌توانست نگران نباشد؟ او پیمان را شناخته بود. برای او زندگی بهزاد هیچ ارزشی نداشت. پیمان با رفتن او، دستش را درون جیبش کرد و ورق قرص

را درون دستش فشرد. به سمت پذیرایی رفت. کتتش را از تنش خارج کرد و روی دسته‌ی صندلی گذاشت. او برای انجام این کار مسمم بود. پریا سینی به دست وارد شد. با لبخند به سمت پریا که فقط اطراف را می‌دید، سینی آبمیوه را گرفت.

- بفرمایید الناخانم!

النا تشکری کرد و لیوان آب آناناس را برداشت. سرگیجه‌اش بخاطر خالی بودن معده‌اش تشدید شده بود. زخم کف پایش می‌سوخت. به سمت پیمان که متفکر منتظر رسیدن زمان مناسب بود. رفت.

- بفرمایید آقا پیمان!

پیمان از فکر درآمد و لیوان دیگر را برداشت. تا نگاهش به آویز گردنبند بهزاد افتاد. دستش در میان راه متوقف شد. یک لیوان دیگر هم برای خودش ریخته بود تا بلکه بعد از خوردن او کمی از این حال بد نجات یابد.

- لازم به ذکره عزیزم، وارد خونهی من شدی، هرچی داشته و نداشته رو می‌ذاری و می‌یای! حتی این گردنبند خوشگل رو!

پس از زدن این حرف، لیوان را برداشت. پریا صاف ایستاد و لبخند بزرگ و تصنعی زد.

- عزیزم کی گفته قرار وارد خونهی شما بشم؟

النا گیج به آن دو خیره شد. پیمان جرعه‌ای از محتویات لیوان نوشید و به پشتی مبل تکیه داد.

- عزیزم، النا به وجود تو نیاز داره، خودت رو ازش دریغ نکن!

پریا نتوانست چیزی بگوید. سینی را روی میز گذاشت. به قدری حالش بد بود که روی مبل دو نفره نشست. چشم هایش از شدت کنترل ریزش اشک هایش به سوزش آمده بود. النا با اشاره‌ی پدرش نگاهش را به چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ی او دوخت و پاهایش را که به زمین نمی‌رسید تکان داد.

- مامی می‌خوای بری؟

پریا در جواب او لبخندی زد و خلاف میل باطنی‌اش گفت:

- نه عزیزم. از این به بعد هر جا بریم با هم می‌ریم.

پیمان لبخند مسخره‌ای روی لبش نشان داد و نگاهش را به ساعت مچی‌اش دوخت. انگار وقتش رسیده بود. زمان این بلاخره رسید که همان چیزی که پریا و بهزاد را بهم مربوط می‌کرد. از بین ببرد. زنگ تلفن که به صدا درآمد. پیمان لبخندش بزرگ‌تر شد. پریا به سختی از روی مبل بلند شد و ببخشیدی گفت. از این فرصت به نظر خوب استفاده کرد تا از آن جمع فاصله بگیرد و به سمت اتاق که تلفن بود رفت. او نمی‌دانست دارد چه می‌کند و این تلفن باعث چه می‌شود. اگر می‌دانست که یک بچه‌ی یک هفته‌ای که به اندازه‌ی نخود هست. در وجودش رشد می‌کند و آن هم فرزند بهزاد بخت برگشته است. قلم پایش می‌شکست و نمی‌رفت. النا که از آن بچه‌هایی بود که تا

پایش به جایی می‌رسید در همه جا کنجاوی می‌کرد از این نبود پریا استفاده کرد و از جای خود بلند شد. النا که به سمت اتاق خواب‌ها رفت. پیمان از ورق، چهار دانه کپسول جدا کرد. کف دستش گذاشت و از جای خود برخاست. کمی نزدیک‌تر به میزی که سینه‌ی آبیوه‌ی او قرار داشت نشست. با پاهایش ضرب گرفت و با همان لبخند در حین شادی، تلخی، محتویات کپسول‌ها را یکی پس از دیگری داخل لیوان او خالی کرد. زیر لب زمزمه کرد.

- حتی اگه ازم متنفرم باشی باید... بمونی و این مزاحم رابطه‌ی تو و النا و بعد هم من می‌شه!

نی را داخل لیوان تکان داد و سرجایش گذاشت. که این مصادف شد با وارد شدن پریا از این مزاحم سمج که شماره را اشتباه گرفته بود.

یک لحظه‌ی کوتاه نگاهش به پریا رنگ پریده افتاد. برای یک ثانیه جای پریا، آلاگل با آن لنزهای خاکستری و موهای زیتونی قرار گرفت. قرنیه‌ی چشم‌های پیمان درشت شد. پریا روی مبل با چهره‌ی گرفته و ناراحت نشست. او حتی دلش نمی‌خواست در چشمان پیمان خیره شود چه برسد به این‌که بپرسد چرا اینجا نشسته‌ای؟ آن هم انقدر نزدیک. نفسش را بیرون فرستاد. دست‌های لرزانش را جلو برد تا لیوان را از درون سینی بردارد. صدای دویدن‌های النا آمد. پیمان نگاهش از پریا به سمت النا کشیده شد. صدای آلا در گوشش به صدا درآمد. " یاد خودت بیفت که وقتی فهمیدی بچعات مرده چه حالی بهت دست داد، می‌خوای یک مرد دیگه رو هم از

این‌که بچه‌اش رو تو بغل بگیره منع کنی؟ پیمان تو این آدمی که می‌بینم نیستی." چهره‌ی ماتم زده‌ی خودش وقتی فهمید دخترش، تنها یادگارش مرده است. جلوی چشمانش جان گرفت. تیری قلبش کشید که باعث شد دستش را محکم روی قلبش فشار دهد. چهره‌اش از درد درهم رفت. "پیمان تو این آدمی که می‌بینم نیستی"، "اینه اون عشق لعنتی که ازش حرف می‌زنی؟" دست پریا دور لیوان قرار گرفت. تا آمد لیوان را نزدیک دهانش کند. پیمان ناگافلی با یک تصمیم آنی بخاطر نزدیک بودن به او، یکی به محکم بر دیواره‌ی لیوان دست او کوبید که این امر باعث شد لیوان از دست‌های لرزان پریا لیز بخورد و به هزاران تکه‌ی مساوی تقسیم شود. پریا جیغ خفه‌ای کشید و ناباورانه به پیمان چشم دوخت.

- معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟

به قدری قلبش درد گرفته بود که جهان جلوی چشم‌اش سیاه شد. نمی‌توانست به خوبی نفس بکشد. از میان چشم‌های تار شده‌اش زیرلب زمزمه کرد.

- این عشق نیست. این حماقته!

پریا بلند شد. روبه‌النا که خودش را با وسایل اتاق سرگرم کرده بود داد زد.

- النا نیا داخل پذیرایی!

پیمان لبه‌ی تشک مبل را در دستش فشرد. نگاهش به شیشه نرمة هایی که بخاطر انعکاس نور می‌درخشید افتاد. تا پریا یک گام به سمت او برداشت. صدای دردمند و بلند پیمان او را در جا متوقف کرد.

- نیا اینجا... نرمة شیشه می‌ره داخل پات!

پریا لبش را گزید. کم تا حالا موقعیت اورژانسی ندیده بود؛ اما قلب مریض فرق داشت.

- قرصات کجاست پیمان؟ دمپایی دارم.

بی توجه به گفته‌ی او با دمپایی هایی که به پا داشت به سمت کتتش که لبه‌ی صندلی قرار داده شده بود رفت. پیمان شرمنده سرش را پایین انداخت. او داشت چه می‌کرد؟ می‌خواست یک بچه را بکشد؟ عقلش کجا رفته بود؟ این سوال‌ها را زیر لب از خودش پرسید. پریا دستش به ورق قرص خورد. با عجله به سمت آشپزخانه رفت. لیوانی از داخل کابینت برداشت و زیر شیر آب گرفت. بغض گلویش سهمگین‌تر از قبل شد. آرام نالید:

- خدایا خودت این عذاب رو تموم کن!

با پر شدن لیوان، دوان‌دوان خودش را به پیمان رساند. قرص را، از ورقش جدا کرد و دست لرزانش را جلوی پیمان بلند کرد. بدون نگاه کردن قرص را از کف دست‌های سردش برداشت و در دهانش گذاشت. پریا لیوان آب را نزدیک‌تر کرد.

- باه‌اش آب بخور! چت شد یک دفعه؟ تو که خوب بودی؟

لیوان آب را از دست او گرفت و یک جرعه نوشید و قرص را همراه با آب بلعید. لب‌هایش برهم چسبید. عذاب وجدان و درد قفسه‌ی سینه، فکر و خیال ذره ذره داشت وجودش را می‌سوزاند. پریا چانه‌اش لرزید. دم عمیقی گرفت و با صدای لرزانی گفت:

- چرا کاری می‌کنی هم خودت عذاب بکشی هم من؟ به این درد می‌ارزه افتاده تو جونت؟

سرش را کمی بالا گرفت. نمی‌توانست دستش را از روی قفسه‌ی سینه‌اش بردارد. نگرانی در چشم‌های سیاه‌رنگ و غمگین پریا دودو می‌زد. به قدری حالش بد بود که نمی‌توانست بیشتر از این، اینجا بماند. نتوانست خوب جمله را ادا کند. چیزی در گلویش او لانه کرد. او الان به شدت به کسی نیاز داشت.

- گفتم که یک پام... لب‌گوره... می‌شه النا رو بگی بیاد؟ باید بریم. ببخشید تو تنگنا قرارت داد... -م! هر وقت خواستی بیا و النا رو ببین... راستی...

پریا لب‌زیرینش را به دندان گرفت. چه چیز را باور می‌کرد؟ این چشم‌های غمگین و پریشان را یا خودخواهی‌هایش را؟

- تو جیب‌کت اون طرفیم... چند دسته از تارهای موت رو از برس... جدا کردم و بردم برای تست... جوابش و تارهای مو تو پاکت! بردار! پس از زدن این حرف صدایش را کمی بلند کرد و به سختی ایستاد.

- النا بابا؟ با احتیاط بیا داخل پذیرایی! حاضر شو باید بریم.

النا با شنیدن حرف پدرش، سریع از اتاق خارج شد. نیم‌نگاهی به پریا که باز هم چشمه‌ی اشکش باعث خیس شدن گونه‌هایش شده بود. انداخت. مبل‌ها را دور زد و پالتو اش را پوشید. اگر پیمان پنج دقیقه دیگر با این تصمیم اشتباه و کاری که نزدیک بود انجام دهد. در خانه و پیش پریا می‌ماند. به التماس کردن می‌افتاد. جوری تیغ کار و تصمیمش در قلبش فرو رفته بود که به سختی نفس می‌کشید. پیمان یک عاشق بی‌عقل بود که حرف‌های آلاگل سر بزنگاه او را نجات داده بود. نفهمید کی تست و موهای به دام افتاده‌ی برس را به او داد. نفهمید چگونه از پریا با چهره‌ای دردمند خداحافظی کرد و از خانه‌ی او بیرون رفت. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت و حالش خراب بود. مرادی که در ماشین نشسته بود با دیدن پیمان و النا سریع از ماشین پیاده شد. النا به سمت ماشین رفت و در را باز کرد. خودش را با چهره‌ی بغ کرده در ماشین انداخت. او با همان سن کم دلش می‌خواست بیشتر در کنار مادرش باشد و مدام با زبان کودکی پدرش را سرزنش می‌کرد. مرادی با دیدن صورت رنگ‌پریده‌ی پیمان و گام‌های سست و آرام او با عجله خودش را به آن طرف خیابان رساند. دست راستش را دور گردنش حلقه کرد و گفت:

- قربان به بنده تکیه کنید. تا بریم سوار ماشین شیم. قرصاتون رو مصرف کردین؟ الان به پدرتون زنگ می‌زنم.

کل وزنش را روی مرادی انداخت. صدایش از شدت درد به ضعیفی گوش سهیل را نوازش کرد.

- برام تاکسی بگیر! باید برم جایی... النا رو ببر خونه! شاید امروز نیام.

به ماشین رسیدند. مرادی اخم هایش را درهم کشید، تا آمد در دیگر را باز کند. پیمان لجباز دستش را روی در گذاشت و به سختی گفت:

- برام تاکسی بگیر! باید برم! زودباش!

- قربان حالتون خو...

دستش را از دور گردن مرادی برداشت و کف دستش را به روی شیشه‌ی ماشین گذاشت. حرفش را با عصبانیت برید که باعث شد، شدت درد قلبش بدتر و بیشتر شود.

- همین که گفتم!

عصبی موهایش را دور انگشت اشاره‌اش پیچید. به تلویزیون که در حال پخش سریال موردعلاقه‌اش بود چشم دوخت. حتی دیدن او هم کمی حال درونی‌اش را بهبود نمی‌بخشید. صدای بهم خوردن در آهنی باعث شد او از جا بلند شود. امروز قرار نبود کسی بی‌آید. رضا و همسرش که در طبقه‌ی پایین آن خانه‌ی نود متری زندگی می‌کردند. دیشب به شهرستان رفته بودند. آلا محکم آب دهانش را پایین فرستاد و با کنترل صدای تلویزیون را سکوت کرد. از پشت مبل گذشت و پشت پنجره ایستاد. پرده‌ی تور را پس زد. لرزش نامحسوسی اندامش گرفت. زیرلب و لرزان گفت:

- آخر من رو پیدا کردن، آخر فهمیدن یک چیزی اینجا درست نیست. لعنت بهت پیمان که...

حرفش کامل نشده بود که قامت پیمان در حیاط نمایان شد. گمان هرکسی را داشت به جز او... هنوز دو ساعت از رفتن به خانه‌ی پریا نگذشته بود که او با سر و وضعی بدتر از همیشه لخ لخ کنان به سمت خانه می‌آمد. پیمان از پشت چشم‌های تاراش او را دید. چند پله را پیمود و جلوی در ضد سرقت قهوه‌ای رنگ ایستاد. نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند. حتی با وجود خوردن چند قرص دیگر باز هم ضربان قلبش عادی نشده بود. آلاگل دستپاچه کلیدها را درون در چرخاند و در را باز کرد که باز شدن در همانا چهره‌ی دردمند، رنگ پریده و چشم‌های به اشک نشسته‌ی او همانا باعث متحیر شدن او شد. گمان هرکسی را پشت در داشت به جز پیمان.

- مگه نباید پیش پریا باشی چرا اومدی اینجا؟ این چه سر و شکلیه پیمان؟ چرا نرفتی بیمارستان؟ دعواتون شد؟

پیمان کفش‌هایش را از پا درآورد. همان طور که با دستش قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ می‌داد با لحن دردمندی گفت:

- می‌شه بیام... داخل؟

آلاگل از جلوی در کنار رفت؛ اما تا پیمان پای راستش از درگاه رد شد. چشم‌هایش سیاه شد و نتوانست تعادلش را حفظ کند، به سمت زمین کشیده شد. آلا سریع بازوی او را گرفت. با حرص و لحنی مملو از ناراحتی گفت:

- به من تکیه کن لعنتی! وقتی بهت می‌گم گذشته رو فراموش کن همینه!
حتما باید بمیری که این ماجرا رو تموم کنی؟!

پیمان با دیدن او، با شنیدن صدای گرم و نگران آلاگل، بغضش را رها کرد. دست های لرزانش را دور دختری که عرق سردی با دیدن وضعیت او روی تیغهی کمرش نشسته بود. حلقه کرد به طوری که آلا سرجایش ایستاد. یک باره هزاران فکر از این کار او به سرش هجوم آورد. یک احتمال بیشتر نداشت آن هم این بود که بلایی سر پریا آورده است که این چنین محکم او را درآغوش کشیده بود و می‌گریست.

- من می‌خواستم اون رو بکشم...! خودم با دستای خودم محتوای کپسول رو داخل لیوانش خالی کردم. من آدم بدی نیستم آلا! به قرآن نیستم، من فقط می‌خوامش، همین!

آلا که نمی‌توانست به خوبی وزن سنگین او را تحمل کند. آرام آرام به سمت پایین آمد. روی سرامیک سرد نشست پیمان را هم مجبور به نشستن کنار خودش کرد. ذهنش، فکرش به کل قفل کرد. پیمان کی را کشته بود؟ مطمئنا یک بلایی سر پریا آورده بود که خودش انقدر پریشان حال بود. آلا حتی قدرت پلک زدن نداشت او فقط توانست نگاهش را به پیمانی که صورتش را در سر شانه‌ی او پنهان کرده بود چشم بدوزد.

- کشتی؟! کی رو کشتی؟

به قدری دل پیمان، از این اقدامش گرفته بود که حتی پس از مدت‌ها، گریه کردن هم او را آرام نمی‌کرد. شاید اگر کس دیگری بود هیچ چیز را بروز نمی‌داد؛ اما او آلاگل بود.

- بچه‌ی پریا رو می‌خواستم بکشم!

با شنیدن اسم "بچه" آلا نمی‌دانست باید خوشحال باشد که خواهرش سالم است یا ناراحت باشد برای پیمانی که آنچه تظاهر می‌کرد خوشبختانه نبود و یکباره چقدر خوشحال شده بود. دست چپش را بالا برد و روی پشت پیمان گذاشت که دوباره صدای بغض آلود و دردمندش آمد. نگاه آلا به چشم‌های گریان و شرمنده‌ی او دوخته شد. پیمان نمی‌توانست به او نگاه نکند. چون حتی نیم نگاه انداختن به آلاگل باعث گریختن تمام حس‌های بدی که به وجودش تزریق شده بود. می‌شد.

- من آدم بدی نیستم. من فقط پریا رو خواستم. من می‌خواستم کنارم باشه، کنار دخترش و من، وگرنه من سه ساله تنهایی دلم رو به تو خوش کردم. آرزوی من فقط خوشبختیش بود. نه این‌که با همین دستا می‌خواستم یک بچه رو بکشم. من بی‌عقل انقدر کودن شدم که به هیچ‌کی به جز خودم فکر نکردم.

با دنبال این حرف، دستش را بالا برو و محکم بر سرش کوبید.

- من خیلی عوضیم آلا! من یک آدم بدبخت و بیچاره‌ام که فقط زورش به یک بچه رسیده.

پس از به زبان آوردن حرف هایش، پلک هایش را روی هم گذاشت. لبخند غمگینی کنج لب آلا نشست. آرام پشتش را نوازش کرد. کمی صدایش را آرام کرد و با لحن گوش نوازی گفت:

- آدم خوب ذاتش خوبه! تو چه بخوای چه نخوای خوبی، شاید بعضی اوقات تحت تاثیر حرف های بابات قرار بگیری؛ ولی همون وجدان بیدار، حس پدرانهای که تجربه کردی و سختی‌هایی که کشیدی بعضی موقع‌ها اون نواب بیدار شده رو خاموش می‌کنه. نمی‌دونم تا کجا پیشرفتی؛ ولی همین که به اشتباهت پی‌بردی همین که بیشتر از این جلو نرفتی خودش خیلی خوبه!

پیمان با یاد نگرانی های پریا، به صورت بی رنگ آلا که لبخند کمرنگی کنج لبش نشسته بود. چشم دوخت.

- چجوری می‌تونم تو چشمات نگاه کنم آلا؟ چی بگم؟ اصلا چی می‌تونم بگم؟ من احمق می‌خواستم بچاهش رو بکشم؛ ولی اون با وجود تهدیدهایی که کردم. تا دم در باهام اومد.

با زدن این حرف، لرزش شانه‌هایش بیشتر شد و جگر آلا گل برای او تکه‌تکه شد. شاید هرکس دیگر بود این حرف‌ها را نمی‌گفت؛ اما برای آلا گل، پیمان جایگاه ویژه‌ای داشت. او را ناسزا می‌گفت از دست او حرص می‌خورد؛ اما... حاضر نبود اتفاقی بی‌افتد و فقط خدا می‌دانست هر اتفاقی که برای پیمان می‌افتد چه بلایی سر او می‌آید. آلا دستش را به سمت صورت او برد و اشک‌های جاری شده بر چشم‌هایش را پاک کرد.

- باشه، قبول! تصمیمت اشتباه بود. همین که پذیرفتی همین که بیشتر از این جلو نرفتی بسه! بلند شو برو تو اون اتاق استراحت کن! بعد که بلند شدی درباره‌ی فکرهای شیطانی که حمید نواب انداخته به جونت باهم بحث می‌کنیم. اصلا خدا رو چه دیدی؟ شاید پذیرفتی که راهی که داری میری جز تباهی هیچ چیز دیگه‌ای نداره. هوم؟

پیمان نگاهش کرد و تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد. طپش قلبش کم شده بود؛ اما هنوز هم کمی تیر می‌کشید. او کنار آلاگل که می‌نشست یک پسر بچه‌ی مظلوم و نادم از کارهایش می‌شد. زبانش را روی لبانش کشید و اجزای صورت او را از نظر گذراند.

- می‌بخشیم؟

آلاگل دستش را به زمین گرفت و بلند شد. دستش را جلوی او بلند کرد و گفت:

- کسی که باید ببخشه من نیستم. پریاست.

چشم‌های رنگ شب آلاگل هیچ شباهتی به پریا با آن نگاه کدر و گرفته نداشت؛ اما پیمان همانند این مدت که جای خالی پریا را با خواهرش پر کرده بود. مدام با خودش تکرار می‌کرد این دختر که مهربانی در تک‌تک اجزای صورتش مشهود است. همان پریای از قفس پریده‌اش است.

- اون که نمی‌دونه، من و تو می‌دونیم. پس تو باید ببخشی!

پس از گفتن این حرف دست بلند شده‌ی آلاگل را گرفت و او را ناگهانی به سمت خودش کشاند. کمی به سمتش مایل شد. پیمان او را در آغوش کشید و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- می‌بخشیم آلا؟

کمی سرش را نزدیک گوش او کرد. پیمان تعادل نداشت. آلاگل خیلی وقت بود که می‌دانست پیمان حال و روز زیاد خوبی پس از رفتن پریا ندارد. او می‌دانست گاهی اوقات پیمان، او را پریا می‌بیند. گاهی اوقات فکر می‌کند اوست و با مهربانی حرف می‌زند. حتی گاهی اوقات می‌خندد و چاره‌ای نداشت جز هم بازی شدن با او.

- می‌بخشمت؛ ولی پریا نقش اصلی من سیاهی لشکره!

لبخند نامحسوسی روی لب‌های پیمان جا خشک کرد. دسته‌ای از موهای سیاه رنگ او را در میان دستش گرفت و نفس عمیقی کشید.

- مرحم زندگی من تویی؛ ولی پریا عشقمه! من بدون اون نمی‌تونم زندگی کنم؛ ولی اگه تو نباشی روانی‌ام! فهمیدی؟ یک روانی به تمام معنا! این نقش تو و پریا تو زندگی منه!

جمله‌ی آخرش را آهسته گفت و دست‌هایش را از دور او جدا کرد. آلا که به این رفتار او عادت داشت. سریع تشری به خود زد. که این امر باعث شد لبخند از روی لبانش پر بکشد و اخمی غلیظ جایگزینش شود. آلاگل کمرش را صاف کرد و سعی کرد چیزی را بروز ندهد. پیمان بلند شد. دستش را روی

سمت چپ سینه‌اش گذاشت. منظم می‌زد. از این کمتر توقع نداشت. اشاره‌ای به اخم‌های درهم رفته‌ی او کرد. آلاگل بی دلیل خون در رگ‌هایش یخ بسته بود. همیشه اتمام حال خراب پیمان به همین کلمات نخواستن خاتمه می‌یافت و پیمان تنها جلوی او بود که واقعیت را بدون هیچ ترس و واهمه‌ای بر زبان می‌آورد.

- اخم نکن! اگه باور نداری بذار اینجا! ببین چجوری آروم شدم. از صدتا قرص اثرت بیشتره.

آلاگل به سمت در رفت و او را برهم کوبید. بدجور هوای خنک در وجودش رخنه کرده بود. با حرص گوشه‌ی لب خشک شده‌اش را جوید و ناخودآگاه با حرص گفت:

- برو استراحت کن! بعد هم برو خونه جای الن، وظیفه‌ام رو انجام دادم. تا حال خراب دیگه به من نیازی نداری!

پیمان تکیه‌اش را به این داد و دست به سینه ایستاد. نگاهش را به لباس‌های او دوخت. هودی مشکی رنگ که تا زیر زانو می‌رسید. با شلوار کتان مشکی، کلید ماشین را که روی این افتاده بود برداشت. دلش کمی هوای تازه‌ای از جنس بودن‌های کسی می‌خواست. شاید پیمان نمی‌توانست با پریا بیرون برود، خرید کند و بلندبلند بخندد؛ اما خواهرش که می‌توانست. پس چه از این بهتر که به یکی از آرزوهای محالش برسد و چه بهتر که آن روز امروز باشد؟ صدایش را کمی بالا برد و با لحن دستوری گفت:

- آماده شو بریم بیرون!

جفت ابروهای آلاگل بالا پرید. سریع به طرفش برگشت. اخم هایش از این حرف پیمان باز شده بود. نمی‌دانست باید خوشحال باشد که پس از سه سال پا به بیرون می‌گذارد یا ناراحت از احتمالات؛ اما خودش را از تک و تا نینداخت و سعی کرد بهانه جور کند؛ اما خدا که عالم بود. در تمام اعضای بدنش عروسی برپا شد.

- دیونه شدی؟ پیام بیرون یکی ببینم چی؟ خودت تنها برو! اصلا با النا برو!
من باید حواسم به بچه باشه!

پیمان سوییچ را در انگشتش چرخاند و با جدیت گفت:

- تا تو آماده شی، یک فکری می‌کنم تا یک نفر بیاد و چند ساعت حواسش باشه! درمورد...

سرش را بالا گرفت و به چشم های مشکی رنگ آلاگل که از شدت شادی می‌درخشید چشم دوخت.

- یکی ببینم مهم نیست. من هستم. اون تا وقتی بود که نبودم.

نفس در سینه‌ی آلاگل با شنیدن جمله‌ی "من هستم" حبس شد. به قدری ناگهان هیجانی و خوشحال شده بود که حتی حرف پیمان کمی محو شد. آلاگل چیزی نگفت. از پشت در کنار آمد و کلاه گیس زیتونی و لنزها را برداشت. پیمان نمی‌دانست دارد چه می‌کند. فقط دلش کمی خوش حالی و دل خوش می‌خواست. او حتی یک بار هم با پریا بیرون نرفت. به قول

پریا زندگی آنان فقط سربالایی بود و بس! چه از وقتی که علنا خواستگاری کرد و چه وقتی که آن مصیبت‌ها سرشان آمد. زبانش را به لبش کشید و با جدیت گفت:

- نمی‌خواهیم گریه کنیم! همین جوری می‌خواهیم بیای! گفتم... کسی دید، کسی شناخت، کسی دنبالت افتاد. هستم.

نتوانست لبخندش را پنهان کند. دندان‌هایش را برای پیمان نمایان کرد و با خوشحالی به سمت اتاق دوید. با بسته شدن در، پیمان لبخندی زد و گوشی را از کنج جیبش بیرون کشید. تنها کسی که می‌توانست الساعه خودش را برساند. دایه‌ی او و پریا بود و چه کسی مورد اعتمادتر از او؟ دستی به گلوی خشک‌اش کشید. داخل آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد. با دیدن طبقه‌های یخچال که پر از آب معدنی بود. کمی جا خورد. به جز آب در یخچال هیچی نبود. یک بطری را برداشت و شماره‌ی خانه‌ی پدری‌اش را گرفت. زیر لب زمزمه کرد.

- همین امروز همین چند ساعت رو به پریا و بابات فکر نکن! به زندگیت فکر نکن!

تماس وصل شد. در بطری را روی میز جزیره انداخت. صدای گلناز از پشت تلفن آمد.

- سلام بفرمایید.

دهانه‌ی بطری را به لبانش چسباند و کمی از آن نوشید.

- سلام گلنازی، خوبی؟ خاله می‌شه یک کاری واسم بکنی؟
گلناز که با تنها وارد شدن النا و مرادی، نگران شده بود. با شنیدن صدای او
سریع گفت:

- خوبین آقا؟ بله بفرمایید.

یک جرعه‌ی دیگر از بطری نوشید که نزدیک بود بخاطر سریع پاسخ دادن به
او، آب در گلویش بی‌برد.

- آره خوبم، بدون این که حمید بفهمه، آژانس بگیر بیا به آدرسی که می‌گم
خاله! حواست باشه کسی تعقیبت نکنه خب؟ امروز چند تا عمل داره تا
دوازده شب شاید نیاد خونه، غصه‌ی نهار نخور! به مرادی هم از قول من
بگو با آرزو، النا رو ببرن گردش!

نگاهش را به ساعت دیواری چوبی دوخت.

- تا ساعت ده برمی‌گردیم.

گلناز از شنیدن حرف‌های سریع او، ناخودآگاه پرسید.

- برای پریا اتفاقی افتاده؟

پیمان آسی، کمی یقه اسکی‌اش را از گردنش فاصله داد.

- نه نیفتاده آدرس رو بنویس خاله! تا نهایت نیم ساعت دیگه اینجا باش!
فاصله زیاده؛ ولی اکثر خیابونا خلوته.

گلناز دفترچه تلفن را باز کرد و گوشه‌ای به سختی آدرس را یادداشت کرد. پیمان از او خداحافظی کرد و بطری آب را برداشت. دستش را درون جیب شلوارش کرد و قرص را روی میز انداخت، یک جرعه‌ی دیگر از بطری نوشید و همان طور که درش را محکم می‌کرد به سمت یخچال رفت. بطری را داخل در گذاشت و برگشت که این مساوی شد با بیرون آمدن آلاگی که خیلی مرتب جلوی در ایستاده بود و در حال بستن دستبند نقره‌اش بود. پیمان یک لحظه با دیدن لباس‌های زنانه‌ای که او تنش کرده بود. جا خورد. انقدر او را با هودی و بلوز و شلوارهای گشاد دیده بود که دیدن او با این لباس‌ها واقعا تعجب برانگیز بود. موهای مشکی بلندش را بافته بود و روی شانهاش انداخته بود. پالتو کوتاه تا یک وجب بالای زانوی طلایی که جلویش بسته می‌شد و کمربند داشت. با شلوار جین مشکی رنگ. شال بافت طلایی رنگ که خط‌های سیاه رنگ داخلش داشت و هارمونی جالبی با موهای مشکی رنگش ایجاد کرده بود.

سرش را بلند کرد و به پیمان چشم دوخت. لبخند نسبتا بزرگی روی لباش نشان داد و با ذوق چرخید.

- چطور شدم؟ خیلی خوب شدم نه؟ می‌دونی چه قدر دلم برای لباس‌هام تنگ شده بود؟

پیمان سری تکان داد و بی تفاوت گفت:

- خوبه؛ ولی خیلی با پالتو طلایی جلبه توجه نمی‌کنی؟

آلاگل با شنیدن این حرف، تیز او را نگریست.

- گفتم من هستم. یعنی چی؟ یعنی اگه یکی دید تو هستی... پس چرا عین آدم لباس نیوشم؟

پیمان که فهمید او متوجه حرفش نشده است. شانه‌ای بالا انداخت. کتش را از روی مبل برداشت.

- به خاله زنگ زدم داره می‌یاد. حوصله‌ی موعظه و پنداش رو بعد دیدنت نداره!

سری تکان داد و در دلش گفت:

- چون حرف حق می‌زنه حوصله نداری!

سرش را زیر انداخت. قفل دستبند را گرفت تا ببندد؛ اما ناگهان از ناخن‌های کوتاهش در می‌رفت. پیمان خم شد، بند کفش‌های مجلسی‌اش را بست. آلاگل عصبی دستبند را نگریست و زیر لب هرچه به زبانش می‌آمد نثار قفل آن کرد. بعد از سال‌ها می‌خواست پا به بیرون بگذارد و دلش می‌خواست دستبند هدیه‌ی پیمان را که پارسال خریده بود دستش کند. هر چند می‌دانست برای خودش نیست. برای پریاست. پیمان صاف ایستاد و نیم‌نگاهی به ساعت انداخت. تا وقتی که ماشین را پس از چند سال روشن می‌کرد و موتورش استارت می‌خورد همان نیم ساعت می‌شد و آلاگل بی‌دلیل تعلل می‌کرد. به سمتش برگشت با دیدن او که لبانش را روی هم می‌فشرد و تقلا می‌کرد برای بستن دستبند نقره‌اش، بی‌توجه به کثیف

شدن زمین، با گام‌های بلند به سمت او رفت و مچ دست لاغرش را به سمت خودش کشید.

- انقدر مغروری که به خودت اجازه نمی‌دی یک درخواست از من بکنی؟

آلاگل به نیم رخش چشم دوخت. ادکلن خوشبوی او، باعث شد آلا کمی مکث کند. اولین بار بود که ادکلن به این گرانی به خودش زده بود. نگاهش به سمت ساعت دستش چرخید. سه موتور داخل ساعتش کار می‌کرد. کمتر از این توقع نداشت. زمان بدبختی و لباس‌های کهنه پوشیدن تمام شده بود. هرچه باشد پدرش جراح و متخصص قلب بود. نسل پولداری بودند. پیمان دستبند را بست و نگاهش کرد.

- خوشحالم لااقل ظاهرت اوکی شد. معلوم ادکلنت اصل فرانسه است.

- خوشحالم لااقل یکی خوشحال شد. وضع من خوب باشه وضع تو هم خوبه!

ابروهای او بالا رفت. آلاگل دستش را کشید. آلاگل انقدر تمرین کرده بود که پیمان او را پریا می‌بیند که باورش شده بود. به قول خودش او فقط یک مرحم بود. نه کمتر و نه بیشتر! پس دلیلی نداشت دلش بلرزد. از کنار او گذشت. جا کفشی را باز کرد و چکمه‌های مشکی رنگ ساق کوتاهش را که یک خط هم نیفتاده بود از داخل برداشت. ناخودآگاه نیشش تا بناگوش باز شد. کفش هایش را پوشید و زیپش کنارش را کشید. دست‌هایش را با ذوق برهم کوبید و پای راستش را بالا برد و از دور به چکمه‌های چرمش چشم دوخت. ذوق کودکی درون او بیدار شده بود. هر چند نگران بود؛ اما خودش

را قانع می‌کرد که در این تهران بزرگی شاید فقط یک درصد هست که یکی از افراد خانواده‌اش را ببیند. پیمان از خانه خارج شد. زیر لب خدا را شکر کرد که ضربان قلبش عادی شده بود. نگاهش را به حیاط نسبتاً بزرگی که پر از برگ درختان بود دوخت. دیوارهای بلند آجری داشت و باز بالای دیوارها هم حصار داشت. به سمت پشت ساختمان گام نهاد. پس از چند سال باید ماشینی زیر پلاستیک رفته بود را بیرون می‌کشید. قول داده بود اولین بار که استارت خورد در صندلی شاگرد پریا نشسته باشد؛ اما الان...؟ پریا نبود. وارد پارکینگ شد. موتور آقا رضا گوشه‌ای پارک بود. کمی از وسایل زوار در رفته اعم از تخته چوب و مبل‌های کهنه پشت ماشین به دیوار تکیه داده شده بود. به سمت ماشین رفت. از گوشه‌ی نایلون گرفت و آهسته به سمت عقب کشید که لباس‌هایش خاکی نشود؛ اما باز هم بدجور خاک در هوا بلند شد. ساعد دستش را جلوی بینی و دهانش گرفت و نایلون را روی زمین انداخت. هر ده روزی یک بار آقا رضا زحمت می‌کشید و یک استارتی به ماشین می‌زد که باطری‌اش خالی نشود. با نمایان شدن نیشان پاترول قدیمی، ناخودآگاه لبخند تلخی کنج لبش نشست. این هدیه‌ای بود که پیمان سه سال قبل برای پریا خریده بود. چون او عاشق ماشین‌هایی با اسکلت بزرگ و شاسی بلند بود. مثلاً می‌خواست هنگامی که النا متولد شد از این رونمایی کند؛ اما... آلاگل گلویش را صاف کرد که پیمان دست از بال و پر دادن به گذشته کشید. آلاگل پشت سر او ایستاد. یک روزی حتی نمی‌دانست آن خاطرات و درد و دل‌های پیمان چگونه خار می‌شود در سینه‌اش فرو می‌رود.

- می‌خواهی با تاکسی بریم؟

پیمان بازدمش را بیرون فرستاد. در سمت راننده را باز کرد. تن صدایش کمی آهسته شد.

- با چه امیدی می‌خوام بذارمش اینجا خاک بخوره وقتی پریا نمی‌یاد؟

سوار ماشین شد و در را برهم کوبید. کلید را وارد کرد؛ اما ناخودآگاه نگاهش به سمت آلاگل که به سمت در پشت او رفته بود و سعی در باز کردنش داشت کشیده شد. پریا نبود؛ اما آلاگل، خواهرش که بود جای او بنشیند. البته کمی مهربان‌تر، کمی سنگ‌صبورتر و کمی مورد اعتمادتر! دستش بالا آمد و چندین بار به شیشه کوبید. آلاگل دست از باز کردن در کشید و با علامت سوال نگاهش کرد. پیمان ابروانش را بالا انداخت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- بیا بشین دیگه! چرا رفتی عقب؟

آلاگل اخم هایش را با شنیدن صدای او درهم کشید. همانند او صدایش را بلند کرد که در پارکینگ خالی اکو شد.

- اونجا جای پریاست. من عقب راحت ترم! من فقط مرحم زندگی توئم! فهمیدی؟ هیچوقت نمی‌تونم جای عشقت رو پر کنم.

هر چقدر می‌خواست به این موضوع فکر نکند نمی‌شد. حالش از این‌که پیمان او را پریا ببیند بهم می‌خورد. اخم هایش را درهم کشید و به سمت در شاگرد رفت. کلید را چرخاند و استارت زد. آلا نشست و محکم در را

برهم کوبید. پیمان لبخند محوی کنج لبش نشست که باعث شد برای حالت جدی بودنش دستش را به گوشه‌ی لبش بکشد که دیده نشود. آلا کمر بند را کشید و دست به سینه به صندلی‌اش تکیه داد.

- نگفتم پر کن! همین امروز رو برای هردومون با نیش و کنایه تلخ نکن! سعی کن از بیرون رفتنت لذت ببری که شاید از این موقعیت ها نصیبت نشه! بحث پریا رو هم همین امروز باز نکن!

آلا گل گوشه‌ی لبش را جوید. به قدری از این پیمان جدی با لحن دستوری بدون مهربانی و آرامی بدش می‌آمد که خدا می‌دانست. با حرص چشم هایش را باز و بسته کرد و بدون نگاه گرفتن از جلو گفت:

- چشم؛ ولی فقط همین امروز!

با ریموت در را باز کرد و از پارکینگ خارج شد. با افتادن نور آفتاب روی صورتش، لب هایش به خنده باز شد. بخاطر دیوار های بلند خانه آفتاب خیلی کمی داخل را روشن می‌کرد. آلا گل بیشتر اوقات حس زندانی‌ها را داشت؛ اما چاره‌ای هم نداشت. او و خواهرش انگار طلسم شده بودند. با دیدن های زنی همسن و سال های گلناز به داخل کوچه، پیمان رو به آلا گل که همانند بیرون ندیده‌ها خانه‌های اطراف را می‌نگریست گفت:

- تذکر ندم آلا! صورتت رو بپوشون! گلناز یک درصد شناسه.

آلا گل که بی نهایت دلش می‌خواست هر چه زودتر ماشین حرکت کند و بروند. سری تکان داد و شالش را جلوی صورتش گرفت. پیمان از ماشین

پیاده شد. نمی‌توانست جلوی لبخندش را بگیرد. رفتارهای پرذوق و شوق او، باعث می‌شد او هم هیجان زده شود. پیمان آن روز پی همه چیز را به تنش مالیده بود. او کنار آلاگل حالش خوب بود که این هم مدیون چهره‌اش بود و هم سرزنده بودن، سنگ صبور بودن و منطقی بودنش! آلاگل سرش را زیر انداخت. در کیفش را باز کرد. به جز کیف پول و گوشی هیچ چیز دیگر نداشت.

صورتش را به سمت راست چرخاند و شال را از جلوی صورتش انداخت. خیلی دوست داشت چهره‌ی خواهرش را ببیند. آلاگل حتی تا حالا سرخاک مادرش هم بخاطر پدرش نرفته بود. برای او، زندان خانه‌ی قدیمی پیمان از زندانی که پدرش گذاشته بود. خیلی بهتر بود. حتی وقتی دو ترم دانشگاه می‌رفت مجبور بود دو نفر را همراه خودش تحمل کند. پدرش بد نبود؛ فقط بی تفاوت بود. پدر پیمان هم که خوب او را تامین می‌کرد. خوب پول به حسابش می‌ریخت و چه قدر آلاگل از حرص دلش نقشه‌ها در سرش ریخت تا عموهایش را به جان همه بیاندازد؛ اما همیشه شکست خورد. آخر هم که هر دو خواهر با هم از خانه گریختند. آلاگل در همان ابتدا به پیمان مریض با لباس‌های بیمارستان برخورد و پریا پس از سه سال آوارگی خودش را جلوی ماشین بهزاد انداخت. آلاگل که علنا طلسم شده بود. تک دختر خانواده‌ی پدری‌اش بود. پدرش کلا با پیمان لج بود. این را از میان حرف‌هایش با برادر زاده‌های دوست داشتنی‌اش شنیده بود. هم ارث و میراث بود و هم نشانی که از کودکی روی دو دخترش گذشته بود. به قولی

آنها شیرینی خورده بودند. به اینجا که رسید لب‌هایش به خنده باز شد. البته بماند پدرش اگر می‌فهمید خواهرش ازدواج کرده است. شاید دوباره گذشته تکرار می‌شد. در باز شد و آلاگل از فکر گذشته‌اش بیرون آمد، اجازه نداد پیمان کامل در را باز کند.

- تعجب کرد خاله گلناز؟

پیمان سوار شد. چهره‌ی گلناز با دیدن بچه‌ای که به زور دستگاه زنده بود. از جلوی چشم‌هایش نمی‌رفت. کمر بندش را کشید.

- آره! خیلی تعجب کرد؛ ولی آخر باید می‌دید. هر چند دوست نداشتم تو این موقعیت ببینه! دلم می‌خواست وقتی حالش خوب شد. وارد جمع بشه! آلاگل بازدمش را بیرون فرستاد.

- می‌خوای حالش خوب شه! به مادرش بگو! مطمئنم از اینی که هست وضعیتش بهتر می‌شه!

نیم نگاهی به آلاگل انداخت و از کوچکی نسبتاً بزرگ خارج شد. نمی‌توانست ریسک کند. حرف‌های متخصص مدام در گوشش به صدا در می‌آمد. صدای پریا مجدد آمد.

- دکتر گفت دو حالت داره! یا به هوش می‌یاد یا ایست قلبی می‌کنه! فکر می‌کنی من توان مرگش رو دارم؟

آلاگل چیزی نگفت. نمی‌توانست او را مجبور کند؛ اما تا کی بیست سال؟ سی سال؟ چندسال از این اتفاق می‌گذشت. آلاگل نه مادرش را داشت و نه مادر شده بود؛ اما می‌دانست که اگر مادر بچه بفهمد او زنده است. خیلی خوشحال می‌شود، حتی شاید بچه هم به هوش آمد. فکر کردن به این موضوع را به وقت دیگری موکول کرد.

- کجا برم؟

منتظر همین سوال بود چون چشم هایش از خوشحال برق زد. ناگهان صدایش بالا رفت و با ذوق به سمت پیمان برگشت.

- ولی عصر خوبه؟ حتما هنوزم شلوغه نه؟ یادش بخیر قبلا به بدبختی کتابخونه را می‌پیچوندم می‌رفتم کافه! دونات می‌خوردم با قهوه! نمی‌دونی پیمان! کوفت می‌شد می‌رفت پایین! که آی نکنه بفهمن من نیستم. دلم واسش تنگ شده البته اگه هنوزم باشه!

نتوانست شوق و ذوق او را کور کند. آن منطقه، برای آلاگل ممنوعه بود. یکی از عموهایش آنجا کتاب فروشی داشت. آشنا هم در آن خیابان زیاد داشتند. پیمان نتوانست بگوید نمی‌شود. کمی هیجان برای زندگی بی فروغ و فکر پر مشغله‌اش خوب بود. مگر امروز روز او نبود؟ مگر دلش کمی بودن کنار جایگزین پریا نمی‌خواست؟ آلاگل که متوجه تعلق او شد. شانه هایش افتاد و ناامید به خیابان پیشرو خیره شد.

- چرا که نه؟! می‌ریم.

با شنیدن این حرف، به جای خوشحال شدن، درهم رفت.

- بریم اونجا، نمی‌تونیم خوش بگذرونیم. بعد هم اگه یک درصد گیرم بندازن
دعوی لفظی می‌شه حتی شاید به دعوی فیزیکی هم بکشه؛ سه ساله دارن
دنبالم می‌گردن ولی آب شدم رفتم تو زمین..

نگاهش را از جلو نگرفت.

- به درک که دعوا می‌شه! گفتم هستم. اون وقتی بود که تنها بودی نه الان
که یک نفر کنارته!

تا آمد بگوید "اگر ضایع بازی در نیاوری کسی متوجه نمی‌شود آلاگل هستی"
حرفش را بلعید. هر چقدر آلا سعی می‌کرد احساسش را نسبت به این حرف
های او سرکوب کند نمی‌شد؛ اما او آنقدر خودخواه نبود که بخواهد پیمان
را با این قلب مریض در دردسر بی‌اندازد.

- به فکر خودت باش! تو با قلب مریض نمی‌تونی در مقابل اونا بایستی؛
حتی نمی‌تونی پا به پای من فرار کنی، بعد می‌گی به درک؟ اصلا و ابد!!
برگرد برو مرکز خریدی جایی که دور باشه! اصلا من می‌خوام چند دست
لباس بخرم!

پیمان دنده را عوض کرد. دستش راستش را به سمت آلاگل گرفت و بدون
نگاه کردن به جلو گفت:

- پی همه چیز رو به تنم مالیدم. گفתי ولیعصر، می‌ریم همونجا! از اونجام
می‌ریم مرکز خرید! حرف اضافه هم نشنوم! دستت هم از دست من جدا

نکن! امروز زیاد حالم خوش نبود. قرصا رو تو خونه گذاشتم. امیدم به توئه!
پس وظیفه‌ات رو درست انجام بده!

حالش خوب بود. حتی بهتر از آنچه که فکرش را می‌کرد؛ اما دلیلش فکر این نبود که توهم بزند دست‌های پریا قفل دست‌هایش است. بلکه بخاطر این که یک لحظه آلاگل از او جدا نشود. او باید به هر قیمتی که شده دختر کنارش را که یک حس بدی از حرف‌های او در دلش نشسته بود. کنارش نگه می‌داشت. پیمان تنها چیزی که می‌دانست این بود. چه پریا در زندگی‌اش به زور می‌ماند چه نمی‌ماند باید آلا می‌ماند. گفته بود او بدون آلاگل یک روانی بیش نیست و واقعا نبود چون هیچکس او را درک نمی‌کرد. هیچکس نمی‌فهمید در این سالها چه بر سر او گذشته است. شاید تنها سال‌هایی که آب خوش از گلویش پایین رفته بود همان ده سال ابتدایی زندگی‌اش بود و بس!

نهال جرعه‌ای از قهوه‌ی سرد شده‌اش نوشید و به کاغذ دستش چشم دوخت. باید اعتراف می‌کرد ابروهایش به پیشانی‌اش چسبیده بود. ناگهان دستش را صاف روی میز گذاشت و سرش را به بازویش تکیه داد.

- من هنوز باورم نمی‌شه، یک ماهه حامله‌ام نفهمیدم. من هنوز نمی‌فهمم دو روز دیگه قراره یک بچه بیاد تو دامنم!

کیانا دستش را زیر چانه‌اش زد. همه چیز قوز بالا قوز شده بود و بیشتر همه فکر فرزاد در سرش رژه می‌رفت. به گلدان روی میز چشم دوخت.

- باورت بشه، بالاخره دعا های ونداد جواب داد.

الهام خمیازه‌ای کشید و نگاهش را به یلدا که همانند مادر بزرگ‌ها میله های بافتنی در دستش گرفته بود و چیزی می‌بافت دوخت.

- همین جوری داره واسمون خبرای خوب میاد.

الهام این حرف را زد و لبخند از روی لب های کیانا محو شد. کیانمهر به او گفته بود صبح نهال به همسر بهزاد سر زده است و فکری که یک روزی قرار بود عملی شود. مدام او را از خوشی خبر باردار شدن نهال بیرون می‌کشید. ناخنش را ناخودآگاه بالا برد و در دهانش فرو برد.

- از موکل ونداد چه خبر؟

نهال با یاد دختر، لبخند محوی روی لبانش نشست. با انگشتش روی میز اسم او را نوشت.

- دوشش داره؛ ولی پنهون می‌کنه! حس عجیبی دارم کیانا، هر وقت فکر می‌کنم به این موضوع ناخودآگاه دست و پام سر می‌شه!

یلدا بدون نگاه گرفتن از شال بافتنی‌اش جواب داد.

- حتما مجبوره، من که طرف رو نمی‌شناسم؛ ولی شاید یک جای کارش می‌لنگه، این جوری که تو و الهام صبح درموردش گفتین. فقط همین رو می‌شه احتمال داد وگرنه خودآزاری که نداره.

نهال یک لحظه با شنیدن این حرف، به فکر فرو رفت. نوشته‌های روی کاغذ در ذهنش نقش بست. "سلام عزیزم صبحت بخیرتا نزدیک‌های صبح بودم؛ کاری واسم پیش اومد رفتم. ظهر با النا می‌یایم بهت یک سر بزنیم، یک غذای خوشمزه درست کن اولین دیدارت با دخترته. مراقب خودت باش، خودت رو اذیت نکن به مرور زمان همه چیز برمی‌گرده سر جای اولش... پیمان." نهال یک تای ابروаш را بالا انداخت. روی واژه‌ی دخترت زوم کرد.

حالت چهره‌ی پر ذوق او جلوی چشم‌اش پررنگ شد. حرف‌های ونداد که می‌گفت اصلا راضی به بازگشت به ایران نبوده مد نظرش آمد. ناگهان سرش را از روی میز بلند کرد، نگاهش را به جلو دوخت. روبه آنها که هرکدام در افکار خود غوطه ور بودند گفت:

- شاید داره یک چیزی رو از شوهرش پنهون می‌کنه؟! هوم؟ نگفتن رو به موندن ترجیح می‌ده نه؟ آخه هر چی فکر می‌کنم به هیچ جا نمی‌رسم. الان که یلدا گفت چراغ بالای سرم روشن شد.

الهام دست هایش را درهم قلاب کرد. هر چقدر به ذهنش فشار می‌آورد یادش نمی‌آمد که قبلا کجا او را دیده است.

- شاید؛ ولی بهتر نیست به فکر خودت باشی؟ به جای این که الان خوشحال باشی و زنگ بزنی به ونداد بگی داره بابا می‌شه خودت رو غرق مشکلات مردم کردی؟!

نهال دستش را بالا برد و گوشه‌ی تیز ناخنش را به دندان کشید. بی توجه به حرف الهام، گفت:

- الان که ونداد نیست. هر وقت برگشت می‌فهمه! باید سر از کارشون دربیارم. باید متقاعدش کنم تا همه چیز رو توضیح بده!

کیانا گوشه‌ی لبش را بعد از شنیدن این حرف نهال جوید. الهام به این پشت گوش اندازی نهال چشم غره رفت. یلدا بینی‌اش را کمی بالا کشید و عینکش را از روی چشم های عسلی رنگش برداشت. از زیر میز یکی به پای کیانا زد.

- چه قدر ساکتی کیانا خانم! نهال و نیما چیزای دیگه ای در مورد شخصیت می‌گفتن.

کیانا بازهم جوابی نداد. دستش را زیر چانه اش زده بود و در گذشته غرق شده بود. اتفاقات تلخی که از بدو نه آوردن پدرش برای ازدواج او و فرزاد، برایش رقم خورده بود. خاطرات یکی پس از دیگری در ذهنش نقش بسته بود. کیانا به ظاهر آنجا بود؛ اما در چندین سال پیش گیر افتاده بود. کیانا نمی‌دانست باید به جواب خواستگاری فرزاد چه بگوید. فقط این را می‌دانست دلش چند روزی زندگی کنار او می‌خواهد. می‌خواستند هرچه اسمش را بگذرانند. خودخواهی؟ ذات خراب؟ یا هر چیز دیگری... او باور

داشت پارسا بالاخره یک حرکتی برای به دست آوردن الهام می‌زند و چه بهتر که خودش کمی به او کمک می‌کرد و در آخر زهر اش را کامل می‌ریخت؟ هر چند در این میان خیلی‌ها آسیب می‌دیدند. از جمله خودش و فرزادا! برای چند ثانیه حرکت ظهر او جلوی چشمش پر رنگ شد. رایحه‌ی ادکلن خوشبوی او مشامش را پر کرد. لحن حرصی او وقتی که گفت مجبور می‌شوی زن برادرم شوی! باعث ایجاد لبخند کمرنگی روی لب‌های او شد. هرچند این حس خوب در کنار فرزاد پس از سال‌ها زیاد دوام نداشت؛ اما عالی بود. کیانا به کم او هم قانع بود. الهام دستش را جلوی صورت او تکان داد. کیانا متعجب نگاهش کرد و کاملاً غیرارادی صورتش را عقب کشید.

- یلدا ازت سوال پرسید.

صدای کیانمهر در سرش اگو شد. " نمی‌تونم صبر کنم دستم خوب شه! اون جوری باید چند ماه صبر کنم. از اون طرفم می‌ترسم الهام رو از دست بدم. باید هرچه سریع‌تر به بابا بگم، حتی شاید کمتر از یک ماه دیگه عروسی گرفتیم." کیانا طی یک تصمیم آنی، گوشی‌اش را از روی میز برداشت. لبخند مصنوعی گوشه‌ی لبش نشان داد و گفت:

- ببخشید یاد یک چیزی افتادم. یک تلفن بزنم. می‌یام.

پس از زدن این حرف، به سمت دیگر کافه که نسبتاً خلوت‌تر بود پا تند کرد. هر سه نفر نگاهی بهم انداختند و گیج سری تکان دادند. کیانا گوشی را کمی بالا گرفت. روی نام پدرش جز تماس‌های اخیر بود زد. انعکاس چهره‌ی

الهام بر روی شیشه افتاد. آب دهانش را به سختی فرو فرستاد. اشک در چشمانش جمع شد.

- قول می‌دم اتفاقی برای هیچکدومتون نیفته! قول دادم الهام، نه تو، نه کیان و نه فرزاد! به هیچکدومتون آسیبی نمی‌رسونم؛ ولی از من نخواین فراموش کنم. از من نخواین برم سراغ زندگیم. که این از عهده‌ی یک مادر داغ دیده برنمیاد.

حرفش را تمام کرد و تماس را لمس کرد. گوشی را بالا برد و به لاله‌ی گوش‌اش چسباند. عرق سردی روی تیغه‌ی کمرش نشست. صدای الو گفتن پدرش که آمد. بازدمش را به سختی بیرون فرستاد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و با لحن لرزانی گفت:

- قبول می‌کنم!

خودکار در دست پدرش خشک شد. لبخندی رفته رفته روی لبش جا خشک کرد.

- ممنونم که یک فرصت دیگه به همه دادی! امشب برای ملاقات مجدد چگونه؟ البته برای حرف‌های نهایی؟

- خوبه!

پدرش خندید و او یک قطره اشک از میان مژه‌هایش آزاد شد و روی صورتش افتاد. بدون زدن حرفی، گوشی را پایین آورد. دستش را بالا برد و

روی صورتش گذاشت. لب زیرینش را به دندان کشید و هوا را محکم به ریه‌هایش فرو برد. آرام زمزمه کرد.

- من به یک لحظه بودنت قانعم... هر چند می‌دونم زیاد دوام نداره؛ ولی قبل افتادن تو چهار دیواری همین که در حسرت بودنت نمونم برام کافیه!

به دیوار سرد اتاقش تکیه زد. اتاق در تاریکی فرو رفته بود. چند ساعتی بود که خودش را در اتاق حبس کرده بود. به قدری هوای اتاق سنگین و کثیف شده بود که به سختی نفس می‌کشید؛ خدارا شکر می‌کرد که آن دو نیستند. پس از چند روز، اولین شبی بود که در خانه تنها مانده بود. ونداد و عماد هر دو رفته بودند با وکیل صحبت کنند و از آن طرف هم یک سر تا خانه‌ی عماد بروند. بنابراین دیر بر می‌گشتند. سیگار را بین دو انگشت‌اش گرفت و کامی از او گرفت. دود را وارد ریه‌اش کرد و بیرون فرستاد. نگاه غمگینش را به قاب عکس روشن شده که از راهرو به داخل اتاق منتقل کرده بود دوخت. سرفه‌ای کرد و دستش را به گلویش گرفت. پای دردمندش را در شکمش جمع کرد. چشم‌هایش را آرام روی هم گذاشت. دستش را بالا برد و مشت کرد. زمزمه وار گفت:

- تا ده می‌شمرم بعد می‌یام دنبالت خب؟ بهت گفتم بدون تو نمی‌تونم... زندگی من بی تو جهنمه! گفتم برمی‌گردی گفتم خودم می‌یام! دیگه برام مهم نیست کسی با پای شل من رو ببینه! دیگه هیچی برای من شکست خورده مهم نیست. بهت گفتم من عاشق زنم بودم. زنم رفت... حالا که تو

اومدی تو زندگیم حالا که قسمت بزرگی از قلبم رو گرفتی حق نداری ترکم
کنی...!

خشکی گلویش بیشتر از این اجازه‌ی صحبت کردن نداد. چندین بار پشت
سرهم سرفه کرد و در آخر، سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد. نگاهش را
از دور به عکس که روی پای قرار داشت. دوخت.

- حتی اگه حرف ونداد و عماد درست باشه... حتی اگه قبلا یکی دیگه رو
می‌خواستی، الان باید من رو بخوای! حتی با شنیدن واقعیت این‌که بهم
دروغ گفتی بازم می‌خواستی! هنوزم قبولت دارم پریا برگرد!

بیشتر از این نتوانست تحمل کند. هر دو دستش را روی صورتش قرار داد
و با بیچارگی و با تمام جانی که در تن داشت گریست. بهزاد پس از شنیدن
جر و بحث‌های عماد و ونداد با فرزادی که از ته حنجره قصه را از اول
شروع کرده بود. مرده بود. آنها قبل از رفتن فکر کردند بهزاد خواب است و
گوشی را روی بلندگو گذاشتند. بهزاد پشت در اتاق شکست و فرو ریخت.
جوری که هیچکدام از آنها با ظاهر سازی او نفهمیدند مردی که در خانه
تنه‌ایش گذاشتند. کمرش از شدت خاطرات و فکر به حرف‌های زیبایی
که دروغ پریا خم شده است؛ اما با این وجود هنوز هم می‌دانست تک تک
سلول‌های بدنش خواستار پریا هستند؛ اما نمی‌توانست او را ببخشد. وقتی
صدای ضبط شده‌ای که فرزند از آن طرف برایشان پخش کرده بود شنید.
نیمی از قلبش سیاه شد. پریا گفته بود از اول او را نمی‌خواستی است؛ اما
ونداد و عماد مدام تکرار می‌کردند او با جان و دل بهزاد را می‌خواستی است

و خودش هم باور داشت. دست های سردش را از روی صورتش برداشت.
نفشش را در سینه ناگهان حبس کرد. زیر لب زمزمه کرد.

- دوستت دارم؛ ولی نمی بخشمت. من...

انگشت اشاره اش را به سمت عکس گرفت. گردنش را کج کرد و با صدای
گرفته‌ای ادامه داد.

- تو رو می‌خوام؛ ولی نمی‌بخشمت. شکستیم. دوباره بیچاره‌ام کردی؛ ولی...
بازم داری دروغ می‌گی! ازم نخواه باورت کنم. تا وقتی با چشمای خودم
نبینم. حس نخواستن و پس زدن رو نچشم باور نمی‌کنم. چرا باید باورت
کنم وقتی داری اون همه احساس رو نادیده می‌گیری؟ من نخواستم
لعنتی... خودت اول به سمتم اومدی! بعد الان داری می‌گی همه‌اش دروغ
بود و بازیچه‌ات بودم؟ برای این که بهت پناه بدم؟

صدایش اوج گرفت. رگ کنار گردنش از شدت عصبانیت بیرون زد.

- این همه مدت کنار من موندی، صد بار بهت گفتم برو! نرفتی و حالا می‌گی
من رو نمی‌خوای؟ خودت خانواده داشتی و موندی؟ کدوم رو باور کنم؟
نرفتن یا این حرفات رو؟

آب دهانش را به سختی فرو فرستاد. صدای پای آهسته و آرام ونداد و عماد
را تشخیص داد. دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام سرفه ای کرد. صدای
خسته‌ی عماد خطاب به ونداد را شنید.

- آخر هفته‌ی دیگه باید جدا شن! خیلی نگرانم ونداد. این کاری که پریا داره می‌کنه به هردوشون آسیب می‌زنه.

صدای ونداد را نشنید چون وارد اتاق شدند. به محض بسته شدن در، دستش را به صندلی میز آرایش گرفت و تن سنگین‌اش را بلند کرد. عصا را برداشت و سرجایش ایستاد. دوبار روی صفحه‌ی موبایلش زد. با نمایان شدن ساعت که دو شب را نشان می‌داد. نگاه یخ زده و بی فروغش را به ساعت رو میزی شب نما دوخت. به وقت ایران یک و نیم بعد از ظهر! عصا را به میز تکیه داد. نمی‌توانست با وجود عماد و ونداد برود. با انگشت شست‌اش، حلقه را که خودش به طلا فروش داده بود تا اندازه کنند چرخاند. زبانش را بر روی لب‌های خشکش کشید و مردد گامی به سمت کمد نهاد. چشم‌هایش به تاریکی عادت کرده بود. جوری که در را از هم گشود. به لباس‌هایش چشم دوخت. لباس‌هایش را با شلوار جین مشکی رنگ راسته و یقه اسکی مشکی عوض کرد. پالتو مشکی بلندش را پوشید. نمی‌توانست به خوبی روی پا بایستد؛ اما اهمیتی نداشت. حتی لرزش نامحسوسی که اندامش چندساعتی بود گرفته بود مهم نبود. کیف پول، موبایل و پاسپورت را برداشت. عصا را درون دستش گرفت. با قدم‌های کوتاه به سمت در گام نهاد. بهزاد نمی‌توانست وزنش را روی پای چپ بیاندازد. چون بی اندازه درد می‌کرد. دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و آهسته آن را پایین داد. همان طور که نگاهش به اتاق ونداد و عماد بود آرام به سمت راه پله‌ها رفت. حتی اگر آنها هم او را می‌دیدند باز هم نمی‌توانستند. متوقفش کنند.

بهزاد عزمش را جذب کرده بود به هر قیمتی شده برود. اگر بنا به طلاق بود. او بیشتر حق داشت. چون کسی که در حقتش نامردی شده بود و احساساتش بازیچه شده بود. بهزاد بود و بس! دستش را به نرده گرفت و پای راستش را اول گذاشت و بعد پای چپش را؛ حتی یک زمانی فکرش را نمی‌کرد برای برداشتن یک قدم، انقدر تقلا کند. با رسیدن به پله‌ی آخر، عصا را روی زمین گذاشت و نفس زنان ایستاد. چند قدم به سمت جلو برداشت که ناگهان برق‌های داخل پذیرایی روشن شد. بهزاد متوقف شد. ناگهان هیجانی با این کار به وجود او تزریق شد. فکر این به سرش هجوم آورد که شاید پریا خودش پشیمان شده و برگشته است؛ اما با شنیدن صدای آشنای فردی، تمام امیدش که ناامید شد هیچ! تعجب هم چاشنی حالت صورتش شد.

- کجا به سلامتی داداش؟ می‌ری حقت رو پس بگیری؟ یا می‌ری زن مردم رو برگردونی؟

بهزاد از درون منجمد شده بود. حتی حس تعجب‌اش هم برای چند ثانیه بیشتر ادامه نداشت. او نسبت به بابک هیچ حس خاصی نداشت. او حتی، برادر هم اسمش را نمی‌نهاد. بابک نفسش را بیرون فرستاد و صندلی راحتی را کمی هل داد. او متوجه وضعیت بهزاد نشده بود. چون پشتش بود و هنگامی که او عصا را روی زمین گذاشت. برق‌ها روشن شد. عکس‌های چند سال پیش را که پیمان به او داده بود. در دستش مانند ورق‌ذهای پاسور چید.

- زنت، قبل از ازدواج با تو، هم بچه داشته و هم خانواده! حالا که برگشته چرا می‌خواهی زندگی یک خانواده رو بهم بریزی؟

بهزاد عصا را روی زمین گذاشت و به آن تکیه داد. پای چپش را کمی بالا گرفت و نیمی از وزنش را روی پای راستش انداخت. یک قدم به سختی به جلو برداشت. فقط چند گام کوتاه تا در فاصله داشت. بابک عصبانی از این سکوت برادرش به سمتش گام نهاد که صدای بهزاد باعث توقف او شد.

- فکر نکنم زندگی من تو ربطی داشته باشه! دلم خواست زن متاهل گرفتم. درد تو این وسط چیه که نصف شبی سرت رو انداختی وارد خونه‌ام شدی؟

بابک دستش را از این لحن سرد و بی تفاوت بهزاد مشت کرد. او حتی پس از مرگ فریمه هم بهزاد را این‌گونه خسته و بی تفاوت ندیده بود. بابک به عصبانی که در دست برادرش بود دید نداشت. زبانش را به لب زیرینش کشید. از پشت به قامت خمیده‌ی برادرش چشم دوخت. کم‌کم داشت به دروغ‌های پیمان می‌رسید.

- تو دیونه شدی بهزاد! می‌گم طرف شوهر داره، بچه داره کنار اونا خوشحال و خوشبخته، می‌خواهی به پاش بیافتی و بگی برگرده؟ اون دختر تو رو نمی‌خواد. اصلا می‌دونی تو این هفت ماه و نیم چی به سر ما اومد؟ با چه رویی تونستی بری تو کشور غریب زن بگیری؟ می‌دونی مامان هر روز چشم انتظارته؟ می‌دونی بخاطر حرف‌ها و جر و بحثی که باهات کردم چقدر عذاب وجدان بهم داده؟ اون فکر می‌کنه تو یک جایی تو این جهان روبه مرگی و داری برای فریمه عزاداری می‌کنی.

بابک عصبی پیشانی‌اش را خاراند. پاکت را میان دستش فشرد و مکتی کرد. چهره‌ی مادر مریضش که از شدت سردرد شب‌ها فریادش به گوش آسمان می‌رسید، جلوی چشمانش پر رنگ شد. ناگهان صدایش از ته حنجره بیرون آمد.

- از شدت غم و غصه‌ی دوری تو و اون بابای بی همه چیزمون تومور بدخیم مغزی گرفته می‌فهمی؟ بعد می‌گی زندگی تو به ما مربوط نیست؟ می‌دونی از بی شرمی کار تو، اگه یک درصد مامان بو بیره شاید وضعیتش بدتر شه؟ اگه می‌دونستی این‌جوری از کار بی‌شرمانه‌ات دفاع نمی‌کردی!

صدای بلند بابک باعث شد عماد و ونداد سراسیمه وارد پذیرایی شوند. بابک عصبی گوشه‌ی لبش را به دندان کشید. تمام حرف‌های بابک به کنار، نیمه‌ی دوم حرف‌هایش یک طرف! چشم‌های عماد و ونداد از حدقه بیرون زد. به قدری همگی به جز بابک در شوک رفته بودند، که صدا از هیچکس بیرون نمی‌آمد. بهزاد نتوانست تعادلش را به خوبی حفظ کند. ناگهان به قدری ساق پایش تیر کشید که آخ خفه‌ای از نهادش خارج شد. اشک در چشمان قهوه‌ای رنگش حلقه زد. مادرش تومور داشت؟ چرا او هیچی نمی‌دانست؟ حالا فهمید علت طفره رفتن‌های عماد چیست. حالا پی برد، وقتی از عماد می‌پرسید حال مادرش چگونه می‌گفت بد نیست. با مشقت به سمت بابک که از شدت عصبانیت نفس‌نفس می‌زد برگشت. عماد به خودش آمد. دکتر چندین بار تذکر داده بود تا اطلاع ثانوی هیچ خبر شوکه‌کننده‌ای نشنود و بابک در عرض چندثانیه از پریا گرفته تا وضعیت مادرش

را به او گفته بود. رنگ از رخ بهزاد پرید. لرزش نامحسوس اندامش کمی بیشتر شد. با صدایی که از ته گلو به زور خارج شد رو به بابک که او هم شوکه شده بود گفت:

- دوباره تکرار کن... تومور مغزی مامان داره؟

عماد هراسان خودش را به بهزاد رساند و با تشر رو به بابک که با دیدن وضعیت برادرش نفسش در سینه حبس شده بود. گفت:

- حالا که گفתי گمشو برو دیگه! نمی‌بینی حال برادرت خوب نیست؟

بهزاد دست لرزانش را به نشانه‌ی سکوت برای عماد بالا برد. تا آمد یک قدم به سمت او برود. عصا از دستش افتاد و به سمت راست کج شد. ونداد و عماد با نگرانی زیر بغل او را گرفتند. صورت بهزاد ناگهان گر گرفت. رگ‌های پیشانی و گردنش بیرون زد و صدای بلند و غمگینش خطاب به بابک آمد.

- الان حال مامان... چگونه؟ الان کجاست؟ چرا خبر مرگ تنها اومدی؟ زنده است؟ آره؟

صدای ونداد مملو از نگرانی آمد.

- بهزاد آروم باش! حال مامانت خوبه! خب؟

سپس روبه عماد ادامه داد.

- برو قرصاش رو بیار عمادا! زود باش

عماد آهسته او را رها کرد که بهزاد از این فرصت استفاده کرد و با شل شدن دست های آنها، سریع دست آنها را پس زد. با قدم های بلند و لرزانی به سمت بابک یورش برد. دیگر هیچ چیزی برای بهزاد مهم نبود. نه لرزش اندامش، نه پایی که از شدت درد دیگر آن را احساس نمی‌کرد. دست هایش به سمت یقه‌ی پیراهن بابک رفت و محکم او را در میان مشتش گرفت. چشم هایش از شدت بالا رفتن دمای بدنش به سوزش آمد. بابک تا آمد لب از لب بگشاید و جمله‌ی "خوبی؟" را زمزمه کند. صدای بلند و لرزان بهزاد آمد.

- می‌گم مامان کجاست؟ حالش خوبه؟

بابک شوکه سر تکان داد. ناگهان دست های بهزاد از یقه‌اش شل شد و جلوی پای او محکم بر زمین خورد. بهزاد دیگر توان شنیدن واقعیت‌های تلخ زندگی‌اش را نداشت. بهزاد از زمین و زمان بریده بود، حتی او آن شب پس از شنیدن حرف های بابک دوباره مرد. همه چیز به عرض چند دقیقه یا حتی چند ثانیه اتفاق افتاد. بهزاد از شوک حرف‌های برادرش روی زمین افتاد و همانند ماهی از تنگ بیرون افتاده جان می‌داد. جوری که حتی داروهای زیربانی و قرص‌های دکتر جواب نمی‌داد. دکتر به عماد گفته بود اگر دوباره حمله به او دست داد. حتی به اورژانس زنگ نزنند و سریع خودشان او را به بیمارستان برسانند. ونداد سراسیمه و هل زده او را روی کول‌اش انداخت و یا علی گویان به سمت بیرون دوید. پس از خارج شدن ونداد، بابک به خودش آمد که یکی محکم بر گوش او از سمت عماد خورد و صدای بلند او

روح را از جان او ربود. عماد دیگر کنترلی روی رفتارش نداشت. به قدری فشارش بالا رفته بود که خونی از بینی‌اش جاری شده بود.

- برادرت، تو این هفت ماه حالش کم از مرگ نبود. این پای لنگ رو می‌بینی؟ از شدت غم و غصه‌ی شما ها و مرگ خواهر من، می‌خواست خودش رو از روی پل بندازه پایین... همون دختری که مدام اسمش رو بی‌شرمی می‌ذاری نجاتش داد. به اون طرف بزرگراه نرسید تصادف کرد. بهزاد تو این هفت ماه مرد و زنده شد. وقتی که با درد دست و پنجه نرم می‌کرد هیچکدوم از شما کنارش نبودین. همون دختر، شده بود مسکن درداش! اگه پریا نبود برادرت نبود. چند روزه از لبه‌ی مرگ برگشته. برادرت اگه فشار عصبی بهش وارد بشه تشنج می‌کنه. ایست قلبی می‌کنه اگه شوکه بشه حتی می‌میره! کاش...

پالتو اش را روی همان تیشرت مشکی رنگش پوشید. کلید را برداشت و ندای آخر را با غصه سر داد.

- کاش قبل این که زر اضافه‌ای بزنی کاش قبل این که بخوای این عکس‌های لعنتی و نامه‌های پریا رو خطاب به یکی دیگه که چند شب پیش هم جلوی خونه‌اش افتاده بود نشون بدی، به فکر برادرت بودی...!

عماد این حرف را زد و با همان پاپوش‌های سیاه رنگ از خانه بیرون زد. باز هم بابک ماند و پشیمانی... باز هم بابک ماند و سرزنش‌های همیشگی‌اش؛ اما این حرف‌ها این حال خراب بهزاد، باز هم برای او صورت مسئله‌ای که او با دختری متاهل ازدواج کرده است را پاک نکرد. حتی باعث شد اراده‌ی

او برای بیرون کشیدن پای بهزاد بیشتر شود و چه احمقی بود او که باز هم تحت تاثیر دروغ های پیمان قرار گرفته بود.

دهانش را باز کرد و با شوق و ذوق به خیابان چشم دوخت. هنوز هم ردپایی از دست فروشان در ولیعصر بود. هنوز هم درخت های سر به فلک کشیده با تنه های محکم داشت. هنوز هم آب از جوی های طویل جاری بود و گاهی بوی آشغال هم مشام را نوازش می‌کرد. آلاگل در کوچه پنهان شده بود و فقط سرش بیرون بود و پیمان کنار پیاده رو ایستاده بود. بی‌حوصله از توقف پنج دقیقه‌ای که کرده بود. فشاری به دست او داد.

- تموم نشد؟

آلا، تقلا کرد که دستش را از دست او بیرون بکشد و با شوق وصف نشدنی کف بزند؛ اما وقتی دید پیمان خشک شده و بی‌حوصله نگاهش را به خیابان نسبتا شلوغ دوخته است. بیخیال شد.

- چرا، چرا بریم.

آلا آرام از داخل کوچه بیرون آمد؛ اما این زیاد ادامه دار نشد چون او دوباره سر جای اولش یعنی داخل کوچه رفت و پشت تیر برق خودش را پنهان کرد.

- یکی نبینم، من می‌ترسم. همین قدر که دیدم بسه! اصلا بیا با ماشین دور بنزیم. هوم؟ هر چی دو تا چهار تا می‌کنم به هیچ جا نمی‌رسم.

پیمان سرش را به سمت او چرخاند. رنگ به صورت آلاگل از شدت اضطراب نمانده بود. عصبی از این بی‌اعتمادی آلاگل به او، دستش را به سمت خودش کشید. این امر باعث شد که آلاگل تعادلش را از دست دهد و از پشت تیر برق خارج شود. نیرویی که پیمان وارد کرد دقیقا به اندازه‌ای بود که آلاگل کنارش ایستاد و شانه‌اش محکم به بازوی او برخورد کرد. پیمان بی‌توجه به او چند گام بلند برداشت و آلاگل را وادار کرد به حرکت. آلاگل از شدت اضطراب سرش را پایین انداخت که پیمان عصبی دستش را محکم کشید جوری که دستش رها شد و با شدت کنار بدنش افتاد. آلاگل حیران از این کار او سریع سرش را بالا گرفت. پیمان بی‌تفاوت دست‌هایش را درون جیبش فرو کرد و پشت‌اش را به او کرد.

- هر کار دوست داری بکن! پول که داری... تاکسی بگیر برو خونه! مترو هم که اینجاست. مستقیم ایستگاه صیاد شیرازی پیاده‌ات می‌کنه ادامهش رو هم می‌تونی با اتوبوس یا تاکسی ادامه بدی!

چشم‌هایش درشت شد. به قدری جمعیتی که از پشت سر و جلو می‌آمدند زیاد بودند که آلاگل بیش از این نتوانست بایستد و دندان‌هایش را روی هم بکشد. زیر لب همین‌طور که غرغر می‌کرد. کیفش را روی شانه مرتب کرد. اگر پیمان دورتر می‌شد دیگر او را نمی‌توانست پیدا کند. همان‌طور که از میان جمعیت خودش را عبور می‌داد با حرص ادا کرد.

- یکم ملایمت نداری... به پریا که می‌رسه خوب منت می‌کشی به من بدبخت که می‌رسه عین سگ ضایع کن! اصلا بخاطر خود احمقت می‌گم. اگه یکی من رو ببینه هر جفتمون بدبختیم.

کمی تا پیمان که متوجه آمدن او شده بود. فاصله داشت. پیمان با قرمز شدن چراغ عابر پیاده، متوقف شد. آلاگل نفس زنان دست سردش را از پشت سر قفل دست گرم پیمان کرد. دست دیگرش را به زانواش گرفت و کمی خم شد.

- همین رو می‌تونی مثل آدم بگی.

پیمان بدون نگاه گرفتن از کتاب‌فروشی آن طرف خیابان بی تفاوت گفت:

- حرف آدم تو کله‌ات نمی‌ره خب!

کمرش را صاف کرد و کنار پیمان ایستاد. اختلاف قدی نه چندان زیادی داشتند. آلاگل تا شانه‌ی او می‌رسید و اندام لاغرش کنار هیکل ورزیده‌ی پیمان بیشتر شبیه فیل و فنجان می‌ماند. با سبز شدن چراغ عابر، آلاگل لبش را جوید. کلمه‌ی مرحم در حرف های پیمان، برایش دهن کجی کرد. بدون حلاجی کردن حرف هایش هم قدم با پیمان گفت:

- هستی دیگه آره؟ می‌ترسم یک دفعه یادت بیاد من کیم پات رو بکشی بیرون!

پیمان نیم‌نگاهی به او انداخت و از روی پل بزرگی که روی جوب بزرگ بود رد شد. می‌دانست از شنیدن حرف های او کمی در خود فرو رفته است و

این را هم می‌دانست که هیچ کدام از سلول‌های بدنش راضی به ناراحتی دختر رو به رویش نیست. از روی پل رد شدند. آلاگل کنار عابر پیاده ایستاد. با استرس به لبان پیمان چشم دوخت. هرآن منتظر ضایع شدن از طرف او بود؛ اما با حرفی که از دهان او خارج شد. لبخند محوی کنج لبش نمایان شد. پیمان خیره اجزای صورت او را از نظر گذراند، دست دیگرش را از جیب شلوارش بیرون کشید و سمت چپ سر او گذاشت.

- بهم اعتماد کردی که الان کنارم ایستادی. بهم اعتماد کردی که الان دستت تو دست منه و باور کن که من تو رو آلاگل می‌بینم نه پریا! چون این نگاه مشکلی رنگ آغشته به نگرانی با این نوع لبخند زمین تا آسمون با نگاه پریا فرق داره! کنار تو، من حالم خوبه برای همین مرحم زخمای گذشته‌ی منی، پس این غیرممکنه دستت رو رها کنم. تو باید کنار من باشی!

دستش را پایین آورد و اخم هایش را درهم کشید. قند در دل آلاگل آب شده بود. دلش ضعف رفت برای نوازش کردن ته ریش کوتاهی که روی صورتش داشت. به قدری حرف های پیمان در آن شلوغی و صدای بوق و سر و صدای محیط دلنشین بود، که کاملاً بی ارادی آلا فشاری به دستش وارد کرد. پیمان ناگهان دستش را بالا برد و یکی به نوک بینی او کوبید.

- هوا برت نداره آلا! واقعیت محض بود.

پس از گفتن این حرف، به سمت خیابان گام نهاد. آلا زیر لب با خوشحالی ناسزایی نثارش کرد و هم قدم با او، با لذت اطراف را نگاه کرد. خیالش از شنیدن حرف های او به شدت راحت شد. به طوری که جلوی هر بساطی

که پهن شده بود. می‌ایستاد. تفریح جالبش که باعث درهم شدن اخم‌های پیمان شده بود، دست انداختن مردم بود. مثلاً جلوی مردی که عینک‌های آفتابی می‌فروخت ایستاده بود. مدام تمام عینک‌ها را به چشمش می‌زد و بساط طرف را بهم می‌ریخت.

آلاگل عینک دایره‌ای شکل را روی چشم‌هایش گذاشت. و روبه پیمان که خیره او را می‌نگریست تا بلکه کمی از رو برود گفت:

- چطور؟ خوب شدم؟ یا...

پیمان نیم‌نگاهی به چهره‌ی بامزه‌ی آلاگل با آن لبخند شیطنت آمیز انداخت. منتظر ادامه‌ی حرف او نشد. مچ دستش را گرفت و او را وادار کرد به ایستادن کنار خودش.

- همین رو برمی‌داریم آقا!

این حرف را زد و کارتش را از کیف پولش بیرون کشید. مرد که با شنیدن حرف پیمان انگار دنیا را به او داده بودند. کارت خوان را جلوی او گرفت. نگاه آلاگل به بساطی که کمی با فاصله از او پهن بود. افتاد. زنی روی صندلی نشسته بود و انواع و اقسام لوازم آرایشی از خط چشم گرفته تا پرسینگ لب در بساطش داشت. کمی سرش را به سمت او مایل کرد و یک قدم از پیمان دور شد. با افتادن پیام عملیات ناموفق روی صفحه‌ی کارت خوان، مرد ناسزایی‌نثارش کرد و رو به پیمان که سر و وضعش هیچ به کسانی که بخواهند از دستفروش خرید کنند نمی‌خورد گفت:

- بعضی موقع ها قطع می‌شه، پول نقد همراهتون نیست؟

آلاگل نگاهش از میان جمعیت به بساط زن بود و نقره جاتی که چیده بود را می‌نگریست. پیمان دست آلاگل را رها کرد و به کیف پولش چشم دوخت. به اندازه‌ی سیصد تومانی در کیفش داشت. آلاگل از این فرصت استفاده کرد و روبه پیمان گفت:

- می‌رم بساط کناری یک نگاه بندازم.

- با هم می‌ریم الان کارم تموم می‌شه!

او این را به زبان آورد؛ اما آلاگل بخاطر فاصله‌ی کمی که داشتند، بی خیال شانه‌ی ای بالا انداخت و پنج گامی به سمت راست نهاد. سلامی به زن کرد. زن سری تکان داد و همان طور که بقیه‌ی دستبند هایش را روی میز می‌چید گفت:

- سلام، می‌تونم کمکتون کنم؟

چشم هایش را کمی ریز کرد. او بیشتر برای تفریح و لذت پس از سه سال به ویتترین مغازه‌ها چشم می‌دوخت. قصدش اصلا خرید نبود. تا آمد بگوید ممنون و خداحافظ، نگاهش به سنگ چشم زخم که رویش به فارسی نوشته بود "چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی" افتاد. دستش را بلند کرد و تا آمد آن را بردارد. دست کس دیگری که به سمت سنجاق سینه‌ی زنانه‌ای بلند شد بر هم خورد. آلاگل سریع دستش را کشید و نگاهش را از سنگ گرفت و به فرد دوخت. پسر سنجاق سینه را در میان دستانش گرفت و سر

بلند کرد. مردمک چشم های آلاگل لرزید. به بدشانسی‌اش لعنت فرستاد. ناگهان سرش به طور خودکار به سمت راست چرخید. "کتاب فروشی نشر رادمهر" زن نگاهی به پسر انداخت و گفت:

- امروزم گذشت و کسی با همچین مشخصاتی نیومد.

رنگ از صورت او پرید. خیره به شیشه‌ی کتابفروشی نگاه کرد. انعکاس قامت پیمان را با آن کت و شلوار ندید. حتی ادکلن اصل‌اش را هم از چند قدمی احساس نکرد. پسر سنجاق سینه را روی میز گذاشت. لب هایش ناباورانه به خنده باز شد.

- آلاگل؟

یک گام به سمت عقب رفت. پیمان گفته بود هست. پس الان کجا بود؟ ناامیدی در بندبند وجودش لانه کرد. سرش به سمت روبه رو چرخید. پسر چند قدم به سمت او برداشت و آلاگل گونه‌اش را مضطرب گزید. عرق سردی روی تیغ‌هی کمرش نشست. باید با آزادی بیرون خداحافظی می‌کرد. حالا که پسر عمویش او را دیده بود. حتما پدرش هم آن اطراف بود. ضربان قلبش ناخودآگاه با یاد این‌که دیگر نمی‌توانست حال خراب پیمان را ببیند کند شد. واقعا به خودش شک کرد، که چرا از بین این همه آدم دلش برای دیدن پیمان تنگ می‌شد. دست هایش لرزش خفیفی گرفت. تا آمد یک قدم دیگر به عقب برود و با سرعت هرچه تمام‌تر در جمعیت گم شود. مچ پایش پیچ خورد و به سمت راست کج شد. هنگامی که فکر می‌کرد همه چیز تمام شده. ناگهان دست های کسی از پشت سر دورش پیچید و او را نگه داشت.

آلاگل محکم به یقه‌ی کت او چنگ زد. نفس حبس شده در سینه‌اش را با دیدن چهره‌ی پیمان بیرون فرستاد. لبخند کمرنگی روی لبش نشانده و پرسید:

- خوبی عزیزم؟

پسر با دیدن پیمان، در جای خود ثابت ماند. پیمان فشاری به پشت او وارد کرد. آلاگل هول زده صاف ایستاد. از شدت اضطرابی که سراغش آمده بود نتوانست به خوبی حرفش را ادا کند.

-خوبم...!

پیمان نگاهش را از صورت رنگ پریده‌ی او گرفت و انگشتانش را قفل انگشتان دست یخ زده‌ی او کرد. رو به پسر که خیره اجزای صورت آلاگل را از نظر می‌گذراند با جدیت پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

پیمان تا حالا هیچکدام از پسرعمو های پریا و آلاگل را ندیده بود؛ شاید اگر دیده بود یادش نمانده بودو چون اصولا چیزی که برای پیمان مهم نبود در ذهنش نمی‌ماند؛ اما پسر دعوای او با دیدن پیمان، به خوبی او را شناخته بود و این باعث شد او بیش از این کندکاری در صورت آلاگل نکند. چون طبیعتا کسی که کنار پیمان ایستاده بود. پریا بود و کسی از وجود آلاگل خبر نداشت. آلاگل سرش را به زیر انداخت و آرام و با لحنی آغشته به حرص لب زد.

- عزیزم چه قدر طولش دادی!

پیمان سرش را کمی به سمت او نزدیک کرد.

- فکرش رو نمی‌کردم انقدر سریع در دسر درست کنی، وگرنه نمی‌رفتم.
پسر به فاصله‌ی کم آنها نگاه کرد. به دست های قفل شده‌ی آنها غبطه خورد. در دلش گفت:

- یعنی نمی‌شد به جای پریا، الان آلاگل جلوم ایستاده بود؟

سپس شرمنده رو به پیمان ادامه داد.

- مشکلی نیست. همسرتون خیلی شبیه کسی بودن، داشتم بهشون نگاه می‌کردم.

پیمان بازدمش را بیرون فرستاد. همان طور که آلاگل او را توصیف کرده بود. هیکل متوسط با قد حدودا صد و هفتاد و پنج سانتی متر، موهای خرمایی رنگش را دقیقا مدل جدید امروزی کوتاه کرده بود. رنگ صورتش گندمگون بود، بینی کشیده‌ای داشت و کنار ابروایش یک بریدگی داشت که این هم حاصل دعوا با آلاگل بود و وجه مشترک هردوی آنها که از هم یک ثانیه هم نگاه نمی‌گرفتند. یکسان بودن نام هایشان بود. پیمان گوشه‌ی لبش را خاراند و گفت:

- و کی بهتون اجازه داده به زن یکی دیگه نگاه کنین؟ اونم بخاطر این که خیلی شبیه کسیه؟

آلاگل زبانش را روی لبانش کشید و به نیم رخ پیمان چشم دوخت. چهره‌اش به شدت درهم رفته بود. فشاری که ناخودآگاه به دست آلاگل وارد می‌کرد. باعث تعجب او شده بود و آلاگل چه قدر ناخودآگاه قلبش به درد آمده بود که پیمان با فرض این‌که او پریاست جواب او را داده است. پسر شرمنده سرش را به زیر انداخت و دعا کرد هرچه سریع‌تر پیمان بی‌خیال جر و بحث شود. چون او با حرف پیمان موافق بود. دستش را به سمت کتاب فروشی بلند کرد و گفت:

- ببخشید آقا، حق با شماست. کار بنده اشتباه بود. بفرمایید به جبران این کار اشتباه بنده یک چای مهمون ما باشین.

پیمان نیم‌نگاهی به آلاگل انداخت.

- کسی که باید ازش عذرخواهی بشه بنده نیستم. این خانمه!

پسر حتی سرش را بالا نگرفت و مدام از آلاگل معذرت خواهی کرد و در آخر هم گفت برای جبران کار زشتش تا چند خیابان آن طرف‌تر آنها را بدرقه خواهد کرد. تا نزدیک خیابان دیگر با همان کمر خم شده با پیمان و آلاگل رفت و به محض تغییر مسیر به سمت دیگر بلوار، او لبه‌ی جوب ایستاد و برایشان دست تکان داد. کمی که دور شدند. آلاگل عصبی و کلافه دست پیمان را کشید و روی صندلی آهنی کنار خیابان نشست. شالش را کمی آزاد کرد و با دستش گردنش را باد زد.

- مرسی که سر قولت موندی، وقتی دیدم پشت سرم نیستی... تمام حس های مضخرف دنیا بهم هجوم آورد.

پیمان روبه رویش ایستاد. یقه‌ی، یقه اسکی‌اش را کمی از گردنش فاصله داد.

- با اون ضایع بازی که کردی هر کی دیگه بود تا حالا شناخته بود تو کی ای! البته طرف خیلی خنگه که نفهمید.

پیمان این حرف را زد و ناگهان سرش را به سمتی که آمده بودند برگرداند. پسر سریع در کوچه‌ی بن بست خودش را پنهان کرد. بخاطر رنگ لیمویی هودی که تنش بود. پیمان توانست تشخیص دهد آن کسی که با فاصله‌ی نه چندان کمی ایستاده است. کیست. دستش را از یقه‌اش جدا کرد، آلاگل به او خیره شد و موهایش را از روی شان‌اش با سمت پشت انداخت.

- چیه؟ چرا مثل دوربین مدار بسته چشم می‌چرخونی؟

از کوچه نگاه گرفت و نگاه قهوه‌ای رنگش را به پریا دوخت. دست او را که روی صندلی قرار داشت. گرفت و با جدیت گفت:

- مثل این که اون قدری که فکر می‌کردم کودن نیست... تا سه می‌شمرم خلاف جهتی که مردم دارن می‌یان می‌ریم اوکی؟

تا آلاگل آمد سرش را به سمت کوچه بچرخاند و بگوید دویدن برای تو ضرر دارد. پیمان دستش را کشید و در دلش شمرد و پس از تمام سه، به سمت

روبه رو دوید. آلاگل از روی صندلی کشیده شد و بعد هم به دنبال پیمان راه افتاد. صدای زمزمه های نگران آلاگل را از پشت سر شنید.

- پیمان وایستا! پیمان به فکر قلبت باش... هیچ قرصی با خودت نداری وایستا!

اما او بی توجه به حرف های آلاگل که در آن شلوغی به سختی شنیده می‌شد. نیم نگاهی به پشت سرش که پسر با هودی لیمویی رنگ به سمتشان می‌دوید. انداخت. شال از سر آلاگل افتاد. بخاطر شدت ازدحام مردمی که می‌آمدند. سرعتشان کم شده بود. پسر زیر لب ناسزایی نثار شک و تردیدی که به جانش افتاده بود کرد. باید آن رنگ پریده و نگاه ترسان آلاگل را سریع‌تر از این تشخیص می‌داد. اگر این دختر پریا بود. از او نمی‌ترسید. از دور پیمان را که دست در دست دختر می‌دوید. نگاه کرد. نفس زنان دست هایش را به زانواش گرفت و گفت:

- راه فراری نداری آلا! تا چند دقیقه دیگه بابات می‌رسه و بعد سه سال عجیب مشتاق دخترش رو ببینه!

آلاگل دستش را به جلوی شالش از گرفت و در آخر هم قدم با او شد. نیم نگاهی به پیمان که رنگ به صورتش نداشت و عرق های درشتی روی پیشانی و کنار شقیقه هایش نشسته بود انداخت. کاملاً غیر ارادی نگاهش از نیم رخ پیمان به دست قفل شده‌اش کشیده شد. لبخندی روی لبش نشست. اولین بار که به او برخورد کرد اصلاً گمان این را نمی‌کرد که یک روز، دست در دست این مرد از سر بالایی های خیابان از دست خانواده اش

فرار کند. پیمان بیش از این نتوانست برود و ناگهان سرعت قدم هایش کند شد. از یک قلب مریض که بیش از این توقع نداشت برایش مثل ساعت کار کند. سرش را به سمت عقب چرخاند. هودی لیمویی پسر در میان جمعیت نسبتاً اندک دیده نمی‌شد. ضربان قلبش را در گلویش احساس می‌کرد؛ اما دوست داشت لااقل به یکی از آرزو هایش او را برساند. چون حینی که غرولند می‌کرد شنیده بود دلش هیجان می‌خواهد. نفس زنان نگاهش را به آلاگل دوخت و لبخندی کنج لبش نشست.

- خوبی؟ بعد سه سال اندازه‌ی فانفار هیجان داشت یا درصدش رو بیشتر کنم؟

آلاگل با لحنی مملو از نگرانی سرش را بالا گرفت و دو انگشت‌اش را ناگهان کنار گردن او گذاشت.

- ضربان قلبت بالاست پیمان! به احتمال زیاد گم‌مون کرد. بیا برگردیم تا حالت بد نشده!

این حرف را زد؛ اما تا پیمان آمد. همانند همیشه بی‌تفاوت رفتار کند و دستش را رها کند. با دیدن پدرش که با آن کت چرم مشکی رنگ و همان پسر هودی لیمویی از جلو به سمتشان می‌آمدند. ناگهان مچ او را گرفت و به سمت پاساژ سربازی که هنوز اکثر مغازه‌ها در حال باز کردن مغازه‌هایشان بودند کشید. آلاگل دهانش با دیدن آنها یک وجب باز ماند و سپس دنبال او کشیده شد. دیگر نفسی برای دویدن نداشت. زانو هایش به شدت خسته شده بود. نگاهش را به مسیر دوخت. پاساژی که درونش

گام نهادند. هیچ در خروجی نداشت. پیمان دو تادو تا پله‌ها را پیمود و به سمت طبقه‌ی همکف رفت. اسکلت اصلی ساختمان قدیمی بود. تنها چیزی که در سر پیمان می‌گذشت. فراری دادن آلاگل بود و اگر آنها او را پیدا می‌کردند. هیچ چیزی نداشت که ثابت کند. او پریاست. آخرین پله را با هم پایین رفتند، پدرش نفس زنان لب زیرینش را به دندان کشید. از شدت عصبانیت پلک چپش پرید. وقتی برادرزاده‌اش تماس گرفته بود که در خیابان ولیعصر آلاگل و پیمان را دیده است. اول باور نکرد؛ اما چون او چندین دلیل آورده بود که اشتباه نکرده است. راهش را به سمت مغازه‌ی برادرش کج کرده بود.

- وای به حالت اشتباه دیده باشی و آلا و پریا رو با هم اشتباه گرفته باشی!
پیمان نگاه کلی به اطراف انداخت. هیچکدام از مغازه‌ها با کرکره‌های رنگ و رو رفته بالا نبود. حتی فکر این‌که بخواد او را هم مانند پریا از دست بدهد باعث به لرز افتادن اندامش می‌شد. و خودش را هزاران بار لعنت فرستاد که این ریسک را کرده بود. قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفت. چهره‌اش از درد درهم رفت؛ اما مهم‌تر از آلاگل نبود. دختر ترسان آب دهانش را پایین فرستاد. برای چند لحظه این را مجسم کرد که پدرش او را کشان‌کشان با خودش ببرد. اگر پیمان را با او می‌دیدند. باید ازدواج مجدد با پریا را به گور می‌برد، حتی اگر دلش را هم به جدایی از بهزاد خوش می‌کرد. در صورت مجرد بودن او، باز هم نمی‌توانست. پیمان عصبی نگاهش را به زیر پله‌ها دوخت. باید به حرف آلاگل گوش می‌کرد. او هیچ کاری از دستش بر

نمی‌آمد و حقی هم برای دفاع نداشت؛ اما همین را می‌دانست که نمی‌تواند نبود آلاگل را تحمل کند و این امر عجیب او را عصبانی می‌کرد.

پیمان به داشتن یک همدم، یک دوست مورد اعتماد که هر وقت در هر جا کم می‌آورد. سر روی شانهاش می‌گذاشت. عادت کرده بود. صدای گام هایشان را که به سمت پایین می‌آمدند. شنیده شد. آلا تقلا کرد که دستش را از دست او بیرون بکشد؛ اما پیمان دستش را محکم‌تر گرفت. صدایش را کمی آهسته کرد و زمزمه وار گفت:

- راه فراری ندارم پیمان! من اینجا می‌مونم تو برو یک جایی، پنهون شو! اگه ببینت دیگه شانسی برای ازدواج با پریا واست نمی‌مونه، از همه مهم‌تر تو در دسر بزرگی جفتمون می‌افتیم.

پیمان گردنش را به سمت پایین مایل کرد. درد قفسه‌ی سینه‌اش شدت یافت به طوری که دست چپش به کل خشک شد. چهره به چهره‌ی آلاگل شد. بدون هیچ تردید و شرمی از گفتن حرفش، همانند خودش، آهسته گفت:

- من الانم شانسی برای ازدواج با پریا ندارم؛ ولی تو رو نمی‌ذارم کسی با خودش ببره! تو باید به هر قیمتی شده بمونی و بهت گفتم من هستم.

روح را از جسم او ربود. زمان برای آلاگل در همان جا ایستاد. پیمان پس از گفتن این حرف، به سمت پشت پله‌ها گام نهاد، قدم هایش بخاطر قلبش آهسته بود و از ته دل از خدا تمنا می‌کرد. حالش بد نشود، چشم هایش

تار نشود و فقط یک سستی بدن باشد تا بتواند اگر یک درصد مجبور شد دروغی به هم ببافد. هنگامی که قدم می‌نهادی به همکف به قسمت زیر پله دید نداشت. چیزی در وجود آلاگل زیر و رو شد که علتش برای او ناشناخته بود. ناگهان به قدری فشارش بالا رفت که گونه‌هایش رنگ گرفت. از پشت سر به شانه‌های پهن پیمان که با همان حال بد مشغول ارزیابی بود انداخت. جایی نبود که کسی بتواند مخفی شود. به قدری گرد و خاک و جعبه‌های جور واجور آنجا ریخته بود که فضای خالی نمانده بود. آلاگل به سمت راستش چرخید. فضای خالی بین دو مغازه به اندازه‌ی دو نفر جا داشت. صدای پسرعمویش شنیده شد.

-چرا به حرف من اعتماد نداری عمو و داری به نواب زنگ می‌زنی؟

آلاگل بازوی او را محکم به سمت راست کشید؛ پیمان نتوانست دنبالش برود چون قلبش به قدری تیر کشید که حس کرد قفسه‌ی سینه‌اش از وسط شکافت. دستش را از دست او بیرون کشید و محکم به قفسه‌ی سینه‌اش چنگ انداخت. آلاگل که گمان این حرکت را از او نداشت. دستش محکم به سمت خودش برگشت و در همان فضای باریک پرت شد و محکم به چیزی که پشتش بود برخورد کرد. کف دست‌هایش را محکم روی آن گذاشت که بیش از این صدای دلخراشی تولید نشود. تیزی میخی را در کنج دستش احساس کرد؛ اما دردش را دم نزد، چون بیشتر نگران پیمان بود. سرش را شتابزده به سمت بیرون مایل کرد تا علت این حرکت و نیامدن او را جویا شود؛ اما با دیدن جسم بی‌جان او که روی زمین، پشت پله‌ها نقش بر زمین

شده بود. جان از بدنش رفت. از سیاهی مطلق بیرون آمد. پا های دو نفر در پله‌ی دو تا مانده به آخر نمایان شد. پیمان تقلا کنان پلک هایش را کمی از هم گشود. تمام بدنش انگار یک باره فلج شد. حتی یک ذره اکسیژن هم نتوانست به سمت ریه هایش منتقل کند؛ به قدری بدنش سنگین بود که نتوانست بگوید "همان جا بمان!" بغض به گلوی آلاگل چنگ زد. به قدری شوکه شد که بی اختیار از آنجا خارج شد و به سمت پیمان گام نهاد. آلاگل کور شد. کر شد و ذهنش فقط پیمانی را دید که امروز عجیب رفتار هایش به دل او نشسته بود. پیمانی را دید که با وجود این که مدام کلمه‌ی مرحم را به زبان می آورد، جوری مهر آلاگل در دلش نشسته بود که خودش نفهمیده بود. آلاگل لب زیرینش را به دندان کشید. چشم های سیاه رنگش به نم نشست. دیگر مهم نبود پدرش او را می‌بیند. دوباره در آن چهار دیواری زندانی می‌شود یا نه... فقط پیمانی مهم بود که با نزدیک شدن او از میان چشم های تاراش مدام کلمه‌ی نامفهوم " برگرد " را زمزمه می‌کرد و با دست‌هایش بر زمین خاکی چنگ می‌انداخت تا از این بیشتر جلو نیاید.

خودش را آزادانه روی صندلی رها کرد. بطری آب را از روی میز برداشت و به لبانش نزدیک کرد. جرعه‌ای از آب نوشید. موبایلش برای بار دوم روی میز ویبره رفت. کلافه از تماس‌های بی موقع بیاتی، تماس را وصل کرد و بی‌حوصله گوشی را کنار گوش‌اش گرفت. نگاه خسته‌اش را به ساعت دایره‌ای شکل دوخت. فقط یک ربع دیگر تا عمل بعدی زمان داشت.

- چیه؟

سرجایش روی همان پله ایستاد. آلاگل دستش را زیر سر پیمانی که به سختی می‌توانست نفس بکشد. برد و کمی سرش را بالا داد. پیمان حرف هایش را در چشم هایش ریخت؛ اما او بدون توجه به عجز نگاهش، تقلا کرد که کت را از تنش خارج کند.

- پسرت امروز کجاست دکتر؟

نواب گوشه‌ی سرش را خاراند و سرش را به صندلی تکیه داد.

- زنگ زدی همین سوال چرت رو بپرسی؟

پسر عمویش یک قدم به سمت پایین برداشت. پدرش لبش را به دندان کشید و دست دیگرش را روی نرده گذاشت.

- پیمان و آلاگل رو برادر زاده‌ام جلوی کتابفروشی دیده!

نواب با شنیدن این حرف، ناخودآگاه خنده‌اش گرفت. گوی اول آونگ فیزیکی را رها کرد. که از آخر گوی به حرکت درآمد.

- مگه پیمان، آلاگل رو می‌شناسه؟ امروز با پریا قرار نهار داشت. چند ساعتی هست که از خونه رفته. سوالی نیست؟

با شنیدن این حرف، آلاگل نفسش را آسوده رها کرد؛ اما تا نگاهش به چشم های نیمه باز و رنگ پریده‌ی پیمان افتاد. لبش را با حرص جوید. پیمان دستش را بالا برد و محکم به یقه اسکی‌اش چنگ انداخت. یقه‌ی آن انگار

جلوی نفس کشیدن را گرفته بود. به قدری سینه‌اش درد می‌کرد که نمی‌توانست تکان بخورد. فقط تنها کاری که می‌توانست بکند. نگاه کردن به آلاگل بود که رد پای اشک هایش روی صورتش خیس بود. پدرش عصبی بازوی پسر را گرفت و گوشی را کمی از خودش فاصله داد.

- اونی که دیدی پریا بوده. در حال حاضر پریا و پیمان باهمن!

پسر که هیچ رقمه نمی‌توانست آن نگاه ترسان را فراموش کند. دستش را به میان موهای کوتاهش برد.

- پس چرا فرار کرد اگه پریا بود؟ از من ترسیده بود؟ بی دلیل؟

بیات چشم غره‌ای به او رفت. همان طور که راه رفته را باز می‌گشت گفت:

- دختر احمق من عاشق پیمان! سایه ما رو با تیر می‌زنه بعد توقع داری تو رو دید نترسه؟ یادت نیست چند ماه پیش چجوری دنبالش افتاده بودین؟

پسر قانع نشد و بدون کندکاری بیشتر به دنبال عمویش رفت. با دور شدن آنها آلاگل دست لاغرش را روی پشت او گذاشت و سعی کرد با تمام قوا بلندش کند.

- پیمان نیم خیز شو تنهایی نمی‌تونم بلندت کنم. این اطراف داروخونه هست. می‌رم قرص بخرم. کدوم آدم عاقلی با اون حمله‌ای که صبح بهش دست داد هیچی با خودش نمی‌یاره بیرون؟

پیمان دستانش را روی زمین گذاشت و همراه با نیروی ضعیفی که آلاگل به او وارد کرد. یا علی گویان بلند شد. دستش را بلند کرد و محکم چند بار به قفسه‌ی سینه‌اش کوبید. صدای دردمند و لرزانش بالا رفت.

- هر بدی که به یکی بکنم... خدا جزاش رو با این قلب نامیزون بهم می‌ده! بچه‌ی پریا رو می‌خواستم بکشم. خلاف قولی که به پریا دادم. شوهرش همه چی رو فهمید، فهمید قبلا من نامزدش بودم و یک بچه داریم. حالش بده! اون پسر داره ذره ذره جون می‌ده بخاطر من احمق که یک دفعه تو زندگیشون پیدام شد. دارم تقاص هر کاری که تو این مدت کردم رو پس می‌دم؛ دست خودم نیست. انگار یکی دیگه وقتی پریا رو می‌بینم. می‌یاد تو جلدم. وگرنه خودت شاهد بودی آرزوی من فقط خوشبختیش بود. نه این‌که سوهان روحش بشم.

یقه‌ی لباسش را با درد کشید. آلاگل موهای پریشان شده روی صورتش را پس زد. برای چند ثانیه روی جمله‌ی سوم پیمان مکث کرد. پیمان چندین بار محکم‌تر از قبل به سمت چپ سینه‌اش کوبید. بهتر که نشد هیچ بدتر هم شد. آلاگل ناباورانه به سر پایین پیمان که از شدت درد اشکی از گوشه‌ی چشمش رها شده بود. نگاهش را دوخت. دستش را بالا برد و آهسته موهای او را نوازش کرد. صدایش از شدت بغضی که برای زندگی نابود شده‌ی خواهرش در گلویش لانه کرده بود. لرزید.

- تا وقتی با خودت کنار نیای تا وقتی بخوای با حرف‌های بابات تحریک بشی همینه زندگیت. تا وقتی پریا رو آزاد نکنی... هیچی درست نمی‌شه! تا

وقتی که درک نکنی، پریا تو رو نمی‌خواد، دلش با یکی دیگه است و با اجبار هیچی حل نمی‌شه حال و روزت همینه. پس برو... یک مدت از همه فاصله بگیر! البته قبل از این که همه چیز رو درست کردی! هر وقت آرامش به زندگیت برگرده از این منجلاب نجات پیدا می‌کنی! خودت خراب کردی پیمان! خودت درست کن! بذار پریا کنار یکی دیگه خوشبخت شه و کمکش کن!

به دنبال این حرف، آستین پالتو اش را به چشم هایش کشید. صدای ناامید پیمان آمد.

- گلوله به هدف شلیک شده هیچ راهی نیست. زندگی پریا نابود شده است، خودم پل های پشت سرش رو خراب کردم که حتی اگه بخواد برگرده هم نتونه! از من می‌خوای درستش کنم؟ درست نمی‌شه! برادرش رسیده کانادا، هر چی خاطره و سند و مدرک بود از سه سال پیش دادم بهش، تا الان به دست بهزاد رسیده!

آلاگل گونه‌اش را از درون گزید. جلوی خودش را گرفت که عصبانیتش را بروز ندهد. واقعا چطور می‌شد؟ چرا از هر طرف که به این ماجرا نگاه می‌کرد نمی‌توانست حق را به پیمان بدهد؟ با زبانش لبانش را خیس کرد.

-پشیمون نیستی از اینک...

نگاهش را به چهره‌ی مبهوت و غمگین آلاگل دوخت. اشک هایش یکی پس از دیگری به صورتش می‌غلطید. پیمان برای اولین بار نگفت "پس زندگی

من و النا چه؟ سهم ما مگر خوشبختی نیست؟" پیمان کنار آلاگل که می‌نشست. حرف های او را که گوش می‌کرد. آن روی همیشگی‌اش بیدار می‌شد. حرفش را برید.

- اگه پشیمون نبودم. حال و روزم این نبود. اگه کمکم می‌کنی... اگه قول می‌دی تنهام نذاری، می‌تونم درستش کنم؛ چون تو تنها کسی هستی که وقتی کنارتم خودخواه نمی‌شم. افکار مزاحم تو ذهنم نمی‌یاد. من کنار تو همون پیمان سابقم آلا! قول میدی؟

آلاگل بدون گفتن اما و اگر، سرش را به معنای آره تکان داد. هر چند می‌دانست کنترل پیمان بسیار سخت است. انگشت کوچکش را بالا برد و جلوی پیمان گرفت.

- کنارت می‌مونم به شرطی که دیگه دیدن بابات نری و خاطرات گذشته‌ات با پریا رو با مصیبت های این سه سال مقایسه نکنی و اون رو مقصر ندونی، اگه قول بدی خودت رو کنترل کنی هستم.

پیمان لبخند کمرنگی روی لبانش نشست. آفتاب از میان پله‌ها قسمتی که آنها نشسته بودند روشن کرد و باریکه‌ی نور روی صورت رنگ پریده‌ی پیمان نشست. انگشت کوچکش را بالا برد و در انگشت کوچک او، گره داد و هم زمان انگشت های شست‌شان برهم کوبیده شد. لبخند بزرگی از این تصمیم پیمان روی لبان آلاگل نقش بست. کمی خودش را به سمت آلاگل کشید. حالش به نسبت قبل، کمی بهتر شده بود. لاقل می‌توانست کمی نفس بکشد. لبخند را از لب هایش محو کرد و با جدیت گفت:

- یک شرط دیگه هم دارم.

آلاگل دو انگشت‌اش را بالا برد و کنار گردن او گذاشت. ضربان قلبش کمی بهتر شده بود.

- چی؟

شال او را از دور گردنش برداشت و آرام به سوی موهایش کشید تا بیش از اندازه دیده نشود. با دقت دست دیگرش را روی موهای مشکی رنگ صاف او کشید و پس از اتمام کارش نگاهش را به آلاگل دوخت.

- بعد از تموم شدن همه‌ی این اتفاقات، باهام بیای بریم یک جای دور! می‌یای؟ نمی‌خواد الان جواب بدی هر وقت تموم شد دوباره ازت می‌پرسم. تا اونجا فرصت داری!

صدای دستگاہ علائم حیاتی، تیک تاک ساعت و صدای بلند عماد که به فارسی از دور شنیده می‌شد. باعث شد ناگهان پلک‌هایش را که نفهمیده بود کی خیس شده است از هم باز کند. نگاهش را به سقف دوخت. صدای بلند بابک همانند پتکی بر سرش خورد. " از شدت غم و غصه‌ی دوری تو و اون بابای بی همه چیزمون تومور بدخیم مغزی گرفته می‌فهمی؟ بعد می‌گی زندگی تو به ما مربوط نیست " سرش به قدری تیر کشید که کف دستش را بالا آورد و بر روی شقیقه‌اش فشرد و آخ بلند و طولانی گفت. به قدری بدنش درد می‌کرد که انگار چند سالی در کما به سر برده بود. دست راستش

را روی تخت و تکیه گاه گذاشت و خودش را بلند کرد. صدای دیگری در سرش به صدا در آمد. " وقتی بهزاد رو دیدم. گل از گلم شکفت، تونستم واسه یک مدتم شده کنارش حالا هر جور شده، زندگی کنم؛ ولی الان که آب ها از آسیاب افتاد برگشتم پیش خانواده‌ام، بهزاد خودش بهم مجوز رفتن داد و حالا، من ضامن این‌که چه بلایی بعد من سرش می‌یاد نیستم. می‌خواست دل بسته‌ام نشه، من فقط واسش یک همخونه و پرستار بیشتر نبودم." دستش را محکم به شقیقه‌ی سمت راستش فشرد. "تو باعث شدی فریمه بمیره!" چهره‌ی غضبناک پدرش جلوی چشمش آمد. "خودت رو به دیونگی زدی که چی بشه؟ فکر می‌کنی فریمه بر می‌گرده؟ تو درد خودت بمیر!" دلش می‌خواست کر شود. اصلا آن قسمت از ذهنش که پر از حرف های تلخ و گزنده‌ی اطرافیان بود را فراموش کند. نمی‌دانست باید برای چه چیزی غصه بخورد. برای مادرش، برای زندگی‌اش برای خودش... فقط همین را می‌دانست به قدری صدا های جور واجور و خاطرات جلوی چشمانش زیاد است که دلش می‌خواهد سرش را محکم به دیوار بکوبد. دستی که تکیه گاه قرار داده بود. از زیرش سست شد و قامت خشک‌اش روی تخت افتاد. سرش را بین دستانش گرفت. صدای بعدی که در گوشش آمد، خاطره‌ی بعدی که پر رنگ شد. هنگامی بود که فریمه را در شب اولین سالگرد ازدواجشان از دست داد. موهای قهوه‌ای رنگش را در میان دستانش گرفت. بهزاد خیلی وقت بود تلخ ترین خاطره‌ی زندگی‌اش را تداعی نکرده بود. دلش می‌خواست سر به بالین بگذارد و بمیرد. چندین مرتبه به صورتش سیلی زد تا ذهنش تداعی نکند. تکرار نکند؛ اما نشد و از عهده‌اش خارج شد.

نگاه بی‌فروغش را به در بسته دوخت. کسی نبود به فریاد دلش برسد. هر وقت فکر می‌کرد دارد به گذشته می‌رود. خودش را سرگرم کاری می‌کرد و حتی این اواخر با وجود پریا و غصه‌ی وضعیت جسمانی‌اش، یک لحظه هم یاد گذشته نیفتاده بود؛ اما الان نه توان کاری را داشت نه پریا بود. بالشت را از زیر سرش بیرون کشید و محکم بر وسط پیشانی‌اش کوبید؛ اما با پررنگ شدن خاطرات در ذهنش، دست از تقلا کشید و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. بدنش دوباره به لرزش افتاده بود. پلک‌های برهم چسبیده‌اش خیس بود. بهزاد کم آورده بود. او فقط یک قدم تا مرز دیوانگی فاصله داشت فقط یک قدم...!

(بهار سال یک هزار و سیصد و نود و سه)

دکمه‌ی سر آستینش را بست و دستی بر روی آستین سفید رنگش کشید. سرش به زیر بود. بهزاد از تاریخ می‌ترسید. از ساعت‌ها که به سرعت می‌گذشت. واهمه داشت.

از ساعت‌ها که به سرعت می‌گذشت. واهمه داشت. فقط خدا عالم بود در این مدت چه بر سرش آمده بود و دم نزده بود. بهزاد هیچ همدمی نداشت، از وقتی فریمه خواسته بود شهر محل سکونتشان را عوض کنند. با هیچکس در تماس نبود. نه عماد، نه فرزاد و نه کس دیگری! بهزاد ذره‌ذره پا به پای فریمه می‌مرد و زنده می‌شد. شب‌هایی که فریمه تا صبح جان می‌داد. دلداری‌اش می‌داد. از روزهای خوبی که در انتظارشان هست حرف می‌زد؛

اما خودش که می‌دانست سهم همسرش از آینده یک مشت خاک است و بس! هیچکس نمی‌فهمید او چه دردی چه رنجی را دارد می‌کشد. حتی به زبان آوردن این که چگونه همسرش دارد با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و هیچ کاری از دست او نمی‌آید. باعث می‌شد سنگینی چیزی که در گلویش لانه کرده بود. بیشتر شود. بازدمش را به سختی بیرون فرستاد و سرش را بالا گرفت.

- طاقت بیار بهزاد! بخاطر فریمه تحمل کن! اگه تو بشکنی اون چی می‌شه پس؟

نگاهش را به آینه که جلویش ایستاده بود. دوخت. پشت پلک‌هایش خیس بود. هیچ چیزش به مردی که اولین سالگرد ازدواجش بود نمی‌آمد. کمرش در این چند ماه که به سختی سپری شده بود. شکسته بود. او در این مدت سر هر نماز از خدا تمنا می‌کرد او را بکشد، دردی در جان او بیاندازد؛ اما فریمه‌اش را نگیرد. او حاضر بود بمیرد وقتی می‌دید چگونه همسرش، از شدت خارش که بدنش داشت به زمین و زمان چنگ می‌زند. حاضر بود بمیرد ولی نبیند دسته دسته موهای خوشرنگ قهوه‌ای رنگ او روی بالشت می‌ریزد. دمش را بیرون داد و کف دست سردش را به چشمانش کشید. لبخندی روی لبش نشاند. نگاه از خودش گرفت و به سمت اتاق خوابشان گام نهاد. چند بار به در زد. صدای او را نشنید و بیشتر فرو ریخت. واقعا چه فکر می‌کرد؟ که فریمه با صدای شاد و سرزنده‌ای بگوید. "به جز من و

تو که کسی نیست چرا در می‌زنی بهزاد؟" دستش را روی دستگیره‌ی نقره‌ای رنگ گذاشت و به سمت پایین فشرد.

- دارم می‌یام داخل، حاضری عروس خانم؟

در را به سمت داخل هل داد و وارد اتاق شد. فریمه با دستان لرزان رژلب را در دستش گرفته بود و کلافه از سرگیجه‌هایی که اجازه نمی‌داد. به خوبی آن را روی لب‌هایش بکشد، کاملاً نامیزان ماتیک قرمز روشن را کشیده بود. بهزاد به درگاه تکیه داد و با همان لبخند خیره نگاهش کرد؛ اما در دلش خون گریست. آینه دقیقاً روبه روی در بود. فریمه آن را روی میز گذاشت. به قدری استخوان‌های بدنش درد می‌کرد به قدری پوست زرد رنگش می‌خارید که دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. بی‌جان به بهزاد نگاه کرد. دلش برای به آغوش کشیدن او ضعف رفت، دلش برای موهای قهوه‌ای رنگش که یکی درمیان سفید شده بود. رفت. اشک در چشمان عسلی رنگ‌اش نشست.

- من نمی‌تونم خودم رو آرایش کنم. دستام درد می‌کنه، می‌بخشیم اولین سالگرد ازدواجمون رو دارم برات زهر می‌کنم؟ می‌بخشیم انقدر بی‌عرضه و ناتوان شدم که از پس یک کار ساده بر نمی‌یام؟ می‌بخشیم که این مدت خیلی اذیتت کردم؟ قول می‌دم زودتر بمیرم که انقدر عذاب نشی، دارم خودم نابودت می‌کنم بهزاد. من احمق دارم می‌بینم چجوری تو خودت می‌ریزی و دم نمی‌زنی تا من امیدم رو از دست ندم؛ ولی به خدا کم آوردم.

من می‌دونم امروز فردا می‌میرم. پس لطفا از این خونه برو و بذار بی سر و صدا بمیرم. بذار بمیرم و انقدر زجرت ندم.

بهزاد اخم هایش درهم رفت و فریمه دستان لاغر و استخوانش را روی صورتش گذاشت تا اشک‌ذهایی که از چشم هایش سر باز می‌زند را به رخ بهزاد نکشد. تکیه‌اش را از درگاه گرفت و به سمت او گام نهاد. جلو پای او روی دو زانو نشست و دست هایش را از روی صورتش پایین آورد. آب دهانش را همراه با بغض گلویش پایین فرستاد. صورت لاغر و نحیف او را با دستانش قاب گرفت.

- خوبه خودت می‌دونی من به جز تو هیچکی رو ندارم؛ پس چرا می‌خواهی شب به این خوبی رو خراب کنی؟ این رو یادت نره فریمه! ما زن و شوهریم. تو تلخی و شادی های زندگی به جز هم کسی رو نداریم. پس انقدر نه خودت رو عذاب بده نه من گردن شکسته رو! حالا ایناش به کنار، یادته پارسال مثل الان در چه حالی بودیم؟ مگه امسال با یک‌سال پیش چه فرقی داره؟ اونجا فقط خانواده ها بودن الان نیستن. چون دوتایی رمانتیک‌تره!

دستش را روی رژلبی که دور تا دور دهانش را پر کرده بود کشید، پس از تمیز شدن رد آن، خندید و روبه فریمه که دست راستش بی اراده بازوی چپش را می‌خاراند. ادامه داد.

- اصلا به جهنم که بلد نیستی آرایش کنی، مگه من بخاطر هنر آرایشگریت عاشقت شدم؟ تو هر جور برای من باشی... بازم همون فریمه روز اول دانشگاهی! پس دیگه نبینم واسه همچین چیزایی غصه بخوری، خب دردت

به قلبم؟ هنوز چیزای زیاد تری در آینده پیشرو داریم که باید برایش غصه بخوریم.

پس از اتمام حرف هایش، از روی زمین بلند شد و فرق سر کم موی او را بوسید که یک قطره اشک از میان مژه‌های خیسش آزاد شد و روی سر کم موی او افتاد.

- بلند شو بریم! ببین چیکار کردم پذیرایی رو! مورد پسندت هست یا نه! سرجایش ایستاد و دست او را در میان دستش گرفت. فریمه از روی صندلی بلند شد.

- چشمت رو ببند تا وقتی نگفتم باز نکن خب!؟

فریمه سرفه‌ای کرد و دنباله‌ی لباسش را گرفت. لباس نامزدی که پارسال پوشیده بود. خیلی برای اندام ظریفش بزرگ بود، جوری که به سختی با چندین سنجاق کمرش را تنگ کرده بود که اندازه‌اش شود. تمام لباس پولک‌های نقره‌ای داشت. دامنه‌ی لباس بلند بود و آستین حلقه‌ای بود با یقه‌ی هفت، طرح زیبایی داشت؛ اما فریمه پارسال که جز زیباترین عروس‌ها بود کجا و دختری زرد و زار که روی هم رفته به سی کیلو نمی‌رسید کجا! از اتاق خارج شدند. بهزاد دستش را رها کرد یک گام از او دورتر ایستاد. تمام پشت پرده‌ای‌ها کشیده شده بود به جز پنجره‌ای که نور قرص ماه داخل افتاده بود. فریمه چشم هایش بسته بود و همان گوشه که ایستاده بود مدام دستش را می‌خاراند. او حتی تحمل پیراهنی که پوشیده بود را نداشت. جز

به جز بدنش می‌سوخت. حالت تهوع و سرگیجه داشت؛ اما بخاطر بهزاد دندان سر جیگر گذاشت. بهزاد کمی از او دور شد و به سمت تلویزیون و سینمای خانواده گام نهاد. حس می‌کرد هوای خانه خیلی خفقان آور است. نمی‌فهمید علت پریشانی‌اش چیست، فقط این را می‌دانست این وضعیتی نبود که هر دوی آنها چند ماه پیش، می‌خواستند. بهزاد کنترل را برداشت و آن را روشن کرد. فریم‌ها چشم‌هایش را آهسته باز کرد. که هیچکدام از مبل‌ها و فرش‌ها درون پذیرایی نبود. پنجره‌ی اصلی پرده نداشت و نور ماه خانه را روشن کرده بود. بوی شمع معطر که دور تا دور خانه چیده شده بود. مشامش را نوازش کرد. دقیقاً همان طور که خواسته بود. همان طور که با بهزاد رویا پردازی کرده بود. دستش را به دیوار بند کرد. با درد سرفه کرد و به قامت خمیده‌ی او که در حال پیدا کردن آهنگی بود. چشم دوخت. اشک از چشمان عسلی رنگش پایین افتاد. بهزاد با پلی کردن آهنگ مورد نظر، به سمت فریم‌ها برگشت. لبخند محزونی روی لبش نشان داد و گفت:

- چرا بد قولی کردی و چشمای خوشگلت رو باز کردی عشقم؟

چانه‌اش لرزید و برق چشمان خسته و بی‌فروغش باعث فشردن لب‌های بهزاد روی هم شد. فریم‌ها نفس عمیقی کشید که تمام قفسه‌ی سینه‌اش درد گرفت.

- دلم طاقت نیاورد.

بهزاد آرام به سمتش گام نهاد. سعی کرد لرزش صدایش را کنترل کند؛ اما نتوانست.

- قربون... دلت بره... بهزاد!

جلوی او متوقف شد. دستش لرزش گرفته بود. تا آمد جلوی او بلند کند. فریمه دست لرزان و یخ زده‌ی بهزاد را در میان دستش گرفت و خم شد که باعث شد خون به مغزش هجوم آورد، تا آمد بوسه‌ای روی دست لرزان او بزند. بهزاد دست دیگرش را دور او حلقه کرد و محکم در آغوشش کشید و با عاجزانه‌ترین لحن ممکن نالید:

- این کار رو نکن ماه قشنگم!

فریمه سرش را بالا گرفت. از پشت پلک‌های خیس به چشم‌های نم زده‌ی بهزاد خیره شد. دست‌های لاغر و دردمندش را بالا برد و اشک‌هایی که از چشم‌هایش می‌چکید را تمیز کرد.

- شرمندتم بهزاد! می‌مردم ولی نمی‌دیدم داری ذره ذره می‌میری و دم نمی‌زنی! بمیرم برای دستات که لرزش گرفته بهزاد. بمیرم برای تنهاییت که هیچکس رو نداری! شرمندتم بهزاد که گفتم از همه دور شیم. شرمندتم که.. بهزاد سرش را پایین انداخت تا با او هم قد شود. صورت فریمه را قاب گرفت و پیشانی داغش را به پیشانی او چسباند. اشک‌های چشمانش دیگر از کنترل خارج شدند. آرام صورت زرد رنگ او را با انگشت شست‌اش نوازش کرد. به چشم‌دهای عسلی رنگ خیسش خیره شد.

- هیش! هیچی نمی‌خوام بشنوم. شرمنده نباش! من شرمندتم که نتونستم هیچ کاری بکنم. نتونستم درمانت کنم. من هیچکاری برات نکردم عشقم!

من که این همه ادعای عاشقی داشتم. نتونستم یک دردی از روی دلت بردارم... من شرمندتم که نفهمیدم مریضی... پس لطفا ترکم نکن فریماه... جون عزیزت نرو! بهزاد بدون تو می‌میره! از خدا خواستم من بمیرم؛ ولی اتفاقی برای تو نیفته! التماس کردم خدا خوبت کنه! معجزه بشه، از پیشم نری... ولی خدا هم دوسم نداره، ماه قشنگم!

دیگر نتوانست بیشتر از این بگوید. بغضی که این مدت در گلویش نشسته بود. سرباز زد. پیشانی گر گرفته‌اش را فاصله داد. دستانش را پشت فریماه گذاشت و ناگهان صدای هق‌هق مردانه‌اش اوج گرفت. بهزاد با دست دیگرش موهای کم پشت فریماه را که دست هایش دور بهزاد حلقه شده بود و بی توجه به خشک شدن دست و پایش، پا به پای بهزاد می‌گریست. نگاه تار فریماه به کیک روی میز نهارخوری افتاد. کمی از بهزاد فاصله گرفت، حالش به شدت بد بود. چشم هایش خمار شده بود. دلش می‌خواست زودتر بخوابد؛ اما می‌ترسید، بخوابد و دیگر بلند نشود. بهزاد آستینش را به چشم های گریانیش کشید، سبک که نشده بود هیچ! دلشوره و حالت تهوع گرفته بود. ناگهان سرش به سمت ساعت کشیده شد. نه شب! فریماه دست سردش را به دستان گرم او سپرد. کمی دامنه‌ی لباسش را بالا گرفت و بدون این که دستی به صورت خیسش بکشد. به سختی چند قدم عقب رفت و گفت:

- بیا شب به این قشنگی رو خرابش نکنیم.

سرفه‌ای کرد و هم زمان با آهنگ دست بهزاد را رها کرد. دست هایش را بالا برد و شروع کرد به تکان دادن هماهنگ اندامش با آهنگ، ضعف در بند بند وجودش می‌پیچید. پاهایش خشک شده بود و عجیب پلک هایش را به زور نگه می‌داشت تا از حال نرود. بهزاد با همان چهره‌ی گرفته و غمگینش جلو رفت و ناگهان دسته‌ای از پول‌هایی که قبلاً آماده کرده بود. روی سر او ریخت.

فریمه آهسته فریادی کشید و تا آمد با عشوه بچرخد. دست‌های بهزاد روی پشت‌اش قرار گرفت و کمی او را از زمین فاصله داد. بهزاد لبانش را روی هم فشرد و بی اختیار گریه کرد. از خدا در دل تمنا کرد "خدایا تمومش نکن! خدایا نوکریت رو می‌کنم بذار ادامه داشته باشه! بذار سال‌های دیگه‌ای رو هم کنارهم باشیم!" همزمان با چرخاندن او، فریمه احساس کرد تمام محتویات معده‌اش به سمت دهانش هجوم آورد. دستش که روی شانه‌ی بهزاد بود بالا آمد و جلوی دهانش قرار گرفت. صدای بلند و بغض‌آلود بهزاد ناگهان بلند شد.

- عاشقتم فریمه! عاشقتم...

بهزاد با خیس شدن پیراهنش سرجایش متوقف شد. گردنش ناگهان به سمت راست شانه‌اش که فریمه سرش را گذاشته بود برگشت. دهانش خونی بود. دستی که جلوی دهانش قرار گرفته بود پر بود از خون قرمز رنگی که کنار دهانش هم جاری بود. بهزاد ماتش برد. نفهمید چه شد، ولی محکم به زمین خورد، دستش را روی کمر او گذاشت و روی زمین در آغوشش او

را گرفت. فریمه از میان چشم‌های تاراش بهزاد را که ناباورانه می‌گریست نگاه کرد. بهزاد دست دیگرش را روی صورت سرد او گذاشت.

- این کار رو نکن فریمه! من بدون تو زنده نمی‌مونم. چشمت رو نبند فریمه! نبند!

دستش را بالا برد و سرفه‌ی دیگری کرد. بهزاد دست آغشته به خونش را محکم گرفت. چشم‌هایش کور شده بود. بهزاد آهسته آهسته داشت جان می‌داد. نمی‌توانست نفس بکشد. ضربان قلبش را احساس نمی‌کرد. باورش نمی‌شد دختری که در آن لباس نقره‌ای همانند پری‌های هفت آسمان شده و مدام از دهانش خون فواره می‌کند. مدام سعی دارد با چشم‌های عسلی بی‌فروغش چیزی را بگوید. همان فریمه‌هاش است. کف دست فریمه را بوسه زد و با تمنا نالید:

- به این زودی تنهام نذار! تو رو خدا طاقت بیار عشقم، هنوز خیلی چیزها رو بهت نگفتم. هنوز بهت نگفتم...

صدای آهسته‌ی فریمه باعث شد حرفش را ادامه ندهد و فقط سرش را به گوش او نزدیک کند.

- من رو... ببخش؛ اما با یکی دیگه حس... هایی که نتونستی... با من تجربه کنی! تجربه کن و بدون همیشه تا آخرین... ضربانی که قلبم زده... عاشقت بودم بهزاد... -م...!

دستش از میان دست لرزان بهزاد رها شد. بهزاد محکم او را در آغوش کشید و با صدایی که گوش آسمان را کر می‌کرد. فریاد کشید.

- تنهام نذار فریماه!

صدای عماد که پرستاران و ونداد سعی در جدا کردن از بابک داشتند. رفته رفته محو شد. سر بلند کرد، چهره‌ی رنگ پریده و زردرنگ فریماه با آن لباس نقره‌ای رنگ که در آغوشش جان داد. بر روی دیوار روبه رویش نمایان شد. صدای هق‌هق‌ها و التماس هایش که جسم بی‌جان او را تکان می‌داد و دست بی‌جان‌ش را مدام بوسه می‌زد تا چشم‌های عسلی رنگش را باز کند. در سرش به صدا در آمد و مانند متنی هایلایت شده جلوی چشم‌اش پررنگ شد. دستش را تکیه گاه گذاشت و خودش را بلند کرد. سرجایش نشست. لب‌های خشک‌اش را از هم باز کرد.

- گفتم بعد تو می‌میرم... باور نکردی... رفتی زندگیم رفت! رفتی... مردم فریماه! هیچی از بهزاد نمونده!

ناگهان سرش را به سمت بالا گرفت و در میان گریه خندید. بهزاد به سرش زده بود. او زیر بار تمام اتفاقاتی که افتاده بود. خم شده بود. دیگر تحمل نداشت. بهزاد با شنیدن این‌که پریا تمام این هفت ماه به او دروغ گفته است و حال با شنیدن این‌که مادرش بیمار است. به کل فرو ریخته بود.

- خدایا همین رو می‌خواستی؟ بهت التماس کردم یک دردی تو جون من بنده، به حرفم گوش نکردی! پریا رو تو زندگی نحس و نکبت بار من انداختی... بهت گفتم لااقل بخاطر پریا هم شده این پا درد لعنتی رو تموم کن؛ ولی ذره ذره آبم کردی... پریا رو ازم گرفتی! الانم می‌خوای مامانم رو ببری؟ دیگه کس دیگه‌ایم مونده که ازم نگرفتی؟

مشتش را محکم به تشک کوبید. نبض کنار پیشانی‌اش را احساس کرد. سر و صورتش به قدری داغ شده بود که چشم‌هایش سرخ شده بود. با صدایی که بی شک به فریاد شبیه بود. ادامه داد.

- نمی‌ذارم پریا و کوثر رو ازم بگیري، حتی اگه گذشته‌اش خراب باشه حتی اگه خانواده داشته باشه باید کنار من بمونه، مهم نیست چجوری...! من دیگه طاقت ندارم یکی دیگه از مهم ترین آدم‌های زندگیم رو ببری... فهمیدی؟ من اون بهزادی نیستم که بشینم و از دور فقط ببینم چجوری این تقدیر و پیشونی سیاه داره روز به روز زندگیم رو نابود می‌کنه!

از صدای بلند و خش دار او، یک عده از پرستاران به سمت اتاقش پا تند کردند. ونداد تکیه‌اش را از دیوار سرد و یخ زده مرمرین گرفت. ورود به بخشی که بهزاد بستری بود. با آن سر و صدای عماد و گلاویز شدن‌اش با بابک، برای هر سه‌ی آنها ممنوع شد. ونداد به سمت نگهبان که با اخم و بدون هیچ عکس‌العملی به جلو خیره شده بود. گفت:

can I go inside? - (نمی‌شه برم داخل؟)

مرد به معنای "نه" سر تکان داد. ونداد کلافه دستی به گردنش کشید و چشم غره‌ای به بابک و عماد رفت. صدای بهزاد قطع شد. عماد عصبی موهای بلندش را به سمت عقب هدایت کرد و تیز به بابک خیره شد.

- حق نداری زر زر اضافی کنی بابک فهمیدی؟ حق نداری واقعیت‌هایی که پریا از بهزاد پنهون کرده رو بگی! فهمیدی زبون نفهم؟ حق نداری اون رو مقصر بیماری مادرتون بدونی... چون اون خبر نداشت.

انگشت شست‌اش را روی بند انگشت اشاره‌اش گذاشت و از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- البته اگه یکم موقعیت و بیماری برادرت رو درک کنی!

بابک با حرص لبش را به دندان کشید و به عماد که دلش می‌خواست زنده‌زنده او را چال کند. خیره شد.

- آخر که چی؟ بهزاد به نظرت خوب می‌شه؟ خودت که حرف‌های دکتر روی شنیدی... اگه تا فردا عمل نکنه باید پاش رو از زانو قطع کنه! اگه معلم بکنه فقط پنج درصد احتمال خوب شدنش هست. وضعیت روحیشم که افتضاحه! اگه شوک بهش وارد شه تشنج می‌کنه! پس نتیجه می‌گیریم بهزاد اصلا خوب نمی‌شه! می‌خوای تا آخر عمر برای این‌که نگران اون باشیم زن مردم رو طلاق...

ونداد دست از دهانش برداشت. کنترلش را از دست داد و ناگهان به سمت بابک هجوم برد. یقه‌ی پیراهنش را میان مشتش گرفت و با لحن کنترل شده‌ای گفت:

- هر چقدر از طرف گرفتی تا این خزعبلات رو تحویل ما بدی و حال بهزاد رو بد کنی، بگو تا سه برابرش رو بزnm به حسابت فقط شرت رو کم کن! چون تضمینی دیگه نیست اگه یک بار دیگه، جلوی من تو زندگیش دخالت کنی و بخوای حق برادری رو در حقش تموم کنی! خودم می‌کشم. فهمیدی؟
بیشتر او را به دیوار فشرد. بابک اجزای صورت ونداد را که از عصبانیت سفیدی چشم‌اش به سرخی می‌زد. از نظر گذراند. خنده‌ی مسخره‌ای کرد که بیشتر اعصاب ونداد را برهم ریخت.

- پول؟ از کی تا حالا پشت حق رو گرفتن و دفاع کردن از حق، نیاز به پرداخت پول داره؟ این کار به صلاح بهزاده، وگرنه من نه اون دختر رو می‌شناسم نه خانواده‌اش رو... اگه اون با پریا بمونه زندگیش از اینی که هست سیاه‌تر می‌شه!

پلک چپش از عصبانیت پرید. کاملاً بی‌ارادی، دست‌اش بالا آمد و محکم چانه‌ی لاغر او را میان دستش فشرد.

- می‌خوای بگی، علم غیب داشتی که اون عکس و نامه های خیالی رو پیدا کردی؟ یا شاید بهروز خان دلش به حال پسر کوچیکش سوخته و هزینه‌ی ایاب و ذهاب به این ور دنیا رو پرداخت کرده و از عشق به بچه‌هاش...

جای پسر بزرگ‌ترش رو پیدا کرده و آدرس خونه رو در اختیار گذاشته... به نظرت گوش‌های من مخملي؟ تو یک قرون نداری که بخوای لباسای تنت رو عوض کنی، بعد می‌خوای دلار دلار خرج کنی و بیای این سر جهان؟ عماد دستش را به زمین گرفت و با یک حرکت بلند شد. چرا خودش به این موضوع فکر نکرده بود؟ بابک عصبی از فشاری که ونداد به چانه‌ی وارد می‌کرد. دست‌هایش را تخت سینه‌ی او زد تا چانه‌اش را رها کند؛ اما ونداد بدون پلک زدن، تیز و برنده به مردمک چشم‌های لرزانش خیره شده بود. بابک چیزی نداشت که بگوید. ونداد به کل دهانش را بسته بود. عماد سرگردان به آنها نگاه کرد.

ونداد محکم چانه‌اش را رها کرد که باعث شد صورتش به سمت چپ مایل شود. کمی فاصله گرفت و پشت‌اش را به او کرد. لبخند مضحکی کنج لبش نشان داد و ادامه داد.

- بیا برو خودت رو سیاه کن! ما خودمون یک عمر تو لوله بخاری بودیم. تو اگه دلت به حال برادرت سوخته بود. وقتی اومدم سهم بهزاد رو از رستوران به نامت کردم. باید به پام می‌افتادی که جای اون رو بگم... تو اگه دلت به حال برادرت سوخته بود به جای این که بعد هشت ماه بلند شی از سمت یک خدا بی خبری که معلوم نیست وعده وعید چی بهت داده بیای بهزاد رو به حالت مرگ بندازی... هشت ماه پیش می‌اومدی، از برادرت طلب بخشش می‌کردی و لااقل یکم بخاطر اون همه پولی که بالا کشیدی و به

روت نیوردی، ابراز پشیمونی می‌کردی! برای من حرف از صلاح و خیرخواهی می‌زنه.

به دنبال این حرف عصبی خندید. عماد یک قدم به سمت او برداشت. هیچ رقمه دلش با این پسر پرو صاف نمی‌شد. دستش را جلوییش بلند کرد و خونسرد گفت:

- چیزایی که می‌خواستی بهش بدی رو، بده من!

بابک نیم‌نگاهی به دست او انداخت و نگاهش را به ونداد که آرام و قرار نداشت دوخت، پای راستش را روی پای چپش انداخت.

- من تقاص بلایی که سر بهزاد آوردم رو پس دادم. تو از کدومش خبر داری؟ چرا همه یک طرفه قاضی می‌رین؟ من بد... پسر بدهی خانواده منم؛ اما بهزاد نباید تو این هشت ماه به مامان که هر روز چشم انتظارش بود سر می‌زد؟

ونداد با خودش کلنجار رفت که بتواند اعصابش را کنترل کند. دم عمیقی گرفت و نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت. دستگیره‌ی شیشه‌ی مستطیلی شکل را گرفت و با جهت ساعتگرد چرخاند و آن را به سمت خودش کشید که پنجره باز شد. عماد دستش را تکان داد و با لحن دستوری گفت:

- می‌گم بده من اون عکس و نوشته‌ها رو!

بابک نگاهش کرد و تک‌خنده‌ی که به نیشخند شباهت داشت زد.

- بدمش به تو که همه رو بسوزونی؟ احمقی؟ نفهمی؟ می‌گم دختره کنار شوهر و بچه‌اش خوشه! می‌خوای تنها مدرکی که نشون می‌ده بهزاد رو نمی‌خواد بسوزونی؟

عماد دست بلند شده‌اش را مشت کرد. زیر لب و پر حرص ناسزایی نثارش کرد. بابک پلک هایش را باز و بسته کرد و به ونداد خیره شد.

- نمی‌خوای جواب، سوالم رو بدی؟ از من بدش می‌اومد... چرا مامانش رو به امان خدا ول کرد وقتی دید من آه تو بساط ندارم؟

عماد لب زیرینش را گزید و کمی از او فاصله گرفت. با دستش موهای بلندش را عقب داد و پر حرص به بابک چشم دوخت. نگهبان با ابروهای بالا رفته هر سه‌ی آنها را که با یک زبان دیگر باهم حرف می‌زدند و انگار کوتاه بیا هم نبودند. نگاه کرد.

- می‌گم کودن، بهزاد نمی‌دونست، اون هیچ چیز از این‌که مادرت با تو زندگی می‌کرد نمی‌دونست. اون به اندازه‌ی کافی درد و غصه تو زندگیش داشت. دلش نمی‌خواست هیچکس با پای شل ببینتش، دلش نمی‌خواست یکی ببینه چجوری برای بار دوم مصیبت سرش اومده. مخصوصا مامانتون که سر مرگ فریمه پا به پای بهزاد مرد و زنده شد. تصمیم داشت وقتی عمل کرد، خبر مرگ من بیاد ایران!

بابک سری تکان داد و با پاهایش ضرب گرفت. کفش هایش از شدت کهنه‌ای کنارش باز شده بود. گردنش را در حصار دستانش گرفت و به زمین خیره شد.

- باور نمی‌کنم. جوابت قانع کننده نیست.

عماد روی صندلی آن طرف نشست و دندان هایش را روی هم سایید. علنا داشت از شدت حرص و زبان نافهمی بابک می‌سوخت. بابک سرش را بالا گرفت و ادامه داد.

- حداقل برای من قانع کننده نیست. بهزاد نمی‌خواست مامان بفهمه زن متاهل گرفته. چون مخالفت می‌کرد. بهزاد، اون دختر رو به مادرش ترجیح داد.

درهای کدر اتومات از هم باز شد و بهزاد با لباس‌های آبی بیمارستان روی ویلچر نمایان شد. هم زمان سر هر سه نفرشان به سمت او چرخید. پرستار کمی صندلی را به سمت جلو هل داد. صدای گرفته‌ی بهزاد که خالی از حسی بود آمد.

- همون که تو می‌گی درسته، من بخاطر پریا نیومدم. راضی شدی؟

بابک نگاهش را از بهزاد گرفت و از جای خود بلند شد. بدون گفتن حرفی، کاپشنش را روی دستش انداخت و با همان لبخند مضحک و چشم‌هایی که با دیدن برادرش غمگین شده بود. عقب عقب رفت و پشتش را به آنها

کرد و در سالن طویل بیمارستان گم شد. ونداد، عماد را کنار زد و نگران به چهره‌ی بی‌رنگ‌اش چشم دوخت.

- خوبی داداش؟

بهزاد نگاهی به سر و وضع آشفته‌ی جفتشان انداخت. لبخندی روی لبش نشاند.

- می‌خوام همین جا عمل کنم. دارم می‌رم برای عکس برداری... با دکتر حرف زدم. مثل این‌که چاره‌ای هم جز این کار ندارم. ریسکه؛ ولی شاید خدا خواست.

ونداد آرام شانه‌ی او را فشرد و نفسش را آسوده رها کرد.

- انشالله خیره! امیدت به خدا باشه بهزاد! خدا خودش شاهد تمام سختی‌ها و مصیبت‌هایی که هفت سال و نیمه داری می‌کشی هست.

بهزاد دست سردش را روی دست او گذاشت و دستش را فشرد.

- قول می‌دم اگه عمل موفقیت آمیز بود. یک آدم دیگه بشم. فقط برام دعا کنین! به جز شما من هیچکی رو ندارم که یک دعای خیر لااقل برام بکنه!

عماد جلوی او بر روی دو زانو نشست. لبخند نگرانی زد و گفت:

- برو مشتی، خدا پشت و پناهت! هر چی خدا بخواد می‌شه! بعدهم دعای خیر خیلی‌ها پشت توئه؛ اینم یادت نره اول توکل بعد توسل!

بهزاد دستش را جلو برد و موهای قهوه‌ای رنگش را برهم ریخت. عماد چهره‌ی نگرانش را درهم کرد و ادامه داد.

- سگ که نیستم این جوری نازم می‌کنی لعنتی!

بهزاد دستش را کشید. پرستار کمی صندلی را به جلو برد تا زمان کمی که دارد را یادآور شود. ونداد و عماد نگران هم را نگریستند. توقع قبول کردن بهزاد را برای عمل نداشتند. عماد از جلوی او بلند شد. پرستار نیم نگاهی به هردوی آنها انداخت و صندلی را به سمت جلو هل داد. بهزاد سرش را به سمت آنها چرخاند. نگرانی را می‌توانست از چشم‌های آنها بخواند. لبخند خسته‌ای روی لبش نشانده و دستی برای آنها تکان داد. که باعث ایجاد خنده بر لب آنها شد. بهزاد پتویی که روی پایش پهن بود را در میان مشتش گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

- I fight with destiny !

(من با تقدیر می‌جنگم!)

سرش را صاف کرد و نگاهش را به جلو دوخت. او به همان پنج درصدی که دکتر با ناامیدی گفته بود. امید داشت. او بی هیچ تردیدی رضایت نامه‌ی عمل را امضا زده بود. امیدی در دل بهزاد روشن شده بود. ذهنش میل زیادی به رویاپردازی روزهای پیشرو که به ایران برود داشت. با دستش حلقه‌اش را در انگشتش چرخاند و آرام لب زد.

- نمی‌بخشمت پریا؛ ولی به زودی برمی‌گردم. در آینده، بهزاد دیگه‌ای رو خواهی دید.

دستش را بالا گرفت و آستین سفیدش را صاف کرد. به قدری به خودش ادکلن زده بود که خودش سردرد گرفته بود. سرش را بالا گرفت و با دیدن تیپ آراسته و شیکی که داشت. لبخندی کنج لبش نشست. از این کمتر که از خودش توقع نداشت. هیکل‌اش در کت و شلوار مشکی رنگ که دقیقا اندازه‌اش بود. به خوبی دیده می‌شد. اجزای صورت‌اش را از نظر گذراند که با خیره شدن به چهره‌ی خودش، برادرش جلوی چشم‌اش پررنگ شد.

- سورپرایز جالبی می‌شه. داداش عمادا! هرچند مامان فکر نکنم به این سادگی‌ها بهت بگه؛ اما چگونه با یک عکس سورپرایزت کنم؟ نظرت چیه؟
خنده‌اش اوج گرفت. دستمال سر جیب زرشکی رنگ ساتن‌اش را صاف کرد. گوشی و کیف پولش را با ژست خاصی در جیب داخلی کتش گذاشت. قدم کوتاهی را به سمت عقب رفت. دستش را روی میز گذاشت. انگشت‌اش از روی میز پایین تر رفت و کشو را کشید. لبخند محوی کنج لبش نشست.

- بعد هشت سال وقتش رسید.

جعبه‌ی مخملی قرمز رنگ را از زیر تیشرت های مرتب شده‌اش بیرون کشید. تکیه‌اش را به پای چپش که عقب قرار داشت. داد و در جعبه را با دو دست باز کرد. با دیدن حلقه‌ی تک نگین ساده نقره‌ای رنگ، لبخندش عمیق‌تر شد.

- آخرش مال خودت شد. دیر و زود داشت؛ ولی شد. اگه اون زمان پر زرق و برق می‌خریدم الان به هیچ دردی نمی‌خورد و خیلی دمدمه بود.

جعبه را بست و درون جیب پالتو اش گذاشت. خم شد و چراغ خواب را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. مادرش شال حریرش را روی شانه‌اش انداخت. با بیرون آمدن او اشک حلقه زده در چشم هایش را پس زد و گفت:

- نردم و دامادی یکی از پسرانم رو دیدم.

در را بست و به سمت مادرش برگشت. دستش را روی زخم کنار گوش‌اش که یادگار همان سال بود کشید. لحنش ناخودآگاه تلخ شد.

- نردم و دیدم بالاخره راضی شدین! واقعا هنوز باورم نمیشه. کیانا رو برای من خواستگاری کردی...

مادرش شرمنده گفت:

- حالا که همه چیز تموم شده، چرا باز کش می‌دی؟ تا چند ساعت دیگه حلقه‌ی نشون می‌ره تو انگشتش و می‌شه برای خودت!

فرزاد بدبین سر تکان داد که مادرش با لحن مرددی ادامه داد.

- فقط فرزاد، لطفا تا وقتی ازدواج نکردین به عماد چیزی نگو!

فرزاد پوزخندی کنج لبش نشست. دستش با این حرف او مشت شد. همان طور که به سمت در خروجی می‌رفت تا زودتر از محیط خفقان آور خانه نجات یابد. گفت:

- چرا؟ نکنه هنوز امید داره که کیانا یک روزی برمی‌گرده؟ یا می‌ترسی پسر دسته گلت ضربه‌ی عاطفی بخوره؟ حق داری! فقط من به جرم پنج دقیقه بزرگ تر بودن، به جرم اینکه پسر ارشدتم باید خنجر از پشت بخورم و دم نزنم؛ ولی این رو تو گوشت فرو کن مامان...

شانه به شانه‌ی مادرش ایستاد. سرش را کمی نزدیک گوش او کرد.

- فکر این که دوباره بخواین همون بلای هشت سال پیش رو سرم بیارین از سرت بیرون کن! می‌دونی که ضرب دستم خوب شده... یک تنه هرکی جلوم وایسه هرکی نذاره من شب نامزدی به محضر برسم رو می‌کشم. می‌خواد عماد باشه می‌خواد کس دیگه‌ای باشه... پس این رو از تو سرت بنداز بیرون که بخواین اشتباه گذشته رو تکرار کنین و اون شب عماد رو جای من جا بزنی، می‌دونی که مار گزیده از همه چی می‌ترسه! حتی الان با وجود حرفات باور نمی‌کنم که به قصد عماد جلو نرفته باشین و من از همه جا بی‌خبر فقط یک بازیگر تا قبل نامزدی نباشم.

پس از تمام شدن حرف هایش، از کنار مادرش گذشت و کفش های مجلسی بند دارش را از جا کفشی برداشت و با همان پوزخند تلخ از خانه خارج شد. پای راستش را روی پله گذاشت و بند های کوتاه کفشش را بست. ته دلش از این حرف مادرش به طور مضحکی زیر و رو شد. لبخند مرموزی

روی لبش به وقوع پیوست. پس از بستن بند کفش پای چپ‌اش، کمرش را صاف کرد و پالتو مشکی رنگش را پوشید. چراغ کنار حیاط که بر روی دیوار قرار داشت زد. کنار دیواری های حیاط روشن شد. دستش را به سمت جیب داخلی کت مشکی رنگش فرو برد و گوشی را بیرون آورد. انگشت‌اش را روی حسگر اثر انگشت نگه داشت. با باز شدن صفحه، آیکون تماس را لمس کرد. لیست را کمی پایین داد تا به نام انگلیسی عماد رسید. صدای بلند عماد در ذهنش یادآوری شد. ناخودآگاه گردنش را به سمت در قهوه‌ای سوخته چرخاند. خودش و عماد را دید. صورت زخمی و لباس‌های پاره پوره شده‌اش را دید که با بغض عربده می‌کشید. "خیلی نامردی عمادا! " نامرد بود. بی معرفت بود که با وجود دانستن علاقه ی آنها برهم از موقعیت استفاده کرد.

بی معرفت بود که با وجود دانستن علاقه‌ی آنها برهم از موقعیت استفاده کرد. عماد را در یک وجبی‌اش دید که یقه‌ی پیراهن او را گرفت و با صدای بلندی فریاد زد. "می‌خواست بررسی! می‌خواست بری سر قرار؛ حالا که بعد یک هفته معلوم نیست از کجا پیدات شده چی از جون زندگیم می‌خوای؟ به خودت بیا لعنتی، کیانا به زودی زن من می‌شه!" دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش گرفت و سرفه ی خشکی کرد. سرش را به زیر انداخت و برگشت را لمس کرد.

- من مثل تو نیستم عمادا! من مثل تو عوضی نیستم، هر چی بشه... بازم برادرمی!

این حرف را زد و سویچ ماشین را از جیبش خارج کرد. دو پله‌ای که جلوی خانه قرار داشت پایین رفت و به سمت ماشین گام نهاد. دکمه‌ی قرار گرفته روی در را زد، پس از باز شدن در، سوار شد. کمر بندش را کشید و استارت را زد. پدر و مادرش از خانه خارج شدند. دست مادرش یک سبد گل بزرگ بود و دست پدرش یک جعبه شیرینی! از فکر عماد بیرون آمد و دستش را روی فرمان گذاشت. لبخند با یاد کیانایی که با وسواس مشغول آرایش کردن خود بود. روی لبش نمایان شد. کیانا نگاه از آینه‌ی آفتابگیر گرفت و در ریمل را بست. کیانمهر نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را از این تجدید آرایش او که از وقتی پایش را در ماشین گذاشته بود. نزدیک ده بار مژه‌هایش را معطوف ریمل کرده بود. بگیرد. از صبح که حرف‌های کیانا را شنیده بود که دلش با طرف است و هیچ اجباری در کار نیست. مدام نامحسوس لبخند کنج لبش نمایان می‌شد. در ابتدا باور نکرد؛ اما وقتی فهمید طرف چه کسی است. ترجیح داد که چیزی نگوید. کیانا با دیدن خنده‌ی او، مژه‌هایش را برهم زد.

- خوب شدم؟

کیانمهر دست سالمش را جلوی صورتش گرفت و آرام خندید.

- شکل عجوزه‌ها شدی از بس اون مژه‌ها رو شونه کشیدی!

کیانا تا آمد دستش را به کتف به گردن بسته‌ی او بکوبد. دستش را نگه داشت. کمر بندش را باز کرد و کامل به سمت برادرش برگشت. تردید در دقایق پایانی به جانش افتاده بود.

ندایی می‌گفت بدبخت کردن خودت کافیست و ندای دیگرش می‌گفت لطمه‌ای به فرزاد نمی‌خورد. کیانمهر با نگاه جدی کیانا، یک تایی ابروانش را بالا داد و لبخند را از روی لبانش محو کرد.

- جان کیانا؟ حس می‌کنم از وقتی تو ماشین نشستیم می‌خوای بهم چیزی بگی!

کیانا بازدمش را بیرون فرستاد. نگاهش را به سوی دیگری کشاند. دست‌های سردش با بند زنجیری کیفش بازی کرد.

- یک قولی بهم می‌دی داداش؟

کیانمهر از این لحن ترسان کیانا، نگران شد. دست‌اش را روی دست سرد او گذاشت و محکم فشرد.

- تا حالا کی بهت قولی دادم و زیرش زدم؟

به چهره‌ی مضطرب و نگران کیانا چشم دوخت. هیچ کار خاصی که موجب تغییر در صورتش شود. نکرده بود. نه سایه روی گونه‌هایش زده بود که کمی گونه‌های لاغرش برجسته شود. نه رژلبش را سایه زده بود؛ اما پس از مدت‌ها همین کرم سفیدکننده و خط چشم، ریمل و رژلب قهوه‌ای رنگ، بدجور به صورتش نشسته بود. دیگر آن تصویر مادر شکست خورده را در صورتش نمی‌دید. کیانا بازدمش را بیرون فرستاد.

- می‌شه هر اتفاقی افتاد. بازم کنارم باشی! می‌شه اگه روزی حمایت همه رو از دست دادم، حمایت تنها برادرم رو از دست ندیم؟ می‌شه هر تصمیمی گرفتم هر کاری کردم بدون گفتن هیچ چرایی قبول کنی؟ درکم کنی؟

صدای کیانا لرزید. کیانمهر نگران تر از قبل دست او را رها کرد و چانه‌اش را که بخاطر به زیر بودن سرش، پایین بود. را آرام گرفت و بالا برد.

- چرا انقدر تشویش داری کیانا؟ می‌خواهی چیکار کنی؟

نگاه خیس خواهرش و چیزی که در چشم هایش برق زد. باعث شد. کیانمهر کمی خودش را جلو بکشد و رخ به رخ او شود، شک او به یقین تبدیل شد. ترسی به جان کیان افتاد. این نگاه آشنا را چند ماه پیش در صورت کیانا دیده بود. کیانا سریع نگاهش را به سمت خیابان سوق داد که با ایستادن ماشین فرزاد جلوی رستوران، آرام با انگشت اشاره‌اش رد اشک را از روی صورتش پاک کرد.

- کاری نمی‌خوام بکنم. بهم قول می‌دی؟

کیانمهر عصبی دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید.

- کیانا داری می‌ترسونیم. تو می‌خواهی یک غلطی بکنی که هیچ راه بازگشتی نداره... آره؟

کیانا، آفتابگیر را محکم بست. کیفش را در دستش گرفت و همان طور که در را باز می‌کرد گفت:

- چرا مضخرف می‌گی؟ من فقط ازت قول خواستم. نمی‌دی به درک!

این حرف را زد و پیاده شد. کیانمهر ناباورانه سر تکان داد. در سمت راننده را باز کرد. شاید او آدم شناس خوبی نبود؛ ولی امکان نداشت تک‌تک رفتار های خواهرش را نشناسد. کیانا بدون توقف، با کفش هایی که به زور روی سنگ می‌توانست قدم بردارد به سمت رستوران رفت. کیانمهر محکم در را برهم کوبید و پس از قفل کردن در ها، به سمت کیانا که با همان گام‌های لرزان فاصله‌ی زیادی از او گرفته بود. دوید.

- وایستا باهم بریم!

کیانا ایستادن که هیچ، گام هایش را با حرص بلندتر کرد. کیانمهر به او رسید و از پشت بازوی او را به سمت خودش کشید. کیانا با عصبانیت و ناراحتی نگاهش کرد.

- چیه؟

کیانمهر بازوی او را رها کرد. دستش را روی شانهِی لاغرش گذاشت و با لحنی که سعی می‌کرد نهایت ملایمت را به کار برده باشد. گفت:

- این چیزی که تو چشمات دیدم اشتباه بود نه؟ کیانا نمی‌خوای که کار اشتباهی بکنی نه؟ بگو حدس من غلطه عشقم؟

کیانا سعی کرد خودش را جمع و جور کند. نگاه سیاه رنگ کیانمهر، از نگرانی دودو می‌زد. دست هایش را بالا برد و صورت سرد برادرش را میان دستانش گرفت.

- آره اشتباه بود. نترس! من جرعت خیلی کارها رو ندارم... برای همین دارم به فرزاد فرصت می‌دم. اگه بهت گفتم بهم قول بده، بخاطر اینه که اگه یک درصد پام کج رفت. تو رو مثل ازدواج اولم پشتم داشته باشم.

به دنبال این حرف، صورت او را در میان دستش به چپ و راست تکان داد.

- برو خودت رو خر کن! هر وقت می‌خوای ازم اعتراف بگیری عشقم.. عشقم می‌کنی! من گوشام دراز!

کیانمهر گردنش را کج کرد. و مچ دست لاغر او را گرفت. نمی‌توانست به حرف کیانا اعتماد کند. او به چشم هایش بیشتر از کیانا اعتماد داشت. هر چه باشد خواهرش بود. خیلی از رفتار هایش همانند او بود.

- من تا وقتی که ببینم حق با توئه، راهی که رفتی درسته همیشه پشتتم؛ ولی اگه ببینم داری حماقت می‌کنی داری به بیراهه می‌ری... داری زندگیت رو خودت دستی دستی نابود می‌کنی به فکر حمایت من نباش! چون اون وقت من دیگه پشتت نیستم جلو روتم.

کیانا دست هایش را از روی صورت او برداشت. یک گام به سمت عقب برداشت. از سرمای هوا کمی به خودش لرزید. کیانمهر نگاه از او نگرفت. دستش را رها کرد و از دور به جلوی رستوران چشم دوخت. دست سالمش را به ته ریش کوتاهش کشید.

- هر وقت خواستی کاری بکنی... اول به آدم هایی که دوشون داری و دوست دارن فکر کن! ببین کاری که می‌کنه به اونا لطمه وارد می‌کنه یا

نه؟ اگه دیدی آره، ضربه می‌خورن بدون راهی که به پیش گرفتی غلطه و بعدها هیچ چیزی جز پشیمونی برات نداره!

پشیمانی داشت؟ آره، کیانا می دانست یک روزی از کارش پشیمان می‌شود و در حسرت دیدار عزیزانش می‌میرد؛ اما با جگر سوخته‌اش چه می‌کرد؟ هیچکس کیانا را درک نمی‌کرد. کیانمهر سرش را به سمت او برگرداند.

- قبل این‌که بله رو بدی و انگشتر بره تو انگشتم؛ این رو یادت نره! تو و فرزاد ما شدین! تصمیم های تو، می‌تونه روی زندگی اونم تاثیر بذاره! پس... اگر کیانمهر بیشتر ادامه می‌داد. کیانا مطمئنا خودش را لو می‌داد. بنابراین، دستش را دور بازوی سالم او حلقه کرد، حرفش را برید.

- چه گیری دادی به تصمیم اشتباه! می‌گم می‌خوام از این به بعد زندگی کنم. هی موعظه و پند می‌دی؟

کیانمهر چیزی نگفت و سکوت را ترجیح داد. هم قدم باهم به سمت رستوران گام نهادند. کیانا از سرما خودش را به کیانمهر چسبانده بود تا بلکه کمی گرم شود. لباس هایش مناسب هوای سرد بود؛ اما به خوبی آگاه بود این لرز و استرسی که به جانش افتاده از کجا آب می‌خورد. برخلاف مادرش که مدام تماس می‌گرفت و گوشزد می‌کرد. مانتو و شلوار شیری رنگ بپوشید. او اصلا مایل نبود. هنوز چیزی نشده بود که بخواهد لباس سفید بپوشد. بنابراین، چکمه های پاشنه هفت سانتی ساق بلند قهوه‌ای روشن که تا زیر زانویش می‌رسید پوشیده بود با ساق مشکی رنگ و بافت شیری آزادی

که بلندی قداش تا وسط‌های ران‌اش می‌رسید. روی بافت هم، یک پالتو کتی مشکی رنگ پوشیده بود.

- امیدوارم همین طور که می‌گی باشه! من حرفام رو زدم. زندگی خودته؛ ولی اگه بویی ببرم، مطمئن باش نمی‌ذارم فرزاد زندگیش رو پای تو تباه کنه!

کیانا آب دهانش را پایین فرستاد. لبخند تلخی در دلش به این حرف برادرش زد.

- نترس! قبل این‌که من و اون، ما بشیم. همه چیز خراب شده!

کیانا با دستش در شیشه‌ای را هل داد. کیانمهر منتظر شد تا اول او برود و بعد خودش گام بردارد. کیانا تشکری کرد و جنتلمنی با خنده نثار او کرد و وارد شد. رستوران خلاف ظهر خلوت بود. مرد با وارد شدن آنها، با دستش به پله‌ها اشاره کرد.

- سلام، خیر مقدم می‌گم، بفرمایید طبقه‌ی بالا لطفا!

کیانمهر با خوشرویی تشکری کرد و با خواهرش همراه شد؛ اما تا پای راستش روی اولین پله گذاشته شد. صدای زنگ موبایلش در فضا پیچید. دستش را درون جیب داخل کت سورمه‌ای رنگش فرو کرد و گوشی را با یک دست گرفت. نام الهام روی صفحه خودنمایی کرد. کیانا لبخند شیطننت آمیزی زد و همان طور که به سمت بالا می‌رفت. گفت:

- من اول می‌رم پس، یکم با الهام دل بده قلوه بگیر بلکه از این بدبینی نجات پیدا کنی، خلق و خوت عوض شه!

کیانمهر از برداشت خواهرش، سرش را تکان داد. تماس را وصل کرد و پله‌ی بالا آمده را پایین رفت.

- جانم الهام؟

الهام نفسش را مضطرب بیرون فرستاد. از شیشه‌ی تاکسی نگاهش را به بیرون سوق داد و گفت:

- ببخشید بی موقع زنگ زدم؛ ولی مامانم برگشته تهران!

گل از گل کیانمهر شکفت. این که عالی بود. می‌توانست در همین مدت که مادرش آمده مراسم خواستگاری را برگزار کنند.

- چشم هردومون روشن!

با توقف تاکسی، جلوی خانه، ناخن بلند و لاک زده‌اش را به دندان کشید.

- مجبورم برگردم خونه‌ام، چون تو راهه!

لبخند روی لبان کیان خشک شد. الهام به خانه‌ی پارسا می‌رفت؟ چهره‌ی پارسا جلوی چشمانش نمایان شد. سرش ناگهان بر روی گردنش سنگینی کرد. صدای کیانمهر ناگهان بالا رفت.

- مگه خونه‌ی خودتون نیست؟ آدرس خونه‌ی من رو بده برید اونجا! الهام نری اونجا! اون مرتیکه به بچه‌ی خودشم رحم نکرده!

الهام ناخنش را از دهانش خارج کرد. استرس را در بند بند وجودش احساس می‌کرد. حرف‌های کیانا از این‌که پارسا او را از چند سال پیش دوست داشته است. یادآوری شد. گوشی را با کتفش گرفت و با دست‌هایی که بی‌نهایت می‌لرزید. کیف پولش را از کیف دستی‌اش بیرون کشید و دو تراول ده تومانی به سمت راننده گرفت.

- کیان انقدر من رو نترسون! من تنها نیستم. مامانم از اون طرف می‌یاد. تا حداقل نیم ساعت دیگه اینجاست. نگرانیت بی‌خوده! زنگ زدم فقط در جریان باشی که پیش نهال نیستم.

مرد پول را گرفت و الهام کیف پول را داخل کیف‌اش انداخت و از تاکسی زرد رنگ پیاده شد. نگاه ترسانش را به اسکلت ساختمان دوخت. کیانمهر لبش را با زبانش تر کرد. ناخودآگاه از دردی که به جان‌گردنش افتاده بود. نالید.

- فکر می‌کنی الکی می‌گم؟ مگه حرفای کیانا رو نشنیدی؟ الهام، وایستا تا پیام، نری داخل تا پیام!

الهام آب دهانش را با صدا پایین فرستاد. تاکسی از پشتش حرکت کرد و انگار با سرعت حرکت او، باد سردی از جانب شمال وزید و اندام لاغر او را به رعشه انداخت. ناگهان دست‌آزادش بالا آمد و روی بازویش کشیده شد.

- اون برای هر کی هم خطرناک باشه برای من نیست. چون دوسم داره، بعد هم بچه‌ی دو ساله که نیستم. نوزده بیست سالمه! انقدر نگران نباش، دیگه قطع می‌کنم تا به کارت بررسی... مراقب خودت باش!

تا کیانمهر آمد. با عصبانیت حرفی بزند. صدای بوق قطعی در گوشش به صدا در آمد. ناسزایی نثار پارسا کرد و دوباره روی تماس زد؛ اما با پیام "مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی‌باشد" مواجه شد. لبش را به دندان کشید که شوری خون را در دهانش احساس کرد.

- درد من لعنتی از این علاقه‌ی مسخره است. اون هر کاری می‌کنه که پوز من رو به خاک بماله! اون هر کاری می‌کنه که تو رو برای خودش داشته باشه! اون بخاطر تو از بچه‌اش گذشت.

سرش را بالا گرفت و نگاهش را به پله‌ها دوخت. نمی‌توانست به حرف الهام اعتماد کند و اجازه دهد آنها در یک ساختمان باهم تنها باشند. در این نیم ساعت اتفاقات زیادی می‌توانست رخ دهد. حتی فکر اینکه با او رخ به رخ شود. حتی فکر اینکه دستش به الهام بخورد. باعث می‌شد. سمت چپ بالا تنه‌اش به کل فلج شود. نگاه عصبانی‌اش به سمت در خروجی چرخید. لرزش دست‌اش شدت یافت. نگاهش مدام میان راه پله‌ها و در خروجی در گردش بود. کیانمهر در میان مانده بود. برود یا نرود...! صدای زنگ گوشی که دوباره بلند شد. با فکر این که الهام است. سریع تماس را وصل کرد؛ اما به جای الهام صدای کیانا در گوشش به صدا در آمد.

- کجایی کیان؟ چرا پایین گیر کردی؟ حالت خوبه؟ همه منتظر توئن!

بازدمش را بیرون فرستاد.

- الان می‌یام.

گوشی را قطع کرد و به سمت راه پله ها گام نهاد. پارسا با وارد شدن الهام از در اصلی، ناگهان پاهایش را از روی میز انداخت و به صندلی گردان تکیه داد. لبخند مرموزی کنج لبش نشست، بطری آب کنار کیبورد را برداشت و جرعه از آن نوشید.

- پس بالاخره اومدی عشقم...! می‌بینم بادیگاردتم که نیست.

به دنبال این حرف قهقهه‌ای سر داد. الهام با قدم های سریع خودش را به آسانسور رساند و زیر لب و مضطرب خودش را دلداری داد.

- هیچی نمی‌شه! اون کاری باهات نداره! اگه دیدمش مثل همیشه رفتار می‌کنم.

دکمه‌ی آسانسور را زد و پس از باز شدن درب‌های آن سریع وارد کابین شد. طبقه‌ی پنجم را فشرد و به دیوارهی آسانسور تکیه داد. بی‌اراده سرش به سمتی که آن شب، در آغوش کیانمهر افتاده بود، چرخید. ذهنش به سمت بلایی که جوانمردانه سرش آورد، کشیده شد. یک لحظه بخاطر رفتارش پشیمان شد؛ اما بعد، یاد حرف‌هایی که در ذهنش کمرنگ شده بود. افتاد و سر تکان داد، اگر آن کار را نمی‌کرد اینگونه آرام نمی‌شد. پارسا نگاهش را به تصویر مربع شکل سیاه سفید که در حال پخش دوربین آسانسور بود، دوخت.

- بد نیست یکم بازیت بدم شریک! بد نیست یکم بدبینت کنم. شاید به الهام اعتماد داشته باشی؛ ولی اعتماد به من... نچنج!

به دنبال این حرف قهقهه‌ی مستانه‌ای سر داد و ناگاه از پشت صندلی بلند شد. علاوه بر فیوض‌های ساختمان که در موتورخانه بود. اتاق مخفی که پشت دیوار، سر بریده و خشک شده‌ی شیر بود. تجهیزات کامل‌تری داشت. از قضا، برق تمام تجهیزات ساختمان! به سمت دیواری که سمت راستش قرار داشت پا تند کرد. در فلزی رک را که ساختاری بیرونی‌اش شبیه کمد ایستاده‌ای بود. باز کرد. نگاهی به فیوز سفید رنگ، برق آسانسور انداخت. نگاهش را به تصویر الهام که سر به زیر انداخته بود و در افکارش غوطه ور بود. سوق داد. با همان لبخند کنج لبش، زیر لب گفت:

- شرمنده عشقم. ولی قول می‌دم زود تموم کنم.

پس از گفتن این حرف، با نمایان شدن طبقه‌ی چهارم با فلشی که به سمت بالا می‌رفت. انگشت اشاره‌اش را روی فیوز گذاشت و به سمت پایین فشرد. با خاموش شدن محیط آسانسور و افتادن الهام بر روی زمین، گوشی را از کنج جیبش بیرون کشید. خدارا شکر کرد که فیوز برق دوربین‌های ساختمان با برق آسانسور جدا است. شماره‌ی کیانمهر را از میان مخاطبین‌اش پیدا کرد. با دست چپش صندلی گردان مشکی رنگ را کشید و روی آن نشست. دست دیگرش را به میز جلویش گرفت و خودش را به سمت جلو کشید. نقطه به نقطه‌ی ساختمان با دو تلویزیونی که روبه رویش قرار داشت قابل رصد بود. دکمه‌ی تماس را پایین نام کیانمهر فشرد و گوشی

را کنار گوش اش گرفت. تکیه‌اش را به پشتی صندلی داد و با موس بی سیمی که در اختیار داشت. نگاهش را به مانیتور کامپیوترش دوخت. فیلم کوچک شده در نوار وظیفه‌اش را باز کرد. بوق اول خورد. قامت دو نفر که از بالکن وارد شدند نمایان شد. سرش را چندبار به پشتی صندلی کشید و با خنده گفت:

- لعنتی، چه قدر احمق شریک! فکر کردی خونه‌ی من انقدر بی در و پیکره که سرت رو بندازی پایین و بیای؟ خودت به درک! فیلم به دست پلیس برسه...

روی چهره‌ی مرد دوم، فیلم را متوقف کرد. صورت ونداد معلوم نبود. چون مسافت دوربین با محلی که آنها قرار داشتند کم بود؛ اما برق انگشت نقره‌ای رنگ در انگشت اشاره‌ی دست راست مرد، برای او قامت مردی را یادآور شد که آن شب پس از سقوط آسانسور کنار خواهر الهام ایستاده بود. بوق سوم و چهارم در گوش‌اش به صدا در آمد. با لحنی که تردید درونش موج می‌زد ادامه داد.

- وکیل خانته که مرد قانونه، باید با وکالتش خداحافظی کنه!

با پیچیدن صدای جدی و آشفته‌ی کیانمهر، دست از فکر به ونداد کشید.

- سلام، بفرمایید.

پارسا نگاهش را از صفحه نمایش کامپیوتر گرفت و به الهامی که به در و دیوار می‌کوبید. چشم دوخت.

- احوال برادر زن چگونه؟ کیفیت کوکه؟

کیانمهر با شنیدن صدای پارسا، ناگاه رنگ از رخساره اش پر کشید. فکری که در سرش از چند ساعت قبل جولان می‌داد. بیشتر شد. دلیلی نداشت پارسا با او تماس بگیرد. مگر کنار الهام بوده باشد. مگر الهام را دیده باشد.

- گیرم که خوب!

پارسا زیر لب و آهسته زمزمه کرد.

- جون به لب می‌کنم کیان!

کمی تن صدایش را بالا برد.

- ولی فکر نکنم خوب باشی... مطمئنم الان رنگ از صورت دوست داشتنیت پر کشیده. مطمئنم الان جای سر روی گردنت یک وزنه‌ی یک کیلویی رو احساس می‌کنی، ترسیدی به الهام نزدیک بشم؟ فکر کردی می‌تونی زندانیش کنی که کنار من برنگرده؟ نه عزیزم. اتفاقا الان دعوتش کردم داخل، آخه می‌دونی چند روز پیش یک دعوی فیزیکی با پیمان داشتم. بدجور آسیب دیدم.

کیانا که جلوی کیانمهر نشسته بود و مدام لبخندهای تصنعی به حرف‌های مادر فرزاد می‌زد. با دیدن رنگ نداشته‌ی صورت برادرش، از زیر میز یکی به کنار کفشش کوبید. هر چه حس بد در سراسر دنیا بود به کیانمهر هجوم آورد. فکر اینکه الهام مانند اینکه او را پرستاری می‌کرد، دستش به پارسا بخورد. باعث شد. از درون گر بگیرد. نباید نقطه ضعف به دست پارسا

می‌داد. ببخشیدی به جمع گفت و از پشت صندلی بلند شد. با قدم‌های بلند به سمت در شیشه‌ای گام نهاد. فکش از عصبانیت روی هم قفل شده بود؛ اما نمی‌شد جواب ندهد. در همان حین که با شانه‌ی سالمش در را به سمت بیرون هل می‌داد. گفت:

- فکر کردی زنگ بزنی این خزعبلات رو تحویل من بدی، بُردی؟ اشتباه نکن! من از چشمام به الهام بیشتر اعتماد دارم. لبخند پارسا عمیق شد.

- فکر کنم یک چیزی رو الهام بهت نگفته بود. می‌دونی چرا اینجاست؟ حتماً بهت گفته مامانش برگشته نه؟ علاوه بر اون... دلیل اصلیش من بودم. من ازش خواستم برای طبابت زخمای من بیاد. بالاخره اونم آدمه نسبت به احساس طرف مقابل واکنش نشون می‌ده!

می‌توانست نفس‌های عصبی کیانمهر را از پشت تلفن احساس کند. کیانمهر دم عمیقی کشید. چنان محکم گوشی را در میان دستش گرفته بود. که هر آن نزدیک بود. صفحه‌ی موبایل از فشار دست او از کنار ترک بخورد. کاتر را از جامدای فلزی‌اش برداشت و تیزی تیغ را به سمت کف دستش برد.

- تموم شد؟

تیغ را کف دستش گذاشت و دستش را مشت کرد که ناگهان با فرو رفتن تیزی در کف دستش، آخ بلندی از نهادش خارج شد. با پیچیدن صدای او، کیانمهر از درون درهم پیچیده شد. به قدری لرزش دستش زیاد شد که کم

مانده بود به کل گوشی از کف دست سرد و عرق کرده‌اش بیفتد. پارسا با همان لبخندی که دیگر به انتها رسیده بود روبه الهام خیالی گفت:

- عزیزم آروم‌تر به کارت برس! من مثل کیان پوست کلفت نیستم. در مقابل زخم‌های جسمی دوام بیارم.

کیانمهر توان تکان دادن هیچ‌کدام از اعضای بدنش را نداشت. حتی فکر این‌که الهام کنارش باشد و دقیقاً کارهایی که برای او چند روز پیش کرده است. را انجام دهد. باعث شد دیگر نتواند بیش از این، تاب بیاورد. از شدت عصبانیت صورتش گلگون شد. قطره اشکی از شدت عصبانیت از گوشه‌ی چشمش چکید و با صدای بلندی که ندای ضعیفش به گوش افراد داخل هم رسید. غرید:

- خودم می‌کشم پارسا! فقط وایستا و ببین! دست رو نقطه ضعفم گذاشتی دست رو نقطه ضعفت می‌ذارم.

پارسا بیش از این نتوانست تحمل کند. با صدای بلند قهقهه‌ای سر داد. خون از کف دستش بر روی میز چوبی جلوی او می‌چکید. به قدری دلش از این کار خنک شده بود که دلش می‌خواست موزیکی بگذارد و برقصد. کیانمهر بی توجه به این‌که به خانواده‌ی فرزند بی احترامی می‌شود که بی دلیل از وسط مهمانی، رفته است. به سمت راه پله‌ها دوید. پارسا سر بالا گرفت و به الهامی که سرش را پایین انداخته بود و به چیزی که درون دستش بود چشم دوخته بود. نگاه کرد.

- تو که خیلی به الهام اعتماد داشتی. چی شد چاییدی؟ دیدی همه‌اش شعار بود؟ شک ندارم از این‌که الهام کنار من باشه داری دیوونه می‌شی! تو به الهام شک داری! تو، کیانمهر سالاری از این‌که الهام قالت بذاره می‌ترسی و این نقطه ضعف توئه!

نمی‌دانست چگونه دارد از پله‌ها پایین می‌رود. او شک نداشت بلایی سر الهام آورده است یا به نحوی او را تهدید کرده است که حاضر شده کنار پارسا بماند. البته این دلیل را فقط برای آرام کردن خودش آورده بود. هیچ دلیلی نداشت که پارسا بخواهد بلایی سر او بیاورد. کیانمهر داشت دیوانه می‌شد. تا پایش را از در رستوران بیرون گذاشت. بی توجه به اینکه نباید دستش را تکان دهد. به قصد باز کردن آتل چسبی که به گردنش آویزان شده بود را کشید. ساق دست باند پیچی شده‌اش صاف شد و چنان دردی در دستش پیچید که دلش ناگهان ضعف رفت؛ چهره‌اش از شدت درد درهم رفت. صدای عصبی و لرزانش بالا رفت.

- برسم اونجا خونت گردن خودتِ مردک خیالباف! حتی اگه الهام به تو کمک کنه! بازم قلبش فقط برای منه، چون عاشق منه! چون تنها کسی که تو قلب و ذهن اون نفوذ کرده منم! منتظر باش که برسم فکر نکنم با این غلطی که کردی جون سالم به در ببری!

صدای مادر الهام در گوشش به صدا در آمد. " قلبی که برای کسی بزنه، کسی که عاشق یکی بشه، به این سادگی‌ها دست از اون نمی‌کشه! پشت تلفن گفتم، مدت زیادی با الهام بودی؛ ولی اون احساست رو نادیده گرفته،

گفتی واسش چیزهای زیادی گرفتی؛ ولی بازم تغییری تو رفتارش ندیدی... مشکل از تو نیست. الهام حتی اگه با کیان بهم زده، بازم فکر و ذهنش پیش اون بوده! " با شنیدن این حرف او و پاسخ مادرش، خنده از روی لبان بی رنگش محو شد؛ اما آشفتگی‌اش را بروز نداد. کمی خونسردی چاشنی صدایش کرد که بدجور روی اعصاب کیانمهر رفت.

- اوکی، مراقب باش تو راه با یک دست تصادف نکنی و به آرزوی دیرینه‌ام برسم. نهایتش بیشتر با الهام گپ می‌زنم. دیگه غیر اینه؟

گوشی را پایین آورد. از روی جدول گوشه‌ی خیابان پرش کوتاهی زد. در ماشینش را باز کرد. شاید حدود ده دقیقه با خانه‌ی الهام فاصله داشت. گوشی و آتل را روی صندلی شاگرد انداخت که از شدت دردی که در ناحیه‌ی کتف‌اش پیچید. با درد دستش را به اندازه‌ی چند ثانیه، روی بازوی خشک شده‌ی چپش گذاشت، اما با پیچیدن حرف‌های پارسا در گوش‌اش، با دست راستش کمر بند را کشید و بست. عصبی زمزمه کرد.

- می‌کشمت پارسا! به مولا می‌کشمت!

با دست سالمش ماشین را روشن کرد و بی توجه به ماشینی که دوبر پارک کرده بود. با سرعت دنده عقب گرفت. عصبانیتی که در بند بند وجودش با حرف‌های پارسا نفوذ کرده بود را نمی‌دانست از کجا سرچشمه می‌گیرد. فقط این را می‌دانست بدجور غیرتش را به سخره گرفته است و شک نداشت اگر پارسا را ببیند زنده‌اش نمی‌گذارد. حرف‌های الهام از بی توجهی‌اش هنگامی که گفت " او مرا دوست دارد و آسیبی نمی‌رساند." بر ترس‌اش

افزود. حق با پارسا بود. کیانمهر تنها ترسی که داشت از دست دادن الهام بود. از اینکه بازهم بخاطر گذشته‌ی ناخوش آیندی که پشت سر گذاشته بود، الهام به پارسا نزدیک شود. در این صورت او هیچ حرفی نمی‌توانست بزند. دهانش به کل بسته می‌شد. کیانمهر، حتی یک ثانیه فکرش به سمت این نرفت که شاید حرف‌های پارسا غلط باشد و الهام در جایی گیر افتاده باشد که گوشی‌اش از دسترس خارج شده باشد. کیانمهر شکاک بود؛ حتی با وجود نیمه جان شدن‌اش، در بیمارستان هنوز باور نمی‌کرد الهام کوتاه آمده باشد. از آن سمت، الهام از همه جا بی‌خبر، با رنگ‌پریده و پای لرزان از کابین آسانسور بیرون دوید. به قدری استرس به جان‌اش افتاده بود که دیگر رنگی بر رخ‌ش نمانده بود. جلوی در ضد سرقت خانه ایستاد و زیر لب گفت:

- خدایا اشتباه کردم. قلم پام خرد بشه تنهایی سوار آسانسور شم!

کلید که به دستش آمد. بدون باز کردن زیپ چکمه‌هایش، کلید را با دست‌ان لرزان در قفل چرخاند و وارد خانه شد. سیاهی مطلق خانه را فرا گرفته بود. به کل وجود پارسا را در آپارتمان از خاطر برده بود، در را سریع پشت سرش کمی به سمت چهارچوب هل داد و کلید برق را زد. با روشن شدن چراغ‌های خانه، دستش را روی قلبش که با سرعت می‌زد. قرار داد. خانه‌اش مرتب‌تر از همیشه بود. کفش‌های مردانه و دستمال سرجیب کیانمهر روی میز درون پذیرایی خودنمایی می‌کرد. به قدری ترسیده بود که دلش می‌خواست گریه کند. بچه نبود؛ اما صدای کشیده شدن اتاقک آسانسور به دیواره‌ی بتنی، در آن شب، بدجور در گوش‌اش طنین می‌انداخت. از آن

سمت هم موبایلش بد موقع شارژ تمام کرده بود. کیف دوشی‌اش را جلوی در انداخت و به سمت پذیرایی دوید. جلوی میز روی فرش نشست. دست‌های لرزانش را جلو برد و کفش‌های او را در آغوش کشید. به قدری ترسیده بود که ناگهان بی‌دلیل زیر گریه زد. تا وقتی مادرش بی‌آید. هیچ راه ارتباطی با بیرون نداشت. شارژ موبایل را از شانس بداش در خانه‌ی نهال جا گذاشته بود. چشم‌هایش لبالب از اشک پر شد و بدون نگاه گرفتن از کفش‌ها، که انگار قوت قلب با دیدن آن گرفته بود. خودش را لعنت فرستاد. سکوت خانه و تیک تاک ساعت دیواری، باعث شد بیشتر در خودش جمع شود، به قدری حرف‌های کیانا و کیانمهر در ذهنش اثر گذاشته بود. که مدام در سرش قامت پارسا با اسلحه‌ای که به سمتش گرفته بود. نمایان می‌شد. حس می‌کرد در دیوار خانه دارد او را می‌خورد. سمت چپ صورتش کرخت شد. الهام از پارسا ترسیده بود و تنها ماندن در آسانسور با آن اتفاق، روانش را آشفته ساخته بود. الهام زیر لب برای آرام کردن خودش گفت:

- اون من رو نمی‌کشه! چون دوسم داره! بلایی سرم نمی‌یاره! اون آدم بدی نیست. تا ده می‌شمارم کیان! باید بیای، اگه دوسم داری بیا! اصلا غلط کردم گفتم نیا! باید بیای!

دستمال را میان دست‌های عرق کرده‌اش گرفت و به آن چشم دوخت. لب‌های لرزانش را از هم باز کرد و شمارش معکوس را شروع کرد. کیانمهر، با سرعت جلوی پارکینگ ترمز دستی را کشید. صدای کشیده شدن لاستیک‌های ماشین به روی آسفالت، سکوت کوچی را شکست. پارسا پرده را کمی

پس زد و سیگاری کنج لبش گذاشت. قامت کیانمهر را که هراسان از ماشین پیاده شد. از نظر گذراند و خندید.

- حیف خونه‌ی الهام نشد دوربین بذارم... وگرنه که این صحنه‌ای رو از دست نمی‌دادم.

کیانمهر به سمت در اصلی ساختمان دوید. چند پله‌ی مرمرین را رد کرد و دست راستش را روی بازوی چپش گذاشت. با بازوی راستش در سنگین و شیشه‌ای را هل داد که از شدت سستی پاهایش همراه با جلو رفتن در، خودش هم تعادل از دست داد و محکم بر زمین افتاد. نگهبان که قبلا پارسا اطلاع داده بود همچین مردی وارد خواهد شد. تنها به یک نیم نگاه اکتفا کرد. نفسش با درد در سینه‌اش حبس شد. بالا تنه‌اش به کل فلج شد. ناتوانی را در تک‌تک سلول‌هایش حس کرد؛ اما با یادآوری این‌که الهام در خانه‌ی پارسا است. جلوی چشم‌های مبهوت نگهبان که با دیدن لکه‌ی خون پیراهنش به سمتش قدمی گذاشته بود. یا علی‌ای گفت و تنش را تکان داد و ایستاد. نیم‌نگاهی به آسانسور انداخت، در طبقه‌ی پنجم بود. سلانه‌سلانه راهش را به سمت راه پله‌ها که در، سمت راست و پشت در شیشه‌ای قرار داشت. دستش را روی دستگیره‌ی بزرگ نقره‌ای رنگ قرار داد و به سمت بیرون هل داد و همان طور که پله‌ها را دوتادوتا بالا می‌رفت. گفت:

- خودت رو مرده بدون مردک الاغ!

الهام دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد. سرش را روی پایش گذاشت و مشت دیگرش را با بغض بست.

- پنج!

کیانمهر نفس زنان خودش را به طبقه‌ی پنجم رساند. در راه پله‌ها را هل داد و نگاه سرگردانش را به دو دری که روبه روی هم قرار داشتند دوخت. نفس‌اش دیگر بالا نمی‌آمد. چنان وضعی در بدنش پیچیده بود که رنگش به میت می‌مانست. تا آمد گامی به سمت آپارتمان پارسا بردارد. نگاهش به چکمه‌های الهام و در باز خانه‌اش افتاد. صدای آهسته و لرزان الهام که دستش را بسته بود و عدد چهار را گفت. در گوش‌اش پیچید. ناگهان به قدری استرس و اضطراب به جان‌اش افتاد که پاهایش سست شد. ناامیدی در سراسر وجودش پیچید. تنها فکری که مانند خوره در سرش می‌چرخید. افتادن اتفاقی برای الهام بود. نفهمید چه زمانی به سمت خانه‌اش رفت؛ دست لرزانش بالا رفت و با سرانگشتان سر شده‌اش، در را به داخل با نیروی باقی مانده هل داد. انگشت‌اش که نمایان گر عدد چهار بود بسته شد و تا آمد سه را زمزمه کند. با صدای کیانمهر که با دیدن وضعیت او، به طوری که روی زمین با چشم‌های گریان نشسته بود و رنگ به رخ نداشت و کفش‌هایش را در آغوش کشیده بود. حس کرد تمام اعضای بدنش خشک شد. چنان تیری وسط پیشش کشید که آخ بلندی از نهادش خارج شد. الهام سریع بلند شد. ناگاه تمام ترسش رفع شد؛ اما از نگرانی و وضعیت کیانمهر، که بی‌شک به تصادفی‌ها می‌مانست. به سمت او گام نهاد.

- چرا این‌جوری شدی کیان؟ بلایی سرت اومده؟ چرا دستت رو باز کردی؟
کیان چی شده؟

کیانمهر یک قدم به سمت جلو برداشت، الهام به سرعت نور خودش را به او رساند. پیراهن سیاه رنگش به کل از شدت خونریزی، به پشت و قفسه‌ی سینه‌اش چسبیده بود. الهام نفس کشیدن را از یاد برده بود. کیانمهر دست راستش دور کمر او حلقه کرد و محکم در آغوشش کشید. در همین نیم ساعت نصف جان شده بود. الهام دستش را روی پشت او گذاشت که با خیس شدن دستش، هین خفه‌ای کشید. فشار دست کیانمهر از عصبانیت و ناراحتی به پهلوئی او زیاد شد.

- حالت خوبه؟ کجا بودی هر چی بهت زنگ زدم جواب ندادی؟

تا الهام آمد برایش اتفاق را بازگو کند. عصبی سرش را زیر انداخت و از میان دندان های کلید شده‌اش غرید:

- تا وقتی پارسا باشه کی به من توجه می‌کنه؟ هر چی باشه هفت ماه، رفیق گرمابه گلستونت بوده! باید هم برای طبابت زخماش من رو بیچونی!

ناباورانه سرش را کمی فاصله داد. دستش را از پشت او برداشت. به چهره‌ی عصبی و رنگ پریده‌ی کیانمهر که انگار آب جوش روی صورتش پاشیده بودند. چشم دوخت.

- چی می‌گی کیان؟ حالت خوبه؟!

کیانمهر دستش را از روی پهلوئی او برداشت. چند قدم جلو آمده را عقب گرد کرد.

- آره من عالیم؛ ولی تو مثل این که بهتری!

الهام گیج، چند قدم به همراه او، جلو رفت و تا آمد دستش را روی پیشانی داغ او بگذارد. کیانمهر از نیمه مچ دست یخ زده و لرزان او را گرفت و محکم در میان دست قدرتمندش فشرد. سکوت و گیج بازی های الهام به بدبینی او دامن زد. الهام آب دهانش را ناباورانه پایین فرستاد.

- کیان مشکلت چیه؟ چرا این‌جوری می‌کنی؟ تو حالت خوب نیست. پیراهنت پر خون شده!

پلک های خیس اش را چندین بار برهم کوبید. او هیچ از حرف های کیانمهر سر در نمی آورد و برایش مهم هم نبود. فقط نگران زخم باز شده‌ی محل جراحتش بود. دست بالا آمده ی الهام را محکم انداخت و پوزخندی کنج لبش نشانده.

- به درک! مگه برای تو مهمه من در چه حالی باشم؟ من یک غلطی کردم. هفت ماه و نیم سزاش رو دیدم. دیگه می‌خوای انتقام چی رو از من بی غیرت بگیری؟ صد بار بهت گفتم غلط کردم. گفتم اشتباه کردم؛ ولی هنوز دست از تلافی نمی‌کشی؟ هیچ انتقامی نه و دست گذاشتی رو غیرتم؟ می‌دونی چجوری خودم رو رسوندم اینجا! می‌دونی با فکر این. که سر لج و لجبازی و تلافی بهش نزدیک شی چی به سرم اومد؟ نمی‌دونی! تو هیچی نمی‌دونی!

گردن الهام به سمت راست مایل شد. دست روی غیرت او گذاشته بود؟ مگه او چیکار کرده بود؟ کف دست خیس عرقش را به پالتو اش کشید. کیانمهر

به قدری آشفته و پریشان بود که دست لرزش گرفته‌اش را پشت ران پایش پنهان کرد.

- انتقام چی؟ چرا هیچی نمی‌گی فقط داری حرصت رو سر من خالی می‌کنی؟ من مجبور شدم پیام اینجا! چون مامان داره می‌یاد. مثل این که خونه رو فروختن من خبر نداشتم. کی دست رو غیرت گذاشتم؟ من، تو آسا...

ناگهان صدای غضبناکش، حرف الهام را برید. خون به مغزش نمی‌رسید. حرف های پارسا، صدای دردمندش؛ وقتی تیغ در کف دستش فرو رفت. همه و همه قدرت فکر کردن را از او گرفت.

- نمی‌خواد بیشتر از این توجیه کنی، من می‌دونم اون پسره ازت خواست بیای اینجا، واقعیت رو بگو عزیزم. می‌دونی که من یکم اینم! همین طوری که خودم اندازه‌ی موهای سرم دوست دختر داشتم. می‌توننی تا وقتی هنوز اسمت تو شناسنامه‌ی من نیومده با پسرا بری و بیای، اصلا می‌خوای شماره ی چند تا از دوستانم رو بهت بدم؟ تلافی کن! تلافی بلاهایی که سر نهال آوردم. رو سرم بیار!

کیانمهر حرفش را با عصبانیت زد. پشتش را به او کرد و به درگاه تکیه داد. باد خنکی از پنجره ی باز بالای پشت بام، بخاطر باز بودن در راه پله ها در طبقه روح او را نوازش می‌کرد. الهام خشک شد. دستش را صورتش کشید. لب های برهم چسبیده‌اش را با زبان خیس کرد و از پشت به او خیره شد.

حس می‌کرد دنیا دارد روی سرش می‌چرخد. او فکرش را نمی‌کرد سرپیچی از حرف های کیانمهر او را این‌گونه عصبی و پریشان کند.

- کی با پسر رفته و اومده؟ تلافی چی رو دارم سرت در می‌یارم؟ چرا مزخرف می‌گی کیان؟ من اصلا پارسا رو ندیدم چه برسه به این که برم وایسا... چی گفتی؟ طبابت؟ مگه چشه؟

دستش بالا آمد و عصبی به گردنش کشید. نگاهش را به در خانه‌ی پارسا دوخت. شقیقه‌اش را به درگاه سرد خانه تکیه داد. با لحن پر تمسخری گفت:

- گفتم که از من پنهون نکن! من درکت می‌کنم عشقم، طرف حساب من یک دختر بیست و خرده‌ای ساله نیست. یک دختره نوزده ساله است. که پر از شور و هیجان برای ارتباط با جنس مخالفه!

چشم هایش لبالب از اشک پر شد. نفهمید چه شد که ناگهان با قدم های لرزان خودش را به او رساند. دلش از حرف های کیانمهر گرفته بود؛ اما با دیدن هر قطره خونی که از رد باز شده‌ی جراحی بر روی پیراهنش می‌چکید بیشتر، چانه‌اش از شدت بغض می‌لرزید. در یک قدمی‌اش ایستاد. دست آسیب دیده‌ی او را در میان دست‌های کوچکش گرفت.

- من نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی، از چی عصبانی‌ای؛ ولی، باید سریع بری درمونگاه، فشارت خیلی پایینه! وضعیت بازوت بده کیان!

سرش با قفل شدن دست الهام در میان پنجه هایش، به سمت او چرخید. مردمک چشم‌های به نم نشسته‌اش، از نگرانی دو-دو می‌زد. رنگ به صورت سفید رنگش باقی نمانده بود. ناخودآگاه پوزخندی کنج لبش نشست و با تلخی تمام گفت:

- خودم می‌تونم برم! نیازی به بدرقه‌ی تو نیست.

به دنبال این حرف، دست دردمندش را محکم کشید. خون از لای انگشتانش بر روی زمین چکید. سرش را با درد از، این عمل الهام تکان داد و از خانه خارج شد. صدای لرزان و در عین حال رسای الهام که کیف دوشی‌اش را از کنج در برداشت از پشت سرش آمد و او در جا متوقف شد.

- انقدر به من شک داری که تو این روی هم رفته نیم ساعت هم نشده، فکرت به هزار راه رفته؟ تنها چیزی که توی این رابطه نیست. یک جو اعتمادت به منه کیان! اگه به من اعتماد داشتی الان اینجا نبودى! دوسم داری؛ ولی چون خودت کارنامه‌ات سیاهه، نمی‌تونى به من اعتماد کنی! نکنه سر رابطه‌ی بهزاد و نهال هم همین جورى فکر کردى؟ اصلا چیزی نبوده و بخاطر تخیلات خودت اون بلا رو سرش آوردى؟ میخوای از پله‌ها بندازیم پایین؟ بیا! جون من برای تو لعنتی؛ ولی این رو تو گوشت فرو کن!

نفس را به سختی وارد ریه هایش کرد. صورتش از شدت شوری اشک می‌سوخت. جلوی خودش را گرفت که از پشت او را در آغوش نکشد. قلبش با شنیدن بی‌اعتمادی‌های او به درد آمده بود. کیانمهر، با شنیدن حرف‌های او، انگار از خواب بیدار شد. " تو که خیلی به الهام اعتماد داشتی. چی

شد چاییدی؟" حال می‌فهمید این ترس از کجا آب می‌خورد. به سمت الهام چرخید. قلبش با شنیدن حرف های دردمند او از حرکت ایستاد. الهام دستش را محکم روی قلبش کوبید.

- من به توئه بدبین بی اعتماد! اعتماد دارم. حتی از چشمام بیشتر! کاش باور کنی! کاش بفهمی یک تار موی گنبدی تو رو با امسال پارسا عوض نمی‌کنم. کاش تو مخ معیوبت فرو کنی... من بدبخت تو آسانسور نیم ساعت گیر افتاده بودم و از ترس داشتم می‌لرزیدم و چشم انتظار توئه بی‌شعور بودم. بعد انقدر دلم خوشه توی نکبت رو ول کنم برم بچسبم به پارسا؟ واقعا عقل تو کلته کیان؟ من اگه از پیش پارسا می‌اومدم کفش های توی الاغ رو بغل می‌کردم زار زار گریه می‌کردم؟ انقدر...

کیانمهر از این رفتارش نادم و پشیمان شد. الهام یک ریز حرف می زد و با لقب های مختلف برای کیانمهر موضوع را توضیح می‌داد. کیانمهر بیش از این طاقت نیاورد. لب زیرینش را به دندان کشید و به سمتش گام نهاد، دست‌هایش دور شانه های او پیچید و صورت گریان الهام محکم به سینه‌اش برخورد کرد. چندین بار پشت او را نوازش کرد و با لحن شرمندهای گفت:

- آروم باش! من اشتباه کردم الهام! ببخشید! حق با توئه، وقتی حر...

الهام دم عمیقی گرفت و عطر تن او را وارد ریه هایش کشید. هنوز حرف او تمام نشده بود که دست هایش را روی قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و به عقب

هلش داد. با وجود این که دلش نمی‌آمد در این وضعیت او را تنها بگذارد.
با یک قدم دور شدن او، عقب عقب رفت و با حرص و بغض گفت:

- به من دست نزن! برو عقب! کاش قبل این که حرفی بزنی چشمای کورت
رو باز کنی ببینی اینی که جلوت و ایستاده چه جایگاهی تو زندگیت داره نه
این که، هر چی از دهننت در می‌یاد بار من بدبخت کنی و بعد بگی ببخشید
و متاسفم. به نظرت من احمقم؟ تا وقتی با خودت کنار نیای! تا وقتی این
حس مزخرف بدبینی رو از سرت نندازی و باورم نکنی، نمی‌خوام ببینمت،
من حاضر نیستم نصف بیشتر عمرم رو کنار یک آدم بدبین و بی اعتماد
بگذرونم!

به دنبال زدن این حرف، وارد خانه شد و با محکم در را برهم کوبید. تکیه‌اش
را به در داد و آرام روی زمین با گریه لیز خورد. صدای هق‌هق او، در گوشش
طنین انداخت. یکی محکم بر سرش کوبید و با حرص دکمه‌های پالتو اش
را باز کرد.

- این دفعه کوتاه بیا نیستم کیان! فکر کردی چون به قول خودت نوزده سالم
بیشتر نیست و بچه‌ام اگه بزنی تو دهنم خفه می‌شم. بی لیاقت!

کیانمهر دستش را روی بازوی چپش گذاشت و لبش را با حرص جوید.
هیچ حرفی نداشت برای حمایت از خودش بزند. به قدری از خودش و
رفتارش عصبانی شد که دلش می‌خواست خانه را روی سر پارسا خراب کند.
سرش ناخودآگاه به سمت دوربین چرخید. دست سالمش را مشت کرد و
زیرلب زمزمه کرد.

- به زمینت می‌زنم. مردک!

صدای پیام گوشی در محیط پیچید. به قدری سر همین جراحی، ضعیف شده بود که چشم هایش گاهی تار می‌شد. گوشی را از جیب شلوار فاستونی سورمه‌ای رنگش بیرون کشید. روی صندوق پیام‌ها زد. بازهم همان شماره...

« چطور بود؟ حالا به جواب سوالت رسیدی، تو یک آدم ترسو و شکاکی که همه رو مثل هم می‌بینی... آخر با همین بدبینی‌ها و بی اعتمادیات از دستش می‌دی و برمی‌گرده پیش من که اون روز نزدیکه! خخخ »

فشاری به بدنه‌ی گوشی وارد کرد. سرش را روبه دوربین بالا و پایین کرد و لبخند بی جانی که بدجور از بیرون حرص درار بود. زد و آرام هجی کرد.

- مگه مرده باشم که بذارم دستت بهش برسه!

پارسا از پشت مانیتور دید و با صدای بلندی خندید. صدای جر و بحث آنها برای پارسا بسیار لذت بخش بود. به قدری که مدام می‌خندید و با قطع شدن صدای جر و بحث، موزیک اسپانیایی گذاشت. گوشی را روی میزها کرد و وسط اتاق مخفی ایستاد. همان طور که چهره‌ی پریشان و عصبی کیانمهر را از نظر می‌گذراند. کمر و دستانش را در هوا تکان داد.

(پریا)

مداد b6 را روی میز رها کردم. نقاشی کشیده شده را کمی دور تر گرفتم. دختری روی صندلی دوچرخه نشسته بود و روی صندلی عقب پسری که دست هایش را از هم باز کرده بود. ساختمان های بلند پشت سر و آسمان ابری، هوای سردی که صورت هر دوی آنها را سرخ کرده بود. باعث شد لبخند تلخی گوشه‌ی لبم بنشیند. این آخرین خاطره‌ی خوب ما بود. کاغذ را روی میز رها کردم و سرم را در حصار دست‌هایم گرفتم. بغضی در گلویم لانه کرده بود. آرام زمزمه کردم.

- یعنی الان داری چیکار می‌کنی بهزاد؟ حالت خوبه یا نه؟! دلت واسم تنگ شده یا نه؟

لبخند تلخی کنج لبم نمایان شد. جواب همه‌ی این سوال‌ها یک "نه" قاطع بود. بهزاد التماس کرده بود. بروم نمی‌تواند دنبالم بیاید. قول داده بودم نروم؛ اما الان؟! چشم انتظار آخر هفته بودم که برگردم.. که وقتی خوابید به اندازه‌ی تمام این مدتی که دیگر نگاهم به نگاهش نمی‌افتد. یک دل سیر نگاهش کنم. سهم من از زندگی، بهزاد نبود، اگر به دروغ نگفته بودم، مجرد هستم و او تنها کسی است که در قلب و جان من ریشه زده، سرانجام ما این نمی‌شد. کاش... انقدر جرأت داشتم که برگردم؛ که به زبان بیاورم واقعیت را! که بگویم پس از سه سال؛ حال فهمیدم دختری سه ساله دارم. کاش از اعتمادش سواستفاده نمی‌کردم. کاش و صد کاش! اشک جاری شده از چشمانم را با انگشتم پس زدم. چهره‌ی دردمند پیمان جلوی چشمانم پر رنگ شد. من مقصر بودم. اگر من... از پیمان دست نمی‌کشیدم اگر، برای

این‌که جا و مکانی بهزاد به من بدهد و کنار خودش نگاه‌ام دارد که دست کسی به من نرسد. کنارش نمی‌ماندم. سرانجام هیچ کدام ما این نمی‌شد. دستم را روی معده‌ام که از گرسنگی ضعف می‌رفت گذاشتم. سرم را بالا گرفته و به طرح‌های پرت‌روی بهزاد دوختم. دقیقاً نمی‌دانستم چه مرگم شده است. از آن سمت، از فهمیدن واقعیت می‌ترسیدم. از این‌که زیر بار دروغ‌های من بشکند. خرد شود. از آن طرف، ناامیدانه منتظر بودم بهزاد برگردد. حتی اگر مرا نمی‌خواست کنار خودش ننگه دارد.

نگاهی به گوشی که کمی آن طرف تر روی میز با صفحه افتاده بود انداختم. دستم را جلو بردم و آن را برداشتم. از شدت دلتنگی، با عکس‌هایش هم آرام نمی‌شدم. من فقط الان او را می‌خواستم. شانه‌هایش را نیاز داشتم تا با آخرین توان گریه کنم. هنگامی که از درد به خودش می‌پیچد، آرامش کنم. کاش به جز بهزاد کس دیگه‌ای را داشتم. یکی به صورتم کوبیدم، تا بلکه به خودم بیایم.

- صدام رو بشنوه درد می‌کشه! من نمی‌خوام از درد به خودش بییچه؛ اما با این قلب لعنتی چیکار کنم؟ زنگ می‌زنم. باید بزنم.

قفل گوشی را باز کردم. موه‌ای مشکی رنگم را از روی صورتم پس زدم. وارد مخاطبین شدم. به جز بهزاد و عماد مخاطب دیگری نداشتم. چشم‌هایم را آرام باز و بسته کردم. دست‌هایم از شدت اضطراب می‌لرزید. این نهایت خیرگی بود؛ اما... مهم نبود. هیچ چیز به اندازه‌ی شنیدن نفس‌هایش مرا آرام نمی‌کرد. دلم برای لحن صدایش، برای تمام کارهایش، حتی عقب

عقب رفتن هایش تنگ شده بود. آیگون تماس را که پایین نامش بود لمس کردم، بوق آزاد که در گوشم طنین انداخت. باعث شد یک قطره اشک از کنار چشمم روی صورت بی رنگ و سر شده‌ام بیفتد. اصلاً چیزی نمی‌گویم، فقط یک سلام بگوید قطع می‌کنم. من به یک کلمه هم راضی هستم. بوق سوم... بوق چهارم... بوق پنجم... نگاهم به ساعت کشیده شد. یازده ساعت و نیم از ما عقب بودند. اگر اینجا ساعت نه شب را عقربه‌های ساعت نشان می‌داد. آنجا ساعت هشت و نیم صبح بود. دلم از نگرانی پیچ خورد. موهای برهم چسبیده‌ام را به پشت گوشم هدایت کردم. بهزاد همیشه از ساعت شش صبح بیدار بود. امکان نداشت تا هشت و نیم بخوابد.

سرکار می‌رفت، حتما الان سرگرم انجام کار هایش با عماد بود. پس چرا جواب نمی‌داد؟ باید به عماد زنگ می‌زدم. تا آمدم گوشی را قطع کنم. صدای آهسته و بی حال کسی در گوشم به صدا درآمد. دستم که هیچ، چنان لرزشی به جانم افتاد که پایه‌های صندلی از شدت هول و شتاب من، بر روی زمین کشیده شد.

- سلام!

آب دهانم را پایین فرستادم. نگاهم مات نقاشی دختر و پسر ماند. باورم نمی‌شد جواب داده بود. صدای نفس‌های منظم‌اش در گوشم پیچید. قلبم چنان محکم بر قفسه‌ی سینه‌ام می‌کوبید که هرآن نزدیک بود استخوان‌ها را بشکند و بیرون بی‌آید.

- زنگ زدی سکوت کنی پریا؟

صدای گرفته، خش دار و بی حالش همه حاکی از این بود که حال خوبی ندارد. لب هایم را روی هم فشردم. جلوی خودم را گرفتم که پشت تلفن با صدای بلند گریه نکنم و تا حدودی موفق شدم.

- زنگ... زدم... حالت رو بپرسم.

- خوبم!

دستم را جلوی دهان و بینی‌ام گرفتم که صدای هق‌هق‌ام در گوشش نیچد. قلبم از شدت صدای ضعیف و ناتوانش گرفت. چهره‌ی دردمندش که روی تخت به خودش می‌پیچید. مد نظرم آمد. نفس عمیقی کشیدم و بی اراده دستم را از جلوی دهانم برداشتم و با صدای لرزان و ضعیفی گفتم:

- بیا بهزاد! قول می‌دم همه چیز رو واست بگم. قول می‌دم... بگم اونجوری که فکر می‌کنی نیست. بیا بهزاد! تو رو خدا بیا! نمی‌دونم چی... به گوشت رسیده؛ ولی من دارم اینجا می‌میرم از درد دوریت!

گوشی در دست بهزاد خشک شد. یک باره اثر دارو های بی حسی از بدنش خارج شد و چنان دردی پای عمل شده‌اش کشید. که آخ خفه‌ای از نهادش خارج شد. پریا با عجز او را صدا زده بود؟ مگر او به ونداد نگفته بود تنها حسی که دارد دلسوزی و ترحم است؟ مگر نگفته بود خودش خانواده دارد؟ صدای هق‌هق پریا، در گوشت و خون او نفوذ کرد. دست آویزانش بر محافظ سفید تخت پیچید. عماد و ونداد که پشت اتاق ایستاده بودند با سرخ شدن

صورت او، هر دو نگاهشان را به پرستار که در یک گامی تخت او ایستاده بودند. خیره شدند. پرستار تا آمد گوشی را از دست او بگیرد. صدای خفه و بی حس بهزاد آمد.

- ولی من اینجا بدون تو خیلی خوشحالم، دردام به استخون رسیده، دیگه هیچ چیزی حس نمی‌کنم. خیلی خوشحالم. بعد سال‌ها روانم از درد جسمی لااقل آروم شده و این رو مدیون رفتن توئم!

تیر خلاص به سمت پریا پرتاب شد. نفهمید چه شد؛ ولی از سمت راست به روی زمین کج شد و محکم بر زمین خورد. بهزاد دستش را به نشانه‌ی یک دقیقه برای پرستار تکان بالا برد، نم‌اشک در چشمان قهوه‌ای خسته‌ی بهزاد، از فاصله زیادی که با آن دو داشت. دیده می‌شد. دست سردش را روی سرامیک گذاشت و با صدای بلند گریست. بهزاد لبخند تلخ و درمندی زد. بازدمش را به سختی بیرون فرستاد.

- من رو ببخش بهزاد! ببخش واقعیت رو نگفتم. ببخش و برگرد!

میله را بیشتر میان مشتش فشرد. دهان خشک شده اش را از هم گشود. چنان حرف هایش تلخ شد که خودش ماتش برد؛ اما باید می‌گفت تا پریا بفهمد از این به بعد محتاج او نیست که التماسش کند بماند. به اندازه‌ی کافی بخاطر دروغ‌های او، آینه‌ی عبرت شده بود. به اندازه‌ی کافی، زندگی‌اش نقل زبان این و آن شده بود.

- من عروسک دست توئم؟ که بگی برگرد، بیام بگی نیا، نیام؟ می‌یام؛ ولی نه بخاطر تو! بخاطر زندگی رو هوا رفته‌ام! بخاطر این وضعیتی که برام درست کردی! می‌یام تا همه چیز رو تموم کنم، تو هم زود برگردی پیش شوهرت و از مرگ احتمالی نجات پیدا کنی!

پرستار گوشه را از دستش کشید و پریا بعد از شنیدن حرف هایش، با صدای بلند گریست. هیچ لطافتی در کلامش نبود. پریا توقع داشت پس از اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودند؛ بهزاد همان آدم سابق شود؟ فکر مضحکی بود. گوشه را روی زمین انداخت و دست هایش را روی چشم هایش گذاشت. صورتش انقدر در این چند روز گریه کرده بود. سرخ شده بود و می‌سوخت. دستش را بلند کرد و از روی میز، یکی از کاغذها را برداشت و در میان مشتش گرفت. با صدایی که دیگر در نمی‌آمد. گفت:

- تو فقط برگرد! من خودم به پات می‌افتم. خودم واست توضیح می‌دم. خودم دردای بی پایانت رو دوا می‌کنم. من پیش پیمان نمی‌مونم. من تو رو می‌خوام لعنتی! تویی که بزنی تو دهنم، حق داری! اصلا سرد شو؛ ولی کنارم باش! بذار تو رو داشته باشم! اصلا تو باشی من برای خراب نشدن زندگیمون، از همه می‌گذرم! فقط برگرد!

با گام نهادن پرستار به داخل راهرو، هردو نگران از روی صندلی نقره‌ای راهرو برخاستند. ونداد روبه پرستار که روی کاغذی چیزی می‌نوشت، به انگلیسی پرسید:

How is his condition ? - (وضعیتش چگونه؟)

پرستار سرش را بالا برد. نگاهی به چهره‌ی آشفته و خسته‌ی آن دو که دوازده ساعت بود. در راهرو چشم انتظار آمدن دکتر نشسته بودند. انداخت.

The Doctor is in the operatin room they Talk to You -
whenever they are done (دکتر در اتاق عمل هستند. هر وقت عملشون تموم بشه، باهاتون صحبت می‌کنن!)

پس از گفتن این حرف، گوشی موبایل بهزاد را به سمت عماد گرفت و اخم هایش را درهم کشید.

Please do not leave the mobile phone the available to the -
patient

(لطفا موبایل در دسترس بیمار قرار ندهید.)

عماد گوشی را از دست او گرفت. سری تکان داد. اصلا نا نداشت که کلمات انگلیسی را کنار هم بچیند و جواب بدهد. پرستار از کنار آنها گذشت و به راهش ادامه داد.

- کی بهش زنگ زد عماد؟ مگه دست تو نبود؟

عماد سرش را پایین انداخت و رمز گوشی را زد.

- گذاشتم داخل طبقه های کنار تختش، اصلا حواسم نبود. وقتی الان دیدم داره برای برداشتن تقلا می‌کنه یادم اومد.

لیست آخرین تماس را باز کرد. با دیدن نام پریا که ده دقیقه پیش تماس گرفته بود. یک تای ابروانش بالا رفت.

- پریا زنگ زده!

ونداد لبش را جوید و روی صندلی نشست. سرش را به دیوار تکیه داد و چشم‌های خسته‌اش را روی هم گذاشت. تصویر غمگین پریا که مدام تلاش می‌کرد خودش را محکم نشان دهد. بر روی تاریکی چشم‌دهایش که اثر بسته شدن پلک‌پهایش بود. نمایان شد.

- پس بالاخره زنگ زد. پس بالاخره ندای قلبش به عقلش پیروز شد. داشتم ناامید می‌شدم.

عماد لبخند تلخی کنج لبش نشست. چند قدم را به سمت ونداد برداشت و کنارش نشست.

- احساس و علاقه‌ای که بین این دو نفر هست. به این سادگی‌ها از بین نمی‌ره!

ونداد آب دهانش را پایین فرستاد. صدای یکی از موکل‌های چند ماه قبلش، در سرش پیچید.

- بعضی موقع‌ها همین احساس و علاقه است که باعث جدایی می‌شه! چند وقت پیش، یکی بهم مراجعه کرد. می‌دونی شعارش چی بود؟ چون دوستش دارم، می‌خوام جدا شم. چون می‌دونم بی من خوشبخته! وقتی بهم گفتین می‌خوان از هم جدا شن، وقتی رفتم دیدن پریا، این جمله مد نظر بود؛ هر

چند... هنوز نمی‌فهمم چرا با وجود این‌که شوهر و بچه داشت. زن بهزاد شد. خیلی از چیزها این وسط با عقل جور در نمی‌یاد. امیدوارم پریا خودش بگه، یا نهایت یک سرنخ پیدا شه! نهالم که باهاش حرف زد، هیچی بهش نگفته.

عماد پای چپش را روی پای راستش انداخت. با دستش کنار پیشانی‌اش را خاراند.

- نهال نمی‌دونه موکلت، بهزاده؟

سرش را به معنای نفی تکان داد.

- ترسیدم بهش بگم بهزاد حالش خوب نیست. ترسیدم بگم برای بار دوم داره شکست رو تجربه می‌کنه. به کیانمهر و کیانا سپردم، در این باره چیزی به الهام نگو، تا خودم به هردوشون بگم.

با شنیدن نام کیانا، سرش به سمت ونداد چرخید. چشم هایش را کمی ریز کرد و پرسید:

- مگه با کیانا در ارتباطین؟

ونداد چشم‌های خسته‌اش را باز کرد.

- آره، از وقتی کیانمهر اومد دیدنم، آتش بس اعلام شد. بعد هم اگه اون نبود و با شوهر سابقش بحث نمی‌کرد. واقعیت رو نمی‌فهمیدیم که برادر شوهرش، عاشق و معشوق پریا بوده.

گلوی عماد ناگهان خشک شد، به طوری که به سرفه افتاد. چهره‌ی ماتم زده‌ی کیانا و حرف‌هایش، همه و همه باعث شد چندین مرتبه سرفه کند به طوری که صورتش سرخ شود. ونداد به نیم رخ اش چشم دوخت و تا آمد بلند شود از آب سرد کن، برایش آب بیاورد. عماد دستش را گرفت و مانع شد.

- منظورت از فعل جمع که بستی کیه...؟

دستش را جلوی دهانش گرفت و دوباره سرفه کرد. ونداد دستش را پس کشید و به سمت آب سرد کن پلاستیکی گام نهاد. یک لیوان پلاستیکی محکم کشید و زیر آب ولرم گرفت. پس از پر شدن لیوان، به سمتش گام نهاد. لیوان را جلوی او گرفت.

- بخور تا بگم!

عماد بریده بریده تشکری کرد و لیوان آب را به سر کشید، منتظر به ونداد چشم دوخت.

- بگو، منظورت از فعل جمع کیه؟

ونداد که از موضوعی خبر نداشت. دست‌هایش را درون جیب شلوار کتانش فرو برد.

- من و فرزادا!

با شنیدن نام برادرش، خودش را به سمت پشتی صندلی رها کرد. آب دهانش را به سختی فرو فرستاد و آرام زمزمه کرد.

- هم رو دیدن؟

ونداد سرش را پایین گرفت و به چهره‌ی ناباورانه‌ی او چشم دوخت. خب طبیعی بود هم را ببینند. این چه سوالی بود عماد می‌پرسید؟ حرکت فرزاد وقتی کیانا روی زمین افتاد، مد نظر آمد. او گفته بود نزدیک هفت_هشت سالی است که از آخرین دیدارشان می‌گذرد.

- خب آره، چرا رنگت پریده؟

سرش را پایین انداخت و با دستانش محکم بر سرش کوبید. ونداد یک تای ابروаш را بالا فرستاد.

- نباید می‌دیدن؟

با باز شدن درهای مات، اتاق عمل، سر هر دوشان به آن سمت برگشت. دکتر با لباس‌های آبی رنگ و روپوش سفید از در خارج شد. ونداد بیخیال سوال پرسیدن شد و عماد نتوانست از جا بلند شود. چهره‌ی ماتم زده‌ی برادرش وقتی با او دست به گریبان شد. چهره‌ی کیانا با آن خنده‌ی تلخ و مسخره که یک سیلی به صورت او کوبید. همه در چشم او جان گرفت. ونداد لبخند نگرانی کنج لبش نشانده.

- hello do not be tired, how is herry?

(سلام، خسته نباشید. وضعیت هری چگونه؟)

دکتر سرش را به سمت اتاق او که بخاطر پنجره های رو به راهرو اش، دیده می‌شد. برگرداند. بهزاد از درد در خودش پیچیده بود. زیر پتو خزیده بود و سرش را به سمت چپ مایل کرده بود و بالشت سفید رنگ را در میان دندان هایش گرفته بود. مدام می‌فشارد تا بلکه کمی آرام شود.

We had only five percent hope; But the operation was -
successful. I examined him. The pain he has been suffering from
has been hospitalized for two days. From then on, he should walk
with a splint for a month and not put too much pressure on his
!feet; But then he can walk without a cane

(ما فقط پنج درصد امید داشتیم؛ اما عمل موفقیت آمیز بود. معاینه‌اش کردم. دردی که می‌کشد تا سه روزی هست که تو بیمارستان بستری، از اون به بعد، تا یک ماه باید با آتل راه بره و زیاد روی پا فشار نیاره؛ اما بعد از اون می‌تونه بدون عصا راه بره!)

نفس حبس شده در سینه‌ی ونداد ناباورانه آزاد شد. لبخند بزرگی روی لبش نمایان شد. چندین مرتبه به نشانه‌ی احترام خم و راست شد و از دکتر تشکر کرد. دکتر از کنار او گذشت و به سمت اتاق دیگر رفت. ونداد دستش را روی قلبش که با سرعت می‌زد، قرار داد و از ته دل خدا را بابت لطفی که در حق بهزاد کرده بود شکر کرد. نیمی از مشکلات بهزاد با این امر حل شده بود. لبخند بر لب به سمت اتاق برگشت. دست هایش را روی شیشه‌ی سرد

گذاشت که هم زمان با این کار او، بهزاد با درد به پشت خوابید و لبش را محکم به دندان کشید. ونداد هوای دهانش را بر روی شیشه فرستاد. با بخار آن، با سر انگشت و برعکس نوشت.

- با عصا خدافظی کن داداش!

از هنگامی که پریا زنگ زده بود، دکتر به بهزاد هیچ چیزی از روند عمل نگفته بود. مدام درد می‌کشید. در سرش می‌چرخید که باید با ساق پای چپش خداحافظی کند. هنگامی که پیام او را به فارسی دید. اشک جمع شده پشت پلک‌دهایش رها شد؛ میله را رها کرد. لبخند بزرگی روی لبش نشست. به قدری در این مدت اذیت شده بود که حتی راه رفتن بدون درد را فراموش کرده بود. زیر لب زمزمه کرد:

- خدایا ممنونم که لطفت شامل حال من بیچاره شد.

نگاه ماتم زده‌اش را به چهره‌ی غرق خواب آلا دوخت. تل پارچه‌ای رنگ که گل‌های درشتی داشت جلوی موهای مشکی رنگش گذاشته بود. دستش را بی‌اراده جلو برد و صورتش را نوازش کرد. حتی در خواب هم چهره‌ی کودکانه‌اش او را یاد پریا می‌انداخت. یاد کابوسی که دیده بود افتاد. تصاویر، حرف‌های پدرش و نگاه ناراضی پریا، چشم‌های گریان و گود افتاده‌ی او که در نی‌نی چشمانش نخواستن موج می‌زد؛ باعث شد، دست دیگرش را بر روی گردن خیس عرق‌اش بکشد. صدایی در ذهنش پیچید.

«حق تو از زندگی فقط پریاست. تو عاشق پریا شدی، تو پدر بچه‌ی پریایی نه آلاگل!» دستش را پس کشید. اگر دیشب کابوس نمی‌دید، شب خوبی را کنار آلاگل سپری کرده بود. پس از سال‌دها لبخند به لب هایش برگشت. پس از سال‌دها امشب سریع‌تر از هر وقت دیگری برایش سپری شده بود. اخم‌دهایش با یاد فیلم تولد بهزاد که در پشت پلک هایش جان گرفته بود، در هم رفت. سرش را تکان داد. پتو را که از روی او کنار رفته بود، بر رویش کشید که آلا تکانی به خود داد. سرش را نزدیک سر آلاگل کرد و با بی‌رحمانه‌ترین لحنی که امکان پذیر بود. گفت:

- ببخش خواهر زن؛ ولی من نمی‌تونم از پریا دست بکشم. حتی اگه لازم باشه بچه‌ی اون مرد رو بزرگ می‌کنم؛ ولی دست کشیدن از پریا یک کار غیر ممکنه! مهم نیست من رو نخواد؛ مهم نیست ازم متنفر باشه! اصلاً مهم نیست قلبم تو این راه از حرکت بایسته و بمیرم... فقط رسیدن به پریا مهمه و فقط و فقط وظیفه‌ی تو، مراقبت از اون بچه و تسکین منه!

این حرف را زد و لبخند پر تمسخری بر لب نشانده. دست هایش را تکیه‌گاه گرفت و از روی زمین برخاست. خم شد و پتو را برداشت و تا زد. پلک‌های آلاگل لرزید. پیمان سری تکان داد و از پایین تشک گرفت و آن را شکلات پیچ کرد. روی بالشت و پتو، تشک را گذاشت. صاف ایستاد. فاصله‌اش با آلاگل زیاد بود. در پذیرایی نسبتاً بزرگ، هر دوی آن‌ها با فاصله‌ی زیادی روی زمین خوابیده بودند. نگاه‌گذاری به اطراف انداخت؛ گوشه‌ی و کتاش، روی مبل افتاده بود. نور آفتاب به داخل خانه افتاده بود و بدجور خانه در

روشنایی فرو رفته بود. کت و موبایل را برداشت. روی سر پنجه‌ی پا ایستاد و به سمت در گام نهاد که تا قدم سوم را برداشت. صدای پر تمسخر آلاگل که از یک ساعت پیش بیدار بود. سکوت حاکم بر خانه را شکست.

- نمی‌دونستم انقدر سستی که به لطف این اتفاق فهمیدم شوهر خواهر!

پیمان سرجایش متوقف شد. یک روز هم که می‌خواست بدون هیچ تنشی شروع کند، امکان پذیر نبود. بازدمش را بیرون فرستاد و آلاگل سرجایش نشست. از پشت پیمان را که با صدای او، کف پاهایش را کامل روی زمین گذاشته بود. نگاه کرد.

- چیه؟ چرا وایستادی؟ برو دیگه؛ ولی یادت نره، زندگی پریا بیشتر از این خراب شه! واقعیت رو کف دست مادر بچه می‌ذارم. در این مورد شوخی ندارم.

پیمان برنگشت، او می‌دانست آلاگل جرأت ندارد برای رفع نیاز های مادی‌اش پا به بیرون بگذارد که مبدا شناسایی شود؛ بعد می‌خواست خانواده‌ی او را در جریان بگذارد؟ شانه‌ای بالا انداخت و به سمت در گام نهاد.

- هر غلطی دوست داری بکن؛ ولی بهت گفتم که خیال باطل نکنی. فکر کنی عاشقت شدم، خواهر زن! حرف های دیروزم فراموش کن حال خوب نبود؛ محتاجت بودم اون جوری گفتم کمکم کنی، وگرنه تو هیچ وقت جایگاهت با پریا عوض نمی‌شه!

پتو را میان مشتش فشرد. خنده ی بلند و مسخره‌ای زد. امروز از هم سر صبحش معلوم بود چقدر روز بدی برای آلاگل است. انگار خوشی و خیال راحت به او نیامده بود. هیچ احساسی به پیمان نداشت، فقط کمی دلش به حال او می‌سوخت و شاید مجبور بود به ساز او برقصد؛ اما حال که او این طوری غرور او را هدف قرار داده بود، او هم کارش را بلد بود. او هم بلد بود از چه راهی استفاده کند که هیچ کدام از آن‌ها ضربه نخورند؛ البته با فدا کردن خودش! وقتی پیمان اندکی نمی‌فهمید. آلا خودش را فدای زندگی خواهرش می‌کرد.

- پس یک کاری کن! آدرس خونه‌ی پریا رو بهم بده!

پیمان دستش روی دستگیره‌ی در قرار گرفت؛ با دست دیگرش، دسته کلید را درون در چرخاند و قفل را باز کرد. پوزخندی کنج لبش نشان داد و پر تمسخر و پر طعنه گفت:

- تهدیدت جواب نداد می‌خواهی از یک راه دیگه استفاده کنی؟ خوشم می‌آید خودت خوب می‌دونی جرأت بیرون رفتن نداری!

آلاگل دستش را بر زمین گرفت و بلند شد. به خاطر بالا بودن دمای هوا و موهایش که اطرافش ریخته بود. بدجور گرمش شده بود. لبخندی روی لب نشان داد. زبانش را روی لبانش کشید تا اندکی خیس شود و بعد با لحن قاطع و خونسردی گفت:

- شاید اینجا نتونم از خونه خارج شم؛ ولی پام به کانادا برسه، می‌تونم آزاد باشم. هر چی باشه خواهر دوقلوم اونجا اسمش یک چیز دیگه است و کی متوجه می‌شه من به جای پریا برگشتم؟ هر چی باشه کسی از وجود من خبر نداره! هم برای همیشه از دست بابام خلاص می‌شم هم باعث فرو پاشی یک زندگی نمی‌شم. پیمان جا خورد؛ بی‌اراده دستش از روی دستگیره لیز خورد و به طرفش برگشت. چشم‌هایش را عصبانی روی هم فشرد. لبش را با حرص به دندان کشید. تا آمد چیزی بگوید، آلا دستش را به معنای سکوت بالا برد و روی مبل تک نفره‌ی سورمه‌ای رنگ نشست.

- تصمیم رو گرفتم پیمان! خودت شروع کردی، حالا که کوتاه نمی‌آی منم نمی‌ذارم طرف مقابل تو کش مکش‌های تو و پریا و رفتار خودخواهانه‌ی تو نابود شه! همین‌طور که برای تو یک مسکن بیشتر نیستم. واسه اونم مسکن می‌شم.

پیمان دندان قروچه کرد. چهره‌ی آلا گل کنار بهزاد در ذهنش نقش بست. نفهمید چه شد؛ ولی هیستریک خندید. سنگینی چیزی را با شنیدن حرف‌های او روی قلبش احساس کرد.

- البته اگه بتونی از این چهار دیواری بیرون بیای خواهر زن!

پس از گفتن این حرف، طی تصمیم‌آنی در را باز کرد. از درگاه خارج شد و پس از بستن در، کلید را درون قفل چرخاند. خونسردی که روی صورت آلا گل نشسته بود با چرخش کلید در، قفل و برخورد دسته‌ای از کلیدهای نقره‌ای رنگ به در، پر کشید و حرص و عصبانیت جایش را پر کرد. از روی

مبل برخاست و با دو خودش را به در خروجی رساند. چندین بار دستگیره را بالا و پایین کرد و هنگامی که دید نتیجه‌ای حاصل نشد، یک گام به سمت عقب برداشت. ناباورانه خندید و محکم با کف دست بر روی در کوبید.

- چرا در رو روم قفل کردی؟! مگه اسیرتم؟ اصلاً دلم می‌خواد برم... تو رو سننه؟! زندگی من به تو چه؟! پیمان باز کن این در لعنتی رو! پیمان مردی به حق الهی!؟

پیمان با قفل کردن در، کلید را کشید و درون جیب شلوارش گذاشت. به قدری آتش گرفته بود با شنیدن حرف های آلاگل که دلش می‌خواست داد بزند. با عصبانیت، یقه‌ی لباسش را کشید و محکم به در لگد زد. که باعث شد آلاگل با ترس هینی بکشد و از در فاصله بگیرد.

- تو غلط کردی می‌خواهی بری! چه پریا باشه چه زنم بشه چه نشه تو باید بمونی! تا وقتی هم بخوای به این مسخره‌بازی ها و فکر های چرند، فکر کنی... باید تو این چهار دیواری بمونی! آلاگل دستی به پیشانی‌اش کشید و ناگهان همان یک گام عقب رفته را پیمود. با حرص چندین بار دستگیره‌ی فلزی در را بالا و پایین کرد. او به شدت از زندانی شدن در خانه می‌ترسید؛ دست خودش نبود. آلاگل فوبیا داشت، فوبیایی که حتی پیمان هم از آن خبر نداشت. او از بچگی از این‌که در خانه یا اتاقی در بسته بماند. می‌ترسید؛ این هم حاصل کار های پدرش بود که در سن کودکی به خاطر کار اشتباه او را در اتاق زندانی کرده بود. صدای حرف های چند دقیقه پیش پیمان در گوشش به صدا در آمد. «تو فقط تسکینی!»، «چه پریا زنم شه چه نشه باید

بمونی!« او گفته بود فقط تسکین است. فکرش را نمی‌کرد پس از حرف هایی که دیشب رد و بدل شده بود. پیمان این گونه قول و قرارش را بشکند. علت بغضی که بست در گلویش نشسته بود را نمی‌دانست. با لحن غضبناک و ناراحتی صدایش را بالا برد.

- دردت چیه آشغال؟ به کم قانع نیستی؟ پریا برای تو... به زندگی من چی کار داری؟ اصلاً بذارم برگردم برم خونه‌ی بابام! لااقل این جور غرورم له نمی‌شه. فکر کردی عاشق سینه چاکتم ابله؟ فکر کردی دلم پیش تو گیره؟ چی در مورد من فکر کردی؟ فکر کردی انقدر بیچاره‌ام که عاشق توی بیمار شدم؟ در رو باز کن می‌خوام زندگیم رو آتیش بزنم، از شر تو یکی راحت شم. خودخواه! انقدر تو منجلااب فرو برو که دیگه نتونی بیای بیرون! انقدر درد بکش تا بمیری! فقط دیگه سراغ من نیا فقط... فقط....

از شدت عصبانیت، نتوانست به خوبی نفس بکشد. پیمان با شنیدن حرف های او که از ته حنجره بیرون می‌آمد. تکیه‌اش را از نرده‌ای که جلوی در خانه بود گرفت. پوزخندی کنج لبش نشست. آلاگل دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. اشک در چشمانش حلقه زد. باورش نمی‌شد سربیک بحث مسخره انقدر حالش خراب شود. پیمان کتش را روی ساق دستش انداخت. راهش را به سمت پنج_شش پله‌ای که سمت راست قرار داشت و به سمت پایین می‌رفت، کج کرد. هیچ حس بدی از این که آلاگل این گونه حرف هایش را با بغض می‌گفت، در وجودش ایجاد نشد؛ بلکه خوشحال شد که کاری کرده است تا او خیال خام نکند. پیمان دست خودش نبود؛ شب

می‌خوابید و صبح بلند می‌شد، حرفش عوض می‌شد. به قدری خاطرات تلخ، گذشته و فکر در سرش بود که قدرت تصمیم‌گیری را از او گرفته بود. او فقط و فقط در انتهای راه، پریا را می‌دید. اصلاً برایش مهم نبود که بهزاد نامی در زندگی‌اش هست، آلاگلی هست که التماسش می‌کند به خودش برگردد. پای راستش در پله‌ی سوم فرود آمد که صدای بلند و لرزان آلاگل که مدام برای گفتن کلامی مکث می‌کرد، آمد.

- داشتی می‌مردی سراغ من نیا! هر مرگی به جونت افتاد... برو پیش پریا! کسی که عاشقش، همدمه! کسی که دوشش داری... کسی که داری زندگیش رو نابود می‌کنی می‌تونه تسکینت بده و اینم... یادت نره، به هر قیمتی شده دستت رو، رو می‌کنم... به هر قیمتی شده حتی اگه بمیرم... به مادر بچه خبر می‌دم و وقتی فهمید، برای همیشه می‌رم پیش... شوهر پریا... خودخواه پست فطرت! من نمی‌ذارم... زندگی اون پسر بیچاره... به خاطر دروغ‌های تو نابود شه... تا وقتی آلاگلی زنده است... نمی‌ذاره! پیمان چند قدم را برداشت و کمی صدایش را بالا برد.

- هر غلطی خواستی بکن! البته اگه تونستی در رو باز کنی و بری! امشبم تنهایی خوش بگذره خواهر زن!

آلاگل پس از گفتن حرف‌هایش با زانو جلوی در افتاد. محکم چندین بار بر در کوبید. ناگهان فریادی با آخرین توان کشید و هق‌هق کرد. آلاگل بعد از سال‌ها به مرز دیوانگی رسیده بود. سرش را پایین انداخت و با بیچارگی از

خدا خواست به هر چهار نفرشان رحم کند. کف دست هایش را بر هم کوبید و سرش را بالا برد. با صدای خش‌داری گفت:

- خدایا، می‌دونم بنده‌ی بدی‌ام، می‌دونم هیچ وقت شکر نکردم همیشه از زندگیم نالیدم. می‌دونم نه نماز خوندم و نه روزه گرفتم؛ ولی خدایا لطفاً! لطفاً همه‌مون رو نجات بده و از همه بیشتر پریا و بهزاد و اون بچه‌ای که هیچ کی از وجودش خبر نداره!

پیمان بی‌توجه به صدای زمزمه‌وار و پر از تمنای او، در آهنی را پشت سرش بست و کلید را درون در سه‌بار چرخاند و قفل کرد. با یاد التماس‌های آلاگل هنگامی که او را در خیابان دید، لبخند بزرگی کنج لبش نشست؛ چند قدم فاصله گرفت. چیزی در قفسه‌ی سینه‌اش سنگینی می‌کرد. نگاهش را به خانه که در فاصله‌ی نسبتاً زیادی از در و کوچه قرار داشت، دوخت.

- تو به من محتاجی آلا و هیچ جایی نداری بری! تو باید به جای خواهرت، روح من رو ترمیم کنی! وقتی پریا تلخی می‌کنه تو باید من رو خوب کنی...! وقتی پریا من رو پس می‌زنه تو باید من رو بخوای! هر جا پریا نتونست... تو باید کنارم باشی تا حس کنم اونه! تو... فقط و فقط تو، برای من پریایی!

نهال دنده عقب گرفت. بازدمش را بیرون فرستاد و نگاهی به خانه‌ی الهام انداخت. از وقتی الهام پشت تلفن گفته بود با کیان مهر دعوا کرده است و خواسته بود او به کیانا زنگ بزند و جویای حال کیان مهر شود.

کمر بندش را باز کرد و پوفی کشید؛ تا آمد سوییچ را از روی داشبرد بردارد. نگاهش به جوراب‌های کوچک بچگانه که یلدا برای او خریده بود، افتاد. ناخودآگاه لبخندی کنج لبش نشست و نگاهش به سمت شکم‌اش کشیده شد. دستش را ناخودآگاه روی او گذاشت و گفت:

- بابات نمی‌دونه تو اینجایی، اگه بدونه کل تهران رو شیرینی می‌ده! هر چند ناخواسته اومدی؛ ولی امیدوارم این مدت اذیتم نکنی... .
به دنبال این حرف، لبش را گزید و چهره‌اش را در هم کشید.

- ده اخه بچه می‌ذاشتی یکم دوتایی زندگی کنیم بعد می‌اومدی! من هنوز واسه سر و کله زدن با بچه موقعیت ندارم. من هنوز خودم بچه‌م! بعد اون همه دردسر که کشیدم...

حرفش را ادامه نداد. به سمت جلو مایل شد و سوییچ را برداشت. در را باز کرد و از ماشین پیاده شد، خمیازه‌ای کشید. دکمه‌ی قرار گرفته روی در را فشرد که آینه‌های بغل بسته شدند. سرش را تکان داد و پایش را لبه‌ی جدول گذاشت و از روی جوب پرید.

- دختر خوب الان اینجا حلوا پخش می‌کردن بلند شدی از خونه‌ی من اومدی؟ غرولندکنان دستش را روی زنگ در گذاشت که هم زمان با قرار گرفتن انگشت‌اش، گوشی در جیبش ویبره رفت. لبخندی با یاد کاری که کرده بود، زد و گوشی را از جیبش خارج کرد؛ نام ونداد روی صفحه نمایان

شد. تماس را وصل کرد و دستش را از روی زنگ برداشت. ونداد همان‌طور که عصبانی جلوی در بیمارستان قدم رو می‌کرد، صدایش را کمی بالا برد.

- چرا هر چی به خونه زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی؟ نهال دیشب زنگ زد می‌گی حالت خوب نیست، الان کجا گذاشتی رفتی؟

نهال تبسمی کرد. بازدمش را بیرون فرستاد که بخاری از دهانش خارج شد.

- خوبم عزیزم، تو چطوری؟ کی برمی‌گردی؟ اومدم خونه‌ی الهام، از اون‌جای دوباره می‌رم گیر بدم به زن موکلت!

اخم‌هایش را در هم کشید، حالا که بهزاد تصمیم داشت یک ماه دیگر برگردد پس دلیلی نداشت او از ماجراهای پیش آمده خبردار شود. بهزاد به او گفته بود این دفعه که برگردد پرتوان‌تر از قبل به زندگی در ایران ادامه می‌دهد.

- نهال درست بگو جواب آزمایش چی شد؟ همه‌ش طفره می‌ری... این سر دنیا از دیشب دارم نصف جون می‌شم. به یلدا زنگ می‌زنم یک چیزی می‌گه به عمو زنگ می‌زنم می‌گه از خودش بپرس! نهال کاری نکن همین الان بلند شم بیام!

نهال آب دهانش را فرو فرستاد. با جلوی کفشش برگ زردی که روی زمین افتاده بود را به سمت جوب کشید. ناخودآگاه با لحن تلخی گفت:

- پس بلند شو بیا تا خودت بشنوی جواب آزمایشم چی بوده و چه بلایی سرمون اومده! اصلاً چرا بلند شدی رفتی وقتی هیچ کاری تو کشور های دیگه از دست بر نمی‌آد؟ تو فقط وکالت تو ایران اعتبار داره!

اضطراب به جان ونداد افتاد. انگشت شستش را با انگشت اشاره‌اش فشرد. لبش را به دندان کشید و نگاهی به عماد که در هوای سرد روی صندلی نشسته بود و پشت سر هم سیگار می‌کشید، چشم دوخت.

به جای خوشحالی از بهبودی بهزاد، همانند ماتم زده‌ها چند ساعتی بود که روی صندلی نشسته بود و مدام سیگار می‌کشید. ونداد صدایش را کمی آرام کرد. کاش می‌توانست بگوید بخاطر بهزاد آمده‌ام! کاش می‌گفت تا بلکه نهال دست از لجبازی بردارد و درست پاسخ بدهد.

- نهال؛ عزیزم گفتم برمی‌گردم. پس برمی‌گردم. فقط لطفاً بگو چی شده! نصف جون می‌شم تا برسم تهران! بگو!

در نی‌نی کلماتش اضطراب و نگرانی هویدا بود. هر چند نهال از دست ونداد ناراحت بود؛ ولی راضی نبود که صدای آشفته‌ی او را بشنود. می‌دانست ونداد در سال‌های قبل به اندازه‌ی کافی نیمه‌جان شده است. شانه‌هایش از این نبود ونداد افتاد.

- داری بابا می‌شی... پس بخاطر بچه‌اتم شده زود بیا! الانم باید برم، خدافظ!

گوشی در دست ونداد خشک شد. صدای بوق متمد، در گوشش به صدا درآمد. بی‌اراده لب‌هایش به خنده باز شد. تک خنده‌ای کرد و گوشی را پایین برد. یک لحظه حسرت خورد که کاش پیش نهال بود. کاش با هم می‌فهمیدند؛ اما فعلاً این مهم نبود. فقط و فقط خانواده‌ی سه نفره‌ای برای ونداد مهم بود که تازه داشت رنگ و بو می‌گرفت. به قدری هیجان‌زده شد

که بی توجه به عماد و حال خرابش، به سمت بیمارستان گام نهاد تا خبر را به بهزاد برساند. بهزاد کم فرد مهمی نبود. او برادر ناتنی‌ای بود که فقط نامش ناتنی بود؛ اما برادرانه برای نهال و ونداد خرج می‌کرد. نهال با فکر به ونداد که در چه حالی است، لبخند کم‌جانی زد و گوشی را سایلنت کرد. به سمت آیفون برگشت و زنگ را فشرد. الهام که تا الآن پشت پنجره ایستاده بود و به آسمان آبی و غبارآلود چشم دوخته بود، پرده را انداخت و با کج خلقی روبه مادرش گفت:

- دیگه تکرار نکنم مامان! بذار اول من مقدمه‌چینی کنم بعد از اتاق بیا بیرون! مادرش سری تکان داد و با پیچیدن صدای زنگ، گوشی را برداشت و دکمه‌ی کلید را فشرد. دست‌هایش با دیدن نهال می‌لرزید. هدیه پس از هفت ماه با دخترش رودررو می‌شد.

به حرف الهام گوش کرد و به سمت اتاق خوابش رفت؛ با بسته شدن در پشت سرش، صدای باز شدن در خانه آمد. نفس در سینه‌ی هدیه حبس شد. او هیچ حقی به گردن نهال و نیاوش نداشت. برادرش در این بیست سال هم پدر بود و هم مادر! روی صندلی چرمی میز آرایش نشست و به انگشتر نگین الماسش چشم دوخت.

نهال پالتو اش را از تن خارج کرد و روبه الهام که بدون گفتن کلامی نگاهش می‌کرد، گفت:

- چیه؟ دعوتم کردی که زل بزنی بهم؟ بیا بشین بگو ببینم چی شد. پسرهی
احمق تازه داشتم بهش امید... .

الهام نگران میان کلامش پرید.

- حالش خوبه؟ دیشب خیلی حالش بد بود.

نهال تیشرت سورمه‌ای رنگش را از پایین کشید تا صاف شود. خم شد و از
میان جاکفشی، دمپایی که جلوی در بود پوشید. نگاهش به چکمه‌های ساق
بلند و پاشنه داری افتاد؛ تا جایی که یادش می‌آمد الهام پاشنه سوزنی
نمی‌پوشید.

الهام که کلاً کفش‌های مادرش را از یاد برده بود. روی مبل تک نفره‌ی گلبهی
رنگ نشست؛ چهار زانو زد و خم شد. مشتی از چیپس‌های سرکه‌ای داخل
ظرف برداشت و به سمت دهانش برد. نهال کمی سرش را پایین‌تر برد و با
دیدن سایز کفش به یقین رسید که کسی به جز آن‌ها در خانه است.

- به درک که خوبه یا نه! فکر کردم آدم شده نگو همون خری هست که قبلاً
بود. حالا سر چی اومده بود اینجا؟

صاف ایستاد. الهام محتویات دهانش را بلعید و سر سنگین اش را کج کرد
و روی دسته‌ی مبل گذاشت.

- بهم بی‌اعتماد، از اول هم این‌جوری بود؛ اما از وقتی که من و پارسا رو
دیده بدتر شده. بیشتر از قبل توهم می‌زنه. دیشب که اومد می‌گفت بخاطر
پارسا اومدی خونه! به خاطر این که زخماش رو طبابت کنی اومدی و داری

به من دروغ می‌گی... نمی‌دونم باید چیکار کنم نهال! من اصلاً روحم خبر نداشت. من تو آسانسور گیر افتاده بودم. از ترس داشتم می‌مردم.

نهال ابروانش را بالا انداخت. دمپایی‌ها را جلوی فرش از پا خارج کرد و روی مبل دو نفره‌ی روبه‌روی الهام نشست. این جوری که خبر داشت کیان‌مهر و کیانا دیشب با هم بودند. کیان‌مهر انقدر هم دیگر اوضاع روحیه‌ی بهم ریخته‌اش نداشت که توهم بزند.

- توهم زده؟ مگه توهمی شده؟ بهش خبر دادی که داری برمی‌گردی و اومد؟

الهام سرش را با بیچارگی به دسته‌ی مبل فشرد پلک‌های لرزانش را روی هم گذاشت.

- مگه فکر نکرده بود تو و بهزاد رابطه‌تون یک چیزی فراتر از پزشک و بیماره؟! خب طبیعیه توهم بزنه من به خاطر پارسا اومدم. نمی‌دونم چیکار کردم که انقدر بهم بدبینه! نمی‌فهمم. اصلاً درک نمی‌کنم. من دست از پا خطا نکردم؛ ولی اون چون خودش گذشته‌ش خرابه همه رو مثل خودش می‌بینه! باورت می‌شه نهال بهم گفت تو سرشار از شور و هیجانی، طبیعیه دلت بخواد با پسرا دوست بشی.

نهال موهای بلند قهوه‌ای رنگش را روی شانه‌اش انداخت.

- تو چی گفتی؟ با یاد حرف‌هایی که نثار کیان‌مهر کرد. لبخند عصبی روی لب نشاند و چشم‌هایش را باز کرد؛ سرجایش نشست. الهام، نهال را که می‌دید

دیگر بیخیال اطرافیان می‌شد. بیخیال این می‌شد که مادری در اتاق دارد که از دیشب تا الان با ظاهرسازی جلویش همه چیز را عادی جلوه داده است.

- بهش گفتم تا وقتی خودت رو درست نکردی دنبال من نیا! اصلاً به حرفای من گوش نداد نهال، خودش برید و دوخت و تن من بدبخت کرد. فکر کرده چون ازش خیلی کوچیک‌ترم هر چی از دهنش دربیاد می‌تونه بار من کنه! نخیر از اون خبراش نیست. دردت یک دختریه که تو رنج بیست سالگی باشه خب برو بگیر! اصلاً چرا اومدی سراغ من؟! من احمقم نهال... مشکل منم که فکر می‌کنم اگه بسازم و هر چی گفت سکوت کنم. لبخند بزnm و آرومش کنم. بزرگ شدم. نخیر من نوزده سالم بیشتر نیست. مشکلی داره بره پی یکی دیگه! به خدا اگه ازش ناراحت شم. دوشش دارم؛ خیلی زیاد حتی از دیشب جلوی خودم رو گرفتم که بهش زنگ نزnm...

نفس کم آورد. دستی به گلوی لاغرش کشید. بی‌توجه به اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکیده بود. با لحن لرزانی ادامه داد.

- ولی خیلی از دوست داشتن‌ها به ازدواج ختم نمی‌شه. خیلی‌ها رو دیدم که یکی دیگه رو دوست داشتن؛ ولی با یکی دیگه که به علایقشون بخوره ازدواج کردن. من و کیان‌مهرم از این قائده مستثنا نیستیم.

نهال یک تای ابروانش را بالا فرستاد و دمی از هوا گرفت.

- اگه قرار بود از هم جدا شین اگه به این حرفی که می‌زنی اعتقاد داشتی چرا پس اینه حال و روزت؟ الهام تو به حرفی که می‌زنی باور نداری، اگه

داشتی چرا هفت ماه از همه پنهون شدی؟ دلیل خوبی داشتی برای جدایی! الانم اگه فکر می‌کنی کیان مهر درست به شو نیست... تمومش کن! تو هنوز سنی نداری، نوزده سالته برو درست رو ادامه بده! حتی با یکی دیگه که فاصله‌ی سنیش کمتره ازدواج کن!

الهام سرش را بالا گرفت، نگاهش را به نهال دوخت. در ذهنش، کیان مهر و فرد دیگری نمایان شد. حتی فکر این‌که دست دیگری را در میان دستانش بگیرد. هم قدم با او گام بردارد، او را آتش می‌زد. دلش را می‌سوزاند. الهام اگر باور داشت به درخواست ازدواج پارسا، جواب مثبت می‌داد؛ اما نخواست... نتوانست.

نهال با یاد اختلاف نظرهایی که با ونداد داشت، افتاد. پای راستش را روی پای چپش انداخت. به ناخن‌های بلند و مرتب‌اش چشم دوخت.

- من تو رو درک می‌کنم الهام، چون من و ونداد ده سال با هم تفاوت سنی داریم. اختلاف نظرات زیاده، می‌بینی که اون اصرار داشت زودتر بچه‌دار شیم و من مدام نه آوردم؛ ولی کیان اگه می‌خواد زندگی به جفتتون زهر نسه باید بپذیره و یک چیزی...

الهام ساق دستش را روی لبانش کشید و اثر چپس‌ها را از گوشه‌ی لبانش پاک کرد.

- چرا کیان مهر باید یک دفعه بیاد و تو رو متهم کنه؟ الهام سرش را تکان داد و با لحنی مملو از حرص گفت:

- چون تعادل نداره، چون بدبینه چون وقتی فهمید دارم برمی‌گردم خونه و هر چی اصرار کرد داخل نرم. توهم زد که انقدر دارم پافشاری می‌کنم.

نهال متفکر خواهرش را نگریست. با روشن شدن صفحه‌ی گوشی که روی میز قرار داشت، نگاهش به سمت میز سوق داده شد. شماره‌ی ناشناس در حال تماس بود. کمی به گفتن جمله‌اش سرعت بخشید تا بتواند تماس را وصل کند.

- من به حرف هایی که زده کاری ندارم؛ ولی همیشه یک عاملی هست که باعث تحریک می‌شه. وقتی جر و بحث من و کیان بالا گرفت. وقتی کیان مهر اومد خونه‌ی بهزاد، ساره پشت قضیه بود. کسی که اون زمان برای توجه کیان مهر هر کاری می‌کرد. حالا تنها کسی که از شکراب شدن رابطه‌ی شما سود می‌بره... پارسائه! چرا از این سر قضیه نگاه نمی‌کنی؟ اشتباه کرد، درسته بدبینه و بی‌اعتماد، و بدجور دلت رو سوزوند؛ ولی کیان مهر هنوزم همون آدمیه که به سادگی کنترلش رو از دست می‌ده! مخصوصاً اگه بحث سر تو باشه!

گوشی را از روی میز برداشت و تماس را وصل کرد. الهام به فکر فرو رفت و مادرش پوزخندی کنج لبش نشست. انگار پارسا را خیلی دست کم گرفته بود. حق با نهال بود. پشت این ماجرا، پارسا بود و الهام باز هم باور نکرد؛ سرش تکان داد. بالا تنه‌اش را به جلو خم کرد و مشتی از پفک‌های نارنجی رنگ برداشت و به سمت دهانش برد.

-پارسا اصلاً خونه نیست که بخواد خبردار شه! اصلاً گیرم تقصیر پارسا باشه چرا بهم بی‌اعتمادی؟ اگه انقدر بدبین و بی‌اعتماد نبود با گفتن چند تا جمله از کوره در نمی‌رفت. من رو متهم نمی‌کر...

فعل‌اش کامل نشده بود که با شنیدن صدای لرزان و پر تمنا کسی از پشت تلفن، حرفش را بلعید. گردنش را کج کرد و به نهالی که در بهت و ناباوری تماس پریا بود، چشم دوخت. دهانش از جویدن متوقف شد و نهال از جایش برخاست. گوشی را کمی از دهانش فاصله داد و روبه او گفت:

- بهت زنگ می‌زنم خواهی...الآن باید برم جایی!

الهام سری تکان داد. صدای بوق متمدن قطعی در گوش نهال طنین انداخت؛ گوشی را پایین برد. دلش به شور افتاده بود. نمی‌دانست این چه حسی است که نسبت به آن‌ها دارد. پالتو را از جالباسی برداشت و همان‌طور که کفش‌هایش را از درون جاکفشی برمی‌داشت ادامه داد:

- خدا به خیر بگذرونه! خدا حفظ الی.

- کجا می‌ری؟ کی بود زنگ زد؟

نهال زیپ نیم‌بوت‌دهایش را بالا کشید. پالتو یشمی‌اش را بر تن انداخت.

- زن موکل ونداد! باورم نمی‌شه الهام زنگ زد گفت می‌خواد ببینم. بعد از خونه‌ی تو می‌خواستم برم بهش سر بزنم.

الهام لب زیرینش را به دندان کشید و به سمت در گام نهاد.

- خیلی کنجاوم بدونم چی این موضوع انقدر مهمه که خودت رو درگیرش کردی! ونداد خبر داره؟

گوشی را درون جیب پالتو اش گذاشت که الهام خواهرش را در آغوش کشید. نهال گونه‌اش را بوسید و سرش را عقب کشید.

- خودم نمی‌دونم. اصلاً حس عجیب و غریبی دارم. در اون موردم که بهت گفتم فکر کن!

الهام لبخند محوی کنج لب نشانده.

- باشه، مراقب خواهرزاده‌م باش!

نهال خندید و شال روی سرش را مرتب کرد. از درگاه خارج شد و دستش را روی دستگیره گذاشت. در را کمی به سمت چهارچوب کشید و گفت:

- باشه، تو هم همین طور، کارم تموم شد باهات تماس می‌گیرم.***

پریا

برگه‌ی آزمایش را میان دستم فشردم. نفهمیدم چه شد که گوشی از دستم روی زمین افتاد و زانوهام خم شد. دستم را به صندلی‌هایی که ردیفی پشت سر هم چیده شده بودند گرفتم. این امکان نداشت؟ حتماً اشتباه شده بود. اشک حلقه زده در چشم‌هایم روی گونه‌ی بی‌رنگ و سر شده‌ام چکید. دلم به حال این بدبختی‌ام سوخت. چرا الآن؟ چرا الآن که می‌خواستم از بهزاد جدا شوم؟ چرا الآن که می‌دانستم در آینده اتفاقات خوبی در انتظارم

نیست باید باردار می‌شدم؟ مگر من بنده‌ی خدا نبودم؟ چرا پیمان را سر راهم گذاشت چرا حال که زندگی ما روبه اتمام بود باید این بچه در زندگی ما می‌آمد؟ گفته بودم بهزاد را نگه می‌دارم؛ ولی... سرانجام این بچه چه می‌شد؟ مطمئن بودم بهزاد که برگردد باید با روی خوش گذشته خداحافظی کنم؛ کم دردی نبود. من از اعتمادش سوءاستفاده کرده بودم. من راست راست جلویش راه رفتم و دروغ گفتم.

آب دهانم را به سختی فرو فرستادم. نگاه خیره‌ی مردم عابر که در پذیرش بیمارستان روی صندلی‌ها نشسته بودند، را روی خودم احساس کردم. گوشی و آزمایش را درون کیف دوشی کوچکم انداختم. دست دیگرم را به زمین گرفتم و خودم را بلند کردم. موهای مشکی رنگم را که این روزها مزاحم صورتم می‌شد را پشت گوشم فرستادم.

چند روزی بود خوب غذا نخورده بودم. فشار از هر سمتی بر من بیچاره وارد بود. حال که فکر می‌کردم من... طاقت سردی بهزاد را نداشتم. اصلاً از کجا واقعیت را فهمید؟ رفتار من هیچ شک برانگیز نبود. من گفته بودم او را نمی‌خواهم، نگفته بودم دروغ گفتم. البته دروغ که نه! من مجرد بودم. من هیچ وقت محضری همسر پیمان نشدم. هیچ وقت اسم ما در شناسنامه‌ی هم نرفت. ما فقط با چند جمله‌ی عربی که پس از مدتی باطل شد، زن و شوهر بودیم. از وجود النا هم که بی‌خبر بودم. دستم را به نرده‌های استیل کنار راه پله گرفتم و چند پله را بالا رفتم. یک لحظه یاد چهار سال پیش در سرم زنده شد. قامت بی‌جان خودم با دردی که مدام در سراسر وجودم

می‌پیچید، التماس و ضجه هایم برای محافظت از بچه‌ای که هشت ماه‌ونیم به سختی نگهش داشتم. اگر بهزاد می‌فهمید، او هم حرصش را روی بچه خالی می‌کرد؟ دکتر گفت بچه هنوز بسیار کوچک است و با چندین آزمایش از وجودش پی بردیم. او گفته بود، چند هفته دیگر هم مراجعه کنم. لبم را به دندان کشیدم. هوای گرفته‌ی پذیرش اجازه‌ی نفس کشیدن را سلب کرده بود. جلوی در اتومات رسیدم. با قرار گرفتن جسم بی‌جان من جلوی چشمی، از هم باز شد. بهزاد انقدر بی‌رحم نبود. او همانند آن‌ها بی‌وجدان نبود که به بچه‌ی خودش رحم نکند. عرق سردی به تیغه‌ی کمرم نشست. باد سردی به خاطر بلند بودن ارتفاع ساختمان به صورتم برخورد. سرم را به زیر انداختم. اشک حلقه زده در چشمانم به خاطر پایین بودن سر سنگینم، روی چکمه‌های نیم بوت‌ام افتاد. صدای بلند دختری در فاصله‌ی زیادی در محیط اکو شد. سرم به سمت عقب چرخید. نگاهم به زنی حدودا سی و اندی ساله گره خورد. سرمی در دست راستش بود و روسری کوتاه سرمه‌ای با گل‌های قرمز در سر داشت. نگاهش را کمی بالا گرفته بود انگار کسی جلوییش ایستاده است. چنان غرق فرد خیالی روبه‌رویش شده بود که انگار واقعا وجود داشت. صدای نازک و زنانه‌اش خطاب به او آمد.

- کاش به جای اینکه اینجا باشم، کنار تو باشم. کاش به جای اینکه هر سال یک بار اونم تو پاییز بیای دیدنم. هر روز با دیدن تو، به شوق اینکه داری می‌آی از خواب بیدار شم. می‌دونی بهم چی می‌گن؟ می‌گن تو چهارساله زوال عقل داری!

به اینجا که رسید، خندید و من بدون پلک زدن نگاهش کردم. دلپیچه‌ای سراغم آمد و باعث شد دستم را روی معده‌ام بگذارم. صدای زن دوباره آمد.

- دوست داشتی به سر و وضعم برسیم. دوست داشتی فراموش کنم پس فراموش کردم؛ ولی تو، هنوزم به یاد دارمت جانِ جانانم!

قهقهه‌ی مستانه‌ای سر داد و پایین تنه‌اش را به سمت صندلی چرخاند و روی نیمکت دراز کشید. دستش را زیر سرش گذاشت؛ اما از فرد خیالی نقش گرفته در ذهنش نگاه نگرفت.

- تو بهترین اشتباه زندگی منی، که با وجود اینکه رفتی هنوز می‌خواهم.

پرستاری به سمتش گام نهاد. دست‌هایش را زیر بغل زده بود تا کمی گرم شود. به زن رسید و چیزی به او گفت که سریع سرجایش نشست. چشم‌هایش از شدت ذوق و خوشحالی درخشید. دمپایی سفید رنگش را که روی زمین افتاده بود پوشید و میله‌ی سرم را در میان دستش گرفت و جلوتر از پرستار دوید. زوال عقل داشت؟ گفته بود فراموشی گرفته است چون... صدای باز شدن در ماشینی آمد و در افکار ذهنم خط انداخت.

- خانم نواب؟ خوشحالم که باهام تماس گرفتین.

نگاهم را از جای خالی زن گرفتم و به سمت صدا چرخیدم. جلوی بیمارستان شلوغ بود. به طوری که ماشین دابل پارک شده بود. نمی‌دانستم کارم درست است یا غلط؟! فقط به قدری دلم پر بود به قدری حالم خراب بود که دلم یکی را می‌خواست چند کلامی صحبت کنم. هر چه بود و نبود را بیرون

بریزم. از آن‌چه به من گذشت و دم نزدم بگویم. چه کسی از سنگ صبور بهزاد، از مورد اعتمادترین فرد زندگی بهزاد بهتر؟ آب دهانم را فرو فرستادم. عماد لحظه‌ی آخر گفته بود اسمی از بهزاد نبرم و مطمئن بودم دختری که منتظر من ایستاده است، هیچ از اینکه من همسر برادرش هستم خبر ندارد. از روی پل آهنی گذر کردم. به خاطر ضعفی که در بدنم می‌پیچید به خوبی نمی‌توانستم جلو را ببینم. چشم‌های سیاه رنگم مدام تار می‌شد. ماشین‌ها جلوی راه را گرفته بودند. باید از میان آن‌ها می‌گذشتم. بی‌توجه به اینکه شاید لباس‌هایم خاکی شود دستم را بر روی بدنه‌ی خاکی ماشین قرار دادم و خودم را رد کردم. سمت کمک راننده ایستادم. با صدای آهسته‌ای که شک دارم به گوش‌اش رسید، گفتم:

- من ازت ممنونم که اومدی!

دست‌هایم توان کشیدن در را نداشت. انگار متوجه مکث من شد که خودش را به سمت چپ کشید و در باز شده را به سمت من هل داد. تشکری کردم و سوار شدم.

با نشستن در ماشین‌اش، نگاهم به کفش‌های کوچک بچگانه گره خورد. نهال که متوجه سنگینی نگاهم شد. پشت چراغ قرمز نگه داشت. از شدت حالت تهوع و هوای گرم ماشین نزدیک بود بالا بیاورم. این روزها زندگی من آشوب بود؛ از وقتی وارد ایران شده بودم روی هم رفته سه ساعت هم خوابیده بودم و ای کاش و صد کاش که قلم پایم می‌شکست و نمی‌آمدم. آخر که او فهمید من دروغ گفته‌ام... آخر که او همه چیز را درباره‌ی گذشته‌ی

نکبت بار من فهمید. اگر نمی‌آمدم هم می‌فهمید؛ ولی نه! مطمئن بودم آن دو مردی که به دیدنم آمده بودند، واقعیت را نمی‌گفتند. چون بهزاد برای آن‌ها فرد خیلی مهمی بود و فرزاد هم که خبر داشت فشار عصبی برای او سم است. پشت پلک‌های خیس‌ام قامت بهزاد نمایان شد. خدا می‌دانست چقدر دل تنگش بودم. خدا می‌دانست نفسم با یاد و خاطراتش می‌گرفت؛ اما چاره‌ای جز صبر کردن نداشتم. او گفته بود می‌آید؛ و به هر قیمتی شده است باید نگهش می‌داشتم. حتی شاید بخاطر بچه‌اش هم که شده مرا کنار خودش نگه دارد. قامت ریزه‌ی دختر بچه‌ای کنار بهزاد نمایان شد. موهای بلند مشکی رنگ و پیراهن آبی رنگش، این دختر النا بود. من پیمان را نمی‌خواستم؛ ولی دخترم چه می‌شد؟ او دختر خودم بود. حتی آزمایش هم نشان می‌داد او دختر خودم هست. دست‌های لرزان و سردم بی‌اراده بالا آمد و روی سرم قرار گرفت. اشک‌های نگه داشته شده در پشت پلک‌هایم بر روی گونه‌ام غلطید. از کی من انقدر خودخواه شده بودم؟ از کی از بچه‌ی خود گذشتم به خاطر اینکه پیمان را نمی‌خواستم؟ حالت تهوع و دل‌پیچ‌ام شدید شد. ماشین کنار خیابان متوقف شد. انگار نهال متوجه حال خراب من شد. دست بی‌جانم روی دستگیره قرار گرفت. آن را به سمت خود کشیدم و شال مشکی رنگم را جلوی دهانم گرفتم و از ماشین پیاده شدم. سرم را به سمت جوب گرفتم و چندین بار پشت سر هم عق زدم. بغض ریشه زده در گلویم، به حال خرابم می‌افزود. کاش می‌شد اصلاً بمیرم و از زندگی که برای خود درست کردم رهایی می‌یافتم. کاش اصلاً همانند آن زن بیمارستانی فراموشی می‌گرفتم. به یاد نمی‌آوردم تصمیم‌های اشتباهی که گرفتم. کاش

با پیمان آشنا نمی‌شدم. کاش وارد زندگی بهزاد نمی‌شدم. کاش همان روز راهم را کج می‌کردم و می‌رفتم. سرم گیج رفت. صدای باز شدن در آمد و دست‌های لاغر و نحیف نهال روی پشتم قرار گرفت. سرش را کمی به سمت من مایل کرد و با نگرانی گفت:

- خوبی؟ می‌خواهی برگردیم بیمارستان؟

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم و سرم را بالا گرفتم. با برخورد باد سرد به پوست خشک و رنگ پریده‌ام، کمی حالم بهتر شد؛ ولی نه زیاد!

- بیا بریم داخل پارک اون طرف بشین تا برم و بیام.

حتی نای نه آوردن نداشتم. بنابراین سری تکان دادم. دستم را روی معده ام گذاشتم و کمی از نهال فاصله گرفتم. انقدر حالم بد نبود که نتوانم راه بروم.

- بریم.

به این حرکت من عکس‌العملی نشان نداد. همراه با هم از روی جوب گذر کردیم. دم عمیقی از هوای آلوده و سرد تهران گرفتم. خدا می‌دانست چقدر از این شهر بیزار بودم؛ تمام بدبختی‌های من از همین شهر شروع شد. اگر من به دنیا نمی‌آمدم. اگر خواهرم به جای من زنده می‌ماند. سرگذشت من انقدر تلخ رقم نمی‌خورد. در این منجلاب فرو نمی‌رفتم و کاسه‌ی چه کنم، چه کنم دست نمی‌گرفتم. باید تکلیف خودم را روشن می‌کردم. زندگی با پیمان و دخترم یا زندگی با بهزاد و بچه‌ای که... سرم را تکان دادم که به

دنبال این کار شال از روی سرم افتاد. حتی فکرش هم مسخره بود. زندگی خودم و پیمان؟ لبم را به دندان کشیدم و به سختی نفس کشیدم. نهال مرا به سمت ورودی بوستان هدایت کرد. از دو پله‌ی سنگی آن بالا رفتم. سرجایش متوقف شد. لبخند مهربانی روی لب نشانده. این دختر همان‌گونه بود که بهزاد گفته بود. در میمیک صورتش می‌توانستم مهربانی و سادگی را بخوانم.

- من می‌رم از این سوپری چیزی بخرم. هر جا دوست داری بشین تا ...
حرفش تمام نشده بود که دستم روی ساق دستش نشست و مانع رفتنش شد. با بغض نالیدم.

- من حالم خوبه!

نگاهی به نیمکتی که کمی با فاصله زیر درخت کاج سربه فلک کشیده‌ای قرار داشت دوختم. دستش را به سمت نیمکت کشیدم. ابتدا خودم نشستم و قبل از اینکه مخالفت کند گفتم:

- می‌خوام ازت یک سوال بپرسم خانمِ سروش. دست نهال را رها کردم. نگاهم خیره به مردان پیری که با فاصله از ما نشسته بودند و شطرنج بازی می‌کردند افتاد. نهال سمت راست من نشست و نگاهش را به وسیله‌ی ورزشی زرد رنگ روبه‌رویش دوخت. سعی کردم لرزش چانه‌ام را کنترل کنم. کره‌ی سفیدرنگ چشمانم از اشک پر شده بود و من...هیچ نمی‌دیدم.
صدای جدی نهال آمد.

- باشه، اگه بهت کمک می‌کنه بپرس!

- می‌خوام یک دوراهی جلوت... بذارم! دوراهی‌ای که اگه قدم به هر سمت بذاری، دیگه راه برگشتی نداری!

دستم را مشت کردم، ناخن‌های بلند و مرتبم با لاک کرم‌رنگی که زده بودم در کف دستم فرو رفت. سعی کردم خودم را کنترل کنم؛ ولی مگر می‌شد؟ لرزش چانه‌ام، اشکی که از گوشه‌ی پلک سمت چپم روی گونه‌ام افتاده بود. تشویش و نگرانی از آینده! به خوبی نتوانستم جمله‌ام را ادا کنم.

- یک سمت، نامزد سابقت با قلب بیمار و بچه‌ای که تازه فهمیدی بعد سه سال وجود دارن ایستادند و یک سمت شوهر فعلیت و وضع جسمانی و روحی خراب و بچه‌ای که تازه داره جون می‌گیره... انتخابت... کدومه؟ هر طرفی بری زندگی طرف مخالف... نابود شده!

سرم را به زیر انداختم. بغض ریشه زده در گلویم شکست. لرزش چانه‌ام از کنترل خارج شد و ناگهان صدای بلند گریه‌ام در میان هیاهوی جمعیتی که برای ورزش آمده بودند، پیچید. لحن جدی و محکم نهال بدون هیچ‌گونه لرزش و تردیدی در گوشم به صدا درآمد.

- شیر یا خط می‌ندازم!

گردنم به سمتش چرخید. آستین کت سیاه‌رنگم را به چشمانم دارم کشیدم. خنده‌ی ناباورانه‌ای زدم.

- دارم می‌گم... بحث سر زندگی‌مه! شیر یا خط بندازم؟

نهال لبخندی کنج لب باریکش نشاند و تک‌خنده‌ای کرد. دستش را درون جیب پالتوی یشمی رنگش فرو برد؛ مشتش را به سمت من گرفت.

- بگیرش!

دست لرزانم بالا آمد. این دختر انگار به عمق فاجعه پی نبرده بود. مدرک روانشناسی‌اش را از کدام دانشگاه گرفته بود؟ مشتش بالای دست لرزان و یخم قرار گرفت و از هم باز شد. سکه‌ی سرد بر کف دستم برخورد کرد.

- اگه به روی سکه افتاد، زندگی با نامزدت و اگه به زیر افتاد، زندگی با شوهر فعلیت! بندها! دستم را به سمت آسفالت زمین انداختم. سکه از دستم رها شد و ناگهان چهره‌ی بهزاد در ذهنم نقش بست. زیر لب دعا کردم به زیر بیفتد. سکه با زمین برخورد کرد چندین بار دور خود چرخید و با هر چرخش نفس در سینه‌ی من بیشتر از قبل حبس شد. سکه پس از چند چرخش از حرکت ایستاد. کمرم خم شد تا آمدم آن را از روی زمین بردارم. نهال خم شد و آستین پالتو مرا که فاصله‌ی کمی تا سکه داشت گرفت.

- قبل اینکه برداری، دوست داشتی کدوم طرف بیفته زیر یا رو؟

نمی‌فهمیدم علت سوالش چیست، صورت‌هایمان مماس هم بود. خیره به چشم‌های قهوه‌ای رنگش چشم دوختم. دیگر از آن لبخند مهربان خبری نبود. یک تایی ابرو بورش را بالا فرستاد.

- دوست داشتی کدوم طرف بیاد؟

آب دهانم را بلعیدم.

- زیرا!

نهال سکه را از روی زمین برداشت. لبخند محوی زد و گفت:

- مسیر دوم انتخاب توئه! دلت با کسی که دوشش داریه و اون هم شوهر فعلیته! خوش به حالش که هم‌چین زنی داره، خبر داره بارداری؟ هم‌سرم برای کارهای شما رفته کانادا پس زمان کمی داری تا بگی و منصرفش کنی! زبان به لبانم کشیدم. جسم بی‌جانم را به صندلی تکیه دادم. باد سردی شاخه‌ی درختان را تکان داد. چقدر این دختر خوش بین بود. به همین سادگی؟ او گفته بود وقتی می‌آید کارهای طلاق را انجام می‌دهد تا زودتر جدا شویم. آهی از نهادم خارج شد. دست‌های لرزانم بالا آمد و روی بازوانم لاغر نشست. هر کلمه‌ای که از زبانم خارج می‌شد. مرا بیشتر به سوی ویرانی می‌کشاند.

- امیدی به زندگیم نیست. من از اعتمادش سوءاستفاده کردم. من قوالم رو زیر پا گذاشتم و از روی قلب شکسته‌اش رد شدم. من دوشش دارم. یک هفته‌است که ندیدمش داره قلبم از حرکت می‌ایسته! کم دردی نیست، ضربه‌ای که بهش زدم. دیگه سرپاش نمی‌کنه! اون به کنار، زندگی دختری که سه سال از وجودش خبر نداشتم چی می‌شه؟ عشق و علاقه‌ی خودخواهانه‌ی نامزدم که بعد چندین سال و با وجود فهمیدن واقعیت بهم داره چی می‌شه؟ هیچ راهی برای من نیست... من به ته خط رسیدم نهال! تنها راهی که برای خلاص شدن دارم، مردنه! حتی اگه بفهمه که من باردارم

شاید اصلاً نپذیره! اون به کنار اگه بپذیره هم فقط نه ماه می‌تونیم کنار هم باشیم. بچه به دنیا بیاد، زندگی ما هم تموم شده است.

نهال مشتش را باز کرد سکه را برگرداند.

- ترسیدی که واقعیت رو بگی؟ چرا؟

خدا را شکر کردم که او از ماهیت همسر من خبر ندارد. اگر می‌فهمید بهزاد همسر این دختر بیچاره و بخت برگشته است. مطمئناً همینجا مرا دار می‌زد. بینی‌ام را بالا کشیدم. - چون نشد. خودش نخواست بدونه! اولش فکر نمی‌کردم این جور می‌شه، فکر نمی‌کردم عاشقش شم؛ ولی بعد از چند ماه که دل و دینم رو باختم. ترسیدم از دستش بدم. با یک تلفن و تهدید از اینکه اون می‌فهمه برگشتم تا جلوی ضرر رو بگیرم، و بعد دو سه روز برگردم و خیالم راحت شه از اینکه نمی‌فهمه زنی که باهاش زندگی کرده یک دروغگو بوده؛ ولی نشد. نمی‌دونم از کجا فهمید. همه چیز خراب شد. بهش گفتم نمی‌خوامش! گفتم ترجیح می‌دم مجرد بمونم. من دیوونه شده بودم نهال ولی حالا پشیمونم؛ اما می‌دونم برگرده چیز خوبی در انتظار من و این بچه نیست و چقدر تلخه که بهش بابت همه چیز حق می‌دم...!

لبش را به دندان کشید. کلافه به مادرش که دستش را می‌کشید و به هر سویی می‌کشاند، خیره شد. باورش نمی‌شد واقعا به ساز مادرش رقصیده بود. باورش نمی‌شد چگونه در میانه مانده بود و از دیشب در خانه‌ی

پدری‌اش ماندگار شده بود. مادرش با دیدن پیراهن شب مشکی رنگی که پولک‌های رویش را پوشانده بود. دست او را رها کرد و چوب لباسی را از رگال خارج کرد.

- این چگونه کیانا؟ به تن من می‌آد؟

بازدمش را بیرون فرستاد. بی‌حوصله نگاهی به لباس انداخت. دوخت شیک و تمیزی داشت و در تن مادرش که به طور چشمگیری خوش اندام بود، زیبا می‌نشست. یک گام به سمت عقب نهاد. باید هر چه زودتر خودش را به شرکت می‌رساند. از وقتی فهمیده بود کیان‌مهر در شرکت است اعصابش بهم ریخته بود. از رونمایی لوازم جدید تنها سه روز دیگر باقی مانده بود. می‌دانست برادرش به سادگی کنار نمی‌کشد؛ ولی نگران بود. نهال گفته بود. او و الهام دیشب دعوا کرده‌اند. کمی‌تن صدایش بالا رفت.

- هنوز نه به باره نه به داره، اومدی لباس بخری مامان؟ ما هنوز دیروز رفتیم واسه آزمایش تا جوابش بیاد می‌شه هفته‌ی دیگه، کلی وقت هست برای خرید لباس!

کتایون اخم‌هایش را در هم کشید. لباس را با حرص سرجایش گذاشت. مچ دست لاغر کیانا را در مشتش گرفت و روبه دختری که آن‌ها را می‌شناخت گفت:

- حنانه جان، یک لباس نامزدی برای دخترم می‌خوام. داخل پیجتون زده بودین مدل‌های جدید آوردین! اگه می‌شه بیار ببینیم.

دختر نگاهی به هر دوی آنها انداخت. کیانا اخم‌هایش در هم رفته بود و کتایون لبخند بر لب داشت. کیانا با لحن آرام و مملو از حرص گفت:

- می‌گم وقت زیاده باید برم شرکت! کیان‌مهر دست تنهاست. کتایون با شنیدن نام پسرش، سرش را به سمت او کج کرد. لب‌هایش را بر هم فشرد. کیانا خیره چهره‌اش را از نظر گذراند؛ پوست روشن، بینی عروسکی عمل شده و گونه‌های برجسته با آرایش لایتی که ۴۵ دقیقه‌ای وقت گذاشته بود. موهای هایلایت بلوند روشن با زمینه‌ی قهوه‌ای! بیشتر به خواهر کوچک‌تر کیانا می‌مانست تا مادرش!

- برادرت بچه نیست که دنبالش موس‌موس می‌کنی! انقدر بزرگ هست که بتونه از پس کارهای خودش بر بیاد. تو بهتره به فکر عروسی خودت باشی!

به دنبال این حرف، دستش را محکم رها کرد و تارموی سیاه رنگش را که از زیر شال خردلی رنگش بیرون آمده بود، در میان دستش گرفت. دست از دهانش برداشت. صدایش آرام بود. برای او آبرو خیلی مهم بود. پس به این سادگی‌ها سر یک جر و بحث از نظر او ساده، صدایش را بالا نمی‌برد.

- بعد از اینجام باید یک فکری به حال موهایی که شبیه پیرزناست بکنم. یک دستی به صورت تیره و گونه‌های فرو رفته‌ت که شبیه آفریقایی‌ها شدی بکنم. تو دختر منی، دختر خانوادگی سالاری‌ای نه یک دختر معیوب، بچوات مرد شوهر بی‌لیاقتت رفت؛ به جهنم! همون بهتر که بچوات مرد؛ اگه زنده می‌موند، وبال گردنت بود. ننگ بیوه بودن دنبال اسمت می‌افتاد؛ ولی الآن تو فقط یک دختر مجرد و جوونی! فهمیدی؟

پلک کیانا از عصبانیت پرید. بغض به گلویش چنگ انداخت. اشک در چشمان سیاه رنگش حلقه زد. بچهاش برای آنها مهم نبود؟ به خدا که نبود. اگر اهمیت داشت، لااقل یک نفر برای خاکسپری او می‌آمد. لااقل وقتی او تصادف کرد یک زنگی از جانب مادرش دریافت می‌کرد نه اینکه تنهایی غم از دست دادن فرزند را به دوش بکشد. مادرش موی او را رها کرد. پوزخندی به صورت ناباورانه و رنگ پریده‌اش زد، عقب گرد کرد و همراه با دختر وارد قسمت دیگر مزون رفت. چرا هیچ وقت به این فکر نکرده بود؟ به جای اینکه مادرش دست روی سر او بکشد، پیمان دست روی سر او کشید. به جای اینکه به پدرش تکیه کند، به پیمان تکیه کرد. مگر نام آنها پدر و مادر نبود؟ مگر نمی‌گویند نوه مغز بادام است؟ مگر این ازدواج به خواست خودشان نبود؟ پس چرا؟ چرا او هیچ‌کس را نداشت؟ مژه‌های بلندش خیس شد. سرش را به زیر انداخت. بینی‌اش را بالا کشید. یک گام به سمت عقب برداشت که پایش روی پای یکی نشست و محکم از پشت به کسی برخورد. با ترس یک گام به سمت جلو برداشت و سریع سرش را بالا گرفت. نگاهش به مرد و دختری که بر روی دستش چهار لباس سفید قرار گرفته بود. افتاد. مرد با دیدن او، گردنش را کمی کج کرد و به دقت صورت او را از نظر گذراند.

- باور کنم دارم تو مزون می‌بینمت؟ یا نه عزیزم؟

لبخند روی لبان بر هم چسبیده‌ی کیانا نشست. قد و بالای او را از نظر گذراند. پیراهن طوسی رنگ اتو زده بر تن داشت با شلوار کتان مشکی و

کاپشنی که روی ساق دستش قرار داشت. نگاهش به سمت موهای او رفت؛ کمی پر تر شده بود. صدایش زد.

- پیمان؟ پیمان لبخندی زد. روبه دختر که با فاصله کنارش ایستاده بود و از حضور یک مرد در مزون ناراضی بود گفت:

- همه‌اش رو برمی‌دارم.

ابروهای کیانا بالا پرید. دختر همان‌طور که به سمت صندوق می‌رفت. او با اخم گفت:

- پس لطفا وقتی حساب کردین زودتر از اینجا برید! صدای مشتری‌ها دراومده!

پیمان سری تکان داد. از نگاه خیره‌ی مردم، کمی معذب شده بود. کیانا که فکرش به سمت پریا هیچ نمی‌رفت. خندید و اشاره‌ای به دختر و لباس‌های درون دستش کرد.

- چخبره؟ خیره؟ نکنه داری داماد می‌شی؟ عروس خانم کجاست؟ نگو واسه خودت خریدی که باور نمی‌کنم.

پیمان دست راستش را درون جیب شلوارش فرو برد. خاطر کیانا برای او عزیز بود. او هیچ وقت کیانا را به چشم زن برادرش ندید. او فقط و فقط او را جای خواهر نداشته‌اش دید. با دیدن اثر اشک در چشمان او، یک گام کوتاه به سمتش نهاد. تکه‌ی دوم شال‌اش را که صاف جلوی کت تک

دکمه‌ی مشکی رنگش افتاده بود. در دست گرفت، به سمت صورتش برد.
یک تای ابروаш را بالا فرستاد.

- اذیتت کرده؟ دوباره خواسته بجزونت؟

شال را روی پلک خیس او کشید. کیانا با یک چشم صورت جدی پیمان را
از نظر گذراند، پروزخندی زد.

- نه، با کتابیون بحث کردم.

با تمیز کرد چشم‌اش، شال را انداخت. صدای آلاگل در سرش زنگ خورد.
کیانا دستی که حلقه تک نگین در دستش بود، بالا گرفت. لبخند بزرگی روی
لب نهاد. پیمان نگاهی به انگشتر و سپس به چشم‌های غمگین او که سعی
می‌کرد چیزی را بروز ندهد، انداخت. سری تکان داد و از کنار او گذشت.
نگاه مردم او را عصبی کرده بود. دستش را کمی بالا گرفت و کیف پولش را
از جیب کاپشن‌اش بیرون کشید. کیانا به سمتش پا تند کرد و کنارش
ایستاد. توقع داشت او خوشحال شود؛ اما از این بی‌تفاوتی او در ذوقش
خورد.

- خوشحال نشدی؟

از میان کارت‌هایش، کارت عابربانک را بیرون کشید و به سمت دختر گرفت.
بدون نگاه گرفتن از جلو، خونسرد گفت:

- توقع داری باور کنم خوشحالی؟

کیانا لبش را به دندان کشید. آرنجش را به میز نسبتاً بلند و چوبی که تا شانه‌اش می‌رسید تکیه داد. صدایش بی‌اراده آهسته شد. دست سردش را از اضطراب آینده درون جیب کتش فرو برد.

- چرا باور نمی‌کنی؟

رمز کارت را گفت و بدون برگشت به سمت کیانا گفت:

- چرا باید باور کنم؟

پیمان که خودش از سوال را با سوال جواب دادن بیزار بود. دستش را به میز تکیه داد و به سمت کیانا برگشت. در چشم‌های سیاه رنگش خیره شد. صدای گریه و شیون‌های او در گوش‌اش پیچید. قامت بی‌جان‌ش وقتی به پای او افتاد تا رضایت عمل را دهد. باعث شد حواسش پرت شود؛ اما سریع به خود آمد.

- چون من این نگاه غمگین رو می‌شناسم. چون می‌دونم تو اون مغز فندقیت داره چی می‌گذره! چون تو آدم پا پس کشیدن و پذیرفتن اتفاقات نیستی! دختر کارت و کاورهای لباس را به سمتش گرفت، پیمان تکیه‌اش را گرفت. تشکری کرد. کارت را درون جیب شلوارش گذاشت و با یک دست چهار کاور را گرفت. پشتش را به کیانا گرفت و تا آمد برود کیانا هول‌زده، آستین تا زده‌ی پیراهنش را گرفت و مانع شد.

- چرا همه‌تون همه چیز رو می‌دونین الا من؟ من برادرت رو از اول نخواستم. اون فقط یک اجبار بود؛ ولی الآن فرق داره! کسی که پا پیش گذاشته همونیه که بهت گفتم.

پیمان مکث کرد. نگاه چند نفر به آنها گره خورد. کتایون با شنیدن صدای بلند دخترش ناسزایی نثارش کرد. روی لباس مجلسی، پالتو کوتاه و شالش را پوشید. پرده‌ی اتاق پرو را پس زد. دستش را به دامنه‌ی بلند لباسش گرفت. پیمان با پاشنه‌ی پا چرخید.

- پس دردت چیه مردمک چشمات مدام می‌لرزه؟ پس چه مرگته هی با من چشم تو چشم نمی‌شی؟

لباس‌ها را دوباره روی پیشخوان گذاشت. صدایش را کمی آهسته کرد. دست‌هایش را روی بازوهای لاغر کیانا گذاشت. کمی سرش را پایین گرفت تا با او هم قد شود. با لحنی که از او بعید بود ادامه داد.

- کیانا لطفاً! لطفاً به فکر خودت باش! دست از پا خطا نکن! می‌دونی هر وقت باهات چشم تو چشم می‌شم یاد چی می‌افتم؟

او را به سمت خود کشید. سرش را به سمت گوش او برد. مادرش از دو پله پایین آمد.

- یاد روزی که با چاقو اومدی عمارت! یاد روزی که اگه من و برادرت دیرتر فهمیده بودیم، بدبخت شده بودی عزیزم؛ تمومش کن خب؟! بذار نگرانیم تموم شه! می‌دونم سخته؛ اون بچه‌ی تو بود؛ ولی برادرزاده‌ی منم بود. حالا

که می‌خوای دوباره ازدواج کنی! خوشبخت شو! واقعاً خوشحال باش!
زندگیت رو از نو بساز و مطمئن باش حمایت من رو همیشه داری عزیزم.
از او فاصله گرفت. لبخندی روی لب نشانده. صدایش را کمی آهسته کرد.

- بذار باور کنم. بذار تصور گذشته از سرم بره! پیمان تبسمی کرد و نگاه از
چشمان مشکی رنگ او نگرفت. کیانا زبانش را بر روی لب خشکیده‌اش
کشید. اگر او می‌فهمید چه فکری در سرش دارد باز هم حمایتش می‌کرد؟
فکر نکنم. کیانا سری تکان داد و دستش را روی ساق دست، قرار گرفته بر
روی شانه‌اش گذاشت. لبخند کم‌رنگی روی لب نشانده.

- دلم برای این‌جوری حرف زدنات تنگ شده بود. دلم برای دفاع‌هات تنگ
شده بود. دلم برای این نگرانی‌های برادرانه‌ات تنگ شده بود، ولی بهت
اطمینان خاطر می‌دم. بچه‌ی خوبی شدم. یاد و خاطره‌ی کیانوش همیشه
تو قلب من زنده است. با انتقام گرفتن از برادرت هیچ چی حل نمی‌شه! نه
بچه‌ی من برمی‌گرده نه ضربه‌های روحی که بهش وارد شد جبران می‌شه.
من فرزاد رو دوست دارم. هر چند خیلی دیر شد؛ ولی کار اشتباهی نمی‌کنم.

گوشی در جیب شلوارش لرزید. پیمان خندید. چهره‌ی کیانا همانند بچه‌های
نادم و پشیمان از کاری شده بود که مورد بازخواست پدر و مادرشان قرار
گرفته بود. دستش از روی بازویش برداشته شد. صدای آلاگل در سرش
پیچید. قلبش به تلاطم افتاد. لرزشی دستش گرفت؛ اما روی گونه‌ی لاغر او
گذاشت و محکم آن را کشید.

- دل منم برای عزیز دلم تنگ شده بود. همین بود بی‌معرفت شده بودی! راستی خط سابقم رو گذاشتم. کاری داشتی، می‌خواستی کارت عروسی رو به دستم برسونی، بهم زنگ بزن! شب و صبحم نداشته باشه چون من همیشه بیدارم.

کیانا از فشار دست پیمان، دستش را روی دست او فشرد. چهره‌اش از درد در هم رفت.

- آخ! کندی گونه‌ی بی‌صاحبم رو!

پیمان گونه‌اش را رها کرد و صاف ایستاد. کاور لباس‌ها را برداشت. کیانا نگاهش را به لباس‌های دست او انداخت و همان‌طور که گونه‌ی قرمز شده‌اش را با کف دست ماساژ می‌داد. گفت:

- نگفتی قضیه‌ی پیدا شدن مرد تو مزون زنونه چیه! اینا برای کیه؟! حتما خاطرش عزیز بوده پسر سربه‌زیر ما اومده اینجا!

چهره‌ی آلاگل با نگاه غمگین و آشفته در ذهنش یادآوری شد. حرف‌هایش یکی پس از دیگری در گوش‌اش به صدا درآمد و در انتهای صدای بلند آلاگل حال خوبش را خراب کرد. «داشتی می‌مردی سراغ من نیا! هر مرگی به جونت افتاد. برو پیش پریا! کسی که عاشقش همدمته کسی که دوشش داری، کسی که داری زندگیش رو نابود می‌کنی می‌تونه تسکینت بده!» سنگینی چیزی را روی قلبش حس کرد؛ اما در دلش گفت:

- پریا باید کنار بیاد با این واقعیت که مادر بچه‌ی من و زنه منه!

کیانا گردنش را کمی کج کرد. منتظر جوابی از پیمان بود، که با قرار گرفتن دستی بر شانه‌اش و محکم کشیده شدن به سمت عقب، از پیمان نگاه گرفت. پیمان که میانه‌ی خوبی با مادر کیانا نداشت. برای اولین بار از آمدن او خوشحال شد. کتایون با اخم سر تا پای پیمان را از نظر گذراند.

- برادرت کم نیست سر و کله‌ی تو هم پیدا شده؟ تا کی می‌خواین دخترم رو آزار بدین؟ اون چند سال زندگی مشترک بس نبود؟ پیمان چهره‌اش را جدی نشان داد و کیانا محکم لبش را به دندان کشید. واقعاً خنده دار بود؛ کتایون که برایش اصلاً مهم نبود چه بر سر زندگی‌اش آمده است. الان داشت از پستی زندگی نابود شده‌ی دخترش می‌کرد.

- سلام خانم سالاری، خوبید؟ شرمنده اتفاقی به هم برخورد کردیم. اگه کاری ندارید بنده مرخص شم.

کیانا اجازه‌ی صحبت به مادرش نداد.

- باهات تماس می‌گیرم پیمان.

پیمان یک گام به سمت عقب برداشت و از آن‌ها خداحافظی کرد. دستش به‌خاطر سنگینی لباس‌های دستش درد گرفته بود. لرزش گوشه‌ی در جیب سمت راست شلوارش او را کلافه می‌کرد. از روی جدول‌های یکی در میان سفید-سبز گذر کرد. دکمه‌ی قرار گرفته بر روی دستگیره را فشرد و آن را به سمت خود کشید. لباس‌ها را در صندلی شاگرد گذاشت و کمرش را صاف

کرد. گوشی را از جیب‌اش خارج کرد. پدرش درحال تماس بود. تماس را وصل کرد و بازدمش را بیرون فرستاد.

- سلام!

پدرش کش کوچکی را از درون جعبه برداشت و به انتهای موهای بافت شده‌ی نوه‌اش بست.

- کی می‌آی خونه روح سرگردون؟

در ماشین را بست و دست راستش را درون جیبش فرو برد. یک تای ابرو‌اش را بالا فرستاد.

- چرا؟ چیزی شده؟ النا خوبه؟

دستی به سرش دختر کشید. مهر فرزند پیمان به دل او نشسته بود. هر وقت وارد خانه می‌شد و صدای بچگانه‌ی او را می‌شنید، تمام خستگی روزش می‌رفت. با یاد حرفی که آرزو به او زده بود. دستی به ته ریش مرتبش کشید. لبخند مرموزی کنج لب نشانده.

- النای بابا خوبه؛ ولی فکر کنم باباش زیاد خوب نیست. دیروز چطور گذشت؟

پیمان ماشین را دور زد و در سمت راننده را باز کرد. هوای سرد پاییزی در استخوانش فرو رفته بود. روی صندلی چرمی مشکی رنگ نشست و در را بر هم کوبید.

- خوب بود.

یاد آلاگل از خاطرش گذشت. دیروز خوب نبود؛ عالی بود. الانا کمی از پدربزرگش فاصله گرفت و کنترل نسبتاً بزرگ تلویزیون را برداشت.

- دیشب چرا نیومدی خونه؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد. گوشی را روی بلندگو گذاشت و کمر بندش را کشید. از این سوال‌های بی‌سروته که تهش به کنجکاوای در کارهایش می‌رسید، کلافه شد. گره‌ای بین ابروهای قهوه‌ای رنگش انداخت.

- باید جواب پس بدم؟ از این به بعد خواستم نیام قبلش باهات هماهنگ می‌کنم. خوبه؟ پدرش از روی مبل برخاست. دستی به پلوشرت سفید رنگش کشید تا جلوی صاف شود. بی‌توجه به لحن تلخ پسرش، سراغ سوال بعدی رفت.

- پیش پریا موندگار شدی؟

گوشه‌ی لبش را خاراند. دکمه‌ی استارت ماشین را فشرد. نگاهش را به جلو دوخت.

- فکر نکنم انقدر مهم شده باشی که بخوام بهت جواب پس بدم، دیشب کجا بودم.

چهره‌ی خواب‌آلود آلاگل که در میانه‌ی سریال مورد علاقه‌اش خوابش برده بود، جلوی چشمانش پر رنگ شد. تل پارچه‌ای که دیشب خریده بود و با

موهای مشکی رنگ بلندش هارمونی جالب ایجاد کرده بود. چهره ترسانش وقتی نبود او را حس کرد.

- کار رو تموم کردی چرا نیومدی بیمارستان؟ دکتر می‌گفت حالش بد می‌شه!

بازدمش را بیرون فرستاد. فرمان را گرفت و برای ماشینی که دوبله پارک کرده بود، بوق زد تا سریع حرکت کند. در جواب پدرش چه می‌گفت؟ می‌گفت دل نداشتم بچه‌ی پریا را بکشم؟ لب گزید. پدرش از این سکوت طولانی او خندید. از کنار میز جلوی مبل گذشت، سرش را برای آرزو تکان داد تا النا را به اتاق ببرد.

- چی شد؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

پوست لبش را کشید. شوری خون را در دهانش حس کرد.

- حرفی ندارم بزنم.

دست راست پدرش مشتش شد. دندان‌های جلوییش را روی هم کشید. به سمت پنجره گام نهاد. گلناز با سینی قهوه وارد پذیرایی شد، که ناگهان با پیچیدن صدای بلند و عصبانی و مملو از تمسخر حمید، به خود لرزید.

- کاش یه کم از شجاعت پارسا تو وجوده توئه ابله بود؛ اگه الان پارسا بود تا حالا صدباره‌ها پریا رو به زندگی برگردونده بود؛ ولی حالا که تو شجاعت نداری به درک! مهم نیست! اصلاً اشکال نداره پسر عزیزم، تا وقتی بابات هست، تو فقط بشین و تماشا کن! خودم پریا رو کنارت برمی‌گردونم از شر

اون بچه هم خلاصت می‌کنم. اونجاست که می‌آی دست و پای من رو می‌بوسی!

خون در رگ‌های پیمان یخ بست. قلبش به شدت در سینه کوبید، ته دلش خالی شد. دست راستش که فرمان را گرفته بود مشت شد. گوشی را از روی بلندگو برداشت و کنار گوش‌اش گرفت. نمی‌دانست علت این عصبانیت، این حس بدی که سراسر وجودش را گرفته از کجا آب می‌خورد. صدایش بالا رفت به طوری که خودش هم کر شد چه برسد به پدرش که با خشم نگاهش به درخت‌های سربه‌فلک کشیده‌ی باغ بود.

- جرأت داری به پریا نزدیک شو تا شجاعت رو نشونت بدم! تو حق نداری... برای زندگی من تصمیم بگیر! این زندگی منه، خودم واسه‌ش تصمیم می‌گیرم. بفهمم، بو ببرم از اینکه دستت به پریا و بچه‌اش خورده! خودم دستت رو می‌شکنم. در جریانی که یک ذره هم حس فرزندی نسبت بهت ندارم، پس بتمرگ سرجات حمید نواب، تا دستم به خونت آلوده نشده! قلبش از حرکت ایستاد. چشم‌هایش سیاهی رفت. دستش را به سمت صندلی شاگرد که سمت راست قرار داشت کشید و کاپشن‌اش را برداشت. لرزش شدید دست و پایش گرفت. حس کرد یک لحظه در آب سرد فرو رفته است. دستش توان نگه داشتن گوشی را نداشت. دنبال ورق قرصش در جیب داخلی کاپشن گشت. دندان‌هایش نامحسوس بر هم خورد. از درد به خورد پیچید. زرورق قرص را با انگشت محکم فشرد و قرصی بیرون آورد. به سمت دهانش قرص را برد و با آب دهان آن را پایین فرستاد. قرص را

روی صندلی رها کرد کاپشن را روی خودش کشید. پدرش قهقهه‌ی مستانه و عصبی‌ای سر داد. دست مشت شده‌اش را بالا برد و روی شیشه کوبید. گلناز سرجا متوقف شد.

- تو؟ می‌خواهی من رو بکشی؟ یک چیزی بگو خنده‌م نگیره! تو زورت به یک مورچه نمی‌رسه می‌خواهی بابات رو بکشی؟ دست فلج شده‌اش کنار بدنش افتاد. قرنیه‌ی چشم‌هایش بالا رفت و دهانش باز ماند. سرش را به صندلی تکیه داد و آب دهانش را بلعید.

- به خاطر پریا، تو که سهله... کل نسل نواب رو می‌کشم.

شانه‌هایش از شدت حرف‌های پیمان لرزید. خنده‌های مستانه‌ی او، حال پیمان را خراب‌تر از سابق کرد. از درد، یک دانه اشک از گوشه‌ی چشمش رها شد و روی صورتش افتاد. حمید به سمت عقب برگشت. گلناز با تته‌پته از حرف‌هایی که میان پدر و پسر شکل گرفته بود، گفت:

- آقا... قهوه‌تون... رو آوردم.

حمید، روی مبل زرشکی رنگ، چرمی که مدل کلاسیک بود خودش را رها کرد. گلناز با تردید خم شد و نعلبکی و استکان را جلوی او روی میز گذاشت. صدای آهنگ برنامه کودک، باعث خشم بیشتر او شد. دست راستش را بر گردن عرق کرده‌اش کشید.

- سه روز وقت داری! از شر بچه راحت شدی و آوردیش عمارت، حله! وگرنه خودم دست به کار می‌شم. فکر نکنم دوست داشته باشی ببینی دست و پات

بسته است حتی بی‌خبری و دختر موردعلاقه‌ت، داره زیر ضرب و شتم جون می‌ده!

پیمان دستش بالا آمد، به در چنگ زد. پلک‌های لرزانش روی هم افتاد. چنان قلبش تیر کشید که دیگر نتوانست تحمل کند. گوشی را از گوش‌اش فاصله داد و آخ بلندی گفت. حمید سر به زیر افتاده‌اش را بالا برد؛ نگاهش را به ساعت دیواری دوخت.

- از الآن زمانت شروع شد. سه‌شنبه ساعت شیش و دوازده دقیقه‌ی بعد از ظهر! تایمت تمومه! موفق باشی پیمانم.

تماس قطع شد و پیمان عاجز و دردمند به خود پیچید. زبان در دهانش نچرخید که جواب این حرف بی‌رحمانه‌ی او را بدهد. حمید بازی را بلد بود. او می‌دانست دست روی چه نقطه ضعف پسرش بگذارد. تقلا کرد قفل در را باز کند. هجوم خاطرات، صدای پدرش، التماس‌های پریا، هم‌چون صاعقه‌ای به قلب کند پیمان زد. قفل را بالا کشید. به قدری ناتوان شد که نتوانست برای بار اول، در را باز کند. پس از چندبار تقلا، در باز شد؛ اما او نتوانست روی پای خود بایستد. به سمت چپ کج شد و جسم بی‌جان او بر روی آسفالت سرد خیابان افتاد. پیشانی داغ و ملتهب‌اش بر زمین سرد برخورد کرد و چشم‌های سیاه شده‌اش بسته شد.***

با اتمام جلسه، مک‌بوک سفید رنگش را با خستگی بست. از روی صندلی برخاست و جلوی کت سیاه رنگش را صاف کرد. لبخندی زد و خسته نباشیدی به تیمی که شبانه‌روز برای طراحی لوازم کار کرده بودند، گفت.

آن‌ها از جای خود به احترامش بلند شدند و ایستادند. نگاهی به تک‌تک چهره‌های خسته‌ی آن‌ها انداخت. تا آمد یک قدم به سمت بیرون بردارد، صدای یکی از زیر دستانش آمد:

- آقای سالاری نمی‌خواهی امشب یک شام مهمونمون کنید به پاس زحماتمون؟

کیان‌مهر که دلش می‌خواست هر چه سریع‌تر برود و به داد زخم باز شده‌ی کتفش برسد، از درون گونه‌اش را گزید. دیشب به قدری حالش خراب بود و از درون منهدم شده بود که به هر چیزی فکر کرد به جز زخم کتفش! امروز هم که آفتاب نرده مجبور به حضور در شرکت شده بود. مثلاً قرار بود پس از اتمام جلسه‌ی چهارساعته به درمانگاهی که چند کوچه فاصله داشت، برود؛ اما الآن با شنیدن این پیشنهاد که مدتی در سرش می‌گذشت. سر دردمندش را تکان داد. گردنش به شدت خشک شده بود. از صبح همانند یک مجسمه بر روی صندلی نشسته بود و با یک دست کار می‌کرد. سمت چپ بالا تنه‌اش به کل فلج بود. نتوانست در ذوقشان بزند. صورتش را به سمت آن‌ها برگرداند.

- چرا، فکر خوبیه! برید به حساب من، هر چند یک شام خشک و خالی جواب زحمات شما رو نمی‌ده!

عرق‌های درشتی روی پیشانی‌اش نشست. از صبح یک ورق کامل ژلوفن در معده‌ی خالی‌اش ریخته بود و الان دل‌درد هم به دردهایش اضافه شده بود. لبخند تصنعی بر لب نشانده و به سمت خروجی گام نهاد. در دل دعا کرد از

او نخواهند همراهشان برود. که از اقبال‌اش، صدای دختر جوانی که جز کارمندان نسبتاً قدیمی‌اش بود آمد.

- شما با ما نمی‌آین؟

منشی در اتاق جلسه را برای او باز کرد. سرجایش متوقف شد، تا آمد بگوید نه نمی‌آید، صدای نفر بعدی آمد:

- اگه شما نمی‌آین پس ما هم نمی‌ریم.

زبان‌اش را بر روی لب خشکیده و ترک خورده‌اش کشید. بدون اینکه برگردد. دست لرزانش را درون جیبش فرو برد.

- چرا می‌آم. قبل از اینکه برید، به منشی خبر بدین. بهم اطلاع بده! پس از گفتن این حرف، با قدم‌های سریع و لرزان پا تند کرد و از کنار منشی گذشت. کیان‌مهر حتی قادر به تکان دادن دستش نبود. می‌دانست اگر کت مشکی و پیراهن مشکی بر تن نداشت، همه فهمیده بودند رئیس شرکت با چه حالی آمده است. روی دکمه‌ی آسانسور کوبید و کمی خودش را خم کرد تا معده‌دردش خوب شود. دعا می‌کرد سریع آسانسور بیاید و به اتاقش برسد. منشی با تبلت نسبتاً بزرگ در دست، کنار کیان‌مهر ایستاد. نیم‌نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش انداخت.

- حالتون خوبه جناب رئیس؟ مایلید قرار شام رو کنسل کنم؟

کمرش صاف شد. همانند چوب خشک شده ایستاده بود. حتی اگر می‌خواست هم نمی‌توانست سر و گردنش را تکان دهد. درهای آسانسور از هم باز شد.

- خوبم! نه مشکلی نیست.

هنوز حرفش کامل نشده بود که قطره‌ی قرمزی از سر آستین دست چپش روی کفپوش زمین چکه کرد. دختر نگاهش به زمین گره خورد. رد خون را گرفت و بالا آمد. کیان مهر لعنتی گفت. دختر نگران از آستین خیس شده‌ی او گفت:

- قربان دستتون خونیه!

دست سالمش را به دیوار گرفت و وارد کابین شد.

- می‌دونم!

ابروهای مازیک کشیده‌ی دختر بالا رفت. کیان مهر طبقه‌ی یازدهم را فشرد. دم عمیقی از هوای سنگین درون کابین گرفت. دختر شتابزده خودش را درون کابین انداخت.

- اجازه بدین خبر بدم قرار امشب بدون حضور شما برگزار شه!

دستش را کنار پنل آسانسور گذاشت. کمرش را خم کرد و سرش را پایین انداخت. از درد زبانش را گزید. صدای الهام در سرش به صدا درآمد. «تنها چیزی که توی این رابطه نیست، یک جو اعتمادت به منه کیان! اگه به من

اعتماد داشتی الان اینجا نبودی! دوسم داری؛ ولی چون خودت کارنامه‌ات سیاهه، نمی‌تونی به من اعتماد کنی!» اعتماد داشت؟ آره! دوسش داشت؟ آره! به الهام بدبین بود؟ نه! مشکل او فقط و فقط ترس بود و ای کاش الهام می‌فهمید. فرق ترس با بی‌اعتمادی چیست. با درد، خندید. اشتباه کرده بود؛ ولی حرف‌های الهام که مدام می‌گفت شکاک و بدبین است همانند آوار بر سرش خراب شده بود. او بدبین بود؟ آن هم به الهام؟ خدا شاهد بود اگر الهام می‌گفت الآن روز است، باور می‌کرد. منشی یک قدم به سمت کیان‌مهر برداشت. نمی‌توانست همین جوری او را به امان خدا رها کند، چون معلوم بود چقدر درد دارد و دم نمی‌زند.

- قربان می‌شنوید چی می‌گم؟ باید سریع برید بیمارستان، قرار امشب رو کنسل می‌کنم.

کیان‌مهر عصبی از سوال تکراری دختر، سرش را بالا گرفت. دندان‌هایش را بر هم کشید و دست سالمش را به معده‌اش گرفت. بی‌اراده تن صدایش بالا رفت.

- مگه من کرم بیست بار تکرار می‌کنی؟ می‌گم لازم نیست کنسل کنی، نیاز به ترحم و دلسوزی ندارم. خودم انقدر عاقلم که بدونم چی خوبه چی بد، کی باید برم بیمارستان و کی نه! فقط وظیفه‌ت رو انجام بده! از او رو گرفت و با درد از آسانسور خارج شد. دختر محکم بدنه‌ی تبلت را در دستش فشرد. اشک در چشمانش نشسته بود. اگر بخاطر دوستش نبود، بدرفتاری‌های

کیان مهر را یک لحظه تحمل نمی‌کرد؛ عصبانیت‌هایش که همه وقتی او بود. سرش خالی می‌شد. باعث لانه کردن بغضی در گلویش شده بود.

کیان مهر دستگیره را پایین داد، وارد اتاقش شد؛ کرکره‌ها کشیده شده بود و چراغ‌های ساختمان‌ها دیده می‌شد. به سمت چپ چرخید و چند قدم جلو رفت. خدا را شکر کرد که حمام، دستشویی و اتاق استراحت در دفترش داشت. دستش را به دستگیره گرفت و چندین بار پلک زد. وارد حمام شد. چراغ‌های روشن شده‌ی دفتر داخل را روشن کرد. باید هر چه سریع‌تر کتتش را از تن خارج می‌کرد. کلید برق را زد. دست سالمش را به کمک گرفت و کتتش را به سختی از تن خارج کرد و برای بیرون نرفتن صدای ناله‌اش، زبانش را به دندان گرفت. کت روی زمین افتاد. همان‌طور که دکمه‌های پیراهنش را به سختی باز می‌کرد، زیر لب غرید:

- من بی‌اعتمادم؟ من بدبینم؟ آگه جای من و تو عوض می‌شد چی‌کار می‌کردی که این‌جوری متهم می‌کنی؟ اینکه یک جو غیرت دارم، بی‌اعتمادیه؟ اینکه از این می‌ترسم از دستت بدم بی‌اعتمادیه؟

با باز شدن آخرین دکمه، سرآستین دست چپش را باز کرد. پایین آمدن قطره‌های خون که از رد بخیه‌ی باز شده که روی پشت و کمرش می‌لغزید را به خوبی احساس می‌کرد. سمت چپ پیراهن را از تن خارج کرد. نفس‌هایش به شمارش افتاد. دانه‌های درشت عرق روی گردن و صورتش نمایان بود؛ اما او اصلاً به چهره‌اش که انعکاسش در آینه افتاده بود، نگاه نکرد. حرف‌های الهام او را سرخورده کرده بود. او هیچ وقت الهام را با

خودش مقایسه نکرد. دست راستش را لبه‌ی روشویی سفید رنگ گذاشت و وزنش را روی آن انداخت. بازدمش را بیرون فرستاد. نگاهش را به چهره‌ی خودش دوخت؛ اما الهام جلوی‌ش به تصویر کشیده شد.

- من بی‌اعتمادم؟ من بدبین نیستم؛ فقط... می‌ترسم از دستت بدم! می‌ترسم به خاطر اشتباهات گذشته‌م، بری! من از سایه‌ی خودم می‌ترسم الهام.

تصویر الهام محو شد و زانوهایش سست شد. خودش را نگه داشت. قرار شام یک ساعت بیشتر نبود. او که از صبح تحمل کرده بود. در یک ساعت اتفاقی نمی‌افتاد. تکیه‌اش را از روشویی گرفت. دست راستش را به سمت پشت‌اش برد و گاز استریل‌هایی که چندتا با چسب روی هم گذاشته بود. کشید که ناگهان حس کرد پوست پشتش هم همراه با گاز کنده شد. لبش را به دندان گرفت. کشو زیرین روشویی را کشید. پلاستیکی که از داروخانه گرفته بود برداشت. بتادین را برداشت و نزدیک دهانش کرد. درب آن را با دهان چرخاند و پس از باز شدن. به سمت شانه‌ی چپش برد و کج کرد. با سوزش پشت‌اش، زبانش را گزید و آخ خفه‌ای گفت. بتادین را پایین برد و روی سنگ روشویی گذاشت. صدای بلند و مملو از حرص منشی از درون اتاق آمد.

- جناب رئیس بفرمایید تشریف ببرید. همین رستوران کوچه پستی قراره برن! با اجازه بنده امشب زودتر می‌رم.

با بسته شدن در، کاغذ پانسمان ضدآب را کشید. برچسب‌های نایلونی که بر رویش پوشانده شده بود خارج کرد و کف دستش گذاشت. با یک حرکت

که درد بسیار زیادی را به همراه داشت. دستش را بالا برد و بر روی کتفش گذاشت. پانسمان چسبید و صدای عربده‌ی آرامش در حمام اگو شد. کیان‌مهر با خود لچ کرده بود و این را به خوبی می‌دانست. عصبانیت و خشم از حرف‌های الهام را روی خودش خالی می‌کرد. چند ثانیه ایستاد تا بهتر شود. چندین نفس عمیق پشت هم کشید و ورق دوم قرص را برداشت. می‌دانست بخورد معده دردش شدیدتر می‌شود؛ اما از درد شانه که سهمگین‌تر نبود. سه عدد از داخلش جدا کرد و کف دست لرزانش گذاشت. دست را به سمت دهانش برد و قرص‌ها را روی زبانش ریخت. درب بطری نیمه خالی آب معدنی را باز کرد و به لبانش چسباند و جرعه جرعه از آن نوشید. آب گرم، باعث حالت تهوع او شد؛ اما مهم نبود. باید هر چه سریع‌تر می‌رفت تا زودتر هم جمع آن‌ها را ترک کند و یک فکری به حال درمان شانه‌اش بکند.***

سه روز بعد (سه شنبه ساعت شش و ده دقیقه‌ی بعد از ظهر)

پیراهن صورتی رنگ بیمارستان را چنگ زد. از شدت دل‌درد و حال خرابی که داشت، دلش می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. اشک حلقه زده در چشمانش از گوشه‌ی پلکش پایین افتاد. پیمان نیم‌نگاهی به او انداخت. فرمان را به سمت راست چرخاند و روی پل ماشین رو، آن را متوقف کرد. به قدری نگران بود که قفسه‌ی سینه‌اش مدام بالا و پایین می‌رفت.

- پیاده شو پریا! مطمئن باش النا رو ببینی حالت خوب می‌شه!

نگاه نمناکش را به پشت پنجره‌ی بخار گرفته دوخت. بغض لانه کرده در گلویش سهمگین بود و هر آن احتمال فرو ریختن آن بود. پیمان نگاه از نیم‌رخ بی‌رنگ او نگرفت. مردد از کارش، دست زخم شده‌اش را روی دست سرد او گذاشت.

- همه چیز درست می‌شه! قول می‌دم.

پوزخندی کنج لبش نشست. سوزش سر شانهاش زیاد شده بود. دست سردش را از زیر دست او کشید. قفل کمر بند را باز کرد. حالت تهوع داشت و از شدت دل‌درد و سردرد حوصله‌ی هیچ‌کس را نداشت.

- هیچ چیز درست بشو نیست پیمان. کاش می‌فهمیدی این زندگی که برای خودت درست کردی تهش یه هیچ‌جا نمی‌رسه! تا کی می‌خوای به اجبار...

پیمان نگاهش را به در تیره رنگ پارکینگ دوخت. کلافه میان حرفش پرید.
- گفتم درست می‌شه. خب؟! بهم اعتماد کن! چند ساعت دووم بیار قول می‌دم هر چی خواستی انجام بدم! اصلاً می‌رم و دیگه چشمت به چشمم نمی‌افته!

لب ترک خورده‌اش را جوید و با نگرانی گفت:

- می‌می‌دونم، این بازی حالاها تموم نمی‌شه! بابات به این سادگی‌ها دست از سر زندگی خیلی‌هامون برنمی‌داره و تا وقتی عقدمون نکنه بی‌خیال بشو نیست؛ ولی این رو یادت نره! تو زندگی من جایی برای تو نیست پیمان! تو

فقط یک پسر دایی بیشتر نیستی! پیمان سرش را تکان داد، باران سیل‌آسایی گرفته بود. لباس‌هایش همان پیراهن و شلوار چند روز پیش بود. دستگیره‌ی استیل در را گرفته و به سمت خود کشید. پیمان از ماشین پیاده شد تا به او کمک کند. با پشت دست چشم‌هایش را تمیز کرد. خدا می‌دانست هیچ‌کدام از سلول‌های بدنش راضی به رفتن نبود؛ اما مجبور بود. پیمان در را برایش باز کرد. بی‌توجه به بارانی که گرفته بود. کاپشن‌اش را از تن خارج کرده و آن را بالا سرش گرفت. نفسش را بیرون فرستاد. پای راستش را بیرون گذاشت. دمپایی‌های سفید رنگش در آب جمع شده فرو رفت و از شدت سردی آن به خود لرزید. دلش راضی به دیدار با النا نبود. هر وقت او را می‌دید به طرز عجیبی قلبش پایین می‌ریخت. هر دو پایش را روی زمین گذاشت و تا آمد برخیزد، ناگهان دلش تیری کشید و پیراهن نازک صورتی را چنگ زد. موهای سیاه‌رنگش را پس زد. دستش را به لبه‌ی در گرفت و پیاده شد. پیمان دست راستش را دور شانه‌های او حلقه کرد و کاپشن را روی او انداخت. با همان کمر خم به سمت در گام نهادند. اشک حلقه زده در چشمانش روی صورت بی‌رنگش افتاد. از این نزدیکی به پیمان ناراضی بود. بی‌اراده از قرص‌هایی که ندانسته وارد معده‌اش شده بود، با لحن لرزانی گفت:

- خدا لعنتت کنه پیمان که به حال مرگ انداختیم.

پیمان نگران بیشتر او را به خود نزدیک کرد. آهسته کنار گوش‌اش زمزمه کرد.

- مجبورم کردی لعنتی؛ وگرنه خودت شاهی من حاضر نیستم یک خار تو پات بره! الانم چیزی نیست عشقم، بچہت سقط شده دیگه!

نگاه تیز و برنده‌اش را به پیمان دوخت و در جا توقف کرد. دستش بی‌اراده بالا رفت و یقه‌ی اتوکشیده‌ی پیراهن او را در مشتش گرفت. صدایش از شدت سرما و ضعفی که به جانش افتاده بود، لرزید.

- این اسم نحس رو جلوی من نیار! فهمیدی؟! بچه زنده است و تو خوابت ببینی دستت بهش بخوره! پیمان لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست. هر نفسی که می‌کشید سینه‌اش خس‌خس می‌کرد. دکتر به او گفته بود اگر با این شرایط بخواید پیش برود باید پیوند قلب انجام دهد و چیز جالب اینجا بود که نامش در صف پیوند قلب بود.

- باشه عزیزم. هر چی تو بخوای می‌شه!

دندان‌هایش بر هم خورد از لفظ عزیزم به کار برده شده‌ی پیمان، اخم‌هایش در هم رفت. جلوی در ایستادند و پیمان زنگ را فشرد. پلک‌های دردناکش را روی هم فشرد و در دل آیت‌الکرسی خواند. صدای پایین افتادن قطرات باران که بر روی کاپشن می‌خورد، همانند مته‌ی دریل، روی مغزش فشرده می‌شد. پیمان متوجه بی‌حالی و سستی او شد. حلقه‌ی دستش را تنگ‌تر کرد.

- چند دقیقه تحمل کن! بعد از اینجا می‌ریم. قول می‌دم دیگه تکرار نشه عزیزم. قبول؟!

دستش دور بازوی او پیچید. سرش را بی‌حال تکان داد. دست دیگرش را محکم روی دلش گذاشته بود و می‌فشرده تا اندکی ساکت شود. نتوانست جواب او را بدهد. بنابراین به دو کلمه بسند کرد.

- هوم، باشه!

در با صدای تیکی باز شد. پیمان با قدم‌های کوتاه؛ اما محکم به سمت داخل گام نهاد و او سست و بی‌حال کنارش قدم برداشت. با هر برداشتن پایش، آب‌های گل‌آلود، در دمپایی‌هایش فرو می‌رفت و باعث یخ‌زدگی انگشتان لاک‌خورده‌اش می‌شد. نواب با دیدن آن‌ها که سلانه‌سلانه از انتهای باغ می‌آمدند. یک تایی ابروایش بالا رفت. پرده را انداخت و نگاهش به ساعت گره خورد. فقط یک دقیقه تا اتمام فرصت مانده بود. به راهش ادامه داد. جلوی در ورودی ایستاد و دستگیره را پایین داد.

- باید باور کنم که حرف‌های دکتر زنان درسته؟! باید باور کنم سر عقل اومدی؟!!

در باز شد، چند قدم به جلو برداشت و دست به سینه، به ستون استوانه‌اش شکل مرمی تکیه داد. صدای برخورد قطرات به سقف شیب‌دار سفید رنگ در گوشش به صدا درآمد. لبخند محوی کنج لبش نشست. فاصله‌ی کمی با نواب داشتند، با تیر کشیدن معده‌اش و روی هم افتادن پلک‌هایش، دستش از بازوی پیمان جدا شد. نفس در سینه‌ی پیمان حبس شد. کاپشن از دستش افتاد و دو دستی کمر او را گرفت. باران روی صورت رنگ‌پریده‌اش افتاد. دستش زیر زانوهای لاغر و نحیف او رفت و دست دیگرش را روی کمر او

گذاشت. باران از تیغ‌های بینی‌اش چکید. نیم‌نگاهی به نواب انداخت و یا علی گفت، او را با هر دو دست بلند کرد و لبخند کم‌رنگی روی لب نشانده. با نگرانی گفت:

- کارت خوب بود عزیزم!***

یک روز و نیم قبل

صدای تیک‌تاک ساعت و افتادن محلول سرم، باعث شد پلک‌هایش بلرزد. انگشت دست راستش تکان خورد و ناگهان چشم‌هایش تا آخرین حد بزرگ شد. نگاه تاراش به سه مرد گره خورد. با دردی که در قلبش کشید. دست راستش بالا آمد و روی سمت چپش قرار گرفت. دکتر که مرد جوانی بود. گوشه‌های پزشکی را از دور گردنش خارج کرد. حرف‌های پدرش در گوش پیمان نواخته شد.

- خداروشکر به هوش اومدید آقای نواب!

سپس روبه پرستار که تخت را دور زده بود که سمت دیگر تخت ایستاده بود ادامه داد.

- کمکشون کن لباسشون رو از تن خارج کن!

تا مرد دستش جلو رفت تا دکمه‌های آبی رنگ پیراهن را باز کند. پیمان با یک دست دکمه‌هایش را باز کرد و با لحن مملو از درد گفت:

- چند روزه بی‌هوشم؟!

دکتر گوش‌ها را روی گوشش گذاشت و سر گوش‌های فلزی را سمت چپ سینه‌اش گذاشت.

- یک روز و نیم. امروز دوشنبه ساعت ده صبحه! لطفاً حرف نزن تا معاینه تموم شه!

پیمان با شنیدن نام دوشنبه نفسش آسوده رها شد. لب خشک‌اش را به دندان کشید. دلش از این بی‌عرضگی‌اش گرفت. او حتی نمی‌توانست از پریا در مقابل پدرش محافظت کند. یاد و خاطره‌ی سه‌سال‌ونیم پیش از خاطرش گذشت. دکتر با شنیدن صدای نامنظم قلبش، کمی به سمت جلو خم شد و گوش‌هایش را روی پشت او گذاشت. پیمان به نیم‌رخ دکتر خیره شد. دکتر عقب کشید و گوش‌هایش را از روی گوشش برداشت.

- نوار قلب‌هایی که در این مدت ازتون گرفتیم خوب نیست. ضربان قلبتون از حد دستگاه بالا یا خیلی پایین می‌ره. انسان عادی که قلبش بین شصت تا صدبار در هر دقیقه می‌زنه. قلب شما گاهی روی صدوبیست و گاهی روی چهل می‌زنه! این اصلاً خوب نیست. دستگاه روی هشتاد تنظیم شده؛ ولی به درستی کار نمی‌کنه! دکترتون کیه؟ چند وقته باطری کار گذاشته شده؟

کمی خودش را عقب کشید و به تاج سفید و پلاستیکی تخت تکیه داد.

- سه سال و نیم پیش، دکتر نواب! حالا مشکل چیه؟ فعلاً که تونستم با همین ضربان قلب نامنظم زندگی کنم.

دکتر خیره نگاهش کرد.

- شما می‌دونین باید از اضطراب و استرس دور باشین تا بتونین با باطری زندگی کنین؟

بی‌تفاوت سر تکان داد. باید اعتراف می‌کرد هیچ دلیلی برای زندگی ندارد. حال که پریا فهمیده بود دختر دارد اگر اتفاقی برایش می‌افتاد. او بود که کنارش بماند. هر چقدر هم می‌خواست خود را راضی کند که پریا برای اوست. حرف‌های آلاگل، چشم‌های غمگین پریا و واقعیت اینکه در دل پریا جا ندارد همانند پتکی بر سرش می‌خورد و گاهی او را سر عقل می‌آورد؛ اما او فقط این را مطمئن بود که هر کاری می‌کرد تا پریا و بچه‌اش صحیح و سالم بمانند. او خودش پدر بود، وجدان داشت. اصلاً این‌ها به کنار مگر او برادرش بود که به خاطر خودش از آدم دیگری بگذرد؟!

- می‌دونم؛ ولی این دوتا چیز تو زندگی من موج می‌زنه و چیز غیرقابل اجتنابیه! وقتی حالم بد میشه قرص زیرزبونی می‌خورم. بهتر می‌شم. نگاهی به لباس‌های تا شده‌اش که روی عسلی قرار داشت، انداخت. دست بلند کرد تا بردارد. پرستار دیگری دوان‌دوان وارد اتاق شد. دکتر پیراهن را به دستش داد.

- در جریانی اگه بیشتر از این ادامه‌دار بشه، بیشتر از این فشار عصبی، استرس و اضطراب وارد بشه دیگه باطری هم جوابگوی قلبت نیست و مجبوری پیوند انجام بدی؟

دستش خشک شد. از شدت فشار قلبش، شانه‌هایش به سمت داخل جمع شد. نباید بیش از این اجازه‌ی فعال شدن پیمان پنهان که با هر تماس و خاطره‌های پریا با همسرش، زنده می‌شد، می‌داد.

- چقدر با شرایطی که دارم با این باطری دووم می‌آرم؟

پیراهن را از دست دکتر گرفت و منتظر به او چشم دوخت.

- اگه اسمت بره تو صف پیوند. شاید چند ماه دیگه نوبتت شه!

پیراهن بیمارستان را با پیراهن طوسی رنگش عوض کرد. گوشی قرار گرفته شده روی عسلی را برداشت. با دیدن ده تماس بی‌پاسخ از سمت رضا، حس کرد قلبش از حرکت ایستاد. در روی آلاگل قفل شده بود، رضا و زنش تا آخر هفته نمی‌آمدند. روی شماره‌ی او زد و تماس گرفت.

- بدون پیوند چند وقت زمان دارم؟!

تا دکتر آمد چیزی بگوید. پرستاری دوان‌دوان در را باز کرد و وارد شد. برگه‌هایی در دستش بود و عرق از سر و رویش می‌چکید.

- اسم پیمان نواب در صف پیوند. مثل اینکه در این سه سال چندین موارد برای پیوند پیدا شده؛ ولی بیمار رضایت به عمل نداده!

تماس قطع شد و سر پیمان بالا آمد. جفت ابروهای قهوه‌ای رنگش بالا رفت. زیر لب زمزمه کرد.

- قصدت از این کارا چیه حمید نواب؟

دختر نگاهش به پیمان گره خورد. شماره را دوباره گرفت. از روی تخت برخاست. تماس وصل شد و صدای رضا در گوش‌اش پیچید.

- سلام آقا پیمان، راستش ببخشید چندین مرتبه تماس گرفتم؛ ولی دیشب یکی از همسایه‌ها تماس گرفت و گفت برق ساعت ده شب قطع شده و هر چی با داخل تماس می‌گیرن آلا خانم جواب نمی‌دن!

رنگ از رخ پیمان پرید. در خانه روی آلاگل قفل کرده بود. دستگاہ‌های متصل شده به بچه، دارای منبع تغذیه‌ای بود که تا هشت ساعت می‌توانست برق را تامین کند؛ اما آلاگل؟! گفته بود می‌رود سراغ مادر بچه؟! گفته بود پیش بهزاد می‌رود. ته دلش خالی شد. او به جز آلاگل کسی را نداشت. نفهمید چه شد. بی‌توجه به حرف دکتر، کاپشن و کیف پولش را برداشت. خم شد و چکمه‌های نیم‌ساقش را به پا کرد.

- ممنون دکتر، کار ضروری برام پیش اومده در این مورد دوباره بهت مراجعه می‌کنم.

این حرف را زد و همانند برق و باد، دوان‌دوان از اتاق خارج شد. هنوز پنج دقیقه از حرف‌های دکتر نگذشته بود؛ اما او فقط و فقط ترس از دست دادن آلاگل را داشت. اگر او هم همانند خواهرش می‌گذاشت و می‌رفت چه می‌شد؟! مطمئناً همان امید کمی که برای ادامه‌ی زندگی داشت را هم از دست می‌داد. در سالن طویل بیمارستان دوید و در آخر به چپ پیچید و از پله‌ها پایین رفت. حتی فرصت نکرد بپرسد کی او را نجات داده و به بیمارستان آورده است. حرف‌هایی که صبح به او زده بود، در سرش تداعی

شد. او گفته بود فقط به چشم پریا، آلا را می‌بیند؟ اصلاً قابل مقایسه بود؟ مگر او از آلاگل نخواسته بود کمکش کند تا زندگی پریا را درست کند؟ مگر قول نداده بود؟ او دلش برای چشم‌های همیشه نگران آلاگل تنگ شده بود. برای دلداری‌هایش، برای شب‌هایی که تا صبح دختر او را روی پا می‌گذاشت و می‌خواستندش! پیمان به طبقه‌ی همکف رسید. نفس‌زنان به سمت در شیشه‌ای بیمارستان دوید. یکی بر سرش کوبید و زیر لب زمزمه کرد.

- تو نرو قول می‌دم این دفعه آدم شم. قول می‌دم به حرفت گوش کنم. دستش را برای تاکسی تکان داد و شماره‌ی خانه را گرفت. کلافه از بوق‌های متمدنی که می‌خورد و جوابی حاصل نمی‌شد. زیر لب خودش را ناسزا گفت. پیمان نمی‌دانست آلاگل کجاست. او اسم رفتن آورده بود و می‌دانست آلاگل، پریا نیست. او حرفی را بزند اجرا می‌کند. پراید نقره‌ای رنگی کنارش توقف کرد. در جلو را باز کرد و سوار شد. مرد نیم‌نگاهی به او انداخت.

- سلام، کجا تشریف می‌برید؟

پیمان دکمه‌ی سوم پیراهنش را که باز بود با دستش بست و از دید عام خالکوبی‌اش را پوشاند.

- رسالت! لطفاً سریع حرکت کنین!

مرد سکوت کرد و پیمان دوباره شماره‌ی خانه را گرفت. درد او بچه نبود. ترس از دست دادن آلاگل بود. بی‌توجه به سردی اتاقک ماشین و سنگینی

قلبش، لب به دندان کشید. چهره‌ی ترسان آلاگل با صورت رنگ پریده‌اش جلوی چشمانش جان گرفت. لبخند نامطمئنی که بر لب داشت، انعکاس نگاه ترسانش جلوی کتابخانه در سرش پیچید و باعث شد از خودش عصبی شود. باید تا وقتی خاطرات گذشته بر او غلبه نکرده تا وقتی هیپنوتیزم حرف‌های پدرش نشده، کنار آلاگل برگردد. حس عجیبی را در وجودش حس می‌کرد. نمی‌دانست این از نگرانی است یا شباهت آلاگل به خواهر کوچکترش! افکار در سرش موج می‌زد و عصبی‌اش کرده بود. واقعاً جالب بود او به حکم بیمار، اسمش در صف پیوند قلب بود و چندین بار پیوند را رد کرده بود. در دل گفت:

- می‌خواهی به کجا برسی نواب! از اون‌ور داری اجبارم می‌کنی پریا رو برگردونم از اون‌ور، بدون گفتن من، عمل‌های پیوند رو رد کردی؟! چه مرگه لعنتی؟ یکی به نعل می‌کوبی یکی به میخ؟! اگه می‌خواهی بمیرم چرا می‌خواهی پریا رو از شوهرش جدا کنی؟

پس از سه سال و خرده‌ای آشنایی با آلاگل، این اولین بار بود که او بی‌خبر بود و حسابی کلافه بود. سینه‌اش از وقتی به هوش آمده بود خس‌خس می‌کرد و به حال خرابش می‌افزود. نگاه کلافه‌اش را به ترافیک سنگین روبه‌رویش دوخت. در سرش گذشت پس از سر و سامان دادن به زندگی پریا، دست آلاگل را بگیرد و یک جای دور برود. جایی که از ترافیک و دود و دم‌خبر نباشد. جایی که بتواند به یک ربع نرسیده به او برسد. اسم این حس هر چه بود او را غرق در آرامش می‌کرد. اصلاً آلاگل که بود همه چیز

خوب بود. چون کسی از وجود او خبر نداشت. کسی نمی‌دانست پیش پیمان مهره سوخته است. در دل دعا کرد زودتر از این ترافیک نجات پیدا کند و بی‌اراده گفت:

- نمی‌دونی آلاگل همه کس منی! نمی‌دونی اگه بری چی به حال و روزم میاد. نمی‌دونی آغوش کوچیکت شده آرام بخش قوی‌ای که قلب نامنظم من رو آرام می‌کنه و دستای کوچیکت وقتی بی‌اراده داخل موهای کم پشت من می‌ره قلبم رو می‌لرزونه! مشکل من اینه، عقلم بین تو و خاطرات پریا گیر کرده! حرف دلش را به زبان آورد و آلاگل بی‌خبر از همه‌جا روی همان تشک که برای پیمان پهن شده بود. خودش را جمع کرد. دندان‌هایش بی‌اراده بر هم خورد و بیش از قبل پتو را دور خود پیچید. دیشب شب سختی را سپری کرده بود و مدتی بود که این تب و تشنج سراغش نیامده بود. همین که الآن زنده بود باید خدا را شکر می‌کرد. همین که در تاریکی مطلق و در بسته مانده بود و زنده بود باید خدا را سپاس می‌گفت. چشم‌هایش را که می‌سوخت بر هم فشرد و سرش را زیر پتو فرو برد. به قدری دمای بدنش بالا رفته بود که هر نفسی می‌کشید انگار در تنور داغ نانوائی باز می‌شد و موجی از گرما را وارد اطراف می‌کرد. صدای بر هم خوردن در آهنی آمد. حتی نا نداشت حدس بزند کیست که آمده است. پیمان پله‌ها را یکی درمیان پیمود؛ جوری که پای چپش لبه‌ی پله‌ی دوم قرار گرفت و محکم با زانو زمین خورد؛ دستش را به نرده‌ی آهنی گرفت و ایستاد. با دستان لرزان دسته کلید را در دستش گرفت. دنبال کلید در خانه

گشت. مغزش قادر به پیدا کردن کلید در میان هفت_هشت کلید خانه نبود. پشت در ایستاد. کلیدها را یکی‌یکی درون قفل وارد کرد. آلاگل صدای بر هم خوردن کلیدها را شنید و سرش را بیشتر از قبل در بالشت فرو برد. ادکلن خوشبوی پیمان در بینی‌اش پیچید. حتی با وجود شنیدن حرف‌هایش باز هم از او متنفر نبود، از او بدش نمی‌آمد؛ فقط دلش شکسته بود. ناراحت بود؛ هر چند واقعیت را گفته بود.

در توسط پیمان باز شد و او بی‌حواس از چهارچوب برجسته‌ی در، قدم نهاد که جلوی پایش گیر کرد و دوباره افتاد. آلاگل را دید. دست‌هایش را بر زمین گرفت و یا علی‌گویان برخاست. به سمتش قدم نهاد و جلوی او روی زمین نشست. گونه‌هایش گلگون شده بود. موهای سیاه رنگش بر پیشانی‌اش چسبیده بود. صدای ضربان قلب نامنظم و سینه‌اش که مدام خس‌خس می‌کرد در گوش آلاگل پیچید. دستش بی‌اراده بالا آمد و روی پیشانی داغ او نشست. آلاگل با برخورد دست سرد او به پیشانی‌اش، به خود لرزید و چشم‌هایش را باز کرد. رخ به رخ با پیمانی شد که از نگرانی و دلهره رنگ بر صورتش مانده بود.

- چی شده عزیزم؟ چرا انقدر داغی؟ دستم بشکنه در رو روت قفل کردم. بلند شو بریم دکتر گل من!

پوزخندی کنج لب آلاگل نشست و چشم‌هایش را روی هم گذاشت. آب دهانش را بلعید که دردی در گلویش پیچید.

- من خوبم. عزیز تو نیستم. گلِ توهم نیستم! من فقط یک پرستارم! پیمان لب‌گزید.

- آلا لجبازی نکن! دلم هزار راه رفت وقتی آقا رضا زنگ زد گفت برقا قطع شده گوشی رو جواب نمی‌پی! می‌دونی با چه حالی خودم رو رسوندم؟ بلند شو عزیزم داری تو تب می‌سوزی!

چشم‌هایش را باز نکرد، سرفه‌ی خشکی کرد و با تلخی گفت:

- اگه اومدی فقط بخاطر بچه اومدی نه من! بعدم گفتم من عزیز تو نیستم. انقدر اصرار نکن خودم پرستارم می‌دونم چی کار کنم حال خوب شه!

پیمان لبخند تلخی روی لب نشانده. کمی دست سردش را نزدیک برد و موهای چسبیده بر پیشانی او را با دست پس زد. به آلا گل بابت تلخی‌اش حق داد. صدایش را کمی آهسته و ملایم کرد.

- اگه به خاطر بچه بود اصلاً نمی‌اومدم چون می‌دونستم تا هشت ساعت در نبود برق دستگاه‌ها از منبع استفاده می‌کنن؛ می‌خوای بدونی چرا اومدم؟

آلا چشم‌هایش را که از شدت تب می‌سوخت به سقف دوخت. پیمان کنارش روی زمین سرد دراز کشید. دست گرم او را از زیر پتو در میان دست سردش گرفت. دست دیگرش را زیر سرش گذاشت و به نیم رخ او چشم دوخت.

- نمی‌خوای جواب بدی؟

آلاگل سرفه کرد. از شدت سردی دست پیمان حیران ماند. به خاطر نزدیکی صدای ضربان‌های نامنظم و خس‌خس سینه‌اش را شنید.

- حرفی ندارم باهات بزنم پسردایی، ولی احتمالاً ترسیدی در رو شکسته باشم و سراغ مادر بچه رفته باشم و از اون طرفم سراغ بهزاد.

دستش را بالا برد و بوسه‌ی روی آن نشانده. آلاگل از این شباهتش به پریا حالش بهم می‌خورد. از اینکه پیمان باز هم با فکر اینکه او پریاست سراغش آمده بغض به گلویش چنگ زد. نتوانست دستش را از دست پیمان بیرون بکشد.

- یادته قولی که بهت دادم رو؟

آلاگل کمی خودش را به سمت راست کشید. زبانش را روی لبان خشکش کشید.

- تو قول زیاد دادی ولی همه رو شکستی!

ناگهان از جای خود برخاست. نگاهش را به پیمان دوخت و کمی صدای گرفته‌اش را بالا برد.

- فکر کردی من احمقم؟ می‌ری جای بابات حالت بد می‌شه میای سراغ من! پیمان از همین راهی که اومدی برو! زندگی تو به من مربوط نیست. بذار انقدر مطیع بابات باشی که آخر بمیری! وقتی مردی می‌بینیم همون مرد، زیر جنازه‌ات هم نمی‌گیره!

ضعف بدی در بدنش می‌پیچید. تا آمد بلند شود. پیمان دستش را به سمت خود کشید و باعث شد دوباره سرجایش بیفتد.

- بهت گفتم زندگی پریا رو درست می‌کنم. پس درست می‌کنم و باید کمک کنی! من نه به نواب کاری دارم نه به کس دیگه! آلاگل پوزخند زد. به شانه چرخید. دست آزادش را تکیه‌گاه زیر سرش گذاشت. حرف‌هایش از شدت عصبانیت درونش لرزید.

- قول بدم که فردا بیای مسخره‌ام کنی و بگی از پریا دست نمی‌کشی؟ انقدر من احمقم؟ آره من بی‌کس بودم بهت پناه آوردم؛ ولی حق نداری از من سوءاستفاده کنی! حق نداری من رو پریا بدونی! چون پریا زنه یکی دیگه است. نامزد سابقت بوده؛ ولی الآن فقط و فقط دختر عمه‌ته! مثل من! این دلیل نمی‌شه چون دستت به پریا نمی‌رسه با احساسات من بازی کنی.

پیمان خونسرد نگاهش کرد. دستش را رها کرد و کنار صورتش گذاشت و آرام پوست لطیف صورتش را نوازش کرد.

- اگه بگم از احساسات سوءاستفاده نمی‌کنم چی؟ تو برای من هیچ وقت پریا نبودی! تو آلاگلی! آلاگلی بیاتی! نه پریا نواب! به خاطر زندگی خواهرت بهم کمک کن! باید بفهمم نواب چرا این بازی مسخره رو راه انداخته! یک تای ابروهای آلاگل بالا رفت. با پشت دست بینی‌اش را که مدام می‌خارید، خاراند.

- تو حالت خوش نیست بهت اعتباری نیست. الآن یک چیزی... .

پیمان دستش پشت گردن او قرار گرفت و سرش را به خود نزدیک کرد.
آلاگل حرفش به نیمه ماند.

- فردا باهام در حد یک ساعت بیا عمارت! نواب می‌خواد با چشمای خودش
ببینه از شر بچه‌ی پریا راحت شدم. جای خواهرت بیا آلاگل! هر کار بخوای
برات انجام میدم. فقط بیا!
ابروهای آلاگل بالا پرید.

- چی؟ چرا می‌خواد از شر بچه خلاص شه؟

پیمان سری تکان داد و دستش را کمی بالا برده و موهای مشکی رنگ صاف
او را نوازش کرد. بی‌توجه به سوال‌های او گفت:

- فکر کردم رفتی آلاگل که گوشی رو بر نمی‌داری! فکر کردم تنهام گذاشتی،
از ترس اینکه بری فقط خدا می‌دونه چجوری به خونه رسیدم. دستم
می‌شکست که در رو، روت قفل کردم.

آلاگل با شنیدن حرف‌هایش دمای بدنش بالا رفت و دست او را گرفت و
مانع نوازش سرش شد.

- من به تو اعتماد ندارم پیمان، یک دم خوبی یک دم بد! تکلیفت رو روشن
کن تا ببینم با منی یا روبه‌روی منی! من نمی‌فهمم چرا یک دفعه اومدی و
بی‌سر و ته حرف می‌زنی!

لبخند محوی کنج لب نشانند و دستش را تکیه‌گاه سرش گذاشت در چشمان
سیاه رنگ او خیره شد.

- کنترلم کن آلا! تا مثل همیشه کنارت باشم. چون حتی یک کابوس می‌تونه
وجه خوب من رو از بین بیره و روبه‌روت قرارم بده! آلا گل دستش را جلوی
دهانش گذاشت و سرفه کرد. سرجایش نشست و نگاهش را به مبل
دوخت.

- چرا باید بهت اطمینان کنم؟ اصلاً چرا باید کنترلت کنم؟ گوش کن پیمان،
تو، نمی‌تونی من رو گول بزنی اصلاً از کجا معلوم به بابات چیزی نگفتی؟
اصلاً از کجا معلوم...

پیمان عصبی سرجایش نشست. با دستش چنگی به گردنش زد و حرفش
را برید.

- اگه به نواب گفته بودم الآن تو اینجا نبودى! اگه به من اعتماد نداشتى
کنار من نبودى! یک کلمه بگو، حاضری جای خواهرت بیای یا نه؟

آلا گل نفسش را بیرون داد و از سرما به خود لرزید. پتو را از روی پاهایش
برداشت و روی شانه‌هایش انداخت.

- اگه بگم قبول، حاضری چی کار کنی؟

پیمان لبخندی روی لبش نشانند. کنارش چهار زانو زد. ذهنش به سمت
وجهی دوم شخصیتش رفت. باید خودش را کنترل می‌کرد. باید دست از

تداعی خاطرات می‌کشید و دوباره به همان پیمان چند وقت پیش
برمی‌گشت.

- هر کاری بخوای می‌کنم.

آلاگل با دستش صورت گر گرفته‌اش را باد زد. حرف‌های پیمان در گوش‌اش
به صدا درآمد. او گفته بود گلوله از اسلحه شلیک شده؛ اما بیش از این
توضیح نداده بود. پلک بر هم زد تا چشم‌های تارش، صاف شود.

- درباره‌ی برادر بهزاد برام بگو! چی بهش گفتی؟!

پیمان کمی خودش را نزدیک او کرد و دستش را روی گونه‌ی او گذاشت.

- قبول کردی که داری ازم می‌پرسی؟

آلاگل نیم‌نگاهی به او انداخت.

- باور کنم می‌خوای واقعیت رو باور کنی؟ باور کنم می‌خوای دست از این
احساس یک طرفه بکشی و بی‌خیال خاطراتتون بشی؟ به نظرت خنده دار
نیست اومدی از من می‌خوای به جای پریا باهات پیام تا ازش مراقبت کنی
اونم کی؟ تو؟ جداً تو این ۲۴ ساعت چی تو سرت خورده؟

پیمان دستش از این بی‌اعتمادی مشت شد، با یک حرکت ناگهانی دست بر
زمین گرفته و برخاست. نگاه آلاگل بالا رفت و به او گره خورد. پوزخندی
زد و خونسرد گفت:

- اوکی عزیزم، برای من که کاری نداره می‌رم سراغ خود پریا! حرفام فراموش کن!

هر دو جدی به هم خیره شدند. آلاگل سرش را بی‌تفاوت تکان داد. نمی‌دانست چرا دارد با پیمان بحث می‌کند وقتی می‌دانست با شنیدن پیشنهاد او قبول کرده است تا جای خواهرش بیاید. - تو اگه می‌خواستی بری سراغ پریا نمی‌اومدی پیش من! تو اگه بی‌وجدان بودی همون روز که شرایطش بود از شر بچه خلاص می‌شدی! نه الان! اگه می‌خوام قبول کنم فقط و فقط بخاطر پریا و زندگیشه! نه تو!

پس از گفتن این حرف، دست لاغرش را به زمین گرفت و جلوی او ایستاد. مجبور شد به خاطر قد بلند پیمان کمی سرش را بالا بگیرد.

- اگه می‌خوای کمکت کنم باید خشت اول زندگی پریا رو بذاری! باید مضخرفاتی که گفתי رو زنگ بزنی و هر جور شده درستش کنی! باید سوتفاهم پیش اومده رو برطرف کنی و بگی...اون قانوناً زنت نبوده و دوست نداره!

چیزی درون پیمان تکان خورد. یعنی هر چه در این مدت بافته بود را پنبه کند؟ با یک تماس واقعیت را به بابک بگوید؟! اصلاً مگر می‌شد؟ مگر او نگفته بود به هر قیمتی شده پریا را کنار خود برمی‌گرداند؟ شقیقه‌اش تیر کشید و دستش را کنار سرش گذاشت. آلاگل تردید را از چشمانش خواند. پوزخندی کنج لب نشاند و یک قدم فاصله گرفت.

- شک داری! تردید داری! اینم مثل حرفای چند روز پیشته! اینم مثل حرفای صد من یه غازیه که یک دفعه تصمیم گرفتی وگرنه تو آدم بشو نیستی! تو...

دست از روی سر برداشت و گردنش را بالا گرفت، با تظاهر به خونسردی، گوشی را از جیبش بیرون کشید. سنگینی پاره‌سنگی را روی قفسه‌ی سینه‌اش حس می‌کرد. شماره‌ای که همراه با بلیط به او داده بود را گرفت و گوشی را کنار گوشش گرفت.

- همین؟! فقط زنگ بزنم؟ همین رو می‌خوای تا راضی شی این دفعه، سری پیش نیست؟

چشم‌های قرمز و تباردار آلاگل کمی درشت شد. آب دهانش را بلعید. انگار جدی داشت به پیمان امیدوار می‌شد. نمی‌دانست علت این تغییر یک دفعه‌ای او چیست که دارد با او راه می‌آید. پیمان بی‌توجه به سوتی که سرش کشید، چندگام بلند برداشت. بازوی لاغر او را با دست آزادش گرفت و به سمت خود کشید. فکش روی هم قفل شد و با عصبانیت غرید:

- پریا رو فراموش می‌کنم چون حق من نیست. چون آرزوم خوشبختی‌شه! وقتی کنار بهزاد سلطانی خوشبخته؛ چرا من باید به زور دخترش و خودخواهی خودم کنار خودم نگهش دارم؟ تا الآن بدون اون دوام آوردیم؛ بقیه‌ش هم دوام می‌آریم. تو من رو بفهم! من پارسا نیستم از قید بچه‌ام بگذرم. من حمید نواب نیستم واسه رسیدن به هدفم یکی رو زیر باد کتک بگیرم. من نمی‌تونم چون خودم یک پدرم! وجدان دارم! عقل دارم! چون...

صدایش آرام شد. ضربان قلبش شدت یافت و باری دیگر حرف‌های دکتر در سرش زنگ خورد. چهره‌اش از درد جمع شد. آلاگل دست لرزانش بالا آمد و سمت چپ سینه‌اش قرار گرفت. این مدت بیشتر از همیشه حالش خراب می‌شد. دست‌های سردش و روی دست کبودش حاکی از این بود یک اتفاقی افتاده است. اشکی از گوشه‌ی چشم‌اش روی صورتش افتاد و با بیچارگی و بغضی که در گلویش نشسته بود ادامه داد.

- چون من تو رو دارم و تا وقتی تو رو دارم نیازی به کس دیگه‌ای ندارم. چون تو این دنیای لعنتی هیچکی نیست که دشمن من نباشه و دوستم باشه! همون مرتیکه که اسمش باباست و مدام منت این باطری لعنتی رو، می‌ذاره سرم و می‌دونه چند ماه دیگه می‌میرم از سه سال پیش تمام قلب‌های پیدا شده رو بدون خبر به من رد کرده تا بمیرم! تنهام نذار آلاگل! تو تنها کسی هستی که برام موندی و برای موندنت حاضریم از خودم بگذرم. همین حرف کافی بود تا سر آلاگل گیج برود و زانوهایش سست شود. دست‌های پیمان روی پهلوی او نشست و به خود نزدیکش کرد. دستش روی پشت او نشست و در آغوشش کشید. بغض لانه کرده در گلوی آلا سر باز کرد و صدای هق‌هقاش در گوش پیمان پیچید. نفهمید چه شد، مشت‌های لاغرش بر شانه‌ی او فرود آمد و با بلندترین صدایی که از حنجره‌اش بیرون می‌آمد گفت:

- نیاید بمیری! شرط اول من اینه! نباید بمیری پیمان! نباید!

پیمان آرام پشتش را نوازش کرد. نمی‌خواست به این صریحی موضوع را بیان کند. نمی‌خواست آلاگل بفهمد که پدرش چه کرده است و باز هم او را گیج و سردرگم کرده است. صدای هق‌هقاش اوج گرفت و یقه‌ی پیراهن طوسی رنگ او را در مشتش گرفت. اگر پیمان می‌مرد، اگر او را تنها می‌گذاشت، آلاگل چه می‌کرد؟! اصلاً کنار هر کس هم سه سال زندگی می‌کرد باز هم به او حسی پیدا می‌کرد. آلاگل سعی داشت احساس بروز داده شده‌اش را با هم‌خانه و همدم او بودن، بپوشاند و خودش را قانع کند این گریه‌هایش فقط به خاطر پسردایی‌اش است؛ اما به خود که نمی‌توانست دروغ بگوید؛ او با هر حال خرابی که از پیمان می‌دید، تکه‌ای از قلبش کنده و حالش خراب می‌شد.

زانوهایش سست شد و پیمان نتوانست بیش از این او را نگه دارد. بنابراین همراه با او روی زمین نشست؛ اما او را از خود جدا نکرد. آلاگل سرش را بالا گرفت و چهره‌ی آشفته‌ی او را از نظر گذراند. یقه‌ی پیراهن او را به سمت خود کشید و بی‌توجه به تب بالا و حال خرابش با صدای خش‌داری گفت:

- قول بده نمیری، نباید بمیری! اگه می‌خوای باهات بمونم نمیر! اصلاً خودم واسه‌ت قلب پیدا می‌کنم. فقط تنهام نذار پسردایی!

پیمان دستی روی موهای پریشان او کشید. صورتش را قاب گرفت و سرش را کمی خم کرد و فرق سر او را بوسید. لبش را از سر او جدا کرد. به صورت خیس او خیره شد. اجزای صورتش را از نظر گذراند و لبخندی زد.

- تو بگو بمیر همین الآن می‌میرم دخترعمه! تو بگو زنده شو زنده می‌شم.
دردت مردن منه؟ غصه‌ت همینه؟ اگه بگم به خاطر تو هم شده زنده می‌مونم
باور می‌کنی؟ بس می‌کنی از حروم کردن این مرواریدا؟

دست‌هایش دور شانه‌های او پیچید و آلاگل هق‌هق‌کنان سرش را به
سینه‌ی او تکیه داد. پیمان دستش را درون موهای پریشان او فرو برد.
نگاهش را به شمع‌های آب شده روی زمین سوق داد.

- زندگی انقدر غصه داره که دو روز دیگه برای ریختن این اشکا به پای من
افسوس می‌خوری، آلائی من! آلاگل با پشت دست اشک‌هایش را پس زد.

- داری دروغ می‌گی قانع شم. داری خرم می‌کنی! من تو رو می‌شناسم.
راستش رو بگو لعنتی! دکتر چی گفت؟ اصلاً چرا باید بابات رد کنه؟ مگه تو
پسرش نیستی؟ پیمان داری بازیم می‌دی؟

پیمان اجازه‌ی فاصله را به او نداد. دستش را کنار سرش گذاشت و کنار
شقیقه‌اش را بوسید. شاید اصلاً پسر نواب نبود. همه چیز امکان داشت پیمان
شکاک بود. اگر آرزوی پدرش برگشتن پریا در کنارش بود پس چرا به او در
این باره چیزی نگفته بود؟

- منم مثل تو بی‌خبرم. تنها کاری که فعلاً از دستم برمی‌آد، نجات پریا و توئه
و مطمئن باش اگه بخوام بمیرم، این دوتا کار رو تموم می‌کنم. مسبب حال
بد پریا و ویرون شدن زندگیش کارِ منه و من باعث شدم تو، تو این
چهاردیواری زندونی شی!

آلاگل با عصبانیت مشتی به سینه‌ی او کوبید. در تعجب بود که حتی با وجود ضربات پی‌درپی و قدرتی که آلاگل نثار قفسه‌ی سینه‌اش می‌کرد. سنگینی قلبش کم شده بود. شوری اشک را در دهانش حس کرد. پوزخندی زد.

- من قبل از تو هم زندونی بودم. بیا این بحث رو به یک وقت دیگه منتقل کنیم. من باید چی کار کنم؟ اگه بفهمه من پریا نیستم... .

پیمان انگشت سبابه‌اش را روی لب او به نشانه‌ی سکوت گذاشت. حال آلاگل خوب نبود. نفس‌های داغ و صورت رنگ پریده و عرق کرده‌اش، خرابی حالش را فریاد می‌زد.

- بیا اول بریم پیش دکتر داری تو تب می‌سوزی!

آلاگل لبش را با حرص جوید و به شانه و گردنش خیره شد. ناگهان دستش بالا رفت و یقه‌ی پیراهنش را کنار زد و در دل زمزمه کرد.

- امیدوارم پشیمون نشم. امیدوارم از اینکه دارم بهت اعتماد می‌کنم پشیمونم نکنی!

سپس روبه پیمان که با این کار سرش به زیر افتاده بود ادامه داد.

- من حالم خوبه! باید این رو پشتم تاتو کنم و... .

پیمان حرفش را کامل کرد.

- بقیه‌ش رو خودم مرتب می‌کنم! فقط الان برو رو تخت استراحت کن! این همه تو پرستار من بودی، یک دفعه هم من دختر عمه!

پس از گفتن این حرف، او را از آغوش خود دور کرده و به سمت آشپزخانه گام نهاد. دردی را به خاطر افتادن در زانویش حس می‌کرد؛ اما نمی‌دانست چرا از اینکه این خالکوبی روی پشت او هک شود، راضی بود و بی‌اراده او را به سمتی می‌برد که اگر روزی نباشد آلاگل با نگاه کردن به آن یادش می‌افتد.

زمان حال

سه شنبه:

با بسته شدن در توسط بیمار، خسته به صندلی تکیه داد. سرش را به صندلی فشرد. ضعیفی چشمانش اذیتش می‌کرد. دستی به موهای سیاه رنگش کشید و پلک‌هایش را روی هم فشرد. صدای زنگ تلفن آمد. دستش را بلند کرده و از سمت راست گوشی را برداشت. کنار گوشش گرفت و بدون باز کردن چشم‌هایش گفت:

- مریض بعدی رو بفرستین داخل و لطفا یک قهوه هم بیارید.

تا آمد گوشی را بگذارد. صدای خندان و پر ذوق مادرش حینی که دستمال نمدار روی میزها می‌کشید آمد.

- قهوه رو بیا خونه با نامزدت بخور مادر جان! چشم‌های فرزاد باز شد و صاف سر جایش نشست.

- چی؟ کیانا اونجاست؟ کی اومده؟ چرا به من نگفتی مامان؟

مادرش خندید و فرزاد گوشی را روی بلندگو گذاشته و آستین‌های تا خورده‌ی پیراهنش را صاف می‌کند. ساعت سه‌موتوره‌اش را که روی میز گذاشته برمی‌دارد و به مچ دست چپش می‌بندد.

- پسرم آروم چرا هول کردی؟! هنوز نیومدن؛ با پدر و مادرش دعوتش کردم. تا وقتی برسی اونام رسیدن! زنگ زدم بهت خبر بدم!

سر جایش متوقف شد. نفسش را آسوده پایین فرستاد، که با تماس ورودی دیگری که پشت خط آمد و نمایان شدن شماره‌ی ونداد، فرزاد گوشی را برداشت.

- ممنونم که زنگ زدی و خبر دادی مامان؛ ولی شرمنده تماس ضروریه باید قطع کنم.

مادرش دست به کمر گرفت و صاف ایستاد.

- باشه، منتظریم.

فرزاد تماس دیگر را وصل کرد و گوشی را نزدیک گوشش گرفت.

- جان ونداد؟ چی شد؟ ترخیص شد؟ برنامه چیه؟ راضی شد که بیاد یا کارهای طلاق اون‌ور انجام می‌شه؟

ونداد در اتاق بهزاد را بست. به عقب چرخید و به سمت راست گام نهاد. رفتار بهزاد از وقتی به هوش آمده بود تغییر کرده بود. انگار در فریزر فرو رفته بود. در همان اندازه یخزده و بی‌احساس و ونداد به او حق می‌داد.

- می‌خواد برگرده فرزاد! دکتر گفت یک ماه دیگه می‌تونه آتل پاش رو باز کنه؛ ولی مطمئنم برگرده وجهی خوب سابقش از بین رفته!
فرزاد با یاد حرف‌های پریا پوزخند زد. اورکت سیاه رنگش را از جالباسی برداشت.

- توقع از این بیشتر از کسی که فهمیده زندگیش بر پایه‌ی دروغ بنا شده نداری که نه؟

ونداد دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و آن را به سمت پایین فشرد. در باز شد و پس از آن هجوم بوی بد سیگار، دستش را روی بینی‌اش قرار داده و سرفه کرد. فرزاد خم شد و کیف پولش را از روی میز برداشت. لبخند محوی از اینکه قرار است شب برای چند ساعتی با کیانا بگذراند در لبش نشست؛ اما با یاد کیان‌مهر که امروز ساعت ده صبح قرار بود به او مراجعه کند؛ اما نیامده بود باعث از بین رفتن لبخندش شد. ونداد برق اتاق را روشن کرد و عماد گوشی را پایین آورد.

- چخبره اینجا؟ چه بوی گندی راه انداختی؟

فرزاد که صدای او را شنید. یک تای ابروаш بالا رفت.

- چخبره؟

ونداد سرفه‌ای کرد و به سمت داخل گام نهاد. اخم‌هایش در هم رفت. عماد پوزخندی زد و گفت:

- از اونی که پشت خطه بپرسی فکر کنم بهتر باشه! ونداد از کنار تخت گذشت. پرده‌ی حریر سفید رنگ را پس زد و پنجره را باز کرد.

- فرزاد بعداً بهت زنگ می‌زنم معلوم نیست عماد چه مرگشه! کاری نداری؟

عماد پوزخندی زد. شیشه‌ی کریستالی کنار دستش را برداشت و به سمت دیوار کوبید. ونداد دستش را جلوی صورتش گرفت و خود را کنار کشید. فرزاد که می‌دانست این عصبانیت از کجا سرچشمه می‌گیرد، لبخند محوی روی لبش نشست. انگشت سبابه‌اش را چندین مرتبه روی میز زد و روبه ونداد که در کارد می‌زدی خورش در نمی‌آمد گفت:

- نترس ونداد، از اینکه برادرش آخر به حق خودش رسید عصبانیه؛ ولی باید با خودش کنار بیاد و قبول کنه کیانا زن برادرشه!

ونداد ماتش برد و عماد از جای خود برخاست. به سمت او گام نهاد. حرف‌های فرزاد که می‌گفت چند سالی هست کیانا را می‌شناسد در گوشش پیچید و باعث شد بپرسد:

- کیانا؟ خواهر کیان‌مهر؟ اینجا چخبره؟

فرزاد که کمی حالش به‌خاطر فهمیدن او، آن هم انقدر سریع، گرفته شده بود. زبان به لب کشید و کیفش را برداشت.

- درسته! بعد از هفت سال و نیم. به زودی قراره زنم بشه و حتماً... .
- گوشی از دست ونداد کشیده شد. عماد با لحن مملو از خنده یک گام به سمت پنجره نهاد و دستش را لبه‌ی پنجره گذاشت. به درختان نارنجی و زردی که بر اثر باد تکان می‌خوردند چشم دوخت.
- برادر عزیز و ساده لوحم، بازم امیدوار شدی به اینکه کیانا رو به دست آوردی؟ نه جانم، تو فقط در غیاب من هستی. وقتی با بهزاد برگردم، دوباره همه چیز سر جای اولش برمی‌گرده.
- همین چند جملات کافی بود تا خونسردی و بی‌تفاوتی فرزاد از بین برود و خشم و عصبانیت جای آن را پر کند.
- هنوزم امید داری که کیانا گول تو رو بخوره؟ هنوزم فکر می‌کنی انقدر بچه و نفهمه که من و تو رو تشخیص نده؟ خیلی خوش‌خیالی عماد! عماد دستی به صورت نامرتبش کشید و دم عمیقی از هوای سرد بیرون گرفت.
- امروز رفتی از مامان بپرس برادر گلم. مامان برای من رفته خواستگاری کیانا، نه تو!
- فرزاد عقلش را از دست داد؛ دندان‌هایش را روی هم کشید که صدای برخورد ردیف بالای دندان‌ش به دندان‌های پایینش آمد. فرزاد نتوانست چیزی بگوید. حرف مادرش که سعی داشت پسر دیگرش چیزی از رابطه‌ی آن‌ها نفهمد در سرش طنین انداخت. عماد قهقهه‌ی مستانه‌ای سر داد. حالش خوب نبود. ونداد دستش را روی شانهِ او گذاشت و محکم او را به

عقب کشید. عماد که به زور می‌توانست تعادلش را حفظ کند با کشیده شدن به سمت ونداد، روی زمین افتاد و گوشی کنارش افتاد. ونداد خم شد و آن را برداشت. صدای بوق قطعی در گوش‌اش پیچید و تماس پایان یافت. عماد با بیچارگی سرش را پایین انداخت و ناگهان خندید.

- همین که آتیش گرفت برام بسه! همین که واقعیت رو بهش گفتم واسه‌م کافیه! فکر کرده من به سادگی کنار می‌کشم؟ هه ساده و احمقه!

مشتش را به پارکت کوبید. ونداد روی دو زانو نشست. فرزاد گفته بود. او تا حالا طعم نامردی را چشیده و از نزدیکترین آدم زندگی‌اش خورده، منظورش که بود؟ عماد؟

- ماجرا چیه؟ بین شما چی پیش اومده؟

عماد مشتش را محکم بر زمین کوبید و با صدای بلند خندید. چهره‌ی زخم خورده و لباس‌های پاره و پوره‌ی فرزاد جلوی چشمانش رنگ گرفت.

- می‌گم چه خبره؟

عماد سر بالا گرفت و موهای مشکی رنگش را با سمت عقب هل داد. اجزای صورت ونداد را از نظر گذراند. یاد گذشته افتاد و پوزخندی در دل به برادر بزرگ‌ترش زد. عماد با شنیدن این خبر عقلش را از دست داده بود. دروغ‌هایی که باور کرده بود را به زبان آورد.

- اون بهم نارو زد. اون شب خواستگاری به جای من تو مراسم حاضر شد؛ من و کیانا هم رو می‌خواستیم؛ ولی سر و کله‌ی فرزاد پیدا شد. هفت سال و خرده‌ای از این ماجرا می‌گذره بازم پی کیانااست.

عماد پس از گفتن حرفش، از پشت خودش را روی پارکت انداخت و دست‌هایش را در هم قلاب کرده و به لوستر چهار شعله‌ی برنزی چشم دوخت و برادرش، دستش را روی بوق فشرد. خون به مغزش نمی‌رسید. محکم به فرمان مستی کوبید و لعنتی نثار خودش کرد. یاد و خاطره‌ی دانشجوی اخراجی عمران که با بیچارگی از دانشگاه اخراج شده بود از چشمانش گذر کرد. سری تکان داد و لبش را به دندان کشید. چشم‌های سیاه رنگش از شدت عصبانیت و ناراحتی قرمز شده بود.

- حالا که بازم داری از پستی پسر کوچیکت می‌کنی خودم دست به کار می‌شم! دیگه نمی‌ذارم... چیزی که حقه منه رو تقدیم یکی دیگه کنی! نمی‌ذارم.

نگاهی به کیلومترشمار انداخت. با سرعت ۱۲۰ کیلومتر بر ساعت از خط اتوبوس استفاده کرده و به سمت خانه می‌رفت.

کیانا آینه‌ی کوچکش را باز کرد. موهای یک دست سیاه رنگش که دیگر اثری از تارهای سفید رنگ نداشت به خوبی خودنمایی می‌کرد. از نامرتبی ابروهایش خبری نبود و قاب زیبایی گرفته شده بود. کرم سفید کننده‌ای روی پوست و سایه‌ی طلایی رنگ پشت پلک‌اش با نوارهای پالتو و کمر بندش هم‌خوانی داشت. مژه‌های بلند و پرپشتش سایه روی صورتش

می‌انداخت. اگر می‌خواست واقعیت را بگوید از این تغییر چهره راضی بود. کیف کوچکش را برداشت و آینه را بست. موهایش را زیر شال طلایی رنگ ساتنش فرو برد و تا آمد در را باز کند نگاهش به انگشتر نشان دستش افتاد. لبخندی روی لبان رژ زده‌اش نشست و زمزمه کرد:

- خوشحالم یک مدت رنگ خوشبختی رو کنارت می‌بینم.

دستش بالا رفت و روی گردن‌بندش که اندکی از خاک مزار کیانوش در آن بود، قرار گرفت؛ لبخندش محو شد.

- همه چیز درست می‌شه کیای مامان! گناهکار باید به سزای کارش برسه! هر چند دایی و عموت خیلی نگرانن؛ ولی درست می‌کنم. برام دعا کن که برای رسیدن به هدفم قلبم به عقم غلبه نکنه مامان! خب؟ گردن‌بند اشک نقره‌ای رنگش را رها کرده و دستگیره را کشید. پای راستش بیرون گذاشته شد. مادر و پدرش آسی از تأخیر او جلوی در ایستاده بودند. از ماشین خارج شد و در را قفل کرد. سویچ آزارای مشکی رنگش را درون کیف‌اش گذاشت. لبخندی روی لب نشانده و در دل گفت:

- لحظه‌هایی که با فرزاد هستی رو خراب نکن!

چند قدم به سمت جلو برداشت. برای پدرش دستی تکان داد. یک قدم تا پدر و مادرش فاصله داشت که ماشینی با سرعت از پشت سر آمد و جلوی او پیچید. کیانا از ترس ناگهان جیغ خفه‌ای کشید و یک گام به سمت عقب رفت. رنگ از رخساره‌اش پرکشید. فرزاد کمر‌بندش را باز کرد. در را باز و

ماشین را با سرعت دور زد. با قدم‌های بلند به سمتش رفت و لبخندی روی لبان کیانا نقش بست؛ اما این زیاد دوام نداشت، چون دستش محکم در حصار دست او قرار گرفت. فرزاد سرش را کمی پایین انداخت و جدی نگاهش کرد. لبخند از لبانش محو شد.

- باید با هم بریم جایی کیانا!

لب از لب کیانا باز نشده بود که فرزاد پشتش را به او کرد و چند قدم به سمت ماشین برداشت. در سمت کمک راننده را باز کرد. محکم دست او را به سمت داخل ماشین کشید و با جدیت گفت:

- بشین!

کیانا از لحن جدی و عصبی فرزاد حساب برد و جرأت نکرد چیزی بگوید. دستپاچه نشست و پالتواش را در دستش گرفت تا لای در نماند. استرس و اضطراب به جانش تزریق شد. از فرد خونسردی همچون او، این عصبانیت بعید بود. فرزاد محکم در را بست. پدر کیانا قدم به جلو برداشت.

- خیره چرا نمی‌آین داخل؟ کجا میرین؟

فرزاد ماشین را دور زد و جلوی ماشین ایستاد. دست راستش را در جیبش فرو برد. سرش را پایین انداخت و با لحن محکم و بدون لغزشی گفت:

- معذرت می‌خوام؛ ولی مجبورم؛ از امشب همه چیز عوض می‌شه و من آماده‌ی هر تنبیهی از جانب پدرزنم هستم.

کتایون نگاهش کرد. او این معذرت خواهی جلوجلو را پای یک چیز دیگر گذاشت و لبخند نامحسوسی زد. فرزاد سرش را بالا گرفت. صورت متعجب پدرش را از نظر گذراند.

- با اجازه‌تون!

این حرف را گفته و به سمت ماشین گام نهاد. دستگیره را کشیده و سوار شد. کمر بندش را کشید و همان‌طور که می‌بست صورتش را به سمت کیانا که از استرس پایین پالتواش را می‌فشرد، برگرداند. نگاه جدی و نافذش را به او دوخت.

- تا چند ساعت دیگه همه چیز تغییر می‌کنه! چه من رو بخوای چه نخوای! دست گرمش را روی دست او گذاشت و محکم فشرد. کیانا اجازه‌ی سکوت را به خود نداد.

- می‌خوای چی کار کنی فرزاد؟

نگاه از صورت دلربای او گرفت. با سرعت دنده عقب گرفت و با اخمی میان ابروانش گفت:

- می‌خوام اسم دیگه‌ای روت نیاد و تا ابد از فکر هیچ نامرد و آدم توهمی‌ای نگذری! می‌خوام برای من بشی! تا ابد! پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین را با سرعت به حرکت درآورد. ترس در جان کیانا افتاد. داشتند کجا می‌رفتند؟ چه چیزی او را آشفته کرده بود؟ سر آستین‌هایش باز بود. موهای سیاه رنگش نامرتب بود و ساعت استیل‌اش در پایین فلش افتاده بود. هنوز

هم این عادت را هنگام عصبانیت ترک نکرده بود. لحنش را کمی آهسته کرد و دست دیگرش را گرفت و روی دست گرم او گذاشت.

- داریم کجا می‌ریم فرزاد؟ چرا انقدر پریشونی؟

با یک دست فرمان را گرفت و دستش را از دست کیانا کشید. پخش لمسی ماشین را روشن کرد و بدون هیچ تغییری در حالت عصبانیتش گفت:

- همین امشب عقد می‌کنیم. همین امشب زن من می‌شی! فهمیدی؟ جواب آزمایشا رو هم صبح گرفتم دیگه مانعی نیست.

دلهره به جانش افتاد. اگر به این زودی ازدواج می‌کردند چیزی که در سرش می‌گذشت عملی نمی‌شد. رنگ از صورتش پرید و فرزاد دست دیگرش را بالا برده محکم بر فرمان کوبید. کیانا از این حالات آشفته‌ی او به در چسبید. اگر عماد جلوی چشمش می‌بود مطمئناً یک مشت در دهانش می‌زد. کیانا دستش به سمت دستگیره‌ی بالای در رفت و آن را محکم گرفت. هر چیزی در ذهنش آمد را به زبان آورد.

- ازت می‌پرسم چی شده؟ از کی عصبانی‌ای؟ تو خودت مثلاً روانپزشکی! این رفتار خودسرانه چیه؟ اصلاً نگه دار پیاده می‌شم!

فرزاد که با شنیدن نام روانپزشک پوزخندی کنج لبش نشست. در یکی از کوچه‌های فرعی پیچید و سرعتش را کم کرد. کمی شیشه را پایین داد. تک‌خنده‌ی عصبی‌ای کرد و دم عمیقی از هوای خنک پیچیده در ماشین گرفت.

- روانپزشک؟ نکنه واقعاً باور کردی که من با میل و اراده‌ی لعنتی خودم این شغل رو خواستم؟ آخ کیانا چقدر ساده‌ای عشقم! چقدر! دانشجوی رشته‌ی عمران کجا و روانپزشکی کجا؟

سر تکان داد و باز هم خندید. کیانا که علناً از هیچ چیز خبر نداشت و حرکات فرزاد او را عصبی کرده بود. ناگهان دست چپش بالا رفت و فرمان را به سمت خود چرخاند.

- نگه دار عین آدم بگو چه مرگته؟! از چی خبر ندارم؟ ماشین به سمت جدول‌های کوچه مایل شد. فرزاد بی‌اراده پایش را روی ترمز فشرد و ماشین با همان سرعت متوقف شد. کیانا نفس حبس شده در سینه‌اش را رها کرد. آرنجش را لبه‌ی پنجره گذاشت و فرزاد به سمت او چرخید. دو دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و دستانش را روی فرمان گذاشت و سرش را به آن تکیه داد. به چراغ‌های روشن ماشین که روی دیوار آجری افتاده بود چشم دوخت.

کیانا سرش را جلو برد. به سمت چپ گردنش را کج کرد و سرش را روی داشبرد گذاشت. آب دهانش را فرو فرستاد. فرزاد با همان لبخند تلخ کنج لبش، لب از لب گشود. انگار اتفاقاتی که از آن دم زده بود همین دیروز بود.

- مرگ من اینه گناه نکردم و گناهکار شدم. مرگ من اینه که، جای فرزاد و عماد عوض شده! فرزاد از ایران رفته و عماد پاک و معصوم که در حقش جفا شده ایران مونده!

آب در گلوی کیانا خشک شد و فرزاد زبانش را روی لبانش کشید. کیانا که بی‌اراده ذهنش به سمت گذشته کشیده شده بود. سر بلند کرد. مگر می‌شد؟ یعنی کسی که کنار او نشسته و این‌گونه در گذشته غرق شده بود. فرزاد نبود؟ ناباورانه سر تکان داد و بی حال خندید. یک باره امیدش پر کشید. یعنی دوباره گول خورده بود؟

- این چطور ممکنه؟ یعنی تو.. تو فرزاد نیستی؟! این... .

پیراهن سفید رنگش بر تنش چسبید. دستش را از روی فرمان برداشت و سیگاری از داخل کنسول میان دو صندلی برداشت. بی‌توجه به سوال او حرفش را ادامه داد.

- می‌خواهی بدونی چرا نتونستم خودم بیام و عماد اومد؟ چون نتونستم. چون نشد! چون دست و پام بسته بود.

کیانا یکه خورد و فرزاد، سیگار را میان لبانش گرفت. به قدری ذهنش قفل گذشته بود که نتوانست فندک را از کیانا بخواهد. کیانا رد نگاه او را گرفت و به داشبرد رسید. می‌دانست موقعیت خوبی نیست که بگوید نکش ضرر دارد؛ بنابراین، دستگیره‌ی داشبرد را به سمت خود کشید و فندک فلزی را بیرون آورد، در آن را باز کرد. دستش را روی جرقه‌زن گذاشت و به سمت پایین فشرد. دستش جلو رفت و سیگار را روشن کرد. فرزاد در میان تلخی خندید.

- خوشم می‌آد هنوز می‌دونی وقتی عصبی‌ام نباید به پر و پام بیچی که همراهی می‌کنی!

کیانا سر تکان داد و آرام گفت:

- برام بگو! حرف بزن فرزاد! از گذشته‌ی بدون من بگو! کامی از سیگار گرفت. یک دستش را روی فرمان گذاشت. نمی‌شد از حالت چهره‌اش چیزی را خواند.

- گذشته‌ی بعدِ تو! دقیقاً روز بعدش برای من تباهی آورد. از خودی، خوردم. یک روزی فکر نمی‌کردم عماد بتونه حتی دوستایی که روشن حساب دیگه باز کرده بودم رو بخره؛ ولی خرید! عماد زندگیم رو نابود کرد. وقتی با حال خرابم با لباسای پاره و پوره رسیدم خونه وقتی دعوامون بالا گرفت. من محکوم شدم. وقتی همه دروغ‌های عماد رو باور کردن، وقتی تو خانواده حرف از نامردی من به اون لعنتی افتاد و وقتی کل دانشگاه نقل دهندشون شده بود رابطه‌ی من و تو! محکوم شدم. وقتی اخراج شدم نابود شدم.

به اینجا که رسید خندید و کنار شقیقه‌اش را فشرد. کیانا نتوانست چیزی بگوید. چیزی بپرسد و فقط در ذهنش حلاجی کرد. می‌دانست عماد نامرد است؛ اما نه در این حد! هر که نمی‌دانست او و عماد می‌دانستند فرزاد چقدر جان‌کنده تا با رتبه‌ی تک رقمی در رشته‌ی مورد علاقه‌اش قبول شود. آبروی فرزاد رفته بود؟ بچه مثبت کلاس که اولین رابطه‌اش با دختری، کیانا بود. مگر می‌شد؟ لحن فرزاد تلخ و گرفته‌تر از قبل شد. نور آفتابی بیرون

نیمی از سمت چپ صورتش را روشن کرده بود. با انگشت‌اش به انتهای سیگار زد و دوباره به سمت لبش برد.

- سخت بود؛ اما گذشت. عماد مثلاً خواست لطف کنه، خواست آبروی من رو بخره! گذاشت و رفت به نام فرزاد و فرزاد شد عماد با این شکل و قیافه! فرزاد شد پسر بی‌آبرو نمک به حروم خانواده که از ایران رفته و عماد موند! دیگه کم‌کم داره باورم می‌شه فرزاد مقصره و من عمادم! حتی هیچ‌کدوم از خانواده‌ها نمی‌دونن مطب من کجاست! فقط می‌دونن عماد روانپزشکه!

بغض به گلوی کیانا چنگ زد. اشک در چشمان سیاه رنگش نشست و فرزاد سیگار را از پنجره بیرون انداخت. کمربندش را باز کرد و به سمت او برگشت. کیانا دست جلوی دهان گذاشته و های و های گریست. لبخندی کنج لبش نشست.

- حالا فهمیدی چرا داریم می‌ریم محضر؟ چون تموم شه! چون اسم تو، تو این شناسنامه‌ی طلسم شده‌ی من بره! چون من به هیچ‌کی اعتماد ندارم و می‌ترسم یک قدم به عقد رسیده باز گم و گور شم! می‌ترسم الان که عماد فهمیده هر جور شده بیاد، می‌آی بریم امشب همه چیز رو یک سره کنیم؟

کیانا اجزای صورت او را از نگاه گرفت. در حین قاطعیت، آرام بود. دیگر خبری از عصبانیت نبود؛ اما کیانا به کل آشفته بود. او نمی‌توانست با آینده‌ی فرزاد بازی کند. او نمی‌توانست بی‌خیال قلب شکسته‌اش شود. اگر اسمش در شناسنامه‌ی فرزاد می‌رفت. رسماً همسرش می‌شد، رسماً به او متعهد می‌شد؛ اما اگر قبل از عقد همه چیز را تمام می‌کرد. شناسنامه‌ی او سیاه که

نمی‌شد هیچ! شرمنده‌ام نمی‌شد. فرزاد منتظر نگاهش کرد. کیانا لبش را به دندان کشید. اگر او الآن می‌گفت نه! چه می‌شد؟! سر و کله‌ی عماد دوباره پیدا می‌شد؟ مگر او چه داشت که باعث ریختن آبروی فرزاد شده بود؟ ضربان قلبش بالا رفت. اگر این مرد عماد بود چه؟ نه، این تپله‌های سیاه رنگ جدی و زلال فقط به فرزاد تعلق داشت و بس! جدالی میان عقل و قلبش شکل گرفته بود. فرزاد که تردید را از چشمانش خواند به او حق داد. نگاهش را گرفت.

- حق می‌دم می‌خوای طبق رسم و رسوما...

حرفش کامل نشده بود که صدای لرزان کیانا حرفش را برید.

- باهات میام.

چند ساعت بعد:

دستی به پیشانی او کشید. تبش قطع شده بود. صورتش دیگر التهاب نداشت و رنگ پریده‌ی صورتش کمی بهتر شده بود. دستمال را داخل کاسه‌ی آب زد. وقتی نمودار شد. آن را نزدیک لبان خشک او کرد و لبخندی کنج لب نشانده. دست دیگرش موهای صاف و سیاه رنگش او را نوازش کرد.

- کارت خوب بود عزیزم! حالا وقتشه من به قولم عمل کنم. وقتشه من از این بازی هر چهارتامون رو بکشم بیرون!

دستمال را از لبان خشک او فاصله داد و داخل کاسه گذاشت. بالا تنه‌اش را از روی تخت فاصله داد و روی دو زانو نشست. گوشی افتاده روی عسلی را میان دست گرفت. صفحه را با دو باز زدن روی آن روشن کرد و در مخاطبین کمی که داشت. نام «برادر دشمن» را انتخاب کرد و گوشی را به سمت گوشش برد؛ اما هنوز تماس وصل نشده بود که پشت خط نام پدرش افتاد. لب‌گزید و با حرص تماس را قطع کرد. در ذهنش این سوال آمد که حال دگر چه می‌خواهد؟ شاید به قول آلا می‌خواهد این سری او را به عقدش در بیاورد آن هم به زور؟ تماس را قبل از قطع شدن وصل کرد. تا آمد بلند شود. پلک‌های آلا گل‌لرزید و دستش آستین پیراهن او را گرفت. سرش را به سمت پیمان چرخاند. لبخندی مهمان صورتش شد. دستش را روی میکروفن گوشی گرفت و گفت:

- جانم؟ خوبی؟

صدای ضعیف پدرش حینی که نگاهش را به برگه‌های آچار می‌دوخت آمد.

- کجا رفتی؟ می‌اومدی داخل هر چی باشه داییش دکتره یک چیزی سرش می‌شه! دست آلا گل را فشرد. از روی زمین برخاست و کنار تخت نشست.

- نگفتی بیایم داخل! گفتم فقط پریا رو با خودم بیارم که آوردم. حالا امر دیگه؟

انگشتش روی صورت مرد روی کاغذ کشیده شد و ناگهان به سمت عقب برگشت. صدای نامفهوم دختر به خاطر قرار گرفتن دست کسی جلوی دهانش، آمد و پوزخندی زد.

- فکر نمی‌کردم انقدر بی‌وجدان باشی که زنی که تازه بچه‌ش رو از دست داده رها کنی و بری پی زندگیت!

چشم‌های پریای از همه جا بی‌خبر درشت و ناگهان عرقی روی تیغهی کمرش نشست. پیمان یکه خورد دستی که قفل دست آلاگل بود لرزش نامحسوسی گرفت. آلاگل بی‌توجه به معده دردش ناگهان از جای خود برخاست. پیمان دست دیگرش روی قلبش قرار گرفت اگر، پریا یک کلام می‌گفت. اگر پریا می‌گفت بچه هنوز زنده است. تنها یک گزینه برای حمید نواب باقی می‌ماند و آن هم پیدا شدن آلاگل در زندگی او بود. نگاه قهوه‌ای و نگران آلاگل دو دو زد.

- الان شما کجایی؟ من پریا رو رسوندم خونه رفتم...رف... .

به لکنت افتاد. آب دهانش را پایین فرستاد و درخود جمع شد. چشم‌هایش تار شد و از شدت درد قلبش، محکم دست آلاگل را فشرد.

- رفتم به کارام برسم.

پدرش چند قدم به سمت پریا رفت. اشک‌هایی که از چشمانش می‌چکید. دست مرد را خیس کرده بود.

- اشکالی نداره که یک چک بکنم ببینم درست گفتی یا نه؟ آخه، می‌ترسم وجدان بیدارت کارام رو خراب کرده باشه! تا حداقل ۴۵ دقیقه دیگه بیمارستانیم!

اجازه‌ی حرفی از سمت پیمان مات برده، نداد و گوشی را قطع کرد. لبش به خنده باز شد. کمی نزدیک پریا شد. اشاره‌ای به مرد قوی هیکل کرد تا او را رها کند. با برداشته شدن دست‌های مرد، پریا دست روی دهان گذاشته و چندین بار عق زد.

- می‌دونی چرا اینجام عزیز دلِ دایی؟

موهای سیاه‌رنگ خیسش روی صورتش ریخت. به تنها چیزی که فکر می‌کرد این بود جان بچهایش را نجات دهد. جان بچهای که هیچ‌کس از وجود آن خبر نداشت. لبش را به دندان کشید. پلک‌هایش با ترس بسته شد و جسم بی‌جان خودش زیر دست و پای همین مردِ دایی نام، جلویش جان گرفت. نفس‌هایش به شمارش افتاد و از پا افتاد. حمید جلو پای او روی زمین زانوهایش را خم کرد و دستی به موهای خیس او کشید.

- فکر کنم نمی‌دونی نه؟ به پیمان فرصت دادم که تمومش کنه! حالت مثل اینکه وقتی بد شدا رفتی بیمارستان! دکتر باهام تماس گرفت که بچهای در کار نیست؛ ولی نمی‌دونم چرا دلم راضی نیست. جسم می‌گه آدم خوبه‌ی داستان داره به خودش می‌آد و میخواد بفرستت بری و این باعث می‌شه من شک کنم پشتش به یکی گرمه! پریا متوجه حرف او نشد. پیمان چه کسی را گول زده بود؟ او با پیمان رفته بود؟ کی؟ او که تا همین سه ساعت پیش

با نهال بود؟ یک لحظه به خود شک کرد؛ اما چند روز پیش را مرور کرد. او با نهال بود. حتی یک ثانیه هم او را ترک نکرده بود. پس...؟! پریا این را می‌دانست سگ پیمان به حمید نواب شرف دارد. نمی‌فهمید چه شده است؛ اما ترجیح داد به دروغی که پیمان گفته اعتماد کند. پوزخند تلخی زد. دستش را روی دلش گذاشت. او استاد بازیگری بود.

- نترس دایی جان حمید! پیمان سگ دست‌آموز خودته! پسر خودته و خون تو، تو رگ‌هاشه! عین خودت عوضی و پست فطرت!
حمید خندید و سر تکان داد. از خود بلند شد و روبه دو نفری که کنار ایستاده بودند. گفت:

- ببریدش تا ببینیم همین‌جور که عروس گلم می‌گه یا نه!

بازوهایش را از دو طرف کشیدند. پریا برخاست. ضعف را در تمام اجزای بدنش حس می‌کرد. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود، به دروغ پیمان اعتماد کند به اینکه او در اوج ناامیدی نجاتش دهد. از درگاه رد شدند. پریا در دل نام خدا را صدا زد. از خدا خواهش کرد به خاطر بهزاد، جان این بچه را نجات دهد.

لرز به جانش افتاده بود و هر لحظه نزدیک بود نهاری که با نهال خورده بود را بالا بیاورد. سوار آسانسور شدند و نگاه بی‌فروغ‌اش به تصویر خودش افتاد. حمید با همان لبخند مسخره کنج لبش، دکمه‌ی پارکینگ را زد. صدایش را کمی آرام کرد و روبه پریا گفت:

- اشتباه کردی با یک آدم لنگ ازدواج کردی! با گذشته‌ی خرابت باید با یکی ازدواج می‌کردی که لااقل زور بازو داشته باشه نه یک مرد افسرده و شکست خورده و بی‌پا!

گونه‌اش را از درون گزید تا حرفی نزنند و موقعیت را بدتر نکند، تا به عشقش به بهزاد اعتراف نکند. جلوی خودش را گرفت که نگوید مشکل‌دار تو و جد و آبادت هستند نه بهزادی که گیر من بد ذات و دروغگو افتاد. باید دندان سر جیگر می‌گذاشت و در اوج ناامیدی منتظر پیمان می‌ماند. حمید با خنده سر تکان داد و ادامه داد.

- انقدر دوسش داری که پوست گونه‌ات رو کندی؟ فکر می‌کردم تنها عشقت پیمانه! فکر نمی‌کردم به این سادگی‌ها بی‌خیال بچه و نامزدت بشی! بری و خبر ازدواجت بیادا!

اشک در چشمانش حلقه زد. سر به زیر انداخت و نگاهش را به پایین دوخت. درهای آسانسور از هم باز شد. حمید ابتدا سوت‌زنان به سمت در خروجی رفت و پریا و دو مرد پشت سرش، او فعلاً در این شهر درندشت به جز پیمان کسی را نداشت نجاتش دهد. فقط در دل دعا می‌کرد. او کمکش کند نه اینکه گوش به فرمان پدرش شود که مورد دوم به‌خاطر دروغش امکان‌پذیر نبود. در ماشین باز شد. مرد دستش را بالای سر او گرفت. پریا لب به دندان کشید و کمی از سرما به خود جمع شد. صورتش از شدت سرمای پگاه نزده، سرخ شد و حالش را خراب کرد. با بغض زیر لب حرف

همیشگی را که در این هفت ماه مدام بالای سر بهزاد دردمند می‌گفت به زبان آورد.

- sauvez nous seigneur dieu -

(خدایا ما رو نجات بده!) ناامید به بیرون چشم دوخت و پیمان داستان لرزانش دور صورت آلاگل قاب گرفته شد.

- باید برم تا همه‌مون بدبخت نشدیم.

آلاگل دست بر معده‌اش گرفت و پتو را پس زد.

- باهات می‌آم! دست تنها نمی‌تونی فراریش بدی! با هم می‌ریم پسردایی!

پیمان اجازه نداد. دست قرار گرفته روی لبه‌ی تخت، او را گرفت و بوسه‌ای روی دستش نشانده.

- همین‌جا بمون! حالت خوب نیست. تازه تبت قطع شده! نمی‌تونم بذارم

بفهم تو کنارمی! نمی‌تونم تو رو هم از دست بدم. نمی‌تونم بذارم پریا به این جهنم دره برگرده و دوباره گذشته تکرار شه!

آلاگل مضطرب دستش را روی دست او قرارداد.

- نمی‌فهمم که من آلاگلم؛ نمی‌تونم تنهات بذارم. تنهایی هیچ‌کاری از دستت بر نمی‌آد.

پیمان کمی نگاهش کرد و بعد با گرفتن دم عمیقی از هوا، از جلوی تخت بلند شد. آلاگل دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. سرگیجه داشت و کمی

معه دردمش خوب شده بود. پیمان در دل خودش را لعنت کرد که قرصی ندانسته به او داده است که معده‌اش حساس شده‌است. به سمت کمد چوبی روشن که کنار تخت قرار داشت رفت. هیچ‌کدام از لباس‌هایش مناسب رفتن نبود. پالتو و کاپشن‌های کوتاه روشن، ناگهان سرش به سمت پلیور مشکی رنگ تن خودش افتاد. زیب آن را پایین کشید و از تن خارجش کرد. به سمت آلاگل که چشم‌هایش را به زور نگه داشته بود تا نخوابد برگشت. پلیور را به سمتش گرفت.

- هیچ لباسی نداری که زیاد جلبه توجه نکنه! این رو بپوش! به اندازه‌ی کافی گرم هست.

آلاگل نگاهش را به سمت پلیور سوق داد. دستش جلو رفت و آن را گرفت. بی‌حال خندید و گفت:

- فقط به خاطر گرمیش می‌دی به من؟

پیمان جلو پای او روی دو زانو نشست. پلیور را دوباره از دست گرفت و دست لاغر و نحیف او را درون آستین بزرگ پلیور کرد.

- نه عزیزم، بخاطر اینکه عطر تنم رو تنت بمونه! برای اینکه ثابت بشه تنها دارایی زندگی من، تو و النابین! برای وقتایی که دیونه شدم با این عطر مخلوط شده بفهمم تنها عزیز زندگی منی!

آلاگل لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست. پیمان پلیور را تنش کرد و زیب آن را کشید. یکی بر روی بینی‌اش کوبید و از جا برخاست.

- عجله کن آلا! باید تو راه بهشون برسیم. باید یک جوری جای شماها عوض شه! می‌تونی؟ آلاگل شال مشکی‌رنگش را از بالای تخت برداشت و روی موهای سیاه رنگش انداخت. از جای خود بلند شد.

- تا وقتی روی دیگه‌ت بیدار نشده باید پریا رو برگردونیم پیش شوهرش! تا وقتی از تصمیمت منصرف نشدی باید پریا بره!

پیمان که با هر وقت بیان شدن این حرف، فکرش سمت آگاه شدن آن‌ها از بودن آلاگل می‌رفت. پوفی کشید. برخاست و همان‌طور که به سمت خروجی می‌رفت گفت:

- می‌رم ماشین رو روشن کنم.

آلاگل سر تکان داد و با کمر خم، آرام‌آرام از اتاق خارج شد. هر دو در دل دعا می‌کردند، زودتر این قائله ختم بخیر شود. پیمان در پاترول را باز کرد و سوار شد. بدون مکثی برای گرم شدن ماشین، در کرکره‌ای را با ریموت باز کرد و پایش را روی گاز فشرد. آلاگل دست به معده گرفته و جلوی در ایستاد و پریا، ناخن‌های مرتبش را درون کف دستش فشرد و بهزاد کت سیاه رنگش را بر تن انداخت. عصا را محکم در دست فشرد و طوری که فشار بر روی پای عمل شده‌اش نیاید. لنگان‌لنگان دست دیگرش را به نرده‌ی استیل گرفت؛ نمی‌توانست بیش از این وقت را تلف کند. مادرش با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد و او بماند تا بهبودی‌اش کامل شود؟ ونداد چمدان را در دستش گرفت و همراه او از پله‌ها پایین رفت.

- می‌داشتی دو سه روز دیگه می‌رفتیم بهزادا!

بهزاد پله‌ی دیگری را پایین رفت و ونداد دست دیگرش را دور او حلقه کرد.
- نمی‌تونم. زندگیم و بیرون شده ونداد، حال مامانم خوب نیست. تا یک ماه دیگه نمی‌تونم صبر کنم همین که دردم قطع شده تمومه!

بابک نیم‌نگاهی به کاغذهای روی میز انداخت. صدای عصای بهزاد را شنید. او گفته بود می‌رود. در میان مانده بود که چه کسی راست می‌گوید و چه کسی دروغ!

از آن سمت حرف‌های عماد و سمت دیگر حرف‌های پیمان که جدیداً عوض شده بود و فقط در حد چند ثانیه گفته بود، برگه و عکس‌ها را بسوزاند و همراه برادرش بماند. پیمان در یک دقیقه حرف‌هایش را عوض کرده بود. دقیقاً هر چیزی که گفته بود عوض شده بود و به علاوه‌ی اینکه تمام هزینه‌های مادرش را متقبل می‌شود. حالا که حرف‌های پیمان عوض شده بود با حرف‌های عماد و ونداد تطابق داشت. بی‌اراده پوزخند زد و فندک را زیر عکس‌ها گرفت. درون سطل آشغال فلزی آن‌ها را انداخت. سرش را میان دستانش گرفت. شاید حرف‌های عماد درست بود، شاید او غلط رفته بود. اصلاً در این دو روز هر چه فکر می‌کرد می‌دید برادرش آدمی نیست که زن متأهلی را بگیرد. آن هم به زور و اجبار! انگار تازه داشت به خود می‌آمد؛ اما هنوز هم زمان نیاز داشت تا دو-دوتا-چهارتا کند. با ایستادن بهزاد پشت سرش از فکر بیرون آمد. بهزاد دستش را روی شانه‌اش گذاشت. دلش برای بابک هم می‌سوخت و عجیب مایل بود قبل از رفتن، او را ببخشد.

هر چند دلگیر بود؛ اما این را پای جوانی‌اش گذاشت. در این چند روز می‌دید بابک چگونه در خود فرو می‌رود. نصف بیشتر را غرق فکر در آشپزخانه نشسته است.

- هفته‌ی دیگه عماد می‌آد. هواپیما جای خالی نداشت. هفته‌ی دیگه برات بلیط گرفتم. بابک به سمتش برگشت. او هنوز هم این باور را داشت اگر پدرش سراغ هدیه نمی‌رفت. وضع زندگی آن‌ها این نبود. برادرش به این حال و روز نمی‌افتاد و او آن قدر عقده‌ای نشده بود که بی‌چشم و رو شود. روی تمام خوبی‌های برادرش چشم ببندد و هر چه داشته و نداشته را بالا بکشد. اگر او آن شب با بهزاد دعوا نمی‌کرد، بهزاد با پریا آشنا نمی‌شد. صورتش لاغرتر از قبل شده بود. ته‌ریش روی صورتش مرتب بود؛ اما از چشمانش حال خرابش را می‌توانست بخواند. صندلی گردان را چرخاند و روبه‌روی بهزاد قرار گرفت. شاید این بار آخری بود که برادرش را می‌دید. او از آینده خبر نداشت. حالا که بهزاد می‌خواست بماند، می‌توانست برای جبران کارهایی که کرده راه دیگری را برود؛ راهی که تهش تباهی داشت. نیم‌نگاهی به ونداد انداخت.

- می‌شه چند لحظه تنهامون بذاری ونداد؟

ونداد دسته‌ی چمدان را کشید. همان‌طور که به سمت عقب می‌رفت گفت:

- حواستون به تایم باشه!

بابک سری تکان داد و بهزاد، صندلی کنار بابک را کشید. بابک ساق دست برادرش را گرفته و کمک کرد تا او روی صندلی بنشیند. عصا را به جزیره تکیه داد. آرنجش را روی می‌گذاشت و به سمت بابک برگشت. بابک دستش را کشید و نگاهش را به صفحه‌ی مرمرین این دوخت.

- می‌دونی تو این چند روز به چی فکر کردم؟ به خودم، تو، مامان و بهروز و هدیه! به زندگی سه‌نفره‌ای که داشتیم. به مصیبت‌هایی که سرمون اومد و تو و مامان ازش رد شدین. به خودم که هیچ کاری که نتونستم برای شما بکنم هیچ! دردی شدم رو درداتون! به نادونی و بچه بازی‌های خودم. به حرف‌هایی که خواسته و نخواسته از روی حرص دلم نثارت کردم؛ به فکر اشتباهی که وقتی اون مرد اومد و گفت زن متأهل گرفتی، کردم.

بهزاد با شنیدن جمله‌ی آخر برادرش، گردن کج کرد.

- کی اومد دیدنت و گفت زن متأهل گرفتم؟

بابک دست‌های لاغرش را در هم قلاب کرد. به آونگ تزئینی و فلزی نگاه کرد. چهره‌ی ونداد که او را به کناری کشیده بود مد نظرش آمد.

- می‌دونی ونداد وقتی مرخص شدی بهم چی گفت؟ گفت لعنت بهت که حرفای یکی دیگه رو باور می‌کنی به جز برادرت! حتی اگه اون خودشم اعتراف می‌کرد. توئه احمق که اون رو می‌شناسی نباید باور می‌کردی! به سمت بهزاد که پلک هم نمی‌زد، برگشت. دست‌هایش آرام جلو رفت و روی

دست راست او قرار گرفت. اشک در چشمان قهوه‌ای رنگش نشست و گلوی لاغرش بالا و پایین شد.

- ببخش داداش! هر چی بگی حق داری؛ ولی من وقتی شنیدم تو زندگی دومت هم خوشحال نیستی و با زور می‌خواهی کسی رو کنار خودت نگه داری خواستم جبران کنم. خواستم با بیرون کشیدن پای تو، همه چیز رو جبران کنم تا ضربه نخوری! ببخش!

واقعا بابک احمق بود؟ حرف یک نفر دیگر را باور کرده بود؟ آن هم کسی که از جدایی بهزاد و همسرش سود می‌برد؟ بهزاد لب زیرینش را گزید. تلاش فراوانی کرد لحنش تلخ نباشد؛ ولی نشد.

- خواستی با نابود کردن زندگی من نجاتم بدی؟ فکر کردی من انقدر ساده و احمقم که با یک دختری که از ناکجاآباد پیدا شده ازدواج کنم بدون اینکه درباره‌اش تحقیق کنم؟ من می‌دونستم نامزد داشته؛ ولی نمی‌دونستم بچه داشته! حالا می‌خواهی جبران کنی... درباره‌ی اون مرد بهم بگو! دقیقاً چی گفت و چجوری راضی شدی؟

بابک که توقع هر چیزی را داشت به جز اینکه برادرش از قبل بداند، کمی جا خورد؛ اما سریع خودش را جمع و جور کرد. دست‌های بهزاد دیگر گرمی سابق را نداشت. گرمی زمانی را نداشت که او را به مدرسه می‌رساند. دلش طاقت نیاورد که نپرسد. تو که واقعیت را می‌دانستی چرا دلبستی؟

- چرا بهش نگفتی واقعیت رو می‌دونی؟ اصلاً چرا ازش خواستی باهات ازدواج کنه؟

اخم میان ابروهایش باز شد. دست زمخت و زبر بابک را فشرد. نگاهش را به اطراف دوخت. نمی‌دانست چرا دارد این حرف‌ها را به بابک می‌گوید. حرف‌هایی که حتی به ونداد و عماد هم نگفته بود.

- چون تنها کسی بود که وقتی کنارش بودم بهم نمی‌ریختم، عصبی نمی‌شدم، حالم خوب بود. من کنار پریا از روز اول یک آدم دیگه بودم. وقتی دستم رو، رو هوا گرفت وقتی به سمت خودش کشیده شدم و داد و هوار راه انداخت و گفت فقط به من امید داره تا از جهنم نجاتش بدم! گفت نباید بمیرم تا کنارش بمونم و کمکش کنم. ناامیدی، خستگی و درموندگی رو از چشماش خوندم. پریا سه سال آواره بود. وقتی تصادف کردم بهم التماس کرد بذارم باهام بیاد. گفت جبران می‌کنه! خواست از ایران فرار کنه! شرط داشتم. من تو اون روزای سخت به پریا نیاز داشتم. عاشقش نبودم؛ ولی خواستمش چون اون تنها گزینه‌ای بود که می‌تونست از جهنمی که بعد فریمه برای خودم ساختم نجاتم بده! بقیه‌شم شاید روزی بهت گفتم؛ فقط الان ازت می‌خوام بهم بگی، چجوری راضی شدی؟ بابک لبخند کم‌رنگی روی لب نشاند. حرف‌های بهزاد باعث شد ته دلش قرص شود.

- نداری! من پول نداشتم خرج بیماری مامان رو بدم! نمی‌دونم از کجا فهمید، بهم گفت پای تو رو بکشم بیرون؛ مامان رو می‌بره پیش بهترین متخصص مغز و اعصاب و به قولش عمل کرد. مامان الان تحت نظره یک دکتر خوب

تو بیمارستانه؛ اما کلاً فکر کنم یک مشکلی داره! الان زنگ زده می‌گه هر چی هست و نیست رو بسوزون پشت برادرت باش به زودی پریا پیش شما برمی‌گرده!

بهزاد از این حرف‌های ضد و نقیض خنده‌اش گرفت. سرش را تکان داد و دستش را از میان دست برادرش بیرون کشید.

- در همین حد کافیه! آدرس بیمارستان و شماره‌ی طرف رو برام بفرست. فردا بعد از سر زدن به خونه می‌رم بیمارستان و مامان رو منتقل می‌کنم یک جای دیگه و دکترش رو عوض می‌کنم.

بابک از جای خود برخاست و بهزاد عصا را در دستش گرفت و ایستاد. چندبار به بازوی بابک زد و ناگهان قامت لاغر او را در آغوش کشید.

- برادرمی، مثل پسر نداشتمی ازت ناراحت نیستم؛ ولی چون دوست دارم توقع زدن خیلی از حرف‌ها رو ندارم. بخشیدمت بابک! تو هم به خاطر وقتایی که درکت نکردم ببخش! به خاطر جاهایی که برات کم گذاشتم ببخش!

اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. شانه‌ی بهزاد را بوسید و آهسته گفت:

- حلالم کن داداش! حلالم کن اگه در حقت بد کردم.

اشک در چشمان بهزاد حلقه زد. بابک از او فاصله گرفت و ناگهان کمرش خم شد و بوسه‌ای روی دست به عصا نشسته‌ی بهزاد زد و با گریه گفت:

- حلالم کن بهزاد!

بهزاد دستش را پس کشید و پشتش را نوازش کرد.

- خجالت بکش! این کارا چیه؟ مگه می‌خوای بری بمیری حلالت کنم؟

بابک سر بلند کرد و به برادرش چشم دوخت. لبخندی روی لب نشاند و گفت:

- مراقب خودت و مامان باش داداش! این رو یادت نره هر بلایی سرت بیاد خودت از همه بیشتر عذاب می‌کشی پس فکر خودکشی رو از سرت بیرون بیار! چون می‌بینی که خدا دوست داره زنده نگهت می‌داره؛ ولی یک جایی از بدنت ناقص می‌شه!

دست مشت شده‌اش را جلوی دهانش گرفت و با غصه خندید. بهزاد سر تکان داد و ونداد، پشت دیوار روی مبل نشست و لبخند محوی زد. بهزاد دستش را درون جیب شلوارش کرد. کیف پول تاشویش را به سمت بابک گرفت.

- این مدتی که اینجایی شاید پول نداشته باشی! هر چقدر می‌خوای بردار! هفته‌ی دیگه منتظریم.

اشک در چشمانش حلقه زد و از کاری که کرده بود شرمنده شد. به اندازه‌ای داشت تا به مقصد برسد. از آنجا هم که نیاز به بلیط نداشت. دستش را روی دست بهزاد گذاشت و گفت:

- پول دارم. بهزاد که شرمندگی را از نگاه برادرش خواند. چند دلار از کیفش بیرون آورد و یک گام به سمت او رفت. داخل جیب پیراهن قهوه‌ای رنگش آن را فرو کرد و از کنارش گذشت.

- شنبه‌ی هفته‌ی دیگه بلیط گرفتم. عماد دم خونه پیاده‌ات می‌کنه! البته اگه تا اونجا آدرس تغییر نکنه!

بهزاد به سمت پذیرایی رفت و ونداد از جا برخاست. بهزاد نگاه کلی به خانه انداخت. این خونه سراسر از عذاب و حال خوب بود. هنوز هم صدای شیطنتهای پریا در خانه می‌پیچید. ونداد در پیامی برای نیما نوشت که ده ساعت دیگر تهران است. چمدان در دست کنار بهزاد لنگان ایستاد. بهزاد تمام وسایل خانه را از نظر گذراند. فکری که در سرش بود را به زبان آورد.

- این سفر به تهران، همه چیز رو مشخص می‌کنه! یا با پریا برمی‌گردم تا خونه زندگی رو بفروشم و برگردم یا تنهایی برگردم.

ونداد به شومینه‌ی روشن چشم دوخت. ونداد زبان روی لبش کشید و علامت سوال‌هایی که در ذهنش نقش بسته بود را به زبان آورد.

- چرا وقتی می‌دونستی پریا نامزد داشته باهش موندی؟ چرا عاشقش شدی؟ چرا ازش ناراحت شدی وقتی گفت تو رو نمی‌خواد؟

بهزاد بازدمش را بیرون فرستاد. حتی همان روزهایی که پریا فکر می‌کرد. بسیار خوش‌آیند هست هم برای بهزاد به زهر می‌مانست.

- چون بهم دروغ گفت. صاف تو چشمم زل زد و گفت دوسم داره؛ ولی نداشت! شاید با خودش فکر می‌کرد. اگه مثل دوتا هم‌خونه باشیم ترکش می‌کنم و پشتش رو خالی می‌کنم. من فقط تا جایی می‌دونستم که نامزد داشته و فرار کرده! اینکه نامزدش رو دوست داشته رو بعدها فهمیدم. چون همیشه ورد زبونش این بود. تو اولین مردی هستی که عاشقشم! اون شروع کرد. بهش گفتم بهم نزدیک نشو! با رفتار و کارهات وابسته‌م نکن! چون از شکستن دوباره‌م می‌ترسیدم؛ اما نشد! دست و دلم لرزید. باورت می‌شه حتی بعضی موقع‌ها بهش شک می‌کردم. دلسوزی‌های بی‌حد و مرزش، شب‌های که تا صبح پابه‌پای من بیدار می‌موند تا کمتر درد بکشم، با نامه‌هایی که می‌نوشت و تو کشو سومی لباساش برای یکی دیگه می‌نوشت! همه در تعارض بود. من اینا رو دیدم و دم نزدم. حتی وقتی داشت می‌رفت ایران التماسش کردم؛ اما تا یک جایی از غرور و شخصیت می‌گذری! از یه جا به بعد بی‌خیال احساس می‌شی! من به اندازه‌ی فریمه عاشق پریا نبودم؛ ولی دوشش داشتم. من زنی که دیوانه‌وار می‌پرستیدم رو خودم تو خاک گذاشتم. خودم به شونه تو قبر خوابوندمش! پریا که جای خود داشت. کسی که یک‌بار طعم شکست رو چشیده از اون به بعد واسه‌ش هیچی مهم نیست؛ اما بد کرد.

با لرزش تلفن در جیب ونداد، بهزاد لبخند ماتی زد. نام نیما روی صفحه افتاد. بهزاد دستش را به عصا گرفت و کلافه از دردی که به‌خاطر ایستادن سراغش آمده بود، به سمت صندلی راحتی رفت. بلیطی که گرفته بودند.

ساعت شش و ربع بعد از ظهر ونکوور را ترک می‌کرد. هنوز دو ساعتی زمان داشتند. ونداد تماس را وصل کرد و نیما سجاده را جمع کرد.

- سلام عمو، زنگ نزدم گفتم شاید زن‌عمو خواب باشه، ساعت چهار صبح بیدارتون نکنم.

نیما کنار مبل روی زمین نشست. از عکس‌العمل نهال به شدت می‌ترسید. ونداد کم و بیش دور از چشم بهزاد موضوع را گفته بود. حتی به نیما گفته بود یک طوری مقدمه‌چینی کند.

- خوبی امید؟ بهزاد چگونه؟ درباره‌ی موضوعی که گفتی، اتفاقات زیاد افتاد که نشد بگم.

یک تای ابروی ونداد بالا رفت. کمی به سمت جلو خیز برداشت.

- چرا؟ نهال که خوبه؟ آره؟ چیزی شده؟

نیما لبخندی زد.

- آره پسرم خوبه، این چند روز زن برادرش رو آورده بود خونه! تازه دیشب نهال گذاشت بره! مثل اینکه با هم اخت شدن.

ونداد لبخند کم‌رنگی روی لبش نشست. پریا می‌دانست نهال کیست و نهال نمی‌دانست؛ اما هم‌چنان دل می‌سوزاند.

- خب چی شد؟ یلدا خواب‌آلود از اینکه نیما برای نماز صبح بیدارش نکرده بود، در اتاقشان را باز کرد.

- نهال رو این جوری شناختی بیاد به من چیزی بگه؟ هر وقت نهال از خواب بیدار شد، حداقل تا وقتی بیاین مقدمه‌چینی‌های لازم رو می‌کنم. خیالت راحت!

یلدا روی مبل نشست. نیما نمی‌دانست؛ اما او که می‌دانست پریا باردار است. هر چه باشد در این چند روز بیشتر خانه‌ی نهال بود، تا خانه‌ی خودش! بنابراین لیوان را از روی میز برداشت و همان‌طور که از درون پارچ آب می‌ریخت گفت:

- من می‌دونم چی شده؛ ولی ترجیح می‌دم چیزی نگم تا خودش بفهمه! لبخند کم‌رنگی در دل زد و جرعه‌ای از آب نوشید. ونداد نگاهی به ساعت انداخت.

- ممنونم عمو، مزاحمت نمی‌شم. باید زودتر بریم فرودگاه تا دیر نشده! بهزاد حلقه‌ی طلایی رنگش را درون انگشتش چرخاند و صندلی را متوقف کرد. ونداد برخاست و نیما با نگاه خیره‌اش که یلدا را نشانه گرفته بود گفت:

- باشه عموجان، منتظرتونیم خدافظ!

چهره‌ی تک‌تک دوستان و آشنایان جلوی چشمان بهزاد رنگ گرفت. قسمت جالب ماجرا این بود که حتی دلش برای کیان‌مهر هم تنگ شده بود. منتظر خداحافظی ونداد نشد. عصا را برداشت و بلند شد. از کنار مبل گذر کرد و چمدان را کشید. ونداد سرسری خداحافظی کرد و نیما، گوشه‌ی را قطع کرده

و چنگی در موهای جوگندمی‌اش زد. یلدا تا آمد لیوان سوم آب را بخورد،
نیما به سمت میز کمی جلو رفت و دستش را روی پارچ گذاشت.

- یلدا جانم، سر صبحی چرا انقدر با یک نفس آب می‌خوری؟

یلدا نگاهی به نیما انداخت. از شدت تشنگی کلافه بود و می‌دانست این امر
از کجا آب می‌خورد.

- گلوم خشک شده خب! دیشب ماهی خوردیم الان زبونم تخت، تخته! حالا
بذار بهت یک چیزی بگم.

یلدا که مهر پریای بخت برگشته در دلش نشسته بود، لبخندی زد. او
حرف‌های پریا را شنیده بود، شنیده بود پسردایی‌اش به زور می‌خواهد او را
پیش خود برگرداند و پریا دلش با بهزاد است. نیما لبخندی زد.

- دل‌درد می‌شی عزیزم، فردا خودت اذیت می‌شی! جان بگو!؟

یلدا موهای بلوندش را که با چشم‌های عسلی رنگش هارمونی زیبایی ایجاد
کرده بود پشت گوشش فرستاد.

- قول بده تا وقتی پریا چیزی نگفته بین خودمون بمونه! خب؟

نیما با شنیدن نام پریا، نفسش را بیرون فرستاد. این‌طور که نهال می‌گفت
پریا مجبور شده جدایی از بهزاد را انتخاب کند. یلدا هم که مدام با سر
حرف‌های او را تایید می‌کرد.

- خب؟!!

یلدا لیوان بلوری را روی میز گذاشت و با ذوق گفت:

- پریا بارداره! بهزاد داره دوباره بابا می‌شه!***

آلاگل دستش را به دستگیره‌ی بالای سرش گرفت. باد سرد در مغز استخوانش نفوذ کرده بود. پیمان برای پرایدی سفید رنگی که سر صبحی بازی‌اش گرفته بود، بوق زد. آلاگل دستش را به معده‌اش گرفت و سرش را درون پلیور پیمان فرو برد. نفس عمیقی در لباس کشید. تیشرت یقه‌گردی که پوشیده بود تنش چسبیده بود. به قدری تب داشت و سردش بود که نامحسوس دندان‌هایش بر هم می‌خورد. هم بابت پیمان که با یک لا پیراهن قهوه‌ای رنگ شیشه را پایین داده بود، هم خودش که اگر بیشتر ادامه‌دار می‌شد، شک داشت بی‌هوش نشود.

- پیمان می‌شه شیشه رو بدی بالا؟

پیمان از آینه به عقب نگاه کرد. شیشه‌اش را بالا داد و بی‌اراده پایش را روی ترمز فشرد.

- ببخشید حواسم نبود. تو خوبی؟

آلاگل سرش را بالا برد. مسافت کمی فاصله داشتند. شاید در حد ده دقیقه فرصت داشتند.

- آره خوبم، می‌خوای چی کار کنی؟ فراریش بدی جایی برای پنهون شدن نداره! خونه‌اش ناامنه!

ذهنش سمت خانه‌ی خودشان کشیده شد. دست‌هایش را روی بازوایش کشید و با نگاه تباراش به پیمان چشم دوخت.

- خونه‌ی خودمون چگونه؟

پیمان دکمه‌ی سوم پیراهنش را باز کرد. دستش به سمت داشبرد مایل شد و قرص جدیدی که دکتر داده بود را برداشت. نگاهش به جلو بود؛ اما فکرش درگیر آینده‌ی نامعلومی که چشم انتظار همه بود.

- اگه بره اونجا! می‌فهمه اون بچه زنده است. حتی الان هم که سوار ماشین بشه اگه بفهمه تو خواهرشی در دسرای جدیدی شروع می‌شه! باید پریا از این قائله بره بیرون! حالا تو این هاگیر واگیر، بهزاد سلطانی داره برمی‌گرده ایران!

قرص را کف دستش گذاشت و زیر زبانش گذاشت. تلخی قرص را حس کرد. علناً مغزش به هیچ‌جا قد نمی‌داد. نمی‌دانست باید چگونه قضیه را جمع و جور کند که پریا متوجه بچه نشود از آن طرف جایی برای رفتن داشته باشد؛ اما وقتی همسرش آمد در خانه باشد. نگاهش را به ساعت پخش دوخت و عصبی ادامه داد:

- ساعت شش صبح به وقت اینجا هواپیما کانادا رو ترک می‌کنه؛ البته این‌جوری که بابک گفت.

چند کوچه تا بیمارستان فاصله داشتند. ماشین پدرش را که به سرعت به سمت بیمارستان می‌رفت را دید. آلاگل یقه‌ی پلیور را بالا کشید. پیمان دنده را عوض کرد؛ اما سرعت ماشین را تغییر نداد.

- باید یک روزی بفهمه و مطمئناً روزی که بفهمه کلی سروصدا می‌کنه و حق داره! پس هر چه زودتر بهتر!

پیمان با مشت یکی بر فرمان کوبید. در زمان فعلی به تنها چیزی که فکر می‌کرد، فراری دادن پریا و بچه‌اش و پی نبردن به اینکه آلاگل کنارش است، بود. پایش را روی پدال گاز فشرد. آلاگل سرش را بالا گرفت و نگاهش را به پریایی که سرش از پشت شیشه معلوم می‌شد دوخت. شالش را روی صورتش انداخت و سرش را به شیشه تکیه داد. پریا که مدام با گوشه‌ی ناخنش بازی می‌کرد، با صدای گاز پاترول ماشین پیمان، نگاه ناامیدش به سمت راست برگشت. از پشت چراغ داد و راننده روبه حمید نواب گفت:

- قربان پاترول از پشت داره به ما نزدیک می‌شه و مدام چراغ می‌ده دستور چی می‌فرمایید؟

پیمان روبه آلاگل گفت:

- با شماره‌ی سه می‌پیجم جلوش! مراقب باش! آلاگل باشه‌ای در دل گفت و پیمان شمارش را شروع کرد و پس از گفتن عدد «سه» فرمان را به سمت چپ چرخاند. راننده پایش را روی پدال ترمز فشرد. ماشین با فاصله‌ی نیم‌وجبی، از حرکت ایستاد. آلاگل کمی خودش را پایین کشید. هر چند

بخاطر دودی بودن شیشه‌ها داخل دیده نمی‌شد؛ اما طرف حسابش نواب بود. پیمان کمر بندش را باز کرد و از ماشین پیاده شد. پریا با دیدن پیمان که از پاترول سبزرنگ پیاده شد، جرقه‌ی خاطراتشان زده شد و صدای محوی در سرش اگو شد.

«من عاشق ماشینای گودزیلام! می‌بینی این ماشین رو؟ دوست دارم اولین ماشین‌ی که می‌خریم. پاترول باشه!» پریا دستش را به یک لا بلوزش گرفت. پیمان اخمی میان ابروایش نشانده. قامت او را از نظر گذراند. شلوار راسته‌ی مشکی رنگ با پیراهن قهوه‌ای رنگ که روی شلوارش افتاده بود و سه دکمه‌ی اول پیراهنش باز بود. حمید لبخند مرموزی زد. با انگشتش خطوطی روی شلوار جین‌اش انداخت و گفت:

- شوهرتم که اینجاست. می‌بینی چطوری خودش رو رسوند؟ این پسر دیوانه است. هر چی بهش می‌گم مراعات کن با قلب مریضت انگار نه انگار! اون کنار تو هیچ در...

حرف نواب تمام نشده بود که پیمان با همان چهره‌ی در هم رفته، در سمت راست پریا را باز کرد. مرد قوی هیکل به سمتش برگشت. پیمان فکش را روی هم سایید و گفت:

- پیاده شو پریا! بقیه‌ی راه رو با هم می‌ریم.
پدرش نیم‌نگاهی انداخت و به جلو خیره شد.

- قرارمون بیمارستان بود نه تو راه؟

پیمان، کمرش را خم کرد. دستش را بلند کرده و پیراهن مشکی رنگ مرد را گرفت.

- پیاده شو مرتیکه تا خفت نکردم.

دست مرد روی ساعد دست پیمان قرار گرفت و محکم دستش را فشرد. پیمان روبه پدرش با صدای بلند غرید:

- فکر کردی انقدر بی‌غیرتم که بذارم بین دوتا غول‌تشن بشینه؟ پریا دخترعمه‌ی منه، ناموس منه! یا می‌گی این مرتیکه پیاده شه یا خودم پیاده‌اش می‌کنم.

پریا با شنیدن لفظ دخترعمه، دلش زیر و رو شد. لبخند محوی در دل به پیمان زد. هر چند به او هم اعتماد نداشت؛ اما از پدرش صدبرابر بهتر بود. حمید سر برای مرد تکان داد. پیمان عقب ایستاد و پس از پیاده شدن او، پریا از ماشین پیاده شد. اشک در چشمان سیاه رنگش حلقه زده بود. از شدت ترس بر خود می‌لرزید. بی‌اراده دستش روی شکمش قرار گرفت. این بچه تنها راه ماندن کنار بهزاد بود. بغض گلایش با دیدن پیمان شکست. دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و پیمان انگشت اشاره‌اش را به سمت پدرش گرفت. سنگینی چیزی را روی قفسه‌ی سینه‌اش حس می‌کرد؛ اما با دیدن وضعیت پریا با تیشرت و موهای خیسی که آب می‌چکید. خون در رگ‌هایش یخ بست. در هوای گرگ و میش صبح که او با یک لا پیراهن سرما در مغز استخوانش نفوذ کرده بود؛ از پریا چه توقعی داشت؟ خودش

را هزاران مرتبه لعنت فرستاد. نگاهش از پشت به پدرش چشم دوخت.
ناگهان صدایش اوج گرفت.

- یک‌بار دیگه بدون گفتن به من، دستت به پریا بخوره به روح مادرم قسم
خودم می‌کشمت! شوخی هم در کار نیست. من برای محافظت از زنی که
عاشقش بودم تو که سهله کل خاندان نواب رو می‌کشم. مایه‌ش هم یک
هفت‌تیر رو سرته! بی‌شرف!

تمام عقل پریا روی فعل‌هایی که پیمان به کار برده بود. مات شده بود. زمان
فعل ماضی بعید بود. یعنی دور... پس پیمان الآن عاشق او نبود؟ چه چیزی
را باور می‌کرد؟ پیمان دستش را باز کرد و او را به آغوش خود چسباند.
دندان‌هایش بر هم خورد. دلش ضعف رفت و به شدت حالت تهوع داشت.
موهای خیسش یقه‌ی تیشرتش را خیس کرده بود و باد سرد به پشت
گردنش می‌خورد. به سمت ماشین گام نهادند و کنار گوش پریا آرام گفت:
- شرمنده دخترعمه که دیر کردم. شرمنده که به این حال و روز انداختمت؛
ولی قول می‌دم همه چیز درست شه! در جلو را برای پریا باز کرد. آلاگل با
سوار شدن او، شال سیاه‌رنگش را روی صورتش انداخت و از پشت شال،
تصویر مات خواهرش را از نظر گذراند. پیمان ماشین را سریع دور زد و سوار
شد. پریا از سرما در خود جمع شد و چشم‌هایش را بست. اشک از پشت
پلک‌هایش رها شد. دست سردش را جلوی دهانش گذاشت و آرام گریست.
پیمان کمر بندش را کشید و مضطرب روبه او گفت:

- ماشین نواب گذشت. جات رو با دختر پشت سر عوض می‌کنی. پشت صندلی عقب یک دستگیره هست می‌کشی به سمت خودت، تو صندو عقب پنهون می‌شی. بعد چند دقیقه که ما رفتیم. می‌ری آدرسی که رو کاغذ برات نوشتیم. خونه‌ت امن نیست! شوهرت داره برمی‌گرده! وقتی برگشتیم... .

پریا هه بلند و بالایی گفت و حرف پیمان را برید. صدایش از شدت ناراحتی و بیچارگی لرزید. اشک از پس چشم‌هایش روی صورتش غلطید.

- من احمق پیمان؟ از کجا معلوم بلایی بدتر سرم نیاری؟ اصلاً مگه تو و بابات رحم و مروت حالتون می‌شه؟ از کجا معلوم بهت اعتماد کنم از اعتمادم سوءاستفاده نکنی؟ اصلاً چرا دروغ گفتی بچه‌ام مرده؟ چی از جون من می‌خواین؟ منم آدمم پیمان، یک نگاه به زندگیم بنداز! از حموم دراومدم یک چاقو گذاشتن بیخ گلوم! هرچی بود و نبود زدم به نامتون، بهزاد همه چیز رو درمورد ما فهمید. دیگه چی می‌خواین؟ زندگیم یک شبه سوخت و خاکستر شد! هنوز دلتون خنک نشده؟

بغض گلویش شکست و با صدای بلند گریست. پیمان از سرعت ماشین کاست. خنده‌دار بود روی بیست کیلومتر از گوشه‌ی خیابان می‌راند. پیمان دستی به موهای کوتاهش کشید. به سمت پریا برگشت.

- من ازت چیزی نمی‌خوام. حمید نواب ازت چیزی می‌خواد. من کی تا حالا از اعتمادت سوءاستفاده کردم؟ پریا، من هر چقدر عوضی باشم، خودم پدر یک دخترم! هیچ وقت به بچه‌ت آسیب نمی‌رسونم. پریا لطفاً همین یک‌بار همراهیمون کن! جات رو با دختر پشت سر عوض کن! قول می‌دم همه چیز

رو درست کنم. قول! اصلاً خودم فراریت می‌دم بری؛ ولی این دفعه رفتی...دیگه برنگرد!

پریا به سکسکه افتاد. ماشین نواب از کنار آن‌ها گذشت. پریا دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و باعجز نالید:

- پیمان تو رو هر کی می‌پرستی قسمت می‌دم. شرایط رو از این بدتر نکن! من همین‌جوری هم بیچاره هستم. اگه می‌خوای بلای بدتری سرم بیاری نکن! باز گولم نزن! من خرابِ عالمم، دیگه چیزی از من بیچاره نمونده! این بچه تنها چیزیه که می‌تونم تا چند ماه کنارش بمونم. این بچه تنها چیزی... ادامه نداد. حالش به قدری خراب بود که آب دهانش خشک شده بود. حالش از خودش با لباس‌های خیس بهم می‌خورد. آلاگل از لحن غمگین پریا، دستش به سمت زیپ پلیور رفت و آن را پایین کشید. حال خودش هم زیاد خوب نبود؛ اما دلش برای پریا کباب شد. تن صدایش با پریا یکسان بود. آن‌ها با هم مو نمی‌زدند. چه از لحاظ چهره و چه از لحاظ بدبختی!

- من ضامنش می‌شم. فقط برو پریا! این رو بپوش! بیا عقب! زمان زیادی نداریم.

پریا گردنش با صدای آلاگل به سمت عقب چرخید. لحن صدای او، زیر و بم صدایش همه و همه، همانند خودش بود. آلاگل شالش را روی صورت گرفت.

- تو کی هستی؟

آلاگل پلیور را روی پای او انداخت. نگاهی به تیشرت او انداخت. سیاه‌رنگ ساده بود. باز هم وجه تشابه! آلاگل دست سردش را به طرف پیمان دراز کرد.

- شیشه رو بده! باید خیس بشم!

پریا به نیم‌رخ پیمان خیره شد.

- این دختر کیه؟ از کجا اومده؟ می‌خواین چیکار کنین؟

پیمان پایش را روی ترمز فشرد. به سمت پریا برگشت. واقعاً حرفی نداشت بزند. چون هر چیزی که می‌گفت پریا بیشتر سوال پیچش می‌کرد. دندان‌های جلوییش را روی هم کشید. عضلات صورتش منقبض شد. پریا با وقت کشی‌ای که می‌کرد، تنها راه چاره‌ای که برای او گذاشته بود، همین بود.

- می‌خوای بچت بمیره؟ می‌خوای از اینی که هستی بدبخت‌تر شی؟ می‌خوای باز بیفته به جونت کتک بخوری؟ اگه می‌خوای وقت کشی کن تا دوباره همون اتفاقا بیفته! فقط این رو بدون از دست من هیچ کاری برنمی‌آد. کمتر از ده ساعت دیگه شوهرت اینجاست. داره برمی‌گرده ایران! به سوالاتی چرتت ادامه می‌دی یا همونی که می‌گم می‌شه؟

پریا آب دهانش را پایین فرستاد. بهزاد می‌آمد؟ قامت او در سرش یادآوری شد. او اسم طلاق آورده بود؛ اما نهال گفته بود به‌خاطر بچه‌اش هم که شده می‌ماند. دیگر مهم نبود این دختر کیست و نقشه‌ی پیمان چیست، فقط و

فقط بهزاد مهم بود. قلبش ضربان گرفت. بی‌اراده دستش به سمت دستگیره‌ی در رفت. پلیور را بر تنش انداخت. رنگ به صورتش نمانده بود. جانی در تن نداشت؛ اما سخن بهزاد که به میان می‌آمد، او با همین حال خراب حاضر بود تا خانه که هیچ، تا کانادا پیاده برود.

- می‌رم خونه‌ی خودمون!

از ماشین پیاده شد. تا پیمان آمد نه بگوید. پریا زیپ پلیور را بالا کشید. کلاه آن را روی سرش انداخت و با سرعت به سمت دیگر خیابان دوید. آلاگل با پیاده شدن او، برخاست. پای راستش را روی صندلی گذاشت خودش را جلو کشید و کنار او جا گرفت. بطری کنار در را برداشت. پیمان بطری را از دستش کشید. با اخم و صدای بلندی گفت؛

- لازم به این کارا نیست. حالت بدتر می‌شه!

اما او بی‌توجه به دست پیمان، بطری را کشید و ناگهان روی سرش ریخت. نفسش با لغزیدن آب برو روی پوست سرش، در سینه حبس شد. پیمان چندین بار بر فرمان کوبید و جد و آباد پدرش را لعنت گفت. او به کل عقلش را از دست داده بود. دلش می‌خواست یک هفت تیر روی سر پدرش بگذارد و او را بکشد. این اندازه نفرت که از پدرش دامن‌گیرش شده بود، بی‌سابقه بود. ماشین جلوی بیمارستان متوقف شد. پریا دست به دیوار گرفته و کنج دیوار آجری خانه ایستاد. نفسش بالا نمی‌آمد. پرنده در خیابان خلوت پر نمی‌زد. آب دهانش خشک شد. باد سرد از کناره‌های کلاه پلیور رد می‌شد؛ باید اعتراف می‌کرد، از تهران به این خلوتی می‌ترسید. از اینکه یکی دست

به گلویش بگذارد و او را خفه کند می‌ترسید. پریا آن دختر گذشته نبود که شب‌ها در پارک بخوابد با یک روزنامه روی قامت نحیفش! او الآن چیزهایی برای از دست دادن داشت و خواهرش، به سختی به سمت تخت آبی‌رنگ کنج اتاق مجلل دکتر گام نهاد. پیمان دستانش را دور شانه‌های او حلقه کرده بود و کمک حالش بود.

پریا سرش را بالا گرفت. نور آفتابی رنگ خیابان روی صورتش افتاده بود. نور تابیده شده به سرش باعث تشدید سردردش شده بود. او نمی‌دانست از آمدن بهزاد آن هم به این زودی خوشحال شود یا ناراحت! کاغذ مچاله شده در جیبش را بیرون کشید. مسافت طولانی‌ای داشت. پیمان گفته بود به این آدرس برو و منتظر بماند تا او بیاید. حسی او را به سمت آدرس پیمان می‌کشید. خودش هم به شدت می‌ترسید تا وقتی پیمان برنگشته وارد خانه‌اش شود. لب‌های ترک خورده‌اش را خیس کرد. نگاهی به آن سمت خیابان روی خط‌کشی‌های سفید رنگ انداخت. یک تاکسی زرد رنگ ایستاده بود. چشم‌هایش با دیدن ماشین، ستاره باران شد. پریا بی‌توجه به اینکه چه خواهد در آن خانه ببیند، به سمت طرف دیگر خیابان رفت و پیمان تکیه‌اش را به دیوار داد. نواب نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

- چرا آتیشی شدی وقتی دیدی پریا رو آوردم؟ راستش رو بگم شک دارم که از شر بچه خلاص شدی و می‌دونستم با زبون خوش نمی‌آین!

پیمان سکوت کرد و خونسرد به اتاق دیگر خیره شد. نگرانی او تنها بابت بد شدن حال او بود. حمید دستش جلو آمد و تا آمد روی شانه‌ی او بگذارد. پیمان خودش را جلو کشید.

- چرا انقدر پافشاری می‌کنی؟

نواب دستش را جمع کرد. روی مبل چرمی جگری رنگ مطب نشست.

- این تغییر رفتارت رو پای چی بذارم؟ از اون روز که با پریا رفتی، انگار جادو جنبلت کرده یا شایدم گریه و زاری کرده علیه من جبهه گرفتی و باز خیلی از چیزها رو فراموش کردی! اینکه اون تو رو با یک بچه ول کرد و رفت پی خوشگذرونی!

پیمان با جلوی چکمه‌اش به روی زمین زد. پوزخند محوی کنج لبش نشست.

- گذشته رو تداعی کنم که چی؟ رفت خودم گذاشتم بره. به قول خودت، خودم کفشاش رو جفت کردم. در ضمن اگه دروغ تو نبود، اگه از اول نمی‌گفتی بچه‌ات مرده این بلاها سر هیچ‌کدوممون نمی‌اومد؛ ولی الانم... تقدیره!

در دل حرف‌هایش را ادامه داد.

- اگه پریا اون شب نمی‌رفت. با آلاگل آشنا نمی‌شدم. نمی‌فهمیدم چه فکری تو سرت می‌گذره و بازم بهت اعتماد می‌کردم. هنوز هم برای درست کردن

ماجرای دیر نیست. مگه عشق این نیست که هر جا باشه خوب باشه؟ اصلاً به زور نگهش دارم دوباره عاشقم می‌شه؟! فکر نکنم.

با باز شدن در اتاق و خارج شدن دکتر، نواب به سمتش رفت و پیمان با قدم‌های بلند به سمت اتاق گام نهاد. آلاگل از روی تخت برخاست و دستی به پیشانی تب‌دارش کشید. شالش را روی بازوهایش انداخت. خداراشکر کرد که دکتر فقط یک سونوگرافی بسند کرد. پیمان را دید که وارد اتاق شد. پای لرزانش روی زیر پایی قرار گرفت. پیمان خم شد و کفش‌هایش را برداشت. صاف ایستاد و دستش را رو صورت رنگ پریده‌ی او گذاشت.

- دوباره تب کردی خوشگلم.

آلا، موهای سیاه‌رنگش را پس زد.

- صدبار گفتم فقط دختر عمه‌تم. هی نگو عزیزم و خوشگلم!

پیمان لبخندی زد. دست‌هایش را روی لبه‌ی تخت گذاشت و کمی به او نزدیک شد.

- دست خودم نیست. اسمت به عنوان خوشگلم تو سرم ذخیره شده. چیکار کنم؟

دست آلاگل به سمت یقه‌ی پیراهن او رفت. به قدری دل و روده‌اش را با دستگاه فشرده بود که معده‌دردش تشدید شده بود. یقه‌ی پیراهنش را با دست صاف کرد. بال پروانه‌ی تتو شده از گوشه‌ی پیراهنش معلوم شد.

- فکر می‌کنی فرار می‌کنم که بهم محبت‌های خرکی می‌کنی؟ پلیورت رو تنم می‌کنی، شب تا صبح بالای سرم می‌مونی تا تبم قطع شه، یا می‌ترسی مادر بچه بفهمه، یا باهات راه نیام که عشقت رو نجات بدم و در آخرم تو سرت مدام داری به خودت می‌قبولونی من پریام و توهم عاشق پریایی! از این چند حالت... نواب به طرفشان برگشت و فشار دست پیمان به پهلو آلاگل زیاد شد.

- خب پس اگه این جوریه میگم النا رو بیارن خونه‌ت!

آلاگل لب زیرینش را به دندان کشید همین را کم داشتند. هر دو به هم خیره شدند. پیمان زیر لب زمزمه کرد.

- باید بفهمم این مردک چی از جون من و پریا می‌خواد که داره پافشاری می‌کنه! چیزی نگو تا بریم بیرون! فوقش چند ساعت عمارتی و بعد برمی‌گردیم خونه عزیزم!
سپس روبه نواب برگشت.

- حال پریا به لطف خفت کردن جلوی حمام بده! نمی‌تونم بذارم تنها بره خونه، با هم می‌آیم عمارت!

آلاگل حرف را از چشمان پیمان خواند که ناگهان با وجود ضعف و نیازی که به پیمان داشت محکم ساعد دست او را از دورش پس زد.

- اجازه‌ی من دست تو نیست که می‌بری و می‌دوزی! حتی اگه بنا به ازدواجم باشه من هنوز زن بهزادم؛ ولی اگه خیلی دوست داری باشه، چند ساعتی وقتم رو در اختیار خانواده‌ی داییم می‌ذارم.

پیمان از این تشابه حیران ماند. حتی چهره‌ی آلا هنگام عصبانیت با پریا مو نمی‌زد؛ فقط کسی که با هر دوی آن‌ها زندگی کرده بود می‌توانست تشابه را بفهمد. حتی اگر آلا گل جار می‌زد او را نمی‌خواهد و نگرانش نیست، باز هم بود. دستش را بر معده‌اش گرفت. با قدم‌های نامیزان به سمت در خروجی رفت و نفسش را از این فشاری که برخورد آورده بود، رها کرد و پریا مقابل در آهنی ایستاد. هر چیزی که فکرش را می‌کرد، در جیب پلیور بود. دو کلید را از جیب خارج کرد. آن را درون در حیاط چرخاند. چراغ مهتابی بالای سرش با روشن شدن آسمان خاموش شد. در را به جلو هل داد و وارد شد. حس مضخرف و پیچیده‌ای او را به اینجا کشانده بود و در حیرت مانده بود که چگونه به حرف نامزدی که زندگی او را نابود کرده بود، گوش داده است. شاید به خاطر اینکه پیمان از او بچه‌اش به هر شیوه‌ای بود محافظت کرده بود. یا حتی صدای آشنای دختری که پیمان را ضمانت کرده بود.

پریا

قدم به داخل گذاشتم. حیاط پر از برگ‌های زرد و نارنجی بود. بدنه‌ی اصلی خانه نزدیک دویست متری با در آهنی فاصله داشت. نمای آجری مرتبی

داشت. یک خانه طبقه‌ی اول و یک زیر زمین پایین، از سمت چپ به داخل طبقه‌ی اول پله می‌خورد. نرده‌های فلزی سفیدرنگی که کنار پله‌های تیز قرار داشت.

دست‌هایم را روی بازوهایش کشیدم و بی‌اراده به سمت خانه گام نهادم. دست بر نرده‌های سفید گرفته و بی‌توجه به صدای خش‌خش برگ درختان و خورشیدی که در حال طلوع بود، باد سردی که بر دیوارها می‌کوبید و داخل کلاه می‌پیچید و سر خیسم را نوازش می‌کرد. پله‌های بلند سرامیکی را بالا رفتم. کلید در ضدسرقت را در مشت‌م گرفتم. حسی می‌گفت پشت این در چیز خوبی نیست. شاید اصلاً کسانی در کمین باشند و با آمدن من، از پشت بر سرم بکوبند؟ شاید از چاله درآمدم و در چاه افتادم؟! موهای چسبیده برهمم را پشت گوشم فرستادم. کلاه را از سرم انداختم. تا آمدم عقب گرد کنم، یاد خانه‌ی ناامنم افتادم. پیمان گفته بود بدون او نروم. خانه امن نیست. دلیلی نداشت به من دروغ بگوید. گفته بود بهزاد می‌آید. باید می‌رفتم خانه و دستی به آن می‌کشیدم و همانند بقیه‌ی همسرهای مردم منتظر شوهرم می‌ماندم. اما چه فایده؟ چیزهایی که درباره من شنیده بود پاک می‌شد؟ خودم را به کوچه‌ی علی‌چپ می‌زدم چیزی حل می‌شد؟ من می‌ترسیدم از مواجه شدن با بهزاد، اصلاً چطور می‌گفتم باردارم؟ با آمدن بهزاد، نهال دوست تازه پیدا شدم هم می‌رفت. او به برادرش حق می‌داد، نه به من دروغگو! بازدمم را بیرون فرستادم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی

تنها ترس زندگی من، آمدن بهزاد شود. کلید قرار گرفته بر کف دستم را به سمت در بردم.

- مرگ یه بار شیون یک بار!

کلید را درون در چرخاندم. چند قدم با باز شدن در عقب ایستادم. آب دهانم را با ترس پایین فرستادم. دست دیگرم روی شکمم قرار گرفت.

- خدایا به من رحم نمی‌کنی به این بچه رحم کن!

قدم اول را به سمت خانه برداشتم. در تاریکی مطلق فرو رفته بود. هر دو دستم بی‌اراده سمت دیوارهای مجاور در رفت و دنبال کلید برق گشتم. با برخورد دستم به کلید، آن را به سمت پایین فشردم که لوستر وسط پذیرایی روشن شد. یک خانه‌ی روی هم رفته نود متری با وسایل معمولی! یک دست مبل راحتی و تلویزیون کوچک، یک آشپزخانه‌ی کوچک با کابینت‌های روشن گرمی‌رنگ.

با خالی بودن خانه نفسم آسوده رها شد و از این اضطراب تزریق شده به وجودم خنده‌ام گرفت. کفش‌هایم را جلوی در از پا خارج کردم. به سمت عقب برگشتم و در را بستم. بخاری بزرگی کنار پذیرایی قرار داشت و گرمای دلچسبی را ایجاد می‌کرد. پلیور را از تنم خارج کردم و روی مبل گذاشتم. صدای ضعیف چیزی سکوت خانه را می‌شکست؛ اما این چندان مهم نبود چون احتمالاً از بیرون بود. از تشنگی لب‌هایم بر هم چسبیده بود. به سمت آشپزخانه که سمت راست قرار داشت رفتم. آشپزخانه از تمیزی برق می‌زد.

یک لکه آب روی میز جزیره نبود، پیمان تمیز نبود، او به شدت شلخته بود؛ البته تا جایی که یادم بود. کارها را سمبل می‌کرد. مخصوصاً در کارهای خانه، پس اینجا خانه‌ی پیمان نبود. به سمت سینک رفتم. با دقت نگاه کردم. به قدری تمیز بود که لکه‌ی خشک شده‌ی آبی نبود. شیر را باز کردم. دستم را زیر شیر گرفته و کمی از آب سرد شیر نوشیدم. با سرازیر شدن قطرات آب در گلو، لبخندی مهمان لبانم شد. مشتی از آب روی صورتم پاشیدم و شیر نقره‌ای‌رنگ را بستم. صدای چیزی که از خیابان می‌آمد بیشتر شد. چشم‌هایم ناخودآگاه بسته شد و با صدا گوش سپردم. دینگ دینگ دینگ! در سرم فلش بک خورد. وقتی پیمان در بیمارستان بستری بود. این صدای ضربان قلبش بود. یعنی صدای ضربان قلب که نه...مانیتورینگ قلب! این صدا حاکی از زنده بودن و نفس کشیدن‌اش زیر دستگاه بود. چیزی در وجودم زیر و رو شد. این صدا از بیرون نبود بلکه از درون خانه بود. دست‌های خیسم را با تیشترم خشک کردم. چشم‌هایم را باز کردم در پی کسی که جانم بسته به دستگاه بود، گام نهادم. شاید این نفر می‌توانست دست پیمان و پدرش را رو کند. شاید این فرد اصلاً کلید رهایی من از دست این خانواده بود. از آشپزخانه خارج شدم. هر چه به سمت راهرو می‌رفتم صدا بیشتر می‌شد و بیشتر از قبل نفسم می‌گرفت. با رسیدن به اتاقی که در سپیدش بسته بود، صدا واضح شد. دست پیمان روی لبان ترک خورده‌اش قرار گرفت و مانع ادامه‌ی حرفش شد. حرفش را در دهان مزه کرد و گفت:

- چندبار بگم تو و خواهرت با هم تفاوت دارین؟ چندبار بگم تو آلاگلی؟ اصلاً آره می‌ترسم بذاری بری یا ازم بگیرنت! بند بند وجودم لرزید وقتی شنیدم رفتن سراغ پریا! ترسیدم می‌دونی چرا؟
انگشت سبابه‌اش، آلاگل را نشانه گرفت.

- به خاطر پریا نه بلکه به خاطر تو ترسیدم!

پوزخندی کنج لب آلاگل نشست. حرف‌های پیمان بدجور خاطر او را آزرده بود. آلاگل آدمی نبود عشق را گدایی کند. کمی خودش را جلو کشید.

- نه پسردایی، به خاطر خودت و بچه‌ات ترسیدی! گفתי پریا که رفت پی زندگیش من چیکار کنم؟ گفתי آلاگل بیچاره هست. تو دهنشم بخوره مجبوره کنارم بمونه چون چی؟! چون از خانواده‌اش می‌ترسه! الانم برو کنار حال خوب نیست. حال خودتم زیاد تعریفی نیست رنگ به صورتت نداری! چند روزه نخوابیدیم. نه من نه تو! آرزوم شده یک ساعت خواب راحت!

نواب با شنیدن حرف‌های دکتر امیدوار به پیمان چشم دوخت. پیمان دستانش را برداشت. آلاگل کفش‌هایش را از دست او کشید. جلوی پایش انداخت. پیمان دستش را درون جیب شلوارش فرو کرد.

- اگه فقط پسرداییت بودم نگرانم نمی‌شدی! می‌شدی؟

سرش گیج رفت. بندهای کفش‌اش را درون کفش فرو برد.

- نگرانی دلیل دوست داشتن نیست. من عادت کردم به اینکه نگرانت باشم. مثل یک مادر بهت تذکر بدم، داری مری بیرون خودت مراقب باش! قرصات یادت نره! وقتایی که دلت از عالم و آدم گرفته و داری با نداری سر و کله می‌زنی دلداریت بدم!

پیمان با همان لبخند کنج لبش جواب داد.

- مگه من گفتم دوسم داشته باش؟ گفتم کنارم باش!

با صدای قدم‌های نواب، آلاگل از روی تخت برخاست. سرش را کمی بالا گرفت و به چشم‌های قهوه‌ای رنگ پیمان نگاهش را دوخت.

- اگه بگم نمی‌خوام؟ اگه بگم... .

با از دست رفتن تعادلش، دستش را به پیشانی داغش گرفت و دیگر ادامه نداد. پیمان اخمی روی پیشانی‌اش نشانده. چند قدم به چپ رفت. نواب به درگاه اتاق تکیه داد.

- خیر باشه دایی؟ چی شده؟

پیمان کمکش کرد بایستد و آلاگل جلوی خودش را گرفت که تف در صورت مردک پرو نیندازد.

- فکر کنم خودت بهتر بدونی چرا حالش بده!

آلاگل چند گام به سمت جلو برداشت و پیمان هم‌قدم به سمت در خروجی رفت. نواب دستی به صورتش کشید و با لحن مرموزی گفت:

- خب اگه این جوریه که بریم عمارت. گلناز بفهمه پریا داره می‌آد قند تو دلش آب می‌شه! این جوری تو هم می‌تونی به کارات برسی. پریا هم یکم بیشتر با دخترش آشنا می‌شه!

آلاگل سرجایش ایستاد. ته دلش با شنیدن نام النا جوری شد. از آخرین بار که او را دیده بود. دو سال و خرده‌ای می‌گذشت؛ اما از تنها شدن در عمارت می‌ترسید. تکیه‌اش را با یک پا داد. پیمان لب گزید و آلاگل گفت:

- خونه‌ی خودم رو بیشتر ترجیح می‌دم، تا عمارت! دستم روی دستگیره در قرار گرفت و به سمت پایین آن را کشیدم؛ در باز شد و سر من بالا رفت. دور تا دور تخت پلاستیک کشیده شده بود. دستگاه مانیتورینگ ضربان قلب، مینیمم و ماکسیمم را نشان می‌داد. دینگ دینگ! ضربان قلبم در گلو احساس می‌شد. حالت تهوع بهم دست داده بود. نور چراغ بیرون از پشت پرده‌ی تور با داخل اتاق افتاده بود. چند قدم به سمت جلو رفتم. دست لرزانم روی پلاستیک قرار گرفت، پوست خشک لبم را چنان کشیدم که شوری خون در دهانم پیچید و ای کاش می‌مردم و پشت پرده را نمی‌دیدم. ای کاش اصلاً آن روز پا به آن خانه نمی‌گذاشتم و کاش حرف‌های پیمان را باور نمی‌کردم. دست عرق کرده‌ام محکم پرده را پس زد و من با دیدن قامت بچه‌ای شش-هفت ساله، زانوهایم سست شد. تعادل از دست دادم و چنان محکم بر زمین فرود آمدم که دردش در کل بدن خشک شده‌ام پیچید. بغض پینه بسته در گلویم سرباز کرد. صدای پسربچه در سرم پیچید و پیچید.

- خاله من عمو پیمان رو خیلی خیلی زیاد دوست دارم. اون به من می‌گه بابا! وقتی می‌آد می‌ذارم رو کولش و دور حیاط می‌چرخیم؛ با بابام دعوا می‌کنه و تکیه‌گاه مامانمه! مامانی همیشه میگه اگه عمو نبود من نبودم.

صدای هق‌هق‌ام بالا رفت. این بچه زنده بود. چندسال می‌گذشت؟ سه سال؟ چهارسال؟ در آن لحظه تنها چیزی که بر زبان جاری کردم شکر بود و بس! از اینکه پیمان مردانگی به خرچ داده و این بچه الان این‌جاست. به زور دست‌گاه نفس می‌کشد. دستم را به زمین گرفته و ایستادم چند قدم به سمتش گام نهادم. دست کوچکش را در میان دست سردم گرفتم. در میان گریه خندیدم. اگر کیانا می‌فهمید پسرش زنده است چه می‌شد؟ از خوشحالی به آسمان هفتم می‌رفت. دست دیگرم را درون موهای بلند مشکی رنگ‌اش فرو بردم. هیچ وجه تشابهی حالا که بزرگ شده بود با پدر پست فطرتش نداشت و خیلی شبیه کیانا بود.

- خداروشکر زنده‌ای کیانوش! خداروشکر خاله جون!***

لیوان چای را جلوی پریا گذاشت. به سمت مبل روبه‌روی او رفت و نشست.

- کیانا خبر داره بچه‌ش زنده است؟

پیمان جرعه‌ای از لیوان کمرباریک چای نوشید. بعد از چند روز سخت و خسته‌کننده چای می‌توانست بی‌خوابی‌های این مدت را جبران کند و حالش را خوب کند.

- اگه می‌دونست این بچه زنده نبود.

پریا نگاهش را به ناخن‌های مرتبش دوخت.

- می‌دونی اگه بفهمه چی می‌شه؟ از خوشحالی پس می‌افته!

پیمان سری تکان داد و تکیه‌اش را به پشتی مبل داد. نیم‌نگاهی به ساعت دیواری انداخت، هفت صبح را نشان می‌داد. به محض اینکه آلاگل تبش قطع شده بود و به خواب رفته بود او را به گلناز سپرده و از خانه بیرون زده بود، تا دنبال دوست آلاگل برود و از او بخواهد تا چند ساعتی پیش کیانوش بماند و هم با دکتر قلب بیمارستان که واقعیت را به او گفته بود صحبت کند.

- می‌دونی اگه پارسا بفهمه چی می‌شه؟ بچهای که با خون دل خوردن به زور دستگاه نگهش داشتم می‌میره! خودت که بهتر می‌دونی!

پریا سرش را بالا گرفت. از چهره‌ی پیمان هیچ چیز را نمی‌توانست بخواند چون کامل جدی به گلدان روی میز چشم دوخته بود.

- می‌خوای تا کی از کیانا پنهون کنی؟ اصلاً یک جوری از شر پارسا راحت شو؛ ولی نذار کیانا از این بیشتر درد بکشه!

پیمان خندید و پریا رویابافی روزی را کرد که کیانا پسرش را در آغوش بگیرد و با شوهر جدیدش زندگی جدیدی را آغاز کند. پیمان قندی از داخل قندان برداشت و داخل چای انداخت. به چهره‌ی بی‌رنگ پریا چشم دوخت. گلویش را صاف کرد.

- جنایی شدی دختر عمه؛ ولی می‌دونی چی از همه دردناک تره؟ اینکه ببینی عزیزت داره رو تخت جون می‌ده! اینکه ببینی روز به روز رشد می‌کنه؛ ولی مثل یک تیکه گوشت روی تخت افتاده و چه آدمی عزیزتر از بچه‌ی آدم؟ مادر نشدی ببینی چه حس دردناکیه! حاضری بمیری ولی این جوری بچہت رو ببینی این رو من که بابای یک دختر سه سال و خرده‌ای سالم می‌دونم. پریا با شنیدن لفظ مادر نشدی، چینی میان ابروهای کمانی‌اش افتاد.

- من یک‌بار مادر شدم. مادرِ النا؛ ولی فرصت مادری کردن نداشتم. شاید تو درست بگی؛ ولی شاید معجزه شد. می‌گی سه ساله وارد زندگی نباتی شده؛ یعنی صداها رو می‌شنوه و خودم وقتی صداش زدی دیدم انگشتش رو کمی تگون داد.

پیمان از چای هورت کشید. پریا از جای خود برخاست. دستی به موهای در هم گره افتاده‌اش کشید.

- دو حالت وجود داره! یا صدای کیانا رو می‌شنوه و به قول تو معجزه می‌شه یا برای همیشه می‌میره! دکتر گفت یک شوک می‌تونه باعث زنده شدن یا مردن اون بشه و من نمی‌تونم بذارم بمیره! کیانوش اندازه‌ی پسر نداشتم عزیزه! لطفاً خواهش می‌کنم بدون هماهنگی من کاری نکن؛ فکر و ذکرت رو جمع کن تا زندگی خودت رو سر و سامون بدی!

پریا بازدمش را بیرون فرستاد. لبخندی تلخی زد و دوباره روی مبل نشست. گردنش را در میان دستانش گرفت.

- زندگی خودم؟ مثل اینکه فراموش کردی به لطف شما زندگی من نابود شد؟ حتی هنوز باور نمی‌کنم چون من و این بچه رو نجات دادی بدون اینکه بگی تو مال منی!

پیمان جرعه‌ی آخر را هم از چای نوشید و برخاست. حرف‌هایش را در دهان مزه کرد. نتیجه‌ای که از کنار آلاگل بودن و این مدت گرفته بود را بر لبانش جاری کرد.

- تو از اولم مال من نبودی پریا! عشق دوران جوونی تهش به هیچ‌جا نمی‌رسه! دوست داشتم و دوست دارم؛ ولی از سه سال پیش که رفتی از وقتی فهمیدم النا زنده‌است، فقط مادر بچه‌ام شدی! اگه عذاب کشیدم اگه سختی کشیدم و خودخوری کردم، ناراحت شدم از اینکه با یکی دیگه ازدواج کردی فقط سرگذشت دخترم برام مهم بود. من خودم مادر نداشتم. لااقل توقع داشتم بچه‌م مادر داشته باشه! نمی‌گم عاشقت نبودم، چرا دیوانه‌وار می‌پرستیدمت؛ ولی وقتی دلت با یکی دیگه است دلیلی نداره مجبورت کنم. وقتی رفتی آرزویی که برات کردم همین سه کلمه بود. «هر جا هستی خوشحال باش!» مگه معنی دوست داشتن همین نیست؟ پریا لبخند محوی زد. زبان بر لبانش کشید.

- معنی دوست داشتن همینه؛ ولی کاش زودتر عاقل می‌شدی! کاش زودتر به خودت می‌اومدی که زندگی من رو نابود نکنی که بهزاد واقعیت رو نفهمه!

پیمان استکان را روی میز گذاشت. دست راستش را در جیبش فرو برد.

- تا کی می‌خواستی به دروغ گفتن ادامه بدی؟ گیرم من نمی‌گفتم. دایی جان حمیدت چی؟

پریا گونه‌اش را گزید. پیمان راست می‌گفت. تا کی به دروغ گفتن ادامه می‌داد؟

- اون هنوز دنبالت! هنوز می‌خواد هر جور شده تو رو کنار من برگردونه! پس مراقب باش! خودم هوات رو دارم. نمی‌ذارم بلایی سر تو و بچه‌ت بیاد؛ ولی مراقب باش! یک جوری شوهرت رو قانع کن خونه رو عوض کنین. اصلاً ترجیحاً از ایران برین.

ترس به جانش تزریق شد. گوشه‌ی ناخنش را با انگشت دیگر جدا کرد. خنده‌ی تلخی کرد و دستی به صورتش کشید.

- برم؟ بهزاد رو راضی کنم بریم؟ نرسیده کجا بریم؟ اصلاً بذار بیاد بینم من و این بچه رو قبول می‌کنه؛ بعد درمورد چیزای دیگه حرف بزنیم.

کلید ماشین را از روی میز وسط مبلمان برداشت.

- نهایتش دوتا داد و هوار می‌کشه خالی می‌شه! بعدم هر مردی یک رگ خوابی داره!

پریا خنده‌ی عصبی‌ای کرد و پا روی پا انداخت.

- مثل اینکه تو هنوز نفهمیدی من با زندگیش چی‌کار کردم که می‌گی با دوتا داد و هوار خالی می‌شه! زنش بهش دروغ گفت اسم طلاق آورد گفت

نمی‌خواست! زنی که دنیا رو به پاش ریخت؛ حالا یک شبه تمام باوراش دود هوا شه! به نظرت با داد و هوار خالی می‌شه؟ اونم کی؟ بهزاد درون‌گرا! پیمان نگاهی به ساعت انداخت. نیم‌ساعتی از ورودش به خانه می‌گذشت. پریا از چای سرد شده نوشید. پیمان کاپشنش را بر روی ساق دستش انداخت.

- به خودت مسلط باش! چای رو بخور بیا پایین بقیه‌ی حرف‌ها رو تو راه بهت می‌گم! داره دیر می‌شه چند جا کار دارم. در را پشت سرش بست. کمر بند را بست. فکری که در سرش می‌گذشت را به زبان آورد.

- چجوری تونستی نجاتش بدی؟

پیمان دنده را عوض کرد. دستش را پشت صندلی پریا گذاشت، سرش را به سمت عقب چرخاند و دنده عقب گرفت. اگر این سوال را پریا نمی‌پرسید جای شک داشت. از روی پل ماشین‌رو پایین آمد. دستش را برداشته و نگاهش را به جلو دوخت.

- اگه زودتر رسیده بودم حالش خوب بود؛ ولی دیر رسیدم. وقتی رسیدم که کیانا دو دستی تو سرش می‌زد. وقتی رسیدم که بچه‌ی سه ساله ایست قلبی کرده بود و کیانا با چشمای خودش خط شدن ضربان قلب بچه‌ش رو دیده بود.

پریا آب دهانش را قورت داد. دستش را روی هوا تکان داد و گفت:

- تا اونجایی که من می‌دونم بیماری که تصادف کرده رو سریع عمل می‌کنن چرا کیانوش از این قائده مستثنا بود؟

پیمان پوزخندی زد. دستی به تهریش صورتش کشید و به سمت خانه‌ی پریا رفت.

- چون رضایت پدر یا پدربزرگ و حتی عمو نبود. چون وقتی رسیدم دیدم هیچ‌کی تو بیمارستان نیست. نه پارسا نه حمید نواب، نه خانواده‌ی خود کیانا! هیچ‌کدوم از این آدمای ظالم تلفن کیانا رو جواب ندادن! تو دقایق آخر به من زنگ زد که تا وقتی رسیدم خیلی دیر شده بود.

پریا عصبی سر تکان داد. چند سالی بود با کیانا برخورد نداشت. صحبت مرگ کیانوش را هم به تازگی از بهزاد شنیده بود. بهزاد گفته بود دخترخاله‌اش چند سالی است که پسرش را از دست داده.

- باورم نمی‌شه! بگردم برای دل پردردش! بمیرم واسه بی‌کس و کاریش!
پیمان آفتاب‌گیر را باز کرد. عینک دودی را از جلوی داشبرد برداشت و روی چشمانش گذاشت.

- تو اوج ناامیدی برگشت. کیانا با دیدن بچه‌ش، حالش بد شد. کیانوش برگشت. دکتر گفت تا فردا بیشتر دوام نمی‌آره؛ ولی اگه عمل کنه شاید خوب شد؛ اما فقط یک درصد امکان زنده موندنش هست. بچه عمل شد. پارسا گم و گور شده بود. خانواده‌ی کیانا اومدن چون حالش بد بود و مدام

از هوش می‌رفت به خونه بردنش! عمل بعد هشت ساعت تموم شد؛ اما وارد زندگی نباتی شد.

پریا اشک حلقه زده در چشمانش را پس زد. آفتاب چشمانش را می‌زد؛ اما سوال‌های ذهنش امان نمی‌داد.

- خب کسی شک نکرد که شاید زنده باشه؟! مثلاً پدر کیانا یا برادرش، حتی حمید نواب؟! ایمان لبش را جوید. چشم‌هایش از خستگی می‌سوخت و شک نداشت اگر محیط گرم و نرم باشد صد درصد خوابش می‌برد.

- برادرش آمریکا بود ده روز بعد تونست بیاد. هیچ‌کس نیومد کارهای گرفتن جنازه رو انجام بده. اگه کسی بود می‌فهمید؛ ولی نبود. کیانا و کیانوش هیچ‌کس رو نداشتن. خودم کارهای کفن و دفن خواهرزاده‌م رو انجام دادم. کیانا از بی‌کسیش به من پناه آورد. پارسای بی‌غیرت مراسم چهلم اومد سر مزار؛ می‌دونی چه گفت؟ خوب شد مرد چون اگه می‌موند بیشتر شکنجه‌ش می‌کردم. برادر کیانا و من با اون دست به یقه شدیم. در آخرم به جز ما سه تا کسی نبود. اصلاً انگار نه انگار اون بچه عضوی از خانواده بود که مرد.

پریا دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام گریست. بریده‌بریده گفت:

- بمیرم واسه کیانا که چه زجری کشیده! بمیرم برای قلب شکسته‌ش و تف تو ذات اون مرتیکه‌ی پست فطرت!

پیمان نیم‌نگاهی به او انداخت. با یاد کارهای برادرش جگر او هم برای کیانا کباب شده بود. همین علت بود که او پارسا را برادر که هیچ، پشه‌ی پر زده در هوا هم حساب نمی‌کرد. به همین علت بود دلش با پارسا صاف نمی‌شد. اعصابش بیشتر از قبل خرد شد. همین بود نمی‌توانست یک کلام بگوید بچه زنده است و کیانا بفهمد چون از پارسا بعید نبود شبانه بالای سرش برود و کیانوش نیمه‌جان را بکشد. پریا بی‌اراده آستین پیراهن او را گرفت.

- ممنونم که نجاتش دادی پیمان! ممنونم ازت! خیلی مردی پسردایی!

در پس قصه پریایی بود که خالصانه از پیمان تشکر می‌کرد. در کمی نزدیک‌تر خواهرش بود که خواهرزاده‌ی کوچکش به یاد اینکه شاید مادرش آمده کنارش جا خشک کرده بود و به خواب عمیقی رفته بود. در حوالی تهران، مردی عاشق بوسه بر دست همسر غرق خوابش می‌نشاند و نفسی راحت می‌کشید که قرار نیست، همسرش، زن برادرش شود. کمی دورتر به فاصله‌ی فرسنگ‌ها مردی از پشت پنجره‌ی مربعی شکل هواپیما به ابرهای سفیدرنگ چشم دوخته بود و به زندگی نابود شده و دروغ‌های همسرش می‌اندیشید؛ اما در تهران دردآلود و گرفته، کیان‌مهر پستی ماشین را خوابانده بود و تمام شیشه‌های ماشین را پایین داده بود و دختری کنار جدول ماشین پارک شده‌ی او ایستاده بود و در سر می‌اندیشید که کجای راه را غلط رفته است که به او بی‌اعتماد است. با چه کسی رفت‌وآمد کرده که باعث بدبینی شده است و... .

در آخر پسری تنها که سرش را روی میز جزیره‌ی آشپرخانه گذاشته بود. به بلیط و اسلحه‌ی سیاه‌رنگ چشم دوخته و هر لحظه مسمم‌تر از قبل می‌شد تا سراغ عامل بدبختی‌اش برود. فشنگ اول را داخل خانه‌ی اول استوانه‌ای قرار داد.

- اولی به‌خاطر زندگی مامانم، به‌خاطر شکستن غرور مادر بیچاره‌م و همه‌ی این درد و رنج‌ها!

دومین فشنگ طلایی رنگ را درون استوانه‌ای گذاشت.

- این یکی به‌خاطر بهزاد و بدبختی‌هایی که کشید. به‌خاطر زجرهایی که تو نوجوونی کشید تا پول دربیاره! به‌خاطر اینکه به جرم بزرگ بودن باز زندگی افتاد رو دوشش!

سومین فشنگ را گذاشت. صدایش از شدت بغض کمین کرده در گلویش لرزید.

- این یکی هم به‌خاطر پس انداختن من تو این زندگی نکبت‌بار و عقده‌هایی که باعث شد با سرباز کردنش، زندگی برادرم رو نابود کنم.

استوانه‌ای را بست. بلیط و باقی فشنگ‌ها را از روی میز چنگ زد. صندلی را عقب کشید و ایستاد. حال می‌فهمید با چه چیزی پس از ۲۳ سال آرامش می‌گیرد. لبخندی کنج لب باریک نشانده و زیر لب زمزمه کرد:

- منتظرم باش بهروز سلطانی!***

بخش دوم:

کبریت را بر بدنه‌ی جعبه کشید و با روشن شدن آن، روی شمع، داخل شمعدان گرفت و به ترتیب کمی پایین آمد و هر سه شمع را روشن کرد. دستش را در هوا تکان داد. کبریت خاموش شد. نیم‌نگاهی به انواع و اقسام غذاهایی که روی میز چیده بود، انداخت. فسنجان مرغ، ماهی شکمپر، کیک مرغ و کلی غذای خرده‌ریز که مورد علاقه‌ی بهزاد بی‌اشتها بود و او را ترغیب به خوردن می‌کرد. البته بماند از وقتی سر گاز ایستاده بود مدام با بوییدن غذاها عق می‌زد. موهای بلند و صافش را از روی صورتش پس زد. دامن کوتاهش را که تا بالای زانو بود صاف کرد. پاهای لاغرش در جوراب شلواری نازک مشکی‌رنگ پنهان شده بود و یقه‌اسکی شیری‌رنگ که سرشانه‌ی چپش باز بود، خالکوبی پروانه را به خوبی نشان می‌داد. آب دهانش را پایین فرستاد و به عقربه‌های ساعت چشم دوخت. پیمان گفته بود ساعت شش یا هفت صبح هواپیما ونکوور را ترک کرده، پس همین هول و حوش باید می‌رسید.

- اصلاً شاید نیومد اینجا! خونه‌ی پدریش هست. چرا باید بیاد پیش من دروغگو؟ یعنی اصلاً می‌شه بیاد و خودم واسه‌ش توضیح بدم؟

سرش را در میان دستانش گرفت و لب‌های رز کشیده‌اش را روی هم فشرد. روی اولین صندلی از سمت چپ نشست. دلش از گرسنگی ضعف می‌رفت و می‌دانست این نه برای خودش خوب است نه برای بچه‌اش؛ ولی

هیچ کاری از دستش برنمی‌آمد. چون هر لقمه‌ای که می‌خورد انگار سنگ می‌شد و به سمت پایین می‌رفت. حرف‌های پیمان او را می‌ترساند. عکس‌العمل بهزاد او را می‌ترساند. پریا از عالم و آدم خوف داشت و ذهنش میل زیادی داشت تا منفی‌بافی کند. چون او پس از ۲۴ سال زندگی می‌دانست، تقدیر همیشه به سادگی چیزی را به او نمی‌دهد و چرخ گردان هیچ وقت طبق خواسته‌ی او نمی‌چرخد. صدای کسی را از پشت در با همسایه‌ی کناری شنید. سرش بالا رفت و نگاهش مستقیم به در ورودی دوخته شد. لرزش نامحسوسی بدنش گرفت و اضطراب به جانش افتاد. نفسش را سنگین بیرون فرستاد. صدا قطع شد و کلید درون در چرخید. آب دهانش محکم پایین فرستاده شد. در به سمت داخل باز شد و قامت مردی چمدان به دست نمایان شد. پریا ضربان قلبش را حس نکرد. باد سردی از میان راه‌پله‌ها به داخل آمد و چنان طوفانی در وجود پریای ماتمزده به پا کرد که سریع از پست میز برخاست؛ اما از انجام حرکتی باز ماند. صدای قدم‌های او را که نزدیک می‌شد شنید. آونگ عصای او با ریتم همیشگی و کشیده شدن چرخ‌های چمدان بر روی زمین. بهزاد از تاریکی جلوی در خارج شد. سر به زیر افتاده‌اش بالا رفت و اشکی از چشم‌های پریا فرو افتاد. چیزی با دیدن پریا در وجودش تکان خورد. شاید اگر همه چیز مثل سابق بود، فاصله را کم می‌کرد و محکم او را در آغوش می‌کشید؛ اما هیچ چیز سرجایش نبود. بهزاد چمدان را جلوی در گذاشت و چند قدم به سمت جلو برداشت. پریا با دیدن پای در آتل آهنی قرار گرفته‌اش، اشک‌های سرازیر شده از چشمانش شدت یافت. بهزاد سکوت کرده کنار او ایستاد. پریا دلش برای

قامت نصف شده‌ی او رفت. برای صورت تمیز و موهای مرتب قهوه‌ای رنگش در سینه تپید. بهزاد نیم‌نگاهی به چهره‌ی رنگ پریده‌اش انداخت. عصا را به میز تکیه داد و صندلی را کشید.

- کس دیگه‌ای هم دعوت‌ه انقدر تدارک دیدی؟

پریا با شنیدن صدای او، تعادلش را با تکیه دادن دستش به میز حفظ کرد. چقدر دلتنگ صدایش بود. بینی‌اش را بالا کشید و اشک‌های صورتش را پس زد.

- نه جانم، غذاهای موردعلاقهت رو درست کردم.

بهزاد نشست و صندلی را با دستش جلو کشید. آستین پیراهن سفیدش را تا زرد و دستانش را در هم قلاب کرد.

- عجیبه فکر کردم شوهر و بچه‌ت هم دعوتن؛ ولی خب عیب نداره حتماً یک دلیلی داشته که این همه به زحمت افتادی واسه درست کردن اینا!

هیچ حسی در کلام بهزاد نبود. انگار داشت با یک زن غریبه صحبت می‌کرد. پریا فرصت را برای گفتن واقعیت غنیمت شمرد. صندلی را به سمت عقب کشید.

- بهزاد بذار برات توضیح بدم. اصلاً هیچ چیزی اون‌جوری که فکر کنی نیست. من اصلاً...

دستش بالا آمد و صورتش به سمت پریا چرخید، پریا ادامه نداد.

- نمی‌خوام چیزی بشنوم خانم نواب! درباره‌ی طلاق هم خیال خودتون راحت باشه هم همسرتون، به زودی از هم جدا می‌شیم. البته ما الانم هیچ نسبتی با هم نداریم. پس می‌تونین به سادگی از اینجا برید. چون من و شما در شناسنامه‌های قلبی زن و شوهریم!

پس از به زبان آوردن این حرف، از جا برخاست که صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی بر روی زمین آمد. پریا لبش را با گریه به دندان کشید. بهزاد دو شناسنامه را از جیب پشتی شلوارش بیرون آورد. بدون نگاه کردن به او روی میز انداخت.

- بسوزونیش همه چی تموم می‌شه نیاز به دادگام نیست! کیان مهر لبش را به دندان کشید. از عصبانیت نزدیک بود پس بیفتد؛ اما خودش را دلاری داد که او و الهام هنوز آن قدری به هم نزدیک نشده‌اند که بخواهد غیرتی یا عصبی شود. باید حد را نگه می‌داشت. باید بی‌تفاوت از کنار مسائل می‌گذشت تا دست روی خط قرمزاش گذاشته نشود. الهام دستی به زنگوله‌ی شال بافت قرمز رنگش کشید.

- فکر کنم خودت بیشتر در جریانی تا من!

پارسا خنده‌ی مستانه‌ای سر داد.

- اوه پس بهت گفته چجوری با غیرتش بازی کردم. یعنی کاش بودی الهام می‌دید، کارد می‌زدی خونش بیرون نمی‌اومد. داشت دیونه می‌شد از بی‌اعتمادی و بدبینی! اولین امتحانش رو که خوب پس نداد تا ببینی... .

صدای الهام بلند شد و در میان کلامش پرید.

- می‌خوای با این مسخره بازی‌ها به چه بررسی پارسا؟

پارسا چانه‌اش را خاراند و متفکر گفت:

- به اینکه کیان‌مهر به دردت نمی‌خوره! به اینکه زندگی شما به دو ماه نکشیده تموم می‌شه!

الهام تک‌خنده‌ای کرد. کامل به سمت پارسا برگشت. همه در دعوی چند روز پیش سهیم بودند؛ اما بیشتر از همه این مردک خودخواه! کسی که به قول نهال از اتمام این رابطه سود می‌برد.

کیان‌مهر شیشه را پایین داد و صدای عصبی و پریشان‌الهام را واضح‌تر شنید و قلبش بی‌اراده در سینه‌اش کوبید.

- نکنه مشاور قبل از ازدواجم بودی و دم نمی‌زدی؟ اصلاً تو رو سننه این وسط؟ فکر کردی چون اجازه دادم وارد حریم خصوصی خونم بشی درباره‌ی پیشنهاد ازدواجت فکر می‌کنم؟ فکر کردی اگه رابطه‌ی من و کیان‌مهر رو با زندانی کردن من تو آسانسور خراب کنی و چندتا اراجیف تحویلش بدی تموم می‌شه؟ اصلاً شد! کیان نشد یکی دیگه؛ همه جز تو!

پارسا یک قدم به سمت او رفت. در دلش لبخند زد. پارسا عادت داشت به پس زده شدن، آن هم از جانب الهام؛ ولی شاه‌نامه آخرش خوش بود. کیان‌مهر بی‌اراده کمر بند را باز کرد و دستش به سمت دستگیره رفت. الهام یک قدم به سمت عقب رفت.

- می‌دونی چرا می‌گم تموم می‌شه؟ چون تو یک زندگی، عشق و علاقه کافی نیست. اعتماد هست. صداقت هست و خیلی از چیزها هست که زندگی رو می‌سازه؛ ولی خودت چند لحظه تو ذهنت مجسم کن! کیان مهر کدوم یکی رو داره؟ صداقت؟ اعتماد؟ اگه داشت که با به قول خودت چندتا اراجیف من ولت نمی‌کرد به امان خدا؛ ولی تو خیلی بدبختی می‌دونی چرا؟ چون غرورت رو شکست. زل زد تو چشمت و گفت نمی‌خوادت؛ حالا بعد چند ماه اومده دوباره سراغت پیشش برگشتی، اصلاً انگار نه انگار!

الهام به چشم‌های تیره‌ی پارسا چشم دوخت. کیان مهر از ماشین پیاده شد. حرف‌های غم‌آلود کیانا در گوشش به صدا در آمد. انگشت سبابه‌اش را به سمت پارسا به سراسر وجودش از جدیت ناگهانی کلامش به رعشه افتاده بود، گرفت و بی‌اراده زبانش چرخید و با لحن پر تمسخر و تلخی گفت:

- تو کدومش رو داری؟ صداقت داری؟ اگه داشتی که مخفی کاری نمی‌کردی! اعتماد؟ فکر کردی انقدر احمقم که به تویی که سر تا پات رو لجن گرفته اعتماد کنم؟ لااقل کیان مهر هر کی هست، انقدر عوضی نیست شر بچه‌اش رو کم کنه تا زودتر از زنش جدا شه و بره سراغ دوست دختر شریکش! پریا ساق دستش را گرفت و مانع رفتنش شد. صدایش از شدت گریه لرزید. بوی غذا بر حال بدش می‌افزود.

- من نمی‌خوام ازت جدا شم. نمی‌خوام این شناسنامه‌ها رو بسوزونم. من دوست دارم بهزادا!

بهزاد با غصه خندید. پریا توقع داشت او باور کند؟ آن هم بعد از دروغ‌هایی که به او گفته بود؟ صورتش به سمت پریا برگشت. بینی و چشمانش قرمز بود. رنگ پریدگی و بی‌حالی‌اش با وجود گرمی که کرده بود، به وضوح دیده می‌شد. صدای لرزان بهزاد بالا رفت.

- ولی من می‌خوام ازت جدا شم و می‌خوام شناسنامه‌ها رو بسوزونم. می‌دونی چرا؟ چون حالم ازت بهم می‌خوره پریا! هر وقت به این فکر می‌کنم که دوست داشتم از زندگی سیر می‌شم! چون زندگیم رو با بودن کنارم تلخ کردی! دقیقاً وقتی که فکر می‌کردم خوشبخت‌ترین مرد روی کره‌ی زمینم وقتی که خاطرات زنم رو فراموش کردم که تو زجر نکشی فهمیدم کسی که هفت ماه سرش رو کنار من، رو بالشت می‌ذاشته از اول بهم دروغ گفته!

دست پریا از ساق دست بهزاد جدا شد. دردی در ساق پایش پیچید، ضربان قلبش بالا رفته بود و حالش بد که نه، افتضاح بود. پشتش را به پریای ماتم‌زده کرد. عصا را در دستش گرفت و با قدم‌های بلند و لرزان به سمت خروجی رفت؛ پالتویش را از روی چمدان برداشت.

- امشب خونه نمی‌آم. به شوهرت زنگ بزن بگو بیاد بمونه یه وقت نترسی! پریا لبش را به دندان کشید. شوری اشک به لبانش رسیده بود. قدرت تکلم را با شنیدن حرف‌های بهزاد از دست داده بود. با برهم خوردن در، پریا یک دستش را روی صندلی گذاشت و سر به زیر انداخت. بهزاد نیامده رفته بود. حتی اجازه‌ی گفتن واقعیت را از جانب او نداد و چه سخت بود ناظر، تغییرات کسی باشی که باعث تغییر رفتارش بودی!

دست‌هایش را درون جیب پالتوآش فرو برد و منتظر نگاهش را به انتهای کوچه دوخت. منتظر نهال بود، گفته بود نیما امشب کل خانواده را دور هم جمع کرده است. البته مادرش هدیه سر صبح از خانه رفته بود و خبری از او نداشت. نگاه خیره‌ی کیان‌مهر را که درون سانتافه‌ی نوک‌مدادی رنگش نشسته بود. روی خودش احساس می‌کرد؛ اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد. الهام باور داشت کسی که اشتباه کرده است کیان‌مهر بوده و در این مورد کوتاه بیا نبود. صدای قدم‌های کسی را از پشت سر شنید. پارسا دکمه‌ی جلوی کتش را بست. از پشت سر الهام را با شنل مشکی رنگش شناخت.

- منتظر کسی‌ای؟ می‌خوای بیا با هم بریم؟ تو راهم با هم گپ می‌زنیم.

الهام لبخند محوی کنج لبش نشانده. با پاشنه‌ی پا چرخید.

- ممنون!

پوشیدن لباس‌های رسمی از پارسا کمی بعید بود و مطمئن بود میهمانی یا قرار کاری دارد. پارسا کنارش ایستاد. نگاه الهام به دست زخمی و گوشه‌ی لب زخمی او گره خورد. پس قضیه جدی بود و کیان‌مهر توهم نزده بود.

- منتظر کیان‌مهری که این‌جوری خوشگل کردی؟

الهام کیف دوشی‌اش را روی شانهاش درست کرد. کمی به سمت چپ رفت و از او فاصله گرفت.

- باید جواب پس بدم؟

پارسا لبخندی کنج لبش نشانده. انگشت سبابه‌اش را به سمت سانتافه‌ی کیان‌مهر گرفت.

- خیلی وقته منتظرته! از ظهر ماشینش همین‌جاست، پس منتظر کیان نیستی! دعوا کردین؟ یک قدم دیگر به سمت عقب رفت و پارسا درجا می‌خکوب شد. الهام کی همه چیز را فهمیده بود؟ کی فهمیده بود او از خیلی وقت پیش عاشقش شده؟ کیان‌مهر سرجایش ایستاد.

- حتماً می‌خواهی بگی کیانا رو نمی‌خواستی و تحمیلی بود آره؟ بچه‌ش چی؟ اگه تو بچه نمی‌خواستی که...

ادامه نداد. الهام کنترل اخلاق و رفتارش را از دست داده بود.

- لااقل کیان‌مهر هر خری هست عین تو، تو لجن‌زار فرو نرفته!

نهال کنار الهام ماشین را نگه داشت. تا کیان‌مهر آمد عکس‌العملی به حرف‌های الهام نشان دهد، الهام پوزخندی به او زد. در سمت شاگرد را باز کرد و سوار شد و روبه نهال فریاد زد.

- سریع برو نهال!

نهال بی‌چون و چرا دنده عقب گرفت و پریا با دیدن پارسا، هولزده دستش را روی صورتش گذاشت و سر پایین انداخت. کیان‌مهر از دور به الهام که با عصبانیت و حرص برای نهال ماجرا را توضیح می‌داد، خیره شد؛ اما این زیاد

دوام نداشت چون موبایلش در جیبش لرزید. کلافه بازدمش را بیرون فرستاد و از جیب سمت راست شلوار، آن را بیرون کشید. نام کیانا پس از چندین ساعت که در دسترس نبود، روی گوشی افتاد. با انگشت شستش تماس را وصل کرد و آن را نزدیک گوش‌اش گرفت.

- معلوم هست کدوم گوری کیانا؟

پارسا از این بیشتر منتظر نماند. دست مشتش را محکم به ران پایش کوبید و به سمت پژو پارسش گام نهاد. صدای سروصدا اجازه نداد کیان‌مهر به خوبی حرف خواهرش را بشنود.

- کیان زود... خودت رو برسون... .

کیان‌مهر عصبی از دردسرهایی که کیانا درست می‌کرد، عقب‌عقب رفت و سوار ماشین شد.

- کجا بیام؟ الو؟ کیانا؟

در را محکم بر هم کوبید. صدای بغض‌آلود کیانا کمی واضح شد.

- بیا خونه‌ی خودمون... زود بیا کیان!

بوق قطعی در گوش‌اش پیچید. لعنتی گفت و گوشی را روی صندلی انداخت. با دو دست اگر تا خانه نیم ساعت راه داشت با یک دست که تا یک ساعت دیگر هم نمی‌رسید. عصبی ماشین را از پارک درآورد؛ نمی‌دانست سرچشمه‌ی طپش قلبش از عصبانیت برای خواهرش است یا حرف‌های

دلنشین الهام که همانند صاعقه بر او زده بود. جلوی در خانه ایستاد. به لطف خواهرش و فرزاد زیاد به خانه‌ی پدری‌اش رفت و آمد می‌کرد. ماشین را خاموش کرد. بدون برداشتن کاپشن مشکی رنگش در را باز کرد و پیاده شد. از روی جدول کنار خیابان گذشت و با سوییچ در را قفل کرد. زنگ در را فشرد. کیانا با شنیدن صدای در انگار دنیا را به او دادند. کتایون با غضب اشاره به خدمتکار خانه کرد. او هم بی‌چون و چرا به سمت در رفت. کتایون بادبزن را باز کرد و صورت گر گرفته‌اش را باد زد.

- حالا دیشب خوش گذشت؟! کی شاهد عقد بود؟

کیانا لب به دندان کشید. سمت چپ صورتش از شدت سیلی‌ای که از جانب پدرش خورده بود گزگز می‌کرد. نیشخندی زد و گفت:

- آره جات خالی! اصلاً هر جا تو نباشی مامان زندگی عالیه! اگه بگم کی شاهد شد که الان پس می‌افتی!

خنده‌ی مستانه‌ای به دنبال حرفش سر داد. کیان‌مهر با قدم‌های بلند چهار پله‌ی اول ورودی را پیمود. به سمت سالن راست که پذیرایی بود، گام نهاد. کتایون محکم بادبزن را بست.

- حتماً یکی از همون دوست‌های مطلقه و بیوه‌ت!

کیانا که علت این عصبانیت خانواده‌اش را نمی‌دانست. بی‌اراده ذهنش سمت حرف‌های فرزاد رفت. از روی مبل برخاست. به لطف پاشنه‌ی کفش‌هایش با مادرش هم قد شده بود.

- مگه تو و بابا خیلی روی ازدواج من و فرزاد پافشاری نمی‌کردین؟ چی شد؟ چرا هر دو خانواده اسپند رو آتیش شدن؟ شاید واقعاً فرزاد یک وسیله بود و می‌خواستین عماد رو به من بچسبونین؟ چرا شما دست از زندگی من بر نمی‌دارین؟ اصلاً دلم خواست باهاش ازدواج کر... .

حرفش کامل نشده بود که دست کتابون بالا رفت. خون در رگ‌های کتابون یخ بست، دستش مشت شد. لب گزید و گفت:

- تو احمقی؟ اون پارسای آشغال که با رسم و رسومات شوهرت شد و خاله‌ش پنج بار اومد خواستگاری این شد تهش... حالا سر خود رفتین عقد کردین که دو روز دیگه عین آشغال باهات رفتار کنن؟ این جوروی خودت رو فروختی؟ کیانای احمق من! دختر ساده‌ی من دو روز دیگه جلوی همین پسری که ازش این جوروی دفاع می‌کنی زبونت کوتاه می‌شه اگه پاش رو کج بذاره حق نداری گله کنی. چون پنهونی ازدواج کردی و بی‌خیال خانوادت شدی! چون مجبوری دهنتم رو ببندی می‌دونی چرا؟ چون خودت کردی!

کیانمهر پشت سر مادرش ایستاد و مات و مبهوت از حرف‌های شنیده شده روبه کیانا گفت:

- چخبره اینجا؟ دیشب کدوم قبرستونی بودی؟ با کی ازدواج کردی؟ فرزاد که چاره‌ای نداشت و از آن طرف هم بی‌خبر از همه‌جا خیالش راحت بود که نام کیانا سالاری در شناسنامه‌اش است و تا ابد دهر زنش می‌ماند، فرصت زیاد است. سر بالا کرد. دستش بالا رفت و کنار صورت کیانای عصبی و

ناراحت قرار گرفت. لحنش را کمی آرام کرد. از پدر کیانا فاصله گرفت و گفت:

- آره عزیزم. این یکی دو هفته رو صبر کن همه چیز درست می‌شه!

کیانا چانه‌اش از شدت ناراحتی لرزید و محکم ساق دست فرزاد را به سمت پایین هل داد؛ اما فرزاد از رو نرفت و بی‌توجه به حصار در پذیرایی، دست دیگرش را روی کمر کیانا گذاشت و آن را به سمت خودش کشید. دست راستش را روی پشت او گذاشت. هق‌هق کیانا بالا رفت و محکم مشتش را به سینه‌ی او کوبید. پدرش اشاره کرد که آن‌ها را تنها بگذارند.

- خیلی عوضی‌ای فرزاد! من احمق دلم فقط یه کم... خوشبختی می‌خواست؛ ولی تو همونم ازم دریغ کردی! سهم من از تو فقط چند ساعت بود.

هر سه پذیرایی را ترک کردند. فرزاد موهای او را نوازش کرد و بوسه‌ای روی سرش نشانده.

- خودم خوشبختت می‌کنم. زمان برای من و تو زیاده! یک شب که در قبال سال‌هایی که ما کنار هم زندگی کنیم، چیزی نیست. این رو خوب آویزه‌ی گوشت کن کیانا! خب؟ نگام کن!

دستش را از روی کمر او برداشت و چانه خیس اشک او را بالا داد. ضربان قلبش از شدت حال بد کیانا بالا رفته بود. به چشم‌های تیره‌ی کیانا خیره شد.

- منو تو مال همیم. هیچ‌کی نمی‌تونه ما رو از هم جدا کنه، حتی اگه سرنوشتم بخواد ما رو جدا کنه خودم باهاش می‌جنگم.

کیانا تاب نیاورد. دستانش بالا رفت و دور گردن او حلقه شد و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و زیر لب گفت:

- من رو ببخش که انقدر خودخواهم! ببخش به خاطر چند ساعت کنار هم بودن زندگیت رو به بازی گرفتم... ***

صدای سروصدا از بیرون می‌آمد و اجازه‌ی بیشتر خوابیدن را از او سلب کرده بود و از شدت ضعفی که در بدنش می‌پیچید قدرت گرفتن قاشق را در دست نداشت. مدام قاشق آهنی از دستش به داخل سینی می‌افتاد. کلافه از سوپی که زهرمارش شده بود، لب به دندان گرفت و موهای مشکی رنگش را چنگ زد. باید اعتراف می‌کرد این خانه با وجود عظمت و بزرگی‌اش همانند قفس بود. چند تقه به در خورد. آب دهانش را آرام بلعید که گلویش درد گرفت.

- بفرمایید!

نواب دستش را روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد. النا که از صبح به اصرار گلناز و آرزو از اتاق بیرون رفته بود، به محض باز شدن در به سمت آلاگل رنگ پریده دوید.

- مامی پری.

آلاگل نمی‌دانست باید از آمدن النا خوشحال باشد یا ناراحت! علناً پیمان بچه را گول زده بود. لبخندی روی لبان خشک شده‌اش نشست و قامت

کوچک‌النا را در آغوش جا داد. موهای مشکی رنگش فرهای درشت خورده بود. پیراهن قرمز کتانی تنش بود و گل‌سرهایی هم‌رنگ لباسش به کنار سرش زده شده بود. بوی شامپو از صد متری النا، حاکی از حمام رفتن او بود. نواب در را پشت سرش بست.

- جان؟ خوبی دختر...م؟ چه بوی خوبی هم می‌دی، اوم بذار بو کنم ببینم بوی چه گلی می‌دی؟!

نواب دو جعبه‌ای که دستش بود را روی کاناپه‌ی سورمه‌ای رنگ جلوی تخت دو نفره‌ی پیمان گذاشت و به جای النای خوشحال جواب داد.

- بوی عطرِ مریم!

آلاگل سر بالا گرفت و کمی خودش را بالا کشید. او از حمید نواب می‌ترسید. توصیفات پیمان از کردار و رفتار دایی‌اش باعث ترس او می‌شد. حمید روی کاناپه نشست و سرش را به سمت آلاگل چرخاند.

- می‌دونی امروز چه روزیه؟

آلاگل به نیم‌رخش خیره شد. او باید از کجا می‌دانست؟ شاید پریا این را می‌دانست. نواب لب‌خندی روی لب نشانده و دست بلند کرد و قاب عکس پنج سال پیش را در دستش گرفت.

- تولد پیمان!

آب در گلوی آلاگل پرید. دست بر گلو گرفت و سرش را به سمتی مخالف
النا چرخاند و سرفه کرد. النا از روی پای آلاگل کمی عقب‌تر رفت و دستش
را درون جیب‌های کوچک پیراهنش کرد و نقاشی را از جیب بیرون کشید.
- ایناش مامانی این جایزه‌ی من به باباجونه!

فکر آلاگل هول و حوش چند سال پیش رفت. پیمان هر وقت او می‌پرسید
تولدت چه روزیست می‌گفت همه‌ی روزهای خدا تولد دوباره‌ی من است
و باید شکر کرد که یک روز دیگر نفس می‌کشم. توقع نداشت. با چهره‌ی
سرخ شده، نواب را از نظر گذراند. ترسید کلامی به زبان بیاورد و او متوجه
شود پریا نیست. بنابراین، سعی کرد ذهنش را معطوف حرف‌های پیمان
کند. تعجب و حیرت از چشم‌هایش رخت بست و پوزخندی کنج لبش
نشست.

- خب چی کار کنم؟

نواب از جا برخاست. اتاق بزرگ پیمان را از نظر گذراند. به لطف گلناز و
اقامتی که زیاد در آنجا نداشت خلوت بود.

- تو جشن تولدش باش! جشن کوچیکی گرفتیم چندتا از فامیل‌ها رو هم
دعوت کردیم. تو بهترین کادویی در روز تولدش، عروس گلم. آلاگل که فکرش
فقط درگیر هدیه‌ی تولد بود. لب به دندان کشید و با تلخی جواب او را داد:

- من عروس تو نیستم. امشب نمی‌مونم. قرار بود فقط چندساعت باشم نه
کل روز! من تازه بچم رو از دست دادم. پیام تو تولد پسر برقصم؟

النا با شنیدن کلام رفتن او، لب برچید و تیشرت بزرگ تن آلاگل که از لباس‌های پیمان بود گرفت.

- نرو مامانی نرو!

نواب بدون زدن حرفی به سمت در رفت و قبل از خارج شدن گفت:

- لباسی که برازندت باشه رو انتخاب کردم. البته من که نه پیمان خریده! هر کدوم قشنگ‌تر بود رو انتخاب کن. آرزو تو لباس پوشیدن بهت کمک می‌کنه و حموم هم اتاق داره. نهار رو واسهت می‌آرن بالا، پایین داره تغییر دکوراسیون می‌شه. النا تو هم زود بیا پایین تا مامان به کاراش برسه!

آلاگل با بسته شدن در، لب به دندان کشید و خودش را لعنت فرستاد. با حال خرابش تولد پیمان و آشنایی با خانواده‌ی او را کم داشت. النا که روی حرف نواب نه نمی‌آورد یعنی جرأت نداشت. نقاشی را برداشت و از تخت پایین رفت. آلاگل آبرویی بالا انداخت و با حرص و صدای گرفته گفت:

- کجا می‌ری؟

النا با دستش موهای فر شده‌اش را پشت گوش‌اش برد.

- می‌رم تا شما آماده بشین!

هنوز اجازه نداد آلاگل بگوید بمان! دوان دوان اتاق را ترک کرد. پس به خاطر همین بود گلناز را یک‌بار بیشتر ندیده بود و از این بابت خوشحال بود. مشت بی‌رمقش را به تشک کوبید. سرش را به سمت راست که آینه قدی

داشت چرخاند. موهای سیاه رنگش بر هم چسبیده بود و این‌جوری که معلوم بود زمان زیادی برای دست‌دست کردن نداشت. کادو را یک کاری می‌کرد؛ مهم آدم‌هایی که پریا می‌شناخت و او نمی‌شناخت بود. بی‌توجه به ضعف پیچیده در بدنش، از روی تخت برخاست. گرمکن پیمان از پایش می‌افتاد و تیشرتش تا روی زانو بود. سراسر اتاق را از نظر گذراند. یک دیوار که پشت میز آرایش و آینه‌ی مربع شکل بود. گل‌های سورمه‌ای آبی داشت با زمینه‌ی سفید و دیگر دیوارها سفیدرنگ بود. دو مبل راحتی مخملی سفید با یک میز گرد وسط کنج دیوار پنجره و بالکن قرار داشت. تخت دو نفره‌ای که وسط بود. دورتادورش پرده‌ی حریر بود و ست میزآرایش و عسلی‌های کنار تخت بود، سفید یخچالی! این اتاق بیشتر به اتاق تازه عروس و دامادها می‌مانست تا یک مرد مجرد. سمت چپ تخت یعنی در پنج‌شش قدمی، در سفیدی قرار داشت که حدس زد، حمام باشد بنابراین، دست به کمر شلوار گرفته و سرفه‌کنان به سمت در رفت. دلشوره، اضطراب، استرس از فهمیدن حقیقت، بر معده‌دردش دامن زد. دمپایی‌های داخل را پوشید و در دل دعا کرد امشب به خیر و خوشی تمام شود.***

چند ساعت بعد:

آرزو گوش‌اش را در دست گرفت و روبه آلاگل که در لباس‌هایی که به اسم خواهرش خریده شده بود حس خوبی نداشت، گفت:

- می‌تونم یک عکس از تون بگیرم؟ واسه مزون خواهرم می‌خوام.

نگاهش را به لباس تنش دوخت. پیراهنی تا زیر زانو سیاه رنگ که بالاتنه و دامن پف‌دار کوتاهش از پارچه‌ی اکلیلی استفاده شده بود و آستین‌های حریر سیاه رنگ داشت و کمر لباس نوار مشکی داشت. باید اعتراف می‌کرد برق لباس چنان چشم‌گیر است که دلش نمی‌خواست از خود نگاه بگیرد. جوراب شلواری نازک مشکی رنگی از آرزو قرض گرفته بود با کفش‌های پاشنه نوک‌تیز مشکی‌رنگ، که باز هم احتمال می‌داد بیفتد. موهای مشکی‌رنگ بلندش صاف پشتش رها شده بود. مطمئن بود پیمان با دیدن او باز هم فانتزی پریا را می‌زند. آن هم با لباس‌هایی که تازه متوجه شده بود از ماشین پارک شده‌ی پیمان خارج شده. ساعت هشت شب بود و نهار دست نخورده باقی مانده بود و حسابی از گرسنگی دلش ضعف می‌رفت. شال حریر مشکی رنگ آرزو را برداشت و روی سرش انداخت. آرایش لایت صورتش که پس از سال‌ها روی صورتش خودنمایی می‌کرد. هنر دست آرزوی آرایشگری بود که به خاطر وضع مالی‌اش پرستار بچه شده بود.

- می‌ذاری؟

آلاگل سرفه کرد و سر تکان داد. صدای خنده و شوخی چند نفر که در آهنگ پاپ ایرانی مخلوط شده بود از پایین به گوش می‌رسید. آرزو عکس را گرفت. صدای برهم خوردن در پشتی آمد و قلب آلاگل به طپش افتاد. تنها کسی که از در پشتی می‌آمد پیمان بود. آرزو لبخند روی لب نشانده و پرده را کنار زد.

- اتاق جدید مبارکه! آقا پیمان قبل از اینکه شما بیاین تو اتاق پایین می‌موندن! هر چند وقت نشد کاغذدیواری‌ها عوض شه. دست خیس عرقش را به دامنش کشید. آرزو با چشم پیمان را دنبال کرد و با محو شدن او در ساختمان، کیف کوچکش را در دست گرفت و موهای دودی‌رنگش را پشت گوشش فرستاد.

- می‌رم پایین به گلناز چون کمک کنم.

آلاگل نتوانست بگوید «نرو» بنابراین سکوت کرد. مطمئن بود پیمان بیاید او را سرزنش می‌کند؛ ولی چاره نداشت، لباس دیگر نداشت و مشکل کادو هم که به لطف آرزو و خرید اینترنتی‌اش حل شده بود و چقدر ممنون‌دار پرستار خواهرزاده‌اش بود. این‌ها بماند آشنایی با خویشان را کجای دلش می‌گذاشت؟ یک جر و بحث کوتاه هم چند ساعت پیش با پدر پیمان داشت و علناً فهمید هیچ راهی برای فرار ندارد و امشب را حتی با فیلم‌بازی کردن و در حکم مادری که بچه‌اش را از دست داده و همسر مردی است، نمی‌تواند بیچاند. پیمان آخر شب او را می‌رساند.

صدای قدم‌های پیمان را شنید. سر بالا آورد و نگاهش را به در دوخت. بازدم عمیقی گرفت که سینه‌اش درد گرفت. پیمان دستش را روی دستگیره‌ی نقره‌ای در گذاشت و به سمت پایین آن را فشرد. پیمان با دیدن آلاگل جلوی در خشک شد و آلاگل یک بند اتفاقات را توضیح داد.

- من نمی‌خواستم بمونم. بابات اومد گفت تولدته، گفت آخر شب پیمان می‌رسونت و چند دست لباس که می‌دونم تو واسه پریا خریدی بهم داد و

گفت امشب بپوش چندتا از خویشاوندانم دعوتن! هر چی بهش گفتم من شوهر دارم بچهم مرده پاش رو تو یک...

پیمان گیج دستش از روی دستگیره رها شد. فکرش را نمی‌کرد این لباس انقدر زیبا به تن آلاگل بنشیند. میان حرف او پرید.

- خوشگل‌تر شدی!

آلاگل مبهوت نگاهش کرد. پیمان در را پشت سرش بست و از پشت کلید را درون قفل چرخاند. آلاگل لب‌گزید.

- یعنی ناراحت نیستی لباس پریا رو پوشیدم؟

پیمان با شنیدن نام پریا بی‌اراده دستش بالا رفت و روی لب او قرار گرفت. آلاگل انگار فراموش کرده بود کجا قرار دارد که اسم خواهرش را می‌آورد. تن صدایش را آرام کرد.

- انقدر پریا پریا نکن! صدات با وجود اینکه گرفته ولی هنوزم ولوم بالاست! لااقل خانمانه رفتار کن!

آلا پلک زد. انگشتش پایین آمد و دقیق به چهره‌ی آلاگل خیره شد.

- خوشحالم اینجایی! بمون تا برم لباسام رو عوض کنم. بانوی زیبا!

خدا می‌دانست چشم‌های پیمان با دیدن آلاگل در لباس زیبایی که بر تن داشت چراغانی شده بود و گاهی افسوس می‌خورد آلاگل را رها کرده و با پریای خیالی زندگی کرده است. هنوز قدمی از او دور نشده بود که دست

آلاگل کلافه از خونسردی او آستین لباسش را گرفت و درجا متوقفش کرد.
زمزمه‌وار و مضطرب گفت:

- تو فکر کنم نمی‌دونی نه؟ خانواده‌ت دعوتن آدمایی که من نمی‌شناسم؛
ولی پریا می‌شناسه! بعد من چه خاکی تو سرم بریزم؟ پیمان دم عمیقی از
هوا گرفت کمی صورتش را به سمت او چرخاند. چیزی که در بدو ورود
دیده بود در ذهنش تداعی شد و می‌دانست آلاگل بفهمد رنگی به صورت
دلربایش نمی‌ماند.

- پریا از شیش‌هفت سال پیش خانواده‌ی مادری من رو ندیده در
ضمن... خانواده‌ی خودتم متأسفانه الآن پایین نشستن!

رنگ از صورت آلاگل پرید و دستش از دور دست پیمان رها شد و سست
کنار بدنش افتاد. بی‌اراده یک گام به سمت عقب نهاد و روی تخت نشست.
چهره‌ی پدرش در جلوی چشمانش نقش بست. بدنش لرزش نامحسوسی
گرفت و دمای بدنش بالا رفت.

- من نمی‌آم! باید یک جوری برم، من نمی‌تونم، اگه بفهمه من رو با خودش
می‌بره! دیگه رنگ بیرون رو بهم نشون نمی‌ده! زیر دست و پاش جون می‌دم.
بعد سه سال اگه من و تو... .

آلاگل ادامه نداد. پیمان یک گام به سمتش نهاد و روی دو زانو روبه‌رویش
نشست. صدایش را آرام کرد و دست سرد او را میان دستش گرفت.

- مگه من اینجا گلدونم که اگه یک دهم درصد فهمیدن کنار بایستم؟ چیزی نمی‌شه، به خودت اعتماد کن!

آلاگل مضطرب نگاهش کرد. سه دکمه‌ی اول پیراهنش باز بود و صدای خس‌خس نفس‌هایش در گوش او می‌پیچید.

- از دست تو هیچ کاری بر نمی‌آد. لطفاً بذار من نیام. لطفاً! واسه‌ت جبران می‌کنم. فردا واسه‌ت تولد می‌گیرم. فقط بذار من برم تا سه‌تامون لو نرفتیم.

پیمان اخم در هم کشید. از جلوی آلاگل برخاست. پشتش را به او کرد و ساعت بند چرمی‌اش را باز کرد و روی میز گذاشت.

- اگه بهم اعتماد نداری برو! دست و پات رو نبستم.

لحن پیمان تلخ و گزنده بود. برخلاف میل باطنی‌اش که دوست داشت آلاگل پس از چندسال کنارش بماند، از او خواست برود. آلاگل لب به دندان گرفت و پیمان راهش را به سمت حمام کج کرد. در که بسته شد. آلاگل دست به زیپ پشت لباسش برد و تا آمد پایین بکشد. دستش پایین آمد و کلافه سرجایش ایستاد. می‌دانست پیمان ناراحت شده است؛ اما به قدری ترسیده بود که دست‌های کوچکش می‌لرزید. به‌خاطر پیمان می‌ماند؟ اگر اشتباهی می‌کرد چه می‌شد؟ کلافه طول و عرض اتاق را پیمود. ناراحتی پیمان مهم بود یا...؟! دستش را محکم سمت چپ سینه‌اش گذاشت و زمزمه کرد.

- کسی نمی‌فهمه! من هیچ تفاوتی با پریا ندارم. خالکوبی که دارم. النا هم که بهم می‌گه مامان! اونا نمی‌فهمن اگه سوتی ندم. صدای پاشنه‌ی

کفش‌هایش بر سرامیک به گوش می‌رسید. ناخن به دندان گرفت و جلوی آینه قدی ایستاد.

- همین امشب رو سوتی نده! خواهش می‌کنم آلا! خواهش! تو از چندسال پیش می‌خواستی یک جوری لطف پیمان رو جبران کنی! اینم فرصت!

دروغ به زبان می‌آورد و خودش را گول می‌زد که علت ماندنش جبران است؛ ولی خودش می‌دانست که به‌خاطر پیمان است. دست از جویدن ناخن کشید. به سمت میز آرایش رفت و رژلب قهوه‌ای را برداشت و روی لبش کشید. جعبه‌ی مخملی رنگ سورمه‌ای را برداشت و آن را باز کرد؛ چشم زخمی که همانندش را آن روز در بساط دستفروش دیده بود. کمی از میز فاصله گرفت و جعبه را بست. کنجاو روی هایگلاس چسبیده به دیوار دست زد. در باز شد و بالا ایستاد. انواع و اقسام لباس‌های مردانه نمایان شد. ابروهای آلاگل که تا امروز هم‌چین چیزی را ندیده بود بالا رفت. پدرش واقعاً سنگ تمام گذاشته بود. نصف بیشتر دیوار کمد بود و پر از انواع و اقسام لباس‌ها، از کت و شلوار گرفته تا لباس ورزشی! آلاگل سوتی زد و دستش را به لباس‌ها کشید. کت و شلوار ذغال‌سنگی را از جالباسی بیرون کشید و نگاه کرد. مقوایی که سایز و قیمت و بارکد داخلش بود از آستین جدا نشده بود. آن را سر جا گذاشت. دو طبقه‌ی شیشه‌ای زیر لباس‌ها قرار داشت که پر از کفش‌های مجلسی بود. آلاگل بی‌اراده آهی از خسیسی پدرش کشید. پول زیادی داشت؛ ولی خرج لباس نمی‌کرد. معلوم نبود

گذاشته بود کی خرج کند. صدای پیمان که با حوله موهای تیره‌اش را خشک می‌کرد از پشت سر آمد.

- چرا موندی و آه می‌کشی؟

آلاگل بدون برگشت گفت:

- تولد پسر داییم بود دلم خواست موندم. آه از خساست بیاتی می‌کشم. از اینکه یک مانتو درست و درمون واسه‌م نخرید. هر کی از دور می‌دید فکر می‌کرد بابام گدائه!

پیمان کنارش ایستاد و بدون تغییری در چهره‌اش، دست بلند کرد و کت و شلوار را که آلاگل گذاشته بود را برداشت. با لحن تلخی گفت:

- نمی‌ترسی از اینکه می‌خواهی باهام بیایی؟

آلاگل پوفی کشید و دست عرق کرده‌اش را به لباسش کشید و پیراهن سفیدی از میان انبوه پیراهن‌ها بیرون کشید و روی قفسه‌ی سینه‌ی پیمان گذاشت.

- خودم رو دارم یک جوری قانع می‌کنم که نترسم.

پیمان خوبه‌ای زمزمه کرد و پیراهن را گرفت. کت و شلوار را از روی تخت برداشت و به سمت دیگر اتاق رفت.

- چرا نهار نخوردی؟

آلاگل بازدمش را بیرون فرستاد.

- میل نداشتم.

پیمان پاسخی نداد. در اتاق را پشت سرش بست. اگر برآورد دکتر درست می‌بود، سال دیگر کنار آلاگل نبود. اگر قلبی پیدا نمی‌شد. تا شش_هفت ماه دیگر بیشتر دوام نمی‌آورد. آلاگل پشت میز آرایش جا گرفت و دستانش را زیر چانه‌اش گذاشت. چشم‌هایش را بست چون می‌دانست پیمان در حاضر شدن زیاد طول می‌دهد. در سرش خیالبافی آینده را کرد. روزهایی که درسش را دوباره ادامه بدهد. با دوست قدیمی‌اش، یاور همیشگی‌اش نگین به کافه برود. دانشگاه رفتن را ادامه دهد و شغل شریف پرستاری را ادامه دهد. روزهایی که رنگ آزادی و خوشحالی را ببیند؛ تصویر پیمان برای ثانیه‌ای کوتاه جلوی چشمانش در ورودی بیمارستان نقش بست. برای او دست تکان می‌داد و به او خسته نباشید روز سپری شده را می‌گفت. بی‌اراده از این توهم مسخره و فانتزی‌اش سر تکان داد و چشم‌هایش را باز کرد. پیمان را در یک قدمی‌اش دید. ساعتی از میان کشو برداشت و به مچ دستش بست. لبه‌های کت ذغال‌سنگی‌اش را گرفت و گفت:

- آماده‌ای بریم؟

ادکلن را برداشت و کمی به خودش زد. آلاگل به سختی از او نگاه گرفت. موهای کوتاهش خیلی ساده شانه شده بود. کت و شلوار دقیقاً اندازه‌اش بود. دو دکمه‌ی اول پیراهنش باز بود. سنگینی نگاه آلا را حس کرد. لبخند بر لب نشانند و کشو ساعت را بسته و کشو زیرین را باز کرد.

- چرا بهم نگفتی تولدت یک آبانه؟

نیم‌نگاهی به او انداخت. جعبه‌ی قرمز رنگ را از کشو خارج کرد.

- چون هر روز تولد دوباره‌ی منه! هر روز که بتونم تو و النا رو ببینم یعنی تولد دوباره! آلاگل سر تکان داد و از جا برخاست. پیمان جعبه را درون جیب کتش گذاشت و آلاگل ذهنش حول امروز چرخید. قرار بود امروز سراغ دکتری که واقعیت را به او گفته بود برود.

- دکتر چی گفت؟

پیمان لبخند بر لب نشانده. بازواش را جلوی او گرفت و گفت:

- بیا امشب رو خراب نکنیم. خب؟ امشب سی ساله می‌شم! کنار تو و دخترم! آلاگل سر برگرداند و در چشم‌های قهوه‌ای‌رنگش خیره شد. بی‌اراده پرسید:

- کنار آلاگل یا پریا؟

پیمان خندید و آلاگل دستش را دور بازوی او حلقه کرد. چند گام به سمت جلو برداشتند. پیمان صدایش را آهسته کرد و گفت:

- کنار آلاگل در پوستین پریا، عزیزم!

پیمان کلید را درون در چرخاند و قفل را باز کرد. آلاگل مضطرب از پیچاندن حرف، گفت:

- قول می‌دی بعد تولد بهم بگی دکتر چی گفت؟

پیمان سری تکان داد.

- قول می‌دی یک امشب رو با من باشی آلا؟ بهترین شب رو برام بسازی؟
هم‌قدم با هم یک پله را پایین رفتند.

- من همیشه با تو بودم؛ ولی کور بودی پسردایی!

پیمان ایستاد و آلاگل بی‌توجه یک پله پایین آمد. آلاگل دست خودش نبود. او می‌دانست اگر حسی پیمان به او پیدا کرده است فقط چون شبیه خواهرش است به وجود آمده! آلاگل امیدی به پیمان نداشت. می‌دانست جای پریا را با او پر می‌کند؛ ولی اشتباه می‌کرد. مردی که محکم دستش را به سمت خود کشید و او را به سمت خود برگردانده کسی است که ناخواسته به او علاقه‌مند شده بود. ترس از دست دادن آلاگل خیلی قوی‌تر از پریا بود. از چشمان قهوه‌ای‌رنگ پیمان راستی کلامش را پی برد.

- از این به بعد من روی همه کور می‌شم. چشم‌ام فقط تو رو می‌بینم! فقط تویی که کنارم ایستادی رو می‌بینم. آلاگل بی‌ای می‌نویس! پریا نواب! امیدوارم مشکلی نداشته باشی چون... .

پیمان کف دست آلاگل را بالا برد و روی سمت چپ سینه‌اش گذاشت. قلب آلاگل از طپش ایستاد. اصلاً زمان برای او ایستاد. پیمان روبه‌رویش ایستاده بود و حرف‌هایی به زبان می‌آورد که در ناخودآگاهش هم چندین مرتبه توهم زده بود. پیمان بدون ذره‌ای اضطراب از گفتن واقعیت سر کج کرد.

- چون قلب مریضم خیلی وقته برات رفته و خبر نداشتم، آای من...! پیمان دست او را بالا آورد و بوسه‌ای روی دستش نشانده. لبخندی چاشنی صورتش کرد و حرفش را ادامه داد.

- بریم عزیزم؟

آلاگل آب دهانش را پایین فرستاد دستش را از میان دست پیمان کشید.

- عمل کن اگه من رو می‌خوای! اگه دوسم داری نشون بده پیمان! بذار باور کنم به خاطر شباهت نیست.

پیمان لبخندش عمیق‌تر شد. یک پله پایین آمد و کنار آلاگل ایستاد. برنامه‌ای که در سرش داشت، مد نظرش آمد.

- پس آماده باش که امشب بهت نشون می‌دم! قبل از اینکه بریم خونه! یا حتی شاید همین الان!

آلاگل گونه‌اش را از درون گزید. این تغییر و تحول، مخصوصاً احساس میان کلام پیمان باعث می‌شد ضربان قلب تندش را در گلو حس کند. دستش را دور بازوی او حلقه کرد و با طمانینه از پله‌های مرمری پایین آمدند. النا با دیدن پدرش دوان‌دوان از میان مردم گذشت و به سمت آن‌ها دوید. با صدا زدن‌های النا که نام مادر و پدرش را صدا می‌کرد. هجده_نوزده نفری که آمده بودند. به طرف آن‌ها چرخیدند. نواب این‌گونه به خانواده‌ی همسرش گفته بود که پریا برای ادامه‌ی تحصیل همراه با پیمان از تهران رفته است و ذکر کرده بود هنوز صیغه هستند و عقد و عروسی برگزار نشده است.

بیاتی با دیدن دختری که کنار پیمان ایستاده بود و لبخند کم‌رنگی روی لبش نشسته بود. ذهنش سمت قل دیگرش که همان آلاگل بود پر کشید. پیمان خم شد و دخترش را پس از چند روز در آغوش کشید و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده. آلاگل مضطرب به حضاری که به افتخار آن‌ها دست می‌زدند، چشم دوخت و تا نگاهش به پدرش افتاد. محکم آستین پیمان را چنگ زد و باعث شد او سر برگرداند. نواب کنار دختری بیست و خرده‌ای ساله‌ی جوان ایستاده بود. انگار دختر ملکه‌ی انگلیس بود که لباس دنباله‌دار پوشیده بود و طلا به سر و گردنش آویزان بود. لباس‌های پدرش مانند همیشه نبود. خیلی مرتب و اتو کشیده. پیمان، النا را پایین گذاشت و زیر لب گفت:

- دیدی عزیزم؟ به خودت اطمینان کن! آلاگل، سر پایین انداخت و دست کوچک النا را در میان دستش گرفت. باید اعتراف می‌کرد، هیچ‌کس یک ذره شک نمی‌کرد فرد حاضر آلاگل است. با لبخند به سمت افراد گام نهادند. خانواده‌ی خوشبخت که می‌گفتند آن‌ها بودند؛ اما در آن پس‌قصه، پریای بیچاره که به اصرار نهال و نیما پا در خانه‌ی نیما گذاشته بود و یلدا مدام به او می‌گفت بدون شام اجازه نمی‌دهد برود، بود. پریایی که زیر نگاه مشکوک نیاوش و نگاه کلافه‌ی ونداد از اتفاقاتی که تا چند دقیقه دیگر قرار بود بیفتد، کلافه‌اش کرده بود. قرار نبود در اینجا باشد. فقط محض درد و دل به نهال زنگ زده بود و او هم خود را رسانده بود. قول داده بود فقط یک دور کوچک بزنند نه به میهمانی بیاید. هر چند جمع خانوادگی آن‌ها بی‌نهایت گرم بود

جوری که در دل به بهزاد غبطه می‌خورد؛ اما دو صندلی خالی که دقیقاً جلوی او بود، او را کنجکاو کرده بود. الهام کنار او روی صندلی هشتم میز ۲۴ نفره جا گرفته بود به پریا که با غذایش بازی می‌کرد، سقلمه‌ای زد. با دهان پر همان‌طور که سالاد می‌خورد گفت:

- بخور دیگه! روزه داری؟! بخور غصه نخور می‌گذره! بخور جون بگیری بتونی زندگیت رو دوباره بسازی!

نهال با پا به پای ونداد که نگاه معناداری با یلدا و نیما رد و بدل می‌کرد، زد و اشاره‌ای کرد یعنی چه شده؟! ونداد با زدن لبخندی بسند کرد. از این نگاه‌های معنادار اشتهای او هم کور شده بود. دلشوره‌ی خاصی سراسر وجودش را گرفته بود. قرار بود نیما مقدمه‌چینی را بکند؛ ولی امروز نهال دیر بیدار شد و پس از آن هم، خانه را ترک کرده بود. صدای زنگ آیفون که در خانه پیچید. ونداد و نیما نفهمیدند چگونه هر دو از جا برخاستند. نهال یک تای ابروایش را بالا داد و گفت:

- منتظر کسی بودین؟

ونداد لبخندی روی لب نشانده و گفت:

- آره عزیزم.

نهال سر تکان داد و پس از رفتن نیما و ونداد اشاره‌ای به یلدا کرد، که تو چیزی می‌دانی یا نه؟ اما او هم مضطرب دستانش را به معنای نمی‌دانم بالا

برد. پریا که از یک نفس خوردن‌های الهام که سراغ بشقاب برنج دوم رفته بود، عصبی کفگیر را از دستش کشید.

- الآن رودل می‌کنی چه خبره؟

نیاوش خندید و سری تکان داد.

- پریا خانم، با کیان‌مهر که دعوا می‌کنه این می‌شه وضعش، تا خرخره خودش رو خفه می‌کنه!

آوا خواهر ونداد که تا الآن در سکوت شام می‌خورد، متفکر از چهره‌ی آشنای پریا پرسید:

- ببخشید می‌پرسم؛ ولی شما و نهال چجوری با هم آشنا شدین؟

پریا کفگیر را درون دیس گذاشت. بازدمش را بیرون فرستاد. چه می‌گفت به فامیل‌های بهزاد؟ می‌گفت بخاطر زندگی نابود شده‌ام با خواهرشوهرم آشنا شدم؟ صدای باز شدن در و خوش آمدگویی نیما و ونداد خطاب به آن‌ها آمد. پریا سر تا پایش گوش شد. جلوی در به قسمتی که میز روی یک پله که بیشتر به سکو می‌مانست دید نداشت؛ اما او صدای عصا را شنید و بی‌اراده از جا برخاست. بهزاد اینجا بود؟ این امکان نداشت. نگاه‌ها به سمت پریا کشیده شد. صدای عصا و صدای آرام زنی به گوش رسید. نهال و یلدا از جا برخاستند و به سمت در ورودی رفتند. چشم‌های پریا سیاهی رفت و بی‌اراده به پشتی صندلی الهام چنگ زد. صدای قدم‌ها نزدیک و نزدیک شد. بهزاد، نهال را در آغوش کشیده و سرش را بوسید.

- مامان خانم من چگونه؟

نهال دستش را از دور برادرش جدا کرد و نگاهش به عصای قهوه‌ای رنگ او گره خورد. تا آمد چیزی بگوید. نگاه بهزاد و پریای ماتم‌زده بر هم گره خورد. دست بهزاد خشک شد. پریا اینجا چه می‌کرد؟ مگر او نهال و خانواده‌اش را می‌شناخت؟ مادرش کنارش ایستاد. ونداد و نیما نگاهی رد و بدل کردند. الهام از کنار پریا برخاست و سرخوشانه خندید.

- آه چه توهم زیبایی زدم. حس می‌کنم داداش اینجا است. می‌بینی پریا اینجا کنار نهال و خاله، بهزاد ایستاده. پریا لبش را به دندان کشید. حالت تهوعش شدت گرفت. به نهال چه می‌گفت؟ می‌گفت این مردی که با عصا کنارت ایستاده همسر من است؟ به قدری حال پریا بد بود که رنگ به رخسارش نماند. بهزاد ترس، شرمندگی و حال دگرگون پریا را از چشمانش خواند. این حالت چهره و رنگ پریدگی، زیرچشمان سرخ، را در این هفت ماه ندیده بود. چرا الآن داشت دقت می‌کرد؟ چرا الآن در این موقعیت حال خراب پریا را فهمید. نفهمید چه شد. اصلاً چگونه گفت؛ ولی لبخند تصنعی بر لب نشانده و نهال را که منتظر جواب بود از خودش جدا کرد. روبه مادرش گفت:

- کوثری، این خانمی که کنار الهام ایستاده. همسر منه! عروست.

همین جمله کافی بود تا تنگی نفس به پریا دست دهد. همین یک کلام کافی بود تا نگاه الهام و نهال میخ پریا و بهزاد، قضایای تعریف شده از جانب او شود. این مرد دورگه که شوهر او بود برادرش بود؟ یعنی همسر پریا؟

پایی که لنگان بود؟ پای برادرش بود؟ خودکشی؟ کوثر لبخندی روی لب نشاند. سرش گاهی گیج می‌رفت.

- هزاران الله‌اکبر چه عروس خوشگلی دارم!

ونداد سریع ماجرا را گرفت. دستش را قفل دست نهال کرد و زمزمه‌وار گفت:

- نهال براتون همه چیز رو توضیح میدم. فقط خاله درباره‌ی این ماجرا چیزی نفهمه!

یلدا آرام چیزی کنار گوش الهام گفت که او دهان باز شده‌اش را جمع کرد؛ اما در این حال آرام به پریا گفت:

- چرا خشک شدی زن داداش؟! برو به مادر شوهرت سلام بده، عین دوتا زوج خوشبخت رفتار کنین، خاله تازه تومور مغزیش رو برداشته الانم از بیمارستان مرخص شده!

پریا سر به پایین انداخت. حالش اصلاً خوب نبود. دست به صندلی‌ها گرفت و از روی پله پایین آمد. نیاوش، آزاد و آوا پریا را به جا آوردند. دختری که در بیمارستان با بهزاد فرار کرده بود. جلوی کوثر که سردردش از شادی خبری که خودش پی برده بود و آشنایی با عروسش خوب شده بود، ایستاد. پلک‌هایش را به سختی بر هم زد. خم شد و تا آمد دست او را بوسه بزند. کوثر دستش را کشید و لب گزید.

- خجالت بکش عروسم!

بهزاد نگران از حال خراب پریا، عصا را محکم در دستش فشرد. چهره‌ی بی‌حال فریمه برای او تداعی شد. پریا سر سنگینش را بالا گرفت.

- خوش اومدید مامان!

با گیج رفتن سرش و از دست دادن تعادلش، بهزاد نفهمید چگونه عصا را رها کرد و دست‌هایش دور کمر او حلقه شد. بهزاد دیگر جان نداشت کس دیگه‌ای را از دست دهد. پریا بی‌حال ساق دست بهزاد را چنگ زد و نهال دست و نداد را رها کرد و سمت دیگر پریا ایستاد و بازوایش را گرفت. رنگ به رخ بهزاد نماند. لب به دندان کشید و مضطرب گفت:

- حالت خوبه پریا؟ چی شده؟ چرا انقدر حالت بده؟

پریا با کمک نهال ایستاد. دست به سرش گرفت؛ اما از آغوش بهزاد جدا نشده و دستان بهزاد هم‌چنان دور او پیچیده بود. اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. بهزاد صدای عصبی‌اش بالا رفت.

- دارم ازت می‌پرسم چی شده؟ چرا حالت بده؟

یلدا عصبی، لب‌گزید و از آشپزخانه خارج شد. همان‌طور که آب قند را هم می‌زد. گفت:

- چون زنت حامله است. تو رو یک دفعه دید شوکه شد. زمان برای بهزاد متوقف شد و لبخند روی لبان کوثر عمیق‌تر شد. نهال ناباورانه به یلدا که لیوان را جلوی پریا گرفته بود، خیره شد. علناً نمی‌دانست چه بگوید. اصلاً زبانش قدرت چرخش نداشت. مغزش در حال چیدن وقایع و اتفاقات کنار

هم بود. پریا دست بهزاد را پس زد و کمر صاف کرد. او هم قدرت هضم اتفاقات را نداشت. بهزاد همانند مهمان ناخوانده حاضر شده بود و یلدا در بدو ورود همه چیز را گفته بود. پریا خم شد و عصا را برداشت. نیما گل‌ویش را صاف کرد و گفت:

- شام سرد شد. بفرمایید ادامه‌ی صحبت‌ها باشه واسه بعد شام.

بهزاد سر تکان داد. در جانش ترس افتاده بود. او از بارداری فریمه خیری ندیده بود. رنگ و روی پریده‌ی پریا و حال خرابش را نمی‌توانست پای بارداری بگذارد. پریا لیوان را از دست یلدا گرفت و اندکی از آن نوشید. کوثر لبخندش را کنترل کرد و به سمت پریا گام نهاد.

- نمی‌دونی عزیزم چقدر خوشحال شدم. اصلاً امشب انگار بهترین شب زندگی‌مه!

بهزاد عصا را از دست پریا گرفت و یک گام به سمت عقب نهاد و کنار ونداد ایستاد.

- چرا من خبر نداشتم پریا و نهال هم رو می‌شناسن؟ اصلاً چرا گذاشتی نهال به پریا نزدیک شه وقتی واقعیت رو می‌دونستی؟

بهزاد علناً نمی‌دانست خوشحال باشد یا ناراحت! او برای بار دوم داشت پدر می‌شد. بچه‌ای که مادرش پریا بود. پریایی که شوهر داشت و یک بچه هم داشت. بچه‌ی او پا به زندگی‌ای می‌گذاشت که از داشتن مادر محروم بود.

پریا لبخند محوی زد و چیزی به مادر بهزاد گفت. الهام از روی سکو پایین آمد و سقلمه‌ای به یلدا زد. عصبانیت را در وجودش حس می‌کرد.

- چرا نگفتی این دختری که وارد زندگی‌مون شده، زن بهزاده؟ چرا از اول نگفتی که سراغ بهزاد بریم و شوهره این دختر نشه؟ الان تکلیف این زندگی چی می‌شه؟ تکلیف این بچه چی می‌شه؟ نمی‌بینی داداشم چقدر ضعیف و داغون شده؟ شرمنده می‌گم؛ ولی تمام احساس خوبی که به این دختر داشتم از بین رفت.

یلدا به الهام بابت عصبانیتش حق داد. شالش را کمی باز کرد.

- نهال خودش نزدیک پریا شد. منم خبر نداشتم. دو سه روز پیش فهمیدم. در ضمن این زندگی بهزاده، خودشون واسه‌ش تصمیم می‌گیرن. ونداد دستی به صورتش کشید و کنار گوش بهزاد زمزمه کرد:

- تو از واقعیت خبر نداری.

بهزاد پوزخندی به این حرف ونداد زد. دل او هیچ وقت با پریا صاف نمی‌شد. احساس می‌کرد غرورش بدجور توسط همسر متظاهرش نابود شده است. هر چند خیلی خاطرش را می‌خواست.

- بازم دروغ گفته. شما رو هم گول زده! من هفت ماه باهاش زندگی کردم. من...نیما که نزدیک آنها ایستاده بود، چشم غره‌ای به بهزاد رفت و با صدای بلندی گفت:

- بهزاد جان به مامان کمک کن! تازه رسیدین، زمان زیاده واسه حرف زدن. پریا دستی به بغض گلویش کشید. چقدر حالش خراب بود. دوست داشت زمین دهن باز کرده و او را ببلعد. چقدر سخت بود، حرف‌های زمزمه‌وار الهام را بشنود و تنها سرش را پایین بیندازد. نهال آهی کشید و پریا را به سمت میز هدایت کرد و او فقط یک کلمه آن هم با صدایی آهسته و لرزان زمزمه کرد.

- شرمنده‌تم.

نهال دستی به شانه‌ی او کشید و همانند خودش گفت:

- ازت ناراحتم؛ ولی درست می‌شه. خودت درستش کن و واقعیت رو به بهزاد بگو!

سر پایین انداخت و لب به دندان کشید. بهزاد ناچار کنار پریا جا گرفت. مثلاً با پنهان شدن در کشوری غریب می‌خواست کسی از حماقت چند ماه پیشش پی نبرد؛ اما به لطف پریا همه چیز را فهمیده بودند. کوثر جلوی پریا جا گرفت. دست به سر باندپیچی شده‌اش گرفت. پریا گوشه‌ی لبش را گزید و همان‌طور هم با غذای به نیمه مانده‌اش بازی کرد و بهزاد به اجبار همانند گذشته لب به خنده و شوخی با آزاد و نیاوش باز کرد. نهال گاهی او را همراهی می‌کرد؛ اما تمام حواسش بهر پریای در هم رفته و غمگین بود. پریایی که هر لقمه‌ای که می‌بلعید انگار سنگ می‌شد و به سمت پایین می‌رفت. پریایی که به‌خاطر سنگینی نگاه مادر بهزاد مجبور بود لبخند بر لب

بنشانند. بهزاد متوجه بی‌اشتهایی پریا شد. دست بلند کرد و تکه‌ای مرغ آن هم از قسمتی که پریا دوست داشت داخل بشقابش گذاشت. پریا متحیر نگاهش کرد. بهزاد صورتش را به سمت او چرخاند. سر به سمت گوشش برد و نفس‌هایش را کنترل کرد که عمیق نشود. عطر موهای او را وارد ریه‌هایش نکند. آرام، تلخ و گزنده گفت:

- عزیزم فکر اینکه با غذا نخوردن بلایی سر بچه‌مون بیاری رو از سرت بیرون بیار و غذات رو درست بخور! تنها لطفی که می‌تونی به بچه‌ت بکنی همین چند ماهیه که حملش می‌کنی چون بعد از این دیگه رنگش هم نمی‌بینی!

پریا دستش لرزشی گرفت. بهزاد لبخند تصنعی به روی بقیه که زیرچشمی آن‌ها را می‌نگریستند زد. پریا سر تکان داد، لرزش چانه و اشک نشسته در چشمانش را کنترل کرد. دست لرزانش قاشق را گرفت و تکه‌ای از مرغ جدا کرده و به سمت دهانش برد. شام در سکوت خورده شد. پریا تشکری کرد و همراه با نهال و یلدا از جا برخاست. بشقاب‌ها را داخل هم گذاشت و از پله‌ها پایین رفت. آشپزخانه سمت چپ خانه قرار داشت و حال و پذیرایی به آشپزخانه دید داشت. بشقاب‌ها را روی اپن گذاشت. نهال سطل آشغال را وسط آشپزخانه گذاشت و بشقاب را برداشت و داخل آن محتویاتش را خالی کرد. پریا خیره نگاهش کرد و لب به دندان کشید. از نهال خجالت می‌کشید؛ اما باید از او معذرت‌خواهی می‌کرد.

- راستش نهال، من... یعنی چجوری بگم. چیزی نداشتم برای گفتن، می‌گفتم من همونیم که به خاطر فرار به برادرت پناه... .

نهال بشقاب را روی صفحه‌ی کابینت گذاشت. در میان حرف پریا پرید.

- از دستت ناراحتم پریا، من رو توجیه نکن! بهم زمان بده قضیه رو هضم کنم.

پریا چیزی نگفت و سکوت کرد. یلدا لیوان را برداشت و با اسکاچ لبه‌ی لیوان را کشید.

- چرا به بهزاد واقعیت رو نمی‌گی پریا؟ سر شام بهت چی گفت؟

پریا آهی از نهادش خارج شد. دستش را لبه‌ی این گذاشت. دوست نداشت بیش از این آنها را درگیر مشکلش کند.

- باور می‌کنه؟ نه! من حتی اگه واقعیت رو جار بزنم، باور نمی‌کنه! حق داره، من بهش حق می‌دم. همه حق دارن به جز منی که چوب بچگی و احساس و علاقه‌ام به پیمان رو خوردم. چوب اینکه یک آدم بدبخت و بیچاره بودم که از اول پیشونیم سیاه بود. آب دهانش را به سختی فرو فرستاد. پس از گفتن حرفش، از آشپزخانه خارج شد و بر روی دورترین مبل نشست. بی‌اراده اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید. به حلقه‌ی انگشتش خیره شد. به اتفاقی که دیشب افتاد و به حرف‌های پیمان که از او خواسته بود از آن خانه بروند. به حرف بهزادی که انگار تمام احساس و علاقه‌اش یخ زده بود. بهزادی که می‌خواست بچه‌اش را از او بگیرد و چه تلخ بود حق دادن به او، نگاهش کمی بالا رفت. به سمت بهزاد که کنار مادرش نشسته بود و با نیما از کاری که مشغولش بود سخن می‌گفت. دل پریا ضعف رفت برای قدم‌های

نامیزانش، برای پایی که در آتل آهنی رفته بود و می‌دانست به خاطر ضربه‌ی او، باز این بلا سر او آمده، دلش زیر و رو شد برای لباس‌های همیشه مرتب او و حتی لحن صدای تلخ و گزنده‌اش! ته‌ریش مرتب قهوه‌ای رنگش و حلقه‌ای که در دست چپش خودنمایی می‌کرد. چقدر دلتنگش بود و خبر نداشت. چقدر دلش می‌خواست فاصله را کنار بگذارد. همانند همیشه کنارش بشیند و او سر روی پایش بگذارد. بهزاد شیطنت کند و کاری خلاف میل او انجام دهد و او، همانند گذشته سرزنشش کند. چقدر تلخ بود، تداعی خاطراتی که در زمان حال چیزی جز آه و حسرت، پشیمانی از کتمان واقعیت به جا نمی‌گذاشت و در شرایط حال باید صبر می‌کرد. همانند این سه سالی که سپری شد؛ اما چقدر سخت بود صبوری و به جان خریدن حرف‌های تلخ و گزنده‌ای که روح و روانش را به بازی می‌گرفت.

ساعاتی از تولد گذشته بود و آلاگل با سری به سمت راست مایل شده به دخترخاله‌های پیمان که وسط پذیرایی مشغول رقصیدن بودند چشم دوخته بود. بی‌حوصله دستش را بلند کرد و لیوان آب پرتغال را از روی میز برداشت. هنوز بالا تنه‌اش صاف نشده بود که کسی کنارش جا خشک کرد. سرش را به سمت او چرخاند؛ بماند که باد ادکلنی که زده بود، از چند قدمی متوجه آمدن او با سمت خودش شده بود. پیمان کنارش نشست و لبخندی بر لب نشانده.

- چرا بی‌حوصله‌ای عزیزم!؟

آلاگل پوفی کشید و یک جرعه از لیوان نوشید. مجدد سر کج کرد به دختری که کنار خاله و دخترخاله‌ی بزرگ پیمان ایستاده بود چشم دوخت.

- حیا رو بیاتی علناً قورت داده! رفته با یکی رو هم ریخته که هم‌سن دخترشه، آه خدا شانس رو ببین! نه شانس رو ببین! حالا اگه به من باشه تا قیامه قیامت شوهر که نمی‌کنم هیچ! یک پیرمرد روبه مرگ گیرم می‌آد. پیمان دستش را جلوی دهانش گرفت و خندید. نگاهش کمی به سمت پایین رفت. النا به قدری از اواسط تولد رقصیده بود که سر به روی پای آلاگل گذاشته و به خواب عمیقی فرو رفته بود. آلاگل دستش را درون فرهای درشت موی خواهرزاده‌اش فرو برد. پیمان کمی خودش را به سمت آلاگل کشید و نزدیک شد.

- بهت شانس رو کرده که به من برخورد کردی! جوون، آقا، خانواده‌دار! چی از این بهتر؟

آلاگل سر به سمتش برگرداند. لحن گفتارش طنز نبود. پیمان امشب جدی بود. جدی‌تر از هر وقت در زندگی‌اش!

- پول‌دار نیستی! این نقطه ضعف توئه!

پیمان سرش را تکان داد.

- هر چی هست و نیست ماله منه! اون بیمارستان، هر چی به اسم حمید نواب باشه وارثش منم. بعد من، می‌رسه به زن و بچه‌ام.

آلاگل نگاه دزدید. چهره‌ی النا کپی برابر اصل پریا بود. دقیقاً کودکی خودش و چقدر دلش برای لحن بامزه و بچگانه‌ی النا ضعف می‌رفت.

- با خودت کنار بیا پیمان! بهم ثابت کن من رو همین‌جوری که هستم می‌پذیری نه اینکه همه‌ش هر چیزی که می‌گی، هر کاری که می‌کنی حس کنم بازم به‌خاطر پریاست.

پیمان دستی به گوشه‌ی لبش کشید. لیوان را از دست آلاگل کشید و روی میز گذاشت. برای لحظه‌ای کوتاه خیالی در سرش نقش بست. یک خیال خوش که برای او آن هم در شرایطی که داشت آرزوی محالی بود.

- می‌دونی الان چی تو سرم می‌گذره؟

آلاگل صورتش را به سمت النا خم کرد و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانید. پیمان صاف به مبل تکیه داد و سرش را به مبل تکیه داد. مبل سه نفره‌ای که جلوی تلویزیون قرار داشت به هیچ طرف دید نداشت. دستش پشت آلاگل قرار گرفت. او را وادار کرد سرش را به شانه‌اش تکیه بدهد. سرش را به سمت آلاگل چرخاند و پلک فرو بست. آلاگل عکس‌العملی نشان نداد. هر چند از این نزدیکی، ضربان قلبش را در گلو حس می‌کرد. دست‌های گرمش یک‌باره سرد شده بود و درجا متوقف شده بود.

- به اینکه کاش الان هیچ‌کس به جز ما سه نفر نبود. فکر و خیال هیچ‌احدی از سر هیچ‌کدوممون نمی‌گذشت. فکر تو فقط مال من بود و فکر من فقط پی تو! پی زیبایی نفس‌گیرت پی موهای سیاه‌رنگت، عطر موهات! دستت

رو بگیرم. باهام برقصی، مطمئناً اگه امشب، این‌جوری بود. من خوشحال‌ترین آدم روی کره‌ی زمین بودم. اگه فکر چیزهایی که خوشی رو برام زهر می‌کرد، نبود، از خط قرمزام می‌گذشتم؛ اگه زیر نگاه ذره‌بین همه نبودیم، اگه تو کنار من آلاگل بودی دستم برای این کار باز تر بود؛ ولی...بازم مشکلی نیست.

پیمان تعلل نکرد. دست دیگرش را درون جیب داخل کت فرو برد و جعبه‌ی مخملی رنگ را بین دو انگشت گرفت و باز کرد. نفس در سینه‌ی آلاگل حبس شد. انگار خواب و خیال بود. همانند همان شبانی که فکر پیمان خواب را از سر او می‌ربود. پیمان چشم باز کرد در چشمان مشکی رنگ و متحیر آلاگل خیره شد.

- با من ازدواج کن آلاگل! نگاه آلاگل میان حلقه‌ی تک‌نگین و پیمان چرخید. ناباورانه زمزمه کرد:

- چی کار کنم؟

جلوی خود را گرفت باز هم حرف خواهرش را پیش نکشد. پیمان حلقه را از جعبه درآورد و دست چپ آلاگل را میان دستش گرفت.

- با من ازدواج می‌کنی آلاگل؟ با من و النا می‌مونی؟ احساسم رو قبول می‌کنی؟ اگه جوابت به این پیشنهاد بله است، قول می‌دم خوشبختت کنم. هر چند جوابت منفی هم باشه بازم کنارت می‌مونم. این پیشنهاد هیچ چیز

رو برای من عوض نمی‌کنه؛ ولی بدون اگه قبول کنی...زندگیم رو به پات می‌ریزم.

اگر به خودش بود و النا روی پایش خواب نبود بلند می‌شد و می‌رفت. باید اعتراف می‌کرد، جوابش به پیشنهاد پیمان مثبت بود؛ اما تردید داشت. مردد بود از اینکه برای یک‌بار فقط یک‌بار پیمان او را پریا صدا بزند و روح و قلبش را بدرد. پیمان منتظر یک اشاره بود تا حلقه را در انگشت دست چپش سوق دهد.

- اگه یک‌بار... فقط یک‌بار من رو به اسم پریا صدا بزنی، بدون برو برگشت می‌رم. حتی گوش به توجیه‌ها هم نمی‌دم.

پیمان لبخندی مهمان لبش شد. آلاگل دمی از هوا گرفت. کمی به سمت او چرخید انگشت اشاره‌اش قلب بیمار او را نشانه گرفت. چانه‌اش با یاد حرف پیمان لرزش نامحسوسی گرفت. هر چند او هنوز از واقعیت اصلی خبر نداشت. او فقط می‌دانست پیمان با باطری هم زیاد دوام نمی‌آورد.

- و باید زنده بمونی! باید به اون قلب لعنتی حالی کنی که بازم بزنه! کار کنه؛ وگرنه به قرآن، می‌رم پشت سرم رو نگاه نمی‌کنم. فهمیدی؟!

لبخند از روی لبان پیمان رفت. بوی غذا در سالن پیچید و صدای چیدن ظروف در میان آهنگی که از سینمای خانواده خارج می‌شد، گم شد. ناچار از تقدیر شومی که در انتظارش بود، سر تکان داد. سعی کرد دلش را خوش کند، امیدوار شود به اینکه در این چند ماه قلبی برای پیوند پیدا شود.

- تموم شد؟ حالا اجازه هست آلائی من؟

آلاگل لبخند محوی کنج لبش نشست. سر تکان داد. سردی انگشتر در انگشت‌اش فرو رفت و به دنبال آن، پیمان سرش را کمی خم کرد، بوسه‌ای روی دستش نشاند و در دل گفت:

- خوشبختت می‌کنم آلاگل! به خاطر تو هم شده، سعی می‌کنم زنده بمونم. به خاطر تو و خانواده‌ی تازه شکل گرفتمون!***

کیان‌مهر سیگاری کنج لب گذاشت و بی‌حوصله‌تر از هر وقت، به مانیتور کوچک لب‌تابش خیره شد. کیانا پاهایش را درون شکم جمع کرده بود و بی‌صدا مشتی پفک هندی می‌خورد. مرد هیکل و تنومندی تا داخل اتاق کار کیان‌مهر رفته بود و به جلو خیره شده بود. کیانا سکوت حاکم بر اتاق را شکست.

- به چی فکر می‌کنی کیان؟ به فردا؟

با انگشت شست به انتهای سیگار زد و درون جا سیگاری خالی کرد.

- به تو، به خودم به فردا! موضوع برای فکر زیاده!

کیانا آهی کشید و پفک سفید رنگ را جلوی صورتش گرفت.

- می‌دونی من به چی فکر می‌کنم؟! به شب گذشته! به تصمیم فرزاد و عقد

یهویی... به آرامشی که بعد چند سال سراغم اومد و پشیمونی... .

کیان‌مهر سر تکان داد و صندلی گردان را به سمت دیوار چرخاند.

- حماقت کردی؛ ولی فرزندِ مردِ خوبیه! باید دلخوش باشم به اینکه خواهرم خوشبخت می‌شه!

کیانا محتویات دهانش را خالی کرد و گردنبندها را در میان دستش فشرد. یک قطره اشک بر روی گونه‌ی بی‌رنگش چکید. نگاهش را از پشت به کیان‌مهر دوخت. او عزمش را جذب کرده بود، به کمک الهام قلب شکسته‌اش را ترمیم کند؛ هر چند می‌دانست راهی که می‌رود جز تباهی چیزی ندارد. به سمت میز کوچک دایره‌ای شکل خم شد و عکس پسر کوچک و عینکی‌اش را در دستش گرفت. اگر کیانوش زنده بود باید امسال همانند تمام هم‌سن و سال‌هایش به مدرسه می‌رفت؛ اما اجل مهلتش نداد، کوله‌ی مدرسه را به شانه بیندازد و برود. در فکر او چه می‌گذشت و در فکر فرزادی که بدون درآوردن لباس‌هایش درون وان آب سرد فرو رفته بود چه می‌گذشت؟! کیانا قبل از رفتن گفته بود. اگر می‌خواهد سر حرفش بماند او را طلاق دهد. با گریه گفته بود سهم او از خوشبختی فقط چند ساعت بوده. نمی‌فهمید چرا جلوی همه گفته است پای من نمان و برو سراغ زندگی‌ات! مادرش لب به دندان کشید و چندین مرتبه به در نواخت. فرزند نمی‌فهمید علت این ناآرامی را علت این حرف‌هایی که کیانا می‌زد و مدام حرف از آخرین بار می‌زد را، نفس کم آورد. دست‌هایش را لبه‌ی وان گذاشته و بالاتنه‌اش را بالا کشید. سرش را به دیوار تکیه داد. صدای ملتمس مادرش را که مدام به در می‌کوبید، شنید. سرما به بندبند وجودش نفوذ کرده بود.

دست بلند کرد و موهای تیره‌اش را به سمت عقب هل داد. یا علی گویان تن سنگینش را از آب کشید.

بهزاد کلید برق را زد و خانه غرق نور شد. پریا دست‌هایش را درهم قفل کرد و گوشه‌ی در ایستاد. بهزاد به دیوار پذیرایی تکیه داد.

- ترسیدی یلدا ماجرا رو لو داد؟ می‌خواستی از غیاب من استفاده کنی و بچهام رو بکشی؟ آخ‌آخ سر بزنگاه رسیدم. پریا سر به زیر انداخت. تلخ خندید و دست به سینه ایستاد.

- همین‌طور که تو بابای این بچه‌ای من مادرشم!

بهزاد بی‌تفاوت به تابلو فرش میخ شده به دیوار چشم دوخت.

- تو مادر یک بچه‌ی دیگه هم هستی، مادرِ بچه‌ی نامزد سابقت! آخ راستی... شرمنده یادم رفت، انقدر غرق مامان شدم، می‌خواستی جایی بری؟ خونه‌ی نامزدت؟

پریا انتهای پالتواش را در دست فشرد و کفش‌هایش را جلوی در از پا درآورد و کنار بهزاد ایستاد.

- یک سوال مسخره ازت بپرسم جواب می‌دی؟

بهزاد عصا به دست چند قدمی از او فاصله گرفت.

- وقتی می‌گی مسخره چرا می‌خوای بپرسی؟ آ نکه می‌خوای درباره‌ی زندگی آشفته‌م چیزی بگی؟ از اینکه... .

پریا از پشت به او که دور می‌شد خیره شد و در میان حرفش پرید. پریا می‌گفت با سردی بهزاد می‌ماند؛ ولی طاقت نمی‌آورد. مگر می‌شد با این بهزاد تلخ زندگی کرد؟ نهال دم آخری گفته بود به سمتش گام بردارد چون خودش او را شکسته بود. چشمان سیاه‌رنگش از اشک لبریز شد و بغض گلویش شکست. صدایش لرزید و بهزاد پشت در اتاق متوقف شد.

- چرا هیچ‌وقت ازم نپرسیدی درباره‌ی گذشته‌م؟ چرا هر وقت خواستم بگم گفتمی مهم نیست که سرانجام ما این نشه؟ اگه یک‌بار... فقط یک‌بار گوش می‌دادی من از ترس آشکار شدن واقعیت از ترس اینکه از دست ندم و حالت رو خراب نکنم بر نمی‌گشتم این کشور لعنتی!

بهزاد دستش از روی دستگیره لیز خورد. پریا چه می‌دانست از خرد شدن غرورش هنگامی که از عاشقانه‌هایش با مرد دیگر می‌گفت؟ بهزاد تاب می‌آورد؟ صدای پریا بالا رفت و سرش گیج‌تر از قبل شد.

- شنیدی، گفتم نمی‌خوامت؛ ولی هیچ‌وقت نپرسیدی چرا! نپرسیدی چرا اومدم چرا حالم بده اصلاً چرا منی که انقدر دوست داشتم که حاضر بودم بمیرم که خار تو پات نره گذاشتم رفتم.

بهزاد به سمتش با کندی برگشت. صورت پریا خیس اشک و رنگش پریده‌تر از قبل بود. تلخ خندید و به سختی آب دهانش را پایین فرستاد تا بیش از این جلوی پریا نشکند.

- چون خرت از پل گذشت پریای من! چون دیگه به بهزاد نیاز نداشتی... چون من فقط یک مرد مریض و بدبخت بودم که دل به کسی داد که فقط پرستارش بود.

تبسم کرد و پریا، دست به شالش کشیده و آن را باز کرد. انگار هوا در خانه نبود. هر چه تقلا می‌کرد هیچ هوایی وارد ریه‌اش نمی‌شد. همانند اینکه کسی جلوی تنفس‌اش را گرفته بود و آن کس بهزادی بود که هر لحظه بیش از قبل او را در هم می‌شکست. از لحن بلند صدا و حال خرابش ساق پایش تیر کشید؛ اما آخر حرف‌هایی که در دلش تلنبار شده بود به زبان آورد.

- پیشم بودی، کنارم بودی؛ ولی دلت پیش کس دیگه بود عزیزم! الانم اصلاً مهم نیست. من وقت و حوصله‌ی شنیدن به حرفات رو ندارم. من بهزاد سلطانی از اینکه بهت پیشنهاد ازدواج دادم از اینکه تو رو وارد زندگیم کردم پشیمونم و تو... بزرگترین حماقت زندگیم بودی پریا نواب! بهزاد پشتش را به پریا کرد و وارد اتاق شد. در را بر هم کوبید و پریا دست به پشتی مبل گرفته و روی زمین نشست. بغضش را رها کرد و بی‌صدا گریست. بهزاد عصبی دست به گلویش کشید و آرام زمزمه کرد:

- از این بیشتر بیچاره نشو بهزاد!

پریا دست روی قلبش گذاشت و چندین مرتبه روی قلبش کوبید. حالت تهوع شدیدی داشت جوری که دستش را جلوی دهان گرفت و چندین بار عق زد، بهزاد عصا را کنار دیوار پرتاب کرد. با بیچارگی پایین تخت نشست. دست به سمت آتل آهنی برد. بخیه‌های محل جراحی هنوز خوب نشده

بود. حتی کشیده هم نشده بود و باید مراقبت به عمل می‌آورد. پریا دستش را روی زمین سرد گذاشت. سنگینی‌اش را روی دستش انداخت و برخاست. سرگیجه امانش را بریده بود؛ اما اگر حرفش را نمی‌گفت غده‌ی چرکین می‌شد. دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و در را باز کرد. بهزاد سر بلند نکرد و خودش را مشغول باز کردن آتل نشان داد. پریا در یک قدمی‌اش ایستاد. به نیم‌رخ گرفته و غمگینش که به لطف آباژور کنار تخت روشن شده بود. خیره شد. صدای مرتعش پریا بالا رفت.

- شبی که حلقه‌ی ازدواج قبلیت رو انداختی... از خاطرات گذشته دست کشیدی... ازت پرسیدم... پشیمون نمی‌شی؟! گفتی پشیمون نمی‌شم؛ ولی شدی! گفتی دوسم داری یادته؟! این بود دوست داشتنت؟ بدون اینکه بذاری یک کلمه بگم، حکم دادی! حرفای همه رو باور کردی به جز من! منی که خودم مثل تو از همه چیز بی‌خبر بودم. من اصلاً خبر نداشتم... اون بچه زنده است. بچه‌ی من و پیمان مرد! سه سال و نیم پیش مرد! اون اصلاً شوهرم نبود... نشد! اون صیغه بعد از یک سال باطل شد. من فقط زنه توئم بهزاد! فقط تو!

زانوهایش سست شد و با زانو روی زمین نشست. بهزاد از انجام کارش دست کشید. صدای هق‌هق پریا سکوت اتاق را شکست. بهزاد تلخ خندید. شاید اگر خودش نمی‌دید خودش نمی‌شنید باور می‌کرد؛ اما هم دیده و هم شنیده بود.

- توقع داری باور کنم؟ من خودم با چشمای خودم دیدم. کاغذهایی که واسه اون مرتیکه می‌نوشتی... دوتا نامه‌ای که به اداره‌ی پست دادی تا یک روزی دستش برسه. حتی محتویات نامه رو هم خوندم. تو از اون مرتیکه خواسته بودی بیاد دنبالت! اونم وقتی که زنه من بی‌غیرت بودی!

دستش را بالا برد و با بیچارگی بر سرش کوبید. پریا سر به پایین انداخته بود و سکوت کرده بود. باورش نمی‌شد. بهزاد خوانده بود تمام گفته‌ها، تمام ناگفته‌هایش را. بهزاد از اول همه چیز را می‌دانست و به رویش نیاورد؟! چرا؟ پوست لبش را به دندان کشید. چشم‌هایش دو کاسه خون شده بود.

- چرا؟! چرا باهام موندی، چرا از عشقت از همه کست گذشتی واسه من دوهزاری؟ چرا وقتی می‌دونستی اون اوایل دل من باهات نیست، فکر کردی همه‌ش تظاهره... بهزاد اختیار از کف داد و میان حرفش پرید.

- واقعاً نمی‌دونی؟ چون بهت دل دادم. حاضر بودم چهار شبانه‌روز درد بکشم؛ ولی نبینم نبودنت رو! چون شکستم؛ ولی نخواستم با هزیون‌های گاه و بیگاهم بشکنی! با وجود اینکه می‌دونستم یک موی تو راضی به کنار من بودن نیست و به اجبار کنارمی؛ ولی نبودت دیوونه‌م می‌کرد!

پریا چنگ به گلویش زد و بی‌اراده دست بلند کرده و روی دست بهزاد گذاشت. گریه امان حرف زدن به او نداد.

- بمون بهزاد... تا درستش کنیم! تا بهت ثابت کنم چقدر می‌خوامت. چقدر دلتنگت بودم و چقدر پشیمونم از اومدنم.

بهزاد کنترلش را با رها شدن قطره‌ای اشک از دست داد. صدای هق‌هق مردانه‌اش در اتاق پیچید و پریا فاصله را کنار گذاشت. دست‌های سردش را روی صورت بهزاد گذاشت؛ اما او محکم سرش را چندین بار با تخت کوبید.

- شکستیم عشقم. حاضر بودم دنیا رو به پات بریزم؛ حاضر بودم با علاقه‌ی ظاهریت زندگی کنم؛ ولی بهم دروغ گفتی.

پریا سر بهزاد را به قفسه‌ی سینه‌اش تکیه داد.

- ببخش بهزادم! ببخش!

بهزاد بی‌تاب از این فاصله‌ی کم دستانش را دور پریا حلقه کرد و با بیچارگی گریست. پریا دستش را در موهای بهزاد کشید و او دم عمیقی از عطر تن کوچک و نحیف پریا گرفت. همین کافی بود تا بهزاد درد و غصه‌هایش را فراموش کند. همانند شب‌های قبل و قبل‌ترش که به آغوش پریا پناه می‌آورد. پریا موهای آشفته‌ی او را بالا داد و پیشانی‌اش را بوسید. لحن گریان و غمگین پریا کنار گوشش زمزمه شد.

- ببخشم بهزادم و واقعیت رو از زبون خودم بشنو! به جون تو که عزیزترین کسمی دوست دارم. به همون خدایی که می‌پرستی باورم کن!

کلامش تمام شد و اتاق دور سرش چرخید. دست‌هایش از دور بهزاد رها و بی‌حال در آغوش بهزاد افتاد. بهزاد با بسته شدن پلک‌های خیس پریا و سنگینی ناگهانی که روی دستانش افتاد، صورتش رنگ باخت. جسم بی‌جان پریا همانند فریمه در آغوشش افتاده بود. دستش لرزش نامحسوسی گرفت

و صداهایی متفاوتی در سرش پیچید. پریای از حال رفته را تکان داد و با التماس صدایش زد. پاسخی از پریا نشنید. دستش همانند فریمه سرد بود. رنگ به چهره‌اش نمانده بود و زیر چشمان سیاه رنگش گود افتاده بود. دیوانه‌وار سر تکان داد.

- نباید تنهام بذاری پریا! نباید!

یک دستش را روی کمر پریا گذاشت و دست دیگرش را زیر زانوهایش برد. می‌دانست در توانش نیست؛ اما باید خودش پریا را به بیمارستان می‌رساند. او یک بار از آمبولانس ناامید شده بود. دیگر نمی‌توانست دست روی دست بگذارد و جنازه‌ی پریا را هم همانند فریمه از خانه‌اش خارج کند. وزنش را روی یک پا انداخت و یا علی گویان از جا برخاست. چنان فشاری به پایش وارد شد که سوزشش به استخوان رسید. عرق بر پیشانی‌اش نشست. سر به زیر انداخت و به پریا چشم دوخت.

- نمی‌ذارم بمیری! تو محکوم منی! اول باید جنازه‌ی من از این خونه بره بعد تو!***

خم شد و پیشانی دخترش را بوسید. لحافت صورتی رنگ را روی او کشید. آباژور کنار تخت را خاموش کرد، شب‌نما بودن کاغذدیواری‌ها اتاق را کمی روشن می‌کرد؛ اما دوست نداشت به این زودی از اتاق دخترش خارج شود بنابراین، روی صندلی راحتی کنار پنجره نشست و به او چشم دوخت. النا او را یاد پریا می‌انداخت؛ اما ته چهره‌اش، چشم‌های تیره‌اش، نوع نگاهش بیشتر به آلاگل می‌مانست تا مادر واقعی‌اش! دستش را روی قلبش گذاشت.

قلبش کوبش منظمی داشت. نتوانست به آلاگل بگوید چه مرگش شده است و شبش را خراب کند. دست به داخل جیب کت برد. چشم زخم را در میان دستش گرفت. لبخندی بر لبش نشست؛ اما زیاد روی لبش ماندگار نشد چون تقه‌ای به در خورد و نواب سرش را از گوشه‌ی باز شده‌ی در بیرون آورد.

- می‌تونم پیام داخل؟

پیمان سر تکان داد و بازدمش را بیرون فرستاد. صدای برخورد کفش‌های رسمی‌اش به سرامیک آمد. نواب کنج پنجره ایستاد و پرده را کنار زد.

- امشب بعد چند سال چشمت می‌خندید. بهت گفتم پریا برگرده همه چیز درست می‌شه. خنده به لبای تو و نوه‌م برمی‌گرده!

پیمان سرش را به صندلی تکیه داد. صندلی را آهسته تکان داد.

- بلایی که سر قلبم آوردی چی؟ با برگشت پریا خوب می‌شه؟

نواب از پشت پنجره‌ی بخار گرفته سیاهی حیاط را از نظر گذراند.

- ناشکری می‌کنی پسرم. خیلی‌ها در حسرت همین باطربین!

پیمان از درون گونه‌اش را به دندان کشید و دستگیره‌ی چوبی صندلی را میان دستش محکم فشرد. حرف‌های آلاگل و دکتر که با هم در تعارض بودند در گوشش به صدا درآمد. لبخند تلخی روی لبش نشانند.

- می‌دونی دلم چی می‌خواد دکتر نواب؟ یک قلب سالم. می‌تونی این آرزوی
پسرت رو برآورده کنی؟

نواب دستی به تهریش زمختش کشید. پرده‌ی تور را انداخت و به سمت
پیمان برگشت. نمی‌فهمید این حرف بی‌سر و ته از کجا در ذهن پیمان نقش
بسته است. اصلاً چرا امشب این بحث باز شده است. بازوی چپش را به
شیشه تکیه داد. دست دیگرش را در جیبش فرو کرد و به او که منتظر جواب
بود، خیره شد.

- گفتم واسه خوشحالی‌ت هر کاری می‌کنم؛ ولی این از دست من برنمی‌آد؛
اما یک استثنا هست. می‌تونم با یک تشخیص غلط، قلب سالم اون فرد رو
با تو عوض کنم. کل اون بیمارستان متعلق به منه اگه دکتر خفه خون بگیرن
این آرزوت رو برآورده می‌کنم؛ ولی فقط یک‌بار خوبی و دلسوزی‌های من
رو باور کن پسرم!

دست پیمان محکم بر روی دسته‌ی صندلی برخورد کرد. سر پایین
انداخته‌اش را بالا برد.

- اگه برام دلسوزی می‌کردی اگه قصدت خوبی بود این بیماری صعب‌العلاج
رو تو جون من نمی‌نداختی.
نواب لبخند تلخی زد.

- خودت باعث شدی بهت گفتم نیا خونه خودت اومدی و پریا رو دیدی؛ ولی الانم دیر نیست. می‌تونم همه چیز رو درست کنم. حتی انقدر دستم بازه که قلب... .

پیمان کاسه‌ی صبرش لبریز شد. از روی صندلی برخاست.

- که یکی دیگه رو نصف جون کنی و قلبش رو تقدیم من کنی؟ تو واقعاً آدمی؟

نواب سر پایین انداخته و گره کرواتش را باز کرد.

- شاید آدم نباشم؛ ولی پدر که هستم و یک پدر حاضره بمیره؛ ولی بچه‌اش درد نکشه حتی اگه قاتل شه.

لحن اندوهگین حمید نواب، اعصاب پیمان را بهم ریخته بود. کلافه چنگی درون موهای کم پشتش کشید. در یک قدمی نواب ایستاد. دستش را جلوی او گرفت و بند انگشتش را نشان داد. صدای آهسته و پرخواهشش در گوش حمید پیچید.

- اگه پدری، اگه برات اندازه‌ی پیشیزی ارزش دارم. بذار هر جور می‌خوام کنار هر کی خوشحالم این چند صباح باقی مونده رو بگذرونم. واسه من هیچ کاری نکن، نه جون کسی رو به‌خاطرم بگیر نه تحت فشارم بذار! بذار بعد سه سال کنار دخترم بدون دغدغه بگذرونم. کاری نکن لب مرگ افسوس این رو بخورم. ای کاش بیشتر کنار النا بودم ای کاش بیشتر کنار کسی که دوستش دارم بودم. بذار وقتی مردم با خیال راحت بمیرم... چون می‌دونم

باطریت زیاد به قلب من جواب نمی‌ده و فرصتی برای زندگی کردن ندارم. نفسش را پس از اتمام حرفش سنگین بیرون فرستاد. دست حمید لرزش نامحسوسی گرفت و پیمان پشتش را به او کرد.

- چون فرصتی نداری دارم پریا رو کنارت برمی‌گردونم. کنار مادر بچ‌ت کنار دختری... دیدی امشب چقدر خوشحال بودی؟ آرزوی من فقط خوشحالیته! ارث و میراث همه‌ش بهونه بود.

پیمان نگاهش را به قامت دخترش که روز تخت دراز کشیده بود انداخت. تمام سلول‌های بدنش از شدت غصه می‌لرزید؛ اما خم به ابرو نمی‌آورد. اشک در چشمان تیره‌اش حلقه زده بود. زبان در دهانش چرخید و از این سوال استفاده کرد.

- من پریا رو دوست ندارم. دلیلی نداره زندگیش به خاطر منی که امروز هستم فردا نیستم بهم بریزه! از پریا و زندگیش دست بکش! این خواهش اولمه، اون به اندازه‌ی کافی از زندگی کشیده به خاطر تحریک‌های تو زندگیش خراب شده؛ به جای غم و غصه‌هایی که بهش دادی مثل یک پدر براش جبران کن! اون به جز تو و من کسی رو نداشت. نذار حس کنه بی‌کسه!

حمید تکیه از شیشه‌ی سرد گرفت. شانه‌های پیمان افتاده بود و صدای خس‌خس نفس‌هایش را می‌شنید.

- اون‌ی که دوستش داری چی؟ با اون چی کار می‌کنی؟

نواب نپرسید کسی که دوشش داری کیست؟! او پیمان را از خودش بهتر می‌شناخت، طرز متفاوت نگاهش، لبخندهای گاه و بیگاهی که بر لب می‌نشاند، حال او را هم زیر و رو کرده بود. پیمان دستانش را بر پایین تخت گذاشت. چهره‌ی آلاگل مد نظرش آمد.

- زندگی می‌کنم. جوری که وقتی اجلم سر رسید حسرت نخورم.

حمید لبش را گزید و خودش را کنترل کرد. انگار گرد غم و غصه امشب روی دل چرکینش پاشیده بودند.

- همین رو شب تولد سی سالگی از بابات می‌خوای؟ فکر می‌کنی اگه آزادت کنم خوشبختی؟ اگه کنار بکشم و دست از زندگی پریا بردارم و به زور نگهش ندارم، خوشبخت می‌شی؟

پیمان تبسمی کرد و پلک‌هایش را بر هم زد. اگر پدرش این کار محال را در حقش می‌کرد، زندگی بر زیرپوستش می‌دوید. حتی عطر موهای آلاگل را می‌توانست حس کند و چقدر شیرین بود این حس آزادی!

- آره، اگه زندگی پریا سر و سامون بگیره اگه من با خیال راحت دست دخترم رو بگیرم و کنار کسی که دوشش دارم زندگی کنم... خوشبختم!***

چند روز بعد:

دست در میان موهای تیره و بلندش کشید. چند تقه به در اتاق بابک که کنار آشپزخانه بود، نواخت.

- بابک؟! خونه‌ای؟ دارم برمی‌گردم ایران واسه تو هم بلیط گرفتم. بابک؟
صدایی از درون اتاق نشنید. دست روی دستگیره گذاشته و آن‌ها را به سمت
پایین فشرد. تخت یک نفره‌ی گوشه‌ی دیوار مرتب بود و هیچ رد و آثاری
از بابک به جا نمانده بود. مرضیه خانم که صدای عماد را شنیده بود. دستان
خیس آبش را خشک کرده و از آشپزخانه خارج شد.

- سلام پسر، خوش اومدی! دنبال آقا بابک می‌گردی؟

عماد سری تکان داد و به ساعت مچی اسپرتش چشم دوخت. سه ساعتی
تا حرکت هواپیما فرصت داشت؛ اما حوصله‌ی این را نداشت دنبال او بگردد.

- آره خاله، کجاست؟

مرضیه با یاد دو شب قبل که هنگام نماز صبح سایه‌ی او را هنگام خارج
شدن از خانه دیده بود. متفکر گفت:

- از دو شب پیش که رفته دیگه نیومده!

عماد یک تای ابروаш را بالا فرستاد.

- نگفت کی میاد؟ چیزی نگفت؟ بهزاد بهش گفته بود امروز بلیط داریم.

مرضیه نه گفت و عماد گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد. باید اعتراف
می‌کرد، این ده روز همانند برق و باد گذشته بود. باید اعتراف می‌کرد، این
چند روز گذشته حال درست و درمانی نداشت. فکر کیانا در سرش مدام موج
می‌زد. خواب را از سرش ربوده بود. خیلی تلاش کرده بود تا پروژه‌ها را در

حداقل زمان تحویل دهد؛ اما نشده بود. تمرکز نداشت و مدام مجبور به دوباره کاری می‌شد. عماد آن قدر دست‌دست کرده بود که در هفته‌ی قبل کارت عروسی برادرش به دستش رسیده بود. شماره‌ی بهزاد را گرفته و گوشی را نزدیک گوشش گرفت. در اتاق را بست و چمدان خاکستری‌رنگش را کشید.

بهزاد نگاه از چهره‌ی پریا گرفت و سریع گوشی را از روی عسلی برداشت. بر تاج تخت تکیه داد و تماس را وصل کرد. آن قدر بی‌حال و خسته بود که حوصله‌ی حرف زدن نداشت. حتی به عماد هم زنگ نزده بود. فقط بلیط الکترونیکی را برای او فرستاده بود. البته بماند عماد هم هیچ‌کدام از تماس‌های ایران را جواب نمی‌داد.

- سلام، خوبی داداش؟ اومدم خونه دنبال بابک؛ ولی نیست. مثل اینکه از دو شب پیش رفته دیگه نیومده!

کوثر تسبیح به دست نگاهش را به پسرش که روی تخت کناری عروسش نشسته بود دوخت. صدای بلند عماد را که نام بابک را آورده بود، شنید.

- سلام، بهش زنگ می‌زنم. ممنونم ازت عماد. عماد بی‌حوصله «خدافضلی» گفت و روی اولین مبل نشست. بهزاد گوشی را پایین آورد و از میان مخاطبینش دنبال شماره‌ی بابک گشت. روی نام او زد؛ اما بوق اول نخورده بود که نوای «مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.» در گوشش پیچید. نگاه سنگین مادرش را حس کرد. لبخند بر لب نشاند و گفت:

- مامان خوشگلم بودند اینجا دردی رو دوا نمی‌کنه. باید بری خونه استراحت کنی نه دوباره بیای بیمارستان! می‌بینی که من حالم خوبه پریاهم کم کم بهوش می‌آد.

به جمله‌ی آخر حرفش باور نداشت. ده روز بود از همان شبی که حالش بد شده بود، بی‌هوش بود. پزشک می‌گفت حال خودش و بچه خوب است؛ اما بدنش خیلی ضعیف است. دکتر گفته بود این طبیعی است؛ اما بهزاد هر ثانیه که پریا را روی تخت می‌دید، با وجود آزمایش کلی‌ای که نتیجه‌اش خوب بود. دلش بیش از قبل به شور می‌افتاد. حتی دیگر پای چپش که بخیه‌هایش باز شده بود و گاهی درد می‌کرد مهم نبود. کوثر مضطرب نگاهش کرد.

- مگه می‌شه من برم پسرم؟ اصلاً دلم آروم می‌گیره؟

بهزاد دستی به تهریش نامرتبش کشید.

- مامان جان، من که حالم خوب شده، پریا هم... .

حرفش کامل نشده بود که پریا گیج چشم باز کرد. پلک‌های خسته‌اش را بر هم کوبید. بهزاد نفهمید چگونه، عصا را برداشته و پای برهنه از تخت پایین آمد. در فاصله‌ی میان تخت‌ها ایستاد و دست سرد پریا را میان دستش گرفت.

- پریا؟

کوثر تسبیح روی مبل گذاشته و دست به سرش گرفت. نفهمید چگونه از اتاق خارج شد و خدا را شکرکنان به سمت ایستگاه پرستاری دوید. پریا کمی سرش را آرام به سمت بهزاد چرخاند.

- جان؟ من خوبم... من... .

تصویر بهزاد با لباس‌های آبی بیمارستان واضح شد و پریا ناگهان ترسان کمر صاف کرد و وسط تخت نشست. به قدری دهانش خشک بود که نتوانست به خوبی حرفش را ادا کند.

- چرا اینجایی؟ چرا... لباسای بیمارستان...؟

حرفش را نتوانست کامل ادا کند. بهزاد در دل خدا را شکر کرد؛ اما چهره‌اش را بی‌تفاوت نشان داد و نگرانی چشم‌هایش رخت بست. دستش را از روی دست پریا برداشت.

- خوردم زمین، ده روزه بی‌هوشی! ده روزه خوابیدن رو به زندگی کردن به جهنمی که قراره برات بسازم ترجیح دادی! ده روز بیشتر می‌شه!

دکتر وارد اتاق شد. بهزاد فاصله گرفت و عقب ایستاد. پرستار پرده‌ی میان دو تخت را کشید. بهزاد دستش را لبه‌ی محافظ تخت گذاشت و تکیه داد. سرش را پایین انداخته و شماره‌ی بابک را گرفت. باز هم خاموش بود. بابک کسی را در خارج از کشور نداشت. دوست و آشناهایش وقتی آن اتفاق هفت ماه پیش افتاد، او را ترک کرده بودند. پول آن‌چنانی نداشت که بتواند به ایران بیاید. با ایستادن مادرش، از فکر درآمده و گوشی را پایین آورد.

- به بابک زنگ می‌زنی؟

بهزاد نفسش را سنگین بیرون فرستاد. سر بلند کرد.

- آره؛ قرار بود امروز با عماد برگرده؛ ولی در دسترس نیست. هیچ آشنایی تو کشور غریب نداره! معلوم نیست کجا غیب شده. پول آن‌چنانی نداره، نمی‌تونه از اونجا خارج... بهزاد یاد چیزی افتاد. بی‌اراده حرفش قطع شد. تکیه از تخت گرفت و روبه کوثر که دلش از غیاب پسر کوچکش به شور افتاده بود، پرسید:

- تو این مدت کسی نیومد دیدن بابک؟

کوثر در فکر فرو رفت و پرستار پرده را کشید. دکتر گوشی پزشکی را درون جیب سفیدش فرو برد و روبه بهزاد گفت:

- شما نسبتی با بیمار دارین؟ این جوری که بنده در جریانم تو اتاق وی‌آی‌پی فقط یک تخت و...

بهزاد که گوش دادن به حرف‌های دکتر بخش حوصله‌اش را سر می‌برد. حرف زن جوان را برید.

- بله، من همسرشم، حالش چگونه؟

دکتر سر تا پای او را از نظر گذراند. بهزاد کمی پیرتر از چیزی که نشان می‌داد، بود. شمارش موهای سفید میان موهای تیره‌اش از ده گذشته بود و او را جا افتاده‌تر نشان می‌داد.

- وضعیت بچه و خانمتون خوبه؛ فقط باید تقویت بشن! از فشارهای عصبی و استرس، ترس باید دور باشن، مرخصه؛ ولی دکتر خودتون هم باید معاینه کنه که رفتن به یک بخش دیگه، خدا سلامتی بده!

پرستار و دکتر از اتاق خارج شدند و پریا کمر صاف کرد و پتو را کنار زد. کوثر روی تخت کنار پریا نشست و دست او را نوازش کرد.

- خوبی خوشگلم؟ خیلی بهزاد ترسید حالت بد شد. اصلاً وقتی دیدم وارد بیمارستان شد. نمی‌دونی چه حالی بهم دست داد.

پریا به زدن لبخندی اکتفا کرد. بهزاد نگاهی به مادرش انداخت.

- نگفتی مامان؟ یکی اومد دیدن بابک؟

کوثر چشم‌غره‌ای به بهزاد رفت و پریا را نگریست. پریا با شنیدن حرف بهزاد، صدای پیمان در گوشش به صدا درآمد و ناگهان معده‌اش پیچ خورد. «من بد قولی کردم پریا، خواستم با تحریک و گفتن واقعیت به برادرش، تو رو ازش پس بگیرم. با درمان مادرش و صاف کردن بدهی‌ها به قولم عمل کنم و اون رو راهی کانادا کردم.» بهزاد دوباره شماره‌ی خاموش بابک را گرفت. دست و پای بهزاد برای محبت به پریا بسته بود. برای ابراز نگرانی‌اش و حال خرابش. متوجه سنگینی نگاه پریا شد. پریا با زبانی خشک و لحن لرزان، امیدوار به جواب آره‌ی بهزاد پرسید:

- چرا دنبال...بابک می‌گردی؟! مگه ایران نیست؟

بهزاد بازدمش را بیرون فرستاد و پوزخندی زد. اگر مادرش نبود. باز هم با زبان نیش و کنایه حرف می‌زد؛ اما بی‌اراده با دیدن حال خراب پریا و مادرش که حضور داشت، گفت:

- نه عزیزم، بابک رو یک نفر فرستاده بود کانادا تا یک سری حرف به من بزنه؛ ولی خب من بیشترش رو می‌دونستم.

پریا گنگ به بهزاد خیره شد. چه حرفی را برادرش به او بزند؟ حرفی که بهزاد از او خبر داشت. کوثر چشم‌غره‌ای به بهزاد مجدد رفت.

- عروس خوشگلم تو استراحت کن!

چشم‌های پریا در حدقه درشت شده و آب دهانش را محکم پایین فرستاد. پیمان سراغ بابک رفته بود تا واقعیت گذشته که البته به دروغ بود بگوید. بهزاد نگاه از چشم‌های پریا نگرفت و مجدد شماره‌ی برادرش را گرفت. کلافه عصا را در دستش گرفت و به سمت پنجره رفت. حس بدی نسبت به این غیاب او داشت. یک حس بد همانند طعم تلخ قهوه‌ی غلیظ! پریا جرأت نداشت جلوی بهزاد نام پیمان را بیاورد؛ اما آشفتگی و پریشانی او که مدام شماره‌ی برادر خطا کارش را می‌گرفت، باعث دلپیچه‌ی او هم شده بود. کوثر بی‌خبر از همه‌جا، تسبیح را در دستش گرداند و گفت:

- اگه بخوام به یک چیزی شک کنم. اون آدمیه که خرج عمل من رو داد و بیمارستان بستریم کرد، ماشین مدل بالایی داشت. حتی رفتارشم خیلی خوب بود؛ ولی بابک همچین آدمی رو نمی‌شناخت. اگه از خصوصیات

ظاهریش بگم، سر کم مویی داشت. ته‌ریش روی صورتش داشت و هم‌سن و سال‌های تو بود بهزاد. قدش حدوداً ۱۸۰ بود. پریا با شنیدن مشخصات پیمان، دستش را روی معده‌اش فشرد. بهزاد به سمتش برگشت و پوزخند کم‌رنگی کنج لبش نشانده.

- تا چند ساعت دیگه اگه پیدا نشد یک کاری می‌کنم. حتما رفته خوشگذرونی چیزی!

کوثر مضطرب سر تکان داد و پریا دمی از هوا گرفت و عماد بی‌حوصله از وقتی که برای پیدا کردن برادر بهزاد گذاشته و دوربین‌های داخل خانه را چک می‌کرد. با نی، دلستر هلویی‌اش را نوشید. دکمه‌ی چپ را فشرد. فیلم بعدی که متعلق به آشپزخانه و جزیره بود، اجرا شد. بی‌حوصله تکیه به صندلی داد. قامت لاغر بابک را که پشتش به دوربین بود دید. برق چیزهایی که از روی میز برمی‌داشت، نظرش را جلب کرد. فیلم را متوقف کرد و روی میز بزرگنمایی کرد. وسیله‌ای مشکی رنگ در میان دستش بود و طلایی‌های کوچک را درون آن می‌گذاشت. دستش روی تاج پد خشک شد. این امکان نداشت. اصلاً خنده‌دار بود بابک ۲۲ ساله در دستش اسلحه بگیرد. عماد کمی لپ‌تاپ را به سمت عقب هل داد، ریزبینانه او را نگریست. انگار واقعی بود. چنان صندلی را به عقب کشید که صندلی روی زمین افتاد. گوشی را چنگ زد و زیر لب غرید.

- از تو اتفاقاً همه چیز برمی‌آد. کلاهبرداری کم بود می‌خواهی کی رو بکشی احمق؟! آخ بهزاد! آخ!

شماره‌ی بهزاد را گرفت. در لپ‌تاپ را بست و چمدانش را کشید و با سرعت به سمت در خروجی خانه رفت. بهزاد که در حال بستن دکمه‌ی پیراهنش بود. با شنیدن لرزش گوشی، دستش را بلند کرد تماس را وصل کرد. از روی تخت پایین آمد.

- جان عماد؟ اومد؟

عماد نفس‌زنان در ماشین‌اش را باز کرد و چمدان را روی صندلی عقب انداخت.

- با کی خصومت داره بهزاد؟

بهزاد دستش روی دکمه‌ی بعدی پیراهنش خشک شد.

- خصومت چی؟

عماد در عقب را محکم بست و با سرعت به سمت راننده رفت. نفس‌زنان گفت:

- اول بهم قول بده آرام باشی تا بگم؟ آرامی؟

بهزاد ترسی از این لحن عماد به جانش تزریق شده. ذهنش به هر سمتی رفت، به اینکه کشته باشد، تصادف کرده و مرده باشد. اصلاً هر فکر منفی! پرده را کنار زد. پریا و مادرش نزدیک در ایستاده بودند.

- آرامم، بگو!

عماد دم عمیقی از هوا گرفت و با سرعت از پارک درآمد.

- بابک اسلحه داره! از راه‌های قانونی که نمی‌تونه بیاد مگه غیرقانونی وارد کشور شه. واسه همین می‌پرسم. با کی دشمنی داره؟

بهزاد درجا خشک شد. خون در رگ‌هایش یخ بست و نگاهش به پریای مضطرب گره خورد. بابک اسلحه داشت؟ از کی تا حالا برادرش قاتل شده بود و خبر نداشت؟ اصلاً مگر می‌شد، برادر کوچکِ مهربانش که تا قبل از این هفت ماهِ لعنتی آزارش به مورچه نرسیده بود، کسی را بکشد؟ پریا که کمی نزدیک بهزاد ایستاده بود. کلمه‌ی اسلحه را شنید.

- الو؟ بهزاد؟ هستی؟ گوش کن داداش، اولاً آروم باش دوماً یک احتمالی که هست. اینه که اسلحه رو از ایران با خودش آورده. چون با هواپیما نیومده یعنی از این راه‌های قاچاقی این همه راه اومده!

ذهنش به کل قفل کرد. حرف عماد این بود او از ایران اسلحه آورده؟ از کی گرفته؟ مگر شهر هرت بود؟

- از کی گرفته؟ اون حتماً می‌دونه! پایین شهری‌ها حتماً خیلی از این موردها دارن. ده آخه بابک احمق همه‌ش دردسر درست کن!

کوثر لب به دندان کشید. ترسان از اشتباهات پی در پی بابک پرسید:

- چی شده مادر؟

بهزاد محکم عصا را چندین بار بر زمین کوبید. - چی می‌خواستی بشه؟ به جای اینکه بذاره یک آبِ خوش از گلومون بره پایین، عزم کرده همه‌مون رو بدبخت کنه!

پریا حرف‌های پیمان را به خاطر آورد. او گفته بود انقدر از خود بی‌خود شده است که هر کاری بابک گفته است انجام داده تا به او برسد. پریا انتهای پالتویش را در میان دستش فشرد.

- شاید من بشناسم اون‌ی که بهش داده!

بهزاد عصبی خندید. دستی به پشت گردنش کشید و روبه عماد گفت:

- پیداش می‌کنم اون یارو رو! باید اول مقصد این برادر کره‌خرم رو پیدا کنیم بعد احتمال بدیم چه شخصیه!

کوثر عصبی از سوال بی‌جوابش گفت:

- جون به لبم کردی، بگو ببینم چی کار کرده؟!

بهزاد بازدمش را بیرون فرستاد و به سمت مادرش گام نهاد.

- خبری شد بهت زنگ می‌زنم عماد، خیلی آقایی!

گوشی را پایین آورد. دست‌هایش را روی بازوان مادرش گذاشت. در چشمان قهوه‌ای رنگش خیره شد.

- پسره احمقت مسلحه، قرار بود امروز با عماد برگرده؛ ولی مثل اینکه دو روز پیش رفته.

فقط جمله‌ی اول کافی بود تا سرش گیج رود و تعادل از دست بدهد، اشک در چشمانش حلقه بزند و جگرش آتش بگیرد. پریا نمی‌دانست از اینکه

پیمان اسلحه را به دست بابک داشته باشد خوشحال باشد یا ناراحت. بهزاد سرش را پایین انداخت و پیشانی مادرش را بوسید.

- تاکسی می‌گیرم برو خونه زیاد هم حرص نخور بابک ترسوتر از این حرفاست. خب مامان خوشگلم؟! من و پریا از این طرف می‌ریم. وقت زیادی ندارم. لطفاً درکم کن!

کوثر سر تکان داد؛ اما مگر می‌توانست؟ پسرش معلوم نبود چه فکری در سر داشته باشد. بعد او به خانه برود و حرص هم نخورد؟! بهزاد از مادرش فاصله گرفت. کنار پریا ایستاد و با حرص زمزمه کرد.

- راه بیفت آدرس اون خونه خراب‌کن رو نشونم بده تا از این بیچاره‌تر نشدم.

پریا مضطرب سر تکان داد. در دل از خدا خواست بابک به سلامت بیاید یا اصلاً کار پیمان نباشد چون با این کار او جلوی بهزاد خراب‌تر از قبل می‌شد؛ اما اگر کار پیمان نبود. کار بهزاد پیچ می‌خورد و جان یک انسان دیگر در خطر می‌افتاد. لبش را به دندان کشید. کنار بهزاد آشفته و مادرش از اتاق خارج شد.

آلاگل با هیجان از خانه، به سمت بالکن نسبتاً بزرگ رفت. باید اعتراف می‌کرد بعد از دو روز دنبال خانه گشتن این اولین خانه‌ای بود که نظرش را جلب کرده بود. یک خانه‌ی نقلی کوچک در طبقه‌ی آخر یک ساختمان

دوازده طبقه. باورش نمی‌شد در این ده روز چه اتفاقاتی تلخ و شیرینی افتاده بود. تا سه روز که نه پاسخ تلفن‌های پیمان را می‌داد نه آمدن‌های او پشت در خانه را. پس از سه روز هم با تکان خوردن ناگهانی انگشت دست کیانوش و باز کردن چشم‌های تیره‌اش آن هم پس از سه سال، نفهمید چگونه به پیمان زنگ زد و از او خواست بیاید. اگر می‌خواست از اتفاقات این مدت بگوید، سه روزی که با نگین دوستش گذرانده بود، مامان گلی گفتن‌های النّا و در آخر هم وجود کیانوشی که از نظر دکترها بازگشتش معجزه‌ی الهی بود. بهترین اتفاقات این ده روز گذشته بود. البته بماند پیمان نیمه جان شده بود. آن قدر که آلاگل محلش نداده بود. باد سرد صورتش را نوازش کرد. دستش را بلند کرد و موهای سیاه رنگش را پشت گوشش فرستاد. پیمان از مرد بنگاهی گذر کرد و دست النّا را که همانند خاله‌اش از بزرگی اتاق دخترانه با کاغذدیواری‌های صورتی رنگ ذوق کرده بود، گرفت. در کشویی بالکن را کشید. النّا شال‌گردن بسته شده توسط آلاگل را جلوی دهانش گرفت.

- می‌شه من و بابا هم بیایم!؟

آلاگل با صدای النّا دستش را از لبه‌ی سنگی مرمری برداشت و لبخندی روی لب نشانده.

- بله که می‌شه، بفرمایید خوشگل خانم!

النا زانوهایش را به معنای تشکر خم کرد و دست پدرش را رها کرد. پیمان چند قدم به سمت آلاگل گام برداشت. لبه‌های کت مشکی رنگش را به هم رساند و به تصویر جلو که تهران ابری بود چشم دوخت.

- خوست اومد عزیزم؟ خونه‌ی قشنگیه؟ اگه می‌خوای بریم... .

حرفش تمام نشده بود که آلاگل سر برگرداند و به نیم‌رخش خیره شد.

- عالی، هم کوچیکه هم مدرن و نورگیر عالی داره!

پیمان لبخندی مهمان لبش شد. دستش را برداشت و دور آلاگل حلقه کرد. آلاگل سر به شانه‌اش تکیه داد.

- اگه دوست نداریم می‌تونیم بریم یک جای دیگه! داییت دستور داده هر وقت پول کم آوردم بهش پیام بدم.

آلاگل ابروهایش را بالا فرستاد. از نظر او این بی‌خیالی حمید نواب کمی شک برانگیز بود.

- یعنی باور کنم بابات به حرفت گوش کرده و دست از زندگی پریا برداشته؟ بی‌خیال پافشاری شده و تو رو آزاد گذاشته؟ پیمان عکس‌العملی نشان نداد. او هم اول شک داشت؛ اما وقتی بی‌خیالی را در کردار و رفتار پدرش دید، ترجیح داد باور کند. آلاگل، الننا را که در کت و دامن مخملی زردرنگ خواستنی شده بود، به خودش نزدیک کرد. قبول کردن درخواست ازدواج پیمان به معنای قبول کردن و بزرگ کردن خواهرزاده‌اش هم بود. البته بماند پریا هنوز از وجود خواهری همچون او خبر نداشت. پیمان زبان به لبش

کشید. صدای عمو گفتن‌های کیانوش در سرش پیچید و لبخند مهمان صورتش شد.

- بهترین کادوی عروسی می‌شه! چهار روز دیگه کیانا روی زمین نیست. با دیدن کیانوش که مامان‌کنان از جمعیت بیرون بیاد... اصلاً فکر کردن بهش بدجور دلم رو زیر و رو می‌کنه!

آلاگل دستی به صورت النا کشید و مضطرب از ضربان یکی در میان نامنظم پیمان با حسرت گفت:

- دلم گواه بدی می‌ده پیمان، حس می‌کنم زندگی آروم سهم من نیست. اصلاً از وقتی گفتمی قلبت با باطری به سختی داره باهات راه میاد، خوشیام زهر می‌شه. هر وقت فکر می‌کنم تو اوج خوشحالی... حالم بد می‌شه.

پیمان دستش را کنار صورت آلاگل گذاشت و آن را به سمت چپ که خودش ایستاده بود مایل کرد و پیشانی‌اش را بوسید.

- با فکر به آینده زمان حال رو از دست می‌دی عزیزم. از الآن فکرت رو بذار واسه لحظات با هم بودنمون، به خونه‌ی که خانمش تویی به منی که محتاجتم، به منی که هر وقت بهت فکر میکنم حالم از این‌رو به اون‌رو می‌شه. البته می‌دونی بیشتر به چی فکر میکنم؟ به اینکه اگه پریا نمی‌رفت اگه من تو کوچه با قلب مریض راهیش نمی‌کردم. تو هم کنارم نبودی...! اگه تو راه برگشت بهم نمی‌خوردی... .

لرزش گوشی در جیب داخل کتش مانع ادامه دادن به حرف‌هایی شد که آلاگل هر چه گوش می‌کرد، از شنیدنش سیراب که نمی‌شد هیچ، تشنه‌تر هم می‌شد. پیمان لبش را نزدیک گوش او برد.

- برمی‌گردم، ببینم کیه! حتماً از بیمارستان زنگ زدن کار کیانوش تموم شده. پیمان تماس را وصل کرد و از آلاگل دور شد. پریا روی بلندگو گذاشت.
- الو؟! -

پیمان با شنیدن صدای پریا ترس به دلش افتاد. یک لحظه فکر این از سرش گذشت که پدرش بی‌خیال نشده است. اگر پریا را می‌دید. یعنی می‌فهمید آلاگل کنار اوست. دردسر پشت دردسر درست می‌شد.

- جان پریا؟ چی شده؟

بهزاد پوزخندی زد. از کی تا حالا جان او جان پیمان شده بود؟ پریا نیم‌نگاهی به بهزاد انداخت. لب به دندان گرفت.
- کجایی؟ بهزاد می‌خواد ببینت.

با شنیدن این جمله نفسش آسوده رها شد و دست آزادش را لبه‌ی بالکن گذاشت. نگاهی به آلاگل که النا را در آغوشش گرفته بود انداخت.

- می‌خواستم ببینمش؛ ولی این یک هفته خیلی درگیر بودم. کجا بیام؟

پریا دستش را روی بلندگوی گوشی گذاشت و آرام زمزمه کرد.

- کجا بیاد؟

پیمان چشمتی به دخترش زد که او هر دو چشمش را نابلد بر هم زد. بهزاد در جواب این حرف پریا شانه بالا انداخت. پیمان از این سکوت طولانی استفاده کرد.

- من سمت شمالم، اومدم خونه ببینم. آدرس رو برات می‌فرستم. فقط شاید یه کم طول بکشه چون باید برم بچه رو از فیزیوتراپی بیارم.

پریا با شنیدن لفظ بچه بی‌اراده تکیه از صندلی گرفت.

- به هوش اومد؟ به مامانش گفتی؟

بهزاد کلافه از این مکالمه، اخم در هم کشید.

- نه چهار روز دیگه خودش می‌بینه. پریا آهانی گفت و انتهای پالتوآش را از خوشحالی فشرد. پیمان از او خداحافظی کرد و آدرس کافه‌ی نزدیک را برای او فرستاد. آلاگل دست النا را گرفت و سوالی نگاهش کرد. دستش را روی در کشویی گذاشت و آن را به سمت راست کشید.

- پس همین رو بیان می‌دم برامون نگه داره عصر بریم واسه قولنامه و بقیه‌ی کارها!

آلاگل لب به دندان گرفت.

- کی زنگ زد؟

پیمان دستش را پشت آلاگل گذاشت و او را به سمت جلو هل داد.

- پریا زنگ زد، مثل اینکه بهزاد می‌خواد ببینم. اول بریم کیانوش رو برداریم بعد شما رو می‌فرستم خونه، خودمم از این طرف می‌رم.

آلاگل نگران از بحثی که قرار بود بین او و بهزاد بالا بگیرد، دستش را درون جیب کیفش برد و ورق قرص زاپاس را بیرون کشید. پیمان نگاهی بین قرص و چهره‌ی او رد و بدل کرد، در آخر لبخندی زد. آلاگل پشتش را به او کرد و تا آمد از کنارش بگذرد. دستش قفل دست پیمان شد و به سمت عقب کشیده شد. مرد خسته از نگاه‌های پیمان سر پایین انداخته و جلوی در کرم‌رنگ ضدسرقت ایستاد. پیمان آرام نجوای عاشقانه سر داد و قند در دل آلاگل آب شد.

- تو نمی‌دونی با این نگرانی‌ها و دلواپسی‌ها چی به سرم می‌آری عشقم.

با ایستادن ماشین جلوی کافه، پلک‌های لرزانش را باز کرد. تراول پنجاه‌هزار تومانی را از جیب کیفش بیرون کشید و به راننده داد. آب دهانش را به سختی فرو فرستاد. بعد از ده روز خودخوری کردن، حبس خانگی تصمیم گرفته بود، کیان‌مهر را که از جلوی خانه‌اش جم نخورده بود ببیند. البته در پُرانتز هیچ پیام یا اثری از معذرت‌خواهی توسط کیان‌مهر نبود. مادرش هنوز هم در خانه‌ی او بود و جرأت دیدار با نیاوش و نهال را نداشت. دستش را روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد. حال موضوع جالب اینجا بود، پارسا سرسخت‌تر از گذشته پیام می‌داد که سر حرفش است و پیشنهاد ازدواجش هنوز هم باقیست. از ماشین پیاده شد. زبان به لبان خشکش کشید.

دستانش را درون بافت خاکستری رنگش فرو برد. چشم‌های سرخ و خسته‌اش را بر هم زد و از روی پل به سمت کافی‌شاپ گام نهاد. دستش هنوز به دستگیره‌ی مسی رنگ و نسبتاً بزرگ در نرسیده بود که متوقف شد. امروز به هدف تمام کردن این رابطه‌ی نصف و نیمه آمده بود. قلبش می‌سوخت؛ اما مطمئن بود کیان‌مهر هیچ قدمی برای درست کردن این رابطه بر نمی‌دارد. باز هم با بدبینی‌ها و رفتارش باعث رنجش او می‌شود. باز هم همانند همیشه توقع دارد او همانند یک دختر بالغ رفتار کند.

دم عمیقی از هوا گرفت و در را با سمت داخل هل داد. موجی از عطر هل و چای درون بینی‌اش پیچید و دلش را مالش داد. صدای زنگوله‌های آویزان به بالای در با باز شدن در، سکوت کافه را شکست. کیان‌مهر بی‌تاب از قرار او، نفس عمیقی از هوا گرفت. مضطرب انگشتان دستش را روی پایش تکان داد. جرعه‌ای از لیوان آبش نوشید. الهام گونه‌اش را از داخل گزید. به سمت دومین میزی که کنج دیوار و زیر کنار دیواری مشکی رنگ با لامپ زرد رنگ قرار داشت گام برداشت. به میز رسید. کیان‌مهر از جا برخاست. لبخند ماتی روی لب نشانده، گلویش را صاف کرد. - سلام خوش اومدی.

الهام ممنونی زمزمه کرد و صندلی را کشید. کیفش را روی میز کنار دیوار گذاشت. نیم‌نگاهی به کیان‌مهر که پیراهن نیم‌آستین سفیدرنگ که کمی آزاد بود، بر تن داشت. دستش هنوز هم در آتل بود. شلوار مشکی رنگی بر پا داشت و پالتو کوتاهش پشت صندلی آویزان بود.

کیان مهر مضطرب جلوی او نشست. دست قرار گرفته روی میزش می‌لرزید. الهام لب از لب گشود. به چشمان مشکی رنگ او خیره نشد و رد نگاهش کمی پایین‌تر به چانه‌اش دوخته شده بود.

- دلیل اینکه ازت خواستم بیای اینجا فقط یک جمله است، بیا همین‌جا هر چی بود رو تموم کنیم.

کیان مهر لبخند ماتش محو شد. دست لرزانش را کمی جلو برد و روی دست سرد الهام گذاشت.

- باشه تموم می‌کنیم؛ ولی یک رابطه‌ی جدید شروع می‌کنیم.

الهام بی‌تاب از دستان کیان مهر، دستش را پس کشید. کیان ناباورانه به الهام که لحنش کمی لرزان شده بود، خیره شد.

- منظورم از تموم شدن رابطه، شروع یک رابطه‌ی جدید نیست. یعنی تو برو سراغ زندگی‌ت من برم سراغ زندگی‌م کیان! من از این بیشتر کشش ندارم. دیگه نمی‌تونم با بدبینی‌هات کنار بیام. با اینکه یک روز خوبی یک روز بد... یک روز نادمی یک روز مدعی! خیلی‌ها با کسی که دوششون داشتن ازدواج نکردن، شاید واقعا سهم من، تو نیستی... بیا تمومش کنیم. کیان مهر ته دلش خالی شد. سر تکان داد و ناگهان از جا برخاست.

- داری تلافی می‌کنی؟ این دفعه هم مثل اون سری بیمارستانه؟ الهام جان، عزیزم، به جون کی قسم بخورم بفهمی دوست دارم؟ بفهمی یک غلطی

کردم توش موندم. گوش کن الهام، اون روز، پارسای احمق زنگ زد به من گفت...

الهام حرفش را برید. مردمک چشم‌های کیان مهر می‌لرزید. سمت چپ بالاتنه‌اش فلج شده بود.

- اصلاً مهم نیست پارسا چی گفت کیان؛ ولی تو اگه دوسم داشتی نباید حرفش رو قبول می‌کردی باید می‌داشتی من حرفم رو بزنم. الانم که تموم شد. مرده‌ی دیروز رو دیروز خاک کردن. من اصلاً دردم این نیست.

کیان مهر عصبی دست سالمش را بالا برد و درون موهایش کشید.

- پس دردت چیه؟ شما همه‌تون یک طرفه قاضی می‌رین! تو مرد نیستی بفهمی غیرت یعنی چی بفهمی چرت و پرتای اون مرتیکه چقدر آتیشم زد. موضوع هفت ماه پیشم که بهت گفتم به خاطر خواهرت بود. دیگه چه اشتباهی کردم که جزام جداییه؟!

الهام از جا برخاست. کیفش را روی شانهاش انداخت. چانه‌اش لرزش نامحسوسی گرفت، تنگی نفس به او دست داد.

- اشتباه تو این بود از من توقع داشتی مثل یک زن بالغ کنارت باشم. بهم اعتماد نداشتی. بهم بدبین بودی فکر کردی همه مثل خودتن، باور نکردی من به جز تو مرد دیگه‌ای تو زندگیم نبود. می‌خوای بیشتر بگم؟! کیان، ادامه دادن این رابطه بیشتر از همه به من و تو آسیب می‌رسونه! بیا قبول کن

من یک دختر بیست ساله‌ام و تو یک مرد سی و خرده‌ای ساله، بیا قبول کنیم شاید کنار یکی دیگه خوشبخت شدیم.

کیان مهر بغض نشسته بر گلویش را به سختی فرو فرستاد. الهام سر پایین انداخت تا چشمان خیسش را او نبیند.

- از خودم که مطمئنم من بعد تو... با هیچ‌کس دیگه خوشبخت نمی‌شم؛ ولی اگه تو با من خوشبخت نمی‌شی، برو عزیزم!

الهام پشتش را به او کرد. با قدم‌های لرزان به سمت در کافی‌شاپ رفت و کیان مهر ناباورانه به راه رفتنش خیره شد، او هنوز باور داشت این یک شوخی از سمت الهام است؛ اما ناگهان با بسته شدن در، دستش را با میز گرفت تا تعادلش را از دست ندهد.

الهام بغضش را رها کرد و دوان‌دوان به سمت چپ خیابان دوید. کیان مهر جلوی مردمانی که شاهد گفت‌وگوی آن‌ها بودند، زانوهایش سست شد و کنار میز روی زمین نشست. دستش را درون جیب شلوارش فرو برد و حلقه‌ی تک‌نگینی که دو سال پیش از یک طلاساز فرانسوی خریده بود، کف دستش گرفت.

- از دستش دادم، برای همیشه گذاشت و رفت... ***

بهزاد عصبی از یک ساعتی که در پارک منتظر او شده بود، عصا را روی ران پاهایش گذاشته بود و او را مدام با دست می‌غلطاند. بوی خوش دونات در

مشامش می‌پیچید. از صبح که صبحانه‌ی بیمارستان را خورده بود لب به آب نزده بود. پریا تکه‌ای از دونات کاکائویی جدا کرد و جلوی بهزاد گرفت.

- بخور گشسته تا وقتی بریم خونه و نهار بپزم دیر می‌شه.

بهزاد بدون بالا بردن سرش گفت:

- نمی‌خوام. ممنون که به فکر می؛ ولی لطفاً نباش چون این دفعه دیگه خام مهربونی‌ها و عاشقانه‌ها نمی‌شم. فکر موندن منم از سرت بکش بیرون! وقتی اون بچه به دنیا بیاد. شناسنامه‌ها رو خودم می‌سوزونم.

پریا شانه‌ای بالا انداخت و تکه را در دهانش گذاشت.

- هر جور مایلی، معده‌ی خودت درد می‌گیره!

بهزاد لبش را با زبان خیس کرد. پریا پلاستیک را کنارش گذاشت و فرصت را کمی غنیمت شمرد.

- این حرفایی که می‌زنم، حرفایی که هفت ماه پیش باید می‌زدم؛ ولی نه پرسیدی و نه گفتم. از وقتی یادم می‌آد به جز پدر بزرگ و دایی و پسرداییم کسی رو نداشتم. اسم بابام علی بیاتی یک مرد پولدار که وقتی مامانم من و خواهرم رو باردار بود، ازش جدا شد. وقتی من به دنیا اومدم اون یکی خواهرم مرد، میگن بند ناف دور گردنش پیچیده و خفه شده! مامانم به خاطر من مرد. اگه من می‌مردم اون زنده بود. پدر بزرگم حضانت من رو از بابام گرفت. اینی که کنارت نشسته یک آدم بدبخته که دو نفر از عزیزاش به خاطر به دنیا اومدنش مردن! من و پیمان هم‌بازی بچگی بودیم. حتی پارسا؛ ولی

وقتی بزرگتر شدیم همه چیز فرق کرد. من وابسته‌ی پیمان شدم. واسه سربازی که رفته بود، تا یک مدت با کسی حرف نمی‌زد؛ وقتی مرخصی می‌گرفت و می‌اومد لبخند به لبام برمی‌گشت. اومدنش امید می‌داد. تا اینکه یک روز ازم مخفیانه خواستگاری کرد.

نفس در سینه‌ی بهزاد حبس شد و محکم عصا را در میان دست مشت شده‌اش فشرد. اگر این غرور لعنتی نبود مطمئناً می‌گفت از عاشقانه‌هایت با کس دیگری نگو؛ اما امان از غرور! پریا نگاهش را به سنگ فرش زیر پایش دوخت.

- سه سال رابطه‌ی مخفیانه‌ی ما ادامه داشت. تا اینکه پیمان دلش رو به دریا زد و به پدر بزرگ همه چیز رو گفت. اونم پاش رو تو یک کفش کرد من دختر به پسر جوون و آس و پاس نمی‌دم. تا وقتی خونه از خودت نداشته باشی و ماشین به نام خودت، پریا رو باید پشت گوشت ببینی! داییم حق کمک کردن به پیمان رو نداشت. روزها گذشت و گذشت، پیمان کنار دانشگاه کار می‌کرد از چاه باز کردن خونه‌ی مردم گرفته تا نجاری و کابینت‌کاری، من که تو اون خونه‌ی بزرگ غمی نداشتم؛ اما دلم به حال پیمان می‌سوخت. شرکت من در کنکور هنر مساوی شد با مرگ پدر بزرگم. پدر بزرگم که مرد فکر کردیم همه چیز درست می‌شه، پیمان با سگ دو زدن یک پس انداز کمی جمع کرد. داییم به چهلم پدر بزرگم نرسید من رو صیغه‌ی پیمان کرد. اما غافل از اینکه می‌خواست با این کار به ارث و میراث برسه! وقتی بهش گفتم نمی‌دم، از این رو به اون رو شد.

پریا سر بالا کرد. با دیدن پیمان که از آن سمت پارک به سمتشان می‌رفت چشم دوخت.

- یک آدم دیگه شد. سخت‌گیری‌ها زیاد شد. از اون اتاق مجلل به زیرزمین عمارت وسایلمون منتقل شد.

بهزاد با دیدن مردی که همچون مشخصاتی بود که مادرش گفته بود، دستی به صورتش کشید. عصا را صاف گذاشت.

- اومد نه؟ اومد اعتراف کنه برای رسیدن بهت دست برادر احمق من اسلحه داده! پریا سر تکان داد و بهزاد عصبانی‌تر از همیشه پای سالمش را تکان داد. پیمان نفس‌زنان به آنها رسید. برای اولین دیدار با بهزاد سلطانی هم هول‌زده بود و هم مضطرب، نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی نشان دهد.

- سلام، آقا بهزاد!

بهزاد سر بالا گرفت. یک تای ابروаш را بالا فرستاد و سر تا پای پیمان را از نظر گذراند.

- سلام. درباره‌ی پریا نیست که ازت خواستم بیای! هر وقت بچه به دنیا اومد می‌تونی ببریش! جلوت رو نمی‌گیرم؛ زندگی پریا به من مربوط نیست و نخواهد بود؛ اما زندگی برادرم چرا!

پیمان نیم‌نگاهی به پریا که سکوت کرده بود انداخت. بهزاد از او درباره‌ی برادرش پرسیده بود. الان پریا و زندگی‌اش برای پیمان در اولویت بالاتری

بود. بهزاد دستش را به عصا گرفت و جلوی او ایستاد. پیمان چانه‌اش را خاراند.

- اما به نظر من زندگی دخترعمه‌م بیشتر به تو مربوطه! هر چی باشه شوهرش به حساب... .

حرفش تکمیل نشده بود که دست بهزاد بر یقه‌ی پیراهنش رفت و حرفش را برید.

- الآن زندگی اون آدمی که با اسلحه‌ی تو جونش در خطر مهم‌تر از همه چیزه!

پیمان یک تای ابروаш بالا رفت.

- از کی تا حالا زدم تو کار اسلحه و خبر ندارم؟

بهزاد عصبی از ذهن پیمان که به سمت برادرش نمی‌رفت. از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

- تو اسلحه رو دادی دست بابک، بعد خودت رو می‌زنی به اون راه؟

پیمان با شنیدن نام بابک، تازه دوهزاریش اش افتاد. با یاد آن اسلحه در چشمان بهزاد خیره شد.

- من دادم دستش؟ من اسلحه‌ی اسباب بازی با فشنگ‌های قلبی دادم دستش، نه واقعی! اونم چون خیلی پافشاری کرد، بدجور دلش از بهروز سلطانی پر بود.

ابروهای بهزاد بالا رفت و دستش ناباورانه از یقه‌ی پیراهن او جدا شد. رفته بود به قصد کشتن پدرش؟ آن هم با اسلحه‌ی قلبی؟! وارد یکی از بزرگترین برج‌های عربی می‌شد؟ بهزاد دورادور شنیده بود پدرش آدم زیاد دارد. یعنی یک قدم اگر کسی به سمت بهروز سلطانی می‌رفت، یک گلوله وسط سرش شلیک می‌شد. برادر ساده‌اش با اسلحه‌ی قلبی رفته بود شکار؟ پای چپش ناگهان تیری کشید. بهزاد عقب‌عقب رفت و روی صندلی آهنی نشست.

- چیه؟ دیدی من اون قدرام آدم بدی نیستم؟!

بهزاد نگاهش کرد و یکی آرام به صورتش کوبید.

- کاش بهش اسلحه‌ی واقعی می‌دادی مردک! کاش!

پیمان ناباورانه نگاهش کرد. الان باید خوشحال می‌شد پس این حرف و عکس‌العمل چه بود؟ پریا به سمت بهزاد برگشت و تا آمد علت را جویا شود پیمان پرسید:

- الان باید خوشحال باشی اگه اشتباه نکنم. پس چرا؟!!

بهزاد عصبی لبش را به دندان گرفت و سر بلند کرد.

- تو که کل آمار زندگی من رو داری باید می‌فهمیدی اسلحه‌ی قلبی دادن دست بابک که قصد کشتن بهروز سلطانی رو داره حکم مرگش رو داره! باید می‌فهمیدی شاید یک درصد به جای اینکه... حرفش را ادامه نداد. داشت به چه کسی توضیح می‌داد؟ به خانه خراب‌کن زندگی‌اش؟ به مردی که پدر بچه‌ی زنش بود؟ سعی کرد به‌خاطر بیارد آن شرکت هواپیمایی که عماد

کارهای رفت و آمدش را به کشورهای مختلف را از طریق آن انجام می‌داد.
عصبی از جا برخاست. پریا دست بر معده‌اش گرفت.

- می‌خوای چی کار کنی بهزاد؟

بهزاد در میان شماره‌هایش دنبال فامیل مرد گشت.

- می‌خوام برم بلکه به برادر احمقم برسم تا وقتی بیشتر از این بدبخت
نشدم. تا وقتی جنازه‌اش نیومده! تو هم زحمت بکش به پسردایی عاشقت
بگو تا خونه برسونت!

حرف‌هایش را با خشم و حرص بازگو کرد. پیمان دستی به پیشانی‌اش کشید
و کلافه از این ندانم کاری‌اش، نیم‌نگاهی به پریا که سعی می‌کرد حرفی برای
خراب کردن حال بهزاد نزند، انداخت.

- خودم خرابش کردم خودم درستش می‌کنم.

بهزاد هیستریک خندید و روی فامیل فرد لمس کرد.

- تو لطف کن از این بیشتر خراب نکنی جبران پیشکش! واسه ما همه شدن
دایه‌ی مهربان‌تر از مادر!

بهزاد گوشی را نزدیک گوش‌اش برد و کمی از آن‌ها فاصله گرفت. در دلش
فقط دعا کرد بابک زودتر از او نرسیده باشد. پریا با عصبانیت پیمان را
نگریست.

- دیدی چجوری زندگیم نابود شده؟ دیدی؟ باید با چشم خودت می‌دیدي که باور کنی با بدقولی و زیر حرفات زدن به چه روزی افتادم؟ این بود جبران کردن؟ چی رو می‌خوای جبران کنی پیمان؟ باید باور کنی دیر سر عقل اومدی آب ریخته شده جمع نمی‌شه! باید بفهمی به خاطر خودخواهی تو و بابات من یک روز خوشم نمی‌بینم. جون عزیزت برو دنبالش نذار تنها بره!

پیمان بازدمش را بیرون فرستاد؛ لبش را گزید. بهزاد با قدم‌های آهسته به سمت خارج پارک می‌رفت.

- چی کار کنم؟ صدبار گفتم غلط کردم. دیگه باید چی کار کنم پریا؟ یک نگاه به خود من بنداز! اگه کم خودم سوختم بگو کم سوختی! الانم باهاش می‌رم. این کلید رو بگیر ماشین اون‌ور خیابون پارکه، تنهاش نمی‌ذارم. بهش همه چیز رو توضیح می‌دم، نگران نباش!

پس از اتمام حرفش، دستش را روی سمت چپ سینه‌اش گذاشت و با قدم‌های کمی سرعتی به سمت بهزاد که با زن پشت تلفن سروصدا می‌کرد، رفت.

پریا بغض‌گلویش را از حرف‌های تلخ بهزاد و رفتار سردش پایین فرستاد و از خدا خواست خودش به او و بهزاد کمک کند. بهزاد عصبی از بلیطی که پس از هزار چک و چانه رزرو کرده بود در سمت راننده را باز کرد و سوار شد. بی‌اراده نگاهش از آینه‌ی بغل به پریا که روی نیمکت تنها و سر به زیر نشسته بود چشم دوخت. لبخندی تلخی کنج لبش نشست و برای او سر تکان داد.

- هنوزم عاشقتم پریا، هنوزم نگرانم واسه‌ی تنها شدنت؛ ولی خودت باعث شدی!

پیمان نفس‌زنان دست به دستگیره گرفت و آن را به سمت خود کشید. در را باز کرد و روی صندلی شاگرد جا گرفت. بهزاد تا آمد لب از لب باز کند و با زبان تلخش او را از ماشین بیرون بیندازد. پیمان کف دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت.

- به پریا قول دادم مراقبت باشم. خودم باعث شدم تو در دسر بیفته نمی‌تونم کنار بکشم. برو آقا بهزاد!

بهزاد کمر بندش را بست و نگاه به جلو دوخت.

- باورم نمی‌شه انقدر پریا رو می‌خوای! واقعاً علاقه‌ت قابل تحسینه! پیمان سرش را به صندلی تکیه داد. آب دهانش را پایین فرستاد. دستی به ورق قرص کشید، سر جایش بود.

- بذار یک چیزی بهت بگم هم خودم رو خلاص کنم هم تو رو، من سه ساله دل به یکی دادم و خودم تازه فهمیدم. پریا فقط برای من حکم مادر بچم رو داره! منکر اینکه دوشش داشتم نمی‌شم؛ حتی الانم دوشش دارم؛ ولی دل اون با من نیست، با توئه، پس اشتباهات من رو پای پریا ننویس! اون هیچی از اینکه دخترمون زنده است خبر نداشت.

بهزاد عصبی سر تکان داد.

- پیاده شو آقای فداکار، وقت ندارم!

پیمان لجوجانه سر تکان داد. کمر بندش را کشید و پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

- گفتم باهات می‌آم. پس برو!

بهزاد نگاه از قامت نشسته‌ی پریا روی نیمکت گرفت، سر به سمت پیمان چرخاند؛ او خودش هم نمی‌دانست با قدم نهادن در خانه‌ی پدرش، چه بر سرش می‌آید. شاید اگر می‌خواست انتقام زندگی ویران شده و علاقه‌ی پریا در گذشته از او بگیرد، او را با خود می‌برد؛ اما او بهزاد بود. عصبی فرمان را در میان مشت عرق کرده‌اش گرفت و صدایش را بالا برد.

- می‌گم پیاده شو! لااقل من پسرشم تو کی‌ای؟ من چیزای زیادی از دم و دستگاهی که واسه خودش ساخته شنیدم؛ نمی‌تونم بذارم بیای! پیاده شو تا پیاده‌ت نکردم. به حسن نیت پی بردم. حالا یالا!

پیمان کلافه از حرف‌های او پایش را تکان داد و چشمانش را باز کرد.

- بهت می‌گم می‌آم هر چی سرم اومد به گردن خودم.

بهزاد گوشه‌ی لبش را خاراند. گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید.

- ده لعنتی می‌گم مگه تو کودنی؟ یک بلایی سرت بیاد می‌آن گردن من بدبخت رو می‌گیرن. جواب دختری رو چی بدم؟ بگم بابات به خاطر شوهر ننه‌ت دنبال من افتاد اینم جنازه‌اش!؟

پیمان ترجیح داد سکوت کند. بهزاد شماره‌ی الهام را گرفت و پریا سرش را بالا گرفت، بهزاد بیش از این مهلت نداد، کمی جلوتر پیمان را به هر نحوی بود پیاده می‌کرد.

الهام دست بر پلک‌های خیسش کشید و کلید را درون در چرخاند. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که گوشی در جیب پالتوآش لرزید؛ دمی از هوا گرفت و آن را بیرون کشید. با دیدن نام بهزاد، گلویش را صاف کرده و تماس را وصل کرد.

- جانم داداش؟

بهزاد کمی که از محدوده‌ی پارک دور شد. کنار خیابان راهنما زده و نگه داشت.

- سلام، آدرس خونه‌ی بابا رو می‌خوام می‌دونی؟

هدیه که درحال نوشیدن چای بود با باز شدن در ورودی و نمایان شدن چهره‌ی گرفته و ناراحت الهام، لیوان را داخل ظرف زیرین لعابی گذاشت. الهام کتونی‌های سیاه‌رنگش را از پا بیرون کشید.

- نه داداش، چطور شده؟ می‌خوای بری دبی؟ بذار گوشی رو می‌دم به مامان اون می‌دونه!

بهزاد شیشه را کمی پایین داد تا از التهاب درونی‌اش باد سرد پاییزی بکاهد. الهام کیفش را روی مبل گذاشته و به سمت داخل رفت.

- پس گوشی دستت داداش.

گوشی را به سمت هدیه که در حال کاویدن صورت دخترش بود گرفت.

- خیره الهام؟

الهام بی‌حوصله شانه بالا انداخت و هدیه گوشی را در دستش گرفت. پیمان روی نام آلاگل زد. مثلاً امشب شام را بعد از ده رو قرار بود با هم بخورند و به آلا قول داده بود برای شام می‌آید. در قسمت پیام، نوشت: «عزیزم، امشب نمی‌تونم پیام خونه، شرمنده؛ ولی فرداشب حتما می‌آم، مراقب خودت و بچه‌ها باش! می‌رم جایی که شاید بهم دسترسی نداشته باشی گوشیم رو روشن کردم بهت زنگ می‌زنم. دوست دارم گلم.» یک دور پیام را خواند و روی دکمه‌ی ارسال زد.

صدای الو گفتن هدیه که در گوشش پیچید. نگاهش را از کیلومترشمار ماشین گرفت.

- سلام هدیه خانم، خوبید؟ چشم الهام و نهال روشن اومدین.

هدیه لبخند تلخی روی لبش نشست. از بی‌تفاوتی بهروز نسبت به فرزندانش سرافکنده شد.

- سلام آقا بهزاد، ممنون شما چطوری؟ از الهام شنیدم چی شده، شرمنده باید ما عیادت می‌اومدیم؛ ولی خب یکم سر بابات شلوغ بود. نشد خدمت برسیم.

بهزاد پوزخندی در دل به این حرف هدیه زد. آن‌ها اصلاً خبر نداشتند او کجا هست که بخواهند عیادت بیایند.

- ممنون، به خیر گذشت. زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم. زنگ زدم آدرس خونه‌ی دبی رو ازتون بپرسم همین‌طور شماره‌ی جدید بابا رو بگیرم.

هدیه دستی به موهای کوتاه مصری‌اش کشید.

- راستش توقع هر سوالی داشتم به جز این، خب دادن شماره‌ی پدرت که دردی رو دوا نمی‌کنه چون روزهای شنبه از ساعت دوازده ظهر تا فردا صبح روز بعد، گوشیش از دسترس خارجه. می‌تونم بپرسم چی کارش داری؟

بهزاد عصبی و کلافه از پای چپش که انگار گر گرفته بود، دستش را مشت کرد و آرام بر ران پایش کوبید. همین را کم داشت. گوشي از دسترس خارج!

- خب می‌ره جایی؟ یعنی از خونه خارج می‌شه؟

هدیه انگشتر برلیانش را از انگشت جدا کرد.

- نه، دوره‌ی دوستانه با دوستاش، هر هفته خونه‌ی یکیه؛ این هفته خونه‌ی ما. کار واجب داری؟

بهزاد سعی کرد تن صدایش بالا نرود.

- شما نمی‌تونین باهاش تماس بگیرین؟ هدیه زبانش را بر لب بالای رژ کشیده‌اش کشید.

- نه، حتی تلفن‌های برج رو هم جواب نمی‌ده. ساعت یازده‌ونیم باهاش حرف زدم.

بهزاد لبش را محکم گزید؛ به درد پایش افزوده شده بود. ناچار از واقعیتی که مجبور بود به زبان بیاورد گفت:

- بابک با اسلحه داره می‌ره دبی، البته با اسلحه‌ی قلبی، لطف کنین اگه می‌تونین باهاش تماس بگیرین و بگین کاری به کارش نداشته باشه.

تلفن در دست هدیه خشک شد. بهروز از ترس جانش به علت قرار دادهایی که با عرب‌ها بسته بود؛ در خانه‌ی خودشان چندین محافظ و بادیگارد زبان نفهم داشت که علت دعواهای این مدت اخیر بین او و بهروز بود. هدیه ناگهان از جا بلند شد!

- سعی می‌کنم یک‌جوری باهاش تماس بگیرم. شما که انقدر به خون بهروز تشنه‌اید، چرا به قصد تهدید با اسلحه‌ی قلبی فرستادینش؟

بهزاد کلافه دمی از هوا گرفت. همین مانده بود برای زن پدرش توضیح دهد.

- تا یک‌ساعت دیگه در دست‌رسم خبری شد بهم زنگ بزنین. آدرسم بفرستین! این لطفتون رو هرگز فراموش نمی‌کنم؛ خدافظ!

گوشی را قطع کرد و لعنتی گفت. به سمت پیمان سرش را چرخاند.

- پیاده نمی‌شی؟ دوتاش کنم؟

پیمان سر تکان داد و نگاهش را به جلو دوخت. بهزاد زیر لب چیزی زمزمه کرد و ماشین را به حرکت درآورد. پیمان گفته بود هر اتفاقی افتاد مسئولیتش با خودش هست پس دیگر بحثی نمی‌ماند باید خودش گند بالا آمده را جمع می‌کرد. هرچند اعصابش بابت اینکه عشق پریا کنارش نشسته است بیشتر بهم می‌ریخت.

کیانا کیف کلاسر مشکی رنگش را در دستش گرفت و اخمی میان ابروهای سیاه رنگش انداخت. باید خوشحال می‌شد از اینکه پس از یک هفته قرار بود فرزاد را ببیند؛ اما هر شب که نقشه‌ی شکل گرفته در سرش را مرور می‌کرد. حس مزخرف بیخیال گذشته شدن او را دربر می‌گرفت. الان در همین مکانی که ایستاده بود شرایط با دو هفته پیش فرق داشت. الان تصمیمی که برای زندگی خود می‌گرفت. تاثیر مستقیم بر روی زندگی فرزاد می‌گذاشت؛ مردی که هر وقت به او فکر می‌کرد غرق آرامش می‌شد! امروز پس از دهر روز بادیگارد کنارش نبود. آن هم چون چهارروز تا عروسی مانده بود.

کتایون و مادر فرزاد، همراه با خود فرزاد برای پرو لباس عروس سفارشی و حلقه حضور داشتند. دم عمیقی از هوای سنگین درون سالن گرفت. از پشت در شیشه‌ای شرکت، مادرش را که با پالتو خز سفید رنگ سر و تیپ مادر فرزاد که زن چادری‌ای بود از نظر می‌گذراند. کیانا هنوز هیچ قدمی در این راه برنداشته بود استرس داشت.

بی‌اراده دستش از زیر روسری ساتن نارنجی-مشکی‌اش رد شده و خاک مزار کیانوش را که در گردن‌بند بود لمس کرد. فرزاد عینک دودی‌اش را از چشم برداشت و در ماشین را باز کرد. پیاده شدن او مساوی شد با نمایان شدن کیانا از پشت در اتومات، کتایون لبخندی بر لب نشانده؛ در دل سلیقه‌اش برای رنگ موی کیانا و رنگ و لعابی که صورتش به لطف آرایشگر داده بود را تحسین کرد. انگشتش را از درون فر درشت موهایش باز کرد.

- خسته نباشی دخترم؛ ولی کاش امروز زودتر تعطیل می‌کردی. کیانا سلامی زیر لب به مادرش کرد و احوال‌پرسی گرمی با مادر فرزاد کرد؛ اما جواب فرزاد را هم که در کت، شلوار و پیراهن مشکی جذابیت چشم‌گیری پیدا کرده بود. با سردی و جدیت داد. کتایون دستش به سمت دستگیره‌ی کمک راننده رفت. کیانا از این رفتار بی‌ادبانه‌ی او لبش را محکم گزید. فرزاد در دل لعنتی گفت! کیانا که نمی‌دانست او چگونه در این یک‌هفته- ده روز کارها را راست‌وریست کرده بود تا زودتر به او برسد. حال پس از ده‌روز کیانا کنارش نشینند؟! عطر تنش را حس نکند؟ دست سردش را نگیرد؟ می‌شد؟ کتایون باید اعتراف می‌کرد. فرزاد به طور چشم‌گیری چشمش را گرفته بود جوری که اصلاً او را دامادش حساب نمی‌کرد. مادر فرزاد که تا الان ساکت بود. چادرش را از جلوی دهانش برداشت و با لبخند گفت:

- خانم سالاری، اگه اجازه بدین کیانا جان جلو بشینن! الان که من و شما هستیم، از نظر شرعی و قانونی هم که مشکلی نداره، چون کیانا الان از هر حلالی به فرزاد حلال‌تره!

کیانا که از این کنار فرزاد بودن هم معذب بود و هم خشنود، سریع از فرصت برای فرار از او استفاده کرد. چون خودش را بهتر می‌شناخت می‌دانست اگر باز دیگر دستش درون دست فرزاد برود، شاید بیخیال شود. روسری قواره بزرگش را روی شانه مرتب کرد.

- نه، اتفاقاً مامان جلو بشینن بهتره، اینجوری آقا فرزاد یک‌وقت به فکرش نمی‌زنه قول و قراری که با پدر گذاشتن رو زیر پا بذارن.

فرزاد عصبی از این لجبازی کیانا خیره نگاهش کرد و سپس لبخند مصنوعی بر لب نشانده. کتابیون از خدا خواسته روی صندلی جا گرفت. فرزاد در پشت سرش را باز کرد. ابتدا مادرش سوار شد و سپس کیانا تشکری کرد و پشت او جا گرفت. فرزاد در ماشین را آرام بست و سوار ماشین شد. کیانا سر پایین انداخت و به بند انگشتان کشیده‌اش خیره شد؛ فرزاد آینه را روی صورت او تنظیم کرد. کیانا متوجه سنگینی و حواس‌پرتی فرزاد شد. در دل دعا کرد سریع‌تر به مقصد برسد و از این نگاه که با قلب و جان او بازی می‌کرد نجات یابد. کتابیون دستی به شال طرح‌دارش کشید و دستش را روی دریچه‌ی بخاری گذاشت.

- برادرت کجاست فرزادجان؟ از مامان شنیدم امروز دارن میان.

فرزاد نگاه از کیانا گرفت و کیانا مضطرب از فرزاد و عصبانیتش سر بالا گرفت. فرزاد لبخندی روی لب نشانده.

- بله، امروز میاد.

فرزاد از آینه نگاه نگران کیانا را غافل گیر کرد. کیانا لعنتی نثار خودش کرد و سرش را به شیشه تکیه داد. تا رسیدن به مزون، نگاه از بیرون نگرفت. کیانا در میانه مانده بود. اگر کنار فرزاد می‌ماند تا آخر عمر جگرش می‌سوخت از پسر کوچکش! از آن سمت هم اگر به سمت مسیر پسرش می‌رفت زندگی فرزاد نابود می‌شد. جلوی مزون فرزاد نگه داشت؛ مادرش همان‌طور که از ماشین پیاده می‌شد گفت:

- شرمنده پسرم اینجا نمی‌تونی بیای.

فرزاد عصبی سر تکان داد و به امید اینکه کیانا هنگام خروج نگاهش کند یا چیزی بگوید دستش را روی فرمان گذاشت و سرش را به سمت کیانا چرخاند؛ اما او با همان چهره‌ی گرفته و آشفته در را باز کرد و پیاده شد. فرزاد نمی‌دانست چه اشتباهی کرده است؛ او که سر قولش مانده بود. از چند روز دیگر هم که پس از هفت‌سال و خرده‌ای حسرت... به وصال هم می‌رسیدند. بحث سر ازدواج هم که نبود. چون کیانا خودش با اراده‌ی خودش بله را داده بود؛ مشکل چه بود؟ خستگی این دوندگی‌ها در تنش مانده بود. بی‌اراده نگاهش به ساختمان مزون که یک‌خانه‌ی دوطبقه بود کشیده شد. لبش را با زبان خیس کرد و طی تصمیم آنی کمر بند باز کرده و پیاده شد. کیانا کلافه از پیراهن عروسی که جلو رویش بود. لبخندی بر چهره‌ی مادر فرزاد پاشید. لبخند دختر دیگری که دست به لباس دیگر می‌زد بر او دهن کجی کرد. هفت‌سال در حسرت پوشیدن لباس عروسی بود که داماد کنارش فرزاد باشد؛ اما الان با دیدن لباس سفید غصه‌اش می‌گرفت.

دلش زیرورو می‌شد و حالت تهوع می‌گرفت. دختر لباس را روی دستش انداخت و روبه کیانا گفت:

- کمکتون کنم یا خودتون می‌تونین؟ کیانا دست سرد و لرزانش را جلو برد و پیراهن را از دست دختر گرفت.

- می‌تونم؛ کجاست اتاق پرو؟

دختر با دست به سمت راست سالن و پله‌هایی که بالا می‌رفت اشاره کرد. کتایون تا آمد دنبالش برود؛ مادر فرزاد اشاره‌ای به پیراهن شب سنگین و رنگین اشاره کرد.

- نظر شما درباره‌ی این چیه؟

کتایون «لعنتی» گفت و کیانا با چشمان خیس اشک، لباس را روی ساق دستش انداخته و با قدم‌های تند پله‌ها را به سمت بالا پیمود. با عصبانیت دستش را بر روی پلک‌هایش کشید و زمزمه کرد.

- درکم می‌کنه، بهم حق می‌ده! من بچه‌ام رو از دست دادم. فرزاد درکش بالاست؛ می‌دونم!

روی اولین پله ایستاد؛ سالن بزرگ و اتاق‌اتاقی بود. کیفش را روی شانه مرتب کرد و اولین در را باز کرد. باید اعتراف می‌کرد اتاق پرو بزرگی بود! با بغض پینه بسته در گلویش و دلداری‌های الکی که خودش را می‌داد تا عقل و قلبش را قانع کند. لباس عروسی را بر تن کرد. سلیقه‌ی مادر فرزاد در انتخاب لباس حرف نداشت. پیراهن سفید و پف داری بود که پارچه‌ی

رویش از گیپور بود و آستین داشت فقط مشکل یقه‌ی کمی بازش بود که برای کیانا چندان اهمیت نداشت. سنگینی لباس کمی آزارش می‌داد؛ اما اگر دلش خوش بود اگر همانند دیگر عروس‌ها بود؛ می‌توانست تحمل کند! زیپ لباس را از کنار پهلو بالا کشید. کتونی‌هایش را پوشید؛ صدای سروصدای یک‌عده از داخل اتاق پرو بغل دستی می‌آمد. موهای بلندش را سمت چپ شانه‌اش انداخت و نفس عمیقی کشید. دستش به سمت قفل در چوبی سفید رنگ رفت و آن را باز کرد؛ اما باز شدن در همانا نمایان شدن قامت فرزاد که نفس زنان دستش را بر لبه‌ی چهارچوب گرفته بود همانا، فرزاد نفس زنان بازوی لاغر کیانا را گرفت و به سمت پرو گام نهاد.

کیانا دستش را به دامنه‌ی بلند لباس گرفت و فرزاد در را پشت سرش بست و تکیه داد. نفسش را رها کرد و کتش را درون مشتش گرفت و خاک‌های پیراهن مشکی رنگش را تمیز کرد.

- چرا ازم فرار می‌کنی؟ قرار بود بیای تو اسباب اثاثیه نظر بدی نیومدی، بعد دهر روز دیدمت جای اینکه نگام کنی یک کلمه بگی دلت واسم تنگ شده سرت رو می‌ندازی پایین... من احمق دهروزه شب تا صبح دارم از این در به اون در می‌زنم که این فاصله‌ی لعنتی تموم شه! که بدون اینکه به کسی جواب پس بدم چرا کنار زنم کنارت باشم. با شنیدن کلمه‌ی زنم، ته دلش جوری زیرورو شد که کمرش را به دیوار چوبی تکیه داد. فرزاد سر بالا گرفت و کیانا سر پایین انداخته و با دست‌های قلاب شده‌اش بازی کرد.

- پشیمونی از اینکه زن منی؟ از اینکه اون شب باهام اومدی محضر؟ بگو!
تو خودت نریز هرچی تو اون قلبِ سنگت می‌گذره به زبون بیار!

دستش را بر قفسه‌ی سینه‌اش آرام کوبید. لحنش کمی بالا رفت و کیانا لرزش چانه‌اش را کنترل کرد.

- بهم بگو؛ ولی اینجوری تنبیه‌ام نکن! بگو چته کیانا؟ تو شرکتم حالت خوب نیست. تو هیچکدوم از اون جلسه‌ها شرکت نمی‌کنی از وقتی میری شرکت تا آخرش تو اون اتاق در رو، روی خودت بستنی!

فرزاد عصبی از روزه‌ی سکوت کیانا، کتتش را روی صندلی انداخت و چند قدم به سمت او برداشت و جلواش ایستاد. انگشت سبابه‌اش را زیرچانه‌ی او گذاشته و وادارش کرد سر بالا بگیرد. دست دیگرش را کنار سر او روی دیوار گذاشت و گردن کج کرد.

- بگو عزیزم، مشکلات چیه؟ قرار بود هرچی بهمون گذشت بهم بگیم؛ نه؟

کیانا نتوانست بیش از این در چشمان فرزاد نگاه کند. لحن آرام و گرمش باعث شد اختیار از کف دهد. دست‌اش روی کتف او قرار بگیرد. سرش را روی شانه‌ی او بگذارد و گریه کند! دست فرزاد خشک شد و ناگهان روی پشت او قرار گرفت. دم عمیقی از هوا گرفت و پشت او را نوازش کرد.

- جانم؟ چی شده؟

کیانا پیراهن او را در مشتش فشرد و پلک‌های خیسش را روی هم فشرد.

- درکم کن فرزادا! هرچی شد تو هر اتفاقی بهم حق بده!

فرزاد لبخندی بر لبش نشاند و او را از خود فاصله داد. دست‌هایش قاب صورت او گرفته شد و اشک‌های سرازیر شده از چشمانش را تمیز کرد.

- عزیزم مگه تو این رو نمی‌دونی؟ هرکی هرکاری کرد حق داره؛ به جز من! عروس زشت من رو ببین می‌خواد گریه کنه، سیاهی‌های چشمش راه بیفته بیخیالش شم! نگاه، نگاه چشمای خوشگلش رو، آخه نگاه کن اینجوری نگام می‌کنی حالی به حالی می‌شم. یه عاشق بی قرار تو این حوالی می‌شم.

کیانا با شنیدن جمله‌ی آخرش، در میان گریه خندید و فرزاد لبخند بر لب، سر او را بوسه‌ای نشاند و آهسته گفت:

- اگه بدونی چه قدر دوست دارم کیانا اگه بدونی چه قدر دلتنگت بودم. بیخیال این حرف‌ها می‌شدی!

کیانا لبش را با زبان خیس کرد. چشم‌های تارش را چندین بار برهم زد تا تصویر فرزاد صاف شود. شاید دیگر فرصت این را نداشت بگوید. شاید این آخرین باری بود که به مرد روبه‌رویش می‌گفت دوشش دارد.

- منم دو... .

با تقه‌ای که بر در خورد. کیانا حرفش را در نیمه رها کرد و فرزاد دستانش را از دور کیانا جدا کرد.

- عزیزم پوشیدی؟

کیانا فرزاد را که قد و بالای او را از نظر می‌گذراند نگاه کرد و آرام گفت:

- برو دیگه!

فرزاد کتش را از روی صندلی برداشت و آرنجش را به دیوار تکیه داد.

- از روی دیوار برم؟ تو برو بعد می‌رم.

کیانا نگاه آخر را به او انداخت و دم عمیقی از هوای گرفته‌ی پرو گرفت. در را باز کرد و فرزاد خودش را کمی عقب کشید که دیده نشود. دستش را با دور شدن کیانا و دختر، بلند کرد و روسری او را در میان دستش گرفت. چشمانش را بست و عطر موهای او را استشمام کرد.

- حتی فکر اینکه چندسال کنار یک‌مرد دیگه بودی دیوونه‌ام می‌کنه!***

الهام با لباس‌های خیس دوش را بست. دندان‌هایش از شدت لرزی که بر تنش نشسته بود برهم می‌خور! آرام کنج دیوار لیز خورد. دست‌هایش را روی صورتش نهاد و با صدای گرفته و لحن لرزانی اثر برهم خوردن دندان‌هایش گفت:

- نباید ازدواج کنی...نباید روزی برسه دستت رو تو دست یکی دیگه ببینم. تو تا ابد باید به من فکر کنی؟! فهمیدی؟ شاید مال من نباشی؛ ولی نباید مال یکی دیگه شی! تو من رو دوست داری... .

مشتش را محکم بر قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و پاهایش را بیشتر در شکمش جمع کرد.

- ولی من عاشقتم! عاشق!

الهام اختیار از کف داده و صدای هق‌هقاش در سکوت حمام اکو شد! لبش را به دندان گرفت و محکم پوست لبش را کشید که صدا به بیرون نرود. البته بعید می‌دانست چون مادرش در خانه بیشتر از همه نگران فرزندان همسرش و همسرش بود و بعد از سه‌ساعت متوجه طولانی شدن حمام دخترش نشده بود. الهام دستان سرد و لرزانش را بر زمین گرفت، زانوهایش به قدری سست بود که نمی‌توانست روی پا بایستد. دست دیگرش را بند شیر طلایی رنگ کرد و خودش را بالا کشیده و ایستاد. شیشه‌ی حمام که با فاصله روی دیوار سمت چپ او نصب شده بود بخار گرفته بود. سنگینی لباس‌هایش او را آزار می‌داد؛ اما هیچ چیز دردناک‌تر از قلب آتش گرفته و ناراحتش نبود. جلوی روشویی ایستاد. دستش را بر روی آینه کشید. بغض پینه بسته در گلویش را پایین فرستاد و موهای خیسش را از صورت پس زد.

- تحمل کن الهام، بدون کیان خوشبخت شو! شاید موندن تو و اون فقط مصیبت، شاید اگه کنارش می‌موندی بدتر می‌شد. برو دنبال زندگیت الهام، درس بخون! شادی کن! بدون کیان، مثل این چندماه گذشته.

این هفت‌ماه مگر به خوبی سپری شده بود که او از خودش توقع داشت؟ با وجود اینکه پارسا را کنارش داشت؛ اما عجیب حس کمبود کیانمهر حس می‌شد. دم عمیقی از هوای مرطوب و گرم حمام گرفت. دست چپش را محکم با صورتش کوبید.

- قسمت نبود! تمومش کن الهام بی‌عرضه!! کیانمهر تموم شد.

از روشویی فاصله گرفت و چراغ را خاموش کرد. در را باز کرده و به سمت داخل هل داد، که صدای بلند هدیه باعث توقف او جلوی در شد.

- یعنی چی امروز دورهمی نبود؟ پس بهروز کجاست؟

الهام با شنیدن نام پدرش و عصبانیت مادرش که امری محال بود. با سر و تنه‌ی خیس، دمپایی‌هایش را به پا کرد که یک‌وقت به زمین نخورد و با همان لرزش نامحسوس بدنش به سمت بیرون از اتاق خوابش گام نهاد. هدیه عصبی لبش را گزید. زن که پشت خط بود با مروارید گردنش بازی کرد.

- خب نیست دیگه، امروز زنگ زد گفت هفته‌ی دیگه جمع می‌شیم؛ آخه شما نیستی هدیه جان، حتما می‌خواستت توهم باشی!

بهزاد عصبی پایش را بر زمین کوبید! هدیه دستش را روی میکروفن گوشی نهاد و رو به بهزاد گفت:

- حتما خونه است بهزاد، بهروز آدمیه که شب تا صبحش رو تو برج می‌گذرونه.

پیمان کلافه از کلکی که با زن کرده بود دمی از هوا گرفت. بهزاد نیم‌نگاهی به او انداخت.

- باشه یک کاریش می‌کنم.

گوشی را گذاشت و پیمان کلافه کمی عقب ایستاد.

- نمی‌ذاره بریم بالا! اتاقم بخوای بگیرم تا طبقه‌ی صدم می‌تونم بقیه‌اش مسکونی!

بهزاد دستش را مشت کرده و ناگهان رو به زن که پشت نشسته بود. گفت:

- I have to see my father right now.

«من همین حالا باید پدرم رو ببینم.» زن بی‌توجه سری پایین انداخت و خودش را درگیر کامپیوترش کرد. پیمان نگاهی به سالن بزرگ انداخت؛ نسبتاً شلوغ بود. یک‌عده می‌رفتند و یک‌عده می‌آمدند. بهزاد کلافه از پای دردناکش، عصا را به دست دیگر داد؛ کمی صدایش را کاست.

- Please contact her.

«لطفا باهاش تماس بگیرید.»

زن کلافه خودکار را در دستش تکان داد و با عصبانیت سر بالا کرده و ناگهان تلفن بی‌سیم کنار دستش را برداشت. پیمان که متوجه کار او شد، سریع دستش را روی دکمه‌ی خاموش فشرده و تماس را قطع کرد. بازوی بهزاد را گرفته و به عقب کشید.

- You do not care about people's lives? What if someone dies inside the tower?

«زندگی مردم برای شما مهم نیست؟ اگه یک نفر داخل این برج بمیره چی؟»

زن از جا برخاست.

- Like you do not understand sir. You do not have the right to enter without the permission of the room owner

«مثل اینکه شما متوجه نیستید آقا! بدون اجازه‌ی صاحب اتاق شما حق ورود ندارید.»

بهزاد لعنتی گفت و از آنها فاصله گرفت. پیمان دست داخل جیبش کرد و مقدار پول اندکی که با خود آورده بود از جیب خارج کرد. بهزاد کلافه پلکی زد؛ اما تا چشمانش باز شد نگاهش مات چند مرد قوی هیکلی که از آسانسور خارج شدند افتاد و ناگهان حس کرد زیر پایش خالی شد. پیمان چند دلاری که با خود داشت روی میز کوبید. او برای ثابت کردن خودش، برای جمع کردن لغزشی که باعثش شده بود؛ همه کار می‌کرد.

- Please let's go. Someone's life is in danger.

«لطفا بذار بریم زندگی یک نفر به خطر افتاده»

بهزاد دودستش را بر عصا گرفته و وزنش را روی آن انداخت. هدیه گفته بود افراد او یک‌ثانیه هم پدرش را تنها نمی‌گذرانند و تنها کسی که در خانه‌اش چند مرد غریبه دارد. آنها هستند. پس چه شده بود؟ زن نگاهی به دلارهای روی میز انداخت. پیمان گردن کج کرد و در دل دعا کرد زن لجبازی نکند و قبول کند. زن دستش را محکم روی پول‌ها گذاشته و آن را به سمت خود کشید. لبخندی روی لبان بی‌رنگ پیمان نقش بست؛ اما این زیاد دوام

نشد چون تا نگاهش به پنج‌مرد قوی هیکی که کت، شلوار و پیراهن مشکی رنگ بر تن داشتند و از کنارش گذشتند. افتاد رنگ باخت؛ زن کارت طلایی رنگی را روی میز گذاشت. بهزاد نفس حبس شده در سینه‌اش را به سختی بیرون فرستاد. یک‌لحظه چهره‌ی اسلحه به دست برادرش آن هم به طوری که روی سر پدرش باشد. مد نظرش جان گرفت! پیمان کارت را برداشت و به سمتش دوید.

- بدو تا دیر نشده باید بریم. بهزاد پایش را نتوانست تکان دهد. انگار از کار افتاده بود چون نمی‌توانست وزنش را روی یک‌پا بی‌اندازد. پیمان به سمت دوآسانسور شیشه‌ای رنگی که کمی دورتر بود گام نهاد. مضطرب چندبار بر روی کلید کوبید و بهزاد لبش را محکم گزید. لعنتی نثار پای عملی‌اش کرد! همین الان که باید سریع خودش را می‌رساند. پادرد سراغش آمده بود؛ آنقدر شدید و طاقت فرسا که گام برداشتن را از او سلب کرده بود. پیمان با باز شدن درهای آسانسور و خارج شدن چند مرد جوان، همسن و سال‌های خودش، به سمت بهزاد که به سختی چند قدم جلو آمده بود چشم دوخت. پیمان بی‌اراده به سمت بهزاد برگشت و خود را به او رساند. حال که بابک آمده بود، حتما جوری محافظ‌ها را بیرون کرده بود و با همان اسلحه‌ی قلبی پدرش را تهدید کرده بود. تا پیمان آمد زیربغلش را بگیرد. بهزاد دستش را کشید.

- هنوز انقدر بی‌چاره نشدم بذارم شوهر زنم، کمکم کنه!

پیمان بی‌توجه به لحن تلخ و گزنده‌ی او، دستش را زیربغل او گرفت.

- الان وقت این حرف‌ها نیست. باید سریع بریم! به من تکیه کن؛ فکر کن من جای پای دیگه‌اتم، وزن تو ننداز روش تا بهتر شه.

بهزاد نتوانست نه بیاورد چون حماقت بود! هر چیزی جای خود را داشت و الان پریا بخش اندکی از ذهنش بود. الان تنها نجات جان برادرش مهم بود و بس! یک‌دستش را به عصا گرفته و با کمک پیمان به سمت آسانسور گام نهاد. با وارد شدن به کابین، بهزاد دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و دسته‌ی جلوی شیشه را گرفت. پیمان کارت طلایی رنگ را جلوی و جلوی تاج گرفت و نگاهش را به سرامیک بزرگ زمین که طرح مرمری و حاشیه‌های طلایی رنگ داشت دوخت. با بالا رفتن آسانسور، چیزی در دلش فرو ریخت و به تپش قلبش افزود. در دل دعا کرد اتفاقی نیفتد و به خیر و خوشی بابک همراه با آنها برگردد؛ وگرنه چطور می‌خواست جواب دهد؟ آدرس خانه‌ی پدرش، اطلاعات درباره‌ی این برج طلسم شده را او در اختیارش قرار داده بود و اگر هر اتفاقی می‌افتاد او خودش را نمی‌بخشید. پس از یک دقیقه که به سختی برای هردوی آنها سپری شد. آسانسور ایستاد و بهزاد با چهره‌ی دردمند تکیه از دستگیره گرفت و لنگان‌لنگان به سمت بیرون گام نهاد. در هر طبقه پنج-شش خانه قرار داشت. پیمان خود را به او رساند و بهزاد نیم‌نگاهی به کارت انداخت. روی کارت برجسته نوشته بود. «459» بهزاد لنگان، نگاهی به سمت چپ و راست انداخت. تا آمد بگوید اینجا نیست؛ نگاهش به در ضد سرقت مشکی رنگ که خیلی کوچک

عدد را نوشته بود انداخت. آب دهانش را قورت داد و انگشت اشاره‌اش را به سمت در نشانه گرفت.

- اونجاست! پیداش کردم.

بهزاد لب گزید از شدت درد، دستی به صورت خیس عرق و ملتهب‌اش کشید و در دل از خدا تمنا کرد به موقع رسیده باشد یا اصلاً بابک نیامده باشد؛ با قدم‌های آهسته خودش را به در آخر از سمت راست رساند. پیمان سنگین بازدمش را بیرون فرستاد و تا آمد چیزی بگوید محض دلداری، بهزاد کارت را از دستش چنگ زده و جلوی در گرفت. در با صدای تیکی باز شد. بهزاد بدون نگاه کردن به چهره‌ی رنگ پریده و مضطرب عامل بیچارگی، در را هل داد. در باز شد! بهزاد قدم اول را به داخل گذاشته و از چهارچوب گذشت. برق عتیقه جات و دیزاین مدرن نظر او را جلب کرد. یک گام دیگر به جلو رفت. به جز صدای باد و تیک‌تاک ساعت ایستاده‌ی کنج پذیرایی صدا نمی‌آمد. در بالکن باز بود و باد پرده‌ی حریر سفید رنگ را به بازی گرفته بود. بهزاد فاصله از در گرفته بود و دل‌واپس اطراف را می‌نگریست تا ردی از خون پیدا کند. تا پیمان آمد به داخل برود؛ در بسته شد و سینه به سینه‌ی در شد. بهزاد بال تنه‌اش هنوز نچرخیده بود که چیزی روی سرش قرار گرفت و صدای آشنای بابک آمد.

- کار اشتباهی بکنی بهزاد، شلیک می‌کنم.

رنگ از رخساره‌ی بهزاد پرید. تا آمد برگردد بابک اسلحه را بیشتر روی سرش فشرده و او را به سمت جلو هل داد.

- راه بیفت بهزاد؛ وگرنه هم تو رو می‌کشم هم این مرتیکه رو! بهروز با دیدن عصا در دست فرزند ارشدش و جدیت و صدای بالای بابک زمزمه کرد.

- چرا این جوری شدی بهزاد؟

بهزاد ناگهان عصا را از دست انداخت. چشم‌هایش را با درد بست و خلاف حرف بابک، چرخید و رخ به رخ بابک و پدرش شد. بابک یک‌دستش اسلحه بود و ساق دست دیگرش دور گردن پدرش بود و محکم آن را می‌فشرد.

- بذارش کنار بابک، اون اسلحه قلابیه، برای خودت دردرس درست نکن احمق!

بابک خندید و بهروز ناباورانه نگاهش را به صدا خفه کنی که روی اسلحه قرار داشت دوخت. بابک اسلحه را با انگشت شستش مسلح کرد. آن را به وسط پیشانی او فشرد.

- می‌خوای امتحانش کنم؟ روی سر تو؟ از این زندگی لعنتی نجات می‌دم. کم بدبختی نکشیدی؛ دقیقا همون کار نیمه تمومت رو تموم می‌کنم.

نگاه بهروز و بهزاد برهم گره خورد. صدای پیمان که از پشت در مدام در می‌زد و تهدید می‌کرد نگهبان‌ها را صدا می‌زند، می‌آمد. بابک زبان به لبانش کشید و یک‌تای ابرویش را بالا فرستاد و بهروز ناباورانه دستش را روی ساق دست بابک گذاشت تا آن را پس بزند؛ اما موفق نشد چون بابک محکم دستش را به گلوی او فشرد و تنها کلمه‌ی نامفهومی گوش بهزاد را نواخت.

- چیکار کردی بهزاد؟ خودکشی؟

بابک از لحن نگران پدرش پوزخندی زد. از کی تا حالا حال فرزندانش مهم شده بود؟ البته بابک و بهزاد همزمان حواسشان پی هفت‌سال و خرده‌ای پیش رفت. فقط پدرش وقتی اتفاق مهمی می‌افتاد یادش می‌آمد بچه‌ای دارد و خودش را آفتابی می‌کرد.

- پس خوب می‌دونی، آره پسر بزرگت خودکشی کرده البته از اقبال نحسش این شده وضعیتش؛ حالا هم که می‌خواد من خلاصش کنم. البته حق داره! کم سختی تو این سی و اندی سال نکشیده از دست تو یکی! مگه نه داداش؟ بهزاد بی‌توجه به پدرش در چشمان بابک خیره شد.

- بابک‌جان، اون اسلحه رو بذار کنار، بابا رو هم ول کن! من می‌دونم اون اسلحه قلابیه، فقط باعث دردسر می‌شه. تا چند دقیقه دیگه هم نگهبان‌ها می‌ریزن اینجا یک‌دردسر دیگه شروع می‌شه!

بابک عصبی از کلمه‌ی «قلابی» که مدام بهزاد تکرار می‌کرد. اسلحه را از پیشانی برادر دلسوز و نگرانش برداشت و ناگهان گلدان روی میز که در راستای دست‌اش بود نشانه گرفت و شلیک کرد. بهزاد و پدرش هم زمان نگاهشان به گلدان تکه‌تکه و دود سفید رنگی که از سر اسلحه خارج می‌شد، دوختند. بابک سریع اسلحه را به زیرگردن کلفت پدرش نهاد و با حرص غرید.

- قانع شدی یا یکی از سه‌تامون باید بمیره؟

بهزاد لبش را به دندان کشید. بهروز آرام ساق دست بابک را گرفت. عرق سردی بر پشتش نشسته بود و ربدو شامبر ساتن‌اش که ست پیراهن و شلوار راحتی‌اش بود هم کمی از شدت ترس خیس عرق شده بود. سعی کرد از در دوستی با بابکی که خون جلوی چشمانش را گرفته بود وارد شود.

- نکن باباجان، اصلا هرچی بخوای بهت میدم. این لعنتی رو از من دور کن! من که می‌دونم تو دلت نمیاد ماشه رو بکشی و من رو بکشی!

بابک سرش را کمی به سمت او چرخاند و هیستریک خندید. اسلحه را از زیر گلوی او فاصله داد و به بهزاد که سعی می‌کرد در ذهنش دنبال یک پوئن مثبت از پدرش باشد تا او منصرف کند. خیره شد.

- دلم نمیاد؟ چرا؟ چون بابامی؟ بابا؟ چه واژه‌ی نامفهومیه تو فرهنگ لغت من! یکم فکر کن اصلا واسه ما دوتا قدمی برداشتی؟ نه! حتی یک قدم به سمت ما نیومدی که به حرمت همون یک قدم ازت بگذرم! هرچی می‌گردم فقط بدبختی و بی‌چارگی برام آوردی!

بهزاد دست لرزانش را جلوی او بلند کرد.

- داداشم، اون رو بده من خطرناکه بیا باهم سه‌تایی حرف می‌زنیم.

بابک سر تکان داد. اسلحه را دوباره زیر گلوی او فشرد. چند قدم به سمت راست برداشت و تا آمد بهزاد قدم از قدم بردارد. عربده‌ای کشید:

- دنبال‌مون نیا بهزاد؛ وگرنه آسیب می‌بینی! به قرآن جدی می‌گم. به جون مامان می‌زنم.

صدای عصبی بهروز کلافه از توقف بهزاد در جلوی در آمد.

- یک کاری کن بهزاد مگه تو پسرم نیستی؟ این پسره بی عقله؛ تو عاقل باش مرگ من هیچ چیزی رو درست نمی‌کنه!

از لحن ترسان پدرش و نگاه کلافه و عصبی بهزاد خنده‌اش گرفت.

- توقع داری بهزاد بیاد نجات بده؟ تو امشب تو این برج می‌میری! خودم می‌کشمت بعدم خودم رو می‌کشم. دوتا انگل بی خاصیت که فقط کارشون گذاشتن درد روی دل عزیزاشونه می‌میرن! صدای بهزاد از حد معمول بالا رفت. تمام اندام‌های بدنش از شدت بلندی صدایش لرزید.

- فکر می‌کنی مردنت درد رو دل من نمی‌ذاره؟ می‌دونی اصلا من چرا اینجام؟ چون نگرانه تو بودم که بلایی سرت بیاد، با این پای لنگ امروز می‌دونی چی به سرم آوردی؟ با فکر اینکه با اسلحه‌ی خالی اومدی مردم و زنده شدم. با فکر اینکه یک انگل رو بکشی و بیفتی گوشه‌ی زندون می‌دونی چیکارم کردی؟! همون آدم بی‌لیاقت که اسم بابا رو تو شناسنامه یدک می‌کشه با مردنش راحت می‌شه؛ اما تو چی؟ یا می‌افتی گوشه‌ی هلفدونی یا وقتی یک‌تیر تو مخت شلیک کردی زنده می‌مونی من و تو شانس که نداریم. به جای اینکه بمیری یک‌بلای دیگه سرت میاد؛ احمق! بیا گمشو این‌ور بابک!

بابک سر تکان داد و چند قدم دیگر به سمت بالکن قدم برداشت و بهزاد ناگهان گونه‌اش را از شدت درد گزید و به سمت او چند قدمی گام نهاد. بابک سر او را به عقب کشید و اسلحه را به سمت بهزاد نشانه گرفت.

- می‌گم جلو نیا، وگرنه یک‌بلایی سر جفتمون می‌ارم.

بهزاد دستی محکم بر صورتش کشید.

- تو هرکی رو بزنی من رو نمی‌زنی... من هرکی نیستم؛ نه؟

بابک لبخند تلخی مهمان صورتش شد. اشک در چشمان قهوه‌ای رنگش نقش بست.

- آره نیستی واسه همین می‌گم برو! برای همین می‌خوام دونفری که بیشترین غم و غصه رو روی دلت گذاشتن رو بکشم. تا هر جا هستی دیگه فکرت پی ما نباشه!

بهزاد دستش را به سمت او بلند کرد. اگر کمی بیشتر او را نرم می‌کرد موفق می‌شد که اسلحه را از دست او بگیرد.

- تو هر جا باشی برادرمی!

قطره‌ی اشک از گوشه‌ی پلکش رو گونه‌اش لغزید! بغض گلویش را بلعید.

- من برادر تو نیستم بهزاد! من یک‌نامردِ عوضیم که در حقت بد کرد. بهت نارو زد. دارایی‌ها رو بالا کشید و بعدم می‌خواست زندگیت رو نابود کنه! اسم من برادر نیست، بهزاد!

بهر روز از آزاد شدن دست بابک استفاده کرد و سریع ساق دستش را پس زد و با هیکل چاقی که در این هفت‌ماه برای خود درست کرده بود به سمت بهزاد که چند قدم دور تر از بابک ایستاده بود. گام نهاد. تا بابک آمد او را نشانه بگیرد. بهروز خودش را پشت پسرش پنهان کرد و طوری خودش را جمع کرد که بهزاد سپر او شود. واقعا دیدنی بود عکس العمل‌های بهروز، اصلا انگار همه چیز در این خانواده عجیب بود. جای اینکه فرزندانش پشت او پنهان شوند. او از ترس جاننش پشت پسرش پنهان می‌شد.

بهبزاد دمی از هوای سنگین خانه گرفت و بابک نیم قدمی عقب رفت.

- من خیلی وقته ازت گذشتم بابک، چند روز پیشم بهت گفتم برادر از برادرش ناراحت نمی‌شه! از رو جوونی یک غلطی کردی دیگه تموم شد. حالا بیا اسلحه رو بده من!

بابک اسلحه را پایین نیاورد. بهروز با ترس پیراهن بهزاد را در میان مشتش گرفت و صدای پیمان و چند نفر دیگر که به انگلیسی صحبت می‌کردند. بلند شد. لبخند تلخی کنج لبش نشسته بود. به قدری تلخ که به زهر می‌مانست.

- من تا وقتی این آدم رو نکشم یا یک‌بلایی سرش نیارم این اسلحه رو کنار نمی‌ذارم. نگاه کن! پنج تا تیر داره! چهارتاش انتقام بدبختی ما سه‌تا و یکیش خودم. بیا کنار! بیا کنار من بایست داداش! بذار... .

بهروز مضطرب از سروصدا و جمله‌های عربی که با تشر از دهان یکی از محافظانش شنیده می‌شد. حرف بابک را برید و از پشت بهزاد بیرون آمد و رو به او که نگاهش میخ برادر کوچکترش بود گفت:

- به این کودن حالی کن اگه اسلحه رو نندازه تا کمتر از پنج دقیقه دیگه محافظا میان، اونا کارش رو یکسره می‌کنن! اونا حالیشون نمی‌شه، هرکی من رو تحدید کنه می‌کشن. دیدم که میگم! خون یک نفر چندماه پیش تو همین خونه ریخته شده!

بهزاد نیم‌نگاهی با پدرش رد و بدل کرد. فکش را روی هم کشید و بابک اسلحه را از سمت بهزاد گرفته و قفسه‌ی سینه‌ی پدرش را نشانه گرفت.

- من که آخر می‌خوام خودکشی کنم. پس فرقی نداره به دست محافظای تو بمیرم یا خودم، خودم رو بکشم.

صدای عصبی بهروز بالا رفت. او می‌دانست بابک جرئت کشیدن ماشه را ندارد؛ اما اینگونه که معلوم بود اگر بابک تا قبل از باز شدن در ورودی اسلحه را کنار نمی‌گذاشت. کارش تمام بود و بهروز نمی‌دانست این نگرانی و تپش قلب از کجا آب می‌خورد. بهروز دچار تناقض شده بود. نه به اول که سعی داشت دستش را به چاقوی زیربالشتش برساند نه به الان که خودش را فراموش کرده بود.

- از همون بچگی این جوری بودی بابک، جای اینکه با مشکلات مبارزه کنی، بجنگی مدام در حال انتخاب کار احمقانه بودی! جای اینکه درک کنی، برای

رسیدن به اهداف از حرص دلت یا حتی غرورت راه‌های پردردسر رو انتخاب می‌کردی بعد پشیمون می‌شدی! می‌خوای بگم؟ یادته وقتی بچه بودی تنگ ماهی رو

بابک خشمگین از خاطرات بچگی و کودکی‌اش، حرفش را برید.

- تو چی از بچگی من حالیه؟ تو اصلاً کجا بودی وقتی من سر عقل اومدم؟ وقتی تو تک‌تک دوران بچگیم وجودت رو کم داشتم؛ ولی نبودى! تا جایی که من دیدم فقط بهزاد بود و مامان! پس سعی نکن جونت رو با بازی احساسم نجات بدی!

بهزاد ملتمس نگاهش کرد و بابک اشک رها شده از چشم‌اش را با پشت دست پس زد.

- تو رو جان مامان بیخیال شو! خواهش می‌کنم. می‌دونی چشم انتظارته؟ می‌دونی الان تو چه حالیه؟ بیا باهم بریم، قول میدم همه چیز رو درست کنم. اصلاً اگه پشیمونی از کار چند ماه پیشت، باهم سرمایه‌ی قبلیم رو جمع می‌کنیم. همه چیز راه و چاره داره! به خدا داره! من قول میدم، واست درست کنم. جان بهزاد با خودت و من اینکار رو نکن! بابک سر تکان داد و چند قدم دیگر به عقب رفت و دقیقاً جلوی در بالکن ایستاد. بابک اختیار از کف داد و اشک‌های جمع شده در چشمانش رها شد. لرزشی دستش گرفت و به بهزاد دردمند چشم دوخت.

- تا کی می‌خوای همه چیز رو درست کنی؟ تا کی می‌خوای کمبودهای من رو جبران کنی؟ چرا خودت زندگی نمی‌کنی بهزاد؟ همیشه بار زندگی من و مامان رو دوشت بود. هیچ وقت نشد خوشحال باشی همیشه تکیه‌گاه بودی؛ ولی تکیه‌گاه نداشتی... وقتی دیوونه شدی هیچکس رو نداشتی... هر اتفاقی افتاد سکوت کردی تو خودت ریختی تا ما غمگین نشیم. ناراحت نشیم و غصه نخوریم؛ تا کی می‌خوای چشم ببندی روی اشتباهات من؟ چرا نمی‌خوای باور کنی بودن من فقط یک‌باری روی دوشته؟ چرا نمی‌خوای بفهمی من نباید به دنیا می‌اومدم؟

با باز شدن صدای در و هجوم همزمان چند مرد مسلح به داخل، بابک اسلحه را پایین آورد و ناگهان روی گردن خیس عرقش نهاد. بهروز و بهزاد هم‌زمان با هم چند قدم جلو برداشتند و ناگهان جمعی از مردان همراه با پیمان پشت بهروز ایستادند. صدای لرزان و آرام بهزاد آمد و پیمان نگاه نگرانش میان هر سه نفر آنها در چرخش بود. کل درد بابک، بهزاد بود؟ سنگینی بار زندگی بر روی دوش او بود؟

- من از زندگیم راضیم از اینکه تو و مامان رو دارم، منتهی سرت نیست، سرنوشت ما از اول همین بود! از اینکه سه‌تایی زندگی کنیم. کنار هم خوبی و بدی‌ها رو تجربه کنیم. حتی اگه می‌بینی من به اینجا رسیدم تونستم بعد از هفت‌سال با نبود فریمه کنار بیام شاید... .

بهزاد ادامه نداد و بابک ناگهان پرده را پس زد و چندین و چند قدم عقب رفت و بهزاد با همان پای لنگان به تعداد همان قدم‌های او دنبالش دوید.

بهزاد جلوی در ایستاد و بابک خودش را به حصار شیشه‌ای با لکن تکیه داد. سر تفنگ اسلحه روی گردنش رد انداخته بود و چشمانش یک کاسه‌ی خون بود. بهزاد از شدت ارتفاع و مکانی که هر لحظه امکان سقوط داشت. ضربان قلبش کند شد. صدای برخورد باد سرد به بدنه‌ی ساختمان و شدت وزش باد، دلهره به جان بهزاد انداخته بود. اگر بابک یک خطا می‌کرد. صد درصد از آن ارتفاع بالا سقوط می‌کرد. صدای بهزاد دیگر توان نداشت و به وضوح خش صدا و بغض غمگین گلویش حال بابک را خراب‌تر می‌کرد.

- بابک نکن این کار رو! خواهش می‌کنم به پات می‌افتم از خیر این کار بگذرا! با جونیت این کار رو نکن! به خدا من دیگه نمی‌تونم ببینم یکی دیگه از عزیزام جلو چشمم از دست رفت.

بابک در چشمان اشک آلود بهزاد خیره شد. صورتش از شدت باد سردی که در آن ارتفاع می‌وزید سرخ بود. بی‌اراده نیم‌نگاهی به پایین انداخت. چیزی ته دلش تکان خورد. او می‌خواست بمیرد؟ آمده بود پدرش را بکشد؛ اما نتوانسته بود. الحق که ترسو و بزدل بود. حال می‌خواست خودش را بکشد؟ اگر می‌خواست در ایران هم می‌توانست. اسلحه از دستش روی زمین جلوی پایش افتاد و بهزاد لبخندی روی صورت رنگ پریده‌اش نمایان شد. بابک هردو دستش را لبه‌ی نازک و خطرناک شیشه نهاد. با بهزاد حدود چهارقدم فاصله داشت. بهزاد دستش را بی‌توجه به سیاهی چشمانش جلوی او بلند کرد.

- بیا دست من رو بگیر بیا! به پایین نگاه نکن!

نگاه ترسان بابک از پشت پرده‌ی حریر سفید رنگ به پدرش که روی مبل نشسته بود و آب قند می‌نوشید افتاد. بابک ناباورانه و آرام زمزمه کرد.

- من نمی‌خوام بمیرم بهزاد.

بهزاد یک‌قدم دیگر به سمت او برداشت. سعی کرد خودش هم زیر پایش را نبیند. چون کف بالکن تمام شیشه بود.

- نترس! نمی‌میری، نباید بمیری!

بابک آنقدر ترسیده بود. که برای یک‌لحظه ذهنش قفل کرد. باور نمی‌کرد این همه در راه سختی کشیده بود. خیال پردازی روزی را کرده بود که پدرش را بکشد و الان خودش از ترس قالب تهی کرده بود. دستانش محکم شیشه را گرفته بود و پایین تنه‌اش یک‌قدم از خودش جلوتر بود. تا بهزاد آمد به سمت او برود. بابک سریع خودش را به حفاظ چسباند و همان یک‌قدم را عقب رفت. بابک از شدت ترس و فکرهای سرش دیوانه شده بود. بهزاد نیم‌گاهی به سمتش نهاد و صدای لرزان او بالا رفت.

- من می‌ترسم بهزاد، اینجا خیلی بالاست. من نمی‌خواستم... .

جمله‌اش هنوز کامل ادا نشده بود که چشمانش سیاه رفت و ضعف بدی در تک‌تک اعضای بدنش پیچید. نگاه ترسان بهزاد به او گره خورد. ارتفاع محافظ‌های جلوی بالکن خیلی کم بود و اگر یک‌اشتباه می‌کرد به پایین سقوط می‌کرد. بابک دستانش از روی شیشه رها شد و به سمت عقب مایل شد. بهزاد با مایل شدن برادرش به عقب، با مایل شدن بالا تنه و کل وزنش

به سمت عقب نفسش در سینه حبس شد و ضربان قلبش متوقف شد. بهزاد سرجایش میخ شد و بابک به طور کامل به عقب سقوط کرد. صدای مضطرب و التماس گونه‌اش در میان باد پیچید.

- داداش کمک کن!

بهزاد در پی برادرش دوید. اگر او می‌رفت اگر او بار دیگر یک‌نفر دیگر را جلوی چشمانش از دست می‌داد چه می‌شد؟ بابک کامل به سمت پایین کشیده نشده بود. که دست بهزاد بند مچ پایش شد و با صدای بلند و بغض آلود فریاد کشید:

- میارمت بالا بابک!

پیمان که تکیه‌اش را به درگاه داده بود؛ نفهمید چگونه دوید و به یاری بهزاد که پای راست برادرش را گرفته بود و از لبه‌ی شیشه‌ای آویزان شده بود گرفت. شتافت! ارتفاع از بالا به قدری زیاد بود که بهزاد سرش گیج می‌رفت. پیمان دستش را دور کمر بهزاد حلقه کرد، کمی به سمت جلو خم شد چشمانش کاملاً تار بود و از شدت درد قفسه‌ی سینه نمی‌توانست خوب ببیند.

- سعی کن خودت رو بکشی بالا بابک! بالا تنهات رو بکش بالا، دستم رو بگیر! خودت رو جمع کن و بالاتنهات رو بکش بالا! هوات رو داریم.

دست بهزاد از ساق پای او پایین آمد و به کفش اسپرت مشکی رنگش رسید. بهزاد توان و قوای گذشته را نداشت و پیمان نگاهش به کفشی که هر آن

نزدیک بود از پای او در بی‌آید گره خورد. نمی‌توانست بهزادی که خودش هم به سختی روی زمین ایستاده بود را رها کند. چندین بار پلک زد تا چشمانش که در اثر باد سرد خیس شده بود پاک شود. کمی خودش را به پایین خم کرد.

- کم‌ترت رو بالا بکش دستم رو بگیر بابک!

بابک آویزان از ارتفاع چند صد متری که اگر دست برادرش رها می‌شد مطمئناً مغزش روی زمین می‌پاشید. با صورتی که از شدت ترس و اضطراب خیس اشک شده بود. سعی کرد مغز تعطیلش را از آک‌بندی در بیاورد و حرف‌های پیمان را که او هم رنگی به صورتش نمانده بود تحلیل کند. بهزاد به جلو خم شد و پیمان یک‌پایش را تکیه‌گاه عقب گذاشت و او را عقب کشید که صدای بلند و ترسان بهزاد خطاب به او آمد.

- من رو بالا نکش! کفش الان از پاش در می‌آید.

پیمان مضطرب نیم‌نگاهی به عقب انداخت؛ اما تا نگاهش به بهروز که در دو قدمی آنها ایستاده بود و یک‌دستش را به لبه‌ی سمت چپ بالکن گرفته بود و خیره نگاهشان می‌کرد افتاد. نفهمید چگونه صدایش زد!

- بیا کمکمون کن!

پیمان کمی خودش را به سمت جلو کشید و باز هم کمر بهزاد را رها نکرد.
- نمی‌تونم بذارم توهم با برادرت بمیری! حتی اگه اون سقوط کرد تو باید بمونی!

بابک کمی خودش را بالا کشید و پیمان دستش را به سمت پایین دراز کرد؛
فاصله زیاد بود.

- یکم بیشتر بیا بالا!

دست بهزاد کمی لیز خورد و ناگهان با صدای بلند فریاد کشید.

- بابک عجله کن و گرنه می‌افتی! زود باش!

پیمان شکم‌اش را به لبه‌ی محافظ تکیه داد و کمی بیشتر خم شد. نگاه بهروز
به سمت راست و رول پلاکی که شیشه را از سمت راست و چپ نگه
می‌داشت گره خورد. کمی بیشتر تقلا می‌کردند رول پلاک رها می‌شد و هر
سه نفرشان به پایین سقوط می‌کردند. بابک سعی کرد بالا تنه‌اش را بالا
بکشد و بهزاد از شدت درد ساق پایش که خیسی خون را حس می‌کرد. آخی
گفت! پیمان سرش را پایین انداخته بود و سعی می‌کرد تپش نامنظم و
تیری که مدام قلبش می‌کشید را از یاد ببرد و بیخیال ارتفاع و حالت تهوعی
که از اضطراب به او دست داده بود بشود. دست بابک به پیمان رسید.
دستش محکم قفل دست پیمان به سختی شد! بهروز دستش را از لبه‌ی
شیشه برداشت و دوباره به رول پلاک شل شده چشم دوخت. بهزاد با تشر
گفت:

- من رو ول کن باهم بکشیمش بالا!

پیمان دستش از دور بهزاد رها شد و با دست دیگرش یک دست او را گرفت.
یا علی گفت و پای دیگرش را به شیشه تکیه داد. وزنش را روی پای عقبش

انداخت و او را به سمت خود کشید. بهزاد همراه با او دستش را کمی از مچ او فاصله داد و ساق پایش را گرفت. هر دو باهم به سمت خود کشیدند و بهزاد پاهایش روی زمین قرار گرفت. بابک از ترس دستش را لبه‌ی شیشه گذاشت و خود را بالا کشید. لبخند محوی روی لبش مهمان شد. با لرزشی که شیشه گرفت پیمان با صدای بلند فریاد کشید.

- داره شیشه از جا در میاد! برو عقب بهزاد!

پیمان پایش را از شیشه برداشت. هر دو با کشیده شدن بابک به سمت خودشان روی زمین افتادند و افتادن بابک کنار پیمان همانا رها شدن شیشه به سمت مخالف همانا!

«دو ساعت بعد»

یک دستش روی قلبش گذاشت و پلک‌هایش را بست. باید اولین کاری که می‌کرد. خودش را به بیمارستان می‌رساند چون حالش خیلی خراب بود. دکتر از او خواسته بود از اضطراب و استرس دوری کند؛ اما امروز... شاید اندازه‌ی یک‌ماه زندگی فرد معمولی به او فشار روانی وارد شده بود. نگاه سنگین بهزاد را که سر بابک روی شانه‌اش بود حس کرد. چشمانش را باز کرد و او را غافل‌گیر کرد. بهزاد دستی به لب خون‌اش که اثر دعوا با بی‌احساسی پدرش بود کشید. او هنوز هم باور نداشت وقتی هر سه آنها یک‌قدم تا مرگ فاصله داشتند، پدرش فقط ایستاد و نگاه کرد.

- مشکلات چیه؟ از وقتی اومدیم دستت رو قلبته؟

پیمان با کف دستش قفسه‌ی سینه‌اش را ماساژ داد. دیگر نایی برای حرف زدن با صدای بلند نداشت. بنابراین آهسته گفت:

- باتری تو قلبمه، وضع قلبم بدتر از ایناست که با، باتری کار کنه. به طور خلاصه زیاد زنده نمی‌مونم. مگه با عمل پیوند زنده بمونم.

بهزاد درد جراحی باز شده‌اش را از یاد برد. او در این مسافرت پر استرس اجازه‌ی حرف زدن به پیمان نداده بود و نمی‌فهمید الان چرا مایل است بشنود. شاید یکی از دلایلیش با جان و دل کمک برای نجات برادرش و نگرانی سقوط او از بالکن بود؛ اما زبان تلخش دوباره به کار آمد.

- حتما بعد رفتن پریا از درد دوریش اینجوری شدی آره؟ هرچی باشه یکمرد تنها با یک‌نوزاد بدون مادر خیلی سخته!

پیمان دست لرزان و سردش را بلند کرد و از روی میز آب معدنی را برداشت. سمت چپ او یکمرد عرب نشسته بود و دوصندلی روبه روی او بهزاد و بابک جا گرفته بودند. سر بطری را به لبانش نزدیک کرد و جرعه‌ای از آن نوشید. درش را بست و در جا لیوانی دایره‌ای شکل که روی میز بود نهاد.

- این اتفاق بر می‌گرده به قبل از رفتن پریا، من از بابا شانس نداشتم. مثل شما دوتا! سه‌سال و خرده‌ای پیش بود. پدربزرگم اجازه‌ی ازدواج به ما نمی‌داد. می‌گفت باید خودت بتونی رو پات بایستی بدون ثروت پدریت! من خیلی واسه رسیدن به پول و ثروت تلاش کردم؛ ولی نمی‌شد. روزی سه‌شيفت کار می‌کردم؛ ولی بدون کمک یک‌نفر نمی‌شد یک‌زندگی تشکیل

داد. وقتی پدر بزرگم فوت کرد. پدرم به چهلم نرسیده اجازه‌ی محرمیت داد. باید اعتراف کنم اون لحظه خیلی خوشحال بودم؛ ولی بعد از گذشت چند ماه که وصیت نامه خونده شد. پدرم ما رو از اتاق مجلل عمارت به انباری زیرزمین منتقل کرد. می‌گفت خودش وارث پدرشه و پریا باید همه رو به نامش کنه!

حرف‌های پریا در سرش نقش بست. شاید کامل همه چیز را نگفته بود؛ ولی نمی‌توانست کامل بگوید دروغ گفته! پیمان تبسمی کرد و دمی از هوای گرم گرفت.

- پریا می‌خواست همین کار رو بکنه؛ ولی موضوع بارداریش پیش اومد. رفتار بابا بدتر و بدتر شد. هشت ماهه‌ونیم بچه رو با چنگ و دندان نگه داشتیم؛ اما یک‌روز... .

خاطرات در ذهنش نقش بست. گره‌ای بین ابروانش نشسته و حالش خراب شد. بهزاد جلوی خودش را گرفت که فریاد نکشد حرف نزن و ادامه نده!- وقتی اومدم دیدم داره زیر مشتش و لگد جون میده! سر و صورتش خونی و به زمین چنگ می‌زنه! می‌دونی چی بدتر بود؟ اینکه فقط یک‌کنار نگهم داشتن هرچی تقلا می‌کردم نمی‌شد نجاتش بدم. من با چشمای خودم دیدم پریا چجوری داره زیر دست و پا می‌میره...اونجا قلبم گرفت، چشمام سیاه شد و افتادم!

دست بهزاد روی ران پایش مشتش شد و پیمان دستش را مشتش کرد و محکم بر روی سینه‌اش کوبید.

- وقتی بهوش اومدم دیدم زیر دستگاهم، حالم به قدری بد بود که نمی‌تونستم دستم رو تکون بدم؛ اما به هوش اومدم. هر جوری بود خودم رو کشیدم از اتاق بیرون که از اقبال خوبم به پریا خوردم. کل بیمارستان و کلی آدم دنبالش بودن؛ تنها کاری که تونستم بکنم این بود فراریش بدم. بعد از چند ماه بی‌خبر از همه جا بابام با یک‌نوزاد اومد و گفت بچه‌ات زنده مونده! یعنی پریا تا وقتی برنگشت ایران خبر نداشت. پس پریا رو مقصر ندون! اون واقعا دوست داره و می‌خواد باهات بمونه!

دست بلند کرد و دوباره بطری آب معدنی را برداشت. تا آمد بازکند؛ بهزاد نگاه به زیرانداخت.

- باهام بمونه؟ بعد دروغی که گفت؟ وقتی یک‌بچه دارین؟

پیمان دست بر صورتش کشید. دستش را از روی قفسه‌ی سینه‌اش پایین آورد. چهره‌ی آلاگل مد نظرش آمد. لبخندی به تلخی مزه‌ی میوه‌ی گندیده کنج لبش نقش بست.

- من زیاد دوام نمی‌یارم؛ اگه هم زنده بمونم خودم یکی رو دارم که حتی وقتی بهش فکر می‌کنم حالم از این رو به اون رو می‌شه. خیالت درمورد من راحت باشه! دخترمم چه باشم چه نباشم کنار کسی که بی‌شبهت به مادرش نیست زندگی می‌کنه! اشتباه من و پدرم رو پای پریا ننویس! پریا هیچ تقصیری نداشت؛ اون فقط به من پناه آورد. چون کسی رو نداشت! حتی مطمئنم اگه یک‌ذره بهم وابسته بود. دوستم داشت! الان دیگه نداره و عاشقه توئه! ببخش و بگذر!

بهزاد سرش را بالا گرفت. نگاهی به چهره‌ی پیمان که صورت رنگ پریده و خیس عرق‌اش انداخت.

- ببخشم؟ از اعتماد من سواستفاده کرد. در ظاهر یک چیز بود اما تو باطن یک چیز! بهم دروغ گفت.

پیمان سرش را محکم به صندلی فشرد. آب دهانش را قورت داد.

- ازش خواستی همه چیز رو بگه و دروغ گفت؟ اون برای نگه داشتن زندگی‌ش و از دست ندادن تو، برگشت ایران و پاگیر شد. تو چشمای من زل زد گفت ازم متنفره! حالش ازم بهم می‌خوره، بخاطر اینکه تو از این بیشتر نشکنی و چیزی درمورد گذشته نفهمی حتی می‌خواست کنار من و بچه‌ام بمونه و ازت جدا شه!

یک‌تای ابروی بهزاد بالا رفت. واقعاً پریا بخاطر خودش پا پس کشیده بود؟ جمله‌ی «نخواستن» که از دهان او خارج شده بود. بخاطر خودش بود؟ چرا از اول همه چیز را نگفت؟ چرا خیال هردوشان را راحت نکرد و پنهان کرد؟ - می‌تونست بگه و خیال خودش رو راحت کنه؛ ولی نگفت.

پیمان نگاهش را از شیشه به آسمان تاریک و سیاه دوخت. صدایش در گلو خفه شده بود و فقط به امید اینکه آلاگل در خانه منتظرش است دوام می‌آورد و بر درد قفسه‌ی سینه، شانه اش غلبه می‌کرد.

- ازش خواستی و نگفت؟ گفتمی از اول همه چیز رو بگو؟

بهباد با حلقه‌ی دستش بازی کرد و نیم‌نگاهی به بابک که چشمانش را روی هم گذاشته بود و محکم بازوی چپش را گرفته بود؛ انداخت.

- نه، چون می‌دونستم.

گردن پیمان به سمت بهزاد برگشت. بهزاد همه چیز را می‌دانست؟ از کجا؟ اصلا اگر می‌دانست پس این رفتار چه بود؟ چرا وقتی از واقعیت خبر داشت... بهزاد از چشمان سوالی پیمان حرفش را خواند. کمی خودش را جلو کشید. سر بابک را از روی شانهاش برداشت و سرش را به صندلی تکیه داد و خودش هم از پیمان نگاه نگرفت.

- همه چیز رو نه، فقط می‌دونستم شوهر داشته و با چشمای خودم نامه‌هاش رو می‌دیدم. همین بس نیست؟ توقع داشتی وقتی خودم می‌دیدم و می‌شکستم و خلاف عقلم، قلبم روز به روز بیشتر عاشقش می‌شد جوری که دیگه نوشتن نامه‌ها و گریه‌هاش برای مردی که فرسنگ‌ها با اون فاصله داشت. واسم عادی شده بود. ازش بخوام لحظه‌هایی که با تو بوده رو بگه؟ که چجوری دستش رو می‌گرفتی؟ قربون صدقه‌اش می‌رفتی؟ فکر می‌کنی من می‌تونم؟ اصلا طاقت دارم بشنوم؟

پیمان اخم میان ابروهایش از بین رفت و چهره‌ی بهزاد درهم رفت. از پاچه‌ی شلوارش گرفت و پایش را کمی به سمت چپ مایل کرد. سراسر شلوارش خیس بود و به علت سیاه بودن رنگ شلوارش دیده نمی‌شد؛ پیمان سر تکان داد.

- حق داری؛ ولی کاش یکبار می‌شنیدی که این فکر رو نکنی... خودت و پریا رو عذاب ندی! هرچند منم کم مقصر نبودم؛ ولی بهت اطمینان می‌دم. خیالت درمورد من راحت باشه. قول می‌دم امشب آخرین باری باشه که باهم چشم تو چشم شدیم؛ ولی این رو بدون... پریا به جز تو هیچکس رو نداره! من هستم؛ اما از چند ساعت دیگه خبر ندارم چی واسم پیش میاد. فقط یک چیزی، یک‌قولی بهم می‌دی؟

بهزاد منتظر نگاهش کرد. پیمان آدم بدی نبود و نمی‌دانست چرا یک‌باره خشم‌اش از او فروکش کرده است. خلاف چند ساعت پیش که با نیش و کنایه حرف می‌زد. پیمان خودش را جلو کشید. دست بلند کرد و دست راست او را در میان دستش گرفت. بهزاد متعجب از این کار او تا آمد دستش را بیرون بکشد. پیمان سر صندلی نشست. با صدایی که در میان همه‌ی سالن فقط زمزمه‌اش به گوش بهزاد رسید گفت:

- پریا رو خوشبخت کن! کاری که من نتونستم رو انجام بده! پریا عاشقته، حاضره بمیره! ولی تو رو از دست نده! من خودم عاشقم خودم تجربه‌اش کردم. تمام حرکات پریا داره داد می‌زنه چه قدر عاشقته! الحن لرزان و دستان سرد پیمان باعث رخنه کردن نگرانی در وجود بهزاد شد. پیمان نفسش را به سختی بیرون فرستاد. خاطرش از جانب پریا راحت بود. بهزاد سلطانی همچون آوازه‌اش مرد مطمئنی بود. بیشتر نگرانی‌اش بابت النا بود. بابت آلاگل که می‌دانست نمی‌تواند زیاد کنارش بماند. او می‌ماند و دخترش، دختری که هیچ نسبتی با او نداشت و حتی نمی‌دانست چرا دارد به بهزاد

این حرف‌ها را می‌زند. مردی که کم شرمندehاش نبود. بهزاد دست دیگرش بالا آمد و ناخودآگاه روی دست سرد او قرار گرفت

- اگه اجل بهم مهلت زندگی بیشتر کنار دخترم رو نداد. ازت یک خواهشی دارم. چندسال دیگه که بزرگ شد. وقتی همسن پریا شد. بهش بگو مادر واقعیش کیه! به جز تو نمی‌تونم به کسی اعتماد کنم.

بهزاد بی‌اراده زبان بر لب کشید. ناامیدی در بند-بند کلمات و لحن پیمان نفوذ کرده بود و نفهمید چگونه جملات از دهانش خارج شد.

- به خودت بیا این حرفا چیه؟! انشالله زنده می‌مونی سایت همیشه بالا سر دخترته، به خودت بیا آقاپیمان! مرد که نباید انقدر ضعیف باشه... نگاه هم خود من رو! سر تا پام درده. حتی دکترا می‌گفتن باید پام رو قطع کنم؛ ولی سالمم. معجزه شد. امیدت رو از دست نده! شاید شد...

آلاگل دستش را بر زیرچانه‌اش زد و به شمع‌هایی که دیگر انتهایش بود چشم دوخت. لبش را از شدت اضطراب و نگرانی بابت پیمانی که از صبح جواب تلفن را نمی‌داد گزید. کلافه نگاهش را به ساعت دیواری انداخت. دو بامداد را نشان می‌داد.

النا به قدری با صندلی چرخدار کیانوش بازی کرده بود که پایین تخت او خوابش برده بود و در نهایت آلا او را در اتاق خوابش خوابانده بود. کیانوش هم که بر اثر قرص‌هایی که برای بهبودی می‌خورد. از ساعت هشت شب به

خواب رفته بود و آلاگل چه قدر خداراشکر می‌کرد که دیگر صدای بوق دستگاه ضربان قلب در خانه نمی‌آید. مطمئن بود پیمان و بهزاد باهم هستند و چه قدر دوست داشت بداند پریا که گوشه‌ی مبل تسبیح به دست نشسته است. چه فکری می‌کند. یعنی او هم همان قدر که نگران پیمان است، نگران بهزاد شده یا نه؟ کلافه از جا برخاست. کف دستش را کنار شعله‌ی شمع قرار گرفته درون شمعدان گذاشت و تا آمد آن را با دمیدن نفس خاموش کند، صدای چرخش کلید در، سکوت خانه شکست و آلاگل دستش کنار شمع خشک شد و گردنش نود درجه به سمت در چرخید.

چنان لبخندی از شدت اشتیاق بر لبش نقش بست که در این بیست و چهارسال از خودش ندیده بود. آلاگل کمر صاف کرد و پیمان در را تا نیمه باز نکرده بود که باقی نیرو را آلاگل به در وارد کرده و آن را کامل باز کرد. خودش را در آغوش پیمان رها کرد. پیمان که گمان این حرکت را از او نداشت کمی تعادلش را از دست داد و قدمی به عقب رفت؛ اما خدا می‌دانست چه طور طپش‌های قلب نامیزانش، با وارد شدن عطر موهای بلند آلاگل در ریه‌هایش منظم شد. کاپشن‌اش از دستش رها شد و آلاگل را در آغوش جا داد. آلاگل سرش را روی شانه‌ی او گذاشت.

- خیلی دیر کردی پسردایی؛ ولی اگه تا صبحم نمی‌اومدی به انتظار اومدنت بیدار بودم. لبخند بزرگی روی لبانش نقش بست. مگر می‌شد این دختر را دوست نداشت؟ به خدا که نمی‌شد! پیمان دیر گوهر باارزش کنارش را کشف کرده بود. سرش را کمی به سمت گوش او مایل کرد.

- شرمنده عزیزم، رفتم به قولم عمل کنم. بهت قول دادم جبران کنم، گفتمی هر اشتباهی کردی درست کن! درست شد؛ نترسیدی که نه؟ برقا نرفت؟ چرا تو تاریکی نشسته بودی؟

آلاگل کمی از او فاصله گرفت؛ اما پیمان رهایش نکرد. دست‌های گرم آلاگل روی صورت سرد پیمان قرار گرفت و ناگهان سرش کمی خم شد و گوش‌اش به سمت چپ سینه‌ی او چسبید و پیمان را با گذاشتن انگشت دستش بر روی لبانش دعوت به سکوت کرد. آلاگل دانشجوی رشته‌ی پرستاری بود؛ اما خیلی از چیزها را می‌فهمید. ریتم و خس‌خس در تنفس پیمان او را نگران‌تر از قبل کرد.

- نفسات خیلی نامنظمه داروهات رو خوردی؟

با وزیدن باد سرد پاییزی، پیمان دستش را وسط پشت او گذاشت و به خودش او را نزدیک کرد. آلاگل که می‌دانست پیمان باز هم می‌خواهد طفره برود نفسش را بیرون فرستاد.

- می‌خواستم نیام خونه، چون می‌دونستم این سوال رو می‌پرسی؛ اما خب نشد. طاقت دوریت رو نداشتم! اصلا دلم واسه غذاهات لک زده بود. دهر روز ازم فاصله گرفتی... بذار یکم دلتنگیم رفع شه! هوم؟ بعد یکی‌یکی جواب میدم.

چراغ کنار دیوار را پیمان روشن کرده بود چون چشم‌هایش تاریک بود و سرش گیج می‌رفت. همین امر هم باعث شد صدای لخلخ کنان آقارضا که از

خانه‌اش خارج شده بود بی‌آید؛ اما هنوز یک‌قدم برنداشته بود که ناگهان برق منطقه رفت و تاریکی سراسر حیاط را فرا گرفت. مهتابی بالای در که روشن بود و سایه‌ی آنها را روی دیوار می‌انداخت خاموش شد و آلاگل محکم پیراهن پیمان را در میان دستش فشرد؛ پیمان خندید.

- می‌بینی امشب اداره‌ی برق منطقه‌ام می‌دونه که تا می‌ای ازم جدا شی دوباره برمی‌گردی کنارم. می‌دونه چه قدر این دیوونه دلش واسه نگرانی‌های گاه و بیگاهت تنگ شده و چه قدر دوست دارم امشب تموم نشه! خوابت که نمیاد نه؟ می‌خوام واست حرف بزنم؟

آلاگل لب‌گزید و مشتی آرام بر شانه‌ی راستش کوبید.

- دیوونه‌ای الحق! البته اگه دم دمای صبح خوابم نبره!

چشم‌های پیمان در تاریکی و زیر نور حلال ماه برق می‌زد و بدجور عقل را از او می‌ربود. پیمان کفش‌هایش را جلوی در از پا بیرون آورد و او را با خود به داخل کشید. بوی قرمه‌سبزی با زعفران و خاموش شدن شمع روی میز و دود پیچیده در خانه، ترکیب لذت بخشی را ایجاد کرده بود. پیمان او را از خود جدا کرد. لبخندی روی لب نشانده و میز را دور زد. روی صندلی جا گرفت. آلاگل بازدمش را بیرون فرستاد و موهایش را یک‌طرف روی شانه‌اش انداخت. فقط شمع درون فانوس که روی میز بود روشن بود و پیمان هم در سکوت دست به زیرچانه زده بود و حرکات هل زده‌ی آلاگل را تحت نظر گرفته بود. آلاگل قابلمه را از روی گاز برداشت و روی شعله‌ی بزرگ گذاشت. صدای تیک‌تیک روشن شدن گاز همراه با صدای آلا آمد.

- غذای النا و کیانوش رو دادم؛ ولی خودم منتظر بودم بیای و با هم بخوریم. نمی‌خواهی دستات رو بشوری؟ زیر خورشت رو چندساعتی هست خاموش کردم داشت ته می‌گرفت. تا بیای گرم می‌شه.

پیمان نگاه از او نگرفت؛ اما از پشت میز برخاست. پلکی به سختی برهم زد؛ اگر تا فردا دوام می‌آورد باید خداراشکر می‌کرد. چون بدون تعلل و رفتن به بیمارستان به خانه آمده بود. پیمان دستش را از لبه‌ی صندلی کناری برداشت و کمر صاف کرد. آلاگل با برگشت ناگهانی به سمتش صورت دردمند او را غافل گیر کرد. پیمان لبخندی زد؛ اما آلاگل با شتاب خم شد و در کتف او را باز کرد. از میان قرص‌ها مسکن و قرص مخصوص قلبش را که پدرش داده بود را بیرون آورد. دست‌های لاغرش با دیدن حال بد پیمان، به لرزش افتاده بود.

- قول اولت این بود زنده بمونی و قلبت مثل ساعت کار کنه؛ ولی داری می‌زنی زیرش! بهت گفتم اگه بی‌توجهی کنی می‌رم و پشت سرم رو هم نگاه نمی‌کنم. گفتم اول سلامتی‌ات بعد جبران کار! اصلا النا واست مهمه؟ اون به جز تو کسی رو نداره! تو پدرشی... اگه اتفاقی بیوفته چی؟ پیمان چند قدمی به سمت او برداشت و بازوی لاغرش را میان دستش گرفت و به سمت خود او را کشید؛ آلاگل نیمی از بدنش سمت پیمان چرخید و نیمی دیگر ثابت ماند و دستش زیر شیرآب بود تا لیوان را پر آب کند. پیمان دست دیگرش را لبه‌ی اپن گذاشت. صدای جدی و گرفته‌ی پیمان در گوشش به صدا درآمد.

- واسه تو چجوریم؟ مهم؟ یا نه؟

آلاگل شیر آب را بست و محکم لیوان را روی صفحه‌ی کابینت کوبید.
موهایش را پشت گوش فرو برد.

- فکر کنم خودت بهتر بدونی حکم چی رو واسم داری. پیمان لطفاً آگه به
فکر النایی برای زندگی تلاش کن! به جای اینکه مستقیم بیای اینجا، برو
دکتر... اول خودت بعد... .

حرف آلاگل به اتمام نرسیده بود که لبخند محوی کنج لب پیمان نشست و
دستش کنار صورت او قرار گرفت و موهایش را پشت گوشش هدایت کرد.

- به فکر خودم بودم که اینجام. بهترین شیوه‌ی درمان آلادرمانیه عزیزم. به
خودت ایمان نداری؟

آلاگل لبش را محکم به دندان کشید که یک‌وقت بغض نشسته در گلویش
سرباز نزند. سرش را کمی بالا برد و در چشمان او خیره شد. بازوایش را از
حصار دست او بیرون کشید قدمی به عقب برداشت. آلاگل ترسید حرف‌های
آرامبخش پیمان ادامه دار شود و احساساتش بروز کند. احساسی که وقتی
هر آن به نبود او فکر می‌کرد. بیش از همیشه جریجه دار می‌شد.

- می‌رم از کیانوش سر بزنم. برگشتم، قرص‌ها رو خورده باشی و دستات رو
شسته باشی.

آلاگل پشتش را به او کرد و با گام‌های بلند به سمت بیرون رفت. اشک در
پس چشمانش حلقه زده بود. فکر نبود پیمان، فکر اینکه یک روزی دیگر

بیدار نشود. در این ده روز سپری شده یک لحظه از ذهنش نرفته بود و او را به شدت می‌ترساند. دستش را روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد تا برای چند دقیقه هم شده بتواند نفسی بگیرد. پیمان دست بلند کرد و لیوان آب را همراه با قرص‌ها یک نفس سرکشید. دستی به موهای کوتاهش کشید. کمی به سمت گاز مایل شد در قابلمه را برداشت. بوی قرمه سبزی در بینی‌اش پیچید. چشمان خسته‌اش را برهم گذاشت و دم عمیقی از آن گرفت. زمزمه وار با تمنا گفت:

- چی می‌شه همه چیز درست شه خدا؟ چی می‌شه قرعه‌ی فال به نام من نبود؟ چی می‌شد منم یک آدم معمولی بودم و تو روزی که پریا رو راهی کردم به خواهرش بر نمی‌خوردم؟ چی می‌شد از اول آشنایی ما مثل مردم عادی بود؟

عصا را جلوی در با دیوار تکیه داد. بعد از پیاده کردن بابک خودش را به بیمارستان رسانده بود. کلید را آرام درون در چرخاند و دستگیره را پایین داد تا صدای برهم خوردن در مادرش و پریا را بیدار نکند. پالتو کوتاهش را روی جالباسی آویزان کرد و چند قدم به سمت جلو برداشت. آباژور کنار دیوار روشن بود و داخل خانه را کمی روشن می‌کرد. چند قدمی به سمت جلو برداشت و لبه‌ی فرش ایستاد تا آمد روی مبل تک‌نفره بنشیند. نگاهش به پریا که سر روی زانو گذاشته بود و سرش به یک‌طرف کج شده بود دوخت. اخمی میان ابروهایش نشست!

- زن حامله اینجا می‌خواهه؟

زبان‌ش را با لبانش خیس کرد. به قدری امروز حرص خورده بود که انرژی‌اش تحلیل شده بود و عجیب میل داشت سر به بالین بگذارد و بخوابد. ساعت مچی‌اش را باز کرد و آرام خم شد و روی میز گذاشت. بدون برداشتن عصا چند قدمی به سمت اتاق خوابشان رفت. کمی از نور آباژور داخل راهرو را روشن کرده بود. پشت اتاق ایستاد و کمی در را باز کرد؛ اما تا در نیمه باز شد و نگاهش به بابک که در آغوش مادرش به خواب رفته بود. گره خورد در را آرام بست. پلک‌هایش را برهم فشرد و زمزمه کرد.

- خدایا شکر امروز به خیر گذشت و همه سالم!

دست به دیوار گرفت و چند قدم به سمت اتاق مهمان برداشت. در را باز کرد و کلید برق را زد. تشک و پتوی مادرش بود. چند گام به سمت داخل نهاد. جانماز پهن بود. پرده لای پنجره مانده بود و قرآن باز بود. بهزاد دستش را زیر تشک و پتو برد و یا علی گویان آن‌ها را برداشت. به سمت در رفت و به سختی از اتاق خارج شد و وسط پذیرایی تشک و لحافت را گذاشت. تسبیح در دست پریا خشک شده بود و موهایش روی صورتش ریخته بود. تا تشک را باز کرد و بالش‌ت را بالا گذاشت. تا آمد دراز بکشد. نگاهش به سمت پریا کشیده شد. کلافه سر پایین انداخت و زمزمه کرد.

- همین امشب همونجوری که می‌خوام باشم دیگه قول میدم تا وقتی بچه به دنیا بیاد سرد و مضخرف باشم تا حساب کار دستش بیاد.

بهزاد سعی در قانع کردن خودش داشت. او علنا داشت با خودش مبارزه می‌کرد. او سعی می‌کرد طپش قلبش را کنترل کند. به خودش بقبولاند که عاشق پریا نیست. دکمه‌ی سرآستینش را باز کرد. نشسته کمی به سمت مبلی که پریا خواب بود خیز برداشت. دستش آرام روی بازوی او قرار گرفت. خودش را کنترل کرد همانند گذشته صدایش نزند؛ اما به عادت گفت:

- پریای من؟ بیدار شو بیا پایین بخواب عزیزم.

ابروهایش از تعجب بالا رفت و تا آمد یکی بر دهانش بکوبد. پریا گردنش صاف شد! فکر می‌کرد توهم زده؛ اما وقتی بهزاد را در پایین مبل دید. قلبش ناگهان پایین ریخت. درست شنیده بود؟ پریای من؟ مگر خانم نواب نبود؟ دست بهزاد از روی بازویش کنار رفت. خودش را عقب کشید و پتو را باز کرد. خودش را مشغول باز کردن تای پتو نشان داد. پریا بغض گلویش شکست! دانه‌های اشک از چشمانش جاری شد و ناگهان خود را از روی مبل پایین انداخت و از سمت راست او را که سرجایش نشسته بود در آغوش کشید. سرش را به بازوی او تکیه داد و اجازه بارش اشک‌هایش را داد. هرچند می‌دانست تا چند ثانیه‌ی دیگر توسط بهزاد پس زده می‌شود؛ اما بهزاد دمی از هوا گرفت. خودش را کنترل کرد که دستش دور او نیچد و زیر لب زمزمه کرد.

- به فکر خودت نیستی به فکر بچمون باش! اون چه گناهی کرده مامانش بی‌فکره تا نصف شب بیداره و روی مبل می‌خوابه؟

پریا سر از بازوی او برداشت. پلک‌های خیس‌اش را با پشت دست تمیز کرد. کورسوی امید در دلش روشن شد؛ فکرش سمت پیمان رفت. او گفته بود خودش زندگی نابود شده‌اش را درست می‌کند، حتما کاری کرده بود چیزی گفته بود.

- بچمون؟

بهزاد دستی به صورت خواب آلود و خسته‌اش کشید. سه‌دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد. خودش را روی تشک انداخت و کمی به سمت راست خودش را کشید.

- مگه من گفتم بچه‌مون نیست که تعجب کردی؟ بخواب پریا خیلی خسته‌ام چشمام به زور باز می‌شه! شبت بخیر! به دنبال این حرف از روی تشک کمی آن‌طرف‌تر رفت و دستش را به عنوان بالشت زیر سرش گذاشت و پشتش را به او کرد. پریا نگاهی به فاصله‌ی نسبتاً زیادی که بینشان بود انداخت. نمی‌دانست باید این اتفاق را این‌طور تعبیر کند که بهزاد بخاطر اینکه جای او باز باشد روی زمین سرد خوابیده است یا بخاطر نفرت فاصله گرفته است. هرچند عقل و قلبش خیلی مشتاق بود مورد اول را تعبیر کند. بنابراین روی تشک دراز کشید. پتو را برداشت و نصف بیشترش را روی بهزاد که لبخند از کنج لبش محو نمی‌شد انداخت. دستش را جلوی بینی‌اش که از شدت گریه آبریزش بینی پیدا کرده بود کشید. تا آمد پلک روی هم بگذارد؛ صدای آرام بهزاد آمد.

- شبت بخیر پریای من!

پریا بی‌اختیار دستش را روی بازوی او گذاشت و با لحن مملو از بغض و اندوه گفت:

- شبِ توهم بخیر عزیزم.

بهزاد چشمانش را بست و بی‌تاب به شانهای سمت پریا چرخید. او طاقت اندوه پریا را نداشت. در این هفت‌ماه سپری شده خیلی از اوقات از خودش گذشته بود تا پریا غمگین نشود؛ اما حالا بخاطرش گریه می‌کرد؟ بخاطر کم محلی؟ بهزاد گاهی از خود می‌پرسید چرا با وجود اینکه حق با خودش است؛ به دیگران حق می‌دهد؟ چون پریا را دوست دارد؟ چون عاشقش است؟ شاید. رد اشک و پلک‌های خیسش توسط انگشت سبابه‌ی بهزاد پاک شد.

- هفت ماه باهات زندگی کردم، گاهی از خودم گذشتم که حال بد و خرابت رو نبینم؛ حالا نصف شبی گریه می‌کنی؟ فعلا که سالمم اسمم تو شناسنامه، حلقه‌ام تو انگشتمه! مگه دردت از دست دادن من نیست؟ فعلا که هستم.

گریه امانش را برید. سرش را به سینه‌ی او محکم تکیه داد. دستان لاغر و سردش روی صورت زبر بهزاد قرار گرفت و با گریه نالید:

- ببخش بهزاد! ببخش و نرو! خواهش می‌کنم. به پات می‌افتم نرو!

بهزاد دمی از هوا گرفت. کمی خودش را بالا کشید. پلک‌های خسته‌اش را روی هم گذاشت و خسته گفت:

- فعلا که هستم. شبت بخیر!

پریا حق‌هاش را در گلو خفه کرد. فعلا هست؟ یعنی دگر نبود؟ بهزاد گفته بود بچه که به دنیا بی‌آید. خودش شناسنامه‌ها را می‌سوزاند. واقعا می‌خواست همین کار را بکند؟ اگر شناسنامه‌ها از بین می‌رفت. پریا شک نداشت می‌مرد. اصلا زندگی بدون بهزاد ممکن بود؟ نبود. مگر پیمان نگفته بود همه چیز را درست می‌کند. پس چرا بهزاد حرف از رفتن می‌زد؟ ناامید در دل نالید:

- نرو بهزاد، جان هرکی می‌پرستی ولم نکن!

سرش را کمی به سمت کوچه کج کرد. نگاه دقیقی به اطراف انداخت. جلوی خانه‌ی کیانمهر پرنده پر نمی‌زد. دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعت صفحه گرد کوچکش انداخت. از نیمه‌شب گذشته بود. لبش را با زبان خیس کرد؛ کلاه ورزشی مشکی رنگش را به دست گرفت و با شانه‌های خمیده از پشت دیوار خارج شد. به قدری حالش گرفته و خراب بود. که فرزند را پس از انتخاب حلقه به بهانه‌ی خریدن آب معدنی قال گذاشته بود. دست‌هایش را برهم کشید و زیربغلش زد. مطمئن بود کیانمهر بیدار است. چون برق اتاق خوابش که کوچه‌ی پشتی می‌افتاد. روشن بود و چه کسی از کیانمهر مناسب‌تر برای به زبان آوردن فکر درون سرش؟ هرچند می‌دانست با مخالفت او مواجه می‌شود؛ اما اگر کیانمهر هم به او پشت می‌کرد باز هم کارش را می‌کرد. پشت در ورودی آپارتمان ایستاد. تا آمد دستش روی زنگ در برود. سایه‌ی کسی افتاد؛ چشم‌هایش در حدقه درشت شد و قلبش تپش

گرفت. قرار نبود تا روز عروسی او را ببیند. انگشت سبابه‌اش از روی آیفون پایین آمد. با پاشنه‌ی پا به سمت فرزاد که اخم غلیظی میان ابروانش نشسته بود و از پشت به او خیره شده بود. برگشت. سعی کرد، خودش را به کوچهی علی چپ بزند تا فرزاد از همان راهی که آمده برگردد.

- سلام، خوبی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟ مگه به بابا قول ندادی که تا روز عروسی نیای؟ پس چرا دنبالم اومدی؟ راستی بابت امروز شرمنده، یک‌کاری تو شرکت پیش اومد مجبور شدم برم.

گوشی برای بار چهارم در جیب شلوار فاستونی‌اش لرزید و می‌دانست مادرش است که بابت تاخیر او شاکی شده، هرچه باشد پسر کوچکش آمده بود. البته کوچک که نه، انگار خودش برگشته بود. تحلیل مبهمی در ذهنش نقش می‌بست وقتی به این فکر می‌کرد که عماد است. حالا که او برگشته بود. کارکترها سرجای خود بر می‌گشتند. دیگر او عماد نبود! خودش بود و باز هم می‌شد نقل مجلس فامیل! فرزاد نگاهی به اطراف انداخت. تا کیانا آمد برگردد، دست فرزاد دور مچش پیچید و مانع شد.

- تغییر رفتار رو پای چی بذارم؟

کیانا نفسش را کلافه بیرون فرستاد. لبخند محوی کنج لب نشانده.

- پای هیچی، چرا می‌خوای بد برداشت کنی؟ من چیزیم نیست. حالم خوبه، امروزم اگه رفتم چون تو شرکت کار داشتم.

فرزاد تغییری در چهره‌اش نداد. دستش را رها کرد.

- پس چرا به گوشم رسید امروز نرفتی شرکت؟

کیانا به وضوح جا خورد و سعی کرد کمی دروغش را ماستمالی کند؛ اما هنوز دهانش باز نشده بود که انگشت فرزاد روی لبش قرار گرفت.

- چرا هیچی نمی‌گی کیانا؟ تو این ده‌روز حواسم بهت بود. حتی اون روزی که یک‌برد برای تو و برادرت به حساب می‌اومد. با همکارا نرفتی! حواست پرته، تو خودتی، مدام از من فراری‌ای! اگه از اینکه زن من شدی پشیمون نیستی پس دردت چیه؟

کیانا لب به دندان کشید. سرش را پایین انداخت؛ چه دروغی می‌گفت؟
چجوری خود را توجیح می‌کرد؟

- فکرم یک‌خرده درگیره، قول میدم بعد عروسی همه چیز درست شه. خب؟
فرزاد خیره نگاهش کرد. دستش را زیر چانه‌ی او برد و وادارش کرد نگاهش کند.

- چیزی رو که پنهون نمی‌کنی نه؟ کیانا دستش را بلند کرد و روی ساق دست او نهاد. به سختی لبش به دروغ باز شد؛ چاره‌ای نداشت. کیانا بیخیال هرچیزی می‌شد جز، نقشه‌ای که در سرش بود. حتی به قدری مهم بود که از خیر زندگی مشترک‌اش با فرزاد می‌زد. کیانا یک‌احمق به تمام معنا بود. احمقی که با زندگی هردوشان بازی می‌کرد.

- نه عزیزم، چه پنهون کاری؟ برو دیر وقته، گوشیت داره زنگ می‌خوره،
حتما مامانته نگران شده!

فرزاد مردد از چشمان سیاه رنگ کیانا نگاه گرفت. گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید. هفت تماس بی‌پاسخ از منزل داشت.

- دلم به رفتن راضی نیست. چون می‌دونم چیز خوبی در انتظارم نیست. همین‌طور که چشمم از این تغییر رفتار تو می‌ترسه.

کیانا با یاد برگشت عماد، یک‌تای ابروаш بالا رفت و فرزاد کمی از کیانا دور شد.

- گوشیت رو روشن بذار! من رو نگران‌تر از اینی که هستم نکن عزیزم. شبت بخیر!

فرزاد از روی جدول گذشت و در ماشین را باز کرد؛ کیانا بی‌اراده از اتفاقاتی که هفت‌سال‌ونیم بین این دوبرادر افتاده بود. قدم به جلو نهاد.

- یک‌وقت دعوا نکنی فرزاد! هرچی باشه اون برادرته!

سرش به سمت کیانا برگشت.

- من با کسی مشکل ندارم. کسی که داد و هوار می‌کنه، دست به یقه می‌شه، کسی که می‌ترسه؛ ولی من که نمی‌ترسم. تو مال منی کسی هم نمی‌تونه مارو از هم جدا کنه.

کیانا لبخندی روی لبش جا خشک کرد. قند در دلش آب می‌شد هر وقت فرزاد کلمه‌ی «مال منی» را به زبان جاری می‌کرد. فرزاد سوار شد و کیانا پشتش را به او کرد و جلوی در ایستاد. نمی‌توانست جلوی خوشحالی و

لبخند بزرگش را بگیرد. طبقه‌ی یکی مانده به آخر را فشرد. فرزاد تماس مادرش را وصل کرد و با وارد شدن کیانا به داخل ساختمان، کمر بند بست و از پارک درآمد.

کیانا تکیه به دیوار روبه‌روی آسانسور داد و بدون لمس کردن دکمه‌ی آسانسور برای فراخوانی به پارکینگ، دستانش را روی دیوار پشت سرش گذاشت و خیره به در مشکی رنگ آسانسور شده بود. فرزاد فرمان را چرخاند و روبه مادرش گفت:

- دارم میام؛ یک ربع دیگه خونه‌ام؛ ولی شما شام بخورین معطل نشین.

مادرش نگاهی میان عماد و همسرش که رابطه‌شان به هرچیز می‌مانست به جز پدر و پسر و همسرش مدام سعی در پرسیدن سوال از او داشت. انداخت. کمی کمرش را خم کرد و انتهای خیار را داخل سطل آشغال انداخت.

- هنوز نیم‌ساعته عماد اومده، تا وقتی بیای شام آماده می‌شه... فقط فرزاد، تاکید می‌کنم امشب رو بیخیال شو! برادرت خسته‌ی راهه بعد از هفت‌ماه دوری برگشته!

فرزاد دست به یقه‌اش برد و آن را مرتب کرد. مادرش کمر صاف کرد؛ شیر مسی رنگ آشپرخانه را باز کرد. دستش را زیر شیر آب گرفت.

- باهم مشکل نداریم. همین طور که تو این چندسال گذشته از پشت تلفن با هم حرف زدیم. دیدی که اصلا انگار نه انگار اون اتفاق افتاد؛ ولی به شرطی من ساکت، خوبم و مثل همیشه‌ام که بحث کیانا رو شروع نکنه!

شیر آب را بست و دست خیسش را با حوله خشک کرد. نگاهی به عماد انداخت. از وقتی آمده بود رفتارش مانند گذشته نبود. کمتر با پدرش شوخی می‌کرد. حتی مادرش را پس از چندسال فقط یک‌بغل خشک و خالی کرده بود و او از روبه رو شدن دوبرادر می‌ترسید. از دست به یقه شدن و حتی... عمادی که می‌دانست توپش با خبر خواستگاری و عقد برادرش حسابی پر است.

- بازم پسر تو بزرگتری، دهن به دهنش نکن اگه چیزی گفت.

فرزاد با قرمز شدن چراغ راهنمایی، ترمز گرفت. جالب بود الان او پسر بزرگ بود؛ اما هفت‌سال پیش او یک‌پسر بی‌آبرو بیش نبود. کفری از دفاع مادرش دستی به موهای بلندش کشید.

- باشه، سعی می‌کنم. ولی شماها خودتون خوب می‌دونین قربانی عشق یک‌طرفه‌ی پسر هفت‌سال پیش من بودم. نه عماد! من بودم که از دانشگاه اخراج شدم. من بودم که به خاطر تو و بابا از رشته‌ای که آرزوم بود دست کشیدم. من بودم که به اجبار خودم رو شبیه عماد کردم و اونم منت سرم گذاشت از ایران رفت.

چراغ سبز شد؛ فاصله‌ی کمی با خانه داشت. مادرش تلفن بی‌سیم را با شانه گرفت و قابلمه را از روی گاز برداشت.

- می‌دونم مادر خیلی خوب می‌دونم. راستی تا فراموش نکردم. فردا آتلیه وقت گرفتیم. صبح باید کیانا رو ببری آرایشگاه از اون ورم لباسی که امروز گرفتیم رو باید ببری واسش و از اونجام برین آتلیه واسه عکس. می‌دونی که پیشنهاد کتایون بود. می‌گفت آتلیه و باغ و اینا تو یک‌روز واسه کیانا سخته!

فرزاد ابروهایش با یاد آفتابه لگن‌های کتایون و مادرش بالا رفت. تا آمد لب از لب بگشاید و اعتراض کند. برای لحظه‌ای ذهنش پی این افتاد که به این بهانه بیشتر می‌تواند کنار کیانا باشد. هرچند فرارهای کیانا بدجور او را عصبی کرده بود. راهنما زد و وارد کوچه شد.

- اونم رو چشم؛ غذا رو بکش پشت درم.

مادرش لبخندی زد و تا برگشت چشم تو چشم شد با عمادی که دست در جیب گرمکن خاکستری رنگش فرو برده بود و خونسرد از بطری داخل یخچال آب می‌خورد. صدای باز شدن در برقی که آمد. عماد لبخند مسخره‌ای کنج لب نشانده و بطری را روی میز کوبید. آشپزخانه را به مقصد اتاقش ترک کرد و مادرش روبه فرزاد که هنوز پشت خط بود گفت:

- باشه مادر بیا داخل! دکمه‌ی خاموش را فشرد و نفس حبس شدش را سینه‌اش را رها کرد. در کابینت امدی‌اف را باز کرد و چهاربشقاب برداشت و روی اپن گذاشت. صدای پای همسرش را شنید.

- آنقدر نگران نباش خانم، این مشکل و اختلافات بین همه‌ی برادرها هست. عماد باید کم‌کم باور کنه کیانا حق برادرش بود.

لب گزید و نگاه مضطربش را به همسرش که آن سمت اپن ایستاده بود دوخت.

- بهم حق بده ما باعث شدیم فرزاد و عماد از هم دور شن. حالا هم امیدوارم امشب و سه‌شب دیگه به خوبی سپری شه!

صدای چرخیدن کلید داخل در آمد و فرزاد در را باز کرد. دستش را به چهارچوب تکیه داد و لبخند محوی روی لب نشانده.

- سلام، چطورین؟ شرمنده دیر شد. مطب چندتا کار داشتم.

فرزاد از درگاه رد شد و در را با کف پا بست. خمیازه‌ای کشید. پدرش بشقاب را از دست همسرش گرفت و روی میز ناهارخوری گذاشت.

- خوش اومدی باباجان، داداشتم دیر رسید.

فرزاد کتش را روی دست انداخت و قدمی به جلو نهاد. رو به روی مادرش جلو اپن ایستاد. به مادرش که قابلمه را درون ظرف برعکس کرده و محتوای آن را خالی می‌کرد. اشاره کرد و آرام پرسید:

- کجاست؟

مادرش با مخلوط عطر تلخ فرزاد و عطر زنانه‌ی کیانا که درون بینی‌اش پیچید، لبخندی کنج لب نشاند. صبح کمی اثر بو بیشتر بود. تکه‌های فلفل دلمه‌ای را داخل ظرف ریخت و آرام گفت:

- حالش خوب بود؟

فرزاد تای ابروایش بالا رفت. او چه می‌پرسید و مادرش چه می‌گفت. دومین در که اتاق عماد بود؛ از زیر، چراغش روشن بود.

- کی؟

پدرش کنارش ایستاد و کمی به سمت او مایل شد. فرزاد هل خودش را عقب کشید.

- چیه؟ این کارا چیه بابا؟

پدرش خندید و خودش را عقب کشید. ظرف سالاد را برداشت و همان طور که روی میز می‌گذاشت گفت:

- مثل اینکه دلتنگی بدجوری روت اثر گذاشته. لااقل رعایت می‌کردی، نصف شب رفتی خونه‌شون؟ مگه قول ندادی تا چند روز دیگه نری؟

فرزاد خندید و سر تکان داد.

- آهان اون، الان که رفتم تا خونه‌ی کیان؛ ولی خب این اثر صبح مزونه! ادکلنش اصله رو پیره‌نم مونده!

تا مادرش آمد چیزی بگوید. عماد با دست مشت شده و چهره‌ی غضبناک از اتاق خارج شد و در را چنان محکم باز کرد که دستگیره، درون دیوار سفید رنگ فرو رفت. فرزاد لبخند از روی لبانش محو شد. انگار هنوز نیامده جنگ میان دوبرادر شروع شده بود.

فرزاد لبخند محو و تصنعی بر لب نشانده.

- خوش اومدی عماد.

عماد مشتش را باز کرد و قدمی به سمت جلو برداشت.

- ممنون! از وقتی آخرین بار دیدمت خیلی تغییر کردی. دقیقاً شدی کپی خودم.

فرزاد به سمت اتاقش گام نهاد.

- چاره‌ای نداشتم.

دستش را روی دستگیره گذاشت و تا آمد آن را پایین فشار دهد. صدای عماد که صندلی میز را کشید و پشت میز نشست آمد و او را درجا متوقف کرد.

- چاره‌ای نداشتم؟ کسی مجبورت نکرد. خودت خواستی بشی من و من به اسم تو از کشور خارج بشم. وگرنه هیچکس دوست نداره هفت‌سال به دور از خانواده و تو کشور غریب زندگی کنه! منی که به حکم تو بودن، روزهای آخری که خواهرم زنده بود کنارش نبودم. با فداکاری‌هایی که کردم و عشق

یک طرفه‌ی تو... حرفش را به نیمه رها کرد. مادرش قابلمه را روی اپن گذاشت؛ مضطرب به فرزاد که فقط می‌توانست نیم‌رخ عصبانی‌اش را ببیند چشم دوخت. از آن روز به بعد نمی‌فهمید چرا عماد دروغ خودش را باور کرده بود؟ چرا وقتی فرزاد قربانی بود او خودش را قربانی دانسته بود؟ البته خودش و همسرش هم بسیار در این ماجرا مقصر بودند؛ با پاشنه‌ی پا به سمت مخالف برگشت.

- عشق من یک طرفه بود یا تو که با پیشنهاد مسخره‌ی بابا از خدا خواسته رفتی سر قرار؟

عماد چنگال کنار بشقاب را برداشت. ساق دستش را روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد. چنگال را درون محتوای سالاد کاهو فرو کرد و خیاری که حلقه حلقه برای تزئین گذاشته شده بود به چنگال گرفت.

- هنوزم اگه به عقب برگردم می‌رم. می‌دونی چرا؟ چون کیانا حق من بود نه تو! اول من پیشنهاد ازدواج دادم، اول من حلقه خریدم، اول برای من رفتن خواستگاری؛ نه تو! تو اولویت دوم بودی، الانم دیر نشده! کیانا حقه منه زندگیه منه عشقه منه! به درک که زن توئه! حتی می‌دونی... .

خیار را در دهانش جوید و تبسم کرد. فرزاد دسته‌ی کیف را محکم در میان دستش فشرد. انگار هرچه قدر می‌خواست مدارا کند نمی‌شد. پدرش گلو صاف کرد و تا آمد عمادِ خونسرد حرفش را ادامه دهد گفت:

- باید باور کنی عماد، چه بخوای چه نخوای کیانا همسر برادرته!

عماد تکه‌ی خیار را قورت داد. پوزخندی کنج لبش نشانده و گردن به سمت پدرش که سمت چپ ایستاده بود چرخاند. فرزاد فکش را روی هم فشرد؛ خودش را کنترل کرد چیزی نگوید؛ اما عماد... .

- منم گفتم به درک همسر برادرمه! گفتم مهم نیست. اون حقه منه! اون سهم منه! من بخاطر پسر مجبور شدم از روانشناسی دست بکشم. هفت سال تو کشور غریب زندگی کردم. که یک‌روزی مامان واسه من کیانا رو خواستگاری کنه! با مرگ خواهرم دست و پنجه نرم کردم. یک‌بار تو این هفت‌سال سرخاکش نرفتم. جور اون بهزاد بدبخت رو کشیدم، درد از رو دلش برداشتم... حالا به من که رسید. سهم من از زندگی کیانا هم نیست و حق برادرمه؟

فرزاد دست از دهانش برداشت. صورتش از شدت عصبانیت گر گرفت. مادرش سریع قدم نهاد و جلوی فرزاد ایستاد؛ نگران سر تکان داد.

- کیانا زن منه. شرعی و قانونی! خودتم بکشی دستت بهش نمی‌رسه! پس تو توهم و فکر خیال بودن زن من بسوز!

سپس رو به مادر و پدرش همان‌طور که عقب‌عقب می‌رفت ادامه داد.

- شبتون بخیر!

عماد پوزخندی زد و محکم چنگال را درون ظرف فشرد و در دل گفت:

- خواهیم دید.

سر تکان داد و پدرش با خشم صندلی را به روی او را کشید و نشست. آرنج‌هایش را روی میز گذاشته و دستانش را درهم قلاب کرد. باید یک‌بار جواب این خونسردی و حرف‌های ضد و نقیض عماد را می‌داد. کارها و اعمال گذشته خاطرش آمد. آن روزها حتی او و همسرش نمی‌دانستند دخترش که فرار را به ماندن ترجیح داده است سرطان دارد.

- عماد این بحث رو لطفاً همین امشب تموم کن و به خودت بیا! تو عمادی نه فرزاد که مدام فکر می‌کنی قربانی این ماجرا تویی و این رو یادت نره تو رفتی که این گندی که این ور زدی رو جمع کنیم. برادرت سوخت و جزغاله شد؛ ولی تو فقط از ایران رفتی...بودی اینجا! نبودی بفهمی فرزاد چی کشید. الانم چاره‌ای جز قبول کردن اینکه کیانا زن داداشته نداری!

عماد با شنیدن این حرف، محتویات دهانش را قورت داد و محکم چنگال را درون ظرف انداخت. دست به سینه به صندلی تکیه داد.

- اوکی خواهیم دید. یک‌روز بعد:

پنجه‌هایش را با عصبانیت درون موهای کوتاهش کشید. نگاهش را به بزرگراه خلوت که تنها تاکسی زرد رنگی که او سوارش بود دوخت. با انگشت شستش حلقه‌ی برلیانش را چرخاند. به قدری حالش بد بود؛ به قدری عصبی بود که هر چه قدر آرام‌بخش می‌خورد چیزی اتفاقی نمی‌افتاد. باورش نمی‌شد آفتاب نزده چمدان بسته و چند ساعتی در فرودگاه نشسته بود تا پرواز برای دبی گیر بی‌آورد و سریع برگردد.

به قدری اعصابش خراب بود که مدام بندهای انگشتش را می‌شکست. حرف‌های بهزاد او را سوزانده بود! وقتی که در صورتش داد زد یک‌قدم تا مرگ فاصله نداشته‌اند و همسرش فقط ایستاده و نگاه کرده؛ با ایستادن تاکسی جلوی برج، دستگیره را کشید و چمدان کوچکش را از صندلی کنارش برداشت. بدون گفتن کلامی از ماشین خارج شد و با مچ ضرب دیده‌اش که اثر سال‌های جوانی و پدرش بود. چمدان را گرفت؛ به زور می‌توانست نفس بکشد. چند پله‌ی ورودی را طی کرد. چمدان را روی زمین گذاشت و دسته‌اش را باز کرد.

او را به دنبال خود کشید. نگهبان ورودی با دیدن او خوش آمد گفت. هدیه خون به مغزش نمی‌رسید! واقعاً او با چه امیدی رفته بود تا از کوثر و بچه‌هایش طلب بخشش کند وقتی همسرش انقدر عوضی بود؟ چند نفر از همسایه‌ها که هدیه را می‌شناختند. تا آمدند جلو بروند؛ با دیدن حالت چهره‌ی عصبی او، در جایشان متوقف شدند. هدیه چندین بار روی دکمه‌ی آسانسور کوبید و دمی از هوا گرفت. دستش را بالا برد و به ساعت مچی‌اش چشم دوخت. هفت‌وسی‌وپنج دقیقه! آسانسور ایستاد و درهای آن باز شد. هدیه کارت را از جیب‌های بزرگ پالتویش بیرون کشید و وارد کابین شد. محکم کارت را روی صفحه‌ی لمسی گذاشت و دست به سینه ایستاد. هدیه می‌دانست نگهبان به بهروز خبر داده است که او آمده است و چه بهتر! هدیه این دفعه کوتاه بیا نبود و می‌دانست اگر بهروز برخلاف حرف او عمل کند. از او خواهد جدا شد. آسانسور در طبقه‌ی مورد نظر ایستاد. هدیه

محکم دسته‌ی سیاه رنگ چمدانش را فشرد. با قدم‌های بلند و محکم به سمت خانه‌اش گام نهاد. چمدان را جلوی در رها کرد و بی‌توجه به کارت درون جیبش، رمز ورود به خانه که تاریخ تولد خودش و بهروز با عدد‌های نامرتب بود وارد کرد. دستش را روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد. با نفسی که در سینه حبس شده بود صدایش زد.

- بهروز؟ کجایی؟

دومرد سیاه پوشی که هر روز در خانه‌ی او جولان می‌دادند با صدای او نگاهش کردند. هدیه سردرگم حال را از نظر گذراند و هنگامی که او را پیدا نکرد. راهش را به سمت اتاق خواب‌شان که در طبقه‌ی بالا قرار داشت کج کرد. پله‌های شیشه‌ای که حدود ده‌تا بود در یک‌خط راست بود پیمود. بهروز که مشغول آماده شدن بود با صدای پاشنه‌ی کفش‌های هدیه یقه‌ی سفید رنگ پیراهنش را صاف کرد. هدیه محکم در طلایی رنگ اتاقشان را باز کرد، به قدری با ادکلن دوش گرفته بود که هدیه را رنجاند و باعث شد سرفه کند. لبخندی روی لبش نشانید و از روی صندلی میز آرایش برخاست.

- هدیه‌ی عزیزم، همسر دوست داشتینم چه قدر زود برگشتی. گفتی قبل اومدن زنگ می‌زنی، چرا بی‌خبر اومدی؟

هدیه آب دهانش را بلعید کلافه و عصبی قد و بالای بهروز را از نظر گذراند.

- همین الان زنگ می‌زنی از بابک و بهزاد و زنت معذرت‌خواهی می‌کنی بهروز! زنگ می‌زنی میگی عمدی نبوده و می‌خواستی کمکشون کنی؛ ولی

شوکه بودی! بهروز خیره نگاهش کرد. این حرف‌های بی‌ربط چه بود هدیه نرسیده می‌گفت؟ بهروز کروات را که زیر یقه‌ی پیراهنش افتاده بود در میان دستش گرفت. خودش را مشغول بستن کروات سفید رنگش که خط‌های مشکی رنگ داشت نشان داد.

- چیکار کردم، معذرت خواهی کنم؟ جای اینکه حالم رو بپرسی از اونا می‌گی؟ پسرهای احمق با اسلحه اومد تو خونه، می‌دونی چه حالی شدم؟ همین که ازش شکایت نکردم باید بره کلاهش رو بندازه بالا!

هدیه نیشخندی زد دکمه‌های پالتو مشکی کوتاهش را باز کرد.

- شکایت؟ با چه حقی می‌خواستی ازشون شکایت کنی؟ خودتم خوب می‌دونی بابک حق داشت اومد سراغت. خوب می‌دونی چه باعث شد پسر تو رو خودت اسلحه بکشه! از بس واسشون پدری کردی داره محبتات از دماغ جفت پسران می‌ریزه بیرون!

بهروز کروات را بست و سر بالا گرفت. امروز از آن روزها بود که هدیه داشت روی اعصاب او راه می‌رفت. مخصوصاً از وقتی نهال را با چاقو زده بود و با او آمده بود امارات، شاید هر دوروز یکبار یک‌جروب‌حقی داشت. حتی گاهی اوقات از خود می‌پرسید چرا هدیه را هنوز کنار خود نگه داشته است؟

- چیکار می‌خواستی واسشون بکنم و نکردم؟ پول دادم دوتا شون رفتن دانشگاه تو بهترین رشته! کوثر رو گذاشتم سرکار که رفت گند بالا آورد. آبروم

رو برد انقدر روح و روانش داغون بود که سه نفر رو زیر گرفته بود و بدجور آسیب دیده بودن تمام پول بیمارستان رو دادم. رضایت گرفتم. هدیه دست بر صورتش کشید و خندید.

- همه چیز پوله؟ پسرت زنش مرد، اومدی چندتا اشک ریختی و بعد راحت رو گرفتی رفتی! بهزاد برای بار دوم خودکشی کرد چند ماه تو کشور غریب زندگی کرد. زنت تومور مغزی گرفت. پسر کوچیکت انقدر عقده‌ای شد که کلاه برادرش رو برداشت! فکر نمی‌کنی عامل مهم تو این اتفاقات تو بودی؟ آگه تو لااقل یکم، فقط یکم محبت خرج بچه‌ها می‌کردی؛ وقتی پسرت زنش مرد کنارش می‌بودی، وقتی بابک بهت نیاز داشت بودی شاید نه بهزاد هفت‌سال عزادار زنش بود و دیوونه می‌شد نه این بشه سرانجام بابک! نمی‌گم من مقصر نبودم؛ بودم ولی نه به اندازه‌ی تو! لااقل من رفتم که واسشون جبران کنم؛ ولی تو چی؟ بخاطر جون خودت کنار ایستادی و خونسرد نگاهشون کردی که محافظ بالکن ول بشه دوتاشون بمیرن! اسم تو پدره بهروز؟ پولی که وقتی بزرگ شدن به پاشون ریختی رو محبت می‌دونی؟

بهروز نفسش را بیرون فرستاد. کتتش را از جالباسی برداشت و با حالت چهره‌ی خونسرد به سمت هدیه گام نهاد. صدایش کمی بالا رفت.

- برای بار چندم می‌گم من مجبور شدم با کوثر ازدواج کنم. من اصلا از اون بچه نمی‌خواستم. وقتی بهزاد به دنیا اومد به کوثر گفتم... توقع پدری کردن برای بچه‌اش رو نداشته باشه! زمان بابک هم همین رو گفتم. البته یک‌چیزی

رو هم اضافه کردم که...تنها لطفی که می‌تونم بکنم اینه اسمشون وارد شناسنامه‌ام بشه!

جلوی هدیه ایستاد. آونگ حرفش برای چندمین بار در گوش‌اش پیچید و چند ثانیه‌ای غرق نوزده‌سال گذشته شد. چرا فراموش کرده بود؟ نه، اصلاً چرا توقع داشت بهروز پدری کند؟ مگر برای الهام که دخترش بود کرده بود؟ بهروز دستش بالا رفت و موهای صاف و بلوطی همسرش را با کف دست نوازش کرد. لبخند همیشگی‌ای بر لب نشانید. هدیه در چشمان قهوه‌ای رنگ و مرموز او خیره شد.

- تو هم عزیزم با این واقعیت مشکل داری می‌تونی طلاق بگیری و بری واسه بهزاد و بابک جبران کنی یا نهایت برگردی خونه‌ی پدرت و به آغوش عشق اولت! نگه داری الهامم بیفته گردن خودت، چون برای من الهام و بهزاد نداره! همه‌ی بچه‌هام مثل همن! هدیه لب به دندان گرفت. ناباورانه خندید! ناگهان لبخند از روی لبانش محو شد. دستان لاغرش بالا آمد و یقه‌ی پیراهن بهروز را گرفت و محکم او را به سمت خود کشید. نمی‌توانست صدای عصبانی و لرزانش را کنترل کند. این مردی که در دهی‌ی چهارم از زندگی‌اش بود واقعا نفهم و احمق بود. چه دیر بود که او نوزده‌سال کنارش زندگی کرد و نفهمید.

- بچه نمی‌خواستی؟ پس تو حکم چی رو این وسط داشتی؟ اگه تو مقصر نیستی پس کیه؟ واقعاً چی باعث می‌شه به خودت حق بدی و رفتار مزخرفت رو ادامه بدی؟ یک‌نگاه به زندگی سه‌تا بچه‌ات بنداز! نمی‌گم دوتا

می‌دونی چرا؟ نمی‌گم چون کوثر رو نمی‌خواستی بچه‌هاش رو نخواستی... تو منی که به قول خودت زن مورد علاقات بودم. دختری که از من بود از بچگی فرستادیش آمریکا! می‌دونی بخاطر تو دخترت چی به سرش اومده؟ می‌دونی تو این هفت‌ماهه لعنتی گم‌وگور بوده و همسایه‌ی یک‌قاتل بوده؟ می‌دونی دخترت از سنش بیشتر چیزی حالیشه؟ تو در حق هیچکدوم از بچه‌هاش پدری نکردی بهروز! زندگی رو فقط تو پول و تفریح با دوستان و زناشون دیدی! حتی منم چون نزدیک ده سالی ازت کوچیکتر بودم و چاره‌ای جز کنار تو موندن نداشتم. کنارت نگه داشتی!

بهروز بی‌اراده دستش بالا آمد و سمت راست گردن هدیه قرار گرفت. اشک در چشمان او حلقه زده بود و چه قدر بهروز از این بحث بی‌زار بود.

- دخترم؟ اگه سرش به زندگیش بود و فقط جز خونه و مدرسه جای دیگه نمی‌رفت دل به مردی نمی‌بست که یازده- دوازده سال ازش بزرگتره. اگه توئه مادر به جای همراه شدن با من و از ترس اینکه پدرت به اسم جعلیت پی بیره با من نمی‌اومدی و وقتت رو می‌ذاشتی روی تربیت الهام اینجوری نمی‌شد. بگو توهم از خدات بود. کی از تفریح و سفر بدش میاد؟ کی بدش میاد که انگشتر چند قیراطی دستش کنه؟ الانم اگه تحمل نداری... جلوت رو نگرفتم. برگرد پیش جهان!

فشار دستش به گردن هدیه زیاد شد. بهروز از شدت عصبانیت خون در رگ‌هایش یخ بسته بود. هدیه نگاه از چشمان او نگرفت. ناخودآگاه آب دهانش را جمع کرد و در صورت بهروز تف کرد. بهروز خودش را عقب کشید

و قیافه‌اش درهم شد. دستش از روی گردن باریک و سفید هدیه کنار که نرفت هیچ، فشار دستش به قدری زیاد شد که هدیه به زور توانست حرفش را ادا کند.

- حال ازت بهم می‌خوره بهروز، البته از خودم بیشتر که نوزده- بیست سال پیش زنت شدم. از اینکه زندگی مرفه و احمقانه‌ات چشمام و رو جوری کور کرده بود که ندیدم زن بیچاره‌ات داره چی می‌کشه! از اینکه فقط به خودم فکر کردم و خواستم توئه احمق رو کنار خودم نگه دارم بهم می‌خوره!

دستانش از پیراهن بهروز جدا شد. اشک از شدت دردی که در ناحیه‌ی گردنش می‌پیچید حلقه زده بود. روی پشتش عرق سردی نشسته بود و دلش می‌خواست به حال بدی‌هایی که در حق همسر اول بهروز کرده بود. گریه کند! هدیه نیرویش را جمع کرد و محکم دستانش را به قفسه‌ی سینه‌ی او کوبید.

- گمشو عقب تا روت بالا نیاوردم.

بهروز دستش را از گلوی او برداشت. قدمی به عقب برداشت و آستین پیراهنش را به صورتش کشید. عصبی و کلافه با نگاهش هدیه را دنبال کرد. هدیه دست به گلوش گرفت و از کنار او گذشت. به سمت رخت‌کنی که لباس‌هایش رگال‌رگال چیده شده بود رفت.

- برو ببینم بعد من یکی بهت نگاه می‌ندازه، برو ببینم بعد من یکی آدم حسابت میکنه! همون جهانی که صداش می‌زدی می‌تونه تا سر کوچه ببرت،

می‌تونه یک‌سرامیک این خونه رو واست بخره؟ برو ببینم همون بچه‌ها و زنی که از پشتشون می‌کنی با جدا شدن از من بهت جایزه می‌دن؟ هدیه بری دیگه تو خوابت این خونه و زندگی رو ببینی!

هدیه روی زمین کنج دیوار نشست. پارکت لق شده را از کف زمین جدا کرد و با تلخی تمام گفت:

- زندگی؟ مگه این زندگی چی واسم داره؟ همچین با من حرف نزن انگار یک‌گدا رو بیست‌سال پیش آوردی خونه‌ات! من از اول بیچاره نبودم. پدر من خان بود. یک‌شهر رو اسمش قسم می‌خوردن، بعدم مگه من مثل توهم که بخوام یکی رو من حساب کنه؟ لااقل بعد بیست‌سال زندگی کنار تو و ظلم به بچه‌ها، به خودم اومدم. چند صباحی که زنده‌ام با عذاب وجدان نمی‌خوابم. توهم اینجا بمون با ملک و املاک و پول و ثروت اون دوستای زنبورعسلت خوش باش!

سرفه‌ای کرد! رمز گاوصندوق کوچک را زد. شناسنامه‌ی قدیمی و جدیدش را برداشت. مقدار اندکی پول که خیلی وقت بود پس انداز کرده بود از انتهای گاو صندوق با پلاستیک آبی رنگی که آن هم از زمان قدیم بود برداشت. از روی زمین برخاست و کیف دوشی کوچکش را برداشت. دوشناسنامه، پول و پلاستیک را داخلش گذاشت. بهروز با قدم‌های بلند وارد شد. نگاهی به لباس‌های رنگارنگ و کیف و کفش‌های برند دوخت و سرتا پای هدیه را از نظر گذراند و خندید.

- هرکی تو رو شناسه من می‌شناسمت. تو عمرا اگه از اینا دست بکشی!
اگه بری یک‌روزی برمیگردی این رو مطمئنم.

هدیه آب دهانش را درون دهان جمع کرد و آن را بلعید تا کمی از خشکی
گلویش کم شود. کیف را روی شانهاش انداخت. نگاهی به اطراف انداخت
و به سمت بهروز برگشت. انگشتر گران قیمتش را از انگشت بیرون آورد.
چند قدمی به سمت او برداشت و درست جلوی او ایستاد. هدیه امروز از
همه‌ی روزهای سپری شده در زندگی‌اش مسمم‌تر بود. از نظر او هنوز هم
راهی برای جبران بود. دستش را بلند کرد و دست رها شده کنار بدن بهروز
را گرفت. انگشتر را کف دستش گذاشت و صدایش را آرام کرد:

- ممنونم بابت این چند سال، وقتی اوادم خونوات هیچکدوم از این چیزایی
که حتی تنمه رو هم نداشتم. با تو حس خیلی از چیزها رو تجربه کردم. به
قول خودت من تو خوابم هم این زندگی رو نمی‌دیدم. ممنون ازت که
بیست‌سال کنارم بودی؛ آدرس خونهای پدریم رو که بلدی، منتظر درخواست
طلاق هستم.

بهروز ماتش برد و هدیه دستش را رها کرد. سر پایین انداخت و به سرعت
از کنار او گذشت. هدیه پله‌پله از راه پله‌ها گذشت. خانه پر از عکس‌های او
بهروز بود. بیشتر به آتلیه می‌ماسست تا خانه؛ اما چاره‌ای نداشت برای رهایی
از عذاب وجدان کارهایش باید از این خانه و اتفاقات دل می‌کند. هدیه هنوز
ته دلش به خانه‌ی پدری‌اش امید داشت. پدرش گفته بود: «در خانه‌اش
همیشه بر رویش باز است»***

آرایشگر با دیدن چهره‌ی متفکر کیانا، زیپ پشت لباس را بالا کشید. کیانا هنوز دودل بود و نمی‌دانست با الهام تماس بگیرد یا نه! دیشب تا صبح مشغول دلداری به کیانمهر بود و از خود فراموش کرده بود. وقتی در را باز کرد و وارد شد. هنگامی که کیانمهر را بی‌حال و آشفته روی زمین سرد دید. وقتی ته سیگارهای ریخته شده روی زمین و رد اشک‌های خشک شده روی گونه‌اش را دید. بدون سوال از اینکه چه شده تا آخر خودش رفت. دختر دست‌هایش را از پشت روی بازوهای او گذاشت و از شدت سرمای دستای دختر با بازوایش، کیانا از فکر بیرون آمد.

- جان؟

دختر لبخندی بر لب نشانده و گفت:

- هیچی عزیزم، کتی جون داره صدات می‌کنه و مثل اینکه آقا داماد تشریف آوردن تا باهم برید واسه عکاسی!

کیانا بازدمش را بیرون فرستاد؛ سر پایین انداخت و به لباسش خیره شد. خلاف لباس عروس، پیراهن نقره‌ای رنگ بلند و حلقه‌ای بود. آرایش صورتش با گلسر نگین نقره‌ای و روی موهای شنیون شده‌اش قرار داشت. هم‌خوانی زیبایی داشت. دختر پالتو مشکی رنگ او را از روی جالباسی که کنار دیوار بود برداشت و کمک کرد او بپوشد. کیانا به قدری حواسش پرت بود که حتی از خودش هم کمی تعریف نکرده بود. در دلش خودش را تحسین نکرده بود. ذهن او این روزها حول و حوش تصمیم احمقانه و فرزادی که دیوانه وار می‌پرستیدش می‌چرخید. شال حریر مشکی رنگش را

از دختر گرفت و روی سرش انداخت. ناخودآگاه با یاد حرفی که مادرش صبح گفته بود و او هم به فرزاد انتقال داده بود. یک تایی ابروایش بالا رفت. با دست راستش دامن لباس را بالا گرفت و از اتاق که سمت چپ سالن بزرگ آرایشگاه قرار داشت. خارج شد. نگاهی به اطراف انداخت. مادر فرزاد روی صندلی نشسته بود. صدای مادرش از قسمت دیگر آرایشگاه می‌آمد. متوجه سنگینی نگاه کیانا شد. از جا برخاست و با دیدن او «هزاران الله اکبری» گفت و اضافه کرد.

- همین‌ها اسپند ندارم وگرنه دود می‌کردم کسی به چشمت نکنه دختر خوشگلم.

کیانا لبخندی از این نگاه ستاره باران مادر فرزاد بر لب نشانده. خداراشکر کرد لاقلاً ظاهرش بد نبود شرمنده شود. مادرش مشتاق نگاهش کرد!

- خیلی ممنون مامان، راستی مگه قرار نبود فرزاد مستقیم بره آتلیه؟ دیشب که باهم حرف می‌زدیم گفت امروز سر صبح وقت مشاوره داره، بعدهم بابا گفته بود با راننده بریم. بهش خبر دادم چرا اومد؟

مادرش عجله‌ی فرزاد را پای فرهاد بودنش گذاشت. چادر مشکی رنگش را از روی کیفش برداشت و تایی آن را باز کرد.

- فرهاد شده دیگه! حتما واسه دیدن تو، برنامه‌اش رو عوض کرده.

کیانا چیزی نگفت و کتابیون آرایشگر را که یکی از دوستان نزدیکش بود در آغوش کشید و او را بوسید.

- واسه ترمیم ناخنام ساعت هفت‌شب اینجام. صورتم نیاز به اصلاح داره نیاز به وقت جدید که نداره، نه؟ همون هفت‌شب اوکیه عزیزم؟

آرایشگر که از پول بدش نمی‌آمد و هر وقت کتابی می‌آمد برای ترمیم ناخن چندتا از محصولات جدید یا رنگ‌هایی که روی سر کسی امتحان نشده بود. روی او عملی می‌کرد و میلیون- میلیون پول می‌گرفت. لبخندی زد و دستان سفید او را میان دستش فشرد.

- شما هر وقت بیای ما واست وقت داریم.

کیانا چشم غره‌ای به مادرش رفت و همراه با مادر فرزند که چادر را روی سرش مرتب کرده بود. در را باز کرد و خداحافظی کرد. کیانا سر به زیر انداخت و با دقت جلوی پایش را نگریست؛ اما تا نگاهش به باز بودن یقه‌ی لباس افتاد. گونه‌اش را از درون گزید. مطمئن بود برای چندتا عکس و فیلم گلگون خواهد شد. هرچند حس خوبی از این سلیقه‌ی محشر فرزند داشت؛ اما حلقه‌ای بودن لباس و یقه‌ی باز آن کمی حالش را گرفته بود. مادرش با پیاده شدن او از ماشین، لبخندی بر لب نشاند و بازوی کیانا را گرفت.

- انشالله خوشبخت شین، خیلی به هم می‌این مادر! خداحفظتون کنه! کیانا نمی‌توانست جلوی کش آمد لبش را بگیرد. سرش را بالا گرفت؛ همان کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگ و پیراهن سفید، موهای مرتب به سمت عقب شانه شده و عینک دودی مشکی رنگ بر روی چشمانش، با دیدن کیانا لبخندی بر لبانش نقش بست. کتابی در را آهسته بست. عینک از روی چشمان فرزند کنار رفت و کیانا با دیدار چهره‌ی او رفته‌رفته لبخندش محو

شد. اصلاً برای چند لحظه‌ای خون به مغزش نرسید. یک گام بلند به سمت کیانا برداشت. در ماشین را برای او باز کرد و دست دیگرش را سمت او بلند کرد. کیانا مات نیم‌رخش شد، واقعاً نمی‌دانست چه عکس‌العملی نشان دهد. کتایون کنارش ایستاد و آرام با آرنجش بر پهلوی او کوبید تا دستش را درون دست فرزاد بگذارد؛ اما او فقط دنبال یک‌وجه تشابه گشت و ندید. مگر می‌شد؟ و از آن سمت هم بی‌شک اگر کسی مادر فرزاد را می‌دید، پی می‌برد چه قدر رنگ صورتش به گچ دیوار شبیه است. تنها کاری که جلوی آرایشگاه می‌توانست بکند، رفتن بود. بنابراین کیانا دنباله‌ی لباسش را رها کرد. از کنار دست بلند شده‌ی او گذشت و سوار ماشین شد. دستش از این عکس‌العمل کیانا روی هوا خشک شد. کتایون برای ماستمالی کار دخترش، فر درشت موهایش را دور انگشتش پیچید. در توسط فرزاد بسته شد و کتایون با حرص و لبخند تصنعی بر لب گفت:

- شرمنده فرزادجان، کیانا یکم این روزها برنامه‌اش فشرده‌ست، بهش حق بده!

او گفت و مادرش آب دهانش را با نگاه به پسرش بلعید. فرزاد در عقب را چون بدجور ضایع شده بود باز کرد. کتایون از خدا خواسته تشکری کرد و سوار شد. مادرش به قدری شوکه بود که به زور سمت ماشین گام نهاد. چادرش را جمع کرد و روی صندلی نشست؛ فرزاد پوزخندی کنج لب نشانده و چشمکی به مادر مضطرب و نگرانش زد که از چشم کیانا دور نماند.

کیانا نگاهش را از آینه‌ی بغل گرفت و گوشی را از کیف دوشی کو چک سیاه رنگش بیرون کشید. لب رژ کشیده‌اش را بر دندان گرفت. پسورد گوشی را زد و نام برادرش را در اوج ناامیدی انتخاب کرد. مشاوره‌ای که صبح داشت با کیانمهر بود. دیشب که موضوع کیانمهر و حال خرابش را گفته بود؛ فرزند سریع وقتش را خالی کرده بود. کیانا به قدری مضطرب شده بود که دست‌هایش می‌لرزید! در سمت راننده باز شد. صدای کوبش قلبش به وضوح شنیده می‌شد. می‌توانست مضطرب نباشد؟ نمی‌توانست! برای خودش نگران نبود. می‌توانست از عهده‌ی خودش بر بی‌آید و مردی که به حکم برادر و همسرش کنارش نشسته بود. با وجود مادرش نمی‌توانست کاری کند؛ در سرش فقط فقط فرزند می‌چرخید و سعی در کنترل افکاری داشت که مدام نهیب می‌زد بازهم از پدرش رو دست خورده است. داستان لرزان و سرد کیانا روی قسمت محتوای پیام رفت؛ اما هنوز یک کلمه ننوشته بود که گوشی از دستش کشیده شد و درون دست عماد جا گرفت.

- عزیزم، یک‌امروز رو سرت رو تو گوشی نکن! کار رو بسپر به کارگر!

به دنبال این حرف چشمکی زد و گوشی را درون جیب داخلی کتش گذاشت. کیانا دمی از هوا گرفت. تا آمد چیزی بگوید. عماد کمر بندش را بست و ماشین را از جا پارک درآورد. کیانا در دل لعنتی گفت و آرنجش را لبه‌ی شیشه گذاشت. به قدری فشارش افتاده بود که تمامی سلول‌های بدنش سردسرد بود. حالت تهوع و تداعی حرف‌های فرزادی که با بغض پنهان در

گلویش از نامردی برادرش می‌گفت. باعث شد حالت تهوع به او دست دهد. مادرش از پشت سر به عماد چشم دوخت.

- عم...فرزاد برادرت کجاست؟

کیانا با شنیدن اسم فرزاد گوش‌هایش تیز شد. بند انگشتان دستش را محکم شکست! عماد نیم‌نگاهی به کیانا و دست‌های لرزانش انداخت. دست راستش را از روی فرمان برداشته و روی دست کیانا گذاشت. لبخند مسخره‌ای بر لب نشان داد و از آینه‌ی به چهره‌ی مادرش چشم دوخت.

- خونه، وقتی اومدم خواب بود. فکر کنم رفته به خواب ابدی چون هرچی سر و صدا کردم بلند نشد. لحن عماد طنز بود؛ اما نگرانی را به جان کیانا تزریق کرد. کیانا محکم دستش از زیر دست عماد کشید و به نیم‌رخش خیره شد. پوزخندی کنج لبش نقش بست. عماد دیوانه بود؟ کسی که در حقش جفا شده بود فرزاد بود و او خودش را قربانی می‌دانست؟ سری به معنای تاسف تکان داد و دندان قروچه کرد. عماد چشمکی به او زد و عینک دودی را دوباره بر روی چشمانش نهاد.

- جانم عزیزم؟ چرا اونجوری نگام می‌کنی؟

با رد شدن از جلوی آتلیه، کتابیون اجازه‌ی حرف زدن از جانب کیانا نداد.

- رد شدی! همین‌جا بود.

عماد فرمان را به سمت راست چرخاند و زیر تابلو توقف ممنوع ایستاد. دلش که نمی‌سوخت. ماشین خودش که نبود دل بسوزاند. کیانا با حرص

سرش را به سمت شیشه چرخاند. قفل در را باز کرد و دستش را روی دستگیره نهاد. روبه مادر فرزاد که برای بار چهارم شماره‌ی منزل را می‌گرفت. گفت:

- شرمنده من و پسرتون زودتر می‌ریم. مامان کتی زحمت پارک ماشین رو بکش!

عماد ابرواش بالا رفت و کیانا از ماشین پیاده شد. دکمه‌های پالتو کتی‌اش را همان‌طور که وارد پیاده رو می‌شد بست و خداروشکر کرد. پالتواش سه‌دکمه دارد. کیفش را روی شانه‌ی چپ انداخت. دستش را به دنباله‌ی لباس گرفت و چند قدمی به سمت داخل نهاد. عماد تک‌دکمه‌ی جلوی کتش را بست و با اخمی میان ابروانش خود را به او رساند. تغییر رفتار کیانا و لبخند ماسیده شده بر لبانش داد می‌زد او را شناخته‌است. هرچند بازهم مهم نبود.

- خوشحالم بازم می‌بینمت!

کیانا از حرکت ایستاد. خداروشکر کرد عماد نرسیده به داخل خودش شروع کرد.

- فرزاد کجاست؟

عماد گردنش را به سمت او کج کرد.

- گفتم که به خواب ابدی رفته!

کیانا لبش را به دندان گرفت. صدای عصبی و لرزانش بالا رفت و دستانش بالا آمد و یقه‌ی پیراهن سفید رنگ او را در میان مشتش گرفت.

- جواب من رو درست بده عمادا! برادرت کجاست؟ چه بلایی سرش آوردی؟ شوهر من کجاست؟

دست راست عماد از جیب شلوارش بیرون آمد و ناگهان روی پهلو کیانا قرار گرفت. او را به سمت خود کشید.

- چه فرقی داره من یا فرزاد؟ فکر کن من فرزادم چه فرقی داره؟ حتی بیشترم عاشقتم... .

دستان کیانا از شدت اضطراب می‌لرزید. به قدری عصبانی بود که صدای کوبش قلبش به گوش عماد هم می‌رسید.

- تو روز روشن به برادر زنت میگی عاشقشی؟ انقدر عوضی و پستی؟

دستان کیانا رها شد و دو قدم به عقب رفت. سر تکان داد و ناباورانه ادامه داد.

- من چرا دارم با توئه بی‌شعور حرف می‌زنم؟

دستانش دنباله‌ی لباس را گرفت. دوساختمانی با آتلیه فاصله داشت. باید هرچه سریعتر با کیانمهر تماس می‌گرفت. بی‌توجه به کفش‌های پاشنه بلندش به سمت در سفید رنگ دوید. عماد عصبی سر تکان داد. این چیزی نبود که او دنبالش بود. لعنتی در دل گفت و به دنبال کیانا که مانند

دیوانه‌ها نفس زنان در آهنی را هل داده بود و وارد محوطه شده بود. رفت. از دوطرف برای رسیدن به ساختمان اصلی پله می‌خورد. دست دیگرش را به نرده گرفت و هراسان از پله‌ها بالا رفت؛ شال از سرش افتاد و مچ پایش در پله‌ی چهارم پیچ خورد. لبش را از شدت درد گزید؛ اما او دختری نبود که کم بیاورد. صدای عماد از پشت سرش آمد.

- دختره‌ی دیوونه عمراً اگه بذارم یک امروز رو خراب کنی!

آب دهانش را بلعید و ادامه‌ی راه را از سر گرفت. دستان سرد و لرزانش به دستگیره‌ی بزرگ و مسی در اصلی رسید. آن را به سمت خود کشید و باز کرد. دختر و پسری که پشت کانتنر نشسته بودند و سرگرم ویرایش و کاور فیلم عروسی تازه به دستشان رسیده بودند. با باز شدن در نگاهشان به کیانای رنگ پریده و نفس زنان افتاد. کیانا در را پشت سرش بست و لنگان‌لنگان به سمت آنها قدم نهاد.

- کمکی از مون برمیاد؟ کیانا سرش را به سمت پایین گرفت. تلفن نزدیک پسر که سمت چپ نشسته بود قرار داشت.

- سلام، میشه با یک جایی تماس بگیرم؟ امروز از ساعت ده تا چهار عصر وقت عکاسی و فیلمبرداری داشتیم. به نام سهرابی!

پسر سری تکان داد و دختر از میان لیستش دنبال فامیل فرزاد گشت. کیانا خودش را روی کانتنر انداخت و تلفن سیمی را روی آن گذاشت. شماره‌ی کیانمهر را گرفت. که در باز شد و قامت عماد نفس زنان نمایان شد. که او

با دیدن تلفن در دستان کیانا که چند قدمی عقب رفته بود و ترسان منتظر جواب کیانمهر بود به سمتش دوید. تماس وصل شد؛ اما هنوز الو از زبان برادرش جاری نشده بود که دست عماد روی شاسی قطعی تلفن قرار گرفت و بوق در گوش‌اش به صدا درآمد. عماد سرش را به سمت کیانا که گوشی از دستش رها شد چرخاند. لبخندی زد و گفت:

- همین؟ فکر نمی‌کنی برای خبردار شدن از وضعیت فرزاد باید با من راه بیای؟

نگاه کیانا رنگ باخت. اگر واقعا بلایی سر فرزاد می‌آمد چه می‌شد؟ هفت سال پیش او را به قصد کشت زده بودند. اگر امروز هم این اتفاق می‌افتاد چه می‌شد؟ اصلا حالا می‌فهمید ترس فرزاد و عقد ناگهانی‌شان چیست! هرچند او بعید می‌دانست که اثری هم داشته است. عماد بی‌قید و بندتر از گذشته شده بود که بخواهد به نام او در شناسنامه‌ی برادرش توجه کند. صدای قدم‌های کسی از در اتاق به گوش رسید. اشک در چشمان سیاه کیانا سایه انداخت.

- حالش؟ یعنی واقعا انقدر عوضی و نامرد شدی که بخاطر یک دختره مطلقه که بچه‌اش رو از دست داده بازم حماقت گذشته رو کردی؟ دست به یقه بشی با برادری که می‌دونی چه قدر جونش رو برات می‌ده! جای خوشحال شدن از سروسامون گرفتن برادرت، اومدی به من میگی من بیشتر از اون عاشقتم؟

عماد صاف ایستاد. چند قدمی به جلو نهاد. اشک از گوشه‌ی چشم کیانا رها شد و روی صورتش غلتید. زانوهایش سست شده و بی‌اراده می‌لرزید. لبخند تلخی کنج لب عماد نقش بست و فرد پشت در ایستاد.

- با هرکی جز تو! اگه خبر ازدواجش با هر دختر دیگه‌ای می‌اومد آره، خوشحال که نه و اشش دودستماله می‌رقصیدم؛ ولی تو؟! می‌دونی چند ساله از سرم نمی‌افتی؟ می‌دونی چه قدر سخته یک‌عمر تو رو زن داداشم حساب کنم وقتی دلم پیش توئه؟ وقتی می‌دونم این خ**یا*نت به برادرمه؟ وقتی می‌دونم اگه بعد صدسال زن بگیرم تو جمعی که تو هستی... فارغ از زن و برادرم محو تو می‌شم؟ برای همین خودم رو جوری جلوه دادم که انگار من قربانیم که به دیوونگی ظاهریم رحم کنن و واسم تو رو خواستگاری کنن!

گردن دختر و پسر که نظاره گر آن دو بودند میان آنها در گردش بود. کیانا تکیه‌اش را به پای چپش که یک‌گام عقب‌تر بود داد.

- پس خواسته‌ی من چی می‌شه؟ خواسته‌ی فرزاد چی می‌شه؟ من و برادرت هم رو دوست داریم. این علاقه دوطرفه‌ست. علاقه‌ی یک‌طرفه‌ای که تو به من داری به جز تلخ کردن اوقات خودت و برادرت چیزی رو نصیبت نمی‌کنه. می‌دونی خودت رو با زدن به دیوونگی برای رسیدن به من چی به سر برادرت آورد؟ هنوزم دست بردار نیستی؟ هنوزم نمی‌خوای قبول کنی تو فقط برای من حکم هم دانشگاهی یا حتی دوست رو داری و خواهی داشت؟

عماد سر پایین انداخت. حرف‌های کیانا نیم بیشش درست و حق بود؛ اما حرفه‌ی خالی نبود کیانا و اتفاقات هفت‌سال پیش او را بد دیوانه می‌کرد. دستش را به صورتش کشید و دوباره نگاهش کرد.

- چرا این حکم رو تغییر نمی‌دی؟ چرا من رو اونجوری که فرزاد رو می‌خوای دوست نداری؟ مگه برادرش نیستم؟

دست کیانا بی‌اراده بالا رفت و روی گردن‌بندش قرار گرفت. عماد چه می‌دانست او هم ماندگار نیست؟ عماد از چه خبر داشت که او دلش را به همین بودن‌های نصف و نیمه‌ی فرزاد خوش کرده است؟ لبخند تلخی مهمان لبش شد.

- می‌دونی دلت واسه یکی رفتن یعنی چی؟ یعنی همون حسی که تو به من داری و من به فرزاد! حکمی که قلب می‌ده با چیزی که عقل می‌ده زمین تا آسمون فرق داره! می‌دونی اگه صد نفرم شبیه برادرت باشن من می‌تونم اون رو تشخیص بدم. مثل یک بچه که از عطر تن مادرش، می‌فهمه مادرش کیه! الانم لطفاً به جای اینکه جلوی برادرت بایستی کنارش باش! اون از این به بعد به خانواده‌اش نیاز داره، حتی شاید روزی برسه که من نباشم.

عماد دیگر چیزی نداشت که بگوید. حرف‌های کیانا او را قانع و آرام کرده بود. عطش حسادت‌ی که به فرزاد داشت را خاموش کرده بود. کیانا آرام پلکی زد و قدمی به جلو نهاد.

- اگه قانع شدی اگه راضی شدی، بگو فرزاد کجاست؟ اصلا من امروز و حرف‌هایی که بینمون رد و بدل شد رو فراموش می‌کنم. هوم؟

صدای پایین آمدن دستگیره و باز شدن در کوچکی که مختص عکس‌های پرسنلی بود آمد. نگاه کیانا به سمت دری که سمت راستش قرار داشت کشیده شد. دستش کنار بدنش رها شد و بدون پلک به مردی که همان کت و شلوار را عین یکی عماد بر تن داشت. خیره شد. عماد دست بلند کرد و گوشی کیانا را از جیبش بیرون کشید. روی کانتنر گذاشت. به سمت فرزاد که از حالت چهره‌اش هرچیزی را داد می‌زد جز عصبانیت و ناراحتی برگشت. کیانا قد و بالای او را از نظر گذراند و بی‌اراده گفت:

- بابا جذاب علم غیب داری از کجا پیدات... .

حرفش تمام نشد که محکم دستش را بر روی لبش کوبید. انگار تازه فهمید چه شده است. انگشت سبابه‌اش عماد شرمگین و فرزاد را نشانه گرفت.

- این جا چه خبره؟ اگه عماد بلایی سرت نیاورده پس تو چرا نیومدی؟

فرزاد از درگاه خارج شد. با چند گام بلند جلوی او ایستاد. موهای فر شده‌ای که گوشه‌ی صورتش رها شده بود گلسر نقره‌ای رنگی که طرح پروانه بود. شالی که از سرش رها شده بود و موهایش را به نمایش می‌گذاشت. توسط دست فرزاد از دور گردنش باز شد و روی سرش کشیده شد.

- عماد می‌خواست باهات حرف بزنه! دیر که نرسیدم. قول دادم بعد از تموم شدن وقت مشاوره آماده شم و پیام که به موقع اومدم.

عماد نگاهی به هر دوی آنها انداخت. لبخند تلخی بر لب نشاند و همان طور که آرام به سمت عقب می‌رفت گفت:

- حرف‌هایی که لازم بود رو شنیدم. ممنون داداش که اجازه دادی!

فرزاد نگاهش کرد، لبش از شنیدن لفظ «داداش» که آخرین بار پشت تلفن شنیده بود قنچ رفت. کیانا گنگ فرزاد را نگریست! با شک سرتا پای او را از نظر گذراند.

- یعنی تو از اول حالت خوب بود و سالمی؟ فرزاد رد نگاهش را از عماد که در را پشت سرش بست گرفت. دست سرد کیانا را قفل دستش کرد.

- پیشنهاد حرف زدن رو من دادم. عماد باید کم‌کم قبول کنه و بپذیره تو حکم زن برادرش رو داری. البته بماند ریسک کردم! گفتم اگه کیانا گفت من رو نمی‌خواد طلاقش می‌دم؛ ولی خب من که به تو و احساسات اطمینان داشتم. می‌دونستم این رو نمی‌گی! حالا هم اگه آماده‌ای که بریم.

اخمی میان ابروانش نقش بست. دستش بالا آمد و محکم بر سینه‌اش کوبید.

- خیلی مطمئن نباش! آدما همیشه از همونایی که بهشون اطمینان و اعتماد دارن ضربه می‌خورن!

دختر دوربین عکاسی را داخل گردنش انداخت. پشت سر آنها ایستاد. کمی در دل به این علاقه‌ی شکل گرفته میان آنها غبطه خورد.

- لطفا بفرمایید بالا آماده شین تا پیام واسه عکاسی!

در برای بار چندم باز شد و این بار کتایون و مادر فرزاد که هنوز در بهر خروج عماد از ساختمان بودند وارد شدند. کیانا تجزیه و تحلیل و پرسش درباره‌ی امروز را به وقت دیگری موکول کرد. چون خداروشکر تا عصر در کنار فرزاد بود و چه قدر او خوشحال بود. هر چند فکر به تصمیم احمقانه‌اش باعث می‌شد لبخند روی لبانش خشک شود؛ اما باید در حال زندگی می‌کرد. فعلا که بود و فرزاد را داشت! دنباله‌ی لباسش را گرفت و سمتی که دختر اشاره کرد رفت. البته بماند دستش را محکم به نرده گرفته بود و لنگان پله‌ها را می‌پیمود. مادر فرزاد با رفتن کیانا پایین چادرش را جمع کرد و کنار او ایستاد.

- عماد چیکار می‌کرد؟ چرا فرستادیش دنبال کیانا؟

فرزاد چشمکی زد و آرام خندید.

- هیچی جنگ و تموم کردیم. صلح‌نامه امضا کردیم! با چشم و گوش خودش شنید حرف‌های کیانا رو!

مادرش پوفی کشید و مردد فرزاد را نگریست. حالت چهره‌ی خونسرد و خوشحالش لبخند کمرنگی روی لبان مادرش نشانده. هرچند او از اول همه چیز را به خدا سپرده بود؛ اما اگر حرف فرزاد درست بود پس عماد دیگر با همه سر سنگین نبود و چه قدر این اتفاق عالی‌ای بود.

صدای برهم خوردن قاشق به جداره‌ی لیوان باعث شد دستش زیر بالشت فرو برود و پلک‌هایش را کمی باز کرد. پیمان با باز شدن چشمان او، دستش را روی لیوان النا که به حساب خودش در نهایت آرامی چای را هم می‌زد. گذاشت. دستش را نوک بینی‌اش نهاد و چهره‌ی خواب آلود دخترش را از نظر گذراند.

- نگاه مامان رو بیدار کردی!

چشم‌هایش از خستگی و خواب آلودگی قرمز شده بود. طرف چپ سرش اثر بیدار خوابی دیشب درد می‌کرد. دیشب زیاد گفته بود! زیاد قند در دل آلاگل آب کرده بود و خودش هم می‌دانست با ابراز احساسات آسیب جدی‌تر به آلاگل وارد می‌کند. کیانوش که بی‌صدا لقمه‌های کوچک عمویش را می‌خورد. گردنش را کمی به سمت آلاگل چرخاند.

- زن عمو بیدار شد.

پیمان دست بلند کرد و موهای بلند او را با دست صاف کرد.

- آره عموجون، صبحونت رو بخور تا زودتر بریم. سه‌روز دیگه که مامانت ببینت، باید قوی باشی و صندلی چرخدار رو بذاری کنار!

النا که عقلش نمی‌کشید چه حرفی را کی بزند. دستات کوچکش دور لیوان چای حلقه کرد و همان طور که به سمت دهانش می‌برد گفت:

- اگه تو پسرعموی منی... پس بابات باید عمو پارسا باشه! نه بابا؟ پیمان با یاد برادرش اخمی کرد. میز را دور زد و آرام گونه‌ی دخترش را کشید.

- صبحونه‌ات رو بخور دخترم.

صدای پارسا در گوش کیانوش به صدا در آمد و لرزش نامحسوسی اندام کوچکش گرفت. او حتی حاضر نبود یک لحظه پدرش را ببیند. حتی آوردن اسم او هم حالش را دگرگون می‌کرد. آلاگل کش و قوسی به بدنش داد و از جا برخاست. خم شد تا پتو را بردارد؛ اما پیمان مچ دستش را گرفت و مانع شد.

- صبحت بخیر عزیزم. جمع می‌کنم برو دست و روت رو بشور!

آلاگل دست بر دهانش گرفت و خمیازه کشید. لبخندی زد و کمرش را صاف کرد. پاچه‌ی شلوار پارچه‌ای گلدارش که تا زانو بالا رفته بود پایین افتاد. دست به یقه‌ی تیشرت نامرتبش کشید و موهای بلندش را پشت گوش برد.

- صبح شاهم بخیر، زحمت می‌شه!

پیمان بی‌توجه به درد قفسه‌ی سینه‌اش لبخندی زد.

- برو تعارف تیکه پاره نکن! امروز قراره کلی جا بریم، داریم تایم رو از دست می‌دیم.

آلاگل نگاهش را به چهره‌ی خسته‌ی پیمان دوخت. با یاد ضربان نامنظم قلبی که دیشب تا صبح یکی در میان می‌زد. خواب از سرش پرید. با کش نارنجی رنگی که درون دستش بود موهایش را بست.

- قبل از هر چیزی باید بری جای دکتر! دیشب حالت اصلا مساعد نبود. هیچ عذر و بهونه‌ای قبول نیست.

پیمان پتو را روی تشک انداخت. نمی‌توانست با آلاگل پیش دکتر برود. چون خودش خوب بدنش را می‌شناخت و می‌دانست با دردی که گاهی به گردن هم می‌زند. چیز خوبی در مطب دکتر انتظارش را نمی‌کشد.

- دیشب، دیشب بود. الان خوبم! بهت که گفتم جای دکتر و دواي شیمیایی، به شیوه‌ی خونگی پناه آوردم.

آلاگل اخمی کرد و راهش را به سمت دستشویی که در راهرو قرار داشت کج کرد.

- پیمان با من لج نکن! تو قول دادی به فکر خودت باشی، خیال من رو راحت کنی نه اینکه لجبازی کنی و بگی نه! لطفا یکم درک کن نگرانتم.

پیمان پوفی کشید و تشک و پتو را روی یک‌شانه انداخت و به سمت اتاق قبلی کیانوش گام نهاد. با پا در راهل داد و بدون گذاشتن درون کمد دیواری، روی مبل گذاشت. باید هرچه سریعتر این وسایل را هم به جای دیگری منتقل می‌کرد. چون فقط سوهان روح شده بود. نگاه گذرایی به اطراف دوخت و در را پشت سرش بست. آلاگل با دست و صورت خیس از دستشویی خارج شد و با اخم‌های درهم راهش را سمت آشپزخانه کج کرد. پیمان لب‌گزید. گوشی در جیب شلوار گرمکنش لرزید. زیر لب بسم‌اللهی گفت؛ گوشی را کمی از خود فاصله داد نام پارسا روی صفحه افتاد و

ابروهای پیمان بالا رفت. سر صبحی انگار خواب نما شده بود که به او زنگ زده بود. تا انگشت سبابه‌اش به سمت لمس آیکون قرمز رفت. در میانه پشیمان شد. چند قدمی که جلو آمده بود عقب رفت و وارد اتاق شد. بازدمش را بیرون فرستاد و تماس را وصل کرد. گوشی را نزدیک گوشش گرفت.

- الو؟

پارسا گوشی را با اتصال تماس روی میزرها کرد و به برگه‌های کم رنگ و پاره شده چشم دوخت.

- این برگه‌هایی که گذاشتی تو خونه‌ام چیه؟

پیمان نگاهی به خاک نشسته کنج دیوار انداخت.

- کار واجب نداری قطع کنم؟ پارسا پای راستش را تکان داد. مهر بیمارستان و مدارک پزشکی سه‌سال پیش را در میان دستش گرفت.

- قطع نکن! دارم ازت سوال می‌پرسم. می‌گم چند تا کاغذ که اصلاً من نداشتم تو لوله‌ی ماشین لباسشویی و معلوم نیست از کی بوده، پیدا شده! کار تو بوده؟

پیمان دستی به صورت خسته‌اش کشید.

- نه! من اصلاً آدرس خونهات رو بلد نیستم. حالا چه اتفاق خاصی افتاده؟
مدرک دزدیه؟ سنده؟ چیز خاصی که زنگ زدی به من؟ اینجور موقعا
شماره‌ی بابا رو بگیر! اگه تموم شد قطع کنم.

پارسا کاغذ پاره شده را جلوی نور لوستر روشن وسط پذیرایی گرفت. جای
اینکه از موقعیت تنها بودن الهام استفاده کند. از دیشب سر دوتا لباس کثیف،
درگیر چند برگه شده بود.

- مدرک پزشکیه، مهر و لوگوی بیمارستان روش خورده!

پیمان که از حرف‌های او سر در نمی‌آورد. مکث طولانی‌ای کرد تا پارسا ادامه
دهد؛ اما او با باز شدن در خانه‌ی الهام و سروصدا، پشت دستش به لیوان
قهوه که کنارش بود برخورد و همان رد کمرنگ از نوشته‌ها که مانده بود.
در قهوه‌ها محو شد! پارسا اقدام به برداشتن برگه‌ها کرد؛ اما چه فایده؟ با
هر برخورد دست، هر تکه‌اش جدا می‌شد. انقدر برگه‌ها خیس و خشک شده
بود که دیگر مقاومت نداشت.

پارسا زیر لب ناسزایی گفت و از جا برخاست. قهوه‌ای ریخته شده روی میز،
به روی سرامیک هم چکه کرد؛ اما او بی‌توجه به پیمان پشت خط، شلوار
طوسی رنگش را از جالباسی برداشت و روی شلوار چهارخانه آبی رنگش
پوشید. پیمان الو گفت و هنگامی که جوابی نشنید. گوشی را قطع و سپس
روی بی‌صدا گذاشت با خروج پیمان از اتاق، آلاگل که مشغول تمیز کردن
مربای ریخته شده روی لباس کیانوش بود.

به سمتش سر برگرداند. پیمان چشمکی زد و به سمت آشپزخانه گام نهاد. دیدن مهربانی آلاگل و خرج کردن مهری که خودش از دیدن آن محروم بود او را سر شوق می‌آورد. مگر خوشبختی همین نبود؟ لبخند از روی لبان النّا پاک نمی‌شد. مهمانی که پس از سه‌سال به طرز معجزه آسایی از خواب بیدار شده بود، حالش خوب بود و لبخند می‌زد و از همه لذت بخش‌تر نگرانی دختری بود که تازه کشف شده بود. مگر خوشبختی همین نبود؟ جلوی پیراهنش را صاف کرد. صندلی کنار آلاگل را کشید و کنارش نشست. دست‌هایش را محکم برهم کوبید و با لبخند گفت:

- امروز من کلاً در خدمت خانواده‌ام هر جا دوست داشته باشین بعد بیمارستان و خرید می‌ریم.

آلاگل صندلی را کشید و نشست.

- خرید برای چی؟

پیمان تکه‌ای نان بربری تازه جدا کرد. کارد را برداشت و تکه‌ای پنیر روی آن کشید.

- چند روز دیگه عروسی دعوتیم، برادر زاده‌ی خوشگلم باید موهایش رو کوتاه کنه، عینکش رو بگیریم. لباس خوشگل تنش کنیم چون می‌خواد بره دیدن مامانش! زن عموی خوشگلش باید یک‌لباس قشنگ بپوشه چون با من می‌خواد بیاد عروسی و النای منم که بابا بزرگش دعوتش کرده. به نظرت اینا چیه؟ دلیل نداره؟

آلاگل جرعه‌ی از چای داغ بر گلویش پرید و ناگهان شروع کرد به سرفه کردن، پیمان دیوانه شده بود؟ اگر او می‌رفت همه می‌فهمیدند او آلاگل است. اصلا او تا حالا مادر کیانوش را ملاقات نکرده بود. چه می‌گفت؟ می‌توانست نقش بازی کند؟ از شدت سرفه اشک در چشمانش حلقه زد. پیمان نان را رها کرد و آرام به پشتش زد. پس از چند دقیقه حالش بهتر شد و با صورت سرخ سر برگرداند و پیمان را نگریست. پیمان کمی سرش را به سمت گوش‌اش مایل کرد و حرفش را در دهان مزه کرد.

- نه لنز سبز می‌ذاری نه موهات رو عوض می‌کنی! همین که هستی باش!
آلاگل من! نامزد پیمان نواب و مادر بچه‌ام!

آلاگل تا آمد نه بیاورد؛ پیمان دستش را میان دستش گرفت و با انگشت شستش انگشتر را لمس کرد.

- مگه این به معنی کنار من بودن نیست؟ پدرت نیست. بهزاد و پریا هم بلاخره باید بفهمه خواهرشی، و در آخر پدرم هم که فردا همه چیز رو بهش می‌گم. هرچند اعتماد بهش سخته؛ ولی اون به خواسته‌اش رسید. از آلاگل فاصله گرفت و لقمه‌اش را از روی میز برداشت و در دهان گذاشت. کیانوش بی‌اراده به پیمان خیره شد. چشمانش تار می‌دید؛ اما نه در حدی که متوجه چهره‌ی خوشحال عمویش نشود.

- عمو، ازتون یک چیزی بپرسم؟

پیمان دست راستش را زیر چانه زد و به کیانوش چشم دوخت. باید اعتراف می‌کرد پس از چند سال، بیشتر به مادر و دایی‌اش رفته بود. فرم لب، بینی، گونه، زاویه‌ی فک و تنها چیزی که به برادرش شبیه بود چشم‌های قهوه‌ای رنگ و مدل ابروها و موهای قهوه‌ای رنگ روشنش بود.

- بله که می‌شه شما دوتا پیرس!

کیانوش دست‌های کوچکش را بر ویلچر فشرد. می‌توانست راه برود؛ اما نه به قدری که ویلچر را ترک کند.

- بابام می‌دونه من زنده‌ام؟ اونم وقتی مامانم رو ببینم هست؟

پیمان ترس را از مردمک لرزان چشم‌هایش خواند.

- نه پسر، بابات نیست و نخواهد فهمید. پس نترس!

النا از اشک جمع شده در چشمان کیانوش دست کوچکش را بلند کرد و موهای قهوه‌ای بلند او را نوازش کرد. کیانوش سر پایین انداخت.

- تو عروسی قراره مامانم رو ببینم؟

پیمان دستش را از زیر چانه برداشت. نمی‌دانست از اینکه بگوید عروسی مادرش هست خوشحال می‌شود یا نه! آلاگل که از بدو بهوش آمدن او می‌خواست این را بگوید. دستش را از زیر دست پیمان بیرون کشید.

- خاله، دوست داری مامانت خوشحال باشه؟ یعنی یک خانوادگی جدید تشکیل بده؟ کنار تو؟

کیانوش با ترس سر عقب کشید و سر تکان داد. خاطرات محو و صدای جروبخت مادرش در گوشش طنین انداخت.

- من بابام رو نمی‌خوام. اون من و مامان رو می‌زنه! من رو نمی‌خواد. خودم شنیدم می‌گفت باید بمیرم. اون ترسناکه، من اون رو نمی‌خوام!

پیمان از پشت میز برخاست. در دل ناسزایی نثار پارسا کرد و جلو پای او نشست. دست‌هایش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و او را به سمت خود چرخاند.

- نترس پسر، هیچی نمی‌شه! مادرت با پدرت زندگی نمی‌کنه! هرچی شد من هستم. نه؟ به عمو اعتماد داری یا نه؟ تو این سه‌سال تنهات گذاشتم؟

پیمان اشک‌های نشسته بر صورت او را با دستش تمیز کرد. کیانوش دست‌هایش از شدت ترس و اضطراب روبه‌رو شدن با پدرش لرزید. برادر زاده‌اش سومین نفری بود که به او قول زنده بودن و هستن داده بود. در جایی که خودش هم نمی‌دانست اصلا تا ماه دیگر هست یا نه! کیانوش نگاهش را به چشمان قهوه‌ای رنگ او داد. سری به معنای نفی تکان داد.

- عمو تا وقتی باشه مراقبت، مثل همیشه که بوده. پس سعی کن تا سه‌روز دیگه خوب شی که مامان کیانا بد چشم انتظارته!

به دنبال این حرف، دستش را پشت سر او گذاشت و پیشانی‌اش را بوسید. جز امیدواری و امید واهی دادن به اطرافیانش چاره‌ای نداشت. مجبور بود. بگوید:

- من هستم. در جایی که از چند دقیقه‌ی آینده‌اش خبر نداشت و حتی دیدار مجدد با پدرش که اعتمادی به او نداشت. برای قول گرفتن از او برای محافظت از اطرافیانش بود.

الهام سر پایین انداخته و کلید را درون در چرخاند و آن را قفل کرد. لبخند ماتی کنج لبش جا خشک کرده بود. نمی‌دانست این حس بی‌تفاوتی پس از اتمام رابطه‌اش با کیانمهر از کجا آب می‌خورد؛ اما همین را می‌دانست. هردوشان بدون هم خوشبخت می‌شوند. دیر به این نتیجه رسیده بود؛ اما رسید. او معتقد بود ردپای عشق اول تا لحظه‌ی مرگ در خاطرش خواهد ماند؛ اما شاید دوباره دلش برای کسی لرزید.

هر چند به قدری در این یازده‌روز سپری شده درباره‌ی موضوعات مختلف فکر کرده بود که هدفش را پیدا کرده بود. اصلاً حق با بهزاد بود. او بچه‌تر از این حرف‌ها بود که بخواهد دلباخته‌ی مردی شود که یازده-دوازده سالی از او بزرگتر است. سخت بود دل کندن از کسی که دو سال هر جا رفت او را دید.

با بد و خوب او ساخت. سعی در اصلاح خودش داشت. از خیلی خواسته‌هایش گذشت؛ اما فایده‌اش چه بود؟ کیانمهر فقط عاشق بود. سعی نکرد با بدبینی و بی‌اعتمادی‌اش کنار بی‌آید و اگر او اینگونه نبود، سرانجام رابطه‌یشان اینگونه نمی‌شد. دمی از هوا گرفت و در دل خطاب به قلب بی‌قرارش گفت:

- تموم شد. بدون اون خوشبخت می‌شی!

کتاب را محکم در دستش فشرد. تا سرش به سمت عقب برگشت نگاهش به پارسا که در درگاه آپارتمانش ایستاده بود افتاد. چند قدمی به سمتش رفت. پارسا دستپاچه جلو رفت. به جز یک کتاب و کیف روی شانه‌اش چیزی همراهش نبود.

- سلام، یک مدتی از خونه‌ات بیرون نمی‌اومدی، اتفاقی افتاده بود؟

الهام نگاهش کرد. مثل همیشه سر و صورت تمیزی داشت؛ اما لباس‌هایش کمی نامرتب به نظر می‌رسید. باید اعتراف می‌کرد. این مدت همه را آزار داده بود. امید واهی دادن به پارسایی که کم خوبی با وجود ذات بدش برای او نکرده بود. از مردم غریبه که طلب نداشت، داشت؟

- سلام، آره یک مدت حال بیرون اومدن نداشتم. باید یکم به زندگیم سر و سامون می‌دادم. راستش می‌خواستم قبل از رفتن باهات حرف بزنم. وقت داری؟ چهره‌ی الهام از همیشه آرام‌تر و غمگین‌تر بود. این برای پارسا که الهام را خوب می‌شناخت به خوبی قابل تشخیص بود. ذهنش بی‌اراده سمت کیانمهر رفت. شاید به مراد دلش رسیده بود؟ چون اگر با کیانمهر بود. همانند قبل به خانه سر نمی‌زد یا از او فراری بود پس...؟ الهام منتظر نگاهش کرد. پارسا دستی درون موهایش کشید.

- آره، آره! میای داخل یا همین جا؟

الهام که از تنها شدن با او کمی می‌ترسید. سریع گفت:

- چند دقیقه بیشتر وقتت رو نمی‌گیرم. چند مورد رو می‌خواستم بهت بگم. اول اینکه بابت این هشت‌ماه ازت ممنونم. از اینکه از جون و دل بودی، تنهام نذاشتی و باعث شدی من با پول کمی که داشتم و سن پایینم تو این مجتمع و بالا شهر تهران خونه داشته باشم و آواره نباشم.

الهام مکئی کرد و پارسا لبخندی روی لبانش نشانده.

- من هرکاری واست کردم از روی دوست داشتن بود. می‌دونم که من ع...

الهام اجازه نداد حرفش را تکمیل کند و میان حرفش پرید.

- از روی هر چی بود. من واقعا مدیونتم. تا آخر عمرم خوبی‌ها، کادوهای آنچنانی و اخلاق خوبت یادم نمی‌ره. وقتی که من هیچکی رو نداشتم. کنارم بودی و نذاشتی حس کنم تنهام هرچند اونجا نفهمیدم.

پارسا دست‌هایش را بالا برد و روی بازوان الهام گذاشت.

- این چیزها که هیچی نیست. تو بگو جون بده واست می‌دم. تو لبت‌تر کن از اون کادوها گرون‌تر واست می‌خرم.

الهام سر بالا کرد تا بتواند صورتش را ببیند. چشمان قهوه‌ای و موهای صاف و شانه کشیده‌اش را از نظر گذراند.

- می‌دونم که می‌دونم تو زندگی قبلت با زن و بچه‌ات چیکار کردی؛ می‌دونم باعث رضایتی که تو ندادی باعث شدی بچه‌ات بمیره؛ اما خاطره‌ی

خوبی از تو، تو ذهنم هست پارسا! هرچند جلوم خراب شدی؛ اما فراموش نمی‌کنم. تو دوستی بودی که رفاقت رو در حقم تموم کردی!

پارسا مبهوت نگاهش کرد و الهام، کتاب را درون کیفش گذاشت. دست راست و چپش را به طور ضرب دری روی ساق دستان او گذاشت و به پایین هلش داد. باید حرف آخرش را می‌گفت.

- و اب من به درخواست ازدواجت، بدون نظر اطرافیان منفیه! تو برای من دوست می‌مونی نه کمتر و نه بیشتر، دست از علاقه‌ی یک طرفه‌ات بکش! بیست‌ونهم سال اینجوری زندگی کردی و نمی‌دونم چند سالش رو عاشق من بودی و بخاطر رسیدن به من از خیلی چیزها گذشتی؛ اما به خودت بیا! بفهم و درک کن کیانا نابود شد. بچه‌ات مُرد بخاطر منی که تو ذهن و قلبت هک شده بودم و من خودم رو تا ابد نمی‌بخشم. همین طور که خوبی‌هات رو فراموش نمی‌کنم.

پارسا پوزخندی کنج لبش نشست. یک‌گام به سمت عقب رفت و پشت گردنش را خاراند.

- من به کیانا و اون بچه علاقه نداشتم.

الهام چند قدمی به عقب و سپس به سمت آسانسور رفت.

- نگفتم کارت رو توجیح کن پارسا، منتظر جوابم بودی بهت گفتم. یک‌مورد دیگه هم می‌خواستم بگم درمورد خونه بود. به زودی از این خونه اسباب کشی می‌کنم و قراره بذارمش واسه فروش، گفتم اگه می‌خوای، ازم بخری!

پارسا نفهمید چه شد. قدم تند کرد و با عصبانیت به سمت الهام گام نهاد.

- به چه اجازه‌ای می‌خواهی بری؟ می‌گم من اون بچه رو نخواستم. کیانا رو نخواستم! من عاشق تو شدم. حاضرم زندگیم رو به پات بریزم. بخاطر اینکه بدون دردسر از کیانا جدا شم بچه‌ام رو کشتم حالا اومدی میگی می‌خواهی بری و جوابت منفیه؟

الهام دست به سینه ایستاد. منتظر به صفحه‌ی آسانسور چشم دوخت؛ از این نزدیکی پارسا خودش را کنترل کرد کار احمقانه‌ای ازش سر نزنند. انگار هرچه تلاش می‌کرد با زبان نرم و خوش از پارسا خداحافظی کند و اتفاقات کیانا و کیانوش را پشت خاطرات خوبش با پارسا پنهان کند. نمی‌شد.

- من ازت خواستم؟ من کیانمهر رو دوست داشتم. کیانمهر من رو می‌خواست. وقتی زن داشتی غلط کردی عاشق من شدی! غلط کردی بچه‌ات رو کشتی بی‌وجدان! اصلا آره حالا که اینجوری شد. بخاطر همین به ازدواج باهات فکر نکردم. چون معلوم نبود سرگذشت منم مثل کیانا هست یا نه!

پارسا تا آمد دستش را بگیرد، الهام دستش را با عصبانیت و خشم بالا گرفت. صورتش را به سمت او برگرداند و با حرص گفت:

- خواستم ازت عین آدم خدافظی کنم خودت نخواستی، خواستم مثل گذشته باهات باشم خودت باعث شدی! خواستم حتی بعد از رفتنم از اینجا کنارم باشی؛ اما خرابش کردی با این احساس احمقانه‌ات!

پارسا الهام به دندان کشید. نزدیک بود از عصبانیت پس بی‌افتد.

- الهام خواهش می‌کنم. باور کن تو برای من فرق داری تو داری خودت رو با اون دختره مقایسه می‌کنی؟

الهام چند قدمی با، باز شدن در آسانسور به داخل نهاد و وسط سرامیک بزرگ کابین ایستاد. دختره؟ کیانا اسم داشت. هرچند از او متنفر بود. دست کوچک و لاغر الهام مشت شد. مطمئن بود اگر یک‌ثانیه دیگر او را که جلوی در ایستاده بود تحمل می‌کرد. کیفش محکم بر سر او فرود می‌آمد. دکمه‌ی پارکینگ را زد و قبل از بسته شدن در با صدای بلند و عصبی‌ای گفت:

- هیچ فرقی بین من و کیانا نیست. کیانا هم از اول اون دختره نبود، الان شد! از کجا معلوم منم نشم؟ واقعاً برات متاسفم که حماقت و خریتهای خودت رو پای احساس و علاقه‌ات به یک‌دختر بچه‌ی نوزده-بیست ساله نوشتی!

هر دو در آسانسور برهم نزدیک شد و چهره‌ی مبهوت و عصبانی پارسا محو شد. الهام نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد. از کجا به کجا رسیده بود. مثلاً خواست با مهربانی جواب خوبی‌های این مدتش را بدهد. با دستش صورت ملتهب و داغش را باد زد.

- مرتیکه‌ی دیوونه‌ی روانی منه احمق رو بگو چجوری ازت تشکر کردم. بی‌لیاقتِ قاتل!

با ایستادن آسانسور و اعلام رسیدن به پارکینگ الهام با عصبانیت از کابین خارج شد و شال گردنش را کمی شل کرد. به سمت در خروجی گام نهاد. قصد داشت امروز را در یکی از پارک‌های خوش آب و هوای تهران کتاب بخواند، تا بلکه کمی آرام شود و بتواند فکرش را برای هدفش جمع کند.***

با افتادن نور روی چشمانش پلک‌هایش لرزید. سرش را تکان داد و دستی به صورت ملتهبش کشید. پتو را از روی خود پس زد و چشمانش را باز کرد. بابک آرام جرعه‌ای از چای به لیمویی که مادرش دم کرده بود نوشید و بیشتر در خود جمع شد. بهزاد به او خیره شد، ترس را در بندبند نگاهش می‌توانست بخواند. لبخند محوی کنج لب نشانده. مادرش در آشپزخانه مشغول درست کردن نهار بود، پریا در پذیرایی خواب بود و او در اتاق مشترکش با پریا روی تخت کنار برادرش نشسته بود. دستش را بلند کرد و روی سر برادرش کشید. بابک زبان باز کرد و سرش را عقب کشید و در چشمان بهزاد خیره شد.

- من خواستم انتقام دردهایی که تو و مامان کشیدین رو بگیرم. می‌خواستم با نشون دادن واقعیت نذارم بیشتر پای زنت بمونی! نمی‌خواستم دوباره زندگی تلخی رو تجربه کنی...می‌خواستم جبران کنم!

بهزاد دستش را پایین آورد. پای سالمش را در شکم جمع کرد.

- اشکالی نداره. حالا که گذشت. از این به بعد درست زندگی کن و حرف هرکسی که از راه می‌رسه رو باور نکن!

چهره‌ی رنگ پریده‌ی پیمان جلو چشمانش رنگ گرفت. نمی‌دانست چرا از او عصبانی نیست، دیگر از او متنفر نیست! حتی دیگر برایش مهم نیست که پریا عاشق او بوده، یک حس بی‌تفاوتی مملو از غم و دودلی در سراسر وجودش ریشه دوانده بود. خاطرش از سمت پیمان راحت شده بود؛ اما رفتار پریا و دروغ‌هایش اجازه نمی‌داد. همانند قبل باشد. بهزاد سعی داشت با احساس قلبی‌اش مبارزه کند و از آن سمت هم حرف‌های پیمان او را دودل می‌کرد. بابک سر پایین افکند و بهزاد آرام بر گونه‌ی برادرش کوبید.

- از این به بعد می‌خواهی چیکار کنی؟ تصمیمت واسه زندگی چیه؟

بابک لبخند تلخی کنج لب نشانده و با انگشتان دستش بازی کرد.

- خودت چی؟ می‌خواهی جدا شی یا باهاش بمونی؟

بهزاد زبان به لب کشید. نگاه گذرای به اتاق مرتبشان انداخت. عطر پریا را به خوبی می‌توانست حس کند. نمی‌دانست این از دیشب در بینی‌اش مانده یا بر تشک و پتو عجین شده است. صدای ضعیف گریه‌های پریا و لحن التماس‌گونه‌اش در گوش او طنین انداخت. از او خواسته بود تنه‌ایش نگذارد. کنارش بماند و کل شب جوری پیراهن او را در میان مشت‌اش گرفته بود که او فکر رفتن به سرش نزنند.

- وقتی بچه‌ام به دنیا اومد، شناسنامه‌ها رو می‌سوزونم.

پریا دستش از روی دستگیره‌ی در رها شد. سر پایین انداخت و دمی از هوای گرم و حالت تهوع‌آور خانه گرفت. این به معنای رفتن بود دیگر، هیچ تعبیر

دیگری نمی‌شد از این جمله داشت. لبش را به دندان گرفت تا اشک‌هایش سر باز نزند. کوثر از آشپزخانه خارج شد. از پشت به پریا که چند دقیقه‌ای بود برای برداشتن شانه از پذیرایی رفته بود چشم دوخت. بهزاد از تخت پایین آمد. عصا را درون دستش گرفت و استراحت کنی به بابک گفت. صدای عصا را از پشت در بسته شنید؛ اما نتوانست خودش را جمع و جور کند. دستش به بی‌اراده روی شکمش پیچید و دست دیگرش بر روی دیوار کنار در قرار گرفت. او از هیچ چیز خبر نداشت؛ بنابراین این کار پریا را پای حال جسمانی خرابش نوشت و سراسیمه از آشپزخانه خارج شد. تا آمد به سمتش برود در اتاق کامل باز شد و قامت بهزاد نمایان شد. بی‌اراده با دیدن پریا نگران عصا را بر چهارچوب تکیه داد و پرسید:

- چی شده حالت خوبه؟ کجات درد می‌کنه؟

اشک در چشمان پریا حلقه زد. بهزاد دست روی شانه‌اش گذاشت و کوثر جلوتر نرفت. پریا دست تکیه‌گاهش را از روی دیوار برداشت. صاف جلوی او ایستاد. موهای بلند مشکی رنگش را از صورتش پس زد و لبخندی بر لب نشانده.

- چیزی نشده، اومدم شونه بردارم، موهای گره خوردم رو شونه کنم. ممنون که نگرانی عزیزم!

تکه‌ی آخر کلامش همراه شد با پوزخند جایگزین لبخند، بهزاد مبهوت از پریا، دستش را پایین آورد و پریا از کنارش به داخل اتاق قدم نهاد. اگر تنها بود و مادر بهزاد در خانه نبود بی‌شک در گوشه‌ای می‌نشست و گریه می‌کرد.

پریا وقتی از خواب بیدار شده بود وقتی دیشب بهزاد را در نیم‌وجبی‌اش حس کرده بود. کورسوی امیدی در دلش جوانه زده بود؛ اما چه امید واهی‌ای بود! سهم او از بهزاد فقط هشت‌ماه و چند روز بود. در دل به سادگی خودش خندید. بهزاد قصد داشت با محبت‌های نصف‌ونیمه او را وابسته کند و بعد همانند سایه از زندگی‌اش بگذرد؟ دست لرزان پریا بند دستگیره‌ی کشو شد و آن را به سمت خود کشید. چندین مرتبه پلک زد تا تصاویر واضح شود. دست لاغرش را درون کشو فرو کرد و به دنبال شانه گشت. بهزاد لبخندی به مادرش زد و عقب گرد کرد و وارد اتاق شد. پریا سر پایین انداخت و نگاهی به کشو شلوغ انداخت. کلافه، عصبی و ناراحت محکم کشو را برهم کوبید. بهزاد بالای سرش ایستاد.

- بذار من بهت بدم. دنبال چی می‌گردی؟ پریا کشو دومی را باز کرد. گوش کرش را به سمت او انداخت. مطمئن بود اگر چیزی بگوید، اگر در چشمان بهزاد خیره شود. بغض پینه بسته در گلویش می‌شکند. سرش را کمی پایین‌تر گرفت تا بتواند محتویات کشو را ببیند. بهزاد نگاهی به برادرش که پتو را تا بالای سرش کشیده بود انداخت و عصبی دست روی لبه‌ی کشو گذاشت و کمی به صدایش شدت بخشید.

- می‌گم بذار بهت می‌دم.

پریا با پیدا کردن شانه در انتهای کشو، دستش را محکم به داخل کشو کشید؛ اما ناگهان با فرو رفتن و سوزش چیزی کف دستش، سریع دستش را بیرون آورد. در باز چاقو کف دستش را برید. رنگ از رخساره‌ی بهزاد پرید. عصا از

دستش رها شد و با دودست، دست خونی او را گرفت و با صدای بلندی که بابک را از جا پراند خطاب به پریایی که لبش را از درد بر دندان گرفته بود گفت:

- معلوم هست حواست کدوم گوریه؟ می‌گم بذار بهت میدم باز لجبازی می‌کنی؟ تا وقتی کار دست خودت ندی راحت نمی‌شی نه؟

پریا محکم دستش را از میان دستان او کشید. یک‌قدم به سمت عقب رفت که باعث شد پایه‌های صندلی پشت سرش بر زمین کشیده شود.

- نترس، بلایی سر بچه‌ات نیومد. پس جای نگرانی نیست!

بهزاد عصبی و کلافه نگاهی به قطرات خونی که از دستش بر روی زمین می‌چکید. انداخت. پریا پلک‌هایش را محکم برهم فشرد و بهزاد با حرص و صدای کنترل شده‌ای گفت:

- چرا داری پرت و پلا می‌گی من الان اسم بچه آوردم؟!

پریا پوزخندی زد و از داخل جعبه‌ی دستمال کاغذی برگه‌ی کشید و کف دست سوزنده‌اش گذاشت. بابک چشمانش باز شد؛ اما سعی کرد زیر پتو خودش را به خواب بزند و در همان حالت بماند.

- یعنی می‌خواهی بگی بخاطر خودم سرم داد می‌زنی؟ باور کنم به خاطر خودمه؟ محاله باور کنم.

اشک‌های صورتش با به زبان آوردن حرف دل سوخته‌اش بر صورتش جاری شد. بهزاد قدمی به جلو نهاد و بی‌توجه به حرفش محکم دستش را گرفت. زخم عمیقی بود و دستمال سفید رنگ کامل قرمز شد.

- چرا سخته؟ چرا فکر می‌کنی منی که جلوت و ایستادم یک آدم سنگدل‌م؟ اونم در مقابل تویی که زندگی‌می؟

پریا هق‌هق خفه شده در گلویش را رها کرد و بهزاد بی‌اراده از حال خراب او، دستش را دور او حلقه کرد و به سمت خودش او را کشید. پریا سعی کرد خودش را جدا کند؛ اما بهزاد اجازه نداد. دلیلی نداشت این حرف‌ها را بگوید؛ اما او نمی‌توانست با وجود دودلی و تردیدی که دارد اجازه دهد پریا گریه کند. به خودش آسیب برساند.

- حرف‌های پسرداییت رو شنیدم. بهم زمان بده خودم رو جمع‌وجور کنم پریا! قول می‌دم تصمیمی نگیرم که ناراحت کنه.

پریا دست زخمی‌اش را مشت کرد و بر تخته سینه‌ی او کوبید. اگر بهزاد می‌رفت بی‌شک او دیوانه می‌شد.

- خودم شنیدم گفتی بچه به دنیا بیاد؛ شناسنامه‌ها... .

بهزاد اجازه نداد حرفش را ادامه دهد. دستش را پشت سر او گذاشت و موهای مشکی بلندش را نوازش کرد. چانه‌اش را به سر او تکیه داد. دست آسیب دیده‌ی او را در میان دستش گرفت. صدایش را آرام کرد.

- فعلا به این چیزا فکر نکن! فعلا هستم. تنهات نمی‌ذارم. تا هشت‌ماه دیگه معلوم نیست چی می‌شه! پریا با گریه خندید؛ الان بود؟ تا هشت‌ماه دیگه معلوم نبود کی زنده است و کی مرده؟ بهزاد امید واهی می‌داد؟ تصمیمی می‌گرفت که او ناراحت نشود؟ یعنی می‌ماند وقتی حرف‌هایش بوی رفتن می‌داد؟ محال بود! به سختی خودش را از آغوش بهزاد جدا کرد.

- پس لطف کن تا وقتی خودت رو جمع‌وجور نکردی، با محبتات وابسته‌تر و عاشق‌تر از اینی که هستم نکنیم. فاصله‌ات رو با من رعایت کن! نمی‌خوام هشت‌ماه دیگه سر از تیمارستان دربیارم. نمی‌خوام بعد رفتنت مثل ترسوها از روی پل هوایی خودم رو پایین بندازم!

پریا دستش را مشت کرد و از کنار او گذشت. بهزاد با بسته شدن در از شدت پا درد روی صندلی نشست. مشتش را محکم بر ران پایش کوبید و «لعنتی» گفت! بابک پتو را کنار زد و سرجایش نشست. بهزاد لعنتی گفت و بازدمش را عصبی بیرون فرستاد.

- تو که تصمیمت رو گرفتی پس چرا هشت‌ماه، هشت‌ماه می‌کنی داداش؟ بهزاد سر برگرداند و به بابک چشم دوخت. بابک پتو را کنار زد. خودش را جلو کشید و دست مشت شده‌ی برادرش را میان دستش گرفت.

- رفتارت، حالت صورتت داره نشون می‌ده چه قدر دوسش داری، چشمت شده مثل وقتی که فریمه بود. برق نگاه و نگرانی‌هاش داره نشون میده می‌خوای کنارش بمونی!

بهزاد دست دیگرش را به پشت سرش کشید.

- به زودی بهش می‌گم تصمیم چیه؛ ولی الان نه!

همه رویدادهایی که تا این لحظه از عمرتان تجربه کرده‌اید آفریده‌ی اندیشه‌ها و اعتقاداتی بوده است که در گذشته داشته‌اید. حاصل اندیشه‌ها و واژه‌هایی که دیروز، هفته‌ی پیش و ماه‌های گذشته و پارسال و سنی که دارید، ده، بیست، سی، چهل یا چندین سال پیش به کار می‌بردید. هرچند این گذشته‌ی شما بوده و تمام شده و پی کار خود رفته است آنچه در این لحظه مهم است این است که اکنون چه چیزی را برای اندیشه، اعتقاد و بیان خود انتخاب می‌کنید.

تبسمی کرد. دم عمیقی از هوای خوش پارک گرفت. کمی از باد سردی که گهگاهی می‌وزید درون خود جمع شد؛ اما لبخندش محو نشد. نگاه از نوشته‌های کتاب گرفت و پلک‌هایش را فرو بست. با وزش باد و پیچیدن صدای آن درون شاخه‌های خشکیده‌ی درختان، شال از سرش رها شد و دور گردنش افتاد.

کیانمهر تکیه‌اش را به درختی که تنه‌ی پهنی داشت. داد و محو زیبایی الهام شد. الهام متوجه سنگینی نگاه کسی شد. دستی به شال افتاده‌اش کشید و تار موهای قهوه‌ای رنگش را پوشاند. لبخندش را از روی لبانش محو نمود و

پس از مکث چند دقیقه‌ای برای جست و جوی حس ششم‌اش در پی جهت ایستادن فرد، با چرخیدن به سمت راست نگاه کیانمهر را غافل گیر کرد. کیان جا خورده، سریع پشتش را به او کرد و کامی از سیگاری که در دستش بود گرفت.

فرزاد به او گفته بود زمان همه چیز را درست می‌کند و اگر در سرنوشت هم باشند دوباره جلوی هم قرار می‌گیرند؛ اما کیان به سرنوشت اعتقاد نداشت. الهام پریشان و آشفته از او، کتاب را بست و کیفش را از کنارش برداشت. مطمئن بود دیگر نمی‌تواند یک خط دیگر بخواند. کیانمهر نامحسوس به سمت نیمکتی که او نشسته بود برگشت. هنگامی که با جای خالی او روبه رو شد. سیگار را روی زمین انداخت و با کف کفش اسپرتش آن را خاموش کرد. لبخند تلخی روی لبش نشان داد و گوشه‌ی لبش را با دست خاراند و به مسیر رفتن الهام خیره شد.

- بهت نزدیک نمی‌شم؛ ولی از دور که می‌شه تو رو دید نه؟ از دور که می‌شه رفع دلتنگی کرد نه؟ حالا تو بگو من رو نمی‌خوای و به درد هم نمی‌خوریم.

الهام کمی که دورتر شد. دست به کمرش گرفت. زیر لب زمزمه کرد:

- یعنی پشت سرمه؟ یعنی دنبالم اومد؟ یعنی الان دستم رو می‌گیره و محکم من رو برمی‌گردونه؟ یعنی هنوزم دوسم داره؟

به سمت عقب برگشت؛ اما هیچکس را به جز سایه‌ی خودش ندید. دستش را با عصبانیت بر روی لبش کوبید و سرزنش‌گرانه گفت:

- الهام احمق خنگ! از اون ور می‌گی بدون اون خوشبخت می‌شی از این ور منتظری بیاد؟ آخ لعنت به من! محکم پاهایش را بر زمین کوبید. تا آمد پشتش را بکند و به سمت در خروجی پارک برود. پسر بچه‌ای پشت سرش ایستاد و برگه زرد رنگ درختی سمت او گرفت. کلاه اسکیت، زانوبند و بازوبند داشت. اسکیت‌های سیاه رنگی بر پا داشت و حدوداً پنج‌ساله بود.

- این رو یک نفر دادن بدن به شما!

الهام آن را از دستش گرفت و کنجکاو پرسید:

- این رو کی بهت داده؟

پسر با کفش‌های اسکیتی‌اش به عقب رفت و از او فاصله گرفت.

- یک آقایی که رفتن!

الهام تشکری از پسر بچه کرد و به برگ بزرگ درخت چشم دوخت. می‌دانست این کاره کیانمهر است. محتویات برگه را از نظر گذراند.

- دوست دارم، هرچه قدر بگی به درد هم نمی‌خوریم.

الهام ابروهایش بالا رفت. بی‌اراده تلخ خندید و برگ را درون دستش مشت کرد. گلویش را صاف کرد و ناگهان با صدای جیغ مانند و بلندی که پرنده‌ها را پراند فریاد کشید.

- از زندگیم برو بیرون کیان! من دوست ندارم.

هم خودش و هم کیانمهر می‌دانستند دروغ می‌گوید؛ اما الهام پایش را در یک کفش کرده بود که با احساس‌اش مبارزه کند و بی‌خیال کیانمهر شود. دیگر جای بازگشتی برای کیانمهر وجود نداشت. غیرممکن بود. الهام پس از دوبار جدایی پایش او بازگردد و از این مطمئن بود.

آلاگل با انگشتر تک‌نگین جا گرفته در انگشت‌اش بازی کرد. باید تا اتمام زمان فیزیوتراپی صبر می‌کردند. هرچند هنوز بیست دقیقه گذشته بود و کیانوش چون بیمار خاصی بود و پیمان زیاد از حد با کارت پدرش به دکتر و دستیارانش پول داده بود. روزی سه ساعت هر جلسه طول می‌کشید به طوری که وقتی وارد خانه می‌شد. تا شش-هفت ساعتی خواب بود.

صدای بازی الننا با گوشی پیمان سکوت حاکم بر ماشین را می‌شکست. سرش را بالا گرفت. پیمان را از دور دید. پیمان دستش را بلند کرد و الننا با دیدن پدرش خودش را از میان دو صندلی رد کرده و دستی برای پدرش تکان داد. آلاگل از این بی‌توجهی او به سلامتی‌اش با دلخوری به بیرون خیره شد. اگر بلایی سر پیمان می‌آمد چه می‌شد؟ اگر به قول خودش یکی از همان شب‌ها که کنارش سر به بالین می‌گذاشت، فردا صبحش دیگر از خواب بیدار نمی‌شد. آلاگل بی‌او چه می‌کرد؟ در سمت راننده توسط پیمان باز شد. الننا گوشی را کناری رها کرد و روبه آلا گفت:

- مامان گلی، به بابایی می‌گی بریم شهر بازی؟

پیمان سوار شد و در را بر هم کوبید. دستان سردش را بر هم کشید تا کمی گرم شود.

- خودت داری می‌گی، چرا مامان رو به زحمت می‌ندازی؟

پیمان نگاهی به آلاگل که نگاهش نمی‌کرد انداخت. قوطی قرص که دکتر به او داده بود را از جیب کاپشن سیاه رنگش بیرون کشید و روی پای او گذاشت.

- بفرمایید، پیش دکترم رفتم. خیالت راحت شد؟

آلاگل نگاهی به قوطی و نوشته‌های رویش انداخت. در میان دستش گرفت و با نگرانی به سمتش برگشت.

- چی گفت؟ معاینه‌ات کرد؟

حرف‌های ناامید کننده‌ی دکتر در سرش پیچید. خودش هم همان حدسی که می‌زد را دکتر گفته بود. لبخندی روی صورت نشانده. به لطف آمپولی که در دستش رفته بود تپش قلبش منظم شده بود و حالش خیلی بهتر بود.

- آره، گفت چیزی نیست. بخاطر استرس یکم ضربان قلبم نامنظم شده. اول بریم خرید، این نزدیکی‌ها یک مرکز خرید بزرگ دیدم. لباس واست بخریم و بعد برگردیم دنبال کیانوش، چطوره؟

النا دستان کوچکش را روی شانه‌ی پدرش گذاشته و با نونق گفت:

- اول شهربازی، اول شهربازی!

پیمان ماشین را روشن کرد و درجه‌ی بخاری را بالا برد.

- بعد اینکه کیانوش رو برداشتیم می‌ریم. خب بابا؟ آلاگل مردد نگاهش کرد. خوشحال بود نگین در آن بیمارستان کار می‌کند. تارموهای پریشان روی صورتش را پشت گوش‌اش برد و پیمان دست راستش را بلند کرد و روی دست او گذاشت.

- بعد از عروسی کیانا وسایلت رو جمع کن می‌ریم شمال! هماهنگی‌های لازم رو انجام دادم. قول دادی وقتی همه چیز درست شد باهام بیای نه؟ همون شب می‌ریم.

صدای پیام گوشی آلاگل آمد. حدس اینکه نگین باشد دور نبود. چون قبل از ورود پیمان به بیمارستان، او را در جریان گذاشته بود که هر جور شده حرف‌های دکتر را بشنود و برای او بازگو کند. آلاگل به سمت الناکه سرش میان آن‌دو بود؛ نگاهی انداخت.

- پس دختر قشنگم چی می‌شه؟

پیمان خندید و ماشین را از پارک درآورد.

- چند روزی پیش بابابزرگش می‌مونه!

آلاگل خیره به نیم رخش خیره شد.

- فکر می‌کنی واقعیت رو بگی قبول می‌کنه؟ عمراً، بیاتی رو خبر می‌کنه تا بیاد ببرم و قشنگ می‌افتم تو تله!

پیمان بازدمش را بیرون فرستاد. شاید این احتمال وجود داشت؛ اما نه برای او که لبه‌ی مرگ قدم می‌زد. پدرش آنقدر سنگدل نبود که با وجود این موضوع بخواهد تنها دلخوشی زنده بودنش را بگیرد.

- نترس! تا وقتی من هستم هیچ اتفاقی برای تو و خانواده‌ام نمی‌افتد. فکر اینکه النا رو ببریم هم از سرت در بیار، ماه عسله دیگه مگه تو ماه عسل بچه هم میاد؟

آلاگل نگاهش را به جلو دوخت. لبخند تلخی بر لب نشانده و گفت:

- ماه عسل رو قبل عروسی می‌رن؟

چیزی در وجود پیمان تکان خورد. چه قدر برای او سخت بود، کنار آلاگل بنشیند، در ذهن خودش خیال کند ازدواج کرده‌اند و حتی محرم هستند؛ اما در واقعیت نباشند. فقط انگشتر نشان در انگشت آلاگل باشد؛ اما هیچ ارزش معنوی‌ای نداشته باشد. پیمان می‌ترسید از اینکه قانونی همسرش شود. از اینکه اگر روزی مهر فوت در شناسنامه‌اش خورد، آلاگل تا آخر عمر به حکم بیوه بودن نتواند ازدواج کند. پیمان خودش را جمع و جور کرد.

- آره مدل ما اینجوریه!

آلاگل سری تکان داد و با دست دیگرش، در کیف را باز کرد و گوشی را از جیب کیفش بیرون آورد. پیام از سمت نگین داشت. دستش را از زیر دست پیمان کشید و پیام را باز کرد.

- هر وقت سرت خلوت شد بهم زنگ بزن! حرف‌های دکتر زیاد خوش‌آیند نبود.

لرزشی دستش گرفت و تنها به فرستادن باشه بسند کرد. درست بود خودش دانشجوی انصرافی پرستاری بود؛ اما از بسیاری چیزها سر در می‌آورد. رنگ پریده و عرق‌های درشتی که روی سر و صورتش می‌نشست. تپش نامنظم قلبش و بدن سردش حاکی از یک‌اتفاق مهم در قلب مریضش بود. آلاگل دمی از هوا گرفت. دستش را بلند کرد و پخش ماشین را روشن کرد. پیمان بدون نگاه گرفتن از جلو، در فکر و خیال خود غرق شد. در ذهنش مجسم کرد لحظه‌ای که به او بگویند موردی برای پیوند قلب پیدا شده، زندگی ادامه‌دار کنار آلاگل و دخترش و عروسی با شکوهی که برای او بگیرد.

- می‌دونی حسرت چی همیشه دنبالمه؟

آلاگل از فکر بیرون آمد و دست از نگاه ناامیدانه‌اش به آینده کشید. پیمان لبخند تلخی بر لب نشانده و درجه‌ی بخاری را کاست.

- از اینکه کاش زودتر متوجه این احساس و علاقه می‌شدم و بیشتر قدرت رو می‌دونستم.

آلاگل خنده‌ی تصنعی؛ اما دلنشینی کرد و صورتش را کمی به سمت پیمان مایل کرد.

- ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست الانم زیاد دیر نشده حدود نود و خرده‌ای سال برای کنارهم بودن مونده!

پیمان خندید و دستش را از روی فرمان برداشته و گونه‌اش را محکم کشید.

- در جریانی که خیلی دوست دارم نه؟

گونه‌هایش رنگ گرفت و آرام یکی بر شانه‌ی او کوبید.

- خجالت بکش جلو بچه زشته!

پیمان از آینه به عقب چشم دوخت و روبه النا گفت:

- النای بابا من چه قدر تو رو دوست دارم؟ النا پسر بچه‌ای که داخل بازی بود را از کنار قطار رد کرد.

- اندازه‌ی ستاره‌های تو آسمون!

پیمان با دیدن تابلو پارکینگ، از سمت راست خارج شد و گفت:

- مامان گلی رو چه قدر دوست دارم؟

آلاگل دستش را جلوی دهانش گرفت و آرام خندید. زندگی همین شادی‌های لحظه‌ای بود. همین دلخوشی‌های و خنده‌های الکی هرچند تظاهر بود؛ اما می‌توانست حال یک نفر را حداقل خوب کند. النا با برخورد پسر بر مانع، نگاهی به پدر و مادرش انداخت.

- اندازه‌ی ستاره‌ها!

پیمان سری تکان داد و پایش را روی گاز فشرده و وارد زیرگذر شد.

- بیا خانم تحویل بگیر، بچه هم می‌دونه!

آلاگل سری تکان داد و پیمان به اینجا که آهنگ رسید. صدا را بالا برد و بدون نگاه کردن به جلو به او که دلش از این ابراز احساسات او زیرو رو می‌شد چشم دوخت.

- من اگه صدسال برگردم به عقب، صدبار بمیرم و بشکنم بازم عاشقت می‌شم. آره عاشقت می‌شم! تو اگه صدبارم من و پس بزنی صدسالم حرفی نذنی بازم عاشقت می‌شم.

آلاگل خیره نگاهش کرد و ناگهان با دیدن برق چشمان قهوه‌ای رنگ او و حواس پرت‌اش از رانندگی، دستان سردش صورت او را قاب گرفت و صورتش را به سمت جلو چرخاند.

- جلوت رو ببین! این چه کاریه؟

پیمان خندید و با دیدن گیت ورودی پارکینگ سرعت ماشین را کم کرد. دست سرد او را در میان دستش گرفت و بدون نگاه گرفتن از جلو نزدیک لبش کرد و بوسه‌ای روی او زد.

- از اون کاراست که بعضی موقع‌ها لازمه!

آلاگل لبش را گزید و با همان لبخند روی صورتش، فشاری به دست پیمان داد. ماشین کنار دکه ایستاد. بدون رها کردن دستش شیشه را پایین داد، به مرد سلام کرد و او کاغذ ورود را داد. پیمان تشکری کرد و وارد پارکینگ نسبتاً شلوغ شد. آلاگل دستی به شال رها شده دور گردنش کشید و آن را روی سرش مرتب کرد. مردی که راهنمای پارکینگ بود با چیزی که در

دستش داشت جا پارکی را نشان داد. پیمان تک بوقی برای او زد و به آلاگل که تقلا کرد دستش را بیرون بکشد با جدیت گفت:

- دستم رو رها نکن!

ماشین در محل مورد نظر پارک شد و هردوی آنها پیاده شدند. آلاگل به الننا کمک کرد از ماشین پیاده شود. دست کوچکش را به دست او داد و پیمان گوشی را از دست دخترش گرفته و در جیب داخل کاپشن‌اش گذاشت. دست آلاگل را گرفته و هر سه باهم به سمت سطح شیب داری که به سمت بالا می‌رفت قدم نهادند. الننا گاهی دست آلاگل را رها می‌کرد و به سمت مغازه‌ها می‌دوید. پیمان با جدیت کنار او قدم می‌زد و تک‌تک مغازه‌های لباس فروشی را می‌نگریست. آلاگل چشمانش پی کفش‌های پاشنه بلند می‌چرخید و بی‌اراده درجا توقف کرد؛ پیمان نگاهش کرد.

- چی شد؟

آلاگل می‌خواست ترسش به زبان بیاورد؛ اما در میانه منصرف شد. لبخندی روی لبش نشان داد و یک‌قدم به سمت عقب گام برداشت.

- هیچی، یک‌لباس تو اون مغازه دیدم بیا بریم ببینیم.

پیمان لبخندی زد و قبل از او، به لباس بلند و پوشیده‌ی پشت ویتترین اشاره کرد.

- قبل اینکه برگردیم این چطوره؟

پیمان متوجه پسری که با جعبه‌های دستش ببخشید گویان دو قدم با آلاگل حواس پرت فاصله داشت، شد. دست راستش دور کمر او حلقه شد و او را به سمت خود کشید. مرد ببخشیدی به پیمان گفت و راهش را ادامه داد. آلاگل دستانش کاپشن او را گرفت. مرد با پوزخند کنج لبش، جرعه‌ای از قهوه نوشید و همان طور که تظاهر به کار کردن با گوشی‌اش می‌کرد. عکسی از آنها گرفت. پیمان دستش را از روی کمر او برداشت و آلاگل از او فاصله گرفت.

- بریم داخل این رو بپوش!

آلاگل با صورت گر گرفته پشت دستش را بر گونه‌اش کشید و پیمان با یک دست دخترش را در آغوش کشید و سه نفری وارد مغازه شدند. مرد آیکون اشتراک گذاری را انتخاب کرد و عکس را برای فرد مورد نظر فرستاد. مطمئن بود در این وقت از روز اینترنت مخاطب روشن است. مکثی کرد و دختری که کنارش نشسته بود. گوشی آخرین مدلش را درآورد و به دست راست داد. دست چپ او را که دور لیوان حلقه شده بود میان دستش گرفت.

- عزیزم یک لحظه اینجا رو ببین!

با سبز شدن دوفلش آبی، لبخند مسخره‌ای روی لبانش نقش بست و به سمتی که همسرش گفته بود نگاه کرد، لبخندی کنج لبش نشانده. دختر کمی بیشتر خودش را به او نزدیک کرد و علامت سفید دوربین را زد. نام نواب روی صفحه‌ی گوشی افتاد و او از کنارش برخاست.

- عزیزم تماس مهمیه باید جواب بدم تو مشغول باش! دختر با ناز پلکی به معنای باشه برهم زد و گوشه‌اش را روی میز گذاشته و با نی از هویج بستنی‌اش کمی نوشید.

- خودم رو آماده کرده بودم برای تماس دکتر!

میز را دور زد. از کافی‌شاپ دنجی که در طبقه‌ی اول مرکز خرید بود خارج شد. کمی با فاصله پشت پنجره‌های سراسری ایستاد و به پایین خیره شد. نواب ساعت‌اش را از روی میز برداشت. بند ساعتش را با دندان گرفت و داخل دومین سوراخ از آخر آن را انداخت.

- خب؟ مشکل این عکس چیه؟

بیاتی انعکاس چهره‌ی پیمان را که میان لباس‌ها می‌گذشت و به چرندیات فروشنده گوش می‌کرد از نظر گذراند.

- از کی باهمن؟

کت بژ و کیفش را از جالباسی برداشت.

- از بچگی!

بیاتی دستی به گوشه‌ی لبش کشید. خندید و گفت:

- فکر می‌کنی من احمقم؟ اونم به قدری که نتونم بچهای که زیر دست خودم بزرگ شد رو بشناسم؟

لباس فروشی دقیقا پشت سرش بود و داخل انعکاس می‌شد روی شیشه‌ها و می‌توانست ببیند. اتاق پرو شرقی‌ترین قسمت مغازه بود؛ اما پیمان را دید که به آن سمت رفت.

- آره احمقی، چون پیمان از وجود آلاگل خبر نداره!

در اتاقش را باز کرد. پرستار با چند پرونده در دست سینه به سینه‌ی او شد به طوری که پرونده‌ها از دستش افتاد. نواب دستش را روی بلندگوی گوشی نهاد و خطاب به پرستار گفت:

- بذار رو میزم، برگردم چک می‌کنم.

آلاگل بی‌خبر از همه جا کمی دنباله‌ی لباس را بالا گرفت و یک‌قدم به جلو نهاد. مدل پیراهن اندامی بود و قدش را بلندتر نشان می‌داد. پیمان کف دستش را روی چهارچوب گذاشت. لبخند محوی زد و تنها به انداختن یک نگاه سرسری بسند کرد. او می‌دانست قلبش بی‌جنبه است و اگر بیشتر بماند و آلاگل را با این لباس هرچند پوشیده برانداز کند. شاید پایش بلغزد. آلاگل مشتاق نگاهش کرد. از نظر خودش که عالی بود. یقه‌ی گیپور و بسته‌ی لباس با آستین‌های گیپور و جنس بدنه‌ی پیراهن که کمی کلفت و خوش دوخت بود. قند را در دلش آب می‌کرد. مخصوصا چون رنگش مشکی بود و با پوست سفیدش هارمونی زیبایی را ایجاد کرده بود. از آینه به پیمان که سر پایین انداخته بود چشم دوخت.

- چطوره؟ خوبه؟

پیمان بدون بالا آوردن سرش، تکیه‌اش را از درگاه گرفت. ضربان قلبش شدت یافت و عرق سردی بر روی کمرش نشست.

- قشنگه، خودت دوست داری؟

آلاگل که متوجه او نشد و یک برداشت دیگر کرد. به پشت سر برگشت و جلویش ایستاد.

- خب اگه قشنگه چرا نگاه نمی‌کنی؟

دست عرق کرده‌اش پرده‌ی سبز رنگ جلوی اتاق را گرفت و تا آمد بکشد، آلاگل اجازه نداد و دستش را زیرچانه‌ی او گذاشت و باعث شد نگاهش را به او بدوزد.

- زشت شدم؟ نخریم؟ حالت خوبه؟

پیمان دمی از هوای خفقان آور اتاق گرفت و در چشمان سیاه رنگ و متعجب او خیره شد.

- آره خوبم؛ ولی اگه لطف کنی بذاری برم بهتر می‌شم.

آلاگل اول نفهمید چه شد؛ اما وقتی منظور او را گرفت، دستش از زیرچانه‌ی او رها شد و کنار بدنش افتاد.

- خجالت کشیدی؟ من که پوشیده‌ام.

پیمان لبخند محوی کنج لب نشانده. دست رها شده‌اش را گرفت و او را به سمت خود کشید.

- بمونم عواقبش پایه خودت دخترعه!

آلاگل نفهمید چه شد، دست دیگرش روی پرده قرار گرفت و کشید. دست پیمان رها شد و در را پشت سرش بست. صدای ضربان قلبش را می‌شنید. دستی به گردن ملتعبش کشید و ناسزایی نثار خودش کرد. فروشنده با دیدن او، نگاهش کرد. - پسند شد یا یک‌مدل دیگه بیارم؟

پیمان سری تکان داد و همان طور که با چشم دنبال النا می‌گشت گفت:

- همین رو بر می‌داریم.

زبان بر لبانش کشید که گوشی در جیبش لرزید. به سمت دیگر فروشگاه قدم نهاد و دنبال دخترش گشت. شماره‌ی ناشناسی در حال تماس بود. بیاتی با چشم پیمان را دنبال کرد.

- برم داخل می‌فهمیم باهم آشنا شدن یا نه دکی جون!

تا نواب آمد چیزی بگوید. بوق قطعی در گوش‌اش به صدا درآمد. منتظر از وصل شدن تماسی که با خط دیگرش گرفته بود. پایش را مضطرب به کف آسانسور کوبید.

- بردار پیمان! بردار پسر!

پیمان با دیدن دخترش که روی صندلی گوشه‌ی دیوار نشسته بود. قدم تند کرد و نگاه آخر را به شماره انداخت. تماس را ریجکت کرد و گوشی را در

جیبش گذاشت. النا با دیدن پدرش، از جا برخاست و به سمتش دوید. شکلات بزرگی که فروشنده به او داده بود را به سمت پیمان گرفت.

- نگاه اون خانمه بهم شکلات داد.

پیمان دستی به موهای صاف دخترش کشید و گفت:

- مگه نگفتم از کسی چیزی نگیر؟

نواب با خط اصلی خودش شماره‌ی پیمان را گرفت. بیاتی با لبخند مسخره کنج لبش زیر لب گفت:

- چجوری می‌شه یک‌آدم هم زمان تو دومکان متفاوت باشه؟ یک ریگی تو کفش این پدر پسر هست.

مجدد گوشی در جیبش لرزید. کلافه گوشی را بیرون آورد و بدون عکس‌العملی چند ثانیه به نام پدرش چشم دوخت.

دستش روی صفحه حرکت کرد و تا آمد ریجکت کند، نگاهش از آینه‌ی قدی به مردی که فاصله‌ی کمی داشت، گره خورد. بیاتی با قدم‌های بلند به سمت داخل می‌آمد. نگاهش به در نیمه باز اتاق پرو گره خورد. مچ کوچک دخترش را گرفته و قدم تند کرد. آلاگل دستش را از پشت روی زیپ لباس گذاشت و به سختی کمی آن را پایین فرستاد. صاحب مغازه با ورود بیاتی از پشت میز برخاست و سلامی به او کرد. آلاگل نگاهی به گونه‌های رنگ گرفته‌اش انداخت و سرش را به سمت راست آینه چرخاند تا بتواند ببیند. پیمان دو پله‌ای که مغازه را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. پایین آمد، اگر او

متوجه می‌شد دختری که همراهش است پریا نیست، آلاگل را با خود می‌برد. چون او هیچ حقی نداشت. بیاتی که اتاق پرویی که دخترش داخل بود را دیده بود. دست روی دستگیره گذاشته و در را باز کرد. آلاگل سایه‌ی کسی را پشت پرده حس کرد و ناچار از درخواستش به مردی که فکر می‌کرد پیمان است گفت:

- پیمان بیا این رو باز کن دستم افتاد، از بس تقلا کردم باز شه!

بیاتی که ته صدای آلاگل را به خوبی می‌شناخت تا آمد دستش روی پرده برود و آن را کنار بدهد، دست پیمان رنگ پریده مچ دستش را گرفت.

- بفرمایید؟

بیاتی بدون برداشتن دستش از روی پرده گفت:

- با تو کاری ندارم، با آلاگل کار دارم. آلاگل با شنیدن صدای پدرش، تصاویر گذشته در نظرش آمد، احساس کرد یقه‌ی بسته‌ی لباس همانند طنابی دور گلویش پیچید. دستش انگشتر تک‌نگین‌اش را لمس کرد. بخاری گازی که روی دیوار قرار داشت، با پایین رفتن مسیر هوا به پایین و نوازش کردن پشت گردنش، باعث شد برخورد بلرزد. پیمان فشار دستش را بر دست بیاتی زیاد کرد. دست کوچک دخترش را رها کرد. سر تا پای او را از نظر گذراند.

- آلاگل؟ صیغه‌ی جدیدته؟

دستش از روی پرده پایین نیامد؛ اما به سمت پیمان برگشت.

- خوب بلدی خودت رو بزنی به اون راه؛ ولی متاسفانه من احمق نیستم.

پیمان تک‌خنده‌ای کرد، فعلا تنها راه خودش را به آن را زدن بود.

- خوبه پس می‌دونی چه قدر دخترت رو می‌خوام که یکی دیگه چشمم رو نمی‌گیره!

بیاتی سرتاپای پیمان را از نظر گذراند. خونسردی، لحن بی‌تفاوت و متعجب پیمان هرکس دیگری را دچار تردید می‌کرد؛ اما او شک نداشت دختری که دیده‌همانی است که سه‌سال فراری بوده و رنگی از خود را نشان نداده. بیاتی دست دیگرش را بلند کرد و روی شانه‌ی او زد.

- یعنی می‌خواهی بگی دختری که الان تو خونه‌اش کنار شوهرشه الان تو این اتاقه؟ همزمان؟ خنده دار نیست؟ دوتا پریا که یکیش کنار نامزد سابقشه و اون یکی دیگه پیش شوهر فعلیش؟

آلاگل که می‌دانست با همکاری او احتمال فهمیدن پدرش زیاد است و فشار عصبی زیادی روی پیمان به ظاهر خونسرد است. دستی به گردن عرق کرده‌اش کشید؛ با دودستش دامن را گرفت. کفش‌های پاشنه بلندی که مختص لباس‌های مجلسی بود را به پا کرد. موهای بلندش یک‌طرف شانه‌اش افتاده بود و شک نداشت فشارخونش از حد نرمال خیلی پایین‌تر است. تا پیمان آمد جواب دهد، صدای کشیدن شدن پرده آمد و قامت او در درگاه نمایان شد. نگاه هردو همزمان به آلاگل گره خورد. پیمان نفس در سینه‌اش حبس شد و لبش را از داخل گزید. تپش نامنظم قلبش و

سردی دست و پایش به حال خرابش می‌افزود. آلاگل نگاهی به بیاتی انداخت و دست به سینه ایستاد. لحنش با یاد گذشته تلخ شد.

- یک‌هفته پیش بهت گفتم دوست ندارم تو زندگی پیدات شه ، بعد هلک‌هلک دنبالمون کردی تا بیای اینجا پرت‌وپلا سرهم کنی؟ مشکلی داری کنار همون آدمیم که چهارسال پیش جدامون کردی؟ بهت می‌گم من بابایی به اسم تو ندارم. غیم من پدربزرگم بود که چندسال پیش مرد! دختری که جلوت وایستاده یتیمه! الانم از اینجا برو تا از این بیشتر صدام رو بلند نکردم.

بیاتی از چهره‌ی عصبانی، آشفته و مضطرب او نگاه نگرفت. نگاهش از صورت بی‌تفاوت آلاگل به سمت دستانش کشیده شد؛ اما در کمال ناباوری آلاگل بندهای انگشتش را مانند گذشته نشکست و در آخر انعکاس پروانه‌ای خالکوبی شده که بر روی آینه‌ی پشت سر افتاده بود باعث شد کمی از موضعش پایین بی‌آید و همچنین نگاه خیره‌ی مردم را روی خودش حس می‌کرد و پیمان نمی‌دانست از ظاهر شدن او با لباس در مغازه عصبی شود یا از آمدن بیاتی و پی به واقعیت بردن خشمگین شود. دستش کنار بدنش افتاد. چند قدم به سمت آلاگل که از شدت ترس کمرش از عرق سرد خیس شده بود. برداشت، سرش کمی به سمت گوش او مایل شد و به چهره‌ی مرموز خودش در آینه چشم دوخت. لرزش نامحسوس بدن دخترش را می‌توانست حس کند.

- بعد سه‌سال دوندگی بهت رسیدم عزیزم، چه بخوای چه نخوای فامیلت بیاتیه، دختر منی و نشون شده‌ی پسرعموت، بیشتر از این با شوهرخواهرت

وقت نگذرون، می‌دونی که قلبش ضعیفه و در برابر من نمی‌تونه مقاومت کنه و این دفعه صاف سینه‌ی قبرستونه! خودتم خوب می‌دونی گلی! دست‌های لرزان آلاگل بالا آمد؛ اما در نیمه‌ی راه کنار بدنش افتاد. باید خودش را کنترل می‌کرد. اگر چیزی می‌گفت شک پدرش به یقین تبدیل می‌شد. از او فاصله گرفت و پس از کامل خارج شدن، با دستش بوسی برای او فرستاد و با لبخندی که فقط خودشان می‌دانستند چه معنایی دارد زمزمه کرد.

- خونه در انتظارته دخترم! بیاتی خارج شد و آلاگل نتوانست تعادلش را حفظ کند و محکم بر زمین خورد. محکم یقه‌ی پیراهن را چنگ زد و دستان لرزانش را روی صورتش نهاد. پیمان با فاصله گرفتن او، وارد شد و قفل در را بست، روی دوزانو کنارش نشست و نفس زنان گفت:

- بهت چی گفت؟ چرا اینجا نشستی؟

آلاگل پاهایش را درون شکم جمع کرد و محکم موهایش را کشید و به چهره‌ی رنگ پریده‌ی او چشم دوخت.

- فهمید من کیم، مطمئنم فهمید، تهدیدم کرد. دوباره برمی‌گردم به همون جهنم! اون نمی‌ذاره یک آب خوش از گلومون پایین بره، هرجا برم پیدام می‌کنه!

سرش را دیوانه وار تکان داد و موهایش را محکم کشید. اشکی از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد. پیمان کمی خودش را جلوتر کشید سر او را به خودش

تکیه داد. ضربان نامنظم قلب پیمان حال او را خراب‌تر کرد و درد سهمگین قلبش را افزود.

- غلط کرده با خودش ببرت! تا وقتی من اینجام هیچ اتفاقی نمی‌افته، اصلا اگه لازم باشه سه‌تایی باهم فرار می‌کنیم؛ ولی از دستت نمی‌دم. من دوست دارم، بیشتر از پریا!

آلاگل که از چند دقیقه پیش که حرف‌های مختصر نگین را شنیده بود منتظر یک‌تلنگر بود تا بغض نشسته بر گلویش بشکند و فوران کند. نگاه غمگین و اشک آلودش به پیمان گره خورد. صدای لرزانش بالا رفت و مشت‌های لرزانش محکم پیراهن او را گرفت. پیمان نگاهش را به چشمان عصبی، ناراحت و مضطرب او دوخت.

- تا کی زنده‌ای؟ اصلا می‌دونی؟ همه‌اش وعده وعیده الکی میدی، حالت اصلا خوب نیست ولی وانمود می‌کنی خوبی، حال قلبت تعریفی نداره همه‌اش می‌گی من هستم، خوبم تو رو ببینم خوبم. کجا خوبی؟ دکترا هیچ امیدی ندارن به اینکه تا یک‌ماه دیگه بکشی چرا باهام اینجوری می‌کنی؟ هان؟ می‌خوای ببینی بعد تو چی به سرم میاد؟ سه‌سال کنارهم زندگی کردیم، سه‌سال شدم مرحم زخمت من رو ندیدی حالا که کنار همیم، شاید دیگه فردایی برای باهم بودنمون نباشه! شاید فردا روزی دیگه قلبت نزنه! می‌خوای ما رو تنها بذاری بعد میگی نمی‌ذارم دست یکی بهمون برسه؟ اونم وقتی نیستی؟

پیمان سرش را نوازش کرد، بغض پینه بسته در گلویش را بلعید؛ اما زیاد موفق نشد چون قطره‌ی اشکی از چشمان خیسش رها شد و صدای هق‌هق آلاگل سکوت پرو را شکست. حالش به قدری خراب بود که دوست داشت از بالای یک‌پرتگاه خودش را پایین بی‌اندازد. او طاقت دوری و نبود پیمان را نداشت. پیمان برای عوض کردن حال او، در میان گریه خندید و او را از خود جدا کرد. دست‌هایش دور صورت او حلقه شد و زیر پلک‌های خیسش کشیده شد.

- الان وقت این حرف‌ها نیست هر وقت زمانش باشه می‌میرم، فعلا که زنده‌ام. بلند شو لباسات رو عوض کن! النا اون پشت کلافه شد. فکرتم درگیر بابات نکن!

پیمان دستش را تکیه گاه بر روی زمین گذاشت و تا آمد بلند شود. آلاگل یقه‌ی پیراهنش را گرفت و مانع شد. پیمان لبخند ماتی بر لب نشانده و خیره نگاهش کرد. آلاگل کمی حرف را در دهانش مزه کرد، سرمای سرامیکی که بر رویش نشسته بود باعث شد لرزشی اندامش بگیرد؛ اما نگاه از پیمان منتظر نگیرد. لبخند گوشه‌ی لبش را از نظر گذراند، دستش را بالا آورده و روی لبش گذاشت. بی‌اراده گفت:

- کاش می‌شد این خنده رو قاب گرفت.

پیمان خندید و سرش را کمی پایین گرفت دست دیگرش را از تکیه‌گاه برداشت و کف دستش را بوسید.

- کاش زودتر این حرفای خوشگل موشگل رو از زبونت می‌شنیدم.

آلاگل دمی از هوا گرفت، پیمان «یاعلی» گویان از روی زمین برخاست و دستش را جلوی او بلند کرد.

- بلند شو خوشگلم، به حرف دکتر زیاد توجه نکن! اگر نگه دار من آن است که می‌دانم شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. سه سال اومدم بقیشم خدا بزرگه! آلاگل دستش را درون دست او گذاشته و بلند شد. هم قد با پیمان شده بود، به خوبی می‌توانست اعضای خنثی صورتش را ببیند، پیمان پشتش را به او کرد، دستش روی قفل در قرار گرفت و تا آمد باز کند. آلاگل مچ دستش را گرفت و با لحن جدی‌ای گفت:

- با من ازدواج کن اگه هنوز امید داری به زندگی!

پیمان سر پایین انداخت و لبخند محوی کنج لب نشانده. دستش را از دست آلاگل جدا کرد و قفل در را باز کرد.

- بیرون منتظرتم.

آلاگل از این بی‌توجهی او ناباورانه ابرو بالا انداخت تا آمد چیزی بگوید در بسته و با جای خالی او مواجه شد. آلاگل لبش را محکم به دندان گرفت و دامن جمع شده‌ی لباس را از میان دستانش انداخت. دندان برهم کشید و گفت:

- تو یک‌ترسویی پیمان! یک‌ترسو!

پیمان صدای آلاگل را شنید. همان طور که سمت صندوق می‌رفت با تلخی
زمزمه کرد:

- آره من یک ترسوام که نمی‌خوام زندگیت بعد من تباه شه!
سپس رو به زن گفت:

- چه قدر میشه؟

زن پیراهنی همانند او و سائیز یکسان داخل کاور سیاه رنگ کرد و خطاب به
او گفت:

- تن همسرتون زیبا بود. دخترتون ماشالله خیلی خوش سر و زبون و شیطون
هستن.

پیمان به تکان دادن سر اکتفا کرده و آلاگل با حرص بافت یقه گشاد کرم
رنگش را بر تن کرده و پالتو کوتاهش را بر تن انداخت.

- مرتیکه‌ی ترسو! اگه مردی اگه دوسم داری به جای این کارای ظاهری تو
باطن نشون بده!

پیمان کارت عابربانکش را سمت زن گرفت و النا با دلخوری بچگانه و با
حالت قهر سربرگرداند. پیمان دستی به سرش کشید و آرام گفت:

- دختر بابا چرا رو می‌گیره از باباش؟

النا با دستش موهایش را عقب داد و با دلخوری گفت:

- پس کی می‌ریم واسه من لباس بخریم؟

آلاگل کیف را روی شانه انداخته و محکم در را باز کرد. پیمان نیم‌گاهی به او انداخت. زن کارت و کاور را جلوی او گرفت. پیمان تشکری کرد و آلاگل کاور لباس را برداشت. با حرصی که در کلامش مشهود بود همان طور که دست تپل و سفید النا را می‌گرفت گفت:

- داریم می‌ریم. النای خوشگلم! بریم باباش!

به قدری حرصش گرفته بود که دوست داشت وسط پاساژ از این بی‌تفاوتی پیمان جیغ بکشد. از مغازه خارج شدند، پیمان کارت را برداشته و پس از خداحافظی به طرفشان رفت. کنار آلاگل ایستاد؛ اخمی غلیظ میان ابروان او نشسته بود و با چشم از بالا به پایین و از پایین به بالا لباس‌های پشت ویتترین مغازه را از نظر می‌گذراند. النا با دیدن پیراهن پفی صورتی رنگی که پشت ویتترین بود ذوق زده دست آلاگل را کشید.

- این رو ببین مامی، این شبیه لباس اون کارتونه‌ست.

آلاگل نگاهی به لباس بچگانه انداخت و حواس پرت قشنگه‌ای زمزمه کرد. پیمان دستش را از جیب شلوار کتان‌ش خارج کرد. از حواس پرتی آلا استفاده کرده و تا آمد دستش را بگیرد، آلاگل روبه سمتش برگرداند و دستش را کشید. چشم‌هایش را ریز کرده و با لبخند تصنعی و بزرگی گفت:

- عزیزم، من و تو هنوز به هم محرم نیستیم فرت فرت دستم رو می‌گیری!
هر وقت سمت رفت تو شناسنامه‌ام و شرعی و قانونی همسرم شدی اونجا مجازی.

پیمان آشفته نگاهش کرد. این درخواست آلاگل امکان عملی شدن نداشت. هرچند او کج خلقی می‌کرد. می‌فهمید ترسش از چیست؛ اما دلش راضی نمی‌شد. شب تولدش که حلقه را در انگشت او برده بود. همین تقاضا را کرده بود؛ اما الان دست و دلش می‌لرزید. آلاگل تنه‌ی آرامی به او زد و همراه با النا وارد مغازه شد. پیمان گامی به سمت عقب نهاد و دستی به گردنش کشید. لعنتی گفت و تا آمد قدمی به سمت جلو برود، گوشی در جیب کاپشنش لرزید. کلافه آن را از جیب بیرون کشید و بدون تعلق و نگاه به مخاطب جواب داد.

- این مرتیکه بیاتی اینجا چه غلطی می‌کرد؟ مگه ازت نخواستم این مدتی که نفسی میره و میاد بذاری کنار کسی که دوشش دارم باشم؟ نکنه اینم مثل همون قول‌هات بود؟ نواب که برای کار ضروری از بیمارستان خارج شده بود. با شنیدن سخن پسرش، دستی به تهریش سفیدش کشید.

- دوبار بهت زنگ زدم. دوبارش رو ریجکت کردی تقصیر من چیه؟ کی وقت داری باید ببینمت پیمان!

پیمان نگاهی به مرکز خرید شلوغ که اکثرش را خانم‌ها تشکیل می‌دادند، چشم دوخت.

- هر وقت بگی میام، اتفاقاً خودمم باهات حرف دارم.
نواب دست درون جیبش کرد و دوباره زنگ در خانه‌ی کلنگی را زد.
- امشب شام چطوره؟
پیمان لبش را گزید. با نوک گرد چکمه‌ی نیم ساقش بر زمین کوبید.
- باشه ساعت نه هر جا باشه میام، شب باید برگردم خونه اگه فکر می‌کنی
حرفامون زیاد طولانی می‌شه زودتر بیام؟
نواب با خش‌خش صدای دمپایی لبخندی کنج لبش نشست.
- بهت خبرش رو می‌دم. مراقب خودتون باشین، خدافظ!
پیمان خدافضی گفت و گوشی را درون جیبش گذاشت به سمت مغازه گام
نهاد و آلاگل روی دوزانو نشسته و به النا کمک کرد پیراهنش را بر تن کند.
صدای پیمان که در مغازه‌ی نسبتاً شلوغ پیچید، ترسویی در دل نثارش کرد
و با عصبانیت گونه‌اش را از درون گزید. باید یک‌جوری پیمان را راضی
می‌کرد. نه بخاطر پدرش بلکه بخاطر خودشان و النا!

با شنیدن صدای برخورد کف دمپایی پلاستیکی بر روی سرامیک، نواب دستی
به جلوی کتتش کشید. زن چادر رنگی گلدارش را از روی زمین جمع کرد.
دستش را روی زنجیر در گذاشته و آن را به عقب کشید. نواب با نمایان
شدن چهره‌ی زن لبخند مضطربی بر لب نشانده.

- سلام مجدد، شرمنده مزاحم شدم؛ ولی پشت تلفن هم بهتون گفتم فرم رضایت رو دارم براتون میارم تا کار یک‌سره شه.

زن دستش را به چهارچوب گرفت، دمی از هوا گرفت و چادر را جلوی دهانش گرفت.

- سلام آقای دکتر، می‌خواستم بهتون مجدد زنگ بزنم؛ اما در دسترس نبودید و خوب شد که اومدین.

ترس به جانش تزریق شد. مگر حرف‌ها را نزده بودند؟ پس مشکل چه بود؟ زن از جلوی در کنار رفت و به داخل اشاره کرد.

- بفرمایید داخل، تا قبل از اینکه پسر ام بیان باید مطلبی رو بهتون بگم.

نواب دسته‌ی کیفش را در میان مشتش فشرد.

- همین جا لطفاً بگید. رضایت می‌دین یا نه؟

اشک در چشمان زن حلقه زد، دلش راضی بود به این عمل؟ نبود. از همان دوسال پیش که سایه‌ی نواب در زندگی‌اش پیدا شده بود. راضی نبود قلب پسرش را اهدا کند. راضی نبود پسرش تکه‌تکه شود.

- من منصرف شدم آقای دکتر، اگه لازم باشه تا صدسال دیگه هم با دستگاہ پسر من رو زنده نگه می‌دارم؛ ولی نمی‌خوام تیکه‌تیکه‌اش کنین! لطفاً دیگه مزاحم نشین، نه برادرش رضایت می‌دن نه بنده!

برق از سر نواب پرید. دوسال آزرگار دنبال این خانواده دویده بود که آخر زیرش بزنند؟ تا زن آمد در را ببندد، دستش روی در قرار گرفت و آن را به داخل هل داد. مغزش ناگهان تهی از چیزی شد.

- خودتونم خوب می‌دونین پسرتون زنده نمی‌شه می‌دونین پول نگه‌داری اون رو زیر دستگاه ندارین. خانم توکلی لطفا به این فکر کنین، اعضای بدن پسر شما می‌تونه جونه چندتا آدم رو نجات بده!

زن قدمی به عقب گذاشت و در کامل باز شد. چهره‌ی رنگ پریده، عصبی و کلافه‌ی نواب دیدنی بود.

- من نمی‌خوام جون چندتا آدم رو نجات بده! من می‌خوام اگه پسر مرد با هرچی که داره و نداره بمیره! از خونه برید بیرون آقای نواب، برید دنبال یک‌قلب دیگه واسه پسرتون بگردین!

نواب گوشه‌ی لبش را جوید و ناگهان اختیار از کف داد.

- دوسال پیش خودتون گفتین اجازه می‌دین اعضای بدن پسرتون اهدا شه؛ ولی درخواست رو امضا نکرده منصرف شدین، دوساله دارم دنبالتون هرجا میرین میام چون قلب پسر شما تنها قلبیه که شرایط احیا رو داره ، آزمایش‌ها گرفته شده همه چیز درسته؛ تو که نمی‌خواستی چرا انقدر من رو امروز فردا کردی؟ پسر من وقتی برای زندگی نداره! حالش خوب نیست. نمی‌تونم منتظر بمونم یک‌نفر دیگه پیدا شه!

لبانش را برهم فشرد. اشک در چشمان قهوه‌ای رنگش حلقه زد و آفتاب سوزنده‌ی پاییزی چشمانش را اذیت کرد. زن با حرص و همانند خودش، میزان صدای خروجی از دهانش را بالا برد.

- این مشکل من نیست، مشکل شماست. هیچکدوم از ما راضی به اهدا نیستیم. پسر شما هم اگه سرنوشتش زندگی باشه زنده می‌مونه! لطفا از اینجا برید تا پسران نیومدن و دعوا درست نشده!

دستی میان موهای جوگندمی‌اش کشید. پوزخند تلخی کنج لب نشانده، گردنش بی‌اراده کج شد و لحنش ملتمس و آرام.

- من به شما حق می‌دم خانم توکلی؛ ولی پسر من فرصتی برای زندگی نداره، اون یک‌دختر بچه‌ی چهارساله داره! سه‌سال تونستم با باتری قلبش رو احیا کنم؛ ولی دیگه قلبش جوابگو نیست. چرا وقتی پسرتون می‌تونه جون چندتا جوون رو نجات بده از این کار خیر خودتون رو دریغ می‌کنین؟ زن که می‌دانست اگر بیشتر نواب از پسرش و شرایطی که دارد بگوید. از روی احساس دستش می‌رود به سوی امضا کردن در جایی که می‌داند بعدها خودش را نخواهد بخشید. به سمت در رفته دستش را روی لبه‌ی در گذاشت.

- بفرمایید بیرون آقای دکتر، من نمی‌خوام تو کار خیر سهیم باشم. برید بیرون!

نواب دستی به موهایش کشید و قدمی به سمت در برداشت. یک پایش از درگاه خارج شد؛ اما تا نیمه داخل خانه بود. دست و پایش از شدت عصبانیت و خشم همانند چوب خشک شده بود.

- پس این همیشه یادتون باشه، اگه پسر من مُرد فقط بخاطر شما بود. چون شما بودین که وقت من رو گرفتین و مانع پیدا کردن یک‌قلب دیگه شدین! خدا به پسرتون سلامتی بده و امیدوارم تو سرنوشتش مرگ نباشه!

نواب از درگاه گذشت و زن محکم در را برهم کوبید، دستش را محکم بر قفسه‌ی سینه‌اش کوبید و با بغض از پسری که دوسالی بود روی تخت بیمارستان افتاده بود زمزمه کرد.

- امیر من قویه! امروز-فردا به هوش میاد.

نواب با شانه‌های افتاده و سر پایین، به سمتی که ماشینش پارک بود رفت و ناگهان تا جلوی ماشین ایستاد. چندین بار بر لاستیک ماشین لگد کوبید و ناسزایی‌های نثار این خانواده گفت، در آخر هم در ماشین را باز کرد و سوار شد. کتش را کف زمین انداخته و با دست‌هایش فرمان را پوشاند. سرش را به دستش تکیه داد و زیر لب زمزمه کرد.

- پسر من باید زنده بمونه! پیمان باید کنار دخترش زندگی کنه، نشد پریا رو برگردونم؛ ولی حالا که کنار یکی بهتر از پریاست، باید موهایش کنار اون هم‌رنگ دندوناش شه! حق پسر من زندگیه، اون آرزوش داشتن قلب سالمه! باید خواسته‌اش رو برآورده کنم. حتی اگه لازم شد... .

حرفش را ادامه نداد، سرش را از تکیه گاه برداشته و نگاهی میان آینه‌ی جلو که چهره‌ی خودش را نشان می‌داد با گوشی رد و بدل کرد. کمرش را خم کرد و گوشی را از میان کتش برداشت.

- چاره‌ای برام نداشتی خانم توکلی، نداشتی همه چیز با خوبی و خوشی حل بشه و نمی‌تونم بذارم پسرم جوون مرگ شه؛ اونم وقتی خودم مسبب قلب مریضشم.

از میان مخاطبینش نام کفاش را پیدا کرد. آیکون تماس را لمس کرده و کتش را از روی کفیوش برداشت و تکانی داد، روی صندلی گذاشت و سرش را به شیشه‌ی دودی ماشین‌اش تکیه داد. می‌دانست رفیق گرمابه گلستانش تا وقتی با دستان لرزان تلفن را بردارد زمان زیاد می‌برد. بنابراین بازدمش را بیرون فرستاد و با بندانگشتانش بر روی فرمان کوبید. تماس وصل شد و نواب دست از حرکت دادن انگشتانش کشید.

- بله!؟

نواب گلو صاف کرد.

- سلام!

مرد با شنیدن صدای او عینک ته استکانی‌اش را از چشم برداشت. دست دیگرش را جلوی دهانه‌ی تلفن سیمی سبز رنگ قدیمی گرفت.

- به آقای دکتر نواب، مدتی به دوست پیرت سر نمی‌زنی آقاجون! حمید لبخند کجی از لفظ پیر بر کنج لبش نشست. این پیرمرد دست لرزان تنها

کسی بود که می‌توانست کمکش کند. حتی اگر نمی‌خواست مجبور بود و نواب دست روی آدم‌هایی می‌گذاشت که می‌دانست دست رد بر سینه‌اش نمی‌زنند. نگاه کلافه‌اش را به انتهای کوچه دوخت. بافت قدیمی و ساختمان‌هایی با قدمت بیش از بیست‌سال به چشم می‌خورد.

- هنوزم تو همون دکه رادیو، تلویزیون درست می‌کنی پیرمرد؟ اگه آدرست تغییر نکرده که دوتا چای تیار کن پیام به یاد گذشته بخوریم.
مرد دستان چین افتاده‌اش را روی میز چوبی گذاشت.

- راستش رو بگو دکتر، پارسا قهر کرده رفته یا پیمان با خواهرزاده‌ات فرار کرده می‌خواهی بیای دردودل کنی؟!

حمید، دکمه‌ی استارت ماشین را فشرد. این پیرمرد از چندین سال پیش دیگر قصه‌زندگی‌اش را نمی‌دانست. چندسالی بود به قدری سرش درگیر کار شده بود که وقت نمی‌کرد روزی یک‌بار گوشی را چک کند و از خبرهای جهان خبردار شود چه برسد صحبت با یار و یاور قدیمی‌اش؟! بازدمش را بیرون فرستاد.

- اگه بگم هر دوش چی؟ اگه بگم این مدت از بچه‌هام خیلی دور شدم چی می‌گی؟

مرد کمی خودش را به سمت جلو کشید. به قدری فضای مغازه کوچک بود که برای برداشتن یک‌قدم به سمت بخاری گازی‌اش نمی‌توانست خودش را رد کند.

- پس حرفات زیاده، بیا منتظرم.

حمید خداحافظی گفت و به دنبال این حرف گوشی را پایین آورد. مرد گوشی را سرجایش گذاشت. کمر دردمندش را خم کرد و درجه‌ی بخاری را بالا برد. کمی عقب رفت، عینکش را روی چشم گذاشت و پشت میز چوبی زوار در رفته‌اش نشست، صدای قرچ‌قرچ با افتادن وزنش روی صندلی آمد، پیچ گوشتی چهارسو را میان دستان لرزانش گرفت و روی پیچ‌های دستگاه پخش سیاه رنگ که حتی محلی برای گذاشتن نوار کاست بود گذاشت و با چشمانی که دیگر دقت گذشته را نداشت پیچ‌های دورتادور را پس از چند دقیقه باز کرد، برداشتن پوشش پشت دستگاه با باز شدن در ورودی مغازه در یک‌زمان اتفاق افتاد. مرد با دیدن او از جا برخاست و پیچ گوشتی را روی میز رها کرد. سر و وضع همیشه مرتب نواب را از نظر گذراند. اگر او هم چندسال پیش در دسری درست نمی‌کرد شاید شده بود فردی بالاتر از نواب نه مرد آچار به دستی که در یک‌مغازه‌ی کلنگی به تعمیر لوازم عتیقه‌ی مردم پردازد. نواب نگاهی به شلوغی اطراف انداخت و لبخند کم رنگی بر لب نشانده.

- از چندسال پیش اینجا همین جوری مونده! همون قدر عارفانه و جالب!

مرد خندید و چهارپایه چوبی زوار در رفته‌ای که کنارش قرار داشت را برداشت و از جا برخاست.

- بیا بشین می‌دونم اینجا چه قدر داغونه، تو دیگه بد ترش نکن!

چهارپایه را با فاصله کنار خودش گذاشت و دست زمختش را روی کف چوبی آن کشید تا خاک‌هایش را تکان دهد.

- بیا بشین، شرمنده وضعیت مبل‌هایی که اینجا بود زیاد قابل تعریف نبود، مجبور شدم ردشون کنم بره!

نواب دست راستش را درون جیب شلوارش کرد قدمی به سمت تلویزیونی که صاحبش بی‌خیال آن شده بود و مدت زیادی در مغازه‌ی او خاک می‌خورد. گام نهاد. دو بند انگشتش را بر روی آن کشید.

- نیومدم زیاد بمونم. فقط در همین حد بدون، تو این چند سال سپری شده، دوتا پسرآم رو از دست دادم. پارسا بعد از مرگ بچه‌اش از زنش طلاق گرفت، دنبال یک‌دختر بچه که ده‌سالی از خودش کوچیکتره افتاد و در آخرم به بهانه‌ی مستقل شدن گذاشت و رفت.

مرد که فکر نمی‌کرد نواب به این سریعی سراغ اصل مطلب برود. دستش از حرکت روی چهارپایه ایستاد، کمی عقب رفت و در آخر روی صندلی خودش جا گرفت. عینک مطالعه‌ی ته استکانی‌اش را از چشم جدا کرده و روی میز گذاشت. منتظر از پشت به حمید خیره شد.

- خب؟ پیمان که با خودته، نه؟ لبخند از روی لبانش محو شد. بی‌توجه به چرک شدن کت بژاش به سمت او برگشت و به تلویزیون و میز چوبی‌ای که آن رویش قرار داشت. تکیه داد. یک‌راسته بیشتر جا نبود، به قدری اتاق

شلوغ و پر از وسایل صدسال مانده بود. دست از جیب بیرون کشیده و گونه‌اش را خاراند.

- بعد از فوت بابا، وصیت نامه خونده شد، یک‌پاپاسی به من نرسید و همه به نام پریا شده بود.

دیگر بیش از این نیاز نبود نواب از این موضوع حرف بزند چون می‌دانست او خودش تا انتهای اتفاقات را رفته است.

- پس پسر اولت بخاطر حرصیت و پسر دومیت خودش ازت فاصله گرفت. ولی خب کنجاوم چی شد؟

نواب دستش را کنار بدنش رها کرد. نگاهش را صاف به مرد دوخت. همسن بودند؛ اما پیرمرد شکسته‌تر به نظر می‌رسید.

- برای به دست آوردن اون ارث و میراث لعنتی، با بیاتی پدر پریا که اونم بوی پول رسیده بود به دماغش دست به یکی کردم. وقتی هشت‌ماهونیم از بارداری پریا گذشت و حاضر نشد همه چیز رو برگردونه، به زور متوسل شدم! پیمان رسید و دید چجوری پریا داره زیر دست و پای پدرش جون می‌ده و منم تنها کاری که کردم، مهار پیمان بود و کاش انقدر حرص مال و اموال چشمم رو کور نکرده بود.

صدای قل‌قل کتری روی بخاری درآمد. مرد که باورش نمی‌شد نواب به این صراحت واقعیت را بگوید، به قدری باور حرف‌های ناگهانی او سخت بود که ناگهان دستش از زیرچانه رها شده و محکم بر روی میز فرود آمد. نواب

دست چپش را بالا آورد و به ساعت چشم دوخت، دوساعتی تا نه فرصت داشت. به خیال خودش می‌خواست پس از گرفتن رضایت از خانوادگی توکلی، این خوشحالی را با پیمان سهیم شود. بگوید «پدرت توانست یک‌راه قطعی پیدا کند.» نواب تکیه از تلویزیون گرفت و به سمت بخاری گازی کوچک قدم نهاد.

- پیمان قلبش گرفت، آزمایش‌ها درست بود، رگ‌های قلبش باز بود؛ اما ضربان قلبش پنج دقیقه کند می‌شد دودقیقه به قدری تند می‌شد که رگ‌های دستش بیرون می‌زد. وضعیتش اورژانسی بود. باید یک‌جوری پیمان رو نجات می‌دادم؛ اما راه قطعی نبود. باتری تنها چیزی بود که می‌تونست ضربان قلب رو تنظیم کنه.

نواب خم شد و قوری کوچک سفید رنگ را از روی زمین کنار بخاری برداشت داخل را نگاه کرد، به اندازه‌ی دوقاشق چای سیاه خشک داخلش بود. آن را زیر شیر کتری گرفت و آن را باز کرد، تا آب جوش داخل قوری بریزد.

- پریا تونست بچه رو به دنیا بیاره؛ اما حالش خوب نبود. از ماه‌های اول بارداریش هم شروع کرده بودم به انداختن این زمزمه که بچه‌ای که داره تو وجود پریا رشد می‌کنه، بچه‌ی پیمان نیست! پریا وقتی شنید بچه‌اش مرده از بیمارستان فرار کرد؛ ولی بیخیال پیمان نشد. عمل پیمان نتیجه‌ی خوبی داشت؛ ولی نه زیاد! موقتاً می‌تونست به زندگی ادامه بده، اونم با یک‌سری شروط که باید رعایت می‌کرد؛ اما از وقتی پریا رو از بیمارستان فراری داد. با زمین و زمان لچ کرد؛ دختر بچه‌اش دوهفته‌ای تو بیمارستان

بود. خود پیمان یک‌ماه تو بیمارستان بستری بود؛ ولی متوجه این نشد بچه‌اش زنده‌ست.

مرد سر تا پایش گوش شده بود، تا ببیند ته این غصه‌ی غم انگیز به کجا می‌رسد. نواب که در گذشته غرق شده بود با سرازیر شدن آب جوش از دهانه‌ی کتری روی دستش، سریع شیر کتری را بسته و قوری را بالای آن گذاشت.

- برگشت خونه، وسایلش رو جمع کرد خواست بره، می‌خواستم به بهانه‌ی بچه نگهش دارم؛ اما نشد. با نوزاد یک‌ماهه گذاشت و رفت. داروهایی که بهش دادم رو نخورد. کارهایی که گفتم رو انجام نداد. زندگی تو یک‌خونه‌ی سی‌متری منطقه‌ی ضعیف رو به خونه‌ی پدریش ترجیح داد. شبانه روز مثل خر کار کردن برای درآوردن یک‌پایاسی رو ترجیح داد. بعد از چندسال پریا رو پیدا کردم، با یکی دیگه ازدواج کرده بود. تهدیدش کردم برگرده پیش پیمان! خواستم خوبی کنم؛ اما الان عاشق یکی دیگه شده! پیمان دلبسته به یکی که خیلی شبیه پریاست.

تبسمی کرد و در قوری لعابی را روی آن گذاشت. دستش به روی پرده‌ی طرح‌دار پنجره رفت و با دستش کمی آن را پس زد. پس از صغری- کبری چینی به قسمت مهم کلامش رسید.

- چند هفته پیش تولد پیمان بود، می‌دونی با تلخی تمام ازم چی خواست؟ نجاتش بدم یا از زندگیش برم بیرون و بذارم با کسی که دوشش داره زندگی کنه! گفت آرزوش اینه! خودم باعث شدم این مشکل واسه خودش پیش

بیاد. خودم باید نجاتش بدم؛ نمی‌تونم بذارم جلو چشم خودم بمیره! مرد که سررشته‌ای در این زمینه داشت، پیچ گوشتی را میان دستش گرفت و نوک آن را به پیچ‌های کوچک نزدیک کرد که توسط آهن‌ربا جذب شد.

- از کجا می‌دونی؟ شاید تا چندسال آینده تونست دوام بباره! می‌دونی که از هر صد نفر شاید دویست نفرشون مشکل پیمان رو داشته باشن و بعد چندین و چندسال دارن زندگیشون رو می‌کنن!

بوی خاک موجود بر روی لوازم باعث خارش بینی‌اش شد. پرده را رها کرد و گردنش را به سمت مرد چرخاند.

- کنترل دستگاه دستِ منه، من دکترشم، کسی که باتری رو تو قلبش کار گذاشته منم! از همون سه-چهارسال پیش هر روز دارم چک می‌کنم. حتی می‌دونم دکترش رو عوض کرده و حرف هردومون یکیه، قلبش دیگه پاسخگوی باتری نیست. باید به زودی عمل پیوند قلب انجام بشه!

مرد سر بلند کرده و نگاهش کرد. نواب چند قدمی به سمتش برداشت و جلوی میز ایستاد.

- از چند سال پیش اسم پیمان تو صف پیونده قلبه، پیوندهای زیادی پیدا شد؛ اما هیچکدوم با پیمان هم‌خونی نداشت. دوسال پیش بیماری پیدا شد که بخاطر افتادن از پله‌های یک ساختمون نیمه‌کاره، ضربه مغزی شده بود، تنها کسی که همه چیزش با پیمان تطابق داره و احتمال موفقیت عمل و نجات پیمان بالاست همون پسره!

مرد دستی به پشت سرش کشید و نواب زبان بر لبان خشکش کشید.

- خب اینکه خیلی خوبه!

نواب کف دو دستش را سمت چپ و راست میز گذاشت، کمی خودش را به جلو مایل کرد. از شدت فشار عصبی گردنش تیر می‌کشید.

- قرار بود این اتفاق بیفته، خانواده‌اش تا مرز رضایت رفتن؛ اما پشیمون شدن، دوساله دنبال این خانواده‌ام که با یک امضا دست به کار شم؛ اما همین دم آخری گفتن حتی اگه صدسالم پسرشون زیر دستگاه باشه دستگاه‌ها رو قطع نمی‌کنن! بهشون گفتم پیمان فرصت آنچنانی نداره هر روز حالش بدتر می‌شه!

ابروهای مرد از هم گسسته و مبهوت به نواب خیره شد. نگاه دوست قدیمی‌اش از اشک برق زد و ناگهان با دودستش محکم بر میز کوبید.

- من نمی‌تونم بذارم پیمان تو سن سی‌سالگی وقتی تازه داره طعم خوشبختی رو حس می‌کنه بمیره! حال پیمان بده، معلوم نیست امروز هست فردا کجا باشه!

نواب عصبی و کلافه از میز دور شد، پشتش را به او کرده و با دست اشک حلقه زده در چشمانش را پس زد.

- تو یک‌پدري می‌فهمی من چی می‌گم! پس کمکم کن! همون طور که قول دادی یک‌روز هرچیزی ازت خواستم انجام بدی!

مرد از پشت به نواب خیره شد و پیچ گوشتی را روی میز گذاشت. به یاد داشت نواب چه لطف بزرگی برای خانواده‌اش کرده است. خوب می‌دانست اگر او نبود، پسرش همچنان در زندان به سر می‌برد. اما از جان‌ش چه می‌خواست؟ لبه‌ی صندلی نشست.

- قلبم رو دربیارم بدم به پسرت؟

نواب دمی از هوای سنگین و گرم محیط گرفت، آرام پلک‌هایش را روی هم فشرد و بدون باز کردن چشمانش گفت:

- بدون کمک یک نفر نمی‌تونم عمل پیوند انجام بدم. تو اتاق عمل دستیارم باش!

لرزش نامحسوسی با شنیدن سخن نواب بدنش گرفت. دست لرزانش را بلند کرده، بطری آب معدنی مچاله شده‌اش که بر اثر ضربه اینگونه شده بود از کشو بیرون کشید و درش را باز کرد، دهانه‌ی آن را بر دهان گذاشته و اندکی از آب چند روز مانده نوشید. نواب چهره‌ی او را در تلویزیون دید. بدون برگشت گفت:

- چاره‌ای ندارم، پیمان باید زندگی کنه، حتی اگه من دکتَرِ قاتل شم، حتی اگه هرچی اعتبار و آبرو برای خودم جمع کردم بخاطر این کار از بین بره!

مرد بطری را روی میز گذاشت که به علت شکل نامتقارتی که داشت به سمت خودش کج شد و به سمت زمین سقوط کرد.

- می‌خواهی جونِ جوون مردم رو بگیری که پسر خودت رو نجات بدی؟ تو که از اول به تقدیر و سرنوشت اعتقاد داشتی، یادت نیست از همون سال‌های اول که باهم وارد دانشگاه شدیم چی می‌گفتی؟ خدا هرچی بخواد واسه بیمارار رقم می‌زنه! اگه قرار باشه پیمان زنده بمونه بدون پیوند می‌مونه، اگه قرار باشه بمیره می‌میره!

نواب پوزخند تلخی کنج لب نشاند، جلوی کتش را صاف کرد.

- می‌خوام این بار رو با سرنوشت شومی که خودم باعث شدم واسش نوشته شه بجنگم! اگه توهم نمی‌خواهی کمک کنی خودم تنهایی هر جور شده انجامش می‌دم؛ ولی نمی‌ذارم پسرم بیفته بمیره! من با گرفتن این تصمیم پی‌زندگی و آینده‌ی خودم رو به تنم مالیدم. پس از به زبان آوردن این حرف قدمی به سمت در خروجی نهاد؛ اما صدای بلند و لرزان مرد او را متوقف کرد.

- فکر می‌کنی خوشحال می‌شه وقتی بهوش بیاد ببینه قلب یک آدم دیگه تو سینه‌ش اونم وقتی رضایت هیچکدوم از اعضای خانوادگی طرف رو نداره؟ می‌دونی وقتی بفهمه باباش بخاطر پشیمونی، شرمندگی و جبران کاری که سرش آورد قاتل شده خوشحال که نمی‌شه هیچ، مدام دعا می‌کنه کاش بمیره؛ اما قلبش تو سینه نزنه؟ چرا از اول زندگیت هیچ چیز رو به عهده‌ی خدا نداشتی؟ چرا می‌خواهی با دست بردن تو تقدیری که خدا برایش نوشته زندگی رو جهنم کنی؟

نواب انگشت شست‌اش را بر اشاره‌اش کشید و به سمتش چرخید. تن صدایش کمی بالا رفت.

- چون اینی که تو اسمش رو می‌بری تقدیر نیست. نوهی من بی پدر شه، پسر سالم و صالح من صاف بره سینه‌ی قبرستون؛ ولی پسری که شاید بهوش نیاد با دستگاہ زندگی کنه؟ اونم زندگی که نه، اصلا نمی‌فهمه دور و اطرافش چی می‌گذره، فقط نفس می‌کشه، بمونه؟ این عادلانه است؟ نیست. الانم مشکلی نیست، حرف من رو نشنیده بگیر!

پشتش را به مرد کرد، در را باز کرد و بی‌توجه به صدا زدن‌های او، در ماشین‌اش را که جلوی مغازه پارک بود باز کرده و سوار شد. مرد از مغازه بیرون آمد و بر شیشه‌ی دودی ماشینش کوبید؛ اما او به قدری عصبی و پریشان بود که بدون بستن کمربند، پایش را روی گاز فشرد و دنده عقب گرفت، با یک فرمان از جا پارک درآمد. دستش دور فرمان مشت شد و محکم مشتش را بر فرمان کوبید.

- هیچکس درک نکرد، چی میگم، هیچکس نفهمید پدر بودن یعنی چی و پشیمونی از اشتباهات گذشته یعنی چی!

نگاهی به ساعت بین کیلومتر شمار انداخت. یک ساعت و نیم دیگر وقت داشت، دستش را با حرص به سمت کیف دستی‌اش کشیده و قفل روی آن را باز کرد. یک نگاهش به جلو بود و نگاه دیگرش به کاغذ رضایت نامه، با پیچیدن ماشینی جلوی دستش را روی بوق فشرد و از یک سمت کاغذ را

به دندان گرفت و با دستش سمت دیگر آن را، محکم با دندان کاغذ را پاره کرد.

حمید نواب تا حال در این شصت و پنج سالی که از خدا عمر گرفته بود اختیار از کف نداده بود. دیوانه و آشفته نشده بود، حمید نواب حس می‌کرد به بن‌بست رسیده است و مدام در ذهنش صحنه‌ای مرور می‌شد که با جنازه‌ی پسرش مواجه شود. مدام تکرار می‌شد خیال هنگامی را که صدای بغض آلود کسی از پشت تلفن خبر نبود فرزندش را بدهد و او هیچ کاری جز نگاه کردن نداشته باشد. حمید نواب نمی‌دانست روزی به این حال خواهد افتاد و چه قدر سخت و دیر فهمیده بود درد سهمگین و ظلم‌هایی که به پریا کرده است روزی دامن خودش را خواهد گرفت.

ماشین را جلوی خانه نگه داشت، از آینه به عقب خیره شد، کیانوش که گردنش به سمتی کج شده بود و خواب بود. النا با شور و هیجان پیراهنی را که خریده بود واری می‌کرد. آلاگل کمر بندش را باز کرد و بدون برگرداندن صورتش سمت پیمان گفت:

- امشب می‌ای خونه؟

پیمان نگاهش کرد و محتاطانه از اینکه شاید او را پس بزند، دستش را روی دست گرم آلاگل گذاشت.

- آره! منتظرم باش بر می‌گردم، جای من نیستی بفهمی اینکه کسی تو خونه چشم به راه برگشتنت باشه یعنی چی!

آلا گل دستش را از زیر دست او کشید و در را باز کرد.

- جای من نیستی بفهمی سه‌سال کنار یکی زندگی کنی؛ ولی با یک‌انگشتر فرمالیته همه چیز رو جمع و جور کنه یعنی چی! علناً دوست دخترتم انگار وقتی هیچ رسمیتی رابطه‌امون نداره.

روبه النا ادامه داد.

- الناجان پیاده شو، بابا باید بره جایی!

پیمان لبش را از داخل گزید. چاره‌ای جز صبر نداشت. پیمان نمی‌توانست ترسش را به زبان بیاورد و نیاز به گفتن هم نداشت. آلا گل خوب می‌دانست چرا پیمان اینگونه رفتار می‌کند.

- برگردم باهم حرف می‌زنیم. آلا گل که امروز با دیدن پدرش و یادآوری قلب مریض پیمان آشفته و کلافه به نظر می‌رسید و اعصابش خرد بود. از ماشین پیاده شد و در را برهم کوبید! همراه با النا به سمت در خانه رفت تا قفل را باز کند. پیمان پوفی از این رفتار او کشید. در سمت کیانوش را باز کرد. با اصلاح موهای بلندش و عینک روی چشمانش تازه کیانوش شده بود. آرام خم شد و کمر بندش را باز کرد؛ یک دستش را زیر پای و دست دیگرش را روی کمر او گذاشت.

- نگاه کن برادرزاده‌ام رو چه قدر سنگین شده! دیگه کم‌کم داری واسه خودت مردی می‌شی!

آلاگل در را باز کرد و اجازه داد پیمان اول وارد شود؛ اما او همچنان جلوی درگاه ایستاد. النا دوان‌دوان به سمت خانه رفته که با برخوردش به همسر آقا رضا، درجا متوقف شد. پیمان نگاهی به سر زیر افتاده‌ی آلاگل انداخت.

- تا وقتی نگام نکنی بچه بغل جلو در وایمیستم. دخترعمه!

آلاگل اخم‌هایش را درهم کشید و بدون نگاه کردن به گردن کج پیمان گفت:
- برو داخل دستت درد می‌گیره نباید بار سنگین بلند کنی، در ضمن دیرت می‌شه!

پیمان یک‌قدم به سمتش برداشت و بی‌توجه به سنگینی دستش، کمی سرش را خم کرد تا با آلاگل هم‌قد شود.

- تا وقتی نگام نکنی همین جا وایستادم. نگام کن تا برم! بدو دستم درد گرفت.

آلاگل بی‌اراده با لحن سریعی که پیمان جمله‌ی آخرش را ادا کرد. سر بالا کرده و نگاهش کرد؛ با دیدن لبخند روی لبان او تازه فهمید چه شد و چه کرده است. پیمان خندید و از درگاه رد شد.

- حالا درست شد.

با گذشت پیمان از کنارش، در آهنی را پشت سرش بست. لبش را بر دندان کشید و سعی کرد ذهنش را معطوف حرف‌های ناامید کننده‌ی نگین نکند. همسر آقارضا با دیدن پیمانی که کیانوش را در آغوش گرفته بود. چادرش را جمع کرد و دستانش را برای گرفتن او باز کرد.

- سلام آقا بدین به من، می‌برمش داخل!

پیمان سلامی کرد و با احتیاط او را به آغوش زن سپرد.

- ممنونم زهرا خانم. دارم می‌رم جایی شاید تا یازده-دوازده نیام. می‌دونین که ترافیک تو این زمان زیاد می‌شه. اگه لطف کنین همین چندساعت که نیستم بمونین خیلی لطف کردین.

زن لبخندی از این نگرانی پیمان زد و همان طور که سر کیانوش را روی شانه‌اش می‌گذاشت گفت:

- خیالتون راحت آقاپیمان، تا وقتی بیاین پیش خانم هستم.

پیمان مجدد تشکری کرد. النا کنار زن از پله‌ها بالا رفت و همان طور هم دامن پیراهنش را از پلاستیکش خارج کرد.

- خاله، این رو ببین مامانم واسم گرفت، ببین چه خوشگله از لباس کیا خوشگلتره! زن کلید را که روی در بود چرخاند و صندل‌های سفیدش را از پا درآورد.

- خوشگل خاله بریم داخل کامل بهم نشون بده شاید دل منم خواست.

النا با ذوق، خم شد و چسب کفش هایش را باز کرد و به داخل رفت. با بسته شدن در، پیمان سرش را به سمت آلاگل که دست به سینه، بر زمین خیره شده بود. برگرداند و به سمتش گام نهاد. آلاگل ناخن انگشت شست‌اش را به کنار انگشت اشاره‌اش فشرد. ته دلش از اینکه کسی تا اینجا تعقیبشان کرده باشد می‌لرزید. هر چند پیمان در طول مسیر به علت برگرداندن سرش به سمت عقب پی برده بود. روبه‌روی او ایستاد.

- زود برمی‌گردم. به زهرا خانم گفتم تا وقتی برگردم بمونه؛ ولی ترجیحاً در خونه رو قفل کن کلید هم از روی در بردار! خب؟

آلاگل با تظاهر به بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و در چشمان تیره و براق پیمان خیره شد.

- کسی که بخواد بیاد داخل، کسی که بخواد من رو با خودش ببره به تو که کنارمی توجه نمی‌کنه! چون تو به جز یک نسبت فامیلی مسخره با من هیچ نسبتی نداری. همین طور که نتونستی تو اتاق پرو برای من هیچ کاری کنی و اگه خودم همه چیز رو جمع وجور نمی‌کردم الان اینجا نبودیم.

نایستاد تا عکس‌العمل پیمان را ببیند از کنارش گذشت. پیمان لبانش را روی هم فشرد و بی‌اراده به سمتش برگشت.

- فکر می‌کنی من دوست ندارم باهات ازدواج کنم؟ فکر می‌کنی من بی‌تفاوتم به این حرف‌های بابات که از صبح که دیدیش از این رو به اون رو شدی؟

قدم تند کرده و جلویش ایستاد. آلاگل لب به دندان کشید و سرش را بالا گرفت. پیمان آب دهانش را به سختی بلعید. ضربان قلبش به قدری کند شده بود که گاهی سرش گیج می‌رفت؛ اما تحمل آلاگل با چهره‌ی درهم سخت‌تر از تحمل ضربان کندش بود.

- بهم نگاه کن! فکر می‌کنی من بدم می‌یاد از این که زنم شی؟ از این که بتونم همه جا کنارت باشم. به جای اسم پریا بگم این دختری که کنارمه زنمه، اسمشم آلاگله؟ فکر می‌کنی دوست ندارم از هر حاللی، برام حلال‌تر باشی؟ می‌دونی که پاسخ من به همه‌ی این سوال‌ها بله است؛ ولی درکم کن! نگرانیم رو درک کن! نمی‌تونم با زندگی و آیندت بازی کنم.

گره‌ی شالش را باز کرد و چشمان نم زده‌اش باعث شد صورت پیمان عصبی و کلافه را ناواضح ببیند.

- می‌خوام رو آینده‌ام ریسک کنم. می‌خوام زنت شم پیمان! اگه می‌خوای بمونم. تا طلوع آفتاب فردا صبح فرصت داری! اگه قبول می‌کنی و همه چیز رو محضری می‌کنی می‌مونم در غیر این صورت برمی‌گردم خونه‌ی پدریم.

دست‌های پیمان روی بازوهایش قرار گرفت. تن صدایش آرام بود و سعی می‌کرد آلاگل بیخیال ازدواج شود.

- عزیزم درک کن دارم می‌گم نمی‌شه من نمی‌تونم با خودخواهی تمام اسمت رو وارد شناسنامه‌ام کنم خواهش می‌کنم... .

آلاگل اختیار از کف داد و ناگهان صدای لرزانش بالا رفت.

- کارالانت چیه؟ این خودخواهی نیست؟ می‌فهمی داری وابسته‌ام می‌کنی؟ داری عاشق‌ترم می‌کنی با کارات ولی همچنان ادامه می‌دی؟ تو که می‌ترسی از این که من بعد تو شانس ازدواجم رو از دست بدم. چرا داری باهام بازی می‌کنی؟ اگه خودخواه نیستی اگه ترسیدی پس چرا از اول این حلقه‌ی لامصب رو تو انگشتم کردی؟ مشکلات فقط شناسنامه‌اس؟ قلب و روحه من مهم نیست؟

پیمان چشمانش را با درد باز و بسته کرد و ناگهان دستش را جلوی آلاگل بلند کرد.

- بدش من!

آلاگل نگاهش کرد. رنگ پریده‌ی صورت پیمان او را نگران‌تر از قبل کرد. چراغ بالای در خاموش و روشن شد. پیمان دمی از هوای سرد گرفت و تن صدایش را بالا برد.

- حلقه رو بده من! اگه نمی‌دی بازم مهم نیست. از همین الان هر چی تو این مدت دیدی هر حرفی زدم که باعث شد دلت بلرزه رو فراموش کن! دیگه نمی‌خوام دلت واسه من بره! نمی‌خوام واسه آدمی که یک پاش لبه گوره افسرده بشی نمی‌خوام بار بزرگ کردن النا بیفته رو دوش!

با گیج رفتن سرش، دست به سر گرفته و کمی از آلاگل فاصله گرفت. دستان آلاگل بی‌حرکت کنار بدنش افتاد و اشک از چشمان نم زده‌اش روی گونه‌اش غلطید. همان دو قدم را از بین برد و دو انگشت سردش را کنار گردن او

گذاشت. تا پیمان آمد دستش را رد کند. صدای بلند و بغض آلود آلاگل در گوش‌اش به صدا درآمد.

- حالت خوب نیست پیمان، قرصایی که امروز دکتر داد کجاست؟ ضربان قلبت خیلی کند شده!

با ضعفی که در تک‌تک اعضای بدنش پیچید، تعادل از دست داد که آلاگل سریع دستش را زیر بغل او برد و نگهش داشت.

- تو ماشینه؟ کجا گذاشتی؟ با هم به سمت پله‌ها رفتند. پیمان روی اولین پله نشست و دستانش نرده را گرفت. آلاگل جلوی‌ش نشست و دستی به جیب‌های کاپشنش کشید. با برجستگی قوطی قرص، دستش را کامل داخل جیب کرد. اگر او بحث را شروع نمی‌کرد این اتفاق نمی‌افتاد. نگین گفته بود دکتر تاکید کرده است از مکان‌های استرس‌زا دور بماند. در قوطی را باز کرده و یک‌دانه از آن کف دست لرزانش گذاشت. بی‌اراده صدایش را بالا برد.

- زهرا خانم، عجله کن یک لیوان آب بیار! عجله کن!

قرص را میان لبان پیمان گذاشت و دست راستش را نیمه‌ی راست صورت او گذاشت.

- ببخشید پیمان تو فقط خوب شو دیگه تکرار نمی‌کنم. به خدا قول می‌دم!

پیمان چندین مرتبه پشت هم پلک زد و قرص را با بزاق دهانش مخلوط کرد. با هر بار دیدن نگاه مضطرب، اشک آلود و نگران آلاگل ته دلش زیر و رو می‌شد.

- کاش دست خودم بود... می‌تونستم بگم حالم بد نشه که چشمات خیش نشه! کاش می‌فهمیدی نگرانیم رو!

در خانه باز شد و زهرا خانم بدون پوشیدن صندل هایش به سمت آنها دوید. یک‌پله بالاتر از پیمان نشست و لیوان را جلویش گرفت. دستان سرد و لرزان آلاگل دور لیوان حلقه شد و لبه‌ی آن را به لبانش چسباند و کمی لیوان را کج کرد.

- خوب می‌شی پیمان! این قرص رو بخوری خوب می‌شی!

پیمان قرص را قورت داد و آلاگل لیوان را کنارش گذاشت. زهرا خانم مرتبه‌ای بر صورتش کوبید.

- خانم زنگ نزنم اورژانس؟

آلاگل سر بلند کرد و با دیدن سایه‌ی نحیف و کوچک النّا بر روی زمین گفت:

- شما برید پیش النّا! خودم هستم.

پیمان دستانش را با بی‌حالی از هم جدا کرد و خطاب به آلاگل گفت:

- بیا اینجا تا زودتر خوب شم.

آلاگل لیوان را کمی به آن سمت هل داد و کنار پیمان جا گرفت. اختیار و کنترل اشک هایش را از دست داده بود. دست هایش آرام دور پیمان پیچید. پیمان دست چپش را روی بازوی او گذاشت و سرش را به سر او تکیه داد. آلاگل لبه‌های کاپشنش را گرفت و با گریه نالید:

- تو فقط خوب باش! به خدا اگه دیگه تکرارش کردم.

پیمان لبخند ماتی بر لب نشانده و آرام بر بازوی او کوبید. صدایش به سختی درگوش آلاگل طنین می‌انداخت.

- من خوبم نگران نباش؛ فقط قبل این که این درخواست رو مطرح کنی فکر کن ببین با شرایط من سازگاری داره، اصلا ممکنه یا نه! یک لحظه فکر کن ببین مردی که دوست داره انقدر خودخواه شده که با وجود شرایطش زندگیت رو تباه کنه یا نه؟

دستش از روی بازویش برداشته شده و روی موهای سیاه رنگش که دورش رها شده بود قرار گرفت. آلاگل زیر لب زمزمه کرد:

- تو قول دادی زنده بمونی! قول... .

پیمان سرش را نوازش کرد و میان حرف پرید.

- باشه! بذار یکم حال خوب شه داره دیر می‌شه باید برم!

آلاگل سرش را از شانهای او برداشت و نگاهی به صورت یخ کرده‌ی او انداخت. با پشت دست اشک‌های روی صورتش را تمیز کرد.

- بذار من برسونمت. یا زنگ بزنگم آژانس با اون برو!

پیمان دستش را روی شقیقه‌ی او گذاشت و بوسه‌ای روی موهایش نشانده.

- خودم می‌رم. چند ثانیه دیگه حال خوب می‌شه! تنها کاری که می‌تونم بکنی اینه که منتظر و چشم انتظارم باشی و مطمئن باش هر جا برم باز برمی‌گردم.

آلاگل سری به معنای باشه تکان داد و پیمان دست بر نرده گرفته و یاغلی گویان برخاست. ضربان قلبش تازه داشت به حالت طبیعی بر می‌گشت. آلاگل بازوایش را گرفت و سعی کرد کمکش کند تا تعادل حفظ کند. صدای زنگ خانه و پیامک گوشی همزمان به صدا درآمد. آلاگل موهای پریشان روی صورتش را پس زد و پیمان با لبخند محو گفت:

- تا طلوع فردا صبح وقت دارم فکر کنم؟

آلاگل متعجب به چهره‌ی خندانش خیره شد. پیمان بازوایش را از دست آلاگل کشید.

- تا امشب می‌گم؛ ولی قول بده اگه قبول نکردم نذاری بری! خب؟

آلاگل لبخند کمرنگی که بیشتر به نیشخند می‌مانست. بربل نشانده. یک‌چیزی گفته بود. مگر او می‌توانست پیش پدرش برگردد؟ اصلا امکان نداشت.

- قبول!

آلاگل دستش را بر نرده گرفته و از پشت سر با چشم مسیر رفتن او را دنبال کرد؛ به محض بسته شدن در خروجی توسط پیمان، لرزش چانه‌اش را از دست داده و آهسته شروع کرد به گریستن به حال خودش و پیمانی که بدون حرفی بغض گلویش را پایین فرستاد و در عقب را باز کرده و نشست. آلاگل سر پایین انداخت و بی‌توجه به خاکی شدن لباس هایش جلوی پله‌ها نشست. هق‌هق خفه شده در گلویش را رها کرد و مشت سردش را جلوی دهانش گرفت. پیمان دستش را روی گونه و ما بین صورت و شیشه گذاشت و بدون گفتن کلامی با مرادی که مدام نگاه خیره‌اش را حس می‌کرد. به بیرون خیره شد، به خیال خودش امروز می‌خواست بهترین روز را بسازد که به لطف حضور بیاتی و عوامل، به کل نابود شده بود. دمی از هوا گرفت و ناگهان از مرادی که حواسش به رانندگی بود پرسید:

- اگه یک پات لبه‌ی گور بود، این ریسک رو می‌کردی که زنی که دوشش داری رو عقد کنی؟

مرادی از آینه‌ی جلو نیم‌نگاهی به پیمان انداخت.

- اتفاقی افتاده قربان؟

صدای آهسته و لرزان پیمان کمی بالا رفت.

- جواب بده! عقد می‌کردی یا نه؟

مرادی دستی به گوشه‌ی لب کشیده و دنده را عوض کرد.

- آره این ریسک رو می‌کنم. بقیه‌اش به فرد روبه‌رو مربوطه اگه اون با وجود دونستن شرایط قبولت کنه یعنی خواستت با تمام وجودش، به زندگی حتی چند ساعت کنارت هم دلخوشه؛ اما اگه قبول نکرد حق داره! پیمان با شنیدن حرف او، محکم سرش را بر شیشه کوبید و با لحن غم‌آلودی گفت:

- نمی‌شه! تو شرایطش نیستی بفهمی چی می‌گم سهیل!

مرادی تلاش کرد سکوت کند و دیگر چیزی نگوید و پیمان را که دیگر اختیار اشک‌های جمع شده در چشمانش را از دست داده بود، به حال خود رها کند. کمی سرعت ماشین را کم کرد، جفت راهنما را روشن کرد و از کنار خیابان مسیر را ادامه داد. نیم‌نگاهی از آینه به پیمان که صورتش از شدت بلند نشدن صدای هق‌هقاش سرخ شده بود انداخت و بی‌اراده آخرین آهنگی که در ماشین پخش شده بود را انتخاب و آن را بلند کرد. کنار خیابان زیر تابلو «توقف مطلقاً ممنوع» ایستاد و ماشین را خاموش کرد. بدون برداشتن کاپشن، از ماشین پیاده شد و پیمان با بسته شدن در و نوای آهنگ دست بر روی چشمانش گذاشته و به حال زندگی‌اش گریست.

- بهم فرصت بده شاید یک در رو هر دومون وا شه.

شاید تو این همه بن‌بست یک راه روشنم باشه.

دردی در سراسر قفسه‌ی سینه‌اش می‌پیچید؛ اما به جز با بیچارگی بر سمت چپ سینه‌اش کوبیدن چاره‌ای نداشت. پیمان کاسه‌ی صبرش لب به لب پر

شده بود. او علنا در زندگی‌اش رسیده بود به یک کوچه‌ی بن بست که هیچ راه بازگشتی نداشت. صدای غمگین و عصبانی آلاگل در گوشش پیچید. او گفته بود اگر خودخواه نیست پس چرا حلقه را در انگشتش کرده است.

"بهم فرصت بده باید از این حال بدم رد شم.

قرارمون که یادت هست تا آخر عاشقت باشم."

پیمان سر از شیشه‌ی سرد برداشت و به پشتی صندلی تکیه داد. سه‌دکمه‌ی اول پیراهنش را باز کرد و کمی شیشه را پایین داد. هوای سرد و خنک بر صورت ملتهب و خیسش وزید. دستی به چشمانش کشید تا تصویر واضح شود. ماشین‌ها با سرعت در حرکت بودند و مانع دید کامل او به آن سمت عابریاده می‌شد؛ دختری پیراشکی گرفته بود و سس سفید را روی آن می‌کشید و با لذت می‌خورد. چند دختر و پسر که معلوم می‌شد نسبتی باهم ندارند با لباس های عجیب و غریب کنار هم قدم بر می‌داشتند و می‌خندیدند.

چند قدم آن طرفتر زنی با دستان پر از کیسه‌ی خرید به سمت اتوبوس می‌دوید و در آخر نگاهش به دختری که موهای مشکی رنگ بافته‌اش از زیر شال صدری رنگش بیرون آمده بود و به داخل مغازه نگاه می‌کرد گره خورد. اتوبوس جلوی ایستگاه ایستاد و نگاه پیمان را کور کرد.

پس از چند ثانیه اتوبوس گذشت و قامت مردی با عصا و پای در گرو آتل نمایان شد. لبخندی بی‌اراده کنج لبش نقش بست! بابک و زنی که گمان

می‌کرد مادر بهزاد باشد با پلاستیکی در دست خارج شدند. ترک بعدی شروع کرد به خواندن، مرادی که در حال گفتگو با نواب بود و علت تاخیرشان را می‌گفت.

با صدای زمزمه‌ی آهنگ شاد، تکیه‌اش را از کاپوت ماشین گرفت. بهزاد متوجه سنگینی نگاه کسی شد، از صورت بی‌آرایش پریا نگاه گرفت و سردرگم دور تا دور تا خیابان را از نظر گذراند. پیمان متوجه شد شیشه را کمی بیشتر پایین داد. محال بود بهزاد او را در لاین دیگر خیابان بشناسد؛ اما شناخت. در ذهن پیمان این تصور بود که بهزاد اخم‌هایش درهم شود؛ اما بهزاد هر وقت به کار او فکر می‌کرد تمام حس‌های بدی که از پس‌ردایی پریا داشت. از بین می‌رفت. پیمان همان نصف روز، با حرف‌هایش با گفتار و کردارش آن تصور را نابود کرده بود. پیمان دستی برای او بلند کرد و بهزاد لبخندی مهمان لبش شد. سری برای او تکان داد. پریا نگاهی به بابک و کوثر که آهسته به جلو می‌رفتند انداخت و کامل سمت بهزاد که تبسم و توقف کرده بود برگشت. با دیدن لبخندش و مردمک چشم‌های قهوه‌ای رنگش، رد نگاهش را گرفت و تا آمد برسد به مقصد، ماشین توسط مرادی که سوار ماشین شده بود راه افتاد. بهزاد با رفتن ماشین، سمت پریا برگشت و لبخند را از لبانش محو نمود.

- بریم؟

پریا سری تکان داد و کمی جلوتر از او شروع کرد به ادامه دادن مسیر، امروز روی حال پیاده روی نبود. دوست داشت درخانه بماند و خودخوری کند. تا

این‌که کنار بهزاد بماند و مدام یاد این بیافتد سهم‌اش پس از هشت ماه دیگر هیچ است. دست‌های سردش را مشت کرد، بافت کرم‌رنگی که بر تن داشت. مناسب این هوا نبود و کمی سردش شده بود. با دست‌هایش خودش را در آغوش کشید. بهزاد کنارش رسید.

- سردته؟

پریا پوزخندی کنج لب‌نشاند و با چشم دنبال بابک و مادرشوه‌رش شد.

- نه!

بهزاد سکوت کرده و چیزی نگفت، نگاهی به فاصله‌ی خودش و پریا انداخت. پریا از کنج‌جوب آب‌قدم می‌زد و او سمت شلوغ‌تر، کلافه‌نفسش را بیرون داد. پریا از صبح و جرو بحثی که کرده بودند. در اتاق رفته بود و لباس‌هایش را جدا کرده بود و داخل یک‌پلاستیک در طبقه‌ی زیرین کمد گذاشته بود. پریا امروز رفتارهایش او را عصبی و کلافه کرده بود. به قدری که سه تا آرامبخش خورده بود تا به خود مسلط باشد و در حضور مادرش چیزی نگوید. بیاتی با نزدیک شدن پریا در ماشین را باز کرد. همسرش که امروز از این رفتارهای او کلافه بود. بازوی او را کشید و کلافه نگاه سبز-آبی‌اش را به او دوخت.

- کجا می‌ری علی؟

بیاتی دستش را کشید و کمر بندش را باز کرد. گوشه‌ی سیبیل‌اش را جوید.

- یکی از این دوتا آلاگله! امکان نداره پریا همزمان دوجا باشه. جات رو با من عوض کن، جای ماشین خوب نیست افسر خواست جریمه کنه راه بیفت.

دختر گونه هایش را باد کرد و عصبی به جلو چشم دوخت. بهزاد از کنار زن مسنی گذشت و یک قدم به او نزدیک‌تر شد. پریا نگاهش را به سمت راست که ردیف مغازه‌ها قرار داشت دوخت. انگار هردوی آنها غیب شده بودند. نگاه سر درگمش در پی آنها می‌گشت و حواسش به جلو نبود. بهزاد نگران از جمعیتی که بر خلاف جهت هجوم می‌آوردند دست آزادش را برمموهای قهوه‌ای رنگش کشید و به پریا کمی نزدیک شد. پریا حواسش به جلو و آدمی که ایستاده بود نبود. همانند هر عابر پیاده‌ای که از او عذر می‌خواست و می‌گفت کمی کنار برود تا رد شود، هنوز این جملات در دهانش نچرخیده بود که با بالا آمدن سرش و گره خوردن نگاهش به چهره‌ی پدرش، در یک قدمی‌اش متوقف شد. خشونت‌های پدرش، مد نظرش آمد و باعث شد قدمی عقب برود. فکر‌هایی همانند گذشته در سرش نقش بست و ناگهان دستانش محکم‌تر از قبل دور خودش پیچید.

- شاید دایی‌جان حمید بهش گفته، باردارم، شاید بهش گفته وضع مالی بهزاد خوبه! اومده... نشد، دیگه ادامه نداد. بهزاد جمعیت را پس زد و با دیدن پریای رنگ پریده و مرد چهارشانه و قد بلندی که همسن و سال‌های پدرش بود. حرف‌های پیمان و پریا از گذشته به سرش هجوم آورد. بیای بیخندی بر لب نشاند.

- چه تصادفی! سه هفته‌ای هست ندیدمت.

مردمک چشمان پریا دودو زد و تا آمد قدمی به عقب بردارد. دست بهزاد دور شانه هایش حلقه شد و او را به سمت خود کشید. نفس حبس شده در سینه‌ی پریا با وارد شدن عطر تن بهزاد، آسوده رها شد.

- عزیزم نمی‌خوای معرفی کنی؟

نگاه بیاتی به بهزاد و حلقه‌ی طلایی رنگ دست چپش گره خورد و سپس از بالا تا پایین سر تا پایش را از نظر گذراند. او می‌دانست پریا ازدواج کرده؛ ولی نمی‌دانست آن مرد کیست؟! آن هم به طور ناگهانی از زیر زبان حمید نواب بیرون کشیده بود. پریا مضطرب دستش را پشت بهزاد گذاشته و پالتواش را چنگ زد.

- پدر شناسنامه...ایم. ع...لی بیاتی!

بهزاد لبخندی روی صورت سردش نشانده. دستش را جلوی او بلند کرد.

- متأسفانه فرصت نشد خدمت برسیم برای ادای احترام، کوتاهی بنده رو ببخشید، بهزاد هستم همسر پریاجان!

بیاتی که دیگر شک نداشت این دختر پریاست و از رنگ پریده و جوری که دستانش دور خودش حلقه شده بود پی برده بود. دست بهزاد را میان دستش فشرد.

- خوشبختم. هر وقت دوست داشتین با پریا تشریف بیارین. از وقتی حضانت پریا به پدر بزرگ و داییش داده شد. علناً من دیگه پدرش نیستم. برای همین تا چند روز پیش نمی‌دونستم ازدواج کرده. همون تصور عشق و عاشقی با پسر عمه‌اش تو ذهنم بود.

بهزاد فشار آرامی به دستش داد و در آخر دستش را رها کرد. پریا حالش خوب نبود، به قدری این مدت فشار عصبی کشیده بود که تا یک اتفاق یا یکی از همان آدم‌های نحس گذشته را می‌دید. ذهنش به گذشته ربط می‌داد.

بیاتی دستش را عقب کشید و در جیب شلوارش فرو برد. چشمکی بر صورت رنگ پریده‌ی پریایی که هر آن امکان سست شدن زانو و افتادنش بود. زد و پس از خداحافظی گرم با بهزاد، از آنها فاصله گرفت و اخمی میان ابروهایش نشانید. از این رودستی که خورده بود اعصابش بهم ریخته بود. باورش نمی‌شد آلاگل درست کنار پیمان بوده و او متوجه نشده، متوجه دختری که شب تولد پیمان بود نشده بود. دستش در جیب مشت شد و با محو شدن قامت پدرش دست‌های لرزانش ساق دست بهزاد را چنگ زد. بهزاد نگران نگاهش کرد! پیمان از اتفاقات گذشته برای او بازگو کرده بود. از این‌که چگونه سر چند میلیارد ارث و میراث چه ضربه‌ای بر جسم و روان پریا وارد شده است. صدایش در میان شلوغی گم شد؛ اما زمزمه‌اش به گوش پریا رسید.

- آروم باش! رفت، چیزی نیست پریای من، نترس! اتفاقات گذشته تکرار نمی‌شه، من اینجام!

پریا از این نزدیکی و دستان حلقه شده‌ی بهزاد، لحن صدای گرم و گیرای بهزاد و تصمیمی که قرار بر رفتن بود. به خود لرزید و ناگهان دست‌های بهزاد را پس زد و عقب رفت.

- بچه آرومه! نگران نباش!

بهزاد لبش را با حرص بر دندان کشید. عصا را در میان دستش فشرد و از بروز خشم و عصبانیت‌اش خودداری کرد. پریا دستش را روی گونه‌اش گذاشت. با هر قدمی که بی‌توجه به پشت سر عقب می‌رفت. حرف‌های بغض‌آلودش را بیان می‌کرد. یک نگاه بهزاد به پشت سرش بود و نگاه دیگر سمت چهره‌ی رنگ پریده و حال خرابش بود.

- هراتفاقی افتاد به من دست نزن! حتی دستم نگیر! حالم بد می‌شه، دلم می‌سوزه! نمی‌خوام بعد تو دیوونه شم. نمی‌خوام یک چیزی بعد پیمان شم. ازم فاصله بگیر بهزاد! مراقب بچه‌ات هستم؛ ولی تو لطفاً نگرانم نباش! مراقبم نباش، من قبل تو از پس خودم برمی‌اومدم. درسته یک‌مدت باهم بودیم وابسته‌ات شدم؛ اما این رو یادت نره من سه سال آزرگار تو کوچه و خیابون زندگی می‌کردم. کنار گربه‌های تو پارک می‌خوابیدم. می‌تونم مراقب خودم باشم. بهزاد نگاهی به خیابان انداخت. اگر چند قدم دیگری به سمت عقب بر می‌داشت کامل می‌رسید، وسط خیابان شلوغ و پر رفت و آمد. پریا بی‌توجه به نگاه نگران بهزاد که دو قدم با او فاصله داشت از کنار میله‌هایی

که مختص دوچرخه بود گذشت. چشمان سیاه رنگش خیس شده بود. بهزاد اختیار از دست داد و سرجایش ایستاد.

- باشه اگه مراقب خودتی بیا راهمون رو ادامه بدیم. عقب‌تر از اینی که هستی نرو!

پریا با بغض خندید، او حالش خوب نبود. اصلاً! اختیار قهقهه‌اش را از دست داد. دست هایش از دورش جدا شد و قدم دیگری به عقب گذاشت. نگاه مردم به سمتش جلب شد.

- چیه؟ می‌ترسی برم وسط خیابون بچه‌تون طوریش بشه؟ انقدر بچه دوست داری؟ نترس، اگه من مادر بچه‌ام نمی‌ذارم حسرت پدر شدن به دلت بمونه بهزاد جان!

بهزاد پلک هایش را با حرص باز و بسته کرد و همان اندازه که پریا عقب رفت، به جلو گام برداشت. تن صدایش بالا رفت؛ اما پریا کف کتانی‌های سفیدش را بر زمین کشیده و جلوی خط عابر پیاده ایستاد.

- گور بابای بچه وایسا سرجات انقدر عقب نرو! با اعصاب نداشته‌ی من بازی نکن پریا به قرآن یک کاری دست خودم می‌دم. بهت گفتم بهم فرصت بده تا اتفاقات رو جمع‌وجور کنم. گفتم درکم کن!

پریا مشت سردش را جلوی دهانش گذاشت و بی‌مهابا خندید. چهره‌ی آشفته و مضطرب بهزاد در آن لحظه دیدنی بود.

- نترس هرکاریم بشه نمی‌ذارم واسه بچه‌ات اتفاقی بیافته. جوش نزن پات درد می‌گیره عزیزم.

پریا خندید. اصلا انگار چیزی مصرف کرده بود که با تلخی کلامش می‌خندید. بهزاد دو قدم بلند به سختی سمتش نهاد که پریا همان اندازه فاصله گرفت.

- دختره‌ی احمق تا تو نباشی من این زندگی رو می‌خوام چیکار؟ چرا انقدر بدون درک و منطق شدی؟ گذشته‌ات رو ازم پنهون کردی بهم دروغ گفتی گذاشتی رفتی... حالا بهت می‌گم بهم فرصت بده تا تصمیم بگیرم اینه عکس العملت؟

لبخند از لبان پریا محو گشت. قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش رها شد و روی صورتش غلتید.

- فرصت بدم که تصمیم بگیری کی از زندگی‌م بری؟ کی شناسنامه های قلبی رو بسوزونی و واسه همیشه از زندگی‌م پرتم کنی بیرون؟ فکر می‌کنی من انقدر طاقت دارم که تا اون لحظه وایستم؟ بفهمم بهزاد، من طاقت اخم و ناراحتی تو رو ندارم. نمی‌تونم این اخلاق سردت رو تحمل کنم.

صدای عصبی بهزاد بالا رفت.

- من اسم رفتن آوردم؟ من گفتم رهاش می‌کنم؟ اصلا می‌تونم؟ خودت می‌دونی من نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم چه برسه به این که بذارم برم!

مردم پشت بهزاد حلقه زدند و پریا در جایش متوقف شد و بهزاد دو قدمی به سمت او برداشت و دقیقاً سینه به سینه‌ی او ایستاد. پریا اختیار اشک‌های رها شده از چشمانش را از دست داد.

- به نظرت این‌که فعلاً هستم، یعنی چی؟ یعنی شاید فردا روزی نباشی! به محض به دنیا اومدن بچه من رو پس بزنی!

بهزاد کلافه نفسش را آسوده رها کرد و نگاهی به سمت چپ خیابان انداخت. دویست‌وشش سفید رنگی از انتهای خیابان می‌آمد و آن دو، دقیقاً وسط خیابان ایستاده بودند.

- صبر نمی‌کنی نه؟ می‌خواهی همین الان تصمیمی که گرفتم رو بگم؟ می‌خواهی بگم می‌خواستم وقتی بچه به دنیا بیاد تو شناسنامه‌ی واقعیم اسمت وارد شه. واقعا واسه خودم متاسفم واسه بهزاد احمق که سعی کرد با وجود دروغایی که بهش گفتمی از کنارت بره؛ ولی نتونست!

نفس در سینه‌ی پریا حبس شد، ابروهای سیاه رنگش ناباورانه بالا رفت. سرگیجه‌ای و ضعف رفتن معده‌اش باعث شد یک قدم به سمت بهزاد بردارد و او به عقب برود. چشمان پریا سیاه شد و ناگهان تعادل از دست داد. عصا از دست بهزاد رها شد و دستانش دور او پیچید. نگاهی به صورت پریا انداخت.

- خیالت راحت شد جایی نمی‌رم؟

پریا سرش را روی شانهای او گذاشت و بهزاد کمی عقب رفت و از وسط خیابان کنار رفت. دویست‌وشش با سرعت از کنارشان گذشت و دستان سرد پریا محکم پیراهن بهزاد را گرفت. صدای زمزمه وار و سست‌اش که در گوش بهزاد پیچید، باعث شد لبخند محو او عمیق شود. خودش هم در این ده-دوازده روز از رفتارش کمی کلافه بود. از این‌که پریا باشد و نزدیکش نرود؛ هرچند حرف‌های پیمان هم تاثیر خود را داشت.

- هوم.

سنگینی جسم خسته‌ی پریا روی بهزاد افتاده و دستانش کنار بدنش رها شد. تا بهزاد آمد یا علی‌گویان او را از زمین جدا کند. ماشینی کنارش ایستاد و شیشه‌ی سمت کمک راننده باز شد.

- سوار شو داداش!

صدای بابک، باعث لبخند بر لبان او شد. از زانو خودش را خم کرد و در عقب را باز کرد. پریا را به سختی داخل ماشین نشانده و خودش کنار او جا گرفت. دستش را بی‌اراده دور شانهای او حلقه کرد و سر او را روی شانهایش گذاشت. مادرش در ماشین نبود. بابک آینه را بر روی بهزاد تنظیم کرد.

- دنبالتون گشتیم، پیداتون نکردیم. مامان یک دست لباس بچه دید خوشش اومد کارت‌خوان مغازه مشکل داشت یکم طول می‌کشید من رو فرستاد بیام ماشین رو بردارم، شما رو سوار کنم بعد بریم خونه!

بهزاد آهانی گفت و بافت موهای پریا را که روی شانه‌ی چپش افتاده بود.
با دست باز کرد و چشمان خسته‌اش را برهم گذاشت.

- بهش گفتم، دیگه لازم نیست. تا به دنیا اومدن بچه صبر کنیم.

لبخند بابک عمق گرفت و تک‌بوقی برای مادرش که در پیاده رو ایستاده بود
و سردرگم اطراف را می‌نگریست. زد.

- خوشحالم بخشیدیش!

بهزاد سرش را به سمت پریا چرخاند، چشمانش را بست و بوسه‌ای روی
موهایش نشانده.

- نبخشیدم؛ فقط با این واقعیت که بدون پریا نمی‌تونم زندگی کنم کنار
اومدم.***

نگاهی به ساعت مچی صفحه گردش انداخت. از نه خیلی گذشته بود. دقیقا
سی و پنج دقیقه تاخیر داشتند. مردی که جلوی در ایستاده بود نگاهی به
نواب که مدام قدم رو می‌کرد انداخت.

- مشکلی پیش اومده جناب؟

نواب با نمایان شدن ماشین پیمان، سری به معنای «نه» تکان داد. مرادی
جلوی پای نواب ایستاد، پیمان دکمه‌ی سوم پیراهنش را بست. دستش گیر
نداشت دستگیره را به سمت خود بکشد. نواب چهره‌ی پیمان را از نظر
گذراند، مرادی از ماشین پیاده شد و در را برای او باز کرد. پیمان تشکری

کرد و دستش را سمت چپ قفسه‌ی سینه‌اش گذاشت. قادر نبود کمرش را صاف کند، با تظاهر به خوب بودن حالش، قدم‌های آرام و سستی به سمت پدرش برداشت. نواب گوشی را در جیب شلوارش سر داد. از پله پایین رفت و تا آمد کمکش کند. پیمان نیم قدمی با عقب گذاشت.

- می‌تونم بیام!

نواب نگران سر تا پای پیمان رنگ پریده را از نظر گذراند، گوشه‌ای از ذهنش تصویر پسرک به کما رفته نمایان شد. مرد، در را برای آنها باز کرد. پیمان تشکری کرد و همراه با نواب که دلش آشوب بود قدم به داخل نهاد، ناخودآگاه با دیدن حال و هوای رستوران و افرادی که آمده بودند، ذهنش به یاد آلاگل افتاد. فضای رمانتیک و قشنگی داشت. صندلی‌های مخملی قرمز رنگ که با دستمال‌ها و گل‌های رز داخل گلدان روی میزها یک‌رنگ بود. روی میزهای دایره‌ای شکل رومیزی سفید رنگی قرار داشت که با سرامیک‌های کف رستوران یک رنگ بود. نواب نگاه خیره‌اش را از پسرش گرفته و اشاره‌ای به میز رزور شده که جز میزهای وسط بود چشم دوخت.

- این میز رو رزور کردم، یکم دیر دست جنبیدم، میزها پر شده بود. کیفیت غذاش عالیه! یک‌بار با همکار هام اومدم اینجا!

پیمان بی‌تفاوت سر تکان داد. دست راستش را روی میز گذاشته و با دست چپ صندلی را که بیشتر به مبلی که دسته نداشت می‌مانست عقب کشید. خودش را روی صندلی رها کرد و دمی از هوا گرفت.

- نیومدم شام بخورم، گفتم نمی‌تونم زیاد بمونم.

نواب صندلی را عقب کشید، کت بژ رنگش را از تن خارج کرده و پشت صندلی‌اش آویزان کرد. روی صندلی نشست و دستانش را درهم قفل کرد.

- حالت خوبه پسرم؟

پیمان آب دهانش را فرو فرستاد و دستش را در پایین میز مشت کرد. از خوب چه می‌گفت؟ عالی بود. فقط قلبش درد می‌کرد. چشمانش تاریک شد و دست و پایش سست بود. بی‌حوصله از مقدمه چینی ته ریش مرتب پدرش را از نظر گذراند.

- حال من رو تو بهتر از خودم می‌دونی، پس بیا بیخیال حال و احوال شیم. لازم بود ببینمت چون متاسفانه جز تو کسی رو نداشتم. نواب منو سورمه‌ای رنگ را میان دستانش گرفت و ترجیح داد پیمان زودتر حرفش را بزند. پیمان نگاهش را به گل رز قرمز رنگ درون گلدان سفید انداخت. صدایش آهسته شد و نواب تمام هوش و حواسش پی پسرش رفت.

- حالم خوب نیست. چند روزه چشمم سیاه می‌شه، قفسه‌ی سینه‌ام می‌سوزه و نفسم می‌گیره، قلبم ثبات نداره، یک‌دم تند می‌زنه یک‌دم کند! امروز رفتم پیش دکتر، گفت اگه تا آخر ماه عمل پیوند انجام نشه می‌میرم. می‌گفت باید از محیط استرس‌زا دور بمونم؛ اما زندگی من از سه-چهار سال پیش سراسر استرس و اضطرابه!

نواب با چشم قیمت‌ها را از نظر گذراند. او در تلاش بود احساس درونی‌اش را بروز ندهد و تا حدودی موفق شده بود. پیمان آرنج‌هایش را روی میز گذاشته و کف دستانش را روی گردنش نهاد.

- ازت چند تا خواهش دارم که فقط از دست تو بر می‌یاد بابا! لطفاً همین یک‌بار مثل قبل ناامیدم نکن!

نواب منو را از دستش رها کرد و روی میز انداخت. خبری از موهای کم و پوست سرش نبود، موهایش کمی بلند شده بود و تازه چهره‌اش به همان آدم سابق برگشته بود. پیمان دودل از گفتن واقعیت، از این‌که پدرش به بیایاتی آمار دهد، سر بالا گرفت و ملتمسانه نگاهش کرد.

- اگه اتفاقی واسم افتاد، مراقب سه نفر باش! یکیشون الناست دخترم، نذار کمبود پدر رو تو زندگیش حس کنه و نفر دوم... .

نواب با انگشت اشاره‌اش بر بدنه‌ی لیوان آب کوبید. به گارسون گفته بود تا وقتی سر تکان نداده است مزاحم نشود؛ اما سنگینی نگاه او را حس می‌کرد. چهره‌ی هراسان آلاگل، درخواستش پیش نظر او جان گرفت. نواب نگاه مستقیم‌اش را به پیمان دوخت. از این ناامیدی که در وجود پسرش حس می‌کرد حالش بدتر شد.

- فکر نمی‌کردم واسه این خواسته باشی من رو ببینی، یک فکر دیگه داشتم. مثلاً برم برای خواستگاری دختر مورد علاقه‌ات! پیمان لبخند غمگینی کنج لبش نمایان شد.

- از وقتی فهمیدم حالم زیاد خوب نیست، پشیمون شدم. از این‌که ازش خواستگاری کردم، حلقه دستش کردم. از این‌که با محبتام وابستش کردم و الان مجبورم با کوهی از خاطره تنه‌اش بذارم.

نواب لب‌هایش خشکش را با زبان خیس کرد. پیمان دستی به پشت سرش کشید و حرفش را از سر گرفت.

- در این دو مورد باید بهم قول بدی با جون و دل از این دو نفر محافظت کنی، نباید بحث منافع و سودت شد ره‌اشون کنی! اگه اون‌ی که دوسش دارم برگرده به زندون باباش، اگه نفر سوم‌ی که دارم ازش می‌گم دوباره بیافته دست کسی که کتک بخوره نفرین من پشت سرته بابا! قول بده تا بگم!

نواب دستی به ریشش کشید، کنجکاو از این دو آدمی که همراه پیمان بودند و تا حدودی یکی از آنها را می‌شناخت، ابرویی بالا انداخت.

- چرا به این فکر نمی‌کنی شاید نجات پیدا کردی؟ چرا خودت نمی‌مونی که ازشون محافظت کنی؟

پیمان دستمالی از روی میز برداشت و عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. در این یک ماه امکان پیدا شدن قلبی سازگار با او، شاید ده درصد بود و او نمی‌توانست همچین ریسکی را بکند.

- اگه موندم که چه بهتر! اگه نموندم خیالم راحت‌ه! بگم!؟

نواب دمی از هوا گرفت، دکمه‌ی دوم پیراهنش را باز کرد.

- می‌دونی که می‌دونم دختری که دوشش داری کیه!؟

پیمان ذهنش سمت تماس قبل از حاضر شدن بیاتی در مغازه رفت. لبخند از لبانش محو شد، جدی نگاهش کرد.

- آلاگل، خواهر پریا! فکر می‌کردم فهمیدی؛ ولی از کجاش رو نمی‌دونستم. کنجکاوم کردی!

نواب لبخندی کنج لبانش نشانده. پای راستش را روی پای چپش انداخت.

- رد خالکوبی قرمز شده روی پوستش که حاکی از جدید بودن اونه، ته صدای دخترانه‌اش، نگاه مهربون و لحن گرمش، نگاه عاشقی که اون شب هر جا رفتی دنبالت اومد و در آخر عکس‌العمل هاش شب تولدت وقتی که با پدرش چشم تو چشم می‌شد. پریا نمی‌ترسید. چون می‌دونست بیاتی هیچ حقی نداره! پریایی که روز محضر دیدم امکان نداشت بی‌خیال شوهرش بشه، صدای غم‌آلودش وقتی جر و بحثش با تو بالا گرفت. فکر می‌کنی بچه‌ام؟ اون شبم که آلاگل رو جایگزین پریا کردی! بازم بگم؟ پیمان سری به معنای «نه» تکان داد. باید فکرش را می‌کرد شاید پدرش فهمیده باشد؛ اما خواست خودش را هم گول بزند.

- تو نمی‌خوای بگی از کی فهمیدی آلاگل خواهر پریا وجود داره!؟

پیمان گونه‌اش را از داخل گزید و نگاه گذرایی به اطراف انداخت، خانواده خیلی کم دیده می‌شد. اکثرا دختر و پسرهای جوان بودند و صدای برخورد قاشق به بشقاب هم گاهی شنیده می‌شد.

- همون روزی که پریا رو فراری دادم، تا چند کوچه اون طرف تر باهاش رفتم و در آخر تو راه برگشت به بیمارستان خوردم به پریای دوم با روپوش سفید و کوله‌ای تو دست. اول فکر کردم پریاست؛ اما وقتی اسم و فامیلش رو، روی لباسش دیدم. فهمیدم بچه‌ای که می‌گفتین مرده زنده است. سه ساله قایمش کردم، رنگ بیرون رو ندید، بدون من جایی نرفت، تغییر قیافه داد تا شناسایی نشه! شده بود تسکین قلبم، هر جا کم آوردم، بهش پناه آوردم. النا رو وقتی نوزاد بود پیشش گذاشتم. نبود پریا رو با آلاگل جبران کردم و نمی‌دونم از کی این حس تو وجودم ریشه کرد. دیر شناختم و دیر دیدم. خلاصه، قول می‌دی ازش محافظت کنی؟

نواب سکوت کرد و امیدوار لبخند زد.

- خودت هستی، انشالله داماد شدنت رو هم می‌بینیم؛ ولی کلاً باشه! نفر بعدی؟!

پیمان لیوان آب را برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید. تبسمی کرده و سپس جملات را هجی کرد.

- نفر سوم نوه‌اته! پسره پارسا و کیانا، کیانوش!

نواب ابروهایش ناباورانه بالا رفت. دنبال چیزی در صورت پیمان گشت تا بگوید دروغ گفته است و این شوخی است؛ اما هیچ ردی از خنده و شوخی نبود، پیمان جدی گفته بود و نگاهش می‌کرد. اتفاقات چند سال پیش در جلوی چشمانش جان گرفت. او و پارسا اصلاً هنگام تحویل جنازه نرفته

بودند، همان شبی که کیانوش تصادف کرد او در اتاق عمل بود و خوب به یاد داشت عمل طولانی شد، شاید حدود هفت‌ساعت و پس از آن هم با قدری خسته بود که توجهی به تماس‌های از دست رفته‌اش نکرده بود. پیمان پوزخندی کنج لبش نشست. خود را جلو کشیده و با صدای کنترل شده‌ای خطاب به پدرش ادامه داد.

- بعید نیست زنده باشه نه؟ بگو تو وقتی اون بچه داشت می‌مرد کجا بودی؟! بگو وقتی کیانا با ناامیدی بهت زنگ می‌زد تا ازت یک‌رضایت بگیره کجا بودی؟! نگفتم بهش توجه کنی، کیانوش مادر داره! کیانا اگه بفهمه بچه‌اش زنده است رنگ کیانوشم به پارسا نشون نمی‌ده! بهت گفتم پشت کیانا باشی! نبودم تو به جای من باشی! به جای این‌که پسر تو تشویق کنی به جر و بحثی که انتهایش به آسیب نوهت ختم می‌شه، یک‌سیلی بزنی تو صورت پسر تو که دیگه دست رو بچه بلند نکنه! بهت گفتم که بدونی چجوری این بچه رو با خون دل ننگه داشتم. اگه من نبودم، جای من باش! کنار کیانا وایسا! یادت نره پسر تو چه بلاهایی سر کیانا و کیانوش آورد، هر چند مدرکم دارم برای انداختنش تو زندان؛ ولی این از بزرگیمه! دونه دونه دوربین های اون منطقه رو چک کردم و در آخر یکی از اونا به تله انداختش! نواب دستی به صورت ملتعبش کشید.

- باورم نمی‌شه!

پیمان نگاه از پدرش گرفت، کف دستانش را روی میز گذاشت و بلند شد.

- خیلی دیر شد، حرفام رو زدم. امیدوارم این بار ناامیدم نکنی! چون تنها کسی که بهش امید دارم که می‌تونه از عزیزام محافظت کنه تویی!

نواب ناگهان از جا برخاست که باعث کشیده شدن پایه‌های صندلی بر زمین آمد و نظر چند نفر به سمت آنها جلب شد. سردرگم سر تکان داد!

- باشه قبول! فقط یک سوال زندگیت با آلاگل چی می‌شه؟ تصمیمت چیه؟ پیمان بازدمش را بیرون فرستاد.

- هیچی! بعد من عاشق هر کسی شد، ازش حمایت کن! دست خودم نیست نمی‌تونم وقتی هست جلوی خودم رو بگیرم، وقتی حلقه رو تو دستش کردم نمی‌دونستم مردنیم. نمی‌دونم چرا دارم این رو بهت می‌گم؛ ولی آلاگل داره پافشاری می‌کنه ازدواج کنیم و من قبول نمی‌کنم. امیدوارم یک روز تو ترس من رو بهش بگی! بگی نتونستم ریسک کنم. بنویسه پای دوست داشتن! هر چند با دوتا اسم خاطرات من رو نمی‌تونه فراموش کنه! ولی یک روزی فراموش می‌کنه. همون‌طور که پریا فراموش کرد.

دستش را بر روی قلبش فشرد و پشتش را به پدرش کرد، نواب دست راستش از این حرف‌های ناامید پیمان مشت شد. غم نگاه و حرف‌هایش باعث حبس شدن نفس در سینه‌ی او شد. پیمان به سمت در خروجی گام نهاد و نواب کتش را برداشته و دنبالش رفت. پیمان سر پایین انداخت و جلوی پله‌ها ایستاد. نواب به او رسید؛ پشت او ایستاد.

- اگه زنده موندی چی؟ اگه کاری کردم بمونی چی؟ برای یک‌بارم شده ازم تشکر می‌کنی؟ شب تولدت ازم خواستی اگه می‌تونم قلبت رو درست کنم. گفتی محاله و به جاش ازم خواستی از زندگیت برم. اگه دو تاش برآورده شد چی؟

پیمان با صدای غم آلود پدرش، سر به سمتش کج کرده و دستش را در جیب فرو برد.

- زندگی من از نزدیک چهار سال پیش بهم ریخت. مسیر زندگی من عوض شد! اگه اتفاقی بخواد بیفته نمی‌تونم جلوش رو بگیرم! اگه سرنوشت من مرگ باشه می‌میرم. مگه واقعاً خدا دلش به حال من بسوزه که نجاتم بده؛ وگرنه آسمون بره جای زمین، زمین بره جای آسمون سر ساعتی که باید بمیرم هر جا باشه می‌میرم.

مرادی با سرعت جلوی پیمان روی ترمز زد، نواب از پشت به پیمان خمیده چشم دوخت و زیر لب زمزمه کرد.

- دو تا آرزوت رو برآورده می‌کنم. به قول هایی که دادم هم عمل می‌کنم! پیمان سوار ماشین شد و در را بر هم کوبید. انگار با گفتن واقعیت باری از روی دوشش برداشته بود که حس سبکی می‌کرد و الان، تمام فکر و ذکرش رفته بود پی درخواست آلاگل، می‌دانست او از موضعش پایین آمده است؛ اما واقعاً اشتباه کرده بود؟ آینده‌ی آلاگل بخاطر او بهم می‌ریخت؟ با لرزش گوشی در جیب شلوارش، آن را بیرون کشید. نام کیانا روی صفحه

خودنمایی می‌کرد. دو روز پیش کارت عروسی دستش رسیده بود. حتماً زنگ زده بود در این باره چیزی بگوید. انگشت روی آیکون سبز صفحه کشیده و تماس را وصل کرد. کیانا در اتاق را پشت سرش بست و خودش را به در کشیده و روی زمین نشست. عصبی دست آزادش را میان موهای شنینون شده‌اش کشید.

- جانم، کیانا؟

کیانا محکم لبش را گزید. امروز با وجود خوب بودن، پر از اضطراب و استرس بود. مدام به چهره‌ی خندان فرزاد خیره می‌شد، حرف‌های گرم و تبادارش را می‌شنید و ناخن انگشتش را می‌جوید. کنار ناخنش را جدا می‌کرد. کیانا نمی‌دانست باید چه کند و در حال حاضر تنها کسی که در دسترس بود پیمان بود. شنیدن صدایش باعث شد بغض گلویش سرباز زند و اشک‌های صورتش جاری شود.

- تو من رو درک می‌کنی پیمان نه؟ بهم حق می‌دی، می‌فهمی چی سرم اومد نه؟

پیمان دستی به شانه‌ی مرادی زد و زیر لب گفت:

- نگه دار!

مرادی سری به معنای باشه تکان داد و پیمان متعجب ابروی راستش را بالا فرستاد. به صندلی چرم مشکی رنگ با دوخت‌های قرمز رنگ چشم دوخت.

- چی شده کیانا؟

کیانا محکم سر سنگینش را به در کوبید.

- من فرزاد رو دوست دارم؛ ولی نمی‌تونم بیخیال برادرت شم! نمی‌تونم بذارم راست راست راه بره و بچه‌ی من شونه به خاک بماله! به قرآن نمی‌تونم. کیانوش من مُرد، من نمی‌تونم بیخیالش شم.

برای لحظه‌ای یاد و خاطره‌ی کیانای چاقو به دست جلوی چشمانش پر رنگ شد. شاید باید زودتر می‌گفت پسرش زنده است؟!!

- می‌خواهی چیکار کنی کیانا؟ چجوری می‌خواهی ازش انتقام بگیری؟ کجایی الان؟

کیانا ناگهان دست بر زمین گرفته و از جا برخاست. به سمت کشو لباس‌هایش که دیوار سمت راست قرار داشت، قدم نهاد. دست لرزانش را بند دستگیره‌ی برنزی کرده و لباس‌هایش را پس زد. نگاهش به پاکت سفید رنگی که افتاد با یک دست آن را برداشت. چسب پاکت را میان دندان‌هایش گرفت و محکم آن را کشید، صدای پاره شدن پاکت و سپس افتادن جسم سیاه رنگی روی پارکت اتاق آمد.

- می‌خوام بکشمش! می‌خوام انتقام کیانوش و زندگی مزخرفی که واسمون ساخت رو ازش بگیرم. این دفعه نه با چاقو با چیزی که کارش رو یک سره کنه!

با صدای لرزان و غمگین حرف هایش را بیان می‌کرد. کمر خم کرد و اسلحه‌ی سیاه رنگ را در دستش گرفت. پیمان دستش را بیشتر بر قفسه‌ی سینه‌اش فشرد.

- عقلت رو از دست دادی کیانا! کجایی الان؟ باید ببینمت! کیانا بینی‌اش را بالا کشید. نقشه‌ای که در سرش شکل گرفته بود را به زبان آورد. به قدری این چند روزه فکرش درگیر بود که کم مانده بود دیوانه شود.

- می‌خواستم از الهام استفاده کنم، بگم بیاد تو عروسی و اونجا بکشمش! کار این برادر انگلت رو تموم کنم؛ هر چند آینده‌ی خودم نابود شه! هر چند فرزاد رو از دست بدم، نفرین دو تا خانواده بیاد پشت سرم، تو بهم قول بده حمایت کنی بهم حق بدی چون تو، تنها کسی هستی که می‌فهمی من چی می‌گم!

پیمان دست بر جیب کاپشن‌اش کشید و قوطی قرص را درآورد.

- تا یک ساعت دیگه بیا به آدرسی که بهت می‌گم. کار اشتباهی نکن! گند نزن به زندگیت، فهمیدی یا نه دختری احمق؟ منتظرتم.

تماس قطع شد و زانوهای کیانا سست شده و جلوی کمد بر زمین خورد. سر پایین انداخته و بی‌صدا گریست. پیمان قرص دیگری از قوطی درآورد و روی زبانش گذاشت.

- برو همون جایی که پیاده‌ام کردی! عجله کن!

مرادی سر تکان داد و پیمان آدرس خانه را برای کیانا ارسال کرد. باید همان روز به کیانا شک می‌کرد که چیزی در سر دارد. ناسزایی نثار پارسا کرد و بی‌اراده حرف کیانا را در جسم مجسم کرد. عجب عروسی‌ای می‌شد، عروس اسلحه به دست شوهر سابقش را نشانه گرفته و در آخر دستبند به دست از مراسم خارج می‌شد.

پیمان کلافه از این فکر سری تکان داد و پلک‌هایش را بست. شاید به سه روز دیگر نرسیده باید به کیانا می‌گفت کیانوش زنده است. شاید برای جلوگیری از یک فاجعه‌ی عظیم‌تر باید مدرکی که در دستش داشت را رو می‌کرد، باید بیخیال بزرگواری‌اش می‌شد؛ چون علناً به زندان افتادن پارسا از مرگش بهتر بود. پارسایی که بی‌توجه به اتفاقات آینده، پشت دوربین‌ها نشسته بود و تمامی دوربین‌ها را از نظر می‌گذراند تا اثری از الهامی که با تماس نهال در راه خانه‌ی پدر بزرگش بود، پیدا کند.

پیمان سر به سمت بیرون چرخاند و بازدمش را بیرون فرستاد، یک لحظه با دیدن کیانوش که در آغوش کیانا خودش را رها کند، لرزشی به جانش افتاد، یک حسی سرشار از حال خوب، لبخند از ته دل، بر لبانش نقش بست و کیانا در آن پس‌قصه، اسلحه را بدون قرار دادن پاکت زیر لباس‌هایش قرار داد. دستش را از پشت به زیپ لباس رساند و آن را از تن خارج کرد. شلوار کتان مشکی رنگی بر پا کرد، تیشرت ذغال‌سنگی بر تن انداخته و پالتو کتی کوتاهش را روی آن پوشید. جلوی آینه نشست و بدون توجه به دسته‌ی موهایی که با هر ناشی‌گیرانه باز کردن روی زمین می‌ریخت، با کش آنها

را پشت سر بست، شال مشکی رنگش را بر سر انداخت. به سمت حمام کوچکی که در اتاقش داشت دوید، صابون سبز رنگ را در دستش گرفت و محکم بر صورتش کشید تا آرایش‌ها از صورتش پاک شود. پناه آوردن و حرف زدن با پیمان کمی او را آرام می‌کرد. چون حرف غیرمنطقی نمی‌زد. شیرآب را بست، رد رژ لب دور لبانش بود؛ لعنتی به سیاهی چشمانش و رژ لب گفت، صابون را محکم‌تر روی صورتش کشید و دوباره آن را آب کشی کرد. حال صورتش بی‌رنگ‌تر از همیشه بود؛ البته بماند به لطف رنگ نشسته روی موهایش و ابروهای مرتبش از صورتش راضی بود. از حمام خارج شد، گوشی و کیف پولش را برداشت.

به سمت کیفش رفت، بی‌حوصله محتوای آن را روی تخت خالی کرد و سویچ ماشین را برداشت. نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد. صدای پدر و مادرش را از اتاقشان شنید، بنابراین با خیال راحت وارد پذیرایی شد و چکمه‌های رها شده‌اش را در دستش گرفت و به پا کرد. در را آرام پشت سرش بست و به سمت ماشین پارک شده‌اش رفت. در را باز کرد و خودش را رها کرد. بدون بستن کمربندش استارت زده و پایش را محکم بر گاز فشرد و دنده عقب گرفت.

کیانا جلوی در ایستاد و دستش را روی بوق گذاشت. نگهبان بی‌تفاوت چای خوشرنگش را نوشید و گوش کراش را به سمت کیانا انداخت. کیانا لب به دندان گرفت و از ماشین پیاده شد. پدرش در بالکن اتاق را باز کرد و از دور به کیانا چشم دوخت. کیانا با قدم‌های بلند به سمت دکه رفت. دستش را

روی دستگیره گذاشت و در را باز کرد، نگهبان با ورود او، پاهایش از روی دیوار افتاد و صندلی گردانش کمی عقب رفت. کیانا بی‌توجه به پسر جوان، دکمه‌ی قرمز رنگ را فشرد و روبه او گفت:

- در بسته بشه با ماشین می‌زنم به در فهمیدی؟

پسر با ترس سر تکان داد و کیانا قدم تند کرد و به سمت ماشین دوید. در را محکم بست و با باز شدن کامل در، دنده را عوض کرده و از خانه بیرون رفت، فرزند که منتظر بود تا چراغ‌های خانه خاموش شود و سپس با کیانا تماس بگیرد. با دیدن ماشین او که با سرعت از خانه خارج شد، بی‌اراده ماشین را به حرکت درآورد. کیانا متوجه او نشد، هرچند فاصله‌ی فرزند و خودش کم بود، به قدری مشغله‌ی فکری زیادی داشت که متوجه او نشد. فرزند با دیدن منطقه‌ای که کیانا وارد شد، عصبی لب به دندان گرفت. ساعت ده و نیم شب یک دختر تنها با ماشین نسبتاً مدل بالا اینجا چه می‌خواست؟ منطقه‌ی پایینی نبود؛ اما متوسط بود. کیانا جلوی در ورودی پارک کرد. نگاهی به پلاک خانه انداخت. همین جا بود. متعجب از آدرسی که پیمان ارسال کرده بود از ماشین پیاده شد، شماره‌اش را گرفت. توقع داشت در خانه‌ی پدری‌اش باشد، اینجا کجا بود؟ پیمان دستی به صورت کیانوش کشید، لبخندی بر لب نشانده و تماس را رد کرد.

- مامانت تا چند دقیقه دیگه اینجاست خب عمو؟ کیانوش چشمان براقش از خوشحالی ستاره باران شد. روبه النا که به آلاگل تکیه داده بود. دستانش را کوبید و گفت:

- مامان کیانا اومده دنبالم!

پیمان دستش را روی دستگیره‌ی اتاق گذاشت و کیانوش را به داخل پذیرایی هدایت کرد. به آلاگل و النا گفته بود تا وقتی نگفته است از اتاق خارج نشوند و آلاگل خشنود سری تکان داده بود. خوشحال بود کیانا آخر پسرش را دید. هرچند دیر فهمیده بود، آن کاغذهای جا ساز شده در خانه‌ی پارسا کار او بود و گمان این را می‌زد کیانا حداقل یک بار هم شده خانه‌ی او را واریسی کند. پیمان کفش هایش را جلوی در پوشید، پله‌ها را پایین رفت، دل در دلش نبود برای نشان دادن کیانوش به مادرش!

فرزاد با فاصله ماشین را پارک کرده و چراغ‌هایش را خاموش کرد. به سمت در و کیانا دید داشت. کیانا دوباره شماره‌ی پیمان را گرفت، که با صدای قدم‌های او از پشت در، تماس را قطع کرد و در ماشین را قفل کرد. منتظر و کلافه نگاهش را به در دوخت، پیمان گفته بود هر وقت از شبانه روز خواست با او تماس بگیرد در دسترس است و کیانا از چشمانش بیشتر به پیمان اعتماد داشت. در توسط پیمان باز شد و فرزاد دست‌هایش دور فرمان مشت شد. زیر لب زمزمه کرد.

- داری چه غلطی می‌کنی کیانا؟ نصف شبی اینجا و تو این خونه چیکار می‌کنی؟

پیمان عصبی سر تکان داد و از جلوی در کنار رفت. کیانا کلافه نگاهش کرد.

- واقعا باورم نمی‌شه انقدر بی‌عقلی دختر! انقدر احمق که می‌خواستی همچین غلطی کنی! بازم خدا روم رو بوسید زنگ زدی زود گفتی وگرنه که...

مکثی کرد و کیانا دستش را بالا برده و پوست لبش را جدا کرد. چشمان سیاه رنگش از اشک پر شد.

- از مادری که بچه‌اش رو از دست داده چه توقعی داری؟ که وایسته و نگاه کنه؟ برادر کثافت تو بچه‌ی من رو کشت! زندگی من رو جهنم کرد. هنوز دو قورت و نیمش باقیه! صاف زل می‌زنه تو چشمام و از کارش تقدیر می‌کنه! از وقتی کیانوش مرد این لحظه از جلوی چشمام کنار نرفت. وقتی که بهش زنگ زدم، اول بوق می‌خورد، بعد خاموش کرد. وقتی که تا مراسم چهلم یک بارم نیومد سرخاک بچه‌اش! پیمان من بد شکستم! کاش تو لااقل درک می‌کردی چی به سرم اومد.

ابروهای فرزاد با شنیدن صدای ناواضح کیانا بالا رفت. پیمان دمی از هوای خنک پاییزی گرفت. سرش را پایین انداخت و در چشمان غمگین او خیره شد. صدایش کنترل شده بود؛ اما بازهم به گوش فرزادی که سرتا پا گوش شده بود رسید.

- کی من تو رو درک نکردم؟ ولی فکرت غلط بود عزیزم، صد بار بهت گفتم داری ازدواج می‌کنی، این دیگه تنها زندگی تو نیست، زندگی اون آدم هم هست؛ ولی می‌خواستی اسلحه بگیری دستت شب عروسیت یک کاری دستت بدی که همه رو بیچاره کنی؟ اونم در صورتی که از هیچی خبر

نداشتی، اگه امشب بهم زنگ نمی‌زدی اگه نمی‌گفتی چیزی جز پشیمونی نصیبت نمی‌شد قشنگم! الانم خودت رو جمع و جور کن! من ساده می‌خواستم شب عروسی کادوم رو بهت بدم؛ ولی الان می‌دم و قول بده هرچی دیدی باور کنی! چون بدون مقدمه چینی ازش رونمایی می‌کنم.

پیمان دستش را که بند لبش بود پایین آورد، صورت سرد و بی‌رنگش را قاب گرفت و اشک‌های صورتش را پس زد. فرزاد ناباورانه شانه‌هایش افتاد. پس دلیل این رفتارهای کیانا این موضوع بود. دلیل این‌که او گفته بود طلاقش دهد همین بود. کیانا قدمی به جلو نهاد و پیمان در را پشت سر بست. همقدم با او به سمت خانه رفت.

- تا حالا به این فکر کردی که شاید کیانوش زنده باشه؟

کیانا تلخ خندید و دستان سردش را درون جیبش فرو برد.

- جلوی خودم قلبش از حرکت ایستاد.

پیمان نگاهی به حیاط خالی از برگ درختان انداخت.

- اگه زنده بود چی؟ بازم از پارسا انتقام می‌گرفتی و خودت رو بدبخت می‌کردی؟

کیانا متفکر از سوالی که هیچ وقت ذهنش را درگیر نکرده بود سر تکان داد.

- نه! چون این‌جوری حداقل ده سال رو کنج زندان آب‌خنک می‌خوردم. هر چند پی‌بودن فرزاد رو به تنم مالیده بودم. واسه همین هیچ وقت دلم راضی

نمود تا عروسی اسممون بره تو شناسنامه‌ی هم؛ ولی خب نشد یک سری اتفاقات افتاد که مجبور شدم قبول کنم. جلوی در رسیدند. پیمان پشت کیانا ایستاد.

- خدا خیلی دوست داشت که امشب به من گفتی کیانا! چکمه هات رو دربیار! چشمت رو ببند. خب؟

کیانا بی‌حوصله سر تکان داد. خم شد و زیپ چکمه هایش را پایین کشید.

- کادوی عروسی رو همون روز بده! نیاز دارم به حرفات تا آرام شم، چند وقته دارم با خودم کلنجار می‌رم.

کیانا صاف ایستاد، چشمانش را روی هم گذاشت، پیمان دستانش را روی چشمان او گذاشت با پا در صد سرقت را هل داد.

- می‌خوام همون کار رو بکنم دیگه! کفشات رو در بیار برو داخل! مراقب لبه‌ی در باش نیفتی!

کیانا پای چپش را پشت پای راستش گذاشته و برعکسش را برای پای دیگرش انجام داده و کفش هایش را از پا درآورد. کیانا جلو رفت و پیمان پشت سرش، کیانوش با دیدن کیانا لبش را با شادی گزید. صدای پیمان کمی لرزید.

- دو قدم مستقیم برو و چهار قدم به راست برو مراقب دسته‌ی مبل باش!

کیانا کلافه سر تکان داد و همان اندازه که پیمان گفته بود مسیر را پیمود. در یک قدمی کیانوش رسید. پیمان چشمکی به کیانوش که یک دستش را جلوی دهانش گرفته بود و با وجود بچه بودنش می‌گریست. زد.

- نیم قدم برو جلو کیانا و روی زمین دو زانو بشین.

کیانا بی‌حرف اندکی جلو رفته زانوهایش را خم کرد و نشست.

- حالا دستات رو بیار بالا و به کسی که جلوت ایستاده دست بزن! حدس بزن بگو کیه!

کیانا کمی سرش را بدون باز کردن چشمانش به پشت مایل کرد.

- چه توقعی از من داری؟ با دست زدن بفهمم طرف کیه؟! اصلا می‌شه؟

پیمان "آره" ای گفت و کیانا دستان رها شده کنار بدنش بالا آمد. روی شانه‌های کوچک کیانوش قرار گرفت. از شانه‌های پایین آمد و روی بازوانش قرار گرفت. دستان کوچک در دستان سرد کیانا قرار گرفت، ته دل کیانا خالی شد. بی‌اراده دستش تیشرت زرد رنگ تن او را بالا داد و دستش را همان محل بخیه گذاشت. با برجستگی رد آن، اشکی از پشت پلک‌های خیسش رها شد و روی صورتش غلطید.

لرزش نامحسوسی بدنش گرفت و ناگاه دستان پیمان از روی چشمانش کنار رفت و از جا برخاست. کیانا دستانش روی صورت کیانوش قرار گرفت که با برخورد دستش به عینک فرم دایره‌ای روی چشمانش و خیزی اشک‌های رها شده از صورتش چشمانش باز شد. نفهمید چه شد، بغضش رها شد.

صدای هق-هق بلند شد و دستش پشت کمر کیانوش قرار گرفت و محکم او را درآغوش کشید. انگار خواب و خیال بود. انگار خواب می‌دید. سرش را روی شانه‌ی نحیف او گذاشت.

- کیانوشم زنده است. بچهام زنده است. خواب و خیاله نه؟

دستان کوچک کیانوش دور مادرش حلقه شد و گریه کرد و با صدای لرزان و بچگانه‌ای گفت:

- من زنده بودم، عمو پیمان ازم مراقبت می‌کرد.

چند لحظه‌ای در همان حالت گذشت، کیانا صورت فرزندش را بوسه باران می‌کرد و قربان صدقه‌ی قد و بالایش می‌رفت. صدای هق‌هق و گریه‌ای که از سر شادی بود سکوت خانه را می‌شکست. دست‌هایش می‌لرزید و عقل و منطقش هنوز باور نداشت پسرش پس از سه سال زنده است. حتی گوشه‌ای از ران پایش را نیشگون گرفت تا ببیند خواب است، خیال است و دید خیر! واقعی است، کیانوش حی و حاضر روبه رویش است. اصلا برایش مهم نبود چه شد که زنده ماند، فقط مهم بود پسرش زنده است. پس از سه سال عطر تنش را می‌تواند حس کند. پیمان از این ابراز احساس مادرانه، لبش را به دندان گرفته بود و با لبخندی از ته دل خیره آنها را می‌نگریست. کیانا از کیانوش فاصله گرفت، از روی زانو برخاست و به سمت پیمان قدم نهاد. دستانش دور او پیچید و محکم در آغوش‌اش کشید. صدای بلند و گریانش در گوش آلاگل که از نیمه‌ی در نظاره گر بود. پیچید.

- خیلی ممنون پیمان! خیلی مردی.

پیمان دستش را بالا آورد و پشت او گذاشت.

- کاری نکردم، کیانوش مثل پسر خودم، مگه نه عمو؟

کیانوش که نمی‌توانست زیاد روی پا بایستد، روی مبل نشست و سر تکان داد. کیانا بینی‌اش را بالا کشید. ناگهان یاد سوال پیمان افتاد، جوابی که داده بود درست بود. اگر او امشب به پیمان زنگ نمی‌زد. اگر دست از پا خطا می‌کرد دیگر نمی‌توانست پسرش را درآغوش بکشد. پیمان او را از خود جدا کرد و موهای مزاحم ریخته شده بر صورتش را پس زد.

- خدا روت رو بوسید که امشب بهم زنگ زدی! بهم گفتی که تصمیم احمقانه‌ات چیه!

کیانا دستش را ساق دست پیمان گذاشت و فشاری به آن داد، فکر پارسا از ذهنش گذشت.

- پارسا چی؟ اون چی می‌شه؟

صدای زنگ آیفون آمد، نگاه پیمان به صفحه که پشت سر کیانا قرار داشت چرخید. صورت فرزاد در آیفون نمایان شد. کیانا سرش به سمت پشت مایل شد.

- فرزاد اینجاست. پیمان نگاهی به کیانوش که با پشت دست مدام دست بر صورتش می‌کشید تا رد اشک را از صورتش پاک کند. انداخت.

- باید بفهمه بچه‌ات زنده است. هرچند حتما از تصمیم احمقانه‌ات باخبر شده! چون نیم رخش رو تو کوچه دیدم.

کیانا دمی از هوا گرفت. می‌دانست فرزاد بفهمد طوفانی در راه خواهد بود؛ اما این نتوانست خوشحالی‌اش را کم کند.

- بذار بیاد داخل!

پیمان سری تکان داد و کیانا به سمت پسرش دوید. کنارش روی مبل جا گرفت، دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد. موهای کوتاهش را با دست بالا داد و بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشانده.

- خیلی خوشحالم اینجایی مامانم، خیلی خوشحالم پسرم زنده است. دیگه تنهات نمی‌ذارم مامانی، خب؟ دیگه نمی‌ذارم یکی دست روت بلند کنه، به خدا ازت غافل نمی‌شم بهت قول می‌دم خب مامانی؟

به دقیقه نرسید صدای برهم خوردن در آهنی آمد و زنگ در ضدسرقت به صدا درآمد، پیمان دستی به ته ریش صورتش کشید. در را باز کرد و فرزاد خیره سر تا پایش را نگاه کرد. مگر می‌توانست این مرد را فراموش کند؟ این همان همسر اول پریا و برادر شوهر سابق کیانا بود که کیانا بسیار از او تعریف می‌کرد. همانی که آن روز در بیمارستان یک سیلی بر گوش برادرش خوابانده بود.

- سلام، خوش اومدی!

فرزاد با او دست داده و سلام کرد. کفش هایش را جلوی در از پا درآورد. فرزاد باور نمی‌کرد کیانا واقعا می‌خواست شب عروسی را به عزا تبدیل کند. کفش هایش را از پا درآورد. چند قدمی به داخل گذاشت که با دیدن کیانا و پسر بچه‌ای که بک‌گراند گوشی کیانا بود. درجا متوقف شد. کیانا دستی به سر پسرش کشید و روبه فرزاد لبخند زد.

- بچه‌ام زنده است فرزاد، نگاش کن! از سه سال پیش زنده بوده من خبر نداشتم. پیش پیمان بوده من خبر نداشتم.

پیمان در را پشت سرش بست، با صحنه‌هایی که چند لحظه پیش دیده بود. حالش خوب شده بود، اصلا انگار هیچ مشکلی نداشت، همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت البته اگر تصمیم کیانا را به یاد نمی‌آورد. باید یک سری از موضوعات را بازگو می‌کرد.

- سه سال کیانوش کما بود. هنوز هشت روزه به هوش اومده، دکترها امیدی به برگشت نداشتن؛ اما سطح هوشیاریش بالا بود می‌گفتن اگه یک شوک بهش وارد شه شاید بیدار شد، از اون سمتم شاید فوت کنه. کسی که این مدت تنهاش نمی‌ذاشت همیشه می‌گفت، صدای کیانا می‌تونه برگردونش؛ اما برگشت. قرار بود شب عروسی بیارمش پیشتون؛ ولی... .

فرزاد به اینجا که حرف پیمان رسید، ادامه‌ی جمله‌اش را کامل کرد.

- ولی اومد اینجا تا کمکش کنی گند بزنه به زندگی و آیندمون؛ مجبور شدی بگی که حماقت نکنه درسته؟ اصلا انگار من واسش مهم نبودم.

نگاهی به کیانوش که سرش را محکم به بازوی کیانا می‌فشرد انداخت. آونگ حرف های کیانا در گوشش پیچید. "بچه‌ی من اون سالهایی که زنده بود از داشتن پدر محروم بود. کیانوش من از باباش می‌ترسید، اون همیشه نظاره گر وحشی گری های باباش بود." ناگهان بی‌اراده به سمت آنها قدم نهاد و کیانا سر پایین انداخت. اشکی از چشمانش رها شد.

- ببخشید؛ ولی بهم حق بده! هر کی جای من بود این کار رو می‌کرد. من یک مادر بودم که بچه و آینده‌ام رو از دست دادم. نمی‌تونستم بذارم صاف صاف واسه خودش بچرخه!

پیمان خیره فرزاد را نگریست. فرزاد جلوی پای کیانوش که با ترس او را می‌نگریست نشست.

- حالا می‌فهمم علت فرارت از من چی بود کیانا جان! بعدا باهم در این باره صحبت می‌کنیم.

سپس روبه کیانوش لبخند بر لب نشانید. کیانا با خنده سر تکان داد. نمی‌توانست جلوی خوشحالی‌اش را بگیرد.

- مامان، می‌دونی این آقا کیه؟

کیانوش خیره فرزاد را نگاه کرد و کمی خودش را عقب کشید.

- نه! فرزاد دستش را بلند کرد و ناگهان موهای او را بهم ریخت.

- بذار خودم معرفی کنم، من فرزادم آقا کیا و از آشنایی باهاتون خوشبختم.

فرزاد بسیار بسیار تلاش کرد عکس العمل بدی جلوی کیانوش نشان ندهد، هر چند بسیار جا خورده بود؛ اما با رونمایی شدن از کیانوش، مطمئن بود خیال کیانا راحت می‌شود، شادی به لبان بی‌روحش برمی‌گردد. کیانا خیره او را نگاه کرد. می‌دید ته چشمان ناراحتش را و می‌دانست به این سادگی ها دلش صاف نمی‌شود. کیانوش مردد نگاهی به دست بلند شده جلوی او نگاه کرد. دست کوچکش را درون دست فرزاد گذاشت و فشاری به دستش داد.

- افتخار می‌دین از این به بعد همراه من و مادرتون زندگی کنین؟

پیمان و کیانا خیره هم را نگریستند و بی‌اراده پیمان پرسید:

- مشکلی نداری با این موضوع؟

فرزاد سرش را به سمت او چرخاند.

- هر چیزی که باعث خوشحالی کیانا بشه منم خوشحال می‌شم. به جای این‌که چندسال صبر کنیم تا بچه دار شیم، خدا بهم لطف کرد و یک پسر خوشتیپ داد؛ البته اگه قبول کنه!

پیمان لبخندش بزرگ شد، در این باره هم خیالش راحت شده بود. کیانوش که تا حالا کسی را جز عمویش خوش‌اخلاق ندیده بود، نگاهی به مادرش انداخت.

- این آقا کتکت نمی‌زنه؟ دعوات نمی‌کنه؟

فرزاد دست کوچک او را میان دستش گرفت و گفت:

- چرا باید مامان خوشگلت رو کتک بزدم؟ مریضم؟

کیانوش لثه‌اش را گزید. مردمک چشمانش کمی لرزید.

- بابا کتکش می‌زد. دعواش می‌کرد.

کیانا آستینش را بر چشمان خیسش کشید.

- نه مامانی، این آقا، بابات نیست! یک چیزی از بابات خیلی-خیلی بهتر!

کیانوش انگشت کوچکش را جلوی فرزاد که هنوز اتفاقات را هضم نکرده بود گرفت. کمی خودش را جلو کشید.

- قول می‌دی مامانم رو نرنی و دعواش نکنی؟ اگه قول می‌دی، می‌یام!

فرزاد انگشت کوچکش را کمی خم کرد و انگشت شست‌اشان را همزمان باهم برهم کوبیدند.

- قول!

پیمان فلشی که از قبل آماده کرده بود، از جیبش خارج کرد. روی مبل جلوی آنها نشست و فلش را روی میز گذاشت.

- بعد از اون اتفاق و جب به و جب اون محله رو گشتم، یکی از دوربین‌دها وقتی داشته با راننده‌ی ماشین حرف می‌زده هم صداش رو ضبط کرده هم فیلمش رو گرفته! مدارک پزشکی کیانوش رو میارم، با مدارک و این فلش،

دست کم ده-پونزده سالی آب خنک می‌خوره! کسی هم نمی‌تونه کاری
واسش بکنه!

کیانا اشک شوقی از چشم‌اش سرازیر شد.

- ممنونم پیمان کاش بتونم یک جوری واست جبران کنم داداش!

پیمان نگاهی به فرزاد و کیانا انداخت. تکیه‌اش را به مبل داده و گفت:

- تنها کاری که می‌تونستم بکنی اینه کنار کسی که دوشش داری خوشبخت
شی، شما هم هوای برادرزاده و خواهر من رو بیشتر داشته باش! اینا
امانتی‌ان دستت، کیانوش رو من اندازه‌ی النا دخترم دوست دارم، کیانا هم
که از خواهر واسم عزیز تره!

فرزاد سری تکان داد و گفت:

- یک تشکر بابت این‌که خنده رو به لب‌های کیانا برگردوندی بهت
بدهکارم! این دو تا لطفت رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، یکی بابت
نگه‌داری از کیانوش و یکی هم بخاطر نجات دادن زندگیم!

با درد گرفتن قلبش، دستش بی‌اراده بالا آمد و روی قفسه‌ی سینه‌اش قرار
گرفت. نگاه دردمندش به کیانای بی‌خبر افتاد.

- قبل از این‌که بهم زنگ بزنی پیش بابا بودم. بهش گفتم، هر اتفاقی افتاد
هرچیزی شد بهش

شد بهش زنگ بزنی، محاله این دفعه جواب نده! چون من ازش خواستم، هر جا کم آوردی هر مشکلی واست پیش اومد، ازش بخواه! هر وقت فرصت کردی با کیانوش برید دیدنش خوشحال می‌شه! پیمان از جا برخاست، از روی این مدارک پزشکی این سه سال را که اندازه‌ی یک کلاسور دویست برگ شرح حال بیمار بود، برداشت و روی میز گذاشت.

- فردا اول وقت اینا رو همراه فلش برسونین کلانتری، دیگه حرفی نمی‌مونه جز اینکه شب عروسی می‌بینمتون!

هر سه باهم از جا برخاستند. پیمان قبل از رفتن کیانوش را محکم در آغوش کشید و بوسه‌ای بر صورتش نشانده، دست دوستانه‌ای به فرزند داد و در آخر کیانا را در آغوش کشید. هرچه قدر فرزند از او درخواست کرد تا جلوی در نیاید، ممانعت کرد و پشت سر آنها تا جلوی در رفت. دست کیانوش میان دستان مادرش و فرزند بود. آرنج پیمان روی در قرار گرفت و خیره خانواده‌ی خوشحالی که باهم به سمت ماشین فرزند می‌رفتند را از نظر گذراند. قرار بر این شده بود، تماس بگیرد با بادیگاردش و بگوید ماشین را از اینجا بردارد و هر سه با ماشین فرزند بروند. پیمان وسط کوچه‌ی تاریک ایستاد. دستی برای آنها بلند کرد، کیانوش شیشه را پایین داد و دست تکان داد، فرزند تک بوقی زد و با کیانا همزمان خداحافظی کردند. پیمان تا خارج نشدن ماشین از کوچه‌ی تنگ، از آنها نگاه نگرفت. لبخندی کنج لبش نشانده و دستانش را درون جیب گرمکنش فرو برد.

- دومین قولی که به خودم دادم عملی شد. خیالم از کیانا و حماقت های بی حد و مرزش، از کیانوشی که شاید بی پدر بزرگ شه راحت شد.

پتوی مسافرتی نازکی روی شانه‌هایش از پشت قرار گرفت و آلاگل از پشت دستانش را دور او حلقه کرد. سرش را به پشت او تکیه داد.

- امروز بهت نگفتم.

پیمان سرش را کمی به سمت او مایل کرد.

- چی رو نگفتی؟

آلاگل قد بلندی کرد و سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. با هر جمله‌ای که از زبان آلاگل خارج شد، دلش زیر و رو شد.

- این که خیلی دوست دارم، این که با این لبخند هایی که از خوشحالی یکی کنج لب‌ت می‌شینه غرق شادی می‌شم و این که خوشحالم از این که باهات آشنا شدم.

پتو را از پایین تخت بر می‌دارد، آن را تا شانه های او بالا می‌کشد، لبخندی به چهره‌ی غرق خوابش می‌زند، دستش بی‌اراده بالا می‌آید و طره‌ی موهای سیاه رنگش را از روی صورتش کنار می‌زند. دست قرار گرفته زیر سرش را صاف می‌کند و کنارش روی تخت می‌نشیند.

- با گذشته‌ات کنار می‌یام، با بد و خوبت کنار می‌یام؛ ولی برای بخشیدن صبر کن پریای من! دوست دارم نه بخاطر بچه‌ای که خیلی کوچیکه، بلکه بخاطر خودت! دست روی نقطه ضعف می‌ذاری؛ ولی بهت حق می‌دم... بهت حق می‌دم عزیزم!

کمی سرش را به سمت صورت او مایل می‌کند، بر روی موهای مشکی رنگش بوسه‌ای می‌نشانند.

- حالا دیدی ترس از دست دادن یکی یعنی چی؟ دیدی هر وقت بهت می‌گفتم نرو، یعنی چی؟ بازم اشکالی نداره عزیزم، اگه نگران شناسنامه‌های قلابی‌ای قبل به دنیا اومدن بچه همه چیز رو محضری می‌کنم.

در فراسوی قصه، مردی دست در دست پسر کوچکی، دسته کلید خانه را از جیب بیرون می‌کشد. دختر متعجب به در سفید خانه چشم می‌دوزد. سوال را از چشمان او می‌خواند، در را باز می‌کند و پسر بچه را به داخل هل می‌دهد.

- بفرمایید داخل آقا! ببینین خونه مورد پسندتون هست یا نه؟!!

کنار ایستاد تا کیانا به داخل برود و او شرمنده سر پایین می‌اندازد و قدم به داخل می‌گذارد، بزرگتر از چیزی است که فکرش را می‌کند، در بدو ورود راه پله‌هایی قرار دارد که بر روی یک خط صاف هست، سمت چپ‌ها و پذیرایی نسبتاً بزرگ و آشپزخانه قرار دارد. نگاه کلی به خانه می‌اندازد و ناگهان، به شور و شعف می‌آید. باورش نمی‌شود در این ده-دوازده روز فرزند

توانسته این‌گونه خانه‌ی نصف و نیمه را بازسازی و آماده‌ی زندگی کند. با خوشحالی دست برهم می‌کوبد، دست او را که دارد اطراف را از نظر می‌گذراند می‌گیرد.

به دنبال خود به طبقه‌ی بالا می‌کشد، یک هال و پذیرایی نسبتاً کوچک با سه اتاق خواب! صدای کیانوش را از یکی اتاق‌ها شنید. فرزاد حدس زد داخل کدام اتاق رفته است. ابتدا او جلو رفت و در را باز کرد. کیانا با دیدن اتاقی با دیزاین پسرانه، لبخندش عمق گرفت. کمد اسباب بازی پر از لوازم بود، اصلاً انگار فرزاد می‌دانست شاید نفری به آنها ملحق شود. کیانوش خود را روی تخت رها کرده بود و به لوستر سه شعله‌ی برنزی چشم دوخته بود. فرزاد جدی نگاهی به کیانا انداخت و بازویش را به درگاه تکیه داد.

- آینده نگری کردم، کار این اتاق دیروز تموم شد، قرار بود باشه واسه بچه‌ی اولمون؛ که خودش به موقع رسید. الانم کیانوش و کاوه نداره هردوشون عزیز دل بنده‌ان!

کیانا قند در دلش آب شد و آرام به بازوی او کوبید.

- چه اسم بچه هم انتخاب می‌کنه!

فرزاد سکوت کرد و کیانا بی‌توجه به زنگ‌های پی در پی مادر و پدرش، چهره‌ی درهم رفته و گرفته‌ی فرزاد، خودش را روی تخت کنار پسرش رها کرد. فرزاد دستی به موهای تیره‌اش کشید. باید در اسرا وقت موهایش را

ساده کوتاه می‌کرد، هرچه باشد دیگر مجرد نبود. جلوی تخت ایستاد و روبه کیانوش و کیانا گفت:

- منم پیام یا نه؟

کیانوش که با دیدن او کشتی به او پیدا کرده بود. کمی به سمت مادرش رفت تا جا برای فرزاد باز شود. فرزاد دستش را تکیه گاه قرار داد. دست خودش نبود، از دست کیانا ناراحت بود، ذهنش مدام در حال تکرار حرف‌ها و اشتباهاتش بود. از آن سمت هم نمی‌خواست با کج خلقی و بروز ناراحتی‌اش حال خوش کیانا را خراب کند و منکر این نمی‌شد ته‌دلش از این موقعیت راضی بود. دیگر مگر از خدا چه می‌خواست؟ خنده به زندگی‌اش برگشته بود. کیانا را داشت، زندگی سه نفره‌ای داشت. دگر چه می‌خواست؟ البته بماند این فکرها اثر کمی داشت و مدام کار اشتباه کیانا برایش دهن کجی می‌کرد. اندکی سرش را به سمت کیانا مایل کرد و اخم درهم کشید کیانا دستش را به صورت کیانوش می‌کشد و کمی به فرزاد نزدیک می‌شود، هر چه قدر سعی می‌کرد سر صحبت را با فرزاد باز کند موفق نمی‌شد.

- جلو بچه دارم مراعات می‌کنم، وگرنه خیلی ازت ناراحتم، جوری که دارم با خودم کلنجار می‌رم که چجوری ببخشم و ازت بگذرم. بدجور تحقیرم کردی و نادیده‌ام گرفتی کیانا!

کمی آن طرف‌تر به اندازه‌ی چندین و چندخیایان در محله‌ی وسط شهر، آلاگلی بود که روی اپن نشسته بود، دکمه‌ی ترک‌های بعد اسپیکر کوچک را می‌زد و مشغول پیدا کردن یک آهنگ بود همراه با پیمانی که پیش‌بند

دور گردنش انداخته بود و در یک دست دو تخم مرغ گرفته بود و بر لبه‌ی ماهیتابه می‌کوبید. با رسیدن آهنگ دستانش را بر روی صفحه‌ی کابینت گذاشت و پایین آمد، اسپیکر را کمی عقب هل داد، کنار پیمان که با دقت مشغول جمع کردن پوست‌های تخم مرغ از درون ماهیتابه بود. ایستاد و سرش را کمی نزدیک ماهیتابه کرد. با دیدن تکه های سفید رنگ خندید.

- باور نمی‌کنم بلد نیستی تخم مرغ درست کنی؛ ولی خورشت که درست می‌کنی از من بهتره!

پیمان با قاشق آن تکه را برداشت و داخل ظرف شویی انداخت، آلاگل سرش را بالا گرفت و کمی از گاز فاصله گرفت، با شروع آهنگ دستش را در هوا تکان داد. کمرش را تکان داد و ساعد دست پیمان را گرفت.

- دنیا-دنیا؛ از آرامش چشمان تو لبریزم عزیزم دریا دریا از این عشق پر آوازه؛
به پای تو بریزم

ریز کمرش را تکان داد، پیمان نگاهی به تخم‌مرغ های درون ماهیتابه انداخت.

- یک دیقه حواسم پرت شه می‌سوزه شام باید نون خالی بخوریم!

آلاگل آرام و همصدا با خواننده انگشتش را روی هوا تکان داد.

- تو لب‌تر کنی؛ من شاعر چشمان تو می‌شم! فقط یار تو می‌شم؛ گرفتار تو می‌شم. فقط یار تو می‌شم، گرفتار تو می‌شم! پیمان نیم نگاهی به او انداخت،

آلاگل خودش را کمی جلو کشید قاشق را از دست او گرفت، دستش را به جلو کشیده و او را به سمت خود کشید.

- خوش به حال، که یار اومده باز اومده می‌خواد محرم و یارم بشه همه کس و کارم بشه، دل بی‌قرارم بشه!

پیمان نگاهی میان ماهیتابه و آلاگل رد و بدل کرد و ناگهان از گاز فاصله گرفت، دستش را بالا گرفته و آلاگل از فرصت استفاده کرد و چرخ زد.

- محو این عشق که باز اومده، تا اومده می‌خواد خونه خرابم کنه از عشق تو آبم کنه؛ می‌خواد چیکارم کنه!

آلاگل خندید و پیمان دستش را رها کرد، دستانش را کمی از هم باز کرد و با دو دست بشکن زد، نهایت خلاقیتش در رقص همین قدر بود.

- منتظرم من در این حالت دلواپسی؛ که نشستم سر راهت منتظرم من که باید تو به دادم برسی؛ وای از آن چشم سیاهت!

آلاگل کمی از او فاصله گرفت، کمرش را خم کرد و با انگشت اشاره‌اش او را نشانه گرفت. سنگینی نگاه پیمان و لبخند بزرگ روی لبش حال او را خوب می‌کرد.

- تو لب‌تر کنی؛ من شاعر چشمان تو می‌شم! فقط یار تو می‌شم؛ گرفتار تو می‌شم.

پیمان چند قدمی با همان حالتی که بشکن می‌زد جلو رفت. دستانش را روی کمر او گذاشته و او را از زمین فاصله داد. شاه بیت آهنگ را فهمید بنابراین چرخید و هم صدا با خواننده خواند.

- خوش به حال، که یار اومده باز اومده می‌خواد محرم و یارم بشه همه کس و کارم بشه، دل بی‌قرارم بشه!

آلاگل از ته دل خندید، دستانش را روی شانه های او گذاشت، صدای آرام و غمگین پیمان در میان آهنگ دوباره در گوش‌اش پیچید.

- ببخش که دارم خاطره می‌سازم؛ ولی در این مورد خودخواهم، نمی‌تونم ازم نخواه نباشم، دوست دارم؛ و تا وقتی که بمیرم انقدر می‌گم تا حسرتش به دلم نمونه گل من!

الهام آرنج هایش را به محافظ بالکن تکیه داد و خیره بیرون را نگریست. دیدن چشم انداز تهران از عمارت پدربزرگش چیز دیگری بود. سرش را کمی پایین انداخت، بوی خوش کباب مدام در بینی‌اش می‌پیچید و دلش را مالش می‌داد. صدای کشیده شدن پایه‌های صندلی فرفورژه او را از عالم فکر و خیال گذشته در آورد. نهال بشقاب میوه را روی میز نهاد. از پشت به خواهرش چشم دوخت.

- برای همین قدیم بیشتر دورهم می‌نشستن دیگه، چون خونه ها کوچیک بود. زیر کرسی می‌نشستن و تخمه می‌شکستن، از روزمرگی هاشون

می‌گفتن؛ ولی حالا با این عمارت به این درندشتی هر کسی یک جا نشسته!
مردا پایین، من و تو اینجا و خانما تو آشپزخونه!

الهام نگاه از منظره گرفت و به سمت نهال برگشت، صندلی را عقب کشید و
تن نحیفش را روی صندلی رها کرد.

- خیلی وقت بود تو این دورهمی‌ها شرکت نکرده بودم. شاید از اول عمرم.
بیشتر دورهمی‌های دوستانه بود تا خانوادگی!

نهال پرتقال را میان دستش گرفت و با چاقو روی پوست پرتقال را چهار خط
انداخت.

- حالت خوبه؟

الهام لبخندی زد و موهای قهوه‌ای رنگش را پشت گوش‌اش فرستاد، دمی از
هوای خنک گرفت. دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

- عالیم؛ ولی اینجام می‌سوزه، هنوز با نبود کیانمهر کنار نیومده!

نهال انگشت شست‌اش را بین پوست کلفت و پرتقال شیرین گذاشته و
پوست را جدا کرد.

- تصمیمت خیلی ناگهانی بود، فکرش رو نمی‌کردم اینجوری از کیانمهر جدا
شی؛ من هنوز مبهوتم تو که بماند. حالا تصمیمت چیه؟ برمی‌گردی پیش
بابات؟

الهام دستانش را روی میز گذاشته و انگشتانش را درهم قفل کرد.

- دیر فهمیدم ما به درد هم نمی‌خوریم؛ ولی فهمیدم. من فکر می‌کردم علاقه تو یک رابطه همه چیزه، فکر می‌کردم همون طور که بخواد رفتار کنم، همه چیز درست می‌شه؛ اما نبود. الانم مهم نیست. سریع می‌تونم خودم رو با همه چیز وفق بدم. هشت ماه پیش که کیان من رو پس زد، کله‌ام داغ بود زندگیم رو نابود کردم؛ اما الان تازه دارم می‌فهمم حتی اگه با کیانمهر هم ازدواج می‌کردیم هیچ وجه تشابهی با هم نداشتیم.

نهال لبخندی کنج لبش نشست، پرتقال را دانه-دانه کرده و جلوی الهام هل داد، دست‌های کثیفش را با دستمال کاغذی روی میز تمیز کرد.

- به تصمیمت احترام می‌ذارم. خب نگفتی می‌خوای درس رو ادامه بدی؟
الهام دستش را زیر چانه زد، تکه‌ای از پرتقال برداشت و در دهان خشکش گذاشت.

- پیش بابا بر نمی‌گردم. من خیلی وقته از اونا جدا شدم، می‌خوام آتلیه باز کنم، آشنانش رو دارم، مغازه از اون کار از من، چند تا از دوستای دبیرستانم که برگشتن ایران و دانشجویان دنبال کار می‌گردن از پس خرج و مخارج برنمیان، قرار شده آشنام اواسط هفته‌ی دیگه برگرده. تا هفته‌ی دیگه می‌خوام خونه رو بفروشم و نقل مکان کنم. فعلا چند تا کتابی که بهم معرفی کردی رو دارم می‌خونم.

نهال دست جلوی دهانش گذاشت و خندید، ناگهان به یاد آپارتمانی که زندگی می‌کردند افتاد. بشکنی زده و خود را جلو کشید.

- نمی‌خواد خونه رو عجله‌ای بفروشی، بذار سر فرصت، خونه‌ی آیناز و حسام دو واحدیه، واحد روبه رو، یک آپارتمان نقلی هفتاد متریه از وقتی اومدیم کلید نخورده، با نیما حرف می‌زنم بیا پیش خودمون!
الهام ذوق کرده با پشت دست دور لبانش را تمیز کرد.

- اگه قبول کنه که عالیه، در جریانی که به دختر مجرد خونه اجاره نمی‌دن، امروز چند تا بنگاه سر زدم با اکراه گفتن همون جایی که هستم رو نگه دارم. نهال که می‌دانست نیما از این پیشنهاد بسیار خوشحال می‌شود، لبخندی بر لب نشانده.

- پس از فردا شروع کن به جمع و جور وسایلت، به نیما می‌گم مطمئنا قبول می‌کنه. الهام سری با شوق تکان داد. نهال تا حال الهام را آرام ندیده بود. عاقل‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و بچه بازی از خود در نمی‌آورد. با پیچیدن صدای آیفون، درون دو طبقه، نیاوش دست از آب دادن گل‌های بی‌زبان کشید. به سمت شیرآب که بر روی دیوار بود رفت، آن را به سمت خلاف عقربه‌های ساعت چرخاند. روبه‌همایون خان که مشغول قدم زدن در باغ و حرف زدن با جهان بود. گفت:

- آقابزرگ، باز کنم یا باز می‌کنین؟

نیما بادبزن را کنار گذاشت، فتانه همسر محمد از داخل خانه سر بیرون آورد.

- در رو باز کردم؛ ولی طرف نمی‌یاد داخل!

نیاوش بدون باز کردن تا پاچه‌های شلوارش، آستین هایش را تا آرنج بالا داد، پاهایش را کمی از زمین فاصله داد تا آب جمع شده در دمپایی‌هایش خالی شود. جهان نگاهی به پسرش که دست به پاچه‌های شلوارش گرفته بود و آرام به سمت در می‌دوید انداخت.

- من و همایون خان نزدیک‌تریم ندو داخل حیاط!

نیاوش لجبارانه و سراسیمه با همان حالت پنگوئنی سمت پدر و پدربزرگش دوید.

- هی بهت می‌گم دود و دمبل راه ننداز همسایه کناری هوس می‌کنه، حتما الان زنگ زده بگه دخترم حامله است بوی کباب شنیده دلش خواسته! تف! تف!

همایون خان دستی به ریش سفیدش کشید و خندید. نیاوش از کنارشان گذشت و در حد دو قدم از آنها جلوتر ایستاد. در باز شده توسط زن دایی‌اش را به سمت خود کشید که با دیدن زن چادری پشت در، دستش از شلوارش رها شد و خنده روی لبانش ماسید. موهای بلوطی رنگ خوشرنگ کوتاهش از زیر چادر بیرون آمده بود، چشمان قهوه‌ای رنگش با دیدار ناگهان پسرش، لرزید، جهان دستش را روی در گذاشته و کامل آن را باز کرد. همایون خان و جهان با نمایان شدن قامت هدیه، به وضوح جا خوردند. نیاوش آب دهانش را پایین فرستاد. بی‌اراده از حرفی که همیشه به نهال و نیما می‌گفت متحیرانه گفت:

- چاقو کش اومد، واسه انتقام!

هدیه میمیک صورت بی حس و جا خورده‌ی نیاوش را از نظر گذراند. باورش نمی‌شد این پسر جوان خوش هیکل با لباس های خیس و عینک مستطیلی بر روی چشمانش امیر است، همان بچه‌ای که در چند ماهگی رهایش کرد. دستان هدیه از زیر گلویش که محکم چادر را گرفته بود رها شد، تا چادر آمد از دورش باز شود، جهان خود را جلو کشید و اجازه‌ی سر خوردن چادر و نمایان شدن موهایش را نداد. همایون خان اشک در چشمانش حلقه زد.

- هدیه برگشته! دخترم بالاخره این چشم انتظاری رو تموم کردی؟ اومدی به مادر و پدر پیرت سر بزنی؟

هدیه لب به دندان گرفت، نگاه از پسرش گرفت و به جهان دوخت، از آخرین دیدار بیست و یک سال می‌گذشت، یا شاید کمتر؟ یا نه بیشتر! این مرد با دستان لرزان و چهره‌ی چروکیده هیچ ردی از جهان نقاش و سربه زیر نداشت. از مردی که بخاطرش قید خانوادهاش را زد.

- می... تو نم پیام داخل؟

نیاوش دستش را روی ساعد دست پدرش که به قدری از دیدار هدیه شوکه بود که با فاصله‌ی کم فقط نگاهش می‌کرد گذاشت.

- بریم داخل بابا، این خانم همسر پدر بهزادن، نه همسر شما و مادر من و نهال!

جهان به خود برگشت دستش را پس کشید و کمی عقب‌تر رفت، هدیه دستش را به چادر گرفت. همایون خان بی‌طاقت از به آغوش کشیدن دخترش پس از سال‌ها، دستان لرزانش را باز کرد و روی پشت او گذاشت، هدیه را در آغوش کشید، چشمان بی‌فروغش خیس شد و او را محکم بر سینه‌اش فشرد.

- خوش اومدی هدیه‌ی بابا! خوش اومدی یکی یدونه‌ام.

هدیه سرش را در شانهِ پهن پدر پنهان کرد، بغض گلویش را رها کرد.

- می‌ذاری دوباره بشم همون دردونه‌ات؟ می‌شه دوباره در خونه‌ات رو، روم باز کنی؟ به چند ثانیه نرسید کل اعضای خانواده داخل حیاط سر جمع شدند و خیره پدر، دختری را نگریستند که پس از سالها دوری و فاصله می‌گریستند و دلتنگی نبود این سال‌ها را جبران می‌کردند. الهام دستش را روی شانهِ نیاوش گذاشت، که او تنها به انداختن نگاهی اکتفا کرد. گوش‌ی در جیب شلوار جین تیره‌ی الهام لرزید. آن را بیرون کشید و به نام پدرش چشم دوخت. صدای گرفته و لرزان همایون خان آمد.

- در خونه‌ی من همیشه به روت بازه دختر عزیزم.

مادرش لنگان-لنگان خود را به جلوی در رساند، محمد و نیما کمکش می‌کردند تا راه برود، چون جدیداً زانو درد گریبان‌گیرش شده بود. با شنیدن صدای دخترش، بی‌خیال درد شده بود، بازوانش را از حصار دست پسرانش آزاد کرد، نگاه گریبان‌هدیه از پشت پلکان خیسش به مادرش افتاد، به

مادری که وسط کمرش خم شده بود؛ دلش برای دوران کودکی، برای نوازش دست های او، برای قربان صدقه هایش تنگ شده بود، همایون خان دستانش را پایین آورد و هدیه از او جدا شد، به سمت مادرش که داخل حیاط ایستاده بود قدم نهاد و ناگهان دستانش دور هیکل گرد و تو پر مادرش حلقه شد. صدای هق‌هق اش بالا رفت و نفهمید چه شد، بدی هایی که در حق کوثر و فرزندانش کرده بود به خاطرش آمد، هدیه در آن شب، یک آدم شکسته و نادم بود، آدمی که بازهم برای تسکین دردهایش به خانواده‌اش رجوع کرده بود. او این مادر را داشت، این پدر سنگدل را داشت؛ اما کوثر که را داشت؟ با تومور مغزی دست و پنجه نرم کرده بود، دو پسر بچه را بدون کمک همسرش بزرگ کرده بود و او چه؟ در این چند سال فقط خود را سرگرم خوشگذرانی و انتقام از پدرش کرده بود و در آخر هم دود حماقتش در چشم دخترش رفته بود. حتی بالای سر الهام هم نایستاده بود و او را تربیت نکرده بود؛ الهام هر چقدر مهربان بود، دلسوز بود و همدمش بود زیر دست پرستار بزرگ شده بود. الهام تماس پدرش را رد کرد، به چند لحظه نرسید پیامی از جانب پدرش دریافت کرد. محتوا را باز کرد. از نظر او پشت پیام و در مجازی هیچ حسی معلوم نمی‌شد؛ اما برای اولین بار حس خشم و عصبانیت پدرش را پشت پیام حس کرد.

- با زبون خوش اگه پیش مامانتی، بگو برگرده، گوشیش رو روشن کنه! الهام بگو نره رو اعصاب من، خودت می‌دونی چه قدر دوسش دارم می‌یام خونه

رو روی سر اون مرتیکه آوار می‌کنم، بیشتر از این گند می‌زنم به زندگی داداشات و کوثر! همه اینارو بهش بگو! تا فردا برنگرده می‌یام.

بی‌اراده دستش به تایپ رفت و گوشی را دو دستی در دستش گرفت.

- من با مامان نیستم، ازش خبر ندارم، باهام تماس نگیر بابا، جایی درگیرم گوشی دم دستم نیست.

پیام را ارسال کرد، نهال با لبخند مادرش را نگریست، هدیه از آغوش مادرش جدا شد و نگاه کلی‌ای به خانواده‌ای که بزرگ‌تر از قبل شده بود انداخت و در نهایت نگاهش روی حسین و دستی که روی شانهای جهان قرار گرفته بود ثابت ماند. لرزش و اضطراب در کلامش مشهود بود. دست‌های عرق کرده‌اش لبه‌ی چادر را گرفته بود و محکم فشار می‌داد. دمی از هوای مطبوع خانه-باغ گرفت.

- دارم از بهروز جدا می‌شم، امیدوارم دختر، خواهر و حتی بزرگ‌ترتون من رو قبول کنین، دیره واسه گفتن این حرف؛ ولی ازتون معذرت می‌خوام. بابت کینه‌ای که تو دلم ریشه زد، بابت انتقامی که دودش تو چشم دختر خودم رفت. بابت اشتباهی که من و جهان کردیم. هرچند...

لرزش چانه‌اش شدت گرفت و سرش پایین افتاد. فشار دست حسین بر شانهای جهانی که کاملاً شوکه بود. کاسته شد. هدیه امروز به اندازه‌ای حالش بد بود که زانوهایش هم می‌لرزید و شک داشت از فرودگاه تا اینجا را خودش آمده است.

- هر چند اشتباه نبود؛ اشتباه من بودم که خونه‌ی یکی رو بخاطر نداشتن یک آشیونه خراب کردم، نمک شدم پاشیدم روی زخمای زنی که حتی خانواده هم نداشت. دوتا بچه رو از داشتن پدر محروم کردم. زندگی یک نفر رو به گند کشیدم تا خودم رو از دست خانواده‌ام پنهون کنم. علت جدایی من از بهروز بیدار شدن از خواب غفلته! امیدوارم بهم فرصت جبران تک‌تک اشتباهاتی که در حق شما و اون خانواده کردم داده شه!

حرف‌های کوثر در سر الهام، نهال و نیما که از نزدیک شاهد بودند پیچید، نهال محکم شالش را در مشتم فشرد و نیما چندین مرتبه پلک زد تا سایه‌ی اشک از چشمانش برود. الهام لبخند تلخی کنج لبش نمایان شد. او ندا را با همان سن کم به مادرش داده بود و چه قدر دردناک بود، پشیمانی و تاسفی که در نی‌نی نگاهش نمایان بود. هدیه توان ایستادن را از دست داد، دستی به سر گیج و دردناکش گرفت و اجازه‌ی سقوط را داد، حسین برادرش که نزدیک‌تر بود، با بد شدن حالش، روبه خدمتکار که با ترحم خواهرش را می‌نگریست فریاد زد.

- آب قند واسه خانم بیار! عجله کن!***

امضایی پای برگه‌ها زد. در پرونده را بست و مچ دست تازه از بند رها شده‌اش را ماساژ داد. دست راستش را زیر سرش گذاشته و چشمانش را بست. خمیازه کشید و در دل نثار بی‌خوابی‌های شبانه‌اش لعنتی فرستاد. اصلاً انگار شب‌ها خواب از چشمان او ربوده می‌شد که هر چه از شانه‌ی راست به شانه‌ی چپ می‌چرخید و بلعکس خوابش نمی‌برد. می‌دانست از

کجا آب می‌خورد؛ اما سعی می‌کرد حواسش را پرت کند، لرزش دستانش را کنترل کند تا رسوا نشود. بدون باز کردن چشمانش، کشو را کشیده و پاکت سیگار را برداشت.

انگار امشب فقط او و عماد که اتاقش از دود دیده نمی‌شد بی‌خواب بودند، خوشحال نبودند و فقط به دود کردن سیگار پشت هم، دل خودشان را خوش کرده بودند و به این فکر می‌کردند کجای راه را اشتباه رفته‌اند که سهمشان جدایی شده‌است. در آخرهم با رسیدن به خشت اول که کج نهاده شده بود و اشتباهات خودشان، به زدن لبخند تلخ اکتفا می‌کردند.

عماد سرش را محکم بر سه کنج اتاقش می‌زند، فرزاد هنوز نیامده‌است و می‌داند کنار کیانا است. کنار دختری که امروز در چشمانش زل زد و گفت او نمی‌خواهد و عاشق برادرش است. سیگار را در جا سیگاری خاموش کرد، دست بلند کرده و بطری ای کنار دستش را برداشته و یک نفس آن را به سر می‌کشد، دستش از شدت سوزش ناگهانی معده‌اش می‌لرزد و نصف بیشتر محتوا روی پولوشرت آبی رنگش می‌ریزد. بطری را کنار دستش روی زمین می‌گذارد و ناگهان موهای بلند تیره رنگش را میان مشتش می‌گیرد. عماد همیشه همین است. عادت دارد به خفه کردن خودش در سیگار و خوردن زهرماری کنار دستش، اصلاً گاهی اوقات از خالق این ماده را که باعث رفتن هوشیاری می‌شود تشکر می‌کند. سر سنگینش را روی زانو می‌گذارد. دست راستش را از روی معده برداشته و محکم بر سینه‌اش

می‌گذارد. اشکی از چشمان نم زده‌اش روی صورتش می‌افتد و ناگاه عربده‌ی بلندش در خانه می‌پیچد.

- خدایا این حس لعنتی رو تو قلب من بکش! نذار بار دیگه به داداشم خنجر بزنم، نذار زندگی جفتمون رو نابود کنم، خدا!

صدای هق‌هق مردانه‌اش در ادامه‌ی حرفش می‌پیچد. مادر و پدرش می‌دانستند نباید تا یک شب نزدیک او شوند، باید او را به حال خود رها کنند تا بلکه پس از هفت سال خودش را جمع و جور کند، بنابراین با دلی آکنده از غم تنها کاری که از آنها ساخته‌است دعا برای رها شدن عماد از احساس و علاقه‌اش به کیانا است.

و کیانمهر، سرش را محکم روی شیشه‌ی میز گذاشته است و آرام پیشانی‌اش را به آن می‌کوبد. همانند دیوانه‌ها لب به سخن باز می‌کند.

- صبر کن کیان! الهام برمی‌گرده، چند سال صبرکن! بذار یکم از این بی‌تجربگی دربیاد احساس و علاقه‌ی من رو باور می‌کنه می‌بینه کنار من خوشبخته! می‌فهمه بدون اون یک دیونه‌ی کم‌عقلم! به قرآن می‌فهمه فقط صبر کن!

ناگهان سر بالا کرد و دندان روی هم کشید.

- من نمی‌تونم صبرکنم، نمی‌تونم وایستم تا برگرده به خدا نمی‌تونم، هشت ماه صبر کردم، خود خوری کردم، شدم یک مرد بیمار و بدبخت که تو سن سی و یک سالگی عین پیرمرداست.

کیانمهر عقلش را از دست داده بود، کسی در آن شرکت دراندشتی نبود که نجاتش دهد، ناگهان ساق دو دستش را روی میز گذاشته و به چپ و راست دستانش را کشید. تمام محتوای روی میز، از مجسمه گرفته تا کامپیوتر گران قیمتش روی زمین افتاد و صدای عربده‌ی او در تک-تک سالن‌های شرکت پیچید و در آخر مانند کودکی بی سر پناه، روی زمین نشست و تکیه‌اش را به پنجره‌ی سراسری داد. ضربان قلبش را حس نمی‌کرد، اصلاً انگار با گفتن همان یک جمله‌ی الهام روح از تن او ربوده شده بود، کیانمهر جرعت زنگ زدن به الهام را نداشت، او می‌دانست این دفعه همه چیز جدی است. اگر زنگ بزند، التماس کند، باز هم الهام قبول نمی‌کند و حتی شاید گوشی را روی هم جواب ندهد. بنابراین با همان لبخند تلخ انگشتش را روی شیشه‌ی بخار کرده کشید، بی‌توجه به گونه‌ی خیس شده‌اش اول اسم او را به انگلیسی نوشت. - غرورم از این بیشتر می‌شکند الهامم، می‌ترسم بهت زنگ بزنم و این دفعه جدی‌تر از قبل بگی من رو نمی‌خوای بگی من رو دوست نداری و به کل بشکنیم!

تصویر خندان الهام که با شیطنت دستانش را روی لبانش گذاشته بود و محکم از کناره‌های لبش آن را می‌کشید. زبان درمی‌آورد، مد نظرش آمد. نمی‌دانست این تصویر چرا الان دارد در خاطرش پررنگ می‌شود. رد کلمه‌ی انگلیسی با پاک شدن بخار و هوای دهانش از بین رفت.

به او که دور است بگویید:

در اندیشه‌ی تو

در هوای بغض آلود
یادت را نفس می‌کشم...
به او که گاهی هست
و گاهی نیست بگوئید:
بوی عطرِ سیبِ دست هایت
هنوز در این حوالی
به مشام می‌رسد..
به او محبوبه‌ی پاییزی، بگوئید:
که مدار دلخوشی‌هایم
به دور او می‌چرخد..
به آن باده‌ی ناب
به آن سروِ حَرام
به آن قُرْصِ قمر
به او بگوئید: دوستش دارم...

جلوی در خانه ماشین را نگه می‌دارد، تمامی برق‌های خانه‌ی پدری کیانا خاموش است جز نگهبان که جلوی در، در خواب و بیداری به سر می‌برد. فرزاد از آینه به عقب چشم می‌دوزد. کیانا کنار کیانوش نشسته و جسم غرق خواب او را در آغوش کشیده است. لحن صدایش را کمی آهسته می‌کند که کیانوش بیدار نشود.

- می‌خوای ببریش داخل؟

کیانا دستی به صورت سفید و صاف او می‌کشد. نگاهش را به چشمان تیره‌ی فرزاد می‌دوزد. باید جوری از دل او در بیاورد. چون نگاهش بدجور عصبی و کلافه است، اصلاً انگار فرزاد آن فرزاد صبح که از زمین می‌جوشید نبود.

- آره؛ ولی قبلش می‌خوام باهات حرف بزنم.

فرزاد نگاه از کیانا گرفت. از شدت سر درد حس می‌کرد جمجه‌اش ممکن است هر آن منفجر شود. به کوچی خلوت چشم دوخت، اگر کسی بود باید شک می‌کرد. ساعت یک نصف شب بود. گره‌ای میان ابروانش انداخت.

- فردا باهم حرف می‌زنیم، نیاز دارم یکم خودم رو جمع و جور کنم.

کیانا کلافه پلکی زد. کیانوش را از خود جدا کرد موهای کوتاهش را از روی پیشانی‌اش بالا فرستاد بوسه‌ای روی پیشانی فرزندش نشانده. خودش را جلو کشید. میان دو صندلی نشست، با پشت دست ته ریش او را لمس کرد و خیره نیم رخش را نگریست. فرزاد حالت چهره‌اش تغییر نکرد.

- ازت نمی‌خوام بهم حق بدی؛ ولی لطفا اینجوری نباش! امشب بهترین شب زندگی بود. فکرشم نمی‌کردم کیانوش زنده باشه! بعد سه سال فکر کن بری و ببینی پیش برادرشوهر سابقته! ببینی سالمه، ببینی جون سالم به در برده! فرزاد هیچکی من رو درک نکرد، وقتی من بچهام رو از دست دادم تنهای تنها بودم. من دیوونه شدم، انقدر خودخوری کرده بودم انقدر خودزنی کردم که هیچ تشابهی به کیانای گذشته نداشتم.

اشک در چشمان سیاه رنگ کیانا حلقه زد، قلبش کمی به سوزش افتاد، ببینی‌اش را بالا کشید و رد نگاه فرزاد را دنبال کرد تا رسید به گربه‌ی سیاه رنگی که در حال تقلا برای بالا رفتن از دیوار بود.

- من تو اون بیمارستان لعنتی جون دادم، به هرکی زنگ زدم هیچکی جواب نداد، می‌گفتن مریض اورژانسیه؛ ولی اگه اتفاقی بی‌افته ما مسئولیت قبول نمی‌کنیم. فرزاد من بد شکستم، من بد سوختم، به جز پیمانی که امشب دیدی کسی رو نداشتم گریه کنم، کسی رو نداشتم به آغوشش پناه ببرم، پدر و مادر من هیچ وقت نبودن، کیانمهر دیر رسید، به چهلم پسرم نرسید احضاریه رسید دستم. قلب من پر شد از نفرت، کینه و تنفر از مردی که یک بار تا دم خونه‌اشم رفتم تا بکشمش! اگه پیمان و کیانمهر نبودن اگه جلوی من رو نمی‌گرفتن با چاقو شاه رگش رو بریده بودم. جیگرم خنک می‌شد. حال خوب می‌شد.

فرزاد بازهم از جلو نگاه نگرفت، کیانا بی‌تاب از حرف‌هایی که با سختی بر لبانش جاری می‌کرد تا از دل فرزاد دربیاورد؛ ولی او حتی پلک هم نمی‌زد. دو دستش را روی صورت او گذاشت و به سمت جلو نیم خیز شد.

- نگام کن فرزاد! من یک مادر داغ‌دیده بودم که جیگرم به هزار قسمت مساوی تقسیم شده بود.

فرزاد کلافه از لحن بغض آلود و کلافه‌ی کیانا گردن به سمتش کج کرد، فیس تو فیس با کیانا شد.

- من کجای زندگیت بودم کیانا؟ ازم فرار می‌کردی، بهت گفتم بگو دردت چیه! مشکلات چیه قرار بود با هم حل کنیم؛ ولی تو فرار کردی، طفره رفتی، فکر کردم از ازدواجت با من پشیمون شدی! می‌دونی چی به سرم اومد؟ کیانا نمی‌دونی به قرآن درک نکردی چی می‌گم الانم که اگه تا دم خونه‌ی برادرشوهر سابقت دنبالت نمی‌اومدم نمی‌فهمیدم قرار بود چند شب دیگه چه خاکی تو سرم شه! خانم گانگستر شده، با اسلحه شب عروسی می‌خواستی انتقام بگیره هم خودش رو بدبخت کنه هم من و بچهایش رو!

کیانا نگاه از چشمان عصبی فرزاد نگرفت. کمی به عقب رفت، دقیقاً پشت سر او جا گرفته بود. بنابراین نیاز به کش و قوس به کمرش نداشت. دستانش را از پشت روی شانه‌های او گذاشت، چانه‌اش را به شانه‌ی او تکیه داد.

- تو همه‌ی زندگیمی، برای همین ازت فرار کردم برای همین این مدت شده بودم روح سرگردون، صبح تاشب تو خونه راه می‌رفتم و فکر می‌کردم که چیکار کنم. از وقتی تو رستوران دیدمت دعا کردم قبول نکنی؛ ولی به خودم که نمی‌تونستم دروغ بگم، دوست داشتم قبول کنی، رضایت دادم، دلم رو به همین کش و قوس‌ها و رفت و آمدها برای خرید عروسی خوش کردم. گفتم کنار توام. قرار نیست اتفاقی بی‌افته؛ اما اون شب که از گذشته گفتم دوباره قلبم کار دستم داد. قبول کردم بدیم محضر بدون حضور پدر و مادر و ازدواج کنیم. فرزاد من تا اینجا که اومدم با قلبم اومدم، فردا صبح هم که اون اتفاق افتاد، دو دستی زدم تو سرم، تو رو تا چند وقت نمی‌تونستم ببینم و بعدم که شاید فرصت نمی‌شد؛ ولی الان که خداروشکر نشد.

کیانا حق را به فرزاد داد. با خودش کلنجار می‌رفت؛ اما انتقام از عشق و علاقه‌اش به فرزاد بیشتر بود. از جا برخاست و بوسه‌ای روی گونه‌ی او زد و پس از آن با لبخند افزود.

- جان کیانا ببخش؟! می‌بخشی؟

فرزاد دست به پیشانی‌اش کشید.

- بهم وقت بده خودم رو قانع کنم. الانم دیر وقته، مطمئنی می‌خوااین برید داخل؟

کیانا دستانش را از روی شانه‌ی او برداشت، سر جای خود قرار گرفت. نگاهی به کیانوش انداخت.

- آره، باید بدونن نوه‌شون زنده است، هرچند چندان هم مهم نیست از عروسی به بعد می‌یاد با خودمون زندگی می‌کنه!

فرزاد کمر بندش را باز کرد و تا آمد پیاده شود، کیانا در را باز کرد.

- بشین خودمون می‌ریم داخل، بیشتر از این تو دردسر نیافت، با مدارک چیکار می‌کنی؟ فردا می‌بری؟

فرزاد نگاهی به مدارک که روی صندلی شاگرد بود انداخت.

- آره اول صبح می‌برم و تا وقتی با چشمای خودم دستگیریش رو نبینم کار رو رها نمی‌کنم، هر وقت از روز، هر اتفاقی افتاد، بهم زنگ بزن همیشه در دسترسم، جدا از دلخوریم می‌گم، دیدی خونه محل خوبی نیست واسه نگهداری کیانوش، بهم زنگ بزن می‌یارمش پیش خودم.

کیانا قدرشناسانه نگاهش کرد، کیانوش را درآغوش کشید و تشکری کرد. در ماشین را با شانه بست و به سرعت سمت خانه رفت، دستش را روی رنگ در فشرد، باید اعتراف می‌کرد فرزندش عجیب وزن زیاد کرده است. فرزاد تا لحظه‌ی آخر که او در را بست ایستاد و سپس با ذهنی مملو از افکار آشفته به سمت خانه راهش را کج کرد.

با صدای زنگ در، دستش را روی چشمانش خواب‌آلودش کشید، به شانه چرخید و نگاهی به ساعت انداخت، دوازده و ربع ظهر را نشان می‌داد. بالا تنه‌اش را بلند کرد. بسته‌ی باز شده‌ی چیپس را که روی زمین بود با پا به

سمتی هل داد، دست بلند کرد و تلویزیون روشن را خاموش کرد، صدای سر و صدا از واحد الهام به گوش می‌رسید و صدای زنگ خانه مدام می‌آمد.

نفسش را کلافه رها کرد. از روی فرش کنار آمد. الهام که در آپارتمانش بخاطر گذاشتن یک سری از وسایل به درد نخور باز بود، با صدای اکو زنگ خانه‌ی پارسا، شال را روی موهای قهوه‌ای رنگش مرتب کرد و از گوشه‌ی باز در بیرون را نگاه کرد. با دیدن مردانی که با لباس سبز رنگ پلیس پشت در ردیف کشیده بودند.

ابروهایش بالا رفت. کمی از در فاصله گرفت و به سمت آشپزخانه گام نهاد، از پنجره به پایین نگاه کرد، چهار ماشین پلیس کوچکی را بند آورده بودند و همسایه‌ها از پنجره‌ها سر بیرون آورده بودند.

- پس آخر کیانا کارش رو کرد.

لبخند ماتی با فکر کیانا در لبش نقش بست. او به این باور داشت، مجرم باید به دام بی‌افتد بنابراین، دست به سینه تکیه بر کابینتی که یخچال داخلش قرار داشت زد و خیره پایین را نگریست. همه چیز داشت خوب می‌رفت اگر سایه‌ی پارسا و حرف‌های مضخرفش کم می‌شد. خیلی خیلی عالی بود. الهام از وقتی این موضوع را فهمیده بود گاهی با خود می‌اندیشند اگر جای قاضی بود، حکم اعدام پارسا را می‌داد.

پارسا از جالباسی شلوار کتان کرمش را برداشت و روی همان شلوارک کوتاه راه‌دار، پوشید. بدون نگاه کردن از چشمی، دستی به موهای نامرتبش کشید و در را باز کرد. مرد برگه‌ای را جلوی او گرفت و سر تا پای او را نگرست.

- آقای پارسا نواب، شما به جرم ضرب و شتم و اقدام به قتل آقای کیانوش نواب باز داشت هستید.

دستبند نقره‌ای رنگ را برداشته و مچ دست او را که همان طور مبهوت مانده بود و اصلاً انگار نفس کشیدن را فراموش کرده بود. در میان دستش گرفت و دستبند بر دست زده و افزود.

- شما می‌تونین وکیل بگیرید و در دادگاه از خودتون دفاع کنین!

پارسا رنگ از رخس پرید، فرزند دست به سینه روی پله‌ی اول ایستاده بود.

- کیانوش پسر من بود، اصلاً با عقل جور در می‌یاد من بخوام بچه‌ام رو بکشم؟

مرد که از درج‌های روی شانه‌اش معلوم بود، سرگرد است. سری برای دو نفری که کنارش ایستاده بودند، تکان داد.

- ببریدش، هر حرفی دارید به قاضی پرونده و دادگاه می‌تونید بگید.

دست‌های دو سرباز دور بازوان او پیچید و پارسا تقلا کرد خود را رها کند.

- من کیانوش رو نکشتم، من پسر من رو نکشتم.

الهام دست بر جلوی دهانش گرفت و به این کتمان پارسا خندید. مرد جلوی فرزاد ایستاد که او تکیه از دیوار گرفت.

- آقای سهرابی شما می‌تونین برید، ایشون دستگیر شدن، پرونده اشون هم سنگین‌تر از این حرفاست. فقط منتظر روز دادگاه باشید و همسرتون رو برای شهادت بیارید.

پارسا با شنیدن لفظ "همسر" ناگهان به سمت فرزاد خودش را کشید که سربازها محکم او را گرفتند.

- به اون دختره‌ی سلیطه بگو، من رو دست کم گرفته، بهش بگو من پسر حمید نوابم، اون اراده کنه می‌تونه من رو بیاره بیرون! این پایان کار پارسا نواب نیست.

فرزاد نیم‌نگاهی به او انداخت، یکی از نیروهای پلیس در آسانسور را باز کرد. تا آمدند او را به سمت داخل هدایت کنند. فرزاد دستش را بالا برد و روبه مرد گفت:

- چند لحظه لطفا!

سپس روبه پارسا با سر و وضع شلخته و تیشرت یقه‌گردی که کج شده بود، مایل شد. دستش را روی یقه‌ی او گذاشت و آن را صاف کرد.

- این دفعه خدا هم نمی‌تونه از تو زندان بیرون بیارت، پدرت که بماند. می‌خوای بهش زنگ بزنی؟ پارسا فکش را روی هم فشرد، اگر دستانش باز بود مشت محکمی بر صورت او می‌کوبید. فرزاد دستی به موهای بلندش

کشید و آنها را به پشت سر هدایت کرد. گوش‌اش را از جیب کت مشکی رنگش بیرون کشید. شماره‌ای که پیمان برای او پیامک کرده بود را گرفت. در آپارتمان الهام کامل باز شد و نگاه پارسا به او گره خورد، الهام دست به سینه فقط نگاهش کرد. نه حرفی زد نه سرزنش کرد و حتی پیروز هم نگاهش نکرد. پارسا نتوانست جلوی الهام بگوید کار او نیست، چون دیروز اعتراف کرده بود. با وصل شدن تماس و پیچیدن صدای نواب در گوش‌اش تماس را روی بلندگو گذاشت.

- سلام آقای نواب، پسر تون می‌خواد باهاتون صحبت کنه!

حمید که با پیام دیشب پیمان بر همه چیز آگاه شده بود. دستش را جلوی دهانش گرفته و گلویش را صاف کرد. پارسا دمی از هوا گرفت و لعنتی به شرایطی که قرار داشت گفت.

- من رو می‌تونی بیاری بیرون نه؟ خودم یادمه یک دوست گردن کلفت داشتی، من اشتباهی مرتکب نشدم. من کیانوش رو نکشتم اون روز من اصلا تهران نبودم، رفته بودم کرج!

نواب ابرویی بالا انداخت. عکس سه نفره‌ی خودش و دو پسرش را میان دستانش گرفت. پیمان نوزده ساله و پارسای هجده ساله، اصلا فکرش را نمی‌کرد، یک روزی سر گذشت پسر بزرگترش به بیماری قلبی و سرگذشت پسر کوچکش به زندان ختم شود.

- مدرک دارن، تو رو دیدن وقتی داشتی با راننده‌ی ماشین حرف می‌زدی، صدات توسط دوربین ضبط شده، شاهد ضرب و شتم و جر و بحثات با کیانا هم که بودم. چرا باید بیارمت بیرون؟ یادت رفته؟ مجرم باید به سزای عملش برسه! تنها کاری که می‌تونم واست بکنم، اینه که تا آخر عمر گوشه‌ی زندان بمونی و از قصاص نجاتت بدم. حرفی نداری؟ باید قطع کنم.

پارسا دستان دست بند خورده‌اش مشت شد.

- اگه پیمان بود بازم این حرف‌ها رو می‌زدی؟

نواب دستی روی صورت پارسا کشید.

- پیمان این کار رو نمی‌کنه و هیچ وقت تو این موقعیت که محکومه بهم زنگ نمی‌زنه!

پارسا پوزخندی زد، اشک در چشمانش نشسته بود.

- بالاخره یک روزی می‌یام بیرون دکتر نواب! اون روز می‌شم بختک روی زندگی تو و خانواده‌ات! فراموش نکن من پسر خودم رو کشتم؛ تو که بماند.

فرزاد گوشی را با حرص قطع کرد و لبش را محکم بر دندان گرفت. سربازها او را به سمت آسانسور هل دادند و او با صدای بلند قهقهه زد.

- با تو هم هستم الهام، محکم کیانمهر رو بگیر! در پیام باید اشهدتون رو بخونین!

الهام بی‌خیال صدایش را همانند خودش بلند کرد.

- البته اگه تا اونجا تو زندان نمرده باشی رفیق!

این حرف را زده و بی‌توجه به نگاه خیره‌ی فرزاد، در را برهم کوبید، دستانش را در هم قفل کرد و خود را بالا کشید.

- اصلا انگار زندگی داره باب میل من می‌چرخه انقدر که سرخوشم! آخ خدا! سپس روبه خانه‌ی شلوغش لبخند زد و همان طور که خودش را روی مبل یاسی رها می‌کرد. ادامه داد.

- سلام زندگی!***

دست بلند کرد و تکه‌ای از نان جدا کرد، قاشقی داخل مربای آلبالو زد و روی نان کشید. جلوی کیانوش که بدون ایجاد صدایی چای شیرین می‌نوشید، گرفت.

- بیا مامانی بخور!

کیانوش لقمه را از دست مادرش گرفته و ناگهان به سمت پدربزرگ و مادربزرگش که بدون پلک به آنها خیره شده بودند، نگاهی انداخت، کیانا عصبی از آنها به سمتشان برگشت.

- جای خوشحالی یک ساعته زل زدین به ما؟ جای تبریک به من و تشکر از پیمان فقط مارو نگاه می‌کنین؟

کتایون دست بلند کرد و لیوان آب پرتقالش را سر کشید.

- فکر کنم جنی شدم، باید برم پیش جن گیر! سر صبحی بچه‌ی مرده‌ات زنده شده؟

کیانا بی‌تفاوت شانه بالا انداخت و جرعه‌ی آخر چایش را نوشید.

- اولاً اول صبح نیست و دوازده و نیم ظهره، دوما بچه‌ی من از دست اون مرتیکه جون سالم به در برده! جای خوشحالی فقط هی می‌گی جن جن؟ پدرش آرنج‌هایش را روی میز گذاشت، دست بلند کرد و ناگهان موهای کوتاه و لخت کیانوش را نوازش کرد.

- تعجب من از زنده بودن کیانوش نیست، از عکس العمل فرزاد و خانواده‌اشه! خودت که شاهدی من چه قدر کیانوش رو دوست داشتم و دارم.

کیانمهر که کنار خواهر زاده‌اش نشسته بود، چشمانش به علت بیدار خوابی دیشب یک کاسه‌ی خون بود، پوزخندی زد و گفت:

- آره خیلی دوستش داشتی! کاملاً معلومه از طرز نوازش سر بچه معلومه داری موهاش رو می‌کشی!

به دنبال این حرف دستش بالای سر کیانوش قرار گرفت و مچ دست پدرش را محکم گرفت، دیشب به قدری حالش بد بود که ساعت چهار صبح که وارد خانه شد با دیدن کیانا و پسری که روی تخت او خواب بودند هنگ کرد. تا صبح هم که به علت این پدیده با کیانا نخوابیده بود، خواهرش با شوق گریه می‌کرد و مدارک را نشان می‌داد، از حال خوبش می‌گفت از رفتار فرزاد

می‌گفت؛ البته بماند موضوعی که علت دلخوری با فرزاد شده بود را نگفت. کیانمهر با دیدن کیانوش و حال خوبش دلش می‌خواست فریاد بکشد انقدر که این پسر بچه را جدا از پدرش دوست داشت. کیانمهر با دست دیگرش کیانوش را به سمت خود کشیده و اخم کرد. پدرش عصبی از رفتار پسرش، چشم غره‌ای به او رفت.

- من کی موهاش رو کشیدم؟ من موهات رو کشیدم باباجون؟

کیانوش نگاهی به مادر بزرگ و پدر بزرگ اش انداخت.

- آره کشیدی بابایی!

کیانمهر با عصبانیت خندید و دندان برهم کشید.

- تا روز عروسی کیانوش می‌یاد خونه‌ی من! شما برید به گرفتاری هاتون سر و سامون بدین، راستی بهش زنگ زدی؟

کیانا ابروی چپش را بالا انداخت که یعنی جلوی آنها چیز نگوید. کتایون از پشت میز برخاست، با حرص به کیانا چشم دوخت.

- غرق بچه داری نشی از عروسیت فراموش کنی، عکساتون امروز آماده می‌شه باید برین بگیرین! چند روز مونده، به آقا داماد زنگ بزن ببین باغ و اینا مرتبه یا نه!

کیانا پشت چشمی برای مادرش ناز کرد. کتایون با حرص از نوهی از مرگ برگشته‌اش به سمت اتاقش گام نهاد تا لباس‌هایش را عوض کند. کیانمهر دستی به سر سنگینش کشید و از جا برخاست.

- می‌یای دایی با هم بریم؟

کیانوش با ذوق از پیشنهاد دایی‌اش، چشمانش برق زد و صندلی را عقب داد. کیانا محکم لیوان را بر روی میز کوبید. سر به سمت برادرش چرخاند.

- کجا؟

کیانمهر اشاره‌ای به ساعت کرد.

- امروز که نمی‌رسم برم شرکت اصلا حال ندارم. می‌رم بچه رو ببرم فیزیوتراپی که آدرس رو برام می‌فرستی. از اون ورم بریم پارک یکم بچه بازی کنم. فرزند کی میاد دنبالت؟

پدرش با حرص تکه‌ی نان را داخل ظرف انداخت.

- مگه قرار نبود تا روز عروسی بدون کسی نبینیش؟

کیانمهر دست کوچک کیانوش را که خیره پدر بزرگ عصبی‌اش را می‌نگریست، گرفت.

- می‌خواد بخورم؟ اگه می‌خواست بخورم دیشب می‌تونست.

کیانمهر قهقهه زد، سری برای پدرش تکان داد و دستی به شانه‌ی کیانا زد.

- بابا بیخیال، رسمی و قانونی شوهرشه، اگه این دو هفته رو رعایت کرده واسه حرفت خیلی طره خرد کرده! آدرس فیزیوتراپی رو واسم بفرست. فعلا! کیانا سرش را به سمت کیانوش چرخاند. دستش را بلند کرد و نگران روبه کیانمهر گفت:

- داداش ازش غافل نشی! کیا، دست دایی رو ول نکنی، ندویی وسط خیابون! کیانوش دست بزرگ کیانمهر را می‌فشارد.

- باشه مامان!

کیانمهر چشمکی می‌زد.

- خیالت راحت باشه از خواهرزاده‌ام مراقبت می‌کنم! هر وقت خواستی بهم زنگ بزن بهمون پیوندین! امری نیست؟ بریم؟

کیانمهر دست کیانوش را رها می‌کند تا کفش‌های چسب دار سفیدش را به پا کند و خودش هم کفش‌های اسپرتش را از جاکفشی برمی‌دارد.

- مراقب خودت باش کیان! کمتر سیگار بکش! از کیا غافل نشی می‌دونی که من از پارک می‌ترسم. هر جا خواستی بری با خودت ببریش!

کیانمهر به کیانا بابت نگرانی‌اش حق داد، روی دو زانو نشست، بندهای کفش‌اش را محکم در دست گرفت و کشید.

- تا دو سه ساعت دیگه نمی‌ریم پارک. هر وقت خواستیم بریم بهت زنگ می‌زنم! در اون مورد سعی می‌کنم نکشم!

بند کفش‌هایش را بست، کیانوش برای مادرش دست تکان داد و هم‌قدم با کیانمهر از خانه خارج شدند، کیانمهر زبانی بر لب کشید، دستانش را روی کمر او گذاشته و بلنداش کرد، روی گردنش او را گذاشت، کیانوش با یاد وجه تشابه عمو و دایی‌اش، سرخوشانه فریادی کشید و مشتش را به سمت جلو گرفت، همزمان با او کیانمهر با خنده گفت:

- پیش به سوی شادی! پیش به سوی پارک!

نیاوش سقلمه‌ای به خواهرش که خیره و با چشمان ریز شده به صفحه‌ی شطرنج نگاه می‌کند، می‌زند. نهال مهره‌ی اسب را جلوی سرباز می‌گذارد.

- هوم؟

نیاوش کمی به سمت او خودش را نزدیک می‌کند.

- حس خوبی به این یک دفعه‌ای اومدن هدیه ندارم تو چی؟ باورت می‌شه دیشب خوابم نبرد؟ به قرآن پشت اتاق تو و ونداد راه می‌رفتم یه وقت با چاقو نیاد بالا سرت!

ونداد که سمت دیگر میز نشسته است. زمزمه‌ی نیاوش را می‌شنود.

- عمه اومده واسه جبران کارهایش بعدم که گفت که از بابای بهزاد می‌خواد جدا شه!

نیاوش عینکش را از چشم برمی‌دارد و به ونداد چشم می‌دوزد.

- چه ساده‌ای داماد، این زن مرفه از شوهر خر پولش طلاق می‌گیره؟ به قرآن من که باور نمی‌کنم. شایدم اومده بابا رو دوباره تور کنه نه؟

نهال سر به سمتش برگرداند و نگاه عاقل اندر سفیهی به برادرش انداخت.

- این چه حرفیه می‌زنی ناسلامتی مامان ماست. در ضمن بابای ماهم اومد و افتاد تو تور! چه چرت و پرتا. نیاوش ناموسا کم فانتزی بزنی!

ونداد از فرصت استفاده کرد، با وزیر، اسب جلو آمده‌ی نهال را زد. نهال لعنتی گفت و نگاهی به مهره‌ی های سفیدش که دیگر چیزی روی صفحه نمانده بود انداخت. نیاوش دستانش را درهم قلاب کرد و کمی بیشتر لبه‌ی مبل آمد.

- حالا دیشب چی بهت می‌گفت؟ تصمیمش واسه جدا شدن جدیه؟

ونداد سری تکان داد.

- برو از خودشون بپرس! ناسلامتی مامانته!

نیاوش سرش به سمت محل دوری که او نشسته بود. چرخاند، با دیدن جای خالی هدیه و پدرش، تعادلش از دست رفت و محکم جلوی میز بر زمین افتاد. نهال خندید و بی‌حوصله تنها سربازی که برایش مانده بود را جلو فرستاد که البته می‌دانست الان است ونداد کیش و ماتش کند؛ چون روی هم رفته هفت تا مهره‌اش از بازی خارج نشده بود. ونداد دستش را بالا برد و ناگهان تمام مهره‌های روی صفحه را با دست پس زد. نیاوش از

جا برخاست و دست بر زانو گرفت. نهال متعجب کمی بالا تنه‌اش را جلو کشید.

- چرا این‌جوری کردی؟

ونداد خونسرد و ناراضی از نابلدی نهال، تکیه‌اش را به پشتی مبل داد.

- عزیزم من حوصله نداشتم بازی رو ادامه بدم.

نهال ابرو بالا انداخت و نیاوش با دیدن هدیه و پدرش در بالکن، دست بر میز گرفت و برخاست.

- شت! دارن با هم حرف می‌زنم من که می‌دونم داره مخ می‌زنه! اسپس گردنش را سمت نهال و مهره‌های ریخته شده روی میز چرخاند. نیشخندی زد و گفت:

- هو هه! داشتی می‌باختی ونداد به نفعت کشید کنار! آخه چقدر این مرد فروتن و متواضعه!

ونداد با لذت نهال را نگریست. این دختر با سن کمش بدجور قلب ناآرام او را آرام می‌کرد.

- نخیر! گفت حوصله نداره چرا چرت و پرت می‌گی؟ مگه نه امید؟
ونداد سری تکان داد. نیاوش محکم دستش را به ران پایش کوبید.

- یعنی فکر می‌کنی انقدر پیر شده؟ نه عزیزم، نخواست تو کف شی؛ وگرنه می‌دونی که پسر عمه‌ی عزیزم در همه‌ی رشته‌ها دستش تو کاره! مگه نه عزیزم؟

نهال کفری از عزیزم گفتن‌های برادرش به ونداد، دستش را جلو برد و محکم نیشگونی از بازوی او گرفت.

- صد بار گفتم عزیز تو نیست برادر زبون نفهمم! برای بار چندم می‌گم بی‌حوصله بود بازی رو بهم ریخت!

نیاوش خونسرد نگاهش کرد. چشمانش بخاطر نداشتن عینک تار می‌دید؛ اما می‌توانست نفس‌های عمیق و کلافه‌ی خواهرش را بشنود.

- نه عزیزم، دید با چهار تا مهره ضایع می‌شی؛ گفت بذار بهم بریزم.

ونداد نگاهش از نهال به نیاوش چرخید. مطمئن بود اگر ادامه دار شود، کار به گیس و گیس می‌کشد، چون نیاوش از وقتی با پدر خودش زندگی می‌کرد و اثر جر و بحث‌هایی که با هستی شاگرد پدرش می‌کرد. در خلق و خویش تاثیر گذاشته بود.

- نه جدا حوصله نداشتم. نهال جان می‌یای بریم تو حیاط؟

نیاوش عینکش را از روی میز برداشت و بر چشم زد.

- باشه عزیزم، از پشتی نهال کن من و شما بهم می‌رسیم.

نهال که با لفظ عزیزم گفتن‌های نیاوش عصبی می‌شد، ناگهان کوسن مبل را برداشت و محکم بر پشت نیاوش کوبید. صدایش بلند شد و با حرص غرید:

- صد بار گفتم عزیز تو نیست!

نیاوش خندید و پشتش را به نهال کرد. شانه‌ای بالا انداخت و با لحنی که خودش می‌دانست چه قدر نهال بداش می‌آید گفت:

- اصلا مگه عروسکه توئه؟ دوست دارم به داماد عزیزمون به پسر دایی و پسرعمه‌مون بگم عزیزم!

ونداد دستش را پشت او گذاشت و کمی نهال عصبی را در به خود نزدیک کرد. نهال حساس شده بود، سر هرچیزی از کوره در می‌رفت و اعتیاد عجیبی به ونداد داشت. ونداد موهای قهوه‌ای رنگ آزادش را آرام نوازش کرد.

- نهالم داره شوخی می‌کنه چرا جوش می‌یاری!؟

نهال دندان برهم سایید.

- غلط کرده با من شوخی می‌کنه!

نیاوش با شنیدن صدای زمزمه‌ی او از پذیرایی کامل خارج نشده بود قدمی به عقب نهاد. خندید و با صدای بلند گفت:

- بسم الله ونداد جان داداش یکم از جذابیتت کم کن! این با من که برادرشم با من که پسرمن این طوری می‌کنه اگه یک دختر این جوری بهت بگه که از حرص پس می‌افته!

ونداد سری تکان داد و نهال صورتش را محکم بر سینه‌ی ونداد فشرد. گاهی خودش هم از این رفتارش کلافه می‌شد؛ اما چه می‌کرد؟ هیچ کاری نداشت خودش را سرگرم کند، فقط شعار می‌داد می‌خواهد درس را دوباره شروع کند. صدای آیفون به صدا درآمد، نیاوش که از کنارش رد می‌شد سرجایش ایستاد. آوا خواهر ونداد خمیازه کشان از پله‌ها پایین رفت. نیاوش نگاهی به مرد انداخت و گوشی را برداشت.

- بله!؟

مرد عصبی دستش را روی سنگ‌های کنار آیفون گذاشت.

- یا در رو باز کن یا به هدیه بگو بیاد دم در!

نیاوش که از لحن بیان مرد، خوشش نیامد، اخمی کرد، آوا کنارش ایستاد. تصویر مرد را نگریست.

- کیه؟

نیاوش صدایش را همانند مرد بالا برد.

- نه باز می‌کنم نه می‌گم بیاد دم در!

گوشی را محکم گذاشت و در جواب آوا گفت:

- یک مرتیکه‌ی طلب‌کار! مرد دوباره دستش را روی زنگ گذاشت، تا نیاوش آمد گوشی را بردارد و هرچه از دهانش در می‌آید نثار مردک کند، صدای هوارهایش از داخل کوچه به داخل عمارت نفوذ کرد.

- هدیه بیا بیرون تا نیومدم داخل!

هدیه با شنیدن صدای بهروز، حرفش را با جهان بلعید، لبخند از روی لبانش محو شد. نهال از ونداد جدا شد و از پذیرایی خارج شد، روبه نیاوش که یک دستش روی گوشی آیفون بود و با حرص به صدای بلند مرد گوش می‌داد. پرسید:

- چه خبره؟ این کیه؟

هدیه عذرخواهی از جهان کرد، دستش را روی دستگیره‌ی در بالکن گذاشت و خارج شد. همایون خان پله‌ها را پایین آمد و اخم درهم کشید. صدای مجدد و بلند بهروز آمد.

- بیا اینجا هدیه، می‌دونی من وقتی اسم تو می‌یاد تعطیل می‌شم.

نیاوش تا آمد قدم به بیرون بگذارد و هرچه از دهانش در می‌آید نثار مرد کند، دست سرد هدیه بر روی مچ دستش قرار گرفت و او را وادار به ایست کرد، پتوی مسافرتی راه‌دار را بیشتر روی شانه‌هایش کشید و روبه آنها گفت:

- با من کار داره، خودم درستش می‌کنم.

نیاوش دستش را پس کشید. سری تکان داد و دمی از هوا گرفت.

- باشه، خودتون درستش کنین!

هدیه شش پله‌ای که به پایین می‌رفت، را پیمود، جا کفشی را باز کرده و چکمه‌هایش را به پا کرد. همایون خان نزدیکش شد.

- بذار منم باهات پیام هدیه!

هدیه سری تکان داد و روسری کوچکش را محکم بر زیر گلویش سفت کرد.

- لازم نیست بابا، خودم درستش می‌کنم.

همایون خان را در جا متوقف کرد، دستش را روی دستگیره‌ی نقره‌ای رنگ در گذاشت و آن را باز کرد. به قدم‌هایش سرعت بخشید و صدای بهروز کمی بالا رفت.

- بیا بیرون هدیه!

هدیه به جلوی در رسید، در حیاط را باز کرد و اخمی میان ابروانش انداخت.

- چه خبره هوار می‌کشی؟

بهروز دندان برهم کشید.

- وسایلت رو جمع می‌کنی با هم برمی‌گردیم دبی! تو ماشین منتظرتم.

ماشین را دور زد تا آمد در سمت راننده را باز کند، هدیه پوزخندی زد.

- بهت گفتم باهات هیچ جا نمی‌یام. منتظر احضاریه باش تو هفته‌ی آینده به دستت می‌رسه.

بهروز سر بالا آورد و هدیه نگاهش را به یک نقطه‌ی نامعلوم دوخت. نتوانست صدایش را کنترل کند.

- یکی نشسته زیر پات نه؟ بهت وعده وعیده چی رو داده این‌جوری شدی؟ هدیه نگاهش سمت بهروز کشیده شد. ته ریشی روی صورت داشت و موهای یکی درمیان سفیدش به سویی رفته بود.

- متأسفانه یا خوشبختانه من مثل تو نیستم دورم پر مردای رنگ و وارنگ باشه!

بهروز ماشین را دور زد، از روی پل ماشین رو گذشت و جلوی او ایستاد. دستش را نزدیک چانه‌ی او برد و آرام چانه‌اش را گرفت.

- هدیه جان، تو برگرد، اصلا کوثر و بابک رو می‌یارم پیش خودم، زیر بال و پرشون رو می‌گیرم. اگه بحث سر اینه واسشون جبران می‌کنم اصلا به پاشون می‌افتم بابت اون روز من رو ببخشن!

مردمک چشمان بهروز از ترس جدایی نیلوفر دو-دو می‌زد. هدیه صورتش را برگرداند. دستانش را روی سینه‌ی بهروز گذاشته و کمی او را به عقب هل داد، او تکانی نخورد.

- فکر نمی‌کنی واسه جبران یکم دیره؟ بعد سی سال تازه یادت افتاده چه ظلمی در حق زن و بچه‌ها کردی و الانم بخاطر برگشتن زن دومت داری وعده وعید الکی می‌دی؟! بهروز خواهش می‌کنم از اینجا برو! حرفات رو همون روز شنیدم، من دیگه امیدی به برگشتن تو اون خونه ندارم. تمام قوایش را در دستانش جمع کرد و محکم او را پس زد؛ اما بهروز دستش را روی آرنج جمع شده‌ی او گذاشت و اجازه نداد دور شود.

- من رو ببین هدیه! خواهش می‌کنم ازت، هر چی بگی قبول می‌کنم فقط اسم جدایی رو نیار! من اون لحظه عصبی بودم داغ بودم یک چیزی پروندم. هدیه دستش را محکم کشید و از او فاصله گرفت. به سمت داخل عقب رفت.

- بهروز از اینجا برو! تو دادگاه می‌بینمت.

بهروز عصبی و کلافه از لحن جدی و پافشاری هدیه، عصبی خندید.

- پس انقدر دنبال طلاق برو تا موهات هم‌رنگ دندونات سفید شه! زنی که اسمش بیاد تو شناسنامه‌ی من هیچ وقت پاک نخواهد شد. همون کوثری که از پشتش می‌کنی چندسال من رو کشوند دادگاه در آخرم خسته شد. تو رو هم خواهیم دید!

هدیه در آهنی حیاط را محکم بر کوبید. پشتش را به در تکیه داد و ناگهان به پایین سر خورد. صدای استارت خوردن ماشین بهروز را شنید و بعد دور

شدن آن را، سایه‌ی مردی را بالای سرش حس کرد. ونداد دست از جیب شلوارش بیرون آورد، جلوی او بلند کرد.

- بلند شید عمه! اگه وکیلتون من باشم که طلاق رو می‌گیرم. فقط مطمئنین؟ آقا بهروز در همه موارد آدم موجهیه! برای همین یکم کارم سخت می‌شه!

هدیه صورت برادرزاده و دامادش را از نظر گذرانند. از این مرد خجالت می‌کشید. او از چندین سال قبل در تلاش بود زندگی او را نابود کند. در سر داشت با دزدیدن همسر این مرد، که دختر خودش بود. انتقام زخم‌هایی که به جسم و روحش وارد شده بود را بگیرد. نگاهی میان دست بلند شده‌ی ونداد با صورتش رد و بدل کرد. دست سردش را درون دست ونداد گذاشته و بلند شد.

- برای جدایی از بهروز مطمئنم.

ونداد سری تکان داد و به زدن لبخندی بسند کرد. نیاوش با دیدن آنها، سقلمه‌ای به نهال زد و با شیطنت گفت:

- فکر کنم هدیه چشمش ونداد رو گرفته! مراقب باش!

نهال چشم غره‌ای به او رفت. آوا که از حساسیت نهال خبر داشت دست جلوی دهان گرفته و خندید.

- زهرمار!

دستش را به گردنش کشید، از شدت ضعفی که در بدنش می‌پیچید، از شدت درد گردنش دوست داشت وسط بیمارستان هوار بکشد. ماسک آویزان به گردنش را باز کرد و در مشتش گرفت. لبخند تصنعی بر لب نشانده بود و از کنار هرکس می‌گذشت، به نشانه‌ی سلام سر تکان می‌داد.

دستش را روی دستگیره در اتاقش گذاشت و وارد شد. باید سری به امیر توکلی می‌زد. پسری که نجات دهنده‌ی جان فرزندش می‌شد؛ اما به قدری عمل‌های امروز سهمگین بود که ترجیح داد قبل از خروج، به او سر بزند.

بدون روشن کردن مهتابی کنار دیوار، خودش را روی صندلی گردان پشت میزش رها کرد. چرخ‌های زد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. فکرش ناگهان سمت پارسا رفت، می‌دانست انقدر غرور دارد که تماس نگیرد. می‌دانست وقتی او حرفی بزند، زمین به آسمان بی‌آید از حرفش برنمی‌گردد. حمید باور داشت پسرش بیش از حد هم آزاد چرخیده‌است. با ویرهای که گوشی درون کشواش رفت.

دست بلند کرد و چراغ مطالعه را روشن کرد. با انگشت شست‌اش چشمانش را ماساژ داد. دستش را زیر دستگیره‌ی نقره‌ای کشو برده و آن را کشید. مرادی بود که تماس می‌گرفت. امروز او را متصدی پارسا کرده بود. تماس را وصل کرد، گوشی را کنار گوش‌اش گرفت و دمی از هوا گرفت.

- بله؟

مرادی نگاهی به کاغذ چسبیده جلوی در شرکت او انداخت، کمی خودش را بالا کشید و از شیشه‌ی براق یکی از اتاق‌های طبقه‌ی همکف داخل را نگریست.

- سلام قربان، طبق خواستتون، امروز دنبال پسرتون بودم، پرونده‌اش به دادسرا منتقل شده، چند نفر دیگه هم بخاطر کلاهبرداری ازشون شکایت کردن، در شرکتشون پلمپ شده و امروز از دادسرا اومدن، هر چی اطلاعات بود رو کشف و ضبط کردن. دستور چی می‌دین؟

نواب دستی به پیشانی‌اش کشید و موهای لختش را عقب فرستاد.

- باشه، ممنون! می‌تونم بری خونه کارت امروز تموم شد. یک مبلغ ناچیزی به حسابت زدم.

مرادی از پنجره فاصله گرفت، به سمت ماشین رفت.

- خیلی ممنون آقا خدا برکت بده! امری نیست؟

پشت خطی آمد، نواب گوشی را فاصله داد. شماره‌ی مغازه‌ی مرد بود. روبه مرادی گفت:

- نه، خدا حفظ. تماس مرد را وصل کرد.

- دلم رو خوش کنم به اینکه می‌خواهی قبول کنی؟ یا زنگ زدی سرزنش کنی؟

مرد دست درون جیب شلوار کتان کهنه‌اش فرو برد.

- برای جبران دینت قبول می‌کنم؛ ولی بازم دارم می‌گم کارت اشتباه حمید، اعتبار و آبرویی که جمع کردی یک شبه می‌ره، حال پیمان بدتر از قبل می‌شه اگه بفهمه بخاطرش تو قاتل شدی و یک پسر جوون مرده!

نواب لبخند روی لبانش نقش بست. با صدا خندید، ادامه‌ی حرف‌های مرد را نادیده گرفت.

- دو روز دیگه کارمون رو شروع می‌کنیم. تو اتاق عمل زیر زمین که خیلی وقته بسته شده انجامش می‌دیم.

مرد انگشتش را روی خاک‌های نشسته بر روی تلفن کشید.

- پس تا بعد!

محکم تلفن را سر جا گذاشت، نواب گوشی را قطع کرد. با خوشحالی کف زد و از جا برخاست. باید لباس‌هایش را عوض می‌کرد، سری به اتاق عمل از کار افتاده‌ی انتهای سالن زیرزمین که در پایین تر از سردخانه‌ی بیمارستان قرار داشت می‌زد و از آن سمت هم سراغ امیر توکلی می‌رفت. روپوش سفید رنگش را از تن خارج کرد. شلوار ذغال سنگی اش را با شلوار آبی بیمارستان عوض کرد، پیراهن مشکی رنگش را بر تن کرد.

اورکت سیاه رنگش را روی ساعد دست انداخته و با برداشتن کیف و کلید قفل اتاق آنجا را ترک کرد. چند پرستاری که مشغول غر زدن از رفتار عصبی و کلافه‌ی او بودند با لبخند روی لبانش، دیوانه‌ای نثار دکتر با تجربه کردند. جلوی آسانسور بزرگ ایستاد، تا دستش روی فلش قرار گرفت، در باز شد و

تختی که حاوی زنی بود که از اتاق عمل خارج شده بود نمایان شد. حمید خودش را کنار کشیده و پرستارها به او سلامی کردند.

در جوابشان سلام کرد و وارد آسانسور شد. نگاهی به صفحه‌ای که طبقات قرار داشت انداخت. پارکینگ را فشرد. نواب ریسک این را به جان نمی‌خرید که با آسانسور یک راست به سه طبقه زیر زمین برود. آسانسور در پارکینگ ایستاد، در را هل داد و وارد پارکینگ شد، نگاهی به افراد نسبتاً کمی که حضور داشتند انداخت. یک راه پله‌ی اضطراری کنار پارکینگ بود. به سمت راست چیزی حدود بیست قدمی برداشت، در را کاملاً معمولی به داخل هل داد سرش را بالا گرفت و به بالا خیره شد. کسی نبود.

با سرعت پله‌ها را پیمود تا رسید به دری که بزرگ نوشته بود. "ورود افراد متفرقه ممنوع" از کنار آن گذشت و به طبقه‌ی پایین‌تر رفت. هنوز طبقه‌ی منهی دو بود، از کنار در گذشت، پله‌هایی که به طبقه‌ی منهای سه می‌رسید طولانی بود، مهتابی‌هایی که بالای دیوار نصب شده بود نیمه سوز شده بود، یک محافظ آهنی جلوی پله‌ها کشیده شده بود و دو قفل کتابی به آن زده شده بود. کلید را حمید در دستش گرفت.

آن را درون قفل اول چرخاند، با باز شدن اولی، دومین قفل را هم باز کرد. نگاهی به پشت سر انداخت. سایه‌ی افرادی که در طبقه‌ی منهای دو رد می‌شدند. از پنجره‌ی مربعی شکل بالای در معلوم بود. حصار در را به داخل هل داد. دو پله پایین آمد، دستش را روی قفل اول گذاشته و آن را قفل

کرد، روی قفل دوم هم گذاشته و قفل کرد. بوی خاک و نم، بوی مردگی از ابتدای راه پله ها در بینی‌اش پیچید.

چند پله پایین آمد. از ایستگاه پله‌ی اولی گذشت و دید افراد را به خود کور کرد. چراغ کنار دیوار خاموش روشن شد. دستش را جلوی بینی‌اش گذاشت که با گذشت موش خاکستری کوچکی از کنار پایش، نگاهش را به زمین پر از گرد و غبار دوخت، تارهای عنکبوت به حجم زیادی کنج دیوارها، بسته بود. دستش جلو رفت و دستگیره‌ی در را پایین فرستاد و وارد شد. طبقه در تاریکی مطلق فرو رفته بود و با باز شدن در و پیچیدن هوا تمام گرد و غبارها به سمت در هجوم آورد و باعث سرفه‌اش شد.

ساعد دستش را جلوی بینی گرفت و چراغ‌قوه‌ی گوشی را روشن کرد. داخل را روشن کرد. همانند باقی طبقات بود، پر از اتاق و یک سالن طویل که انتهایش به اتاق عمل می‌رسید. بدون توجه به اتاق‌های در بسته که معلوم نبود محل اقامت چند سوسک و موش است، به سمت انتها قدم نهاد، صدای قدم‌ها و سرفه‌های خشکش در محیط خالی از سکن می‌پیچد. جلوی در که علامت ورود ممنوع نارنجی پررنگ و شب‌نمایی قرار داشت ایستاد.

دستش را روی کلیدی که کنار در بود گذاشت، در با اکراه و پر سر و صدا به مقدار کمی که فقط خودش به زور جا می‌شد باز شد. قدم به داخل گذاشت. نور را به اطراف گرفت. کنار درب شیشه‌ای چند صندلی پلاستیکی بود. سمت راست ایستگاه پرستاری بود و در آخر یک راه رو از سمت راست به چپ بود. سر جمع شش اتاق عمل در راهرو وجود داشت. سرفه‌ای از شدت خاک

کرد، چند قدمی جلو رفت و سمت راست پیچید. کت و کیفش را روی زمین خاکی گذاشت. دو دستش را روی لبه‌ی کشویی در گذاشت و آن را به سمت چپ کشاند. بزرگترین اتاق عمل در این طبقه همین بود. در و دیوارهای سبز، یک ساعت گرد بزرگ بر روی دیوار، دستگاه ضربان قلب که به دور مچ پا و بازو وصل می‌شد.

دستش بی‌اراده سمت کلید برق رفت و آن را بالا زد. دو چراغ سیالتیک که سرشان به روی تخت بود، همزمان روشن شدند. دو مهتابی کنار دیوار روشن شدند. شاید حدود ده سالی بود از این اتاق استفاده نشده بود. کمد ها پر از سرم و دارو های بی هوشی تاریخ گذشته، کپسول اکسیژن و میزی که به ترتیب تمام چاقوها و لوازم جراحی بر رویش قرار داشت. نواب جلو رفت. دستش را روی میز که رویش رومیزی سبزی پهن شده بود و لوازم قرار داشت کشید. تیغ چاقو را در دستش گرفت. دستی به لبه‌ی آن کشید. اشک در چشمان قهوه‌ای رنگش حلقه زد. قلبش نامنظم در سینه تپید.

- با همین چاقو نجات می‌دم پیمان! دوباره به زندگی برمی‌گردونمت، خودت بمون و از آلاگل و دخترت مراقبت کن! مهم نیست چی به سر من می‌یاد، من زندگیم رو کردم... نمی‌ذارم حسرت زندگی معمولی واست بمونه، نمی‌ذارم النا به جای این‌که خودت رو آغوش بکشه، خاک سردت رو آغوش بکشه! بابا بهت قول می‌ده!

چمدان را از دست کوثر کشید. لبش را به دندان گرفت.

- مامان کجا می‌خواین برین؟ هنوز کامل خوب نشدین، شما که مزاحم ما نیستین، بمونین لطفا!

کوثر زیپ چمدان بابک را کشید و لبخندی بر صورت رنگ پریده‌ی پریا زد.
- نه عزیزم، باید برگردیم خونه، منم کامل خوب شدم. هرکسی یک جایی داره، ما خودمون خونه داریم. بعدم شما زن و شوهر جوونین من و بابک بمونیم که چی بشه؟

پریا روی تخت یک نفره‌ی وسط اتاق نشست.

- مامان خواهش کردم ازتون! اینجا هم خونه‌ی خودتونه، لطفا!

کوثر لبخندی زد، دستش را روی موهای مشکی و بلند پریا کشید. معلوم بود پریا از جان و دل اصرار می‌کند؛ اما مهمان یک روز، دو روز بود. بهزاد امروز رفته بود به شرکت نوپا حسام که به شدت نیازمند نیروی کاربلد بود و بابک را هم با خود برده بود. معلوم نبود کی بیایند. کوثر هم از نبود بهزاد استفاده کرده بود تا سریع برود.

- می‌دونم خوشگلم؛ ولی خونه‌ی خودمون راحت‌ترم. شما هم راحت‌ترین، انقدر اصرار نکن عروس خوشگلم، بهتون سر می‌زنم؛ ولی نمی‌تونیم تا اینجا بمونیم. من خودم این دوران رو تجربه کردم، درک می‌کنم.

پریا عصبی از افکار مادر بهزاد، دستی درون موهایش کشید.

- من هنوز یک ماهم نشده باردارم، به خدا سخت نیست. شما بمونین، لطفا!

کوثر شال کرم رنگش را روی شانهای راست انداخت. چمدان را در دست گرفت.

- اصرار نکن قربون شکل ماهت برم! رفتنی باید بره فقط بهزاد بیاد بیشتر اصرار می‌کنه! بذار تا نیومده من برم.

با پیچیدن کلید درون در و صدای حرف بابک و بهزاد لبخند مهمان لبان پریا شد و ناگهان از جا برخاست.
- بهزاد اومد.

کوثر از این محبت و اصرارهای پریا لبخندی مهمان لبش شد. بابک کاپشنش را در آغوش گرفت و خودش را روی مبل رها کرد. حسام پسرعموی ونداد با دیدن آنها بسیار خوشحال شده بود. شرکت ساختمان‌سازی که چند ماهی بود تاسیس شده بود و به بدبختی توانسته بود زیر مجموعه‌ی شرکت بزرگ دیگری شود. از نیروی کم و نابلدی برخوردار بود و حسام مدام ضرر پشت ضرر می‌کرد. حقوق‌اش به نسبت خوب بود و بابک به کار در آنجا راضی بود.

- من حرفی ندارم؛ فقط می‌دونم که بهزاد من هنوز مدرکم ندارم، با دیپلم تجربی و وضعیت سربازیم، علنا حسام مجبوره اشتباهات من رو درست کنه! یا می‌افته گردن خودت داداش باعث زحمت می‌شم. بهزاد، آستین پیراهنش

را تا زد، بوی سالاد شیرازی و قرمه سبزی پریا از داخل پارکینگ معده‌ی
گرسنه‌ی او را مالش می‌داد.

- دیدی که گفت مشکلی نداره، دو هفته کنار خودم بشینی کار بلد می‌شی.
بعدم همیشه یاد بگیر اشتباهات رو خودت جمع کنی! ناهار بخورم به عماد
زنگ می‌زنم، اینور من و اون علنا بیکاریم.

دستش را به عصا گرفت. حلقه‌ی طلایی رنگش را که رد روی انگشتش
انداخته بود از دست درآورد. پریا در اتاق را باز کرد و جلوتر از کوثر خارج
شد.

- سلام خوش اومدین، به موقع رسیدی بهزاد جان!
بهزاد شیر آب را باز کرد، کف دستانش کمی مایع ظرف شویی ریخت و برهم
کشید.

- سلام عزیزم، چرا چی شده؟

کوثر اشاره‌ای به بابک کرد، او سریع از جا برخاست. بهزاد یکی میان
انگشتانش را کشید، شیر آب را باز کرد و دستانش را زیر شیر آب گرفت.

- آره داداش دیگه ما رفع زحمت کنیم. خیلی موندیم، بهتون زحمت دادیم،
مخصوصا سر اون موضوع دبی و اینا!

بهزاد ابروهایش بالا رفت. پریا عصبی از تنهایی و عادتی که به محبت‌های
نایاب کوثر کرده بود. پای راستش را بر زمین کوبید.

- بهزاد یک کاری کن، مامان از صبح داره لوازم جمع می‌کنه می‌خوان برن!
بهزاد شیرآب را بست و با دستان خیسش آرام جلوی این ایستاد.

- کجا می‌خواین برین؟ می‌خواین باز برگردین به پایین شهر؟ به اون زندگی فقیرانه؟ مامان جان شما هنوز کامل خوب نشدی یکم بیشتر بمون! با حسام حرف زد، گفت از شنبه یعنی دو روز دیگه بریم واسه کار، من و بابک صبح ها نیستیم، پریا هم که مشکلی نداره، با هم تو خونه این این جوری خیال منم راحت‌تر باشی!

کوثر سر تکان داد و دسته‌ی چمدان را در دستش گرفت، بابک به سمت مادرش رفت.

- نه بهزاد جان، به پریا هم گفتم می‌یام بهتون سر می‌زنم؛ ولی تو خونه‌ی خودمون راحت‌ترم. حالمم که کامل خوب شده! از این به بعد شما بیاین پیش ما!

بابک چمدان کوچک مشکی رنگ را از روی زمین بلند کرد. بهزاد کلافه نگاهی به سه نفرشان انداخت.

- مامان جان لااقل می‌ذاشتی برم خونه رو اون طرف با وسایل بفروشم، اینجا یک خونه‌ی دو طبقه می‌گرفتم شما هم با ما زندگی می‌کردین. بمون مامان تا من یکم اوضاع رو راست و ریست کنم.

کوثر لبخندی زد پریا را که گرفتگی چهره‌اش به خوبی مشهود بود را در آغوش کشید.

- نه پسر، باید بریم. کاری نداری عروس خوشگلم؟
پریا دستانش را بالا آورد و دور او حلقه کرد.
- کاش می‌موندین مامان!
- کوثر با دستانش صورت او را قاب گرفت. پیشانی‌اش را بوسید.
- بریم بهتره، مراقب خودت باش عزیزم. کاری داشتی حتما بهم زنگ بزن!
بابک به سمت بهزاد که کلافه و آشفته از نگاهش بیداد می‌کرد قدم نهاد،
دست آزادش دورگردن بهزاد حلقه کرد و او را درآغوش کشید.
- کاری نداری پدر؟ مراقب خودت و پات باش! نگران من و مامانم نباش سر
عقل اومدم. نه می‌رم تو خط ق*م*ا*ر نه کار خلاف!
- بهزاد پوفی کشید، دستش را دور برادرش حلقه کرد. بابک می‌گفت نگران
نباشد؛ اما او می‌توانست؟ نه!
- تو هم همین طور، شنبه می‌بینمت ساعت هشت اونجا باش!
- به دنبال این حرف، دستش را درون جیبش کرد و مقدار پول نقدی که داشت
درون جیب شلوار بابک کرد. بابک لب‌گزید و تا آمد آن را برگرداند. بهزاد
او را از خود فاصله داد و روبه مادرش گفت:
- وایستین ناهار بخورین بعد می‌رسونمتون! پریا آره‌ای گفت و ناگهان به
سمت آشپزخانه قدم تند کرد. کوثر، بهزاد را در آغوش کشید. گونه‌ی پسرش
را بوسید.

- نه دیگه، می‌ریم خونه! مراقب خودت و پریا باش! دختر خوبیه از گل بهش نازک‌تر بگی با من طرفی بهزاد!

بهزاد خم شد و پیشانی مادرش را بوسید. شال را روی موهای خوش‌رنگش مرتب کرد.

- چشم به روی چشم!

پریا هراسان قابلمه‌ای برداشت و نصف بیشتر برنج و خورشتی که درست کرده بود داخل آن ریخت. کوثر دستی برای او تکان داد، نمی‌خواست باعث زحمت شود و سریع از آنجا خارج شوند که پریا نتهار ندهد؛ اما او هراسان قابلمه و ظرف به دست خودش را به در رساند و با اصرار غذا را به دست بابک سپرد. کوثر و بابک به سمت راست کوچه رفتند. بهزاد جلوی در خانه ایستاده بود و مسیر رفتن آنها را می‌نگریست. پریا به در تکیه داده بود و برای آنها دست تکان می‌داد. هیچ وقت در باورش نمی‌گنجید روزی انقدر وابسته‌ی مهربانی‌های مادر بهزاد شود. او هیچ وقت طعم داشتن مادر را نچشید، نمی‌دانست یعنی چه و هر وقت کسی از حس مادرانه سخن می‌گفت او فقط با حسرت گوش می‌کرد؛ اما حال می‌فهمید. باد سرد از زیر شومیز بر بدنش برخورد کرد و باعث شد کمی در خود جمع شود. با سوار پراید نقره‌ای رنگی شدن، کوثر و بابک، بهزاد از آنها نگاه گرفت و به پریا چشم دوخت. بی‌اراده با دیدن رنگ پریده و حالت جمع شده‌اش، دست راستش بالا آمد و او را به خود نزدیک کرد.

- نمی‌دونستم انقدر وابسته‌ی مامان می‌شی!

پریا مردد و بی‌تاب دستانش را دور کمر بهزاد حلقه کرد. سرش را به او چسباند. بهزاد با آرنجش در را پشت سرش بست.

- نمی‌دونستم مادر داشتن انقدر حس خوبی به آدم میده!

بهزاد لبخندی بر لب نشانده. با هم آرام به سمت پیلوت رفتند.

- منم نمی‌دونستم دلخوریم رو کنار بذارم این جوری بغل کردنت نصیبم می‌شه!

پریا لبخندی روی لبانش نمایان شد. بهزاد دستش را روی سر او گذاشت و همان طور که مسیر به داخل را می‌پیمود. چشم بسته و بوسه‌ای روی موهای او نشانده.

- جدا از این که هنوز نبخشیدمت، یک درخواست بدم رد نمی‌کنی؟

پریا سر بالا گرفت و نگاهش را به چشمان قهوه‌ای رنگ او دوخت. دیگر چه اهمیت داشت او بخشیده باشد یا نه؟ بهزاد شده بود همان بهزاد گذشته، همانی که با هر نگاهش قلب او زیر و رو می‌شد. مهربانی‌اش به او که می‌رسید می‌شد زبان زد خاص و عام! بهزاد تردید از گفتن حرفش را کنار گذاشت.

- مایلی همه چیز رو محضری کنیم؟

دستان سرد پریا از او جدا شد، برای چند لحظه هنگ کرد. بهزاد اجازه‌ی فاصله را به او نداد.

- یعنی اصلا این چه حرف چرتی بود. بذار این رو بپرسم. کی بریم محضر با شناسنامه های واقعی رسمیش کنیم؟ شنبه صبح حسام رو می‌پیچونم بریم. نظر؟

اشک شوق در چشمان پریا نشست و ناگهان اختیار از کف داد و شروع کرد به گریستن، بهزاد آرام پشتش را نوازش کرد.

- از اولم تصمیم همین بود؛ ولی باید به من حق می‌دادی! درک می‌کردی پنهون کاریات چی به سر من آورد. گریه نکن خوشگلم، در این مورد کاملا جدیم؛ ولی قبلش باید تکلیف دخترت مشخص شه!

موهای خیس‌اش را درون حوله خشک کرد، نگاهی به آلاگل که با دقت مشغول کشیدن خط چشم پهن بود انداخت. النا با لباس های نو، نوار روی تخت نشسته بود با موهای باربی کرم رنگش بازی می‌کرد. آلاگل متوجه سنگینی نگاه پیمان شد و ناگهان دستش لرزید، مداد خط چشم در سفیدی چشمش فرو رفت. از شدت سوزش ناگهانی چشمش آخی گفت و دستش را مانند بادبزن جلوی چشمانش گرفت و در چشمانش اشک آلودش باد زد. پیمان نگران روی دو زانو کنارش نشست.

- چی شدی؟ چند بار پلک بزن درست شه!

آلاگل با حرص لب رژکشیده‌اش را گزید.

- یک دقیقه نگام نکن حواسم پرت می‌شه! آخ مادر کور شدم.

النا نگران از روی تخت پایین پرید، لیوان آبی که روی عسلی کنار تخت بود برداشت و با دستان کوچکش جلوی آلاگل و پیمان گرفت.

- مامی این رو بریز تو چشمت!

پیمان ابرویی بالا انداخت و تا آمد، بگوید لازم نیست، آلاگل از شدت سوزش چشم، لیوان را گرفت و ناگهان پاشید روی صورتش! پیمان اجازه نداد لیوان را کامل بریزد. محکم مچ دستش را گرفت و با لحن مملو از عصبانیت گفت:

- چیکار می‌کنی آلا؟ چرا این جوری کردی؟

آلاگل چشم برهم بسته، دست بلند کرد و حوله‌ی دور گردن پیمان را برداشته و بر صورتش کشید.

- آرایشم خراب شد، چشمم کور شد! به نظرم اورجینال خوشگل‌ترم!

چشم چپش را بست، حوله را روی صورتش گذاشت، دست بلند کرد و گونه‌ی النا را کشید.

- قربونت برم، چقدر کار خوبی کردی یادم باشه اولین کار واسه عزیز دلم یک چیزی بخرم.

پیمان با حرص اجزای صورتش را از نظر گذراند. آلاگل به صورت برزخی او خندید. چشمکی زده و از روی صندلی آرایش برخاست.

- برم کامل بشورم صورتم رو! کمتر من رو اونجوری نگاه کن، دست و دلم رو می‌لرزونی آقا پیمان!

پیمان صاف ایستاد و آلاگل به سمت دستشویی که فاصله‌ی کمی با اتاق داشت رفت. پیمان دستی به سر دخترش کشید.

- دیگه این کار رو نکنی خب بابایی؟ تو کی دیدی وقتی چیزی تو چشمت می‌ره من آب بریزم؟ النا موهای بلندش را پشت گوش‌اش فرستاد.

- ببخشید!

تا پیمان آمد حرفی بزند. صدای گوش‌اش از داخل پذیرایی بلند شد. نگاه از دخترش گرفته و از اتاق به سمت پذیرایی رفت. آن را میان دستش گرفت. شماره‌ی ناشناسی در حال تماس بود. پیمان تماس را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت.

- بله؟

بیاتی با شنیدن صدای او، محتوای دهانش را بلعید.

- با دخترم خوش می‌گذره؟ روبه راهی؟ کیفیت کوکه؟ کم و کسری داری جان من تعارف نکن، بگو!

پیمان بازدمش را بیرون فرستاد. نگاهی به آلاگل که درگیر پاک کردن آرایش در دستشویی بود انداخت. کمی فاصله را بیشتر کرد. پرده‌ی حریر را کنار زد و روبه حیاط ایستاد.

- زنگ زدی همین رو بپرسی؟ آره عالیه!

بیاتی چنگال نقره را در دستش گرفت و بر میگو سوخاری شده روی میز کوبید.

- هیچ وقت نتونستم باهات ارتباط برقرار کنم پیمان نواب! الانم همین طور، اصلا هرچی بیشتر فکر می‌کنم به این‌که آلاگل دخترم این مدت پیش تو بوده، اعصاب واسم نمی‌مونه، دوست دارم خرخرهات رو بجوام. اول پریا بعدم آلاگل! فکر نمی‌کنی داری زیاده‌روی می‌کنی؟ داری گ... خوری زیادی می‌کنی؟

پیمان چشمان دردمندش را بست. دیگر نتوانست بیش از این کتمان کند. حالش از این پدر به اصطلاح نگران و دلسوز بهم می‌خورد.

- الان چیکار کنم؟ سیاه پوش شم؟ رخت عزا بپوشم؟ یا بترسم؟ شایدم توقع داری دو دستی عشقم رو تحویل تو بدم که به عقد یکی بیشرف‌تر از خودت دربیاری؟ گوش کن علی بیات، تا وقتی جون تو تن پیمان نواب هست اجازه نمی‌ده دستت به آلاگل برسه! وقتی هم مردم خدای آلاگل بزرگه، کسایی هستن که کنارش بمونن!

اجازه نداد بیاتی بیشتر از این حرف بزند، گوشی را قطع کرد، در جزئیات شماره‌ی او رفت و گزینه‌ی مسدود کردن کاربر را زد. دستش را به پیشانی ملتهبش کشید. گوشی را روی مبل انداخته و به ریزش برگان پاییزی که از درختان سقوط می‌کرد. چشم دوخت. دستش بالا آمد و ناگهان روی قلب ناکوکاش کوبیده شد. سال دیگر این وقت نبود. آخرین بهار او در سن سی سالگی به پایان می‌رسید. از سال دیگر پیمانی نبود که صورت دخترش را

بوسه بنشانند. با دستان زخم شده‌اش موهای دخترش را نوازش کند. جارو در دست بگیرد و در آپارتمان سی متری، برگ‌ها را جارو زند. حالا که خیالش از اطرافیان راحت شده بود. نمی‌دانست چه مرگش بود که به سرگذشت تلخ‌اش فکر می‌کرد. شاید باید برای اولین بار اعتراف کرد. دوست داشت بیشتر بماند. بیشتر عطر تن آلاگل را استشمام کند، دست دختر کوچکش که از آینده‌ی او بی‌خبر بود بگیرد و اول مهر به مدرسه ببرد. اجازه ندهد کسی به النای بابا بگوید بالای چشمش ابروست، پیمان نمی‌خواست به این زودی نام یتیمی در پیشانی‌اش بخورد. علت این غم سرازیر شده به وجودش را نمی‌فهمید. با حلقه شدن دستان تر، آلاگل دور کمرش، از حال و هوای غصه بیرون آمد.

- به چی فکر می‌کنی؟ به آرایش چشم خراب شدم یا قدرت چشمای براقیت؟
لبخند شیرینی جای آن تلخ خنده را پر کرد.

- به عشق تو به خودم، به این‌که چجوری با یک نگاه دستت لرزید.
آلاگل مشت‌ی آرام بر شکم سفت و محکم‌اش کوبید. سرش را از پشت بر شانه‌ی او گذاشت.

- پیمان یک اعترافی بکنم؟ قول می‌دی پرو نشی؟
پیمان سر به سمت شانه‌ی چپ‌اش چرخاند. اشک حلقه زده در چشمان آلاگل را دید. بغض نشسته بر گلویش که همانند سنگ پینه بسته بود را دید؛ اما به رویش نیاورد.

- با وجود این‌که کلی مشکل تو زندگیت داری، محکم بودی، محکم ایستادی! هیچ وقت نداشتی فکر کنم دست بابام بهم می‌رسه! حرمت‌ها رو نگه داشتی. با وجود اتفاقی که برای که برای پریا افتاد، جای داد و بیداد، خودخوری کردی، فاصله گرفتی که صدات روی بابات بلند نشه! دست روی پارسا بلند کردی، سرزنش‌اش کردی، پشت مظلوم ایستادی! سه سال صبر کردی برادرزاده‌ات به هوش بیاد. امیدت رو از دست ندادی! با بی‌پولی دست و پنجه نرم کردی، خودت گشنه خوابیدی؛ ولی نداشتی النا حسرت یک عروسک به دلش بمونه! تو خودت ریختی و دم نزدی؛ هیچ وقت گله نکردی، ناشکری نکردی! می‌دونی چه قدر قابل پرستیدنی پیمان؟ می‌دونی هر لحظه که نگاه حسرت بارت رو روی خودم و النا می‌بینم چی می‌شم؟

پیمان دست‌های حلقه شده دورش را میان دستانش گرفت، بوسه‌ای روی دستش گذاشت، که پایین افتادن سرش مساوی شد با افتادن قطره اشکی از چشمان غمگین و باران زده‌اش روی دستان سفید و سرد او.

- فدای دل کوچیکت برم که می‌دونی ته این رابطه واست سودی نداره؛ ولی کنارمی! دور سرت بگردم آلائی من که دیر شناختمت، دیر دیدم! ببخشم عزیز دلم، ببخشم که شاید یک روز در همین نزدیکی‌ها تنهات می‌ذارم. آلاگل سرش را از روی شانه‌ی او برداشت و صورتش را وسط پشت او گذاشت، هق‌هق گلویش را آزاد؛ اما در پشت او خفه کرد. النا با دیدن پدر و مادر ناتنی‌اش، حالت چهره و لحن غمگین گفت و گوی آنها چانه‌اش لرزید. پیمان سر پایین انداخت، نفهمید چه شد؛ اما پس از سال‌ها اختیار و کنترل اشک

هایش را از دست داد. آلاگل با صدای گرفته و غمگین چندین بار آرام سرش را بر پشت او کوبید و گفت:

- خیلی دوست دارم پیمان، کاش نمی‌شد کاش خدا به حرفم گوش می‌داد! کاش کنارم می‌موندی!

النا ترسی به جانش افتاد، نفهمید چگونه اما به سمت پیمان که با صورت خیس سرش پایین بود، خودش رساند. قدش تا زانوی او می‌رسید. محکم دستان کوچکش را دور پاهای پیمان حلقه کرد و با گریه و همان لحن بچگانه گفت:

- نرو بابایی! نرو بابایی تنهامون نذار!

دست پیمان از دست آلاگل رها شد، روی سر دخترک کوچکش گذاشته شد. سنگینی چیزی بر روی سینه‌اش زیاد شد. آلاگل از او فاصله گرفت و تند-تند دست بر صورتش کشید. پیمان روی دو زانو نشست و محکم دختر کوچکش را در آغوش بزرگش جا داد. بغض گلویش را بلعید.

- بابا هیچ‌جا نمی‌ره، عشقِ پیمان گریه نکن!

یک روز بعد:

نگاهی به بهزاد که کنارش در کافه‌ی دنجی نشسته بود انداخت. قرار بود دربارهی الننا با پیمان صحبت کنند، بهزاد گفته بود تا وقتی تکلیف دخترش

معلوم نشود. به محضر نمی‌روند. صدای باز شدن مجدد در باعث شد پریا سر بالا بیاورد و چشم بدوزد. آلاگل و النا در ماشین نشسته بودند، آلاگل به داخل کافه و میزی که آنها نشسته بودند دید داشت. پیمان در را پشت سرش بست، با قدم های آهسته و لبخند مهمان روی لبش سمت آنها گام نهاد. بهزاد و پریا به احترام او از جا برخاستند. پیمان صندلی چوبی را عقب کشید.

- سلام، بفرمایید لطفا! شرمنده یکم دیر کردم. فردا عروسی کیاناست، ما هم دعوت شدیم، خانما رو هم که می‌شناسین چجورین!

آهسته خندید و بهزاد بی‌اراده تصویر پریای دوم در سرش نقش بست. پیمان به او گفته بود. پریا خواهری دارد و او زنده‌است، پیمان در همان بازه‌ی سفر به عشقش به آلاگل اعتراف کرده بود. به این‌که چه بر سر خواهر او آمده و خود پیمان اعتراف کرده بود فرصت زیادی ندارد و خاطرش از بابت النا راحت باشد، او با پدر بزرگش زندگی خواهد کرد؛ اما مگر می‌شد؟ النا مادر داشت. پیمان نبود باید با مادرش زندگی می‌کرد. پریا سر جایش نشست. دمی از هوای سنگین و گرم کافه گرفت. چشمان گودافتاده‌ی پیمان، رنگ کمی پریده‌اش باعث شد بی‌اراده بپرسد:

- حالت خوبه؟

بهزاد کنار پریا جا گرفت. پیمان لبخندش را کم‌رنگ کرد.

- آره، شما خوبین؟ خب وقتی آقا بهزاد زنگ زد گفت می‌خواین من رو ببینین یکم تعجب کردم. راستش کمی جا خوردم. توقع نداشتم.

پریا مضطرب با ناخن‌های نامرتبش بازی کرد.

- درمورد النا می‌خواستم باهات حرف بزنم، هر چی باشه دختر منم هست.

پیمان با شنیدن نام النا، نیم‌نگاهی به بهزاد انداخت، دست به سینه تکیه‌اش را به صندلی داد.

- همه چیز رو به آقا بهزاد توضیح دادم. گفتم خیالتون در مورد النا راحت باشه، تا وقتی هستم که پیش خودمه، از اون به بعد هم با، بابا زندگی می‌کنه. فکر نمی‌کنم جای ابهامی باشه!

پریا بی‌تاب از دختر بچه و دلتنگی‌اش برای او، سر تکان داد و به قهوه‌ای چشمان پیمان چشم دوخت.

- نمی‌شه، منم مادرشم، نمی‌تونم با خودخواهی تمام بیخیال زندگی النا بشم، همون طور که تو پدرشی منم مادرشم! می‌شه بعضی اوقات بیاریش پیش خودمون؟ پریا منتظر تایید بهزاد ماند. بهزاد که از همه چیز تا حدودی خبر داشت. سری تکان داد.

- آره، این‌جوری خیال منم راحت‌تره، از نظر من مانعی نداره!

پیمان با لبخند غمگین نگاهش را به بهزاد دوخت. غم عالم و آدم بر وجود بهزاد سرازیر می‌شد. این مرد ناامید نمی‌توانست بد باشد. کسی که با بغض

چانه‌اش برادرانه دستان سرد او را گرفته بود و از او خواسته بود مراقب تنها یادگار عمه‌اش باشد. صحبت‌های دکتر را که پشت تلفن ضبط کرده بود را برای او پخش کرده بود. دکتر امیدی به ادامه‌ی زندگی این مرد نداشت؛ مگر قلبی برای او پیدا شود.

- اگه این طوری می‌خواین اشکالی نداره، می‌یارمش پیشتون؛ ولی هر وقت فکر کردین مزاحمه با من یا بابا تماس بگیرین!

پریا خوشحال باشه‌ای گفت. بهزاد جرعه از لیوان آب نوشید. فکر عروسی دخترخاله‌اش از فکر گذر کرد و بی‌اراده گفت:

- فردا ما متاسفانه فکر نکنم بیایم، قراره بریم محضر واسه عقد!

همین حرف کافی بود، تا لبخند محو شده روی لبان پیمان عمق بگیرد. ابروهایش بالا رفت، این حرف از بهزاد بعید نبود؛ اما چه می‌شه کرد؟ می‌ترسید بهزاد کمی کینه‌ای باشد، بخاطر دروغی که گفته بود او را تا مدت‌ها نبخشد.

- خیلی با دادن این خبر خوشحالم کردین، لایق بهترین‌ها هستین هر چند یک معذرت‌خواهی به جفتتون بدهکارم. بابت دلخوری و کدورت‌های پیش اومده! حلالم می‌کنین؟

اشک در چشمان پریا حلقه زد، ناگهان بی‌اراده از جا برخاست و مشتی بر بازوی پیمان کوبید. این مرد هرچه بود، پسردایی و پشت و پنهانش بود،

پریا او را از خودش بیشتر می‌شناخت. پیمان و بهزاد شاید فکر می‌کردند پریا نمی‌فهمد؛ اما او حال خراب پیمان را از چشمانش می‌خواند.

- خودت رو جمع کن پیمان! مگه پیرمرد روبه مرگی می‌خوای حلالیت کنیم؟
پیمان دست جلوی دهانش گذاشته و خندید.

- کی گفته من می‌خوام بمیرم؟ فردا بعد عروسی قراره بریم شمال وقتی برگشتم واست دو دستماله جلوی خونه‌اتون می‌رقصم.

پریا با بغض از ناامیدی که در میان صدای خندان پیمان هویدا بود خندید.

- این عروس خوشبخت رو که می‌خوای ببریش شمال معرفی نمی‌کنی؟

پیمان تک ابرویی بالا انداخت. دستانش را روی میز گذاشته و درهم قلاب کرد.

- از بس خوشگله می‌ترسم چشمش کنی دختر عمه، واسه همین ازش رو نمایی نمی‌کنم. بذار برگردیم به حرف خودم، بابت اتفاقات بد و خوبی که باعثش شدم می‌بخشیم پریا؟

پریا سرجایش نشست، خاطرات این بیست و چهار سال در جلوی چشمانش جان گرفت. پیمان را بخشیده بود؟ شاید الان بهترین موقعیت بود تا حرف های مانده در دلش را به زبان بیاورد.

- خوبی هات از بدی هات بیشتره پیمان، آدمای همیشه بخاطر موقعیتی که داخلش گیر می‌افتن یا اطرافیانسون، رفتار هایی می‌کنن که شاید باید حق

داد. من از تو بدی ندیدم پیمان، تو در این مدت حق داشتی، من نامردی کردم من پیمان شکنی کردم. تو هر چی گفתי حق داشتی... بزرگ کردن یک دختر بچه، رفتن سرکار و دنبال لقمه‌ی نون گشتن، من اگه جای تو بودم بدترش رو سرم می‌آوردم. منم سختی کشیدم، سه سال تو کوچه و خیابون شبم رو صبح کردم؛ ولی یک نفر بودم در آخرم با بهزاد آشنا شدم. رفتم به کشوری که حتی تو خیالم نمی‌دیدم. تو رفاه بودم؛ ولی تو چی؟ قلبت از یک سمت، بزرگ کردن یک بچه دست تنها یک سمت و کار و زندگی یک سمت! بخشیدمت پیمان، کمی دلخور بودم؛ اما می‌بینم دلخوریم بی‌جا بود. تو چی من رو می‌بخشی؟

پیمان سر پایین انداخت. بهزاد دست پریا را در میان دستش فشرد و لبخندی زد. پیمان چشمانش را باز و بسته کرد. لبخند تلخی کنج لب نشانده. ازت ناراحت نبودم که ببخشم؛ حق داشتی اگه رفتی و باهام نموندی! آرزوی من همیشه خوشبختی تو بود. هیچ وقت نخواستم به زور نگهت دارم.

سر بالا آورد نگاهش را به بهزاد دوخت.

- خوشحالم کنار کسی که عاشقش خوشبخت شدی! یک سری حرف‌ها به آقا بهزاد زدم، بعدها اگه دوست داشتی به پریا بگو!

به دنبال این حرف، از جا برخاست. بهزاد لبخندش را حفظ کرد. دست پریا را رها کرد. پریا با سرانگشتان چشمان خیسش را تمیز کرده و بلند شد.

- اجازه‌ی مرخصی می‌دین رفعت زحمت کنم و تنهاتون بذارم؟

بهزاد دستش را جلو برد، پیمان دستش را برادرانه فشرد.

- مزاحم که نبودی؛ ولی اگه می‌خوای بیچونی قبوله!

پیمان فشاری به دست سرد او داد. هیچ وقت به ذهنش خطور نمی‌کرد بهزادی که لنگ صدایش می‌زد انقدر آرام، متین و خوش برخورد باشد.

- انشالله سر فرصت بیشتر می‌شینم، مراقب خودت و پریا و بچه‌اش باش! در ضمن پدر شدنت هم مجدد تبریک می‌گم.

بهزاد تشکری کرد. دستش را رها کرد. روبه پریا کرد.

- خوشبخت شی دخترعمه، پیشاپیش قدم نو رسیده و عروسی رو تبریک می‌گم. مراقب خودتون باشین!

اگر به پریا بود، دستانش را دور او حلقه می‌کرد و محکم در آغوش اش می‌کشید؛ اما می‌ترسید با عکس‌العمل بد بهزاد مواجه شود؛ بنابراین به دست دادن خالی اکتفا کرد.

- انشالله تو هم کنار عروس خانم، زندگی خوبی داشته باشی و بیشتر به سلامتی خودت توجه کنی!

پیمان به زدن لبخند اکتفا کرد و با خداحافظی از آنها دور شد. انگار بار دیگری از روی دوشش برداشته بود، کمرش دیگر صاف بود. خیالش راحت بود؛ اما امان از همان حس مزخرف که مدام ته دلش را خالی می‌کرد. پریا با خارج شدن پیمان از کافه، خودش را روی صندلی رها کرد و بغض پینه

بسته در گلویش را رها کرد. دستانش را حائل روی صورتش گذاشت و اجازه‌ی باریدن چشم‌هایش را داد. بهزاد بازدمش را بیرون فرستاد، کمی به سمت او مایل شد، دستانش را دور کمر او حلقه کرده و پریا را به خود نزدیک کرد. می‌فهمید این گریه از کجا آب می‌خورد و به جای حسادت به گریه‌ای که پریا برای پیمان می‌کرد. فقط اندوهگین بود. دستان پریا روی پشت بهزاد قرار گرفت و با صدای لرزان و آهسته‌ای گفت:

- پیمان یک چیزیش بود، من مطمئنم حالش خوب نبود. نوزده سال کنارش بودم، از خودش بیشتر می‌شناسمش، مطمئنم چیزیش شده؛ ولی با لبخند پوشوند که ما نفهمیم.

به سیگار میان دو انگشتش خیره شد. پوکی به سیگار زد، مرد قوری را برداشته و داخل استکان کمر باریک چای خوشرنگی ریخت.

- تو که تصمیمت رو گرفتی سیگار کشیدنت چیه حمید؟

نگاهش را به مانیتور بخش ICU دوخت. توکلی تسبیح به دست، چادر روی صورتش انداخته بود و چشم فرو بسته بود.

- همه چیز رو آماده کردم، سرم و ماده‌ی بیهوشی و هرچیز که نیازه دیشب بردم داخل اتاق! زحمت انتقال امیرتوکلی به پایین برعهده‌ی توئه! یکبار دیگه هم تاحالا از این کارا کردی نیاز به گفتن نیست.

مرد سر تکان داد و لبخند تلخی مهمان لبش کرد.

- و ای کاش نمی‌کردم. بعضی موقع‌ها از خودم می‌پرسم آگه اون اتفاق نمی‌افتاد، الان رو دست تو بلند شده بودم. علاقه‌ام به سرانجام می‌رسید. جای آچار گرفتن تیغ جراحی تو دستم می‌گرفتم. حمید من زندان رو تجربه کردم، آه و نفرین رو تجربه کردم. بدبختی خانواده‌ام رو دیدم. دارم برای بار آخر می‌گم نکن! همه چیز رو بسپر دست خدا!

نگاهش به دوربین دیگر کشیده شد. جسم بی‌جان پسر سی ساله، روی تخت افتاده بود.

- خدا خیلی وقته پشتش رو به پیمان کرده، خیلی وقته داره با عذاب پیمان، جون من رو می‌گیره! می‌خواد با مرگ پسر من تاوان خطا هایی که کردم رو پس بدم!

انگشت شست‌اش را به پایین سیگار زده و ته سیگار را داخل جاسیگاری خاموش کرد. نگاهش به ساعت روی دیوار کشیده شد.

- فردا شب مثل الان پسر من با یک قلب سالم به زندگی برگشته و پدرش کت بسته در اختیار دوستان اداره‌ی آگاهی! تا وقتی که به هوش اومد، تنه‌اش نذار! وقتی بیدار شد، بهش بگو تولد دوباره اش مبارک، بگو بابا خیلی دوستش داشته و آرزوش رو برآورده کرده!

مرد دست بلند کرد، لیوان کمر باریک را تا نیمه داخل نعلبکی خالی کرد.

- فکر می‌کنی بهش لطف می‌کنی؛ ولی با دستای خودت نابودش می‌کنی! بیا چایی رو بخور تا سرد نشده! چجوری می‌خوای بکشونیش بیمارستان؟

نواب کام دیگری از سیگار گرفت و در آخر آن را در جا سیگاری انداخت. جمله‌های اول و دوم حرف مرد برای او مهم نبود. وقتی حمید نواب تصمیم کاری را می‌گرفت عمرا اگر از تصمیمش منصرف می‌شد.

- فردا عروسی دعوتن، از اونجا هم می‌خواد با دختر عمه‌اش چند روزی بره شمال، قراره النا رو بیاره پیش من و به بهونه‌ی بد شدن حال النا بهش زنگ می‌زنم.

مرد سر تکان داد و نواب دست بلند کرد، آخرین نخ سیگار را از جعبه بیرون کشید، میان دو لبش گذاشته و با فندک آن را آتش زد. پس از چند ثانیه دود را از دهانش خارج کرد، حسی شبیه بیخیالی مطلق سراسر وجودش را گرفته بود. انگار اصلا این بیمارستان متعلق به او نبود، ملک و املاکی که باعث شد پسرش به این روز بی‌افتد به نامش نبود. عمارت پدری برای او نبود. حمید نواب در حال، حاضر بود هرچه دارد بدهد تا پیمان خوب شود. تا دیگر درد نکشد و به خوبی خبر داشت این روزها ساز دلش ناکوک است. همان طور که بود. پیمان واقعا خراب بود؛ اما به قول پریا پشت لبخند می‌پوشاند تا آلاگل متوجه نشود، تا دخترش به التماس کردن نیفتد. همانند یک مرد معمولی خانواده‌دار کنار آلاگل و النا جا گرفته بود و با صحنه‌های طنز فیلم که هیچ جذابیتی برای او نداشت، به ظاهر می‌خندید. در آخر هم با به خواب رفتن النا در مبل کنار، خم شد و کنترل را برداشت. آلاگل دست به کش بسته شده گرفت و آن را کشید. خرمن موهای بلندش روی شانه‌اش

ریخت. ظرف بزرگ تخمه را روی میز گذاشت. بی‌حوصله به صفحه‌ی تلویزیون خیره شد.

- خیلی مسخره بود قبول داری؟

پیمان سر به سمتش چرخاند.

- رد کنم؟ رسیدیم به آخرش تازه داری می‌گی؟

آلاگل سری تکان داد و خندید. پیمان نگاه از او دزدید و به تلویزیون چشم دوخت. امروز دست خودش نبود، با نگاه در صورت دلربای آلاگل، اختیار از دست می‌داد. با لحن جدی‌ای گفت:

- موی بسته بهت بیشتر می‌اد.

ابروهای او بالا رفت. کمی خودش را نزدیک پیمان کرد. بازواش را میان دست گرفته و سرش را به او تکیه داد.

- می‌ترسی از خط قرمزات بگذری موهام رو باز بذارم؟

پیمان لبخند ماتی بر لب نشانده. روی شبکه‌ای که سریال ترکی را نشان می‌داد، توقف کرد و کنترل را کنارش روی دسته‌ی مبل گذاشت.

- وقتی می‌دونی دست و دلم لرزیده چه نیازی به بیانش داری؟

آلاگل خندید، موهایش را پشت گوشش فرستاد. - می‌خوام ببینم چجوری دست و دلت می‌لرزه؟

پیمان سری تکان داد و نقاب بی‌تفاوتی بر صورت نشاند.

- دستت رو بذار سمت چپ سینه‌ام تا بفهمی چی به حال و روزم آوردی!
آلاگل بی‌خیال بحثی که با سوالات او به جاهای باریک می‌کشید. شد. دست
دیگرش را دور کمر او حلقه کرده و چشم برهم بست.

- نمی‌خوای با خدا آشتی کنی و نماز خوندن رو از سر بگیری الان که همه
چیز داره درست می‌شه؟

پیمان سرش را کامل به سمت او چرخاند. دست حلقه شده دور بازویش را
برداشت و قفل دستانش کرد.

- خودم هم می‌خواستم آشتی کنم البته اگه بطلبم.

آلاگل صورت به سمتش چرخاند که رخ به رخ او شد.

- خدا همیشه بنده‌هاش رو می‌طلبه مشکل از بنده‌است که پشت گوش
می‌ندازه! خدا تا حالا هیچ بنده‌ای رو از درگاهش نرونده تو رو هم نخواهد
روند. فقط آشتی کن و شکر یکی از هزاران نعمتی که بهت داده رو بکن!

پیمان دست دیگرش را بالا برد، بی‌تاب روی سمت چپ صورت او گذاشت
و نوازش‌اش کرد.

- اولین شکری که کنم برخوردارم به تو و وارد شدن تو به زندگی تیره و تارمه
آلای من!

برای تثبیت رژ لب روی لبانش، لبانش را برهم زد. پنج سالی می‌شد این‌گونه غلیظ و تکمیل آرایش نکرده بود. خط چشم پهن که چشمان درشت سیاه رنگش را کشیده‌تر نشان می‌داد. سایه‌ی قهوه‌ای روشن و تیره هرکدام قسمتی از پلک‌های چشمش را زینت داده بود. مژه‌هایش به بالا هدایت شده بود، گونه‌هایش با فنی که به کار برده بود برجسته‌تر نشان داده می‌شد. لبانش طبق معمول خط لب قهوه‌ای و دور تا دور لبش قهوه‌ای تیره و به وسط که می‌رسید کمی روشن می‌شد. دست برد و ادکلن را از روی میز آرایش برداشت. به مقدار زیادی، بر گردن و مچ‌های دستش زد. موهای صاف مشکی رنگش که با اتو مو صاف شده بود بیشتر از قبل نشان داده می‌شد و تا زیر کمر می‌رسید. خوشحال از بسته بودن لباس و زیبایی چشم‌گیری که پیدا کرده بود. سر پایین انداخت، حلقه‌ی تک نگین انگشترش را در دستش سوق داد. از آینه به پشت سر چشم دوخت. دو چمدان جلوی در قرار داشت. پیمان از آن سمت، دستی به یقه‌ی کتش کشید. از بستن کروات خوش‌اش نمی‌آمد. بنابراین به پوشیدن کت و شلوار ذغالی و ژله بسند کرده بود. دستی به موهای بلندش که الان به خوبی حالت می‌گرفت کشید. دم عمیقی از هوا گرفت که باعث دردی در سینه‌اش شد. نگاهی به در نیمه بسته انداخت، از فرصت استفاده کرد. از هفده هجده قرصی را که از قوطی درآورده و داخل جیبش ریخته بود. دانه‌ای برداشت و بر روی زبانش گذاشت. شیر دستشویی را باز کرده، دست زیر آن گرفته و جرعه‌ای از آب نوشید و قرص را بلعید. با حوله جلوی دهانش را خشک کرد. صدای کفش‌های پاشنه بلند آلاگل را که شنید. در دستشویی را باز کرد و خارج

شد. آلاگل پالتو مشکی رنگش را روی شانه هایش انداخته بود و پشتش به او بود. در را پشت سر بست و خجالت زده از صورت غرق آرایشش، سر بالا آورد. پیمان برای چند لحظه مات زیبایی او شد. ضربان قلبش کمی از قبل بالاتر رفت و بی‌اراده دستانش بالا آمد و برهم کوبیده شد.

- این خانم خوشگل همسر منه انقدر دلرباست؟ شما به فکر قلب بنده نیستی؟

آلاگل سر پایین انداخت و گونه‌اش را گزید.

- انگار زشت بودم که آرایش کردم خوشگل شدم. خجالت نمی‌کشی آقای جنتلمن؟

پیمان خندید و پله را پایین آمد، صدای پیچیدن زنگ در که آمد، حاکی از این بود. گلناز آمده است دنبال النای کوچکش! پیمان از آلاگل نگاه گرفت. به سمت آیفون قدم نهاد. گوشی را برداشت، تصویر گلناز را دید.

- جانم خاله؟ نمی‌یای داخل؟

گلناز دستی به روسری ترکمن‌اش کشید.

- نه پسرم النارو بیار دم در! پیمان باشه‌ای گفت و گوشی را گذاشت. در را باز کرد و کفش‌های نوک تیر بند دارش را بدون بستن بند به پا کرد. روبه الناکه با آقا رضا مشغول بازی بود لبخند زد.

- دختر بابا بدو خاله گلناز اومده برین خونهی بابایی!

رضا با دیدن پیمان النا را از روی پشتش بر زمین گذاشت، النا دامن پفی‌اش را صاف کرد.

- چشم باباجون! بریم.

پیمان پا روی پله‌ی آخر گذاشت و النا به سمتش دوید. دست کوچک و تپل او را در میان دست بزرگش گذاشت. النا بی‌اراده کمی صدای بچگانه‌اش را بالا برد و دست دیگرش را دور پدرش حلقه کرد.

- دوست دارم بابا جون! اندازه‌ی یه دنیا!

پیمان دست بر سر دخترش کشید. ناگهان النا را بلند کرده در آغوش کشید. النا محکم دستانش را دور گردن پدر حلقه کرد.

- تو هم می‌دونی بابا چه قدر دوست داره نه دختر بابا؟

النا سر تکان داد و پیمان ناامید تر از همیشه، سرش را در گردن کوچک دخترش فرو برد. بوسه‌ای روی گردن او گذاشت. هنوز هم بوی نوزادی هایش را می‌داد. پیمان ترسیده از اقبال تلخی که در انتظارش بود، بی‌تاب تر از همیشه چندین بار تا رسیدن به جلوی در النا را بوسید و قربان صدقه‌ی دختر کوچکش رفت، چشمانش از اشک لبریز شد؛ اما چیزی را بروز نداد. اجازه نداد جلوی النا بشکند. دست چپش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و آن را باز کرد. گلناز با دیدن آنها، لبخندی بر لب نشان داد و دستانش را برای آغوش کشیدن دختر پیمان باز کرد. پیمان آرام زیر گوش دخترکش گفت:

- رفتی اونجا خاله رو اذیت نکنی! دو روز بخوابی بیدار شی بابا کنارته، وقتی بابا برگرده کلی سوغاتی و چیز میز واسه عشق دلش می‌یاره!
النا باشه‌ای گفت و لبش را روی گونه‌ی پدرش گذاشت و بوسید.
- زود بیای بابا جون!

پیمان سر تکان داد و چندین بار پلک زد. تا دیدش صاف شود. گلناز نگاهی به چشمان نمزده‌ی پیمان انداخت و النا را با کوله‌ی کوچکی که در پشت داشت به آغوش کشید. النا صورتش را به سمت پیمان برگرداند و گلناز گفت:

- منتظرتون می‌مونم. برید خوش بگذره بهتون خیالت از النا هم راحت باشه پسر، امشب پدرت تا دیر وقت نمیاد خونه! برای اینکه بعد چندسال آرامش بیاد سراغت گوشه‌ی رو خاموش کن و راحت!
پیمان از دخترش نگاه نگرفت.

- خاله، نصف قلب پیمان پیشته، مراقبش باشی! این دختر همه‌ی زندگی منه! قول می‌دی؟

گلناز گونه‌ی سفید النا را کشید.

- بله که قول میدم. قبل راه افتادن صدقه بدین! حواست رو جمع کن پسر، نصف شبی تو اون جاده‌ی پر پیچ و خم یک ثانیه حواست پرت شه خودت می‌دونی که چی می‌شه!

پیمان با قولی که گلناز داد دلش قرص شد. دستان گرمش را بالا برد و روی
چشمانش گذاشت.

- چشم گلنازی!

گلناز چند قدم عقب رفت و روبه او گفت:

- پیمان جان مراقب باشی مادر، خاطرت از النا جمع باشه، نمی‌ذارم تو نبودت
آب تو دلش تکون بخوره!

به سمت ماشین مرادی قدم نهاد، پیمان از درگاه گذشت و دست از روی
چشمانش برداشت. گلناز، النا را روی صندلی عقب گذاشت. پیمان جلوی در
باز ماشین ایستاد.

- مراقب خودت و دخترم باش گلناز! این بچه رو من تا چهارسالگی به خون
دل خوردن بزرگش کردم. گوشی رو خاموش کنم راه دسترسیم به شما قطع
می‌شه! یک شماره‌ی دیگه به سهیل دادم. ضروری بود به اون زنگ بزنین!
گلناز چادرش را جمع کرد و سوار ماشین شد. - باشه پسرم ضروری بود بهت
زنگ می‌زنیم.

پیمان در ماشین را بست، مرادی تک بوقی زد و پیمان دست تکان داد. النا
از دوری پدرش، اشک در چشمانش حلقه زد. روی دو زانو نشست و به
سمت شیشه‌ی عقب برگشت. مشت های کوچکش روی گونه‌اش کشیده
می‌شد و مدام سعی در مهار اشک هایش داشت. قامت پیمان که دست
تکان می‌داد برای او ریز شده بود. با محو شدن قامت پیمان زیر گریه زد و

با گریه بی‌تاب روبه گلناز که سعی می‌کرد با وعده وعید های الکی آرامش کند. فریاد کشید:

- من هیچی نمی‌خوام من بابا پیمانم رو می‌خوام!

صدای پاشنه های کفش آلاگل که سلانه سلانه از خانه خارج می‌شد آمد. با پیچیدن ماشین در کوچه‌ی سمت راست، پیمان به سختی دمی از هوا گرفت و به سمت او برگشت. چمدان ها را آقا رضا جلوی در گذاشته بود و خودش و همسرش جلوی در با یک کاسه آب درون سینی ایستاده بودند. پیمان از وسط کوچه به سمتی که ماشین قرار داشت رفت. دستش را زیر دستگیره‌ی صندوق عقب برده و آن را باز کرد. آقا رضا با دو دست چمدان را در دست گرفت و به سمتش رفت. آلاگل سمت همسر آقا رضا، همسایه‌ی با وفایشان برگشت.

- کاری ندارین؟ تا دو روز دیگه از دست ما راحتین!

زن چادر گلدارش را زیر بغل زد. دستش را پشت آلاگل گذاشته و او را آغوش کشید.

- کجا راحتیم مادر؟ شما و آقا پیمان شادی رو به این خونه برمی‌گردوندین، انشالله بهتون خوش بگذره و وقتی برگشتین عروسی خودتون رو جشن بگیریم.

آلاگل با آوردن نام عروسی، ته دلش جوری شد؛ اما بروز نداد. با زن روبوسی کرد، پیمان با مرد آقا رضا دست داد و با همسرش خداحافظی کرد. آلاگل

به سمت در کمک راننده قدم برداشت. پیمان در را برایش باز کرد. با لبخند دستی برای آنها تکان داد. آلاگل دستش را به دستگیره گرفت که پیمان با هل دادن آن آرام در را کوبید. خودش هم ماشین را دور زد. پشت فرمان جا گرفت. آلاگل شیشه را پایین داد، دستی برای آنها تکان داد و پیمان تک بوقی برای آنها زد. هنوز کمی از خانه فاصله نگرفته بودند که آقا رضا کاسه‌ی آب را از سینی برداشته و پشت آنها ریخت. همسرش آیت الکرسی برای آنها خوانده و پشت سرشان فرستاد.

- خدا پشت و پناهتو!

پیمان در کوچه‌ی چهارم سمت چپ پیچید. دست دیگرش را روی دست آلاگل گذاشت و با لبخند گفت:

- قول می‌دم واسه جفتمون خاطره بشه عشق من! امشب تا می‌تونی تو عروسی کیانا حال کن چون کسی نیست بشناستت! منم نامردم باهات همراه نشم.

آلاگل دست دیگرش را روی دست پیمان گذاشت و با لبخند نگاهش کرد.

- چشم حالا که اجازه دادی می‌ترکونم.

پیمان چشمکی زد و نگاهش را به جلو دوخت. یک حسی از صبح که از خواب برخاسته بود می‌گفت امشب، شب خوبی برای او و آلاگل خواهد بود. هر چند اگر دردی که با گوشت و جانش انس گرفته بود را فاکتور

می‌گرفت. آلاگل دستش را از شیشه بیرون برد. بادی که از بیرون می‌زد موهای لختش را که از زیر شال بیرون آورده بود می‌رقصاند.

- امروز هوا هم همون طوریه که باید باشه، نه سرده نه گرم، ابری نیست. صاف صافه! انگار فهمیده امروز روز ماست.

پیمان از همان لبخندهای نایاب زد و منتظر باز شدن ترافیک شد.

- امروز موندن پشت ترافیک هم واسم لذت بخشه و عصبانیم نمی‌کنه می‌دونی چرا؟ آلاگل نگاه از آفتابی که دیگه انتهای کارش بود و روبه غروب کردن بود. گرفت و به نیم رخ پیمان دوخت.

- چون یک خانم خوشگل کنارت نشسته!

پیمان تک ابرویی بالا انداخت.

- آفرین! مرحبا دقیقا، اصلا تو باشی از عمر من حساب نمی‌شه، دیر فهمیدم؛ ولی آخر کشفتم کردم عزیز دل پیمان!

با شنیدن زمزمه‌ی آهنگی که از ابتدای نشستن در ماشین روی تکرار قرار داشت. دست دیگرش را از روی پایش برداشت و کمی صدا را بالا برد.

- می‌بینی چی به سرت آوردم؟ پیمان نواب و این آهنگ‌ها؟

پیمان سری تکان و با باز شدن راه برای لاینی که او قرار داشت، پایش را کمی روی گاز فشرد.

- حق می‌خونه، گذاشتم رو تکرار! گوش کن! اگه بد می‌گه همین الان فلش
رو می‌کشم می‌ندازم وسط بزرگراه!

آلاگل که این آهنگ را بارها در کلیپ‌های عاشقانه و اجرای زنده‌اش را از
ماهواره دیده بود. سری تکان داد و پیمان به قسمتی که دوست داشت
رسید هم صدا شد.

- کار من عشق است و

کار چشم تو خانه خرابیست

چشمانت آرزوست از سر نمی‌پرد

تو را ز خاطر کسی نمی‌برد

به خاک و خون کشیده‌ای

مرا ز من بریده‌ای مرو

به دل نشسته‌ای

چه کردی با دلم

به گل نشسته‌ای

میان ساحلم

به خاک و خون کشیده‌ای

مرا ز من بریده‌ای مرو

آلاگل دستش را با اوج گرفتن آهنگ در هوای خنک بیرون گرفت و سر تا پایش گوش شد تا صدای زمزمه‌ی پیمان را از صدای خواننده تشخیص دهد. پیمان با رسیدن به محل عروسی کمی صدای آهنگ را کم کرد. آلاگل دست سردش را داخل آورد و شیشه را بالا داد. عروسی در باغ مجلل پدر کیانا برگزار شده بود و انگار پیمان تا حال رفته بود که از میان آن همه ویلای چندهزار هکتاری در لواسان مستقیم جلوی باغ نگه داشت. آلاگل با دیدن نمای بیرونی ساختمان سوتی زد. حجم بسیار زیادی از ماشین‌های مدل بالا اطراف ویلا پارک بود و اینگونه که معلوم بود مرد و زن قاطی بودند. هرچند اگر اینگونه نبود پیمان تعجب می‌کرد.

پیمان ماشین را در اولین جا پارکی که پیدا کرد نگه داشت. فاصله تا ویلای آنها کم بود و می‌توانست پیاده بروند. پیمان کمر بندش را باز کرد. به عقب خم شد و پالتو اش را برداشت. آلاگل کمر بندش را باز کرد و تا آمد دستش بند دستگیره شود. نگاهش خیره به گوشی پیمان که روی داشبرد روشن شده بود افتاد. نام "بابا" را از روی انعکاس شیشه توانست بخواند. پیمان سر جایش برگشت. نگاهش خیره به گوشی بود، تا دست پیمان آمد آن را بردارد، تماس قطع شد و صفحه خاموش، پیمان بی‌توجه به تماس پدرش، گوشی و کیف پولش را برداشت از ماشین پیاده شد. آلاگل در را کامل باز کرد. دنباله‌ی لباسش را همراه با کیف مشکی رنگش گرفت، پیمان یقه‌ی پالتو کوتاهش را صاف کرد و دستش را جلوی او بلند کرد.

- بفرمایید عزیزم!

آلاگل دستش را درون دست پیمان گذاشت. هوا از تهران تا لواسان زمین تا آسمان فرق داشت. خنک و سرد! آلاگل با کمک پیمان از جا برخاست. کنارش ایستاد و او دکمه‌ی روی دستگیره را فشرد. آیینه‌های بغل همزمان با قفل شدن در به داخل رفت. آلاگل کمی از سرما درخود جمع شد، باهم چند قدمی از ماشین فاصله گرفتند، پیمان دست راستش را بلند کرد و روی بازوی سمت راست آلا گذاشت، او را به خود نزدیک کرد.

- کادو رو برداشتی عزیزم؟

آلاگل از خدا خواسته سرش را به شانهِی پیمان تکیه داد.

- آره؛ البته بماند کادوی اساسی رو دادیم.

پیمان با یاد حماقتی که قرار بود کیانا انجام دهد سر تکان داد. صدای قدم‌های تند چند نفر دیگر که انگار آنها هم از سرمای لواسان گرفته به داخل باغ می‌گریختند آمد و آلاگل دیوانه‌ای که زن نثار آنها کرد را شنید. آرام زمزمه کرد.

- کاش این مسیر تموم نشه من از جام راضیم.

پیمان لبخندش را حفظ کرد، چیزی تا ورودی باغ نمانده بود.

- جای تو که همیشه اینجا بوده؛ ولی متاسفانه سرما نبوده که اگه مایل باشی می‌تونیم یک دور دیگه برگردیم سمت ماشین!

آلاگل سری به معنای نفی تکان داد و گوشی برای بار دوم بی‌توجه به وضعیت صدا و محلی که قرار داشت روشن شد. جلوی در رسیدند. آلاگل تا آمد خودش را فاصله دهد، پیمان دستش را پایین تر از شانه برده و روی پهلویش گذاشت. کیانمهر را در کت و شلوار یک دست سفید و پیراهن سفیدی که به اصرار کیانا پوشیده بود همراه با کیانوش که ست لباس‌های دایی عزیزتر از جانش بود جلوی در شناخت. آلاگل خجالت زده، دنباله‌ی لباس را رها کرد و شالش را درست کرد.

- پیمان جان، زشته ولم کن!

پیمان بدون توجه به خواسته‌ی او نزدیک کیانمهر که از چشمان سرخش معلوم بود دیشب شب خوبی را سپری نکرده شد، کیانوش زودتر از دایی، متوجه او شد چون به سمتش دوید. پیمان خنده کنان کمی خم شد و برادرزاده‌اش را در آغوش کشید.

- عموجون، خوش اومدین! قدم رنجه فرمودید در عروسی مامانم شرکت کردین. کیانوش به تقلید از دایی‌اش حرفی که او به میهمانان می‌زد را با کمی جایگزینی و تغییرات به او گفت. آلاگل کنار پیمان ایستاد.

- آخ قربون شیرین زبونیات عمو بره! خوبی پسرم؟ پاهات که درد نمی‌کنه نه؟

کیانوش سری به معنای نفی تکان داد. پیمان دلش نیامد موهای مرتب و ژل زده‌ی کیانوش را بهم بریزد. کیانمهر با دیدن او لبخندی مهمان لبش شد.

- سلام خوش اومدید آقا پیمان، لطف و بزرگی شما با هیچ چیز قابل جبران نیست و تشکر من هم دردی رو دوا نمی‌کنه؛ ولی بی‌صبرانه منتظر بودم سر فرصت ببینمتون و صمیمانه بابت نجات جون خواهرزاده‌ام تشکر کنم.

پیمان دستش را درون دست بلند شده‌ی کیانمهر که با آدم چند سال پیش زمان تا آسمان تغییر کرده بود. گذاشت و فشاری داد.

- سلام، آقای سالاری چه کاری کردم که قابل جبران نیست؟ همین طور که شما دایی کیانوشین منم عموشم، فقط وظیفه بود.

کیانوش نگاهی به آلاگل انداخت.

- زن عمو، الانا کجاست؟

آلاگل لبخند لبانش را عمق بخشید.

- پیش پدر بزرگشه عزیزم!

کیانوش با یاد دختر عموی شیرین زبانش گرفته پا بر زمین کوبید.

- چه حیف!

کیانمهر دست کیانوش را گرفت و او را کنار کشید.

- دایی جون، الان وقت این حرف‌ها نیست. اجازه بده برن داخل! بفرمایید لطفا!

پیمان دست سرد آلاگل را قفل دستانش کرد و با گفتن "با اجازه" به داخل گام نهاد و کیانمهر با چشم مسیر رفتن آنها به داخل را دنبال کرد و زیر لب زمزمه کرد.

- نه به این داداش نه به اون یکی!

چند قدم از راه سنگی جلو رفتند که با وارد شدن به داخل، چشمان آلاگل برق زد. یک جمع ده پانزده نفره حلقه‌ی بزرگی دور کیانا و فرزاد بسته بودند و کردی می‌رقصیدند. بر حسب چشم باغ بزرگی بود. ساختمان اصلی باغ فاصله‌اش حدود صد متری بود و در حیاط بزرگ دورتا دور میزهای دایره‌ای شکل چیده بودند با صندلی‌های سفید رنگ که کف زیرینش از مخمل بود. یک دایره‌ی بزرگ که اندازه‌ی تک موزائیکی بود محل رقص بود. بر روی چند آهن که با فاصله قرار داشتند مووینگ‌های نور نصب شده بود و مدام با هر چرخش نور را به سمتی هدایت می‌کردند. ساختمان اصلی که فاصله‌ی زیادی داشت غرق نورهای سفید بود. دورتا دور حیاط باغچه بود و باغچه پر از گل‌های متفاوت! پیمان خیره به نیم رخ آلاگل که از شدت خوشحالی چشمانش ستاره باران شده بود چشم دوخت. دیگر خبری از آفتاب روبه غروب نبود و ماه جای او را پر کرده بود. کیانا دست فرزاد را گرفت و چرخ‌ی زد، که چرخش‌اش مساوی شد با چشم در چشم شدن با پیمان که با لبخند نظاره‌گر بود. یکی از کارکنان آنجا، روبه آلاگل گفت:

- خانم وسایلتون رو بدین ببرم!

آلاگل نیم نگاهی به او انداخت، پالتواش را از شانه‌هایش برداشت و دست دختر داد. دختر قبل از اینکه به پیمان بگوید. پالتواش را از تن خارج کرد و به دختر سپرد. کیانا نفهمید چگونه دنباله‌ی لباس سفید را در دستش گرفت و از حلقه‌ی رقص خارج شد. فرزاد با دیدن آنها لبخندی مهمان لبش کرد؛ البته بماند با دیدن آلاگل به وضوح جا خورد. کیانا خودش را به پیمان رساند.

- خوش اومدی داداش! خیلی خوشحالم کردی اومدی!

سپس روبه آلاگل که چشمان درخشان و خوشحال او را از نظر می‌گذراند. ادامه داد.

- شاهم همین طور پریا جان!

فرزاد کنار کیانا رسید و حلقه‌ی رقص دوباره بسته شد. پیمان دستش را دور کمر آلاگل حلقه کرده و او را به خود نزدیک کرد.

- وظیفه‌ام بود پیام. معرفی می‌کنم آلاگل دختر عمه و عزیز دلم. فرزاد نتوانست تعجب نگاهش را پنهان کند. خیره بالا تا پایین آلاگل را نگریست.

- این خانم پریا نواب نیست؟

آلاگل که حدس می‌زد آنها کمی گیج شده‌اند. سری به معنای نفی تکان داد.

- خواهر پریا هستم، آلاگل بیاتی، البته خودش خبر نداره خواهر داره!

فرزاد گیج سر تکان داد و ابراز خوشحالی کرد. در نگاه اول هیچ مویی با پریا نمی‌زد؛ اما بهزاد گفته بود ساعت پنج عصر از محضر وقت گرفته است تا همه چیز را محضری کند و به عروسی آنها نمی‌آید. ترجیح داد فکر به این موضوع را به وقت دیگری موکول کند. کیانا آستین کت پیمان را با دست آلاگل گرفت و به سمت خود کشید.

- بریم وسط؟

پیمان نتوانست "نه" بیاورد چون به آلاگل قول داده بود هم پایش باشد بنابراین افسار را به دست آلاگل سپرد. کیانا همراه با آنها عقب عقب رفت و همراه با فرزاد وارد حلقه شدند. پیمان دستش را به دست پریا و پسر کناری داد و بی‌توجه به هیجان و تحرکی که او را یک قدم به مرگ نزدیک می‌کرد هم صدا با آهنگ کردی و ریتمی که داشت می‌رقصید و گاهی به قدری محو دختر کنار دستی‌اش می‌شد که از یاد می‌برد با بقیه هماهنگ باشد.

پس از گذشت یک ربع، آلاگل همچنان انرژی داشت و با پیچیدن آهنگ ترکی نه تنها دست دختر کنار دستش را رها نکرد بلکه بیشتر هم دست او را فشرد و اما پیمان، سنگین چیزی بر روی سینه‌اش شدید شد. چشمان تیره‌اش دور کیانا چرخید و نزدیک بود تعادل از دست دهد که سریع خودش را جمع و جور کرد. باید از آنجا دور می‌شد تا نقش بر زمین نشود. تا امشب را برای آلاگلش خراب نکند. دست پسر را که سر خوشانه می‌رقصید و به

قولی شلنگ و تخته می‌انداخت رها کرد. آلاگل با سست شدن دست او میان دستش، نیم نگاهی به او انداخت.

- چیزی شده پیمان؟

صدایش در صدای بلند آهنگ گم شد؛ اما پیمان شنید، دستش را رها کرد و با لبخند صورت دردمندش را پوشاند.

- می‌رم دستشویی برگردم! جات رو با یکی دیگه عوض کن اگه می‌خوای وسط برقصی!

آلاگل سر جایش متوقف شد. نور های رنگ و وارنگ در چهره‌ی پیمان می‌افتاد و او متوجه چهره‌ی رنگ پریده‌اش نمی‌شد.

- چرا؟ چیزی شده؟

پیمان دمی از هوا به سختی گرفت.

- نه عزیزم، عجله کن جات رو با یکی عوض کن!

کیانمهر که بی سر و صدا تر از همیشه سومین نخ سیگار را روشن می‌کرد با دیدن زوج جوانی که وسط ایستاده بودند بی حرکت و در آن شلوغی با هم صحبت می‌کردند. روی آنها زوم کرد. پیمان را شناخت، دختر روبه رویش هم شناخت. مشتاق و بی‌تفاوت نگاهش را به آنها دوخت تا ببیند ادامه‌اش چه می‌شود. دختر همراه با پیمان دردمند که دیگر نمی‌توانست تحمل کند. بین دو دختر جوان همسن و سال های خودش قرار گرفت و به دنبال این

اتفاق پیمان با قدم های تند و نامیزان سمت زنی که وسایلشان را گرفته بود. قدم نهاد، چیزی از او پرسید که او با دستش سمت دستشویی انتهای باغ را نشان داد. نفهمید چه شد؛ اما سیگار را روی زمین انداخت و با ته کفشش آن را خاموش کرد. پیمان دست بر دکمه‌ی پیراهنش برد و سه دکمه‌ی اولش را باز کرد. چشمانش تیره و تار بود، دست سردش روی نبض کنار گردنش قرار گرفت. به کندی می‌زد. با باد سردی که در میان درختان پیچید پیمان بر خود لرزید. زانوهایش سست شد و دستش تکیه‌گاه بر دیوار ساختمان بند شد. در کرم رنگ چوبی را دید، با بازو آن را هل داد و وارد شد. دختری مشغول تمدید آرایش‌اش بود. سمت راست پنج در چوبی دیگر بود که پیمان حدس زد دستشویی باشد؛ اما او به روشویی نیاز داشت. از کنار دختر گذشت، دست سرد و لرزانش در جیب کتش فرو رفت، مشتی از قرص درون جیبش بیرون کشید. روی زبانش گذاشت و بی‌توجه به تعجب دختر، خم شد و دستش را زیر شیر آب گرفت. چند جرعه آب نوشید و تعداد قرص های حل شده روی زبانش را قورت داد. نفسش بند آمده بود، ضربان قلبش به کندی می‌زد و از شدت سرگیجه نزدیک بود هرآن نقش زمین شود. از منقبض شدن عضلاتش قادر به تکان دادن دستش نبود؛ اما ناگهان صدای لرزان و غم‌آلودش خطاب به قلب ضعیفش آمد.

- دِ لعنتی همین امشب رو بزن! همین امشب رو بذار کنارش باشم! امشب رو جهنم نکن واسم! تو رو خدا بزن! الان از حرکت واینستا! نذار حسرت یک شب خوش واسم بمونه!

پیمان تعادل از دست داد و کیانمهر پشت در ماتش برد. دستش بند روشویی شد؛ اما آخر کنج زمین سقوط کرد. کیانمهر با صدای افتادن او، در را به داخل هل داد، به سرعت خودش را به پیمانی که از سر و رویش عرق می‌چکید رساند و جلوی او روی دو زانو نشست.

- حالت خوبه آقا پیمان؟ زنگ بزنگ آمبولانس؟

کیانمهر تا آمد گوشی از جیب بیرون بکشد و صد و پانزده را شماره گیرد، دست سرد پیمان روی ساعد دستش قرار گرفت.

- خوب می‌شم. قرص خوردم چند دقیقه زمان می‌بره درست شم.

کیانمهر بی اراده دستش را بالا برد و روی پیشانی خیس عرق او گذاشت.

- بدنت خیلی سرده، مشکل تنفسی یا قلبی داری؟

لبانش کبود و خشک شده بود. سرش را به کاشی نه چندان تمیز تکیه داد. گوشی برای بار نهم در جیبش زنگ خورد و او نفهمید پدرش چه می‌خواهد بود.

- حال قلبم خوب نیست.

کیانمهر با افتادن سایه‌ی کسی سریع از جا برخاست. دلش نمی‌آمد این مرد رنجور که صاحب صدای غم‌آلود بود را تنها بگذارد. مرد با دیدن کیانمهر تا آمد قدم به داخل بگذارد. کیان دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و همان طور که می‌بست با جدیت گفت:

- از سرویس داخل استفاده کنین!

در را بست و قفل را درون در چرخاند. پسر دندان بر هم کشید و ناسزایی
نثارش کرد. کیانمهر بی‌توجه به پسر جلوی پای پیمان روی دو زانو نشست.

- تا وقتی بهتر شی می‌مونم. هر چند کاری ازم برنمی‌یاد؛ ولی مطمئنی با
قرص حالت خوب می‌شه؟ رنگت پریده، خیس عرقی، دست و پات داره
می‌لرزه، نشانه‌های طبیعی‌ای نیست آقا پیمان!

پیمان آب دهان را فرو فرستاد. فقط ذره‌ای شاید اندازه‌ی اندکی قلبش از
حالت کندی خارج شده بود.

- اون دختری که دیدی اگه این حال خراب من رو ببینه شبش خراب می‌شه!
بخاطر اونم شده باید دوباره بلند شم. کیانمهر لبش کمی کش آمد.

- معلومه دوشش داری!

پیمان زبان بر لبان کبودش که تازه داشت به رنگ طبیعی باز می‌گشت
کشید.

- جونم رو واسش می‌دم.

کیانمهر دستان لرزانش را درهم قفل کرد. فکرش را نمی‌کرد در این محل
مطبوع و اینگونه با پیمان صحبت کند. پیمانی که تعریف و تمجیدش نوک
زبان کیانا بود. پیمان خود را بالا کشید و پای راستش را جمع کرد.

- معلومه دوشش داری!

کیانمهر ابرو بالا انداخت و پرسشی نگاهش کرد؛ اما تا رسید به دستانش پی برد.

- دوشش دارم؛ ولی جدایی به نفع هر دو مونه! اینم شده یادگاری ازش، ضعف اعصاب و دست لرزون و افت فشاری که همیشه دامن گیرمه! از شکلات گفتم یاد چیزی افتادم...

به دنبال این حرف، دستش را داخل جیب درون کتش کرد، آب‌نبات عسلی را کف دست گذاشت و جلوی پیمان گرفت.

- جبران مردونگیت نیست مرد؛ ولی شاید به‌ترت کرد.

پیمان دست سردش روی کف دست کیانمهر گذاشت و شکلات آب‌نباتی را برداشت.

- اگه فکر می‌کنی مدیونین به من، این شکلات رو می‌خورم تا تو هم واسم جبران کرده باشی! زحمت بکش بازش کن، دستام گیر نداره!

کیانمهر لبخند ماتی بر لب نشانده. شکلات را مجدد از کف دست او برداشت و کاغذش را جدا کرد و مغز خالی آن را کف دست پیمان نهاد.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک جایی مثل اینجا با پیمان نواب برادر اون بی‌شرف آشنا شم.

پیمان شکلات را در دهانش گذاشت. خنده‌ی کم جانی کرد و با بزاق دهانش شکلات را مخلوط کرد.

- زندگی پر از اتفاقات غیر منتظره است. این هنوز قسمت خوبه داستانه!
کیانمهر سر تکان داد. پیمان با هل شدن کامل آب‌نبات در دهانش و برگشتن
به حالت عادی، دستش را جلوی کیانمهر بلند کرد.
- کمک کن بلند شم!

کیانمهر مردد دستش را گرفت و یاعلی گویان بلندش کرد.
- مطمئنی حالت خوبه؟

گوشی برای بار دهم صفحه‌اش روشن شد و پیمان باز هم نفهمید. چندین
مرتب‌ه پلک زد. شیر آب را باز کرد. کمی مایع کف دستش ریخت و دستانش
را برهم کشید تا کف کند.

- از حال مرگ نجات پیدا کردم. ممنونم بابت الان، هم شکلات هم این‌که
درک کردی!

صدای ضعیف آلاگل را که در به در دنبال پیمان می‌گشت قسمت خالی باغ
را در برگرفت. پیمان ابرویی بالا انداخت، دستانش را زیر شیر آب گرفت و
سریع چند دستمال کاغذی از جا دستمالی کشید. دستانش را خشک کرد.
پای راستش را روی قسمت فلزی سطل آشغال گذاشت که در باز شد و او
دستمال‌ها را درونش انداخت. چند دکمه‌ی باز شده از پیراهنش را بست.
صدای آلاگل نزدیک شد و کیانمهر کلید را درون در چرخاند و قفل را باز
کرد. پیمان نگاهی به خود درون آینه‌اش انداخت. سریع جمع و جور شده
بود؛ اما هنوز ساز دلش ناکوک می‌زد. پیمان چند قدم به سمت جلو

برداشت. تا آمد قدمی به بیرون بگذارد. دست کیانمهر روی شانهاش قرار گرفت.

- امشب حواسم بهت هست؛ ولی بخاطر همون دختر هم شده مراقب خودت باش جوونمرد!

پیمان لبخندی زد و آرام بر شانهاش زد. کیانمهر را تا حال ندیده بود. فقط نامش را توسط کیانا شنیده بود. آن زمان کیانا می‌گفت او زیاد دوست دختر دارد و به این سادگی ها دم به تله نمی‌دهد؛ اما مثل این‌که او هم دم به تله داده بود و اندکی پیمان از رفتار کیان شوکه شده بود. آوازه‌ی خوشی از کیانمهر به گوش نمی‌رسید؛ ولی الان روی افکار باطل و حرف های چرت مردم درباره‌ی این مرد در ذهنش خط کشیده شده بود. پیمان هنوز از دستشویی زیاد دور نشده بود که آلاگل با چهره‌ی درهم و کلافه از جلوی در آمد. با دیدن صورت نمدار او نگران دستش را روی صورت یخزده‌ی پیمان گذاشت.

- چیزی شد یک دفعه گذاشتی رفتی؟

پیمان برای رفع ابهام و رد کردن فرضیه‌ی بد شدن حالش، دست راست او را میان دستش گرفت و راه را به سمت همان قسمت کج کرد.

- عزیزم می‌رن دستشویی چیکار کنن؟ منم واسه همون رفتم. حالا خوش گذشت؟

آلاگل مردد نگاهی به صورت پیمان که دیگر اثری از درد بیداد نمی‌کرد انداخت و فشاری به دست او وارد کرد.

- نه، همه دارن تکی می‌رقصن حال نمی‌ده! قرار شد یک دور همه بریزن وسط بعد یه تانگو با آهنگ غمگین بدون همراهی عروس و داماد باز دوباره بریزن وسط! وای پیمان کیانا و فرزاد چه پایه‌ان، لعنتی اولین عروسیه که می‌رم می‌بینم عروس، داماد از اول دارن می‌رقصن تا آخر!

پیمان سری با همان لبخند تکان داد. آلاگل پس از مدت ها در یک جمع شاد قرار گرفته بود و به یاد داشت آخرین عروسی که رفته بود عروسی پسرعموی کوچکش بود که آخر با رفتار های برادر داماد که پسرعموی خودش هم می‌شد از او اسطش مجبور به بستن بار و بندیل و برگشت به زندان پدرش شده بود.

- عروسی به همین دیگه! اگه عروس و داماد نیان وسط که حال نمی‌ده!

آلاگل دست چپش را دور او حلقه کرد و سرش را به شانه‌ی راست او چسباند. پیمان دستش را روی شانه‌ی او گذاشت. روی اولین میزی که خالی بود قدم نهادند. کیانا با کیانوش وسط بود و کتایون به جان ناخن های تازه ترمیم شده‌اش افتاده بود. پیمان صندلی را برای آلاگل عقب کشید و خودش هم کنار او جا گرفت. کیانمهر را با کت و شلوار سفیدش همان طور که بی دور ترین نقطه می‌رفت دید. در دل با خود حرف زد.

- سی سال از خدا عمر گرفتم؛ تازه فهمیدم ظاهر و باطن هیچکی با هم یکی نیست. یک مشت آدم متظاهر که نقاب خنده و جدیت روی صورتشون نشوندن تا دست به احساس پاکشون برده نشه!

آلاگل از شربت آب آناناسی که درون جام ریخته شده بود نوشید. کادو را در نبود پیمان، به کیانا و فرزاد داده بود. پیمان با دست جام را برداشت و نزدیک بینی‌اش گرفت. بوی میوه‌ی طبیعی می‌داد. برای چند ثانیه ذهنش سمت عروسی کیانا و پارسا رفت. وضع اسف باری بود. زیر لب گفت:

- آقای سالاری مراعات فرزاد و خانواده‌اش رو کرده قید خیلی از چیزها رو زده!

با تموم شدن آهنگ قدیمی، زنی که پشت لب تاب نشسته بود و به حساب دیجی به حساب می‌آمد. آهنگ غمگینی را طبق خواسته‌ی زوج‌های جوان که می‌خواستند با شلنگ و تخته انداختن، هنرهای خود را در آهنگ غمگین نشان دهند. پخش کرد. آلاگل با شنیدن نوای بی‌کلام ابتدایی آهنگ، غم به دلش سرازیر شد و زوج‌های جوانی که به قصد شیرین کاری در وسط بودند آرام خود را کنار کشیدند. آلاگل لبخندی زد تا آمد برگردد به پیمان بگوید. "خوب کنف شدن" دست پیمان جلوی او بلند شد. چشمان کیانمهر با شنیدن غم صدای خواننده، خیس شد؛ اما همچنان به کشیدن سیگار ادامه داد و از میان جمعیت به پیمان و دختر همراهش چشم دوخت. دیجی که متوجه آنها شد و دید کسی در آن میان داوطلب رقص با این آهنگ نیست. نورهای یک دست سفید شده را به میز آنها چرخاند. دست آلاگل در دست پیمان

قرار گرفت و هم قدم با او شد. شک نداشت به قسمت با کلام آهنگ برسد زیر گریه خواهد زد و پیمان عجیب دست روی نقطه ضعف او گذاشته بود. دست آلاگل روی بازوی پیمان قرار گرفت و دست دیگرش که در حصار دستان او بود کمی بالا رفت. دست پیمان هم به همان شکل روی بازوی پریا قرار گرفت.

- عادلانه نیست بی تو سر کنم بی هوای تو

عادلانه نیست دوری من از دست های تو

عادلانه نیست من بمانم و حسرت مدام

صدای آهسته‌ی پریا در گوش پیمان به صدا درآمد.

- وقتی خودمون می‌دونیم چه نیازی بود با این آهنگ مسخره بیاریم وسط؟ هیچ آهنگ دیگه‌ای نبود باهات برقصم؟ یک آهنگ شاد مثلا اصغر آقا؟ این جوری بهتر می‌تونستم هنرهام رو نشون بدم.

لبخند پیمان تلخ شد، زهر شد و قلب دردمندش آهسته تر از همیشه کوبید. صدای غم آلود پیمان با خواننده همراه شد و آلاگل را که سعی می‌کرد غم آهنگ و حال پیمان را از بین ببرد. به اندوه و فکر به آینده‌ی نامعلوم دعوت کرد.

- عادلانه نیست قسمتم از این عشق ناتمام

هم مسیر من حال زندگیم رو به راه نیست

هم مسیر من حق ما دوتا درد و آه نیست

صورت آلاگل بر روی شانهای پهن پیمان قرار گرفت و بی‌اراده حق هق‌اش از گلو خارج شد. پیمان آرام دستی بر پشتش کشیده و زیر لب زمزمه کرد.

- خاطره رو همه می‌تونن بسازن آلائی من! چند روز دیگه یکی با آهنگ شادم می‌تونه باهات برقصه! خاطره باید یک جوری تو ذهن بمونه که هیچکس دیگه جز من نتونه بسازه‌اش!

- سهم ما از این زندگی چرا عادلانه نیست

بی تو این شب نا تمام ما عاشقانه نیست

بی تو می‌رود جانم از سرم ای پناه من

کیانا نگاه غمگین عماد را روی خودش از اول عروسی احساس می‌کرد؛ اما نادیده‌اش می‌گرفت. عماد در دورترین نقطه به دیوار تکیه داده بود و همانند کیان سیگار می‌کشید. کیانمهر فاصله‌ی کمی با آنها داشت، کامی از سیگاری گرفت و آن را گوشه‌ای انداخت. این زوج غمگین او را به گریه وا می‌داشت و امشب اصلاً در مود گریه نبود، نه این‌که نباشد دوست نداشت عروسی به عزا تبدیل شود. نگاهی به زن که او هم در حال آهنگ رفته بود و از لب تابش غافل شده بود انداخت. اکثر مردم خیره شده بودند به این زوج غمگین، موس بی‌سیم را برداشت. روی ران پایش گذاشت و بی‌توجه به خواندن نام آهنگ، روی چند ترک بالایی کلیک کرد، صدای آهنگ قطع

شد و ناگهان با پیچیدن آهنگ شاد، پیمان و آلاگل درجا خشک شدند. کیانمهر کمی سرش را خم کرد و دهانش را نزدیک میکروفن کرد.

- فکر کنم خانم دیجی اشتباه‌ها فکر کرده اومده مجلس عزا، اینجا عروسیه زوج خوشبختی که قراره با همراهی شما مجلس رو بترکونن!

پیمان آلاگل خشک شده را با حمله‌ی مهمانان به سمت میز کشید. آلاگل گیج به وسط خیره شد و پیمان نگاهش به کیانمهر افتاد. این مرد علنا تعادل نداشت. آلاگل خودش را روی صندلی رها کرد، اخمی غلیظ بیان ابروانش نشان داد و خطاب به پیمان که اگر به خودش بود از شدت حرص سر کیانمهر را از بدنش جدا می‌کرد. گفت:

- صد سال سیاه نخواستم از این خاطره‌های مسخره‌نه با تو نه با یکی دیگه بسازم!

پیمان سری تکان داد و به جلو نگاهش را دوخت. گوشی برای بار چندم در جیب روشن شد و حمید چنگی بر موهایش زد. مرد که با شوک به فرم امضا شده‌ی روبه رویش خیره شده بود با پرت شدن لوازم قرار گرفته روی میز به سمت پایین، نگاهش را به نواب که بلوز و شلوار آبی رنگی بر تن داشت دوخت.

- هنوزم بگو خدا پیمان رو دوست نداشته! بدون این که تو دست از پا خطا کنی بدون این که اون پسر رو به بدبختی بیارمش پایین، خانواده‌اش رضایت دادن. دیگه چی می‌خوای؟ برو خدا رو شکر کن حمید!

لب به دندان کشید و تکیه‌اش را به میز داد. دوباره پیمان را گرفت.

- الان اصلا بحث سر این نیست. گوشی رو جواب نمی‌ده! بر نمی‌داره بهش بگم سریع بیاد بیمارستان کاراش رو انجام بدم دم دم‌های صبح عملش کنم. به دنبال این حرف، تکیه‌اش را از میز برداشت و گوشی آخرین بوق را زده و قطع شد. نواب عصبی با انگشتانش میان کرکره را باز کرد و به بیرون خیره شد.

- بذار همه چیز خوب تموم شه، بذار امشب پیمان رو گیر بیارم، به خدا می‌رم پا بوس امام رضا!

مرد دمی از هوای سنگین و گرم اتاق گرفت.

- کسی رو نمی‌شناسی الان بهش دسترسی داشته باشه؟

نواب تبسمی کرد. ذهنش را سمت حرف‌های پیمان برد. امروز عروسی یکی از آشناها بود؛ ولی نمی‌دانست چه کسی؟! نمی‌دانست... فکرش به سمت نوهی پسری‌اش کشیده شد و حرف پیمان در گوش‌اش زنگ خورد. "کیانوش رو شب عروسی کیانا می‌سپرم به خودش؛ ولی حواست بهش باشه" عروسی کیانا بود. همسر سابق پارسا، بشکنی زد و کرکره را رها کرد. روی مبل تک نفره‌ی جلوی مرد نشست. از میان انبوهی مخاطب فامیل سالاری را جست و جو کرد. نام پدر کیانا را پیدا کرد. تماس را زده و گوش‌اش را کنار گوش‌اش گرفت. نگاهش را کمی بالا آورد و به ساعت چشم دوخت. یک ربع به ده شب به این زودی فرا رسیده بود. پدر کیانا از مردی که مشغول صحبت بود

نگاه گرفت. گوشی را از جیب بیرون کشیده و به نام نواب چشم دوخت. تماس این وقت شب و در این روز را پای تبریک عروسی دخترش گذاشت. آیکون سبز را وصل کرد و گوشی را کنار گوشش گرفت.

- سلام حالت چگونه دکترا نواب؟

دست به جلوی گوش‌اش نهاد و از محل صدا فاصله گرفت تا صدای مضطرب نواب را بشنود.

- سلام متشکرم احوال شما چگونه آقای سالاری؟ زنگ زدم تبریک بگم متاسفانه کاری برام پیش اومده بود افتخار نداشتم شرکت کنم.

سالاری جلوی در خروجی ایستاد. زمانی که باهم وصلت کرده بودند اینگونه نبود. خودمانی‌تر از همیشه با هم صحبت می‌کردند.

- اختیار دارید قربان، لطف کردید تماس گرفتین.

مرد اشاره به ساعت کرد و آرام لب زد.

- سر اصل مطلب برو و بیخیال مقدمه چینی شو حمید!

گلو صاف کرد و سری برای مرد تکان داد.

- بابت یک موضوع دیگه هم باهاتون تماس گرفتم. پیمان اونجاست؟ بهش دسترسی دارین؟ می‌شه گوشی رو بدین بهش؟

با دور زدن ماشین پیمان و رفتن به سمت سر پایینی خیابان، ابرویش بالا رفت. لحن صدای نواب برای اولین بار دچار تزلزل شده بود.

- آقا پیمان تا همین الان اینجا بود؛ یکم دیر گفتین، همین الان از جلوی من گذشت و رفت.

نواب نفهمید چگونه از جا برخاست؛ اما صدای فریاد ماندش در گوش او پیچید.

- جلوش رو بگیر! خواهش می‌کنم اگه هنوز دور نشده برو دنبالش!

سالاری که برایش حرف‌های حمید نواب پشیزی ارزش نداشت و اصلا مهم نبود منظور حرف‌های او چیست. دست راستش را در جیب شلوار مشکی، سفید راه دارش فرو برد. هرچند اگر می‌خواست هم کاری ازش برنمی‌آمد چون پیمان پا روی گاز گذاشته بود و همانند برق و باد رفته بود.

- متأسفانه خیلی ازم دور شده؛ ولی اگه دوست داشته باشید می‌تونم آدرس باغ رو بدم و بگم از کدوم مسیر رفت.

خون در رگ‌های نواب یخ بست. تنها راه ارتباطی‌اش همین بود. به محض اینکه پیمان وارد جاده‌ی پر پیچ و خم چالوس می‌شد، مطمئن بود گوشی را خواهد خاموش کرد و یا در نهایت جواب نخواهد داد. پیمان به او آدرس ویلایی که قرار بود چند روز بماند را نداده بود.

- خدافظ!

فقط توانست همین یک کلمه را بگوید. گوشی در میان دستانش فشرده شد و ناگهان همانند کوه آتشفشانی، منفجر شد. دستش بالا آمد و محکم گوشی گران قیمت را بر دیوار روبه رویش کوبید. به سمت کتابخانه‌ی کوچکش

رفت. کتاب‌های نایاب را از قفسه برداشته و با درد و نومییدی به پایین انداخت. مرد بهت زده نگاهش کرد.

- چی شد؟ چی گفت؟

مجسمه‌ی تزئینی را در دستش گرفت و محکم بر زمین کوبید، در آخر هم باز زانو بر زمین افتاد. چشم‌های نم زده و غمگینش خیره به مرد که در را از داخل قفل کرد تا کسی به داخل نیاید. دوخت. گوشی پزشکی را از جیبش بیرون کشید. دستان لرزان و پیرش را بر صورت غمگینش گذاشت. هیچ وقت به یاد نداشت اینگونه از کوره در برود. اینگونه از شدت کم آوردن پشتش خم شود و حالش خراب به گونه‌ای که پس از سالها جلوی رفیق گرمابه گلستانش اختیار از دست بدهد و به زندگی و عاقبت تلخ زندگی پسرش گریه کند.

- دیگه دستم بهش نمی‌رسه! دیگه دسترسی بهش ندارم. همه چیز برای من که باباشم، دکترشم تموم شد. خلیل من پسرم رو خودم کشتم. خودم کشتم!***

نگاهی به جاده‌ای که در تاریکی مطلق فرو رفته بود و چراغ‌های روشن ماشین فقط جلو را نشان می‌داد انداخت. بی‌توجه به سرمای هوا که هرچه جلوتر می‌رفتند شرجی‌تر می‌شد، طبق معمول دستش را از شیشه بیرون آورده بود و گاهی سرش را به بیرون کج می‌کرد و باد در میان موهای لخت مشکی رنگش می‌پیچید. گرمای دست پیمان را حس می‌کرد؛ اما دوست نداشت با گفتن چیزی حواس او را پرت کند. به جز کامیون و تریلرها، همراه

با وانت‌های بار، ماشین سواری در شب شنبه حضور نداشت. خبری از صدای آهنگ با کلام یا پاپ ایرانی نبود. نوای گرم استاد شجریان سکوت را می‌شکست و به دلچسبی محیط می‌افزود. پاهای آلاگل از شدت رقصی که کرده بود گز-گز می‌کرد و پاهایش را روی کفش‌های پاشنه بلندش گذاشته بود. باید اعتراف می‌کرد شب خوبی بود و اگر قرار بر سفر نبود همان طور که کیانا دست از سرش بر نمی‌داشت تا چهار صبح می‌ماند و باز هم با پیمان دردمند که مجبور به تحمل بود. می‌رقصید. پیمان فشاری به دستش داده و فرمان را کمی سمت راست چرخاند، سر بالایی سر پایینی باهم بود، گاهی چنان جاده می‌پیچید که اگر او غفلت می‌کرد بر یکی از همان کوه‌هایی که درختان سر سبز بر رویش روییده بود ماشین را می‌کوبید. آلاگل سرش را از تکیه بر شیشه برداشت. لبخندش را عمق بخشید و بر نیم رخ پیمان چشم دوخت.

- ممنونم ازت، امشب از عمرم حساب نشد. امشب بعد از سال‌ها لبخند رو روی لبام آوردی! بدون این‌که با جدیت و اخم کنار من بایستی و نذاری کار دلم رو بکنم اجازه دادی و خودت باهام اومدی!

حس خوبی به وجود پیمان تزریق شد. دستش را از روی دست آلاگل برداشت و با دو دست فرمان را گرفت. باید اعتراف می‌کرد راه طولانی و خسته‌کننده‌ای بود. مطمئناً اگر خودش تنها می‌آمد چند باری در میان راه می‌ایستاد؛ اما خستگی کنار این دختر معنا نداشت. این راه خسته‌کننده برایش دلنشین و جذاب شده بود. همان‌طور که پشت ترافیک بزرگراه صدر

ماندن برای بهزاد کنار پریا خستگی در پی نداشت. همان طور که او دوست نداشت به خانه برسند و پریا را که برق چشمانش، خوشحالی در تک تک کلماتش مشهود بود. را رها کند و مدام به حرف هایی که امشب شیرین‌تر از هر وقتی شده بود گوش دهد. اصلا اگر می‌خواست حالش بد شود هم نمی‌توانست چون، با محضری شدن عقد، خیال پریا از ماندن بهزاد تخت شده بود و انگار نطق‌اش باز شده بود.

آلاگل به تابلوی کنار جاده چشم دوخت. پنج کیلومتر تا رسیدن به چالوس مانده بود. بی‌اراده دست بر هم کوبید و صاف در جا نشست.

- ده سالی هست دریا رو ندیدم. ده سالی هست تو تهران گیر افتادم.

پیمان با یاد ویلایی که اجاره کرده بود آرنج راستش را بر لبه‌ی شیشه تکیه داد.

- پس جای درستی رو کرایه کردم.

آلاگل کنجکاو از محل، چشمان درشتش را ریز کرد.

- روبه دریاست؟ خوش منظره است؟ از اون روز هر چی می‌گم چیزی نمی‌گی! پیمان تک خنده‌ای کرد و شانه‌های سبکش را بالا انداخت. دیگر سنگینی هیچ چیز را روی دوش‌اش حس نمی‌کرد. همه چیز همان‌طور که می‌خواست پیش رفته بود، سر و سامان گرفتن پریا و بهزاد، کیانا و بازگشت کیانوش به آغوش مادرش، رسیدن پارسا به جزای کارش و در آخر اطمینان

پدرش از مراقبت آلاگل و الناه؛ اما سنگینی غمی که روی دلش بود او را کلافه می‌کرد.

- عزیزم چند روز دندان سر جیگر گذاشتی بقیه‌اش هم بذار! قول می‌دم تا یک ربع دیگه برسیم.

آلاگل باشه‌ای گفت؛ اما بی‌اراده درخواستی که از ابتدای جا گرفتن کنار او در سرش آمده بود به زبان آورد.

- پیمان می‌شه یک چیزی بگم نه نیاری؟

پیمان از تریلر سفید رنگی که بارش سنگ نمک بود، سبقت گرفت. با نگاه ریزبینانه به ماشین سواری که از جلو می‌آمد خیره شد، با گذر از تریلر، فرمان را کج کرده و جلوی او پیچید. صدای بوق ماشین سواری که از کنارش گذشت آمد. بدون نگاه گرفتن از جلو، نیم‌نگاهی به آلاگل انداخت.

- جان بگو!؟

آلاگل دستش را بالا برده و دستگیره‌ای که روی سقف قرار داشت به عقب کشید. پیمان با نگرانی نگاهش کرد.

- سرما می‌خوری این کار رو نکنی!

آلاگل سری تکان داد، با انگشت دکمه‌ی باز شدن سقف را زد. آلاگل با ذوق هوایی کشید و پیمان بی‌اختیار از رفتارهای سرخوشانه‌ی آلاگل، بی‌خیال فاز مخالف زدن شد. به قول او یک شب که هزار شب نمی‌شد. آلاگل کمر بندش

را باز کرد کمی خودش را بالا کشید و پاهایش را روی صندلی گذاشت، سرش را از سقف بیرون آورد. هوای سرد بیرون چیز دیگری بود. موهای بلندش با حرکت باد در آسمان ستاره و زیر نور ماه روشن می‌رقصید. دیدن منظره‌ای که او از بالا می‌دید، خوفناک‌تر بود. سمت راست و چپ هردو جنگل و فقط تابلوهای شب‌نمای کنار جاده روشن بود. باد سرد و مرطوب به صورتش می‌خورد و باعث افتادن لرز در جان او می‌شد؛ اما مهم نبود. مهم این بود. اشک حلقه زده در چشمانش را می‌توانست به بهانه‌ی بادی که به چشمانش اصابت می‌کرد بی‌پوشاند. پیمان نیم‌نگاهی به جلو انداخت. ماشینی نه از جلو می‌آمد و نه جلو در لاین او بود. بی‌اراده سرش را به سمت او بلند کرد. رد اشک را روی صورت او دید. زیر لب تمنایی که از خدا برلبانش جاری می‌کرد را دید و چشم بست. نگاهش را به جلو دوخت. با دست راست فرمان را گرفت و مشتی آرام بر قلب ناآرامش کوبید. آلاگل با کم شدن سرعت ماشین، دستی به صورت خیسش کشید و سرجایش نشست. بی‌اختیار لب بر دروغ گشود.

- آنقدر شدت باد زیاد بود گریه‌ام گرفت.

پیمان چیزی نگفت و دست بلند کرد، سقف را بست و راه خاکی که به سمت ویلا می‌رفت را پیمود.

- خوشحالی از اینکه با منی؟

آلاگل دست بر موهای پریشان‌ش کشید.

- مگه می‌شه با تو بود و خوشحال نبود؟

پیمان باز هم به زدن لبخند اکتفا کرد. بخاطر ناهموار بودن مسیر، ماشین مدام تکان می‌خورد.

- می‌خوام از فردا نماز خوندن رو شروع کنم. می‌خوام ازش معذرت بخوام بابت نادیده گرفتن نعمت‌هایی که بهم داد. بهم گفتی به درگاهش قبولم می‌کنه نه؟ آلاگل تند تند سر به معنای "آره" تکان داد. شال افتاده دور گردنش را روی سر کشید و پیمان فرمان را به راست چرخاند و ماشین را جلوی دو درب آهنی بزرگ نگه داشت. صدای موج های دریا حاکی از نزدیکی ویلا به دریا بود. پیمان در کنسول زیر دستش را برداشت و با ریموت در را باز کرد. آلاگل مشتاق نگاهش را به جلو دوخت، در پس از چند ثانیه کامل باز شد و ماشین با فشرده شدن پای پیمان روی گاز به داخل هدایت شد. چشمان آلاگل با قرار گرفتن ماشین جلوی ویلا برق زد. دست بر دستگیره گرفته و آن را باز کرد. بدون پوشیدن کفش هایش از ماشین پیاده شد. همه چیز عالی‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. نمای اصلی ویلا یک ساختمان دو طبقه بود با نمای سفید و سقف‌های شیروانی قهوه‌ای رنگ، فاصله‌ی دیوارها تا ساختمان اصلی زیاد بود. دور تا دور گل و گیاه کاشته شده بود. درخت نخلی چند جا قرار داشت و نوری از پایین، برگ‌های سوزنی‌اش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت. مسیری برای ورود با سنگ درست کرده بودند. تا آلاگل آمد چیزی بگوید. پیمان کنارش قرار گرفت و پالتو اش را روی بازوان او انداخت.

- قسمت دیگه‌اش رو ندیدی عزیزم. اینجا که اصلیش نیست.

آلاگل ابرو بالا انداخت و تا آمد به پشت ساختمان قدم تند کند. پیمان کفش هایش را روی زمین گذاشت.

- اول کفشات رو پات کن بعد!

آلاگل دمی از هوای دلنشین که با عطر گل های یاس و مریم مخلوط شده بود گرفت. پیمان جلوی او روی دو زانو نشست. کفش را با ملایمت به پایش کرد و او دست بر پشتش گرفت تا تعادل از دست ندهد. پس از اتمام کارش از جا برخاست. آلاگل دستش دور بازوی او پیچید.

- خودت بهم قسمت خفنش رو نشون بده!

پیمان تعظیم کوتاهی کرد.

- باعث افتخاره!

آلاگل دنباله‌ی لباسش را در دست گرفت و سرش را به بازوی او تکیه داد. فقط یک چیز اگر بود دیگر غمی نداشت. اگر یک موضوع نبود. او الان خوشبخت ترین و خوشحال‌ترین دختر روی کره‌ی زمین بود. آن هم سالم بودن پیمانی بود که از اواسط عروسی متوجه رنگ پریدگی‌اش شده بود. چراغ های ایستاده‌ی کنار دیوار تا رسیدن به مسیری که پیمان هم در عکس دیده بود. روشن بود. صدای جیرجیرک‌های داخل درختان با وزش باد و صدای باران، به زیبایی منظره‌ای که تا چند لحظه‌ی دیگر آلاگل را از این رو به آن رو می‌کرد. می‌افزود. از پشت ویلا گذشتند که با نمایان شدن، دریای

آرام که در پشت میله‌های محافظ بود، آلاگل اختیار از کف داد، دست پیمان را بی‌توجه به کفش‌های نامناسبش به سمت در کشاند. پیمان سر جایش متوقف شد و اشاره‌ای به تاب که روبه دریا و دقیقاً وسط قرار داشت کرد.

- نظرت درمورد این چیه؟ امشب تا صبح بیدار بمونیم؟ چند نفر از مردم نوشته بودن آفتاب از پشت همین دریا طلوع می‌کنه و صحنه‌ی قشنگی داره! امتحانش کنیم؟

آلاگل لبانش را با خوشحالی برهم کوبید و ناگهان دستانش دور پیمان حلقه شد و سرش را به سینه‌ی او چسباند.

- بابت این خاطره‌ی به یاد موندنی ازت ممنونم!

پیمان دستش را روی پشت او گذاشت و نگاهش را به دریای آرام که در سیاهی شب دیده نمی‌شد دوخت.

- منم بابت این بودن ازت ممنونم آلاگی من!***

پاهایش را جلو و عقب کرد، با آن تاب دو نفره را تکان داد. سویشرت خاکستری پیمان روی شانه هایش بود. هوا هنوز روشن نشده بود؛ ولی چیزی تا طلوع آفتاب نمانده بود. دست راست پیمان دور شانه‌های او حلقه شده بود و او را در آغوش خود جا داده بود. صدای امواج دریا و سکوت حکم فرما بین شان لبخند را به لبان او می‌افزود. دست پیمان کمی بالا رفت و موهای بلند و صاف آلاگل دور انگشت‌اش پیچید. آلاگل سرش را به سمت او چرخاند و بشکنی جلوی صورتش زد.

- به چی فکر می‌کنی انقدر غرق سیاهی دریا شدی؟
پیمان نگاه از جلو نگرفت. سر انگشتانش را روی زمین گذاشت و کمی سرعت
تاب را آهسته کرد.
- به همه چی! می‌دونی که من موضوع زیاد دارم برای فکر کردن که بخش
اعظمش متعلق به توئه!
- آلاگل متفکر چانه‌اش را خاراند. دستش را روی نیمه‌ی چپ صورت پیمان
نهاده و او را وادار به نگاه کردن در چشمانش کرد.
- چی درباره‌ی من فکرت رو درگیر کرده؟ آینده‌ای نامعلومی که با رفتنت
رقم می‌زنی؟ یا شایدم داری به این فکر می‌کنی سال دیگه من کجام و تو
بغل کی مثل خودت لم دادم؟! هوم؟ راستش رو بگو!
- پیمان یک تای ابروانش را بالا انداخت. دستش را از موهای آلاگل رها کرد.
لبخند خونسردی بر لب نشانده.
- نه اتفاقاً، به این که سال دیگه مثل الان مثل یک دختر خانم پر مشغله،
سرت گرم پاس کردن واحد های درسیته! من امشب به آینده‌ی دور تو، به
سه چهار سال دیگه نرفتم می‌دونی چرا؟
- آلاگل در چشمان تیره‌ی او خیره شد. فاصله بین‌شان به یک بند انگشت
می‌رسید.

- چون دیوونه‌ام می‌کنه فکر این حرفات! تا وقتی هستم این رو به زبون نیار؛ وقتی م... .

انگشت آلاگل روی دهانش قرار گرفت و مهر سکوت را بر لبانش نشانده.

- امیدت رو از دست نده! شاید تا چند ماه دیگه دوام آوردی... شاید قلب واست پیدا شد هوم؟ این جور باهم ازدواج می‌کنیم. هر جا بگی باهات می‌یام، اصلا با النا سه تایی می‌ریم یک جای دور که هیچکی نشناسمون! پیمان انگشت قرار گرفته روی لبانش را میان دست دیگرش گرفت و بوسه‌ای نشانده.

- من که از خدومه تو بگو تا جهنم باهات می‌یام آلائی من!

آلاگل غم‌آلود سر به شانه‌ی او نهاد. با دستی که پشت پیمان قرار گرفته بود. سر او را به خود تکیه داد. نگاهش را به جلو دوخت. هاله‌ی کمرنگی از پشت دریا روی آسمان سایه‌ی روشنی انداخت. پیمان خسته از پلک‌هایی که به سنگینی نگه داشته می‌شد، عطر تن آلاگل را عمیق وارد ریه‌هایش کرد. آلاگل دستش را روی موهای قهوه‌ای او کشید.

- نماز نخونیم پیمان؟ آفتاب طلوع کنه نماز قضا می‌شه!

پیمان لبخند کم‌حالی مهمان لبش کرد. عجیب بود چند ساعتی می‌شد دیگر قلبش نمی‌سوخت، سنگینی چیزی را حس نمی‌کرد. دست و پاهایش سست شده بود و تنها کاری که می‌توانست بکند، تکیه به آلاگل و تکان دادن زبانش بود.

- خیلی خسته‌ام آلا، بذار یک چرت پنج دقیقه‌ای بزنم، تو پنج دقیقه که آفتاب طلوع نمی‌کنه نه؟

آلا گل سنگین نگاهش کرد. این حجم از آرامی و راحتی از چهره‌ی همیشه دردمند پیمان بعید بود.

- پیمان خوبی؟ چرا یک دفعه سنگینی وزنت رو روی من انداختی؟

پیمان نتوانست پلک‌های سنگینش را باز نگه دارد. صدای آرامش در میان امواج ساحل طنین انداخت.

- در جریانی چه قدر دوست دارم نه؟ آلا گل دستش را از پشت او برداشت. روی صورت سرد و آرام او قرار گرفت.

- پیمان بلند شو الان وقت خواب نیست! پیمان جان؟ عزیز دلم؟ خوبی؟

او صدایش زد؛ اما پیمان به سمتش کج شد، دست قفل شده در میان دست آلا گل رها شد و روح از جسم او پرکشید. بغض آلا گل با نشنیدن صدای جانم گفتن‌های او شکست، اشک‌هایش همانند ابر بهار روی صورتش چکید و دست سرد و لرزانش روی قفسه‌ی سینه‌ی او قرار گرفت. دیگر نمی‌زد... دیگر تپش نداشت. قلب بیمار پیمان، از حرکت ایستاده بود و چهره‌اش دیگر دردمند، گرفته و رنجور نبود. آرام‌تر از همیشه رفته بود. سر آلا گل با صورت خیس بالا آمد و خیره به خورشید از پشت دریا بالا آمده شد. سایه‌ی نارنجی رنگش بر نیلی دریا افتاد. پیمان قول داده بود امروز را با هم طلوع آفتاب را ببیند... قرار بود. با خدا آشتی کند و درگاه او را بزند و حال خدا او را پیش

خودش برده بود، به همین آرامی، در صدمی از ثانیه روح او از جان پر کشیده بود و صدای گریه های آلاگل که هنوز امیدی به برگشت پیمان داشت سراسر ساحل و منطقه را برداشته بود.

(پایان)

سخن پایانی:

سلام خدمت خوانندگان عزیزی که تا انتهای رمان با من بودند. هم پای من جلو اومدند با شادی کاراکترها شاد و با غم کاراکترها غمگین شدند. انتهای رمان تلخ تموم شد، من که نویسنده هستم تا مدت ها در سوگ فوت پیمان خواهم بود؛ اما چه می‌شه کرد؟ زندگی همینه و مرگ از رگ گردن نزدیک‌تر، حتی شاید ساده‌تر از مرگ پیمان، دیگه سرآغازی برای شروع جدید و جلد سوم نیست، ممنونم باهام بودین و امیدوارم لذت برده باشید. و در آخر تشکر ویژه از دوست عزیزم نازنین.

به زودی از همین انجمن با محنت دیدگان با شما هستم.

در پناه حق.

۱۷ اردیبهشت ۱۴۰۱

۲۲:۴۶
